ظل‌الله به رسیدن طومارها و صندوقها و کلید قلعه مسقط خرسند خواهند گردید، گرفتار ناراحتی شد.

او در طوماری که نوشته بود به خیال خودش حضرت نادر را متوجه اوضاع ساخته بود زیرا خیال می‌کرد قبله‌عالم از این عوالم خبری ندارند، اما هنگامی که متوجه شد قبل از آن که او در این خیالات باشد حضرت نادر به او امر فرمودند کشتی تهیه کند، قوا جمع‌آوری نماید، سرکشان و طاغیان سواحل دریای جنوب را بر جای خود بنشاند، از این که جسارت نموده در برابر قبله‌عالم اظهار وجود کرده بود، بیمناک گردید. این ناراحتی آنقدر دوام یافت تا پیکی که به حضور قبله‌عالم رفته طومار و صندوقها را برده بود با خلعت و دستخط تشویق‌آمیز حضرت ظل‌الله بازگشت.

نادر بزرگ بعد از تقدیر از زحمات سردارلطیف‌خان برایش چنین توضیح داده بود: «... بسیار مایه خرسندی است که شما توانسته‌اید هدف ما را درک کنید، وظیفه سنگینی که به شما محول کرده‌ام شناخته‌اید. من از شغال بازی‌های بیگانگان و خارجیان خوشم نمی‌آید، اینها مرتب در فکر توطئه و دسیسه‌اند، باید عاقلانه رفتار کرد و پوزه آنان را به خاک مالید. برای ساختن کشتی الوارهای بلند و تخته‌های عظیم لازم است، دستور دادم از شمال آنها را تهیه کنند، به مرور به جنوب بفرستند. شما تا می‌توانید کشتی‌های مناسب بخرید، در محل هرچه ممکن است کشتی بسازید، نیروی دریائی ایران باید قوی باشد، من مایل هستم بر آبهای ساحل وطن خودمان مسلط باشیم، من میل ندارم که اجنبی در دریائی که متعلق به ما می‌باشد بر تجارت و بحرپیمائی ما حکومت کند، به میل خود مال‌التجاره ما را بخرد، هرچه خواست انجام دهد، حالا که وظیفه خود را دانستید و حدود مسئولیت خودرا شناختید انتظار دارم روز و شب بکوشید، لحظه‌ای استراحت ننمائید، تا رسیدن به آنچه از شما خواسته‌ام قرار و آرام نداشته باشید، از توضیحاتی که دادید به لیاقت و کیاست و درایت شما پی بردم، خوشوقتم که شخص لایقی را برای انجام این مهم برگزیده‌ام. اطمینان دارم شخص شما سردارلطیف‌خان که مورد اعتماد خاصه ما می‌باشد، در کمال لطافت و ظرافت منویات ما را اجرا خواهید کرد، خاطر ما را خشنود خواهید ساخت. این مطلب بین ما و شما بماند، میل ندارم دیگران بدانند ما چه می‌کنیم! وقتی باید اطلاع حاصل کنند که کار تمام شده باشد تا نتوانند مانع گردند...»

این دستخط جان تازه‌ای به قالب سردارلطیف‌خان دمید. از این که مورد عنایت خاص قبله‌عالم قرار گرفته بود سر از پا نمی‌شناخت، دستخط قبله‌عالم را بوسید و بر چشم گذاشت، خلعت شاهانه را پوشید، از شدت ذوق و شادی اشک شوق از چشمانش سرازیر گردید. برای این که منویات قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را انجام دهد به فعالیت پرداخت تا بحریه نیرومندی که بتواند در خلیج‌فارس و آبهای سواحل ایران حاکم مطلق باشد، دزدان دریائی و همکاران خارجی و بیگانه و اجنبی سخیف‌تر از دزدان دریائی را بر جای خود بنشاند، به وجود آورد.

شرفیابی نمایندگان ایران به حضور سلطان عثمانی...

راجع به متارکه جنگ بین ایران و عثمانی در صفحات قبل توضیحاتی داده شد، وقت آن رسیده است به دنبال سفرای ایران که به دربار عثمانی رفته‌اند سفری به ترکیه برویم و از نزدیک وضع آنان و فعالیتی را که در پیش دارند مشاهده نمائیم.

همانطور که در خاطر خوانندگان مانده است در اواخر زمستان سال ۱۱۴۹ هجری قمری، عبدالباقی‌خان به نمایندگی از طرف حضرت نادر از دشت مغان به سوی قسطنطنیه حرکت کرد. همراهانش عبارت بودند از: ابوالقاسم شیخ‌الاسلام و علی‌اکبر ملاباشی و چند نفر دیگر، قبله‌عالم نادرشاه امر فرموده بودند هدایائی برای سلطان‌محمود نخستین، سلطان عثمانی ببرند. از جمله هدایای ارسالی یک زنجیر پیل بود. به علت وجود همین پیش‌کشی، طی طریق بکندی انجام می‌شد. سفرای ایران میل داشتند پیل اهدائی صحیح و سالم به مقصد برسد. روی این اصل مجبور بودند در راه‌پیمائی امساک نمایند تا فیل خسته نشود و رنجور نگردد، به این جهت در حدود پنج ماه طول کشید تا سفرای ایران به قسطنطنیه رسیدند.

فصل پائیز از نیمه گذشته بود که خبر ورود نمایندگان ایران به قسطنطنیه به اطلاع عموم رسید. شدت جنگهای ایران و عثمانی توأم با شکستهای پی‌درپی که نصیب عساکر ترک گردیده بود از طرفی، عظمت نادر شاهنشاه دلیر و شجاع ایران توأم با قدرت و نیروی دلاوران ایرانی از طرف دیگر، سبب شد سلطان عثمانی و درباریانش برای نمایندگان ایران ارزش فوق‌العاده‌ای قائل گردند، برای پذیرائی و استقبال با ابهتی از آنان، منتهای سعی و کوشش را مبذول دارند.

بنا به فرمان سلطان عثمانی شهر قسطنطنیه به بهترین وجهی صفا داده شد و آراسته گردید، خط سیر نمایندگان ایران به نیکوترین وجهی تزیین گردید.

مردم برای دیدن نمایندگان ایران، سفرای شاهنشاهی که شدیدترین ضربت‌ها را بر پیکر عساکر ترک وارد آورده بود و بعد از توفیق در جنگ و پیروز شدن، آن همه مردانگی از خود بروز داده است، در دو طرف راه صف بسته بودند.

تا آن روز چنین استقبال گرمی از هیچیک از نمایندگان خارجی به عمل نیامده بود. شهر قسطنطنیه برای پذیرائی از هیچیک از سفرای دول دیگر تا این حد تزئین نشده بود، هیچگاه مردم شهر قسطنطنیه برای دیدن نمایندگان کشور فاتحی تا این حد از خود شور و نشاط نشان نداده بودند.

مسیر حرکت ایلچیان ایران در داخل شهر قسطنطنیه طی شد، به مکانی که برای آنان مهیا ساخته بودند رسیدند. قرار بر این بود نمایندگان روز اول ورود گرد راه بزدایند، خود را صفا دهند و استراحت کنند، روز بعد به حضور سلطان عثمانی شرفیاب گردند،

استوارنامه و هدایائی که همراه آوردند تقدیم نمایند.

عده‌ای از بزرگان شهر به دیدن نمایندگان ایران آمدند. پذیرائی بسیار گرم و صمیمانه بود. برای نمایندگان ایران چند نفر مترجم تعیین کرده بودند. همه‌گونه وسائل آسایش برایشان مهیا ساخته بودند. در اطراف مسکن نمایندگان ایران جمعیت زیادی جمع شده راجع به فیل بزرگ، قیافه و هیئت نمایندگان ایران، حرکاتی که آن روز فیل در مسیر خود کرده بود و امثال آن‌ها بحث می‌نمودند.

نمایندگان ایران با تشریفات خاص به حضور حضرت سلطان‌عثمانی باریافتند، عبدالباقی‌خان نماینده شاهنشاه عظیم‌الشان ایران پس ازتقدیم استوارنامه خود شرحی بیان داشت. سلطان‌عثمانی از مراتب محبت، صمیمت و وداد دو کشور مسلمان شمه‌ای ابراز فرمودند، آرزو کردند برخلاف گذشته بین برادران مسلمان جنگ و نزاعی پیش نیاید و پایه‌های صلح و صفای لازم ریخته شود.

سلطان‌عثمانی پس از دریافت هدایا، به هر یک از ایلچیان ایران برابر شئوناتی که داشتند خلعت و انعام عنایت فرمودند، به صدراعظم و مفتی عثمانی که شرف حضور داشتند امر مؤکد صادر فرمودند در پذیرائی از نمایندگان ایران کمال دقت بنمایند، ترتیباتی برقرار سازند تا هرچه زودتر پیمان صلح و مودت بسته شود، دوران نقار و کدورت به خواست پروردگار سپری گردد تا دو ملت مسلمان از آن برخوردار شوند.

نمایندگان ایران خوش و خرم از حضور سلطان عثمانی مرخص گردیدند و برای استراحت به جایگاه خود مراجعت نمودند. این مرتبه دیگر فیلی نبود، کسانی که در مسیر ایستاده بودند بهتر توانستند نمایندگان ایران را مشاهده نمایند و سر و وضع آنها را به خوبی تماشا کنند. در موقعی که نمایندگان شاهنشاه ایران از مقابل مردم عبور می‌نمودند تمام افراد از یکدیگر سئوال می‌کردند: پس فیل کجاست؟ فیل چه شد؟

به زودی در بین مردم انتشار یافت، حضرت سلطان سوار بر فیل در شهر گردش خواهند فرمود. بعد از شنیدن این خبر همگی بر جای خود ماندند و برای تماشای حضرت سلطان سوار بر فیل باز هم به انتظار ایستادند.

سلطان عثمانی با جلال و جبروت از قصر خارج گردیدند، برای تماشای فیل عظیم‌الجثه‌ای که در عالم خیال وضعش را شنیده بودند، قدم رنجه فرمودند.

صدراعظم در رکاب مبارک بود، تمام درباریان انتظار داشتند حضرت سلطان قدرت‌نمائی فرمایند و بر پشت فیل سوار شوند.

سلطان‌عثمانی وضع و حال عجیبی داشتند، از طرفی مایل بود در برابر چشم همگی قدرت‌نمائی فرموده نشان دهد بر پشت چنان حیوان عظیم‌الجثه‌ای سوار گردیده است، از طرف دیگر فکر می‌کردند، اگر خدای نکرده از آن بلندی سقوط فرمودند، سر ودست و پایشان چه وضع و حالی خواهد داشت؟! در برابر تماشاچیان اگر چشم زخمی عارض پیکر مبارکشان گردد چه صورتی و چه وضعی پیش خواهد آمد!؟ از مجموعه این خیالات دلهره‌ای پدید آمد، حضرت سلطان گرفتار تردید گردید. اگر سوار نشود، اگر پشت فیل را با پیکر خود مزین نکنند چه خواهد شد؟ آیا مردم نخواهند گفت: حضرت سلطان جبون و ترسو بود!؟

حضرت سلطان فیل عظیم‌الجثه را از نزدیک ملاحظه کرد، بدون این که شخصاً تمایلی داشته باشد بی‌اختیار به طرف آن پیکر عظیم پیش رفت.

قبل از آمدن حضرت سلطان ترتیبات لازم داده شده بود تا به محض خروج از قصر سوار بر فیل گردد، نردبان خاصی تهیه شده بود، دیگر چاره‌ای نبود، قرار بود حضرت سلطان شخصاً سوار فیل شود.

صدراعظم بشاش و خندان بود.

حضرت سلطان به قیافه بشاش صدراعظم نظری افکند، شاید در فکر خود اینطور تصور فرمود: این صدراعظم مزور از آن جهت شادی می‌نماید که ما از پشت فیل زمین بیافتیم، سر و دست و پایمان بشکند، آن احمق از دیدن ما در آن حال نزار لذت برد. شاید هَم پیش خودش خیال کرده خدای نکرده ما بمیریم و او از مرگ ما کیف کند. مجموعه این افکار سبب شد حضرت سلطان قدم آهسته فرمایند، به اطرافشان نظری افکنند.

در همین موقع که حضرت سلطان در این خیالات غوطه‌ور بودند چشم مبارکشان به جثه نحیف و لاغر شخصی که روی سر فیل نشسته و چکشی در دست داشت افتاد. به عرض رساندند فیلبان است، با آن چکش فیل را می‌راند و هدایت می‌کند. مکانی که برای سلطان تهیه گردیده بود و روی پشت فیل قرار داشت به نظر سلطان آمد، آن جایگاه تخت مانندی بود با سایبان، حضرت سلطان فکر فرمودند، اگر فیلبان که روی سر حیوان بدون اتکأ به نقطه‌ای می‌نشیند، ناراحت نخواهد شد و سقوط نخواهد کرد پس به طریق اولی به وجود ایشان که در بالای تخت جلوس خواهند فرمود آسیبی نخواهد رسید. برای این که اطمینان حاصل کنند آن تخت خوب بسته شده است به عنوان تماشای هیکل فیل قدمی برداشتند تا از جلو فیل بگذرند و تنگهائی که تخت را روی پشت فیل استوار ساخته است از نزدیک مشاهده فرمایند. به فرمان فیلبان فیل خرطومش را به علامت احترام بالا برد، گوشهای خود را حرکت داد و چند صدای کوچک نمود. حضرت سلطان از این حرکات و این صداها ناراحت شدند ولی همین که دانستند فیل به عرض سلام مصدع خاطر همایونی گردیده است، نفس راحتی کشیدند.

با وجود عدم تمایل، در برابر خواسته عموم، حضرت سلطان نتوانستند دوام بیاورند، به هر ترتیب بود با ترس و لرز درونی که در ظاهر سعی داشتند نمایان نشود قدم رنجه فرموده از پله‌کان بالا رفتند، در هودجی که روی فیل قرار داده بودند وارد شدند و در کنار آن نشستند، در حالی که قیافه حضرت سلطان متبسم بود، سعی داشتند کسی نفهمد گرفتار چه وضع درونی می‌باشند! به سرعت نظری به اطراف نموده برای استقرار یافتن و نیافتادن از آن بالا دستگیره‌ای را جستجو نمودند.

مردم که در آن حدود ایستاده بودند با فریادهای احسنت و مرحبا، خداوند حفظ کند و صلوات فرستادن سرور و خوشحالی خود را ابراز داشتند.

فیلبان فیل را به حرکت درآورد. لحظات اول، تحمل حرکت بدن فیل دشوار و مشکل بود ولی خیلی زود حضرت سلطان متوجه گردید، خطری در بین نیست و بیهوده ناراحت گردیده‌اند. گردش در اطراف قصر در میان فریادهای شادی مردم شروع شد.

بندگان سلطان، حضرت سلطان را در بالای فیل عظیم‌الجثه می‌دیدند، حرکات جزئی فیل و فیلبان را تماشا می‌کردند و از حضرت سلطان که با آن صلابت و قدرت بر بالای فیل نشسته بودند ستایش می‌نمودند، بر جرأت و شهامت حضرت سلطان در دل آفرین و تحسین می‌گفتند.

گردش تمام شد. هرچند حضرت سلطان مایل نبودند خاتمه یابد ولی وقت گذشته بود، می‌بایستی مراجعت فرمایند. در جلو قصر ازدحام بود. صدراعظم و تمام بزرگان ایستاده در انتظار بودند. حضرت سلطان برعکس هنگام سوار شدن بسیار بشاش و خندان بودند، از این که بر آن حیوان عظیم‌الجثه سوار شده آسیبی به وجود مبارکشان نرسیده بود لذت بردند. با وقار و طمأنینه از بالا فرود آمدند، صدراعظم و درباریان با بیان شیوا هر یک در خور احوال چیزی گفتند، حضرت سلطان را مدح نمودند و ستایش کردند.

حضرت سلطان با تبختر وارد قصر گردیدند، از این که عمل بی‌سابقه‌ای انجام داده بودند سراپا مسرور و خوشحال بودند، امر فرمودند به فیلبان خلعت و انعام بدهند. درباره نگاهداری فیل و رسیدگی به غذایش دستورات مؤکد صادر فرمودند.

بحث درباره مواد قرارداد... سختگیری نمایندگان عثمانی راجع به مذهب...

از صبح روز بعد قرار بود مجلسی تشکیل گردد. نمایندگان ایران و عثمان در آن حضور یابند، راجع به قرارداد صلح بین ایران و عثمانی بحث نمایند. مواد قرارداد صلح قبلا در ایران بین احمدپاشا و نمایندگان دولت ایران طبق دستور نادرشاه مورد بحث و مطالعه قرار گرفته معلوم بود راجع به چه موضوعهائی باید صحبت نمایند و تصمیم بگیرند.

پس از انعقاد جلسه طبق رسوم و عاداتی که داشتند نمایندگان ایران معرفی نامه‌های خود را ارائه دادند. صدراعظم عثمانی و مفتی عثمانی هم اوامر و احکام صادره از طرف سلطان عثمانی را مبنی بر شرکت آنان در آن جلسات، به نمایندگان دولت ایران ارائه دادند. جلسه پس از معارفه و دعا و ثنا و مدح و منقبت حضرت نادر شاهنشاه ایران و سلطان عثمانی افتتاح گردید و مذاکرات شروع شد.

در مذاکراتی که بین نادر و علی‌پاشا در دشت مغان صورت گرفته بود اصول اولیه که می‌بایستی بر پایه آنها عهدنامه صلح و مودت بین ایران و عثمان بسته شود تعیین گردیده بود. نمایندگان ایران می‌دانستند قبله‌عالم نادرشاه چه می‌خواهند؟ به این جهت یک یک خواسته‌های حضرت نادر را مطرح نموده از نمایندگان عثمانی تأیید آنها را خواستار گردیدند.

در درجه اول موضوع جنگ و اسیران جنگ پیش آمد، با توجه به آیه شریفه «انما المؤمنون اخوه» برادری و برابری مسلمین مطرح گردید. رفتار نادر بزرگ نسبت به اسیران و شهدای جنگ تشریح گردید، به باز فرستادن نعش سرداران عثمانی به موطن اصلی اشاره شد. نمایندگان عثمانی در برابر بیانات شیوای نمایندگان ایران که بیان حقیقتی بود، تسلیم گردیدند، تبادل اسیران جنگ تصویب گردید. برای مبادله کردن اسیران و طرز انجام آن بحث پیش آمد، قرار بر این گذاشتند نقاط و یا نقطه‌ای از مرز بین ایران و عثمانی تعیین گردد. طرفین اسیران را به آن مکان بیاورند و با یکدیگر مبادله نمایند.

راجع به این که این نقاط یا نقطه‌ای که برای مبادله کردن اسیران تعیین می‌شود در کجا باشد؟ بحث شروع شد.

نماینده ایران اظهار داشت: هیچ لزومی ندارد در اطراف این موضوع ساده وقت تلف کنیم. وقتی اصول کلی مورد قبول قرار گرفت و دولتین ایران و عثمانی تعهد کردند اسیران جنگ مبادله گردند، عده‌ای تعیین خواهند شد تا با یکدیگر تعاطی افکار کنند، با توجه به این که اسیران جنگی طرفین در کدام شهرها هستند و آن شهرها به کدام نقطه از سرحد نزدیک می‌باشند، نقاط سرحدی که باید اسیران در آنجا مبادله گردند تعیین خواهند کرد، این وظیفه ساده را انجام خواهند داد و این ماده از عهدنامه مودت و صلح به صلاح طرفین و برای خیر کافه مسلمین است به سهولت اجرأ خواهد گردید.

نمایندگان عثمانی این فکر را پسندیدند و قبول کردند، شرح مربوط به این ماده به دو زبان ترکی و فارسی به طور مسوده نوشته شد، پس از جر و بحث کافی درباره طرز نوشتن عبارت و پیش و پس کردن کلمات مورد پسند طرفین قرار گرفت، آن را پاکنویس کردند و مفاد آن را قبول نمودند.

دومین موضوعی که مورد بحث قرار گرفت این بود: کشور ایران نمایندگان دائمی سیاسی به پایتخت کشور عثمانی بفرستد و دولت عثمانی هم متقابلا نمایندگان سیاسی در پایتخت ایران داشته باشد تا در مواردی که اختلافی پیش می‌آید و بین دو دولت شکرآبی تولید می‌گردد نمایندگان سیاسی به رفع اختلاف بکوشند، از هرگونه منازعه‌ای جلوگیری نموده برای حفظ مصالح عالیه دو دولت دوست و همسایه و همکیش به حداکثر ممکن مجاهدات نمایند. راجع به چگونگی نمایندگی‌های سیاسی بحث به عمل آمد، طرفین خیلی زود درباره این موضوع هم توافق نمودند. این ماده از قرارداد صلح هم به زبان ترکی و فارسی به شکل مسوده نوشته شد، پس از جرح و تعدیل‌های لازم تصویب و پاک‌نویسی گردید.

سومین موضوعی که مورد گفتگو قرار گرفت موضوع زیارت خانه خدا از طرف ایرانیان بود. چون وقت زیارت خانه خدا در سال مشخص بود و کسانی که مستطیع گردیده واجب‌الحج

می‌شدند می‌بایستی در موقع معین از ایران به راه افتاده با هم به طرف مکه معظمه حرکت نمایند، همگی با یکدیگر این سفر را طی کنند، نمایندگان ایران درخواست نمودند، دولت عثمانی موافقت نماید حجاج ایرانی قافله‌ای تشکیل دهند، این قافله که به زیارت خانه خدا می‌رود، قافله سالاری داشته باشد که قافله را رهبری نماید در تمام سرزمین عثمانی زائرین ایران مورد احترام عمال دولت عثمانی قرار گیرند، به خصوص از طرف کارگزاران دولت عثمانی نسبت به قافله‌سالار حجاج ایرانی کمال احترام به عمل آید. راجع به چگونگی فعالیت و رفتار، کیفیت کار و اختیاراتی که قافله‌سالار باید داشته باشد بحث زیادی به عمل آمد، چون کلمه امیر را نمایندگان عثمانی بر قافله‌سالار ترجیح دادند، قرار شد این شخص امیرالحاج نامیده شود و بر اتباع ایران که به زیارت خانه خدا می‌روند امارت و حکومت کند، به عبارت دیگر امیرالحاج حاکم و امیرسیاری باشد که امور بین حجاج ایران را رتق و فتق دهد. در این مورد هم توافق کامل به عمل آمد، نمایندگان عثمانی پیشنهاد نمایندگان ایران را پذیرفتند. ماده قرارداد مربوط به امیرالحاج هم به دو زبان ترکی و فارسی ابتدأ به شکل طرح نوشته شد. پس از جرح و تعدیل و بحث به شکل کامل پاکنویس و مورد تصویب قرار گرفت.

چهارمین موضوع که مورد بحث قرار گرفت، موضوع اختلافات مذهبی بود که حضرت نادرشاه اصرار فرموده بودند حل گردد و بین دو ملت مسلمان ایران و ترک برادری و برابری برقرار شود، تخم و ریشه و نفاق برافکنده گردد. کار این موضوع ساده بود اما... از این پس بحث وارد مرحله حساسی گردید. نمایندگان عثمانی به خصوص احمد افندی قاضی آناتولی، مسیح‌زاده وعبدالله‌افندی با سوابقی که در مسائل مذهبی و تبحری که در مباحثات دینی داشتند در این باره داد سخن دادند.

احمد افندی اظهار داشت: ما موجد اختلاف نبوده و نیستیم، ما بدعتی نگذاشته‌ایم، بر دین و مذهب آبأ و اجدادی خود استوار هستیم. باید دید از کجا اختلاف سرچشمه گرفته و شروع شده است وقتی این موضوع روشن شد و علت معلوم گردید و مشخص شد به رفع آن کوشید!؟

ملاباشی در برابر اظهارات احمد افندی بحثی شروع کرد، او در برابر نادر نخواسته بود اظهار وجود کند اما در اینجا داد سخن داد، با منطق و استدلال قوی از نظرهای مذهبی ایرانیان دفاع کرد و حقانیت مسلمین شیعه ایران را با کمال وضوح روشن ساخت. بعد از بحثی که کرد و توجه نمود، نمایندگان دولت عثمانی را مجذوب و مبهوت و متحیر ساخته است، فکر کرد بدون شک منطق و استدلالش مورد قبول واقع شده اختلاف مرتفع خواهد گردید اما...

احمد افندی اظهار داشت: بیانات شیوای نماینده محترم ایران را شنیدم، با تمام تفاصیلی که فرمودید سعی و کوشش ما این است که از دین و آئین و مذهب آبأ و اجدادی خود پیروی نمائیم و از آن عدول نکنیم. اگر پدران ما راه خطا رفته‌اند ما هم می‌خواهیم در راهی که آنان رفته‌اند برویم، تردیدی نیست شما هم مایلید در راهی که پدران و بزرگانتان رفته‌اند بروید، به این جهت بحث کردن در این باره نتیجه‌ای نخواهد داشت، بهتر است موضوع مذهبی کنار گذاشته شود و به هیچ‌وجه دربارهٔ این مسئله که بسیار حساس است وارد خصوصیات نشویم. یا ما خطا می‌رویم، یا شما راه خطا می‌روید، قضاوت نهائی این امر با حق سبحانه تعالی است، ما قادر نخواهیم بود شما را متقاعد کنیم تا از راه و رسمی که پیش گرفته‌اید برگردید، تردیدی نیست شما هم قدرت آن را ندارید ما را از راهی که پیروی می‌نمائیم بازگردانید. چه لزومی دارد درباره موضوعی که به نتیجه قطعی نخواهیم رسید بحث کنیم!؟ ما در مورد سه موضوع اول که پیشنهاد کرده‌اید صددرصد موافقیم، شما هم که پیشنهاد کرده‌اید تردیدی نیست آنها را قبول دارید، پس بهتر است فعلا این سه موضوع را به شکل قرارداد و عهدنامه‌ای بپذیریم، شما از طرفی جریان را به عرض حضرت نادر، شاهنشاه ایران برسانید، ما هم گزارش امر را به حضور سلطان می‌دهیم. درباره این سه موضوع که مورد موافقت طرفین می‌باشد عمل می‌کنیم، راجع به موضوع چهارم یعنی تغییرات مذهبی بهتر است فعلا سکوت نمائیم.

ملاباشی باز هم سعی و کوشش نمود نظر قبلهٔ عالم حضرت نادرشاه را در مورد نزدیک ساختن نظرات مذهبی ایرانیان و ترکان عثمانی تأمین نماید اما از سعی و کوششی که نموده از استدلال‌هائی که کرد هیچ نتیجه‌ای به دست نیاورد و از مباحثات چندین روزه‌ای که در این باره به عمل آمد توافقی حاصل نگردید.

انعقاد عهدنامه دوستی و متارکه جنگ

عبدالباقی خان که متوجه گردید این مباحثات بی‌نتیجه می‌باشد زیرا همانطور که نمایندگان ایران در اثبات عقاید مذهبی خود پافشاری می‌کنند، نمایندگان عثمانی هم در اثبات معتقدات خود اصرار دارند، اگر روزها، هفته‌ها حتی ماهها در این باره بحث شود طرفین قادر نخواهند بود، یکدیگر را متقاعد سازند، فکر کرد راجع به موضوعاتی که موافقت حاصل است عهدنامه‌ای بسته شود، نتیجه آن را بعد از شش ماه اتلاف وقت به سریعترین وجهی که ممکن شود به عرض قبله‌عالم حضرت نادر برساند. راجع به موضوع مذهب هم از حضرت ظل‌الله کسب تکلیف کند، آن طور که دستور خواهند فرمود رفتار نماید. عبدالباقی‌خان به ملاباشی که اصرار داشت موضوع مذهب هم حل و فصل گردد اظهار داشت: در حدود شش ماه است که ما از دشت مغان حرکت کردیم، بدون تردید سه ماه هم طول خواهد کشید تا نظریه اتخاذ شده بین ما و نمایندگان عثمانی به وسیله پیکهای تندرو به اصفهان برسند و مطالب به عرض قبله‌عالم حضرت ظل‌الله برسد، شک نیست چند روزی طول خواهد کشید تا حضرت نادر درباره آن تصمیم بگیرند، به فرض آن که قبولی خود را اعلام فرمایند و با اجرای مواد سه‌گانه عهدنامه، موافقت خود را ابلاغ نمایند، در حدود سه ماه و شاید هم بیشتر طول خواهد کشید تا به مرحله اجرأ درآید.

تعیین نمایندگان برای تحویل و تحول اسیران، به نوبه خود

چند ماه به طول خواهد انجامید، تا موقعی که طرفین اسیران را مهیا سازند و در نقاطی که تعیین شده است بیاورند و تحویل و تحول شروع شود، چند ماه شاید یکسال و بیشتر طول خواهد کشید. حضرت ملاباشی بحث‌هائی که ما می‌کنیم بسیار خوب است اما این بحثها برای کسانی که در اسارت بسر می‌برند و دور از کسان خود رنج می‌کشند نتیجه‌ای ندارد. بهتر است از مباحثه صرفنظر کنیم، به عوض آن که بین خود و نمایندگان عثمانی نقاری ایجاد نمائیم، آنان را علیه خود برانگیزیم، شخصیتشان را از راه مباحثات بیجا جریحه‌دار سازیم، در اطراف موضوعاتی که اختلافی نیست و مناقشه‌ای وجود ندارد عهدنامه و قراردادی امضأ کنیم، البته شرط خواهیم کرد امضأ ما در پای این موافقت‌نامه وقتی اعتبار خواهد داشت که مورد قبول قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قرار گیرد.

ملاباشی و نمایندگان دیگر ایران پس از شنیدن استدلال عبدالباقی‌خان برای این که سرنوشت اسیران جنگی زودتر تعیین شود، قبول کردند از بحث درباره مذهب صرفنظر نمایند و عهدنامه تنظیم شده را امضأ کنند. مراتب به وسیله مترجمین حاضر در خدمت، به نمایندگان عثمانی ابلاغ گردید.

نمایندگان عثمانی که مرتباً نتایج مذاکرات هر جلسه را به عرض سلطان عثمانی می‌رساندند و کسب تکلیف می‌کردند، همین که دانستند نمایندگان ایران راجع به اصول سه‌گانه موافقت دارند، جلساتی تشکیل داده با جلب نظر حضرت سلطان عثمانی مفاد عهدنامه را تنظیم نمودند. تا این زمان دولت عثمانی نادرشاه را به رسمیت نشناخته بود، در این عهدنامه حضرت نادر، شاهنشاه ایران شناخته شد و عهدنامه به نام نادرشاه و سلطان عثمانی شروع گردید، برای این که نظر نادرشاه جلب شود در تجلیلش کوشیدند و القاب فراوان در جلو و عقب نامش ذکر کردند.

سپس مواد سه گانه که مورد موافقت قرار گرفته بود با آب و تاب ذکر کردند، برای این که حدود و ثغور بین دو کشور مشخص باشد و دیگر تجاوزی به عمل نیاید قبول کردند: حدود کشور خطوطی که صد سال پیش در اوج عظمت صفویه بوده باشد، تمام نقاطی که در آن زمان در اختیار ایران بوده است به ایران برگردد. تنظیم این عهدنامه چندین روز به طول انجامید.

برای امضای عهدنامه مجلسی تشکیل دادند، نمایندگان ایران و عثمان با تشریفات خاص در آن جلسه حاضر گردیدند، نسخه‌های عهدنامه که به دو زبان ترکی و فارسی تنظیم گردیده بود امضأ و مبادله نمودند. بدین ترتیب جنگ بین ایران و عثمانی خاتمه پذیرفت. یک موضوع باقیمانده که می‌بایستی حل و فصل گردد و آن موضوع مذهب بود که می‌بایستی در آینده تصفیه شود. نمایندگان ایران ضمن بیانات خود به نمایندگان عثمانی خاطر نشان ساختند، امضأ آنان در صورتی معتبر است که حضرت نادر مفاد عهدنامه را بپذیرند و قبول فرمایند.

عبدالباقی‌خان اظهار داشت: قبله‌عالم حضرت نادرشاه اصرار دارند بین دو ملت مسلمان و هم کیش ترک و ایرانی اختلافات مذهبی از بین برود، صلح و صفای دائمی برقرار گردد. البته مبادله کردن اسیران جنگی، تعیین نمایندگان سیاسی، انتخاب امیرالحاج، برگشت حدود و ثغور ایران به وضعی که سابق داشته است بسیار لازم بود، توافق درباره آنها خوب بوده است ولی بالاتر از آنها موضوع اختلافات مذهبی است که باید حل و فصل گردد. برای این که موضوع مهم و اساسی حل و فصل گردد خواهش داریم تعدادی نماینده از طرف دولت عثمانی تعیین گردد که با ما به ایران تشریف بیاورند، ما را سرافراز نمایند، شاید به خواست خداوند تبارک و تعالی بعد از یازده قرن که پرچم اسلام در اهتزاز است، وحدت و اتحادی به وجود آید، کشورهای اسلامی به اوج عظمت و بزرگی برسند تا اجنبیها و کفار نتوانند از اختلاف بین مسلمین به حداکثر استفاده نمایند، باید به برادرکشی خاتمه داده شود و صلح و صفای دائمی برقرار گردد.

خواهش عبدالباقی‌خان به عرض حضرت سلطان‌عثمانی رسید، پادشاه عثمانی این رأی را پسندیدند، برای این که نشان دهند با نظرات نمایندگان ایران صد درصد موافقت دارند امر فرمودند: عبدالله افندی، مسیح‌زاده و چند نفر دیگر به نمایندگی از طرف دولت عثمانی به طرف ایران حرکت نمایند، پس از شرفیابی به حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه برای بحث در مسائل مذهبی و ایجاد هماهنگی بین مسلمین قدمهای موثری بردارند.

نمایندگان سلطان عثمانی در اوایل پائیز سال ۱۱۴۹ هجری قمری قسطنطنیه را ترک گفتند، یک روز بعد از حرکت آنان نمایندگان ایران هم به طرف ایران حرکت کردند.

روسها می‌خواستند نادر به کمکشان علیه ترکان عثمانی بجنگد اما...

خبر انعقاد قرارداد مودت بین ایران و عثمانی برای روسها بسیار ناگوار بود زیرا آنان تصور کردند، نادر خلاف عهد و قول خود رفتار نموده است، در حالی که این فکر ناصحیح و حقیقت از این قرار بود:

در ایامی که بین ایران و عثمانی مذاکرات صلح پیش می‌رفت و دولت عثمانی حسن نیت نشان می‌داد تا اختلافات مرتفع گردد، روابط بین دولت روسیه و دولت عثمانی به وخامت می‌گرائید زیرا از طرفی سفیر کبیر فرانسه در قسطنطنیه با تمام قوا سعی و کوشش می‌کرد دولت عثمانی به دولت روسیه حمله نماید. از طرف دیگر نیپلف و شنیاکوف نمایندگان دولت روسیه که شکست سپاهیان ترک را در برابر نادر مشاهده نموده بودند و می‌دانستند ترکها قدرتی ندارند به دربار روسیه فشار می‌آورند به دولت عثمانی اعلان جنگ دهد، بدون زحمت قوای عثمانی را درهم شکسته دریای سیاه و ترعه‌های آن را قبضه نماید.

روسها بنا به قولی که نادر داده بود، اطمینان داشتند: اولا نادر با دولت عثمانی عهدنامه‌ای نخواهد بست، ثانیاً اگر با ترکها وارد

جنگ شوند به کمک آنان خواهد شتافت.

همانطور که قبلا اشاره شد، نادر هم بی‌میل نبود در عهدنامه‌ای که با دولت عثمانی منعقد می‌سازد، روسها نیز دخالت داده شوند و صلح مثلثی به وجود آورد، لیکن عثمانیان به اسم این که روسها مسیحی مذهب و کافر هستند و نسبت به مسلمین اجنبی می‌باشند زیر بار نرفتند، بدین جهت امضأ قرارداد با روسها به خصوص که کپلان جرای به داغستان و لئونتوف به کریمه حمله بردند منتفی گردید، نتیجه آن شد که در سال ۱۱۴۹ هجری قمری دولت روسیه به عثمانی اعلان جنگ داد و بندر آزوف از طرف روسها محاصره شد.

کالوشکین از طرف ملکه روسیه مأموریت یافت به حضور نادرشاه شرفیاب شود. از او بخواهد، در جنگ روس و عثمانی همانطور که قول داده است جانب دولت روس گیرد، برای درهم شکستن و از بین بردن کامل قوای ترک که همیشه برای ایران اسباب زحمت فراهم می‌نمودند به دولت روسیه کمک نماید.

کالوشکین که قبلا به حضور نادرشاه شرفیاب شده به شخص نادر ارادت خاصی داشت با قلبی امیدوار به سوی ایران حرکت کرد، به حضور قبله‌عالم شرفیاب شد. هدایائی که به همراه آورده بود تقدیم کرد، جریان اعلان جنگ دادن روسیه به دولت عثمانی را به عرض نادرشاه رساند، درخواست کرد شاهنشاه امر فرمایند قوای ایران به سپاهیان دولت روسیه کمک نمایند و به قول عهدی که قبله‌عالم قبلا داده‌اند، جامه عمل بپوشانند.

نادر اظهار داشت: آقای کالوشکین شما می‌دانید ما نسبت به شخص شما علاقه داریم، روی علاقه‌ای که به شخص شما داریم، قول دادیم اگر با ترکان عثمانی قرارداد صلحی بستیم رعایت حال دولت روسیه را بنمائیم، اما هیچگاه قول نداده بودیم در کنار دولت روسیه با ترکان عثمانی بجنگیم. ممکن است بین ما و ترکان عثمانی اختلافاتی وجود داشته باشد اما این اختلافات دلیل آن نمی‌شود ما برای خاطر اختلافاتی که ترکان عثمانی با دولت دیگر دارند با آن بجنگیم، به خصوص که جنگ روس و عثمانی از نظر دولت ایران به هیچ‌وجه دارای اهمیت نیست. آقای کالوشکین ما شنیدیم دولت روسیه نظر دارند بندر آزوف را به تصرف خود آورد، ما نمی‌گوئیم چرا؟ نمی‌پرسیم برای چه؟ اما از ما می‌خواهید برای رسیدن به این مقصود سربازان ایرانی به میدان جنگ بشتابند و قوای عثمانی را درهم شکنند، از شما سئوال می‌کنیم: تصرف بندر آزوف از طرف روسها چه نتیجه و حاصلی برای دولت ایران خواهد داشت؟

کالوشکین اظهار داشت: قبله‌عالم توجه دارند، دولت عثمانی درگذشته نظری جز انهدام ایران نداشته است، حالا که خداوند کوکب اقبال ایران را با روی کار آمدن حضرت ظل‌الله درخشان ساخته است باید سزای متجاوز داده شود و انتقام گذشته گرفته شود.

نادر پوزخندی زد و گفت: آقای کالوشکین با کمال تأسف در روزهای گذشته تنها دولت عثمانی مزاحم ما نبوده بلکه دولت متبوع شما هم در ناراحت ساختن ملت شریف ایران سهمی به سزا داشته است. آقای کالوشکین بیانات شما به هیچ‌وجه منطقی نیست، در دنیا آنطور که من استنباط کرده‌ام از اول خلقت عالم تا به امروز، قوی بر ضعیف غلبه کرده است، قوی بر ضعیف مسلط گردیده است. برای این که چنین وضعی پیش نیاید باید قوی بود. ما ضعیف شده بودیم، نه تنها دولت ترکیه بلکه دولت متبوع شما به ما تاخت، حال که ورق برگشته و ما به خواست قادر متعال قدرتی پیدا کردیم و توانستیم خود را اداره کنیم، هم دولت عثمانی و هم دولت متبوع شما سعی و کوشش می‌نمایند نظر ما و موافقت ما را جلب نمایند.

ما همانطور که قول دادیم، اگر عهدنامه صلحی خواستیم بادولت عثمانی ببندیم سعی خواهیم کرد در این عهدنامه دولت متبوع شما را نیز دخالت دهیم، آن هم البته مربوط به مناسبات ایران و روسیه و عثمانی خواهد بود، ما در مناسبات روسیه و عثمانی به هیچ‌وجه نمی‌توانیم دخالتی بنمائیم.

کالوشکین که خبر داشت نمایندگان ایران در قسطنطنیه بوده‌اند و مذاکراتی راجع به صلح نموده‌اند عرض کرد: قبله‌عالم می‌فرمایند اگر عهدنامه صلحی خواستیم با دولت عثمانی ببندیم، در حالی که موضوع از اگر گذشته، نمایندگان ایران در قسطنطنیه با دولت عثمانی عهدنامه صلحی امضأ کرده‌اند.

نادر گفت: آقای کالوشکین تصور می‌کنم مرا خوب شناخته باشید، وقتی که قولی داده باشم از آن قول برگشتنی نیستم، کسی هم قادر نخواهد بود خلاف آن رفتار نماید. در قسطنطنیه نمایندگان ایران با دولت عثمانی مذاکراتی نمودند، قراردادی برای حل و فصل چند موضوع بسیار ساده نوشتند، اگر دولتین ایران و عثمانی با هم قرار بگذارند اسیران جنگی خود را مبادله نمایند، اگر با هم توافق کنند نمایندگانی برای حل و فصل موضوعات مختلف گسیل دارند، اگر برای رفع اختلافات مذهبی که موجود است قرارهائی بگذارند لیل بر این نیست عهدنامه صلحی امضأ کرده‌اند که دیگر با یکدیگر جنگ نخواهند کرد. همانطور که به شما قول داده‌ام صحبت از عهدنامه صلحی در میان نیست و نمایندگان من در دربار عثمانی بدون جلب موافقت من قدمی برنخواهند داشت، اما... باز هم تکرار می‌کنم من به هیچ‌وجه حاضر نخواهم شد سربازانم برای خاطر بندر آزوف که موردنظر دولت متبوع شما می‌باشد با دولت عثمانی وارد جنگ شوند زیرا اطمینان دارم، دولت روسیه هرگز حاضر نخواهد شد برای این که ما بغداد را تصرف کنیم به ما کمک نماید، نه تنها حاضر نخواهد شد به ما کمک کند بلکه با توجه به سوابق موجود، اگر دولت روسیه بفهمد که ما در بغداد شکست خوردیم و ضعیف گشتیم بلافاصله قوای خود را به داخل خاک ایران می‌آورد، سرزمین ما را اشغال می‌نماید... اینطور نیست آقای کالوشکین!؟

کالوشکین که متوجه شد، قبله‌عالم نادرشاه در اثر یادآوری گذشته‌ها ممکن است گرفتار خشم و غضب گردند، بهتر آن دانست رخصت طلبد و از حضور حضرت ظل‌الله مرخص گردد.

تهیه مقدمات جنگ در صفحات شرق ایران...

نادرشاه غرب و شمال غرب و جنوب ایران را امنیت بخشیده بود اما از گزارشاتی که مرتباً دریافت می‌کرد می‌دانست، در شرق و شمال و جنوب شرقی ایران یاغیان و طاغیان و گردنکشان کوس لمن‌الملکی می‌زنند و در آن نقاط فرمانش رواج ندارد.

نادر وقتی که می‌شنید طوایف بلوچ و افغان در صفحات شرق ایران آرام نیستند ناراحت می‌شد. فکر می‌کرد، اگر شاه‌تهماسب هوس نکرده بود، اگر به طرف آذربایجان لشکرکشی ننموده در برابر ترکان شکست نخورده بود، اگر عهدنامه‌ای نبسته قسمتهائی از خاک ایران را به ترکان و روسها نداده بود، در همان روزها کار بلوچ و افغان و تمام یاغیان و طاغیان را یکسره کرده آنان را بر جای خود نشانده بود.

شروع جنگ بین روسیه و عثمانی، گرفتار شدن آنان به یکدیگر خاطر نادر را از شمال و شمال غرب و غرب ایران آسوده ساخت. اینک که راحتی و آسایش فکری از این جهات حاصل کرده بود در صدد برآمد به طرف شرق ایران لشکرکشی کند، به اغتشاشات موجود در آن صفحات خاتمه دهد.

قبل از آن که شخصاً حرکت نماید:

اولاً ـ به ولیعهد که در خراسان بود دستور داد به جانب ترکسان حرکت کند، فرماندار بلخ که کج رفتاری پیشه خود ساخته است شدیداً گوشمالی دهد.

ثانیاً ـ به پیرمحمدخان بیگلربیگی سابق هرات و اسملش‌خان بیگلربیگی سابق تفلیس امر فرمود با توپخانه و مهمات به طرف بلوچستان حرکت نمایند.

ثالثاً ـ به تمام حکام ایالات و ولایات دستور داد سرباز و خواربار و مهمات گرد آورند، برای فرستادن به طرف قندهار آنها را آماده و مهیا سازند.

نادر می‌خواست کاری که در سال ۱۱۴۵ هجری قمری شروع نموده و ناقص مانده بود به اتمام برساند. چون قوای نادر می‌بایستی از دشتهای وسیع، بدون آب و آبادی بگذرند، به علاوه در صفحاتی که می‌روند با طوایف سرسختی که آذوقه و مهمات را آتش می‌زنند و نمی‌گذارند به دست حریف افتد روبرو خواهند شد لذا نادر در جمع‌آوری خواربار و آذوقه جنبه افراط پیش گرفت (در بعضی کتابهای تاریخ نوشته‌اند آنقدر آذوقه از صفحات کرمان جمع‌آوری شد که تا مدت هشت سال قحطی در آن حدود حکمفرما بود).

نادر در نظر داشت از راه ابرقو و کرمان به سیستان برود، از آنجا طوایف بلوچ و افغان را تعقیب کند. هدف نهائی نادر قلعه مستحکم قندهار بود. نادر عده‌ای از افراد زبده و نخبه برای جمع‌آوری آذوقه برگزید، به آنان دستور داد در بین راهها منزلگاههایی انتخاب کنند، هرقدر ممکن شود آذوقه برای سربازان و علیق برای دواب در آن نقاط گردآوری نمایند...

مأمورین شاهی که برای جمع‌آوری آذوقه و انتقال آن به منزلگاهائی که تعیین شده بود فعالیت می‌کردند، کاروانها را متوقف ساخته دواب را به بیگاری می‌گرفتند، آذوقه حمل می‌کردند. در نقاطی که وسائل حمل و نقل کمپانی هند شرقی درآمد و رفت بودند از آنها نیز استفاده می‌نمودند و از آنها هم بیگاری می‌گرفتند. در هرکجا دواب کافی نبود مردم را برای حمل و نقل آذوقه به بیگاری می‌گرفتند.

نادر دستور داده بود سربازانش از اطراف به اصفهان بیایند. سیل سربازان در ماه رجب ۱۱۴۹ به طرف پایتخت روان گردید، سربازانی که واردمی‌شدند بیکار نمانده مرتب مشق و تمرین نظامی می‌کردند، برای جنگیدن مهیا و آماده می‌گردیدند.

احصائیه سربازان روز به روز به عرض قبله‌عالم می‌رسید. نادرشاه شخصاً سربازان تازه‌وارد را هر روز بازدید می‌کرد، اسلحه و مهمات آنان را وارسی می‌نمود، دستور می‌داد نواقص را مرتفع کنند، کم و کسریها را تکمیل نمایند، رسته‌های سربازان را برای حرکت مهیا و آماده سازند. روز ۱۵ رجب تعداد سربازان نادر به ۸۰۰۰۰ نفر که اکثر آنان سوارنظام بودند بالغ گردید. وقت حرکت مناسب بود.

نادر افسران سپاه خود را احضار کرد، مقصود خود را برایشان بیان نمود. برابر مقام و مرتبه‌ای که داشتند به آنان درجه، پاداش و خلعت داد. به عنوان خرج سفر به هر یک مقداری وجه داد. همگی را راضی و خشنود ساخت، دستور داد برای حرکت مهیا باشند.

جنب و جوشی در بین سپاهیان برقرار شد، همگی برای حرکت کردن مهیا گردیدند، هیچکس نمی‌دانست چه موقع باید حرکت کنند. روز شانزدهم گذشت، دستوری برای حرکت نرسید. سحرگاه روز ۱۷ رجب شیپور حرکت نواخته شد، سربازان ورزیده شاهی به سرعت وسائل را جمع‌آوری نموده قبل از طلوع آفتاب از شهر اصفهان خارج گردیدند.

نادرشاه مدبر و سیاس بود، برای این که در لشکرکشی به طرف شرق و شمال شرق ایران از سایر قسمتهای ایران آسوده خاطر بماند، تعداد زیادی از شاهزادگان گرجی و سران بختیاری و بزرگان صفحات مختلف ایران را که ممکن بود در غیابش اغتشاش برپا سازند به عنوان داوطلب وارد سپاهیان خود نمود. منظورش این بود:

اولا ـ از نیروی آنان استفاده برد.

ثانیاً گروگانهائی در دست داشته باشد.

نادر با این که شاه شده بود، معذلک خوی سربازی را حفظ نموده پس از آن که دستور حرکت کردن را به سربازانش صادر نمود، شخصاً از شهر خارج گردید، قبل از آن که سپاهیانش به راه بیافتند در سر راه آنان در جایگاهی که قبلا پیش‌بینی نموده بود سوار بر اسب ایستاد تا عبور سپاهیانش را ببیند، شاید او میل داشت سربازانش بدانند: نادر عوض نشده، سرباز مانده است. نه تنها مقام سپهسالاری و نایب‌السلطنه‌ای بلکه مقام سلطنت هم تغییری در حال و

وضع او نداده است.

سربازان در حال عبور از برابر جایگاه نادر لذت می‌بردند، از این که در رکاب چنان پادشاه محبوبی به جنگ می‌رفتند بر خود می‌بالیدند.

پیرمحمدخان که قبل از نادر حرکت نموده به صفحات بلوچستان رسیده بود با چند هزار نفر سپاهی که در رکابش بودند برای جنگیدن با محبت‌خان و الیاس‌خان که کوس لمن‌الملکی می‌زدند مهیا و آماده گردید. او در نظر داشت پس از شکست دادن محبت‌خان و الیاس‌خان به طرف قندهار برود، در رکاب قبله‌عالم حضرت نادرشاه به جنگ ادامه دهد.

نادر از اصفهان به ابرقو رفت، از آنجا راه کرمان پیش گرفت.

پیشقراولان سپاهیان نادری در بین راهها، در نقاطی که از آب و آبادی خبر نبود به حفر چاههائی برای تهیه آب پرداخته ترتیباتی داده بودند تا راکب و مرکوب از تشنگی و عطش از پا درنیایند.

با این که آذوقه و خواربار از شهرها و دهات سر راه جمع‌آوری شده بود، معذلک مردم راضی و خوشحال بودند. رضایت از آن نظر داشتند که در برابر آنچه تحویل داده بودند سکه‌های نادری دریافت کرده بودند، خوشحالیشان از آن جهت بود که آذوقه و مهماتی که تحویل داده بودند برای منکوب ساختن یاغیان و گردن‌کشان مصرف می‌گردید و از آن پس روی امنیت و آسایش می‌دیدند. فکر می‌کردند وقتی که گردنکشان و یاغیان از بین رفتند دیگر هر روز مورد حمله و تاخت و تاز عده‌ای طاغی سفاک و بی‌رحم قرار نخواهند گرفت.

نادرشاه در تمام طول راه با احساسات پاک و بی‌شائبه مردم روبرو گردید، از این که تا آن اندازه مورد احترام و محبت قلبی مردم قرار می‌گرفت شاد و خندان بود. هرچند مردم شهرها آرزو داشتند، چند روزی سایه خدا بر آنان منت نهند و توقف فرمایند ولی قبله‌عالم در ادامه دادن حرکت تعجیل داشتند، مایل بودند هرچه زودتر به هدفی که در نظر گرفته بودند برسند. نادرشاه میل داشت قبل از آن که برای مقابله و پایداری وسائلی جمع‌آوری نمایند، قبل از آن که از خرکت قوای ایران باخبر شوند به آنان حمله نماید، به این جهت روز و شب بدون این که قوایش فرسوده گردند، سربازانش خسته شوند، با نظم و ترتیب پیش می‌رفت و سربازانش را از راه کرمان به طرف سیستان به جلو می‌برد.

تشکیل گروه جمازسواران...
نادر از خیمه و خرگاه چشم پوشید...

کارپردازان و کارگزاران سپاه نادر، کسانی که مأمور تهیه خواربار و وسائط نقلیه بودند برای حمل و نقل بار و بنه در کویرها و صحراهای بی‌آب و علف صفحات جنوب به شتر و جماز متوسل گردیده از وجود این حیوان جسور، بردبار و پراستقامت استفاده می‌نمودند. در طول راه نادر برای اولین مرتبه به زندگی و طرز رفتار و کردار این حیوان سواری و بارکش عطف توجه دقیق نمود.

نادر «خاله گردن دراز» را خوب می‌شناخت، داستانهای بسیاری راجع به او در کوچکی شنیده بود. این حیوان صبور بردبار را در حال بارکشی در قطارهای طولانی دیده بود ولی هیچگاه شخصاً در طرز کارش دقیق نشده بود و نمی‌دانست تا چه می‌توان از وجود شتر و جماز استفاده کرد.

در بین راه کرمان و سیستان با افرادی که بر جماز سوار شده با سرعتی زیادتر از سرعت حرکت اسب در صحراهای ریگزار طی طریق می‌نمودند مواجه گردید و دانست در این قبیل بیابانها استفاده از جماز به مراتب بر استفاده از اسب رجحان دارد. ضمناً متوجه گردید، شتر از خار تغذیه می‌کند، بدون این که رفع عطش نماید حتی یک شبانه روز می‌تواند به سرعت طی طریق نماید، از آن بالاتر برایش تعریف کردند: اگر در بیابان شتر سوار تشنه شود و آب وجود نداشته باشد، می‌تواند رگی از شتر را باز کند، با مکیدن و آشامیدن مقداری از خون این حیوان رفع گرسنگی و عطش نماید.

نادر پس از اطلاع بر محاسن شتر و جماز دستور داد تعداد زیادی از این حیوان را خریداری نمایند، از طرفی بار و بنه و اثاث لشکریان را با شتر حمل کنند، از طرف دیگر همانطور که دستجات سوار نظام دارد گروههای متشکل جماز سوار نیز به راه اندازند.

امریه نادر فوراً به مرحله اجراً درآمد. قبله‌عالم شخصاً با دقت زیاد تشکیل گروههای جمازسواران را تحت نظر گرفتند، برای این که بدانند سواری بر این حیوان تندرو چگونه است؟ روزی هوس فرمودند شخصاً جماز تندروی را سوار شوند. با این که قبله‌عالم شب و روز بر اسبهای تندرو سوار شده بودند و در سواری ورزیدگی خاصی داشتند معذلک متوجه گردیدند سواری بر جمازهای تندرو و سریع‌السیر مهارت، قدرت و استقامت بیشتری لازم دارد، روی این اصل به جمازسواران عطف توجه بیشتری کردند و امر فرمودند رعایت حال آنان بیش از دیگران بشود.

بدین ترتیب بود که سازمان و تشکیلات کاملا جدیدی بر سازمان لشکری نادرشاه در سفر به سوی قندهار علاوه گردید.

سپاهیان نادر به سیستان رسیدند. نادر راجع به مهد رستم دستان که زادگاهش زابلستان بود حکایت‌های زیادی شنیده بود، شاید هم در دل آرزو داشت بیش از رستم خدمت کند، اگر از نظر یال و کوپال به او نمی‌رسید، از نظر نیرو و قدرت و از آن بالاتر جسارت و جرأت، درایت و کیاست برتر و بالاتر و والاتر از او گردد، نامش همانند نام رستم بر دلها نقش بندد ودر داستان‌ها بیاید.

تا اینجا خیمه و خرگاه شاهی و سراپرده‌های مخصوص حضرت ظل‌الله را آورده بودند. از قبله‌عالم به رسم شاهان گذشته پذیرائی می‌کردند. نادر که تمام عمرش به زندگی سربازی عادت کرده متوجه شده بود این تشریفات به غیر از اتلاف وقت و کند کردن راه‌پیمائی و پیشرفت ثمره‌ای ندارد تصمیم گرفت از سیستان به بعد به رسم دیرین زندگی کند، خیمه و خرگاه پادشاهی را در آنجا بگذارد، به این جهت امام وردی قرقلوی (قرخلو) افشار که سمت

پیشکاری دربارش را داشت به حضور طلبید و گفت: امام وردی از این پس باید وارد میدان نبرد بشویم، دیگر تشریفاتی در بین نیست در میدان‌های جنگ کشت و کشتار است و حرکت سریع، دیگر وقت چادر زدن و چادر جمع کردن، سراپرده‌های رنگین به راه انداختن، طمطراق سلطنت علم کردن، خلاصه وقت برای این بازیها نخواهیم داشت. شما با کسانی که تحت اختیار دارید در همینجا خواهید ماند تا من به کار جنگ در این سرزمین خاتمه دهم. پس از فراغت از جنگ یا برمی‌گردیم یا شما را احضار خواهیم کرد، در هر کجا که هستیم به آنجا بیائید. برای این که تشکیلات شما، محفوظ و بر جای بماند عده‌ای از تفنگداران خاصه در اینجا می‌مانند.

روز دوم شوال ۱۱۴۹ نادر دلاور، بدون دم و دستگاه شاهی مانند همیشه، مانند زمانی که بر تخت سلطنت ننشسته بود، به منظور رفع غائله قندهار و برای امنیت بخشیدن به صفحات شرق ایران از راه دلجک (دلقک) و دلارام به سوی قندهار حرکت کرد.

تسخیر قلعه‌های کرشک (کوشک) سرکوبی یاغیان داور زمین و هزارجات...

خبر ورود نادر و سپاهیانش به سرعت انتشار یافت. گردنکشان و یاغیان، کسانی که در آن صفحات ملوک‌الطوایفی به راه انداخته بودند و کوس لمن‌الملکی می‌زدند برای مقابله در برابر نادر به فعالیت پرداختند (*).

اولین قلعه مستحکمی که نادر و سپاهیانش به آن رسیدند قلعه کرشک (کوشک) بود.

سرنشینان قلعه اسلحه و مهمات گرد آورده آذوقه کافی ذخیره کرده بودند، می‌خواستند در برابر سپاهیان نادر ایستادگی نمایند.

روز هیجدهم ماه شوال سال ۱۱۴۹ هجری قمری نادر تصمیم گرفت ضرب شستی به ساکنین آن قلعه نشان دهد، به این جهت بعد از اتمام حجت به قلعه‌نشینان، دستور داد فوراً توپهای برج‌شکن و باروکوب را به نقاطی که مشرف بر قلعه بود بردند و نصب کردند.

به فرمان نادر، توپها به کار افتادند بدون هدف‌گیری و به قصد ارعاب و ایجاد ترس و وحشت در دل ساکنین و سرنشینان، قلعه را گلوله‌باران کردند. قلعه‌داران هیچگاه تصور نمی‌کردند، نادر صاحب این همه توپ و مهمات باشد که به یک باره مانند تگرگ که از آسمان فرو می‌ریزد آن همه گلوله بر سر آنان فرو ریزد. مدافعین قلعه در برابر شلیک قوی توپخانه هراسناک گردیده متوجه شدند نه تنها استقامت کردن نتیجه‌ای ندارد بلکه برعکس غیر از مرگ و نیستی و فنا ثمره‌ای نخواهد داشت، روی این اصل تصمیم گرفتند تسلیم شوند و از مرگ رهائی یابند.

هنوز ساعتی از شلیک توپخانه نگذشته بود که با بیرقها و علامات سفید تقاضای آتش بس نمودند. نادر که شخصاً بر بلندی ایستاده ناظر بود دستور داد توپچیان از تیراندازی خودداری نماید. همین که آتش توپخانه متوقف گردید، دروازه‌ای گشوده شد، چند نفر برای مذاکره درباره چگونگی تسلیم شدن از قلعه خارج گردیدند و به حضور نادر شرفیاب شدند. نادر تسلیم شدن بدون قید و شرط و باز کردن درهای قلعه را خواست.

سرنشینان قلعه می‌خواستند باج و خراجی بدهند از نادر بخواهند راه خود را پیش گیرد و برود. نادر که می‌خواست به غائله خاتمه دهد و یک مرتبه برای همیشه سراسر آن حدود را امنیت بخشد، هر روز برای منکوب ساختن یک نفر طاغی و یاغی لشکرکشی نکند، خواسته آنان را قبول نکرد. قلعه‌داران که متوجه شدند جز تسلیم شدن چاره‌ای ندارند، درهای قلعه را گشودند، نادر اسلحه و مهمات جمع شده در قلعه را ضبط کرد، آذوقه ذخیره شده که مورد احتیاج سپاهیانش بود به اردو انتقال داد، برای اداره کردن قلعه از افراد مورد اعتمادش عده‌ای را گماشت حتی کسانی که دانست مسبب اغتشاش و ناامنی بوده‌اند بخشید. جوانان نیرومند را به سپاهیان خود ملحق نمود. بدین‌ترتیب قلعه کرشک بدون این که تلفاتی به سپاهیان نادر وارد آید به تصرف نادر درآمد.

کلبعلی‌خان افشاردائی رضاقلی میرزا برادر گوهرشاد زنی که مورد محبت نادرشاه بود، فرزند باباعلی‌بیک کوسه احمدلو از جمله سردارانی بود که نادرشاه به آنان علاقه داشت. کلبعلی‌خان آرزو داشت، قبله‌عالم در جنگی از او بخواهند، هنرنمائی کند. نادر که از این آرزو خبر داشت و ضمناً می‌دانست برادرزنش این صفحات را می‌شناسد احضارش کرد و گفت: کلبعلی‌خان شنیدم عده‌ای در هزارجات و داور زمین دور هم جمع شدند، خیال کردند دوران خان خانی ادامه دارد. چون تو این صفحات را خوب می‌شناسی می‌خواهم با سربازان ابواب جمعی خودت به آنجا بروی، دماغشان را به خاک بمالی، البته سعی خواهی کرد متجاسرین به شدت منکوب شوند، اما... تو خوب می‌دانی ما با کسانی که سربه راه هستند و می‌شود از وجودشان استفاده کرد سر جنگ نداریم. ما از برادرکشی، از انهدام برادران هموطن خود، از نابود ساختن رعایای خود شدیداً بیزاریم.

کلبعلی‌خان که در جنگهای متعدد در رکاب حضرت نادر بود، می‌دانست سلیقه نادر چیست؟ در حالی که از مأموریتی که نادر به او محول کرده بود سرازپا نمی‌شناخت و غرق در شادی بود عرض کرد: امیدوارم بتوانم در این مأموریتی که به من محول فرمودید از عهده برآیم، آرزویم این است که رضایت خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را فراهم سازم.

نادر اظهار داشت: برو، زود حرکت کن، میل داریم هرچه زودتر کار یاغیان هزارجات و داور زمین فیصله یابد، کار آنجا که

---

* نادر شنید فتحعلی‌خان کیانی پسر ملك محمد سیستانی قوائی گرد آورده در صدد انتقام کشیدن و خونخواهی است باین جهت پیکی فرستاد، دستور داد خیالات خام از سر به در کند و با سربازانش هرچه زودتر تسلیم گردد تا به سرنوشت پدرش گرفتار نشود.

تمام شد با سربازانت در قندهار به ما خواهید پیوست.

کلبعلی‌خان سر تعظیم فرود آورد. از شوق و شعف دستهای نادر را بوسید، ساعتی بعد با سربازانش به طرف هزارجات حرکت کرد.

روز بیست و یکم شوال ۱۱۴۹ هجری قمری، قبله‌عالم از رودخانه هیرمند (هیلمند) به معیت سپاهیان خود عبور نموده در راه قندهار به پیش‌روی ادامه دادند.

کلبعلی‌خان و سربازانش در هزارجات و داور زمین غوغا کردند. تمام یاغیان و طاغیان را از پا درآورند. سراسر آن صفحات را تسخیر کردند، خواربار و آذوقه فراوان به دست آورده اسلحه و مهمات گردنکشان را ضبط نمودند.

کلبعلی‌خان پیکی به حضور قبله‌عالم فرستاد تا خبر پیروزیهای حاصله را به عرض برساند، برای حمل کردن خواربار و مهمات، کسب دستور نماید.

سپاهیان نادر به قندهار رسیدند...

حسین‌خان هوتکی که خود را حسین سلطان نامیده فرمانروای مطلق‌العنان قندهار شده بود، همین که شنید نادرشاه به سوی قندهار پیش می‌آید، دستور داد سپاهیانش به اطراف قندهار بروند، هرچه خواربار و آذوقه در آن حدود می‌یابند به داخل قلعه مستحکم قندهار حمل نمایند. حسین‌سلطان امر داد مثقالی آذوقه در دهات اطراف باقی نگذارند، در صورتی که نتوانستند تمام آنها را حمل کنند باقیمانده را آتش بزنند تا به دست سربازان نادر نیافتد.

کسان حسین‌سلطان طبق دستور و ولینعمت خود رفتار کردند، به سرعت آذوقه و خواربار موجود در اطراف قندهار را جمع‌آوری نمودند، مزارع را آتش زدند تا برای چریدن دواب هم علفی باقی نماند.

حسین‌سلطان و اطرافیانش فکر می‌کردند: قندهار قلعه مستحکمی است. با خواربار و آذوقه جمع‌آوری شده ساکنین قلعه مدتها خواهند توانست استقامت نمایند برعکس سپاهیان نادر که بدون تردید قلعه را محاصره خواهند کرد، چون آذوقه و خواربار کافی نخواهند داشت، خیلی زود گرفتار قحط و غلاً شده در برابر گرسنگی تاب مقاومت نخواهند آورد، یا راه خود را پیش گرفته برمی‌گردند، یا در جنگهایی که پیش خواهد آمد شکست خورده منکوب خواهند گردید.

شاید هم حسین‌سلطان فکر می‌کرد، با خود می‌اندیشید و به خود می‌گفت: نادر را از پا در خواهم آورد، به سوی اصفهان پیش خواهم رفت، دوران عظمت امیرمحمود و اشرف شاه که از این سرزمین قدعلم کرده به سلطنت رسیدند تجدید خواهم کرد، بر تخت کیانی تکیه خواهم زد.

نادرشاه پس از عبور کردن از رودخانه هیرمند به سرعت پیش‌روی نمود، پس از کوشک نخود به سوی شاه مسعود حرکت کرد. پیک‌هائی که از طرف کلبعلی‌خان آمده بودند به حضورش شرفیاب گردیدند. گزارش پیروزی سردار کلبعلی‌خان را به عرض قبله‌عالم رسانده برای حمل و نقل آذوقه و خواربار موجود در هزارجات کسب تکلیف کردند. حضرت نادر از این که کلبعلی‌خان برادرزنش از عهده برآمده توفیق یافته است خوشحال گردید. چون متوجه شد آذوقه و خواربار شهرهای سرراهش گردآوری شده مزارع را آتش زده‌اند، دستور داد از بارکش‌های موجود برای حمل آذوقه و خواربار به طرف هزارجات بروند، تمام آذوقه و خواربار و علیق دواب موجود در آن حوالی را بارگیری کنند و بیاورند.

نادرشاه در هر قدمی که به جلو می‌رفت به تحقیقات می‌پرداخت، از افرادی که چشم و گوشش محسوب می‌گردیدند و قبلا به آن سامان فرستاده بود راجع به چگونگی اوضاع اطلاعاتی به دست می‌آورد، برای جنگی که در پیش بود نقشه‌هائی طرح می‌کرد. نادر متوجه شد حریفان می‌خواهند با سرسختی پایداری کنند، به این جهت به فکر افتاد سرعت عمل به خرج داده برق‌آسا جنگ را به نفع خود خاتمه دهد.

نادرشاه با احتیاط ولی به سرعت پیش می‌رفت. به تمام سرداران و سربازان دستور داده بود حزم و احتیاط از دست ندهند، شب و روز مراقب باشند، به خصوص شب‌ها هوشیار باشند زیرا ممکن است بر آنان شبیخون بزنند. دشمنانش به تصور این که نادر و سپاهیانش در اثر راهپیمائی خسته شده به خواب رفته‌اند، خیال بهره‌برداری شبانه در سر پرورانند.

نادرشاه با سپاهیانش به ساحل رودخانه ارغنداب (ارگنداب) رسیدند، برای استراحت شبانه در ساحل رودخانه متوقف گردیدند.

حسین‌سلطان همانطور که نادر حدس زده بود، زبده‌سواران خود را آماده و مهیا ساخت، به سرداران و سپاهیان خود گفت: نادر و سربازانش پس از آن همه راه‌پیمائی خسته و کوفته‌اند، بدون تردید هنگام ورود استراحت خواهند کرد تا تجدید نیرو کنند. آنان می‌خواهند قوای از دست رفته را بازیابند و به چنگ آورند و از فردا اسباب زحمت ما را فراهم کنند، چه بهتر که ما فرصت استراحت کردن به آنان ندهیم، همین امشب حسابشان برسیم، قبل از دمیدن آفتاب کارشان یکسره سازیم، همین که آفتاب بالا آمد لاشه‌های غرقه به خونشان را تماشا کنیم و لذت بریم.

سرداران و سواران حسین‌سلطان که هیچگونه خستگی نداشتند و کاملا مهیا و آماده بودند، برای شبیخون زدن اسب‌های خود را از اصطبل‌ها خارج کردند، بدون این که سر و صدائی راه اندازند و توجه کسی را جلب کنند، برای خارج شدن از قندهار و حمله به اردوی نادر قرار و آرام نداشتند.

در اردوی نادر سکوت کامل حکمفرما بود، در آن سکوت صدای جریان آب ارغنداب غوغائی به راه انداخته بود، این صدا خود وسیله‌ای بود تا صدای سم اسبهای سواران حسین‌سلطان که از قلعه قندهار خارج شده بودند و به طرف رودخانه پیش می‌آمدند تشخیص داده نشود.

نادرشاه حس می‌کرد خبری خواهد شد، با این که توصیه

کرده بود سرداران و سربازانش هوشیار باشند معذلک نمی‌دانست چرا ناراحت است؟!

چند نفر در اردوی نادر بودند که از راه گوش دادن زمین، حرکت قافله و سواران را حتی از راه دور تشخیص می‌دادند. نادر به این افراد دستور داده بود کشیک بدهند، به نوبت، بدون وقفه زمین را گوش بدهند، در صورتی که حس کردند حرکتی به سوی اردو می‌شود، سوارانی به طرف اردو می‌آیند فوراً اطلاع بدهند. هرچند جریان آب و صدای آن اجازه نمی‌داد حرکت سواران در آن طرف رودخانه تشخیص داده شود معذلک یکی از آنان پس از دقت زیاد به عرض قبله‌عالم رساند: در آن طرف رودخانه خبری است، فکر می‌کنم عده‌ای سوار به این طرف می‌آیند.

آن چند نفر دیگر که در گوش دادن زمین و درک صدای پا مهارتی داشتند پس از دقت گفته رفیق خود را تائید کردند.

نادر که شخصاً در این زمینه تجاربی داشت، در آن ایام که در سلک عیاران بود و بعداً که زندگی سربازی داشت از راه گوش دادن زمین اطلاعاتی کسب می‌کرد، برای اطمینان خاطر شخصاً به گوش دادن زمین پرداخت، خیلی زود متوجه شد عده زیادی سوار در حرکتند، لحظه به لحظه به رودخانه نزدیکتر می‌گردند.

نادرشاه دستور داد، هیچگونه حرکتی که دلیل بر بیدار بودن اردویش باشد ننمایند. قرار بر این بود اگر اتفاقی در پیش باشد با گفتن «بیدارباش، هوشیار باش» آن هم به آهستگی، از دهان به گوش، تمام اردو باخبر گردند و برای مقابله بدون سر و صدا مهیا و آماده گردند.

حسین‌سلطان فکر کرده بود با فرستادن تعدادی سوار و ایجاد اغتشاش و بلوا در بین سپاهیان نادر به حداکثر بهره خواهد برد زیرا سربازان نادر در تاریکی به جان یکدیگر خواهند افتاد، رفقای نزدیک به خود که تصور خواهند کرد خصم و دشمن هستند، از پا درخواهند آورد.

نادر که از این حیله جنگی بارها، استفاده برده در مواردی هم حریفانش از شبیخون زدن نتیجه گرفته بودند، برای این که چنین وضعی پیش نیاید، سربازانش به جان هم نیافتند، قبلا تعلیمات لازم به آنان داده بود.

طرز قرار گرفتن اردوی نادر در ساحل رودخانه به نحوی بود که در مدت کوتاهی بدون سر و صدا و حرکت زیاد سربازانش صفهای منظمی تشکیل می‌دادند و برای مقابله با هرگونه پیش آمدی حاضر و مهیا می‌گردیدند.

همین که سربازان فهمیدند خبری هست و باید هوشیار باشند، خود را مجهز نموده صفوف مرتبی تشکیل دادند. از این صفوف حرکتی مشاهده نمی‌گردید همگی ساکت و آرام بودند.

سواران حسین‌سلطان به آب رودخانه ارغنداب زده در آن طرف ساحل که اردوی نادر قرار گرفته بود جمع شدند. طبق دستوری که داشتند، پس از عبور از رودخانه می‌بایستی به تاخت به طرف اردوی نادر بروند، هله بکشند و فریاد بزنند، به هر کس که در برابرشان قد علم کرد، ترحم ننموده با شمشیر گردنش را بزنند. از یک طرف اردو به طرف دیگر اردو تاخت روند و اردوی نادر را به هم ریزند. هرقدر می‌توانند بکشند و به کسی امان ندهند و به سرعت بازگردند.

سربازان نادر با تعلیماتی که دیده بودند می‌دانستند: حمله چگونه آغاز خواهد شد، شبیخون زنندگان چه نظری دارند و چگونه رفتار خواهند کرد؟ به این جهت با کمال بی‌صبری منتظر بودند سواران حمله کنند تا یکی پس از دیگری آنان را از پا درآورند و حسابشان را برسند، داغ فتح و پیروزی بر دلشان بگذارند.

حمله آغاز گردید، فریادهای سرداران سپاه حسین‌سلطان هوتکی سکوت شب را به هم زد، سربازان نادر به جنب و جوش افتادند، همین که سواران نزدیک شدند، فعالیت سپاه نادر شروع شد. چند نفر از سرداران و سواران حسین‌سلطان نرسیده به اردوی نادر متوجه گردیدند به سوی دامی خطرناک پیش می‌روند و با پای خود از اجل پیشواز می‌نمایند. اما...

دیگر چاره‌ای نبود، اسبها به سرعت حرکت می‌کردند، متوقف ساختن آنان و بازگشت میسر نبود.

نعره‌های نادرشاه در دل شب، مانند صدای رعد از طرفی به سربازانش نیرو می‌بخشید، از طرف دیگر پشت سواران حسین‌سلطان را به لرزه درمی‌آورد. نتیجه این شبیخون زدن برای سوارانی که از قندهار آمده بودند و امیدها داشتند رقت‌آور بود زیرا در فاصله کوتاهی تعداد زیادی از پا درآمدند، عده مختصری توانستند جان سالم به در برده راهی که رفته بودند برگردند.

حسین‌سلطان انتظار داشت، سوارانش برگردند، خبر فتح و پیروزی کاملی که تصور می‌کرد عایدشان خواهد شد به او بدهند. چند نفری که جان سالم به در برده بودند برایش توضیح دادند: چگونه سپاهیان هوشیار نادر حمله آنان را عقیم ساختند!؟

تهییج احساسات مردم علیه نادر... محاصره قلعه مستحکم قندهار...

صبح شد، آفتاب برآمد، مردم قندهار بر اوضاع واقف گردیدند و دانستند تعدادی از سوارانشان در آن شب شهید گردیدند. برای شهید شدگان مجلس فاتحه برپا ساختند.

به دستور حسین‌سلطان خطبا و وعاظ به تحریک احساسات مردم پرداختند، نادرشاه را غدار، ستمگر، سپاهیان و سربازانش را در زمرهٔ اعدأ و اشقیأ قلمداد نمودند. جهاد در راه خدا را واجب دانستند و گفتند: ما باید همت کنیم، ما باید غیرت به خرج دهیم تا انتقام خون کسانی که شربت شهادت نوشیدند از ستمگران و اشقیأ بگیریم.

آن دسته‌ای که در جنگهای نادر با اشراف شکست خورده از نادر کینه به دل داشتند، به تهییج برادران خود همت گماشته می‌گفتند: سلطنت در دست ما بود، نادر ستمگر آن را غصب کرده است، او باید به سزای خود برسد. گویندگان از استحکامات قلعه، از کافی بودن آذوقه هم بحث می‌کردند، تا مردم جرأت و جسارت

داشته و روحیه خود را نبازند.

در این موقع که در داخل شهر و قلعه قندهار احساسات عمومی جریحه‌دار شده علیه نادر و سپاهیانش تحریک می‌گردید، آتش کینه‌جوئی و انتقام کشیدن در دلها شعله‌ور می‌گردید، در اردوی نادر فعالیت شدیدی برپا بود. نادر از صبح خیلی زود به معیت عده‌ای از سردارانش ساحل رودخانه ارغنداب را بازدید کرد، نقطه مناسبی که سپاهیانش می‌بایستی از آنجا بگذرند تعیین نمود، برای این که عرابه و عراده‌های حامل توپخانه و مهمات در رودخانه نمانند محل عبور دقیقاً مورد بازرسی قرار گرفت، هنوز دو ساعت از روز نگذشته بود که توپخانه سپاه ایران در نزدیکی کوکران که در سه فرسخی قندهار واقع است از آب گذشتند و به طرف دیوار شرقی قلعه قندهار به سرعت پیش رفتند. بدون درنگ توپخانه در مجل و موضع مناسبی استقرار یافت، هنوز آفتاب غروب نکرده بود که شهر گلوله‌باران گردید. به این ترتیب مردم شهر دانستند نادرشاه و سپاهیانش پشت دیوار شهر رسیدند. چون همگی اطمینان داشتند، داخل شدن به شهر با آن همه برج و باروئی که در اطراف قندهار بود امکان ندارد، به این جهت ناراحتی نداشتند.

نادرشاه خوب می‌دانست قلعه قندهار مستحکم است. نفوذ و رخنه کردن در آن مشکل می‌باشد. برایش مسلم بود، مدتی باید شهر را در محاصره گیرد تا سرنشینان قلعه به ستوه آمده تسلیم شوند. چون متوجه شد خواربار و آذوقه موجود در سر راهش را جمع‌آوری نموده باقیمانده را سوزانده‌اند، به فتحعلی‌خان افشار دستور داد با یک هنگ سوار و بارکش کافی به شهرها و دهات شمال قندهار بروند، هرقدر بیشتر ممکن شود آذوقه فراهم نموده برگردند.

سیدال کوچک مورد پسند زنان بود...

فتحعلی‌خان افشار امر نادر را اطاعت کرد، روز ۱۹ ذیقعده ۱۱۴۹ برای جمع‌آوری آذقه به طرف شمال شهر قندهار حرکت نمود. او توانست مقدار زیادی آذوقه تهیه نماید.

کسان حسین‌سلطان که ماوقع باخبر گردیدند شبانه خود را به قندهار رسانده جریان را به اطلاعش رساندند. از مقدار و میزان آذوقه‌ای که جمع شده بود، تعداد سوارانی که به جمع‌آوری آذوقه مشغول بودند، حسین‌سلطان را باخبر ساختند. حسین‌سلطان برای از پا درآوردن فتحعلی‌خان و سوارانش از طرفی، ضبط آذوقه‌ای که خریداری نموده بودند از طرف دیگر، به فعالیت پرداختند.

در بین سرداران حسین‌خان هوتکی، برادر کوچک سردارسیدال‌خان که با اشرف همکاری داشت و در جنگهائی که نادر با اشرف نمود چند مرتبه شکست خورد، سرانجام به ترتیبی که در صفحات قبل (۲۷۴ و ۲۷۵) ذکر شد از پا درآمد خدمت می‌کرد. برادر سیدال‌خان از نادر و سربازانش کینه شدیدی به دل داشت، او از مرگ فجیع برادر باخبر بود، آرزو داشت روزی برسد تا انتقام خون برادر را بکشد. حسینخان هوتکی که می‌دانست تا چه حد برادر سیدال‌خان نسبت به نادر و سپاهیانش عداوت دارد او را به خدمت پذیرفت، فکر می‌کرد از وجود آن سردار به حداکثر استفاده خواهد کرد.

آن روز که برادر سیدال‌خان شنید، نادرشاه و سپاهیانش به طرف قندهار آمدند، از شعف و خوشحالی در پوست نگنجید زیرا فکر کرد: روز تصفیه حساب رسیده است و عنقریب انتقام خون برادرش را خواهد کشید.

برادر سیدال‌خان تعداد زیادی افراد ورزیده گرد خود جمع نمود، با آنان دسته‌جمعی مشق و تمرین می‌کرد. اکثر روزها از قندهار خارج می‌شد، با نفراتی که همراه داشت به جنگ و گریز می‌پرداخت. در این مشق و تمرین‌ها اکثراً دستجات دیگر سواران حسین‌سلطان شرکت می‌نمودند و بدین ترتیب همگی خود را برای جنگ و گریز مهیا و آماده می‌ساختند.

برادر سیدال‌خال غیر از انتقام کشیدن از سپاهیان نادر و از بین بردن خود او فکری در مخیله نداشت.

اوقات بیکاری به لهو و لعب، خوردن مشروب، کیف بردن از زن و زندگی صرف می‌کرد. جوانی بلندقد و خوش‌هیکل بود، نسبت به زنان علاقه زیادی داشت، زنان هم او را می‌پسندیدند. برادر سیدال‌خان تعداد زیادی عاشق دلخسته داشت، هر شبی در هوای کوئی به سر می‌برد، تا می‌توانست از زندگیش بهره می‌برد، چندین زن گرفته پس از تمتع کامل طلاق داده بود. تعدادی زن صیغه کرده پس از چند صباحی عیش و کامرانی آنان را به حال خود گذاشته بود.

برادر سیدال‌خان از نظر زن‌بازی شهرتی یافته بود. بسیار بودند دختران و زنانی که مایل بودند به عقدش درآیند، ولو یک مرتبه هم شده با او به سر برند و بدانند و بفهمند بودن با او چه لذتی دارد!؟

چند نفر از زنان وسائلی برانگیختند تا از شوهران خود طلاق گیرند و با برادر سیدال وصلت کنند. تمام سرداران سپاه حسین‌خان، تمام جوانان، حسرت سیدال کوچک را می‌خوردند و می‌گفتند: اقبالش بلند است.

هرچند سیدال کوچک بعد از قتل فجیع برادرش کم‌حوصله و به اصطلاح بی‌دماغ شده بود ولی باز هم از معاشرت با زنان و لذت بردن از وجود مهرویان کوتاهی نمی‌کرد. دوستی با سیدال، عشق‌ورزی با او همیشه سرانجام خوشی نداشت، از آن جمله سرنوشت حلیمه بود که چند سال قبل بدین ترتیب شروع گردید.

حلیمه خواهر رسول دختری زیبا بود. سیدال کوچک وصفش را شنید، هوسش گرفت از او تمتع گیرد.

رسول که آرزو داشت، خواهرش حلیمه صاحب زندگی آبرومندی شود، بزرگترین مانع و سد محسوب می‌شد.

سیدال کوچک با رسول دوست بود، می‌خواست از راه دوستی به وصال حلیمه برسد.

رسول در برابر اظهارات سیدال کوچک گفت: تو هر روز زنی می‌گیری و طلاق می‌دهی، دور خواهر مرا خط بکش، میل ندارم

حلیمه سیاه‌بخت شود.

سیدال کوچک که با مخالفت و مقاومت روبرو شد، بیشتر حریص گردید. بعد از گفتگوی زیاد به رسول قول داد، برای همیشه حلیمه را نگاه خواهد داشت، بعد از این که با او وصلت کرد، زندگی آرام و بدون سر و صدائی خواهد گذراند.

رسول به این شرط راضی شد که سیدال دیگر گرد لهو ولعب و هوی و هوس نرود.

سیدال کوچک هم زنان صیغه‌اش را طلاق داد، برای رسیدن به حلیمه تمام مقدمات را مهیا ساخت. مراسم عقد و عروسی برگذار شد. هنوز یک هفته نگذشته بود رسول متوجه گردید، سیدال کوچک عهد و پیمان شکسته است و نسبت به خواهرش خیانت می‌نماید.

رسول حلیمه را دوست داشت، نمی‌توانست ناراحتیش را تحمل کند، او جوانی غیرتی بود، برای این که سیدال کوچک به وظایفش آشنا گردد با او به بحث پرداخت، از رفتارش که برخلاف عهد و پیمان بود گله کرد. گله‌هایش فایده‌ای نداشت و در رفتار سیدال کوچک تغییری حاصل نگردید.

روز به روز بر کینه و عداوت رسول نسبت به شوهر خواهرش افزوده گردید، ولی... رسول قدرت نداشت سیدال که از او نیرومندتر و قویتر بود ادب کند. وقتی حلیمه از رفتار شوهرش، از نامهربانیهایش برای رسول تعریف می‌کرد، هنگامی که ناراحتیهای خود را برای برادرش شرح می‌داد، خون رسول به جوش می‌آمد، ناراحت می‌شد، فکر می‌کرد: او بود که به آتش دوستی، خواهر زیبایش را سوزاند و به دست خود آن همه ناراحتی برای حلیمه مهربانش فراهم کرد.

حلیمه سیدال را دوست داشت، از این که متوجه شد شوهرش نسبت به او بی‌مهری می‌کند رنج برد، هر وقت گله کرد مورد غضب قرار گرفت. سیدال حلیمه را کتک می‌زد، تنش را سیاه و کبود می‌کرد، در یکی از این کتک زدنها بود که لگدی به پهلوی حلیمه خورد، نفس در سینه‌اش حبس گردید، حلیمه در برابر زجرهائی که کشید، تاب مقاومت نیاورد، ناکام از دنیا رفت و جوانمرگ شد.

رسول برادر حلیمه کینه سیدال کوچک را به دل گرفت...

مرگ نابهنگام حلیمه برای رسول ناگوار بود. او می‌دانست قاتل خواهر مهربانش سیدال پلید و پست است که در زیر ظاهری آراسته، قیافه‌ای جذاب و مهربان آن همه زجر و رنج و ستم نصیب خواهرش نموده سرانجام او را کشته است.

سیدال کوشید و سعی کرد، تسکینی به قلب داغدیده رسول ماتم‌زده بدهد، غم خود را بالاتر از غم رسول نشان دهد. او می‌خواست وانمود کند از مرگ زن عزیزش متأثر می‌باشد اما رسول متقاعد نمی‌شد و ناراحت بود. با این که در برابر مردم و سیدال تظاهری نمی‌کرد معذلک از او نفرت داشت. گاهی با خود می‌اندیشید: شکم آن مرد خودخواه هرزه را سفره کند، به دست خود سزای پستی و رذالتش را کف دستش بگذارد. اما چه موقع؟!... منتظر بود.

آمدن نادر و سپاهیانش به نزدیکی قندهار، افکار همگان را به خود مجذوب نمود. آنان که قدرت و نیروئی داشتند برای جنگیدن با سپاهیان نادر مهیا و آماده گردیدند. رسول هم که انتظار داشت موقعیتی پیش آید تا از زجر دهنده خواهرش حلیمه انتقام بکشد به خدمت حسین‌خان هوتکی وارد شد، سعی و کوشش نمود در جزو ابوابجمعی سیدال کوچک درآید و با او همکاری نماید.

همه می‌گفتند: وقت غیرت است! وقت همت است، دشمن پشت دروازه‌های قندهار رسیده است. رسول هم به خود تلقین می‌کرد: وقت غیرت است، وقت همت است، باید حق این مرد پست و کثیف کف دستش گذارده شود! باید انتقام خون حلیمه بینوای ناکام از قاتلش گرفته شود.

هنگامی که حسین‌خان هوتکی خبر شد، عده‌ای از سواران نادر برای جمع آوری آذوقه رفته‌اند، به فکر افتاد از نیرو و قدرت سردار سیدال استفاده کند، برای شکست دادن سواران نادر و ضبط خواربار و آذوقه تهیه شده او را بفرستد.

سردارسیدال خوشحال شد، غروب آفتاب با ابوابجمعی خود از شهر قندهار خارج گردید. رسول هم که در جزو سواران سردارسیدال بود از شهر بیرون رفت. تعداد سوارانی که با سیدال از شهر خارج شدند زیاد بودند. حسین‌خان هوتکی مایل بود این سواران شکستی که از راه شبیخون زدن نصیب سوارانش گردیده بود جبران نماید، رعبی در دل سپاهیان ایران ایجاد کند.

رسول پس از خروج از شهر، به عوض این که دنبال سیدال برود و با سپاهیان او راه شمال را پیش گیرد، در تاریکی شب، بدون این که کسی توجهی نماید، از سپاهیان سیدال جدا شد، آهسته آهسته، به تأنی و ملایمت، با صبر و حوصله از بیراهه به طرف جنوب حرکت کرد و به سوی اردوی نادر پیش رفت.

سیدال و سوارانی که همراهش بودند راههای اطراف قندهار را خوب می‌شناختند و می‌دانستند: سپاهیان نادر که برای جمع آوری آذوقه رفته‌اند از چه راهی بازمی‌گردند بسرعت خود را به مکان مناسبی رساندند. دو طرف معبری که می‌بایستی خواربار از آنجا عبور نماید اشغال کردند، تا رسیدن قافله به استراحت پرداختند.

فتحعلی‌خان سعی داشت شبانه راه‌پیمائی کند، خواربار و آذوقه جمع شده را به اردوی نادر برساند، او به هیچوجه تصور نمی‌کرد: تعداد زیادی از سواران دشمن در سر راهش کمین کرده‌اند و در انتظارش نشسته‌اند.

نادر می‌دانست فتحعلی‌خان باید به زودی برسد. او فکر نمی‌کرد بعد از ضرب شستی که دیده‌اند سربازان قندهاری جرأت و جسارت را به آن حد برسانند برای مرتبه دیگر از شهر خارج شوند، با این حال چون موقعیت باریک و حساس بود آرام و قرار نداشت. دستور داد تمام نفرات در هنگام شب در حال آماده‌باش به سر برند،

برای حمله و دفاع به طور دائم حاضر باشند.

رسول برادر حلیمه به نادر پیوست... سواران نادر به سیدال کوچک حمله کردند...

به نادر خبر دادند سواری از قشون دشمن فرار کرده قصد شرفیابی دارد. نادر فوراً او را به حضور پذیرفت.

رسول زمین ادب بوسید و عرض کرد: قربانت گردم تأمل جایز نیست، وقت همت است، وقت غیرت است، برادر سیدال و سردارانش رفتند به سواران قبله‌عالم حمله کنند، آنان را تار و مار نمایند، آذوقه را ضبط نمایند، وقت نباید تلف شود و از دست برود. برادر سیدال مرد کثیفی است، او مرد شقی و سنگدل است، زود باشید سواران خود را دریابید.

نادر از رسول به تحقیق پرداخت، دستور داد سوارانش برای حرکت مهیا گردند. نادر می‌خواست بداند چرا رسول از قندهار خارج شده چرا نسبت به بحسین‌خان هوتکی ولینعمت خود و برادر سیدال‌خان خیانت می‌ورزد؟ از تحقیقاتی که کرد به خوبی دریافت کینه و عداوت رسول از آن جهت است که خواهرش در خانه برادر سیدال جان سپرده رسول داغدار گردیده است. با این که نادر اطمینان یافت، رسول برای انتقام کشیدن از برادر سیدال، خبرکشی نموده است، معذلک دستور داد او را تحت نظر گیرند تا در صورتی که معلوم شود نظر دیگری در بین بوده است از او انتقام گیرد.

سواران نادر برای حرکت مهیا گردیدند، نادر دستور داد به طرف شمال قندهار بروند، آذوقه و خواربارى که فتحعلی‌خان گرد آورده است صحیح و سالم، بدون این که دستبری به آن زده شود به اردو بیاورند.

سواران حسین‌سلطان به فرماندهی سیدال کوچک با اطمینان خاطر پیش می‌رفتند، اطمینان داشتند بر تعداد کم قوای ایران که برای حمل خواربار از آن حدود باید بگذرند فائق خواهند گردید.

فتحعلی‌خان و همراهانش با فراغ بال، به تصور این که هیچگونه خطری در راه نیست و سحرگاهان آذوقه را به اردوی نادر خواهند رساند، مورد عنایت خاص شاهانه قرار خواهند گرفت به سرعت پیش می‌رفتند.

سواران نادر که برای سرکوبی دشمنان و حمایت فتحعلی‌خان، برق‌آسا در حرکت بودند، در اولین وهله راه عقب‌نشینی سواران حسین‌سلطان هوتکی که از قندهار آمده بودند بستند، با سرعت به پیشروی ادامه دادند.

در راه شمال به طرف قندهار معبر و گذرگاه تنگی است. سردارسیدال و همراهانش چنان که اشاره شد همین که به آن معبر رسیدند، در دو طرف آن موضع گرفتند، در انتظار رسیدن فتحعلی‌خان و بارکشهای حامل آذوقه به استراحت پرداختند.

قبل از آن که آذوقه برسد سواران دلیر ایران از طرف قندهار رسیدند. در بین سپاهیان نادر عده‌ای ساکنین این حدود بودند که وضع و موقعیت محل را خوب می‌دانستند، آنان خبر داشتند در شمال قندهار گردنه‌ای وجود دارد و حدس می‌زدند سواران دشمن در آنجا کمین خواهند کرد، به این جهت با احتیاط پیش می‌آمدند.

هوا گرگ و میش بود، نسیم سحری می‌وزید که سواران نادر نزدیک گردنه رسیدند، با سواران حسین‌سطان درآویختند.

برادر سیدال‌خان و سوارانش از وضع غیرمترقبه‌ای که پیش آمده بود متعجب و حیران گردیدند، حمله سواران ایران به حدی شدید بود که فرصت نیافتند نظم و ترتیبی در کار خود بدهند، برای ایستادگی و مقاومت صف‌آرائی نمایند، برای عقب‌نشینی لااقل چاره‌ای بیاندیشند.

سواران نادر برق‌آسا به هر سو تاختند، از کشته پشته ساختند، آرزوی فتح و پیروزی و ضبط کردن آذوقه را بر دل سواران حسین‌سلطان قندهاری گذاشتند.

برادر سیدال‌خان که بر بلندی ایستاده بود و ساعتی قبل تصور می‌کرد ضرب شستی به قوای ایران نشان خواهد داد و انتقام خون برادرش را خواهد گرفت، روحیه خود را باخت، قبل از آن که سواران نادر بر او دست یابند با سوارانی که در اطرافش بودند راه کوهستان را پیش گرفت، فرار را بر قرار ترجیح داد، به امید آن که روزی دیگر فرصت مناسبی به دست آورد به سرعت آن مکان را ترک کرد.

فتحعلی‌خان موقعی به آن معبر رسید که جنگ در کمال شدت ادامه داشت. در مرحله اول سردارفتحعلی‌خان متعجب گردید ولی همین که دانست اوضاع از چه قرار است؟ بارکش‌ها را به عده‌ای از سوارانش سپرد. خود و بقیه همراهانش به کمک یارانی که برای حفاظت آنان آمده بودند وارد معرکه گردید.

غیر از معدودی که توانستند به کوه بزنند و جان سالم به در برند، بقیه سواران قندهاری کشته شدند. به این ترتیب نه تنها سواران ایرانی آذوقه و خواربار را صحیح و سالم به اردوی نادر رساندند بلکه تعداد زیادی اسب و اسلحه‌ای که سواران قندهاری داشتند نیز به غنیمت گرفتند.

نادرشاه نسبت به رسول اظهار تفقد فرمودند...

نادرشاه از این که چنین فتح و پیروزی نصیب سپاهیانش گردیده بود خوشحال شد، دستور داد رسول را به حضورش آوردند، خلعت گرانبهائی به او ارزانی داشت، او را نوازش کرد، گفت: رسول خدمت شایسته به ما نمودی، در برابر از ما چه می‌خواهی؟! آیا میل داری به قندهار بازگردی و یا مایل هستی در نزد ما بمانی؟

رسول عرض کرد: قربانت گردم، صحیح است انتقام کشیدن از فرد جابر و ستمگری سبب شد، به حضور قبله‌عالم شرفیاب شوم و از قصد و نیت خبیثش حضرت ظل‌الله را باخبر سازم ولی بالاتر

از آن حس دیگری در اعماق وجودم موجود است که درآمدنم به حضور حضرت نادر دخالت داشته است. من ایرانی هستم، این حس ایرانیت و علاقه به وطن بود که مرا برانگیخت از سوءقصد خاطیان حضرت ظل‌الله را مطلع سازم.

نادر پرسید: رسول در کجا متولد شدی؟

رسول عرض کرد: قربانت گردم من در شهر قندهار به دنیا آمدم، تاکنون هم از این شهر خارج نشده به نقطه‌ای دیگر نرفته بودم.

نادر از احساسات میهن‌پرستی رسول خوشش آمد، گفت: چرا دیگران مانند تو فکر نمی‌کنند؟! چرا همشهریهای تو برخلاف مصالح وطن مزاحمت ایجاد می‌نمایند؟! چرا باید هرچند صباحی یک مرتبه برادرکشی راه بیفتد؟!

رسول عرض کرد: قربانت گردم، آنان که فرمانروائی و حکومت کردن را طالبند دیگران را جمع می‌کنند. از زمان محمود، این حس در بعضی بیدار شده است، عده‌ای می‌خواهند به مقام محمود و اشرف برسند، مانند آنان فرمانروائی کنند. اینها آرزو است، البته هر کسی می‌تواند برای خودش آرزوئی داشته باشد.

رسول پس از اظهاراتی که کرد، متوجه گردید، قبله‌عالم تأمل فرمودند. فکر کرد: شاید عرایضی که نموده است مورد پسند خاطر خطیر ملوکانه نبوده و حضرت ظل‌الله آزرده خاطر گردیده‌اند.

شاید می‌خواست مبنای گفته خود را تغییر دهد ولی نادر بزرگ به او مهلت نداد و اظهار داشت: رسول از این لحظه به بعد آزاد هستی، هرچه میل داری انجام ده، خواستی به شهر قندهار که محل تولدت هست برگرد، مایل هستی در اردو بمان، خاطرت جمع باشد در نزد ما عزیز و گرامی هستی.

رسول زمین ادب بوسید، عرض کرد: اگر قبله‌عالم اجازه فرمایند با تعدادی از برادران دیگر که در اختیار من قرار خواهند داد به محل جنگ و جدال بروم، ببینم در بین کسانی که کشته شده‌اند قاتل خواهرم را خواهم یافت یا خیر! ضمناً اگر اجازه فرمایند برای خاک سپردن کشته شدگان هم اقدام خواهم کرد زیرا ماندن آن همه کشته هوا را آلوده و کثیف خواهد کرد و زحمت ایجاد خواهد نمود.

نادر دستور داد تعدادی از افراد به همراهی رسول به میدان جنگ بروند، تحت فرمان و نظر رسول کار کنند، کشته شدگان را به خاک بسپارند و برگردند.

رسول دست و دامن حضرت ظل‌الله را بوسید. برای این که بداند شوهر خواهرش در بین کشته شدگان است با سوارانی که در اختیارش قرار داده بودند به طرف شمال قندهار حرکت کرد و برای این که بداند برادر سیدال در بین کشتگان است، تمام جسدها را که به پای گودال آوردند شخصاً دید، به این ترتیب تمام مقتولین را گرد آوردند ولی رسول از قاتل خواهرش اثری نیافت. تمام آن حدود را جستجو کرد و اطمینان حاصل نمود، برادر سیدال از معرکه گریخته جان سالم به در برده است.

آن روز عصر هنگامی که به طرف اردوی نادر برمی‌گشت، با خود عهد کرد، در رکاب نادر آنقدر بجنگد تا کشته شود و یا انتقام خون خواهر خود را از قاتلش بازستاند.

خبر شکست و انهدام سواران قندهاری به حسین‌سلطان هوتکی رسید، از این که در مدت کم دو ضرب شست از سواران نادر چشیده بود گرفتار ترس شد، اطرافیانش که متوجه ناراحتی سلطان‌حسین گردیدند به او گفتند: در برابر سپاهیان نادر که جسور و بی‌باک هستند باید استقامت کرد. تعداد نفرات و همراهان نادر زیادند، ما تمام آذقه اطراف قلعه را جمع آوری کردیم و باقیمانده را آتش زدیم، تردیدی نیست بعد از مدت کوتاهی سپاهیان نادر گرفتار قحط و غلاً خواهند شد و ما بر سپاه گرسنه‌اش پیروز خواهیم شد. از امروز به بعد ما باید درهای قلعه را ببندیم، سعی کنیم کسی به داخل قلعه رخنه ننماید. ما آذوقه به حد کفایت داریم، دیوارهای شهر به حد کفایت استحکام دارد. هیچ غصه‌ای نباید به خود راه دهیم، به فرض این که تعدادی سوار از بین رفته‌اند اهمیتی ندارد.

محاصره طولانی شد، به دستور نادرشاه نادرآباد ساخته شد....

نادر لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، تمام روز سعی می‌کرد بداند وضع قلعه قندهار چگونه است؟! از کسانی که اسیر شده بودند راجع به وضع قندهار پرسش می‌نمود، از مقدار آذوقه و خواربار جمع‌آوری شده، از تعداد نفراتی که در برج و باروها به پاسداری مشغول بودند اطلاعاتی کسب می‌کرد. نادر شنیده بود قلعه قندهار که به وسیله اورنگ زیب ساخته شده بسیار محکم است، به این جهت به فکر افتاده از راه محاصره کردن، قلعه‌بانان را به ستوه آورد و شهر را تسخیر نماید. از آنجائی که خواربار ساکنین قلعه زیاد بود فکر کرد مدت محاصره طولانی خواهد شد.

نادر از محاصره‌های قبلی تجاربی به دست آورده مایل نبود در برابر شهر قندهار از طرفی سپاهیانش از بیکاری ناراحت گردند، از طرف دیگر در فصل نامساعد که هوا سرد خواهد شد به زحمت گرفتار گردند. در نزدیکی شهر قندهار، آبادی سرخه‌شیر (سرخه‌شیر) مورد نظر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قرار گرفت، نقشه‌ای طراحی کرد، بنای شهر عظیمی را در نظر گرفت، به سربازانش که از معماری و بنایی سررشته داشتند دستور داد طبق نقشه‌ای که طراحی نموده بود به فعالیت پردازند. در شهر جدیدی که می‌بایستی ساخته شود، بازارهای مفصل، گذرگاهها و کوچه‌های عریض، مساجد، گرمابه‌های متعدد که صد هزار نفر سپاهیانش بتوانند به راحتی در آنجا استحمام نمایند، آسایشگاههای مناسب برای سربازان و خانه‌های متعدد برای سران سپاه و افرادی که درجاتی داشتند پیش‌بینی شد.

سربازان هنرمند نادر به سرعت مشغول فعالیت گردیدند. طولی نکشید شهری زیبا که بر آن «نادرآباد» نام نهادند، برپا گردید. به این ترتیب سربازان نادر مشغولیتی یافتند. اما مشغولیت فکری بزرگ نادرشاه این بود، هرچه زودتر ممکن شود بر شهر قندهار مسلط گردد.

شهر قندهار از نظر سوق‌الجیشی بسیار عالی ساخته شده بود

زیرا از یک طرف به کوه تکیه داده شده رسیدن و دست یافتن بر آن با وجود آن کوه مرتفع امکان نداشت، از طرف دیگر برج و باروها و دیوارهای شهر بسیار قطور و محکم ساخته شده رخنه کردن در آنها به سهولت میسر نبود.

نادرشاه فکر کرد: اگر توپخانه قوی در اختیار می‌داشت، می‌توانست برج و باروی قسمتی از قلعه را روزهای متوالی بکوبد و از آنجا به داخل شهر راهی باز کند، اما چون تعداد توپهایش زیاد نبود و نمی‌توانست از این راه به نتیجه برسد تنها راه موفقیت را ادامه محاصره شهر دانست.

نادرشاه چون متوجه بود محاصره شهر طولانی خواهد گردید پیکی به سیستان فرستاد، به امام وردی‌بیک افشار دستور داد حرمسرایش را به نادرآباد انتقال دهد.

نادر از انتقال حرمسرایش به نادرآباد دو نظر داشت: یکی آن که می‌خواست خاطرش از جانب حرمسرایش آسوده باشد زیرا فکر می‌کرد با بودن حرمسرایش در سیستان ممکن است دستجاتی به آن سو بروند، برای عزیزانش مزاحمت ایجاد کنند و او را از محاصره کردن قندهار بازدارند، دیگر آن که با بودن حرمسرا در نزد خودش آسایش و راحتی بیشتری به دست می‌آورد، بعد از کار و زحمت و خستگی روزانه زندگی خصوصیش سر و سامانی پیدا می‌کند.

نادرشاه لحظه‌ای از گردآوری آذوقه و خواربار غافل نبود. مرتباً افرادی از سپاهیانش برای جمع‌آوری آذوقه به اطراف می‌رفتند، در مراجعت انبارهای نادرآباد را پر می‌کردند.

چون بارکش به حد کفایت نبود، عده‌ای از مردم دهات اطراف سیستان و شهر کرمان را برای حمل آذوقه به بیگاری گرفتند. هرچند این طرز جمع‌آوری آذوقه مشکل بود ولی نادر می‌خواست به هر تقدیر شد کار قندهار یکسره شود و آن لانه فساد منهدم گردد. نادر در نظر گرفت صبر و حوصله به خرج دهد، هرگونه سختی و مشقتی که باشد تحمل کند تا به نتیجه برسد.

نادر برای بیرون کشیدن قندهاریان ابتکاری به خرج داد...

نادر برای این که سربازان حسین‌سلطان را از شهر بیرون بکشد فکری کرد، برای این که به آنان جرأت و جسارتی بدهد، دستور داد سپاهیانش ازاطراف شهر عقب‌نشینی نمایند. سنگرهای اطراف قلعه قندهار را خالی کنند، از آنچه دارند چیزهای بی‌مصرفی را برجای گذارند. محافظین شهر که در برج و باروها بودند، عقب‌نشینی و دور شدن قوای نادر را دیدند، رفته رفته جرأت و جسارتی به خرج داده عده‌ای از شهر خارج شدند، به سنگرهای موقتی که سپاهیان ایران ساخته بودند قدم گذاشته کم و بیش غنائمی به چنگ آوردند و به شهر برگشتند. روز بعد عده زیادتری خارج شده به قصد دستبرد زدن تا حوالی رودخانه ارغنداب پیش رفتند. طبق دستوری که نادرشاه داده بود سربازانش که در آن حوالی بودند جاخالی کردند، مثل این که فرار می‌کنند از آنجا دور شدند، باز هم اثاث و چیزهای بی‌مصرف و غیرلازم را برجای گذاردند.

سربازان حسین‌سلطان که غنائمی به چنگ آورده حریف را در حال عقب‌نشینی و فرار دیدند، خوشحال گردیدند. در مراجعت با آب و تاب فتح و پیروزی خود را نقل نمودند، با این که جنگ و کشت و کشتاری نشده بود از شکستی که به قوای نادر داده بودند داستانها نقل کردند، از غنائمی که به چنگ آورده بودند بحث کرده دیگران را به طمع انداختند. آن شب تمام سربازان حسین‌سلطان در این فکر بودند، چرا آنان از شهر خارج نشوند و دستبری به اردوی نادر نزنند و غنائمی به چنگ نیاورند؟!

نادرشاه مواظب بود. این نقشها را شخصاً طراحی نموده و به این ترتیب دامی برای سپاهیان حسین‌سلطان ایجاد کرد. سربازان نادر برای تاختن و از پا درآوردن حریف مهیا و آماده بودند.

صبح زود تعداد زیادی از سپاهیان حسین‌سلطان به قصد غارت و چپاول از شهر خارج گردیدند، با کمال گستاخی و جسارت به طرف رودخانه ارغنداب پیش راندند.

سربازان نادر که مهیا و آماده بودند به فرمان نادرشاه یورش آوردند، برق‌آسا حمله کردند و اجازه ندادند حتی یک نفر از آن عده زیاد که برای دستبرد آمده بودند به شهر قندهار برگردند. تعداد زیادی از آنان را کشتند، باقیمانده را اسیر کردند و به حضور قبله‌عالم برگشتند. حضرت ظل‌الله امر فرمودند از اسیران بازجوئی دقیق نمایند، شاید راجع به اوضاع شهر اطلاعات بیشتری به دست آورند.

مردم در داخل شهر قندهار منتظر بودند از رفتگان خبری شود، چون یک نفر مراجعت نکرد، تصور نمودند بدون تردید به غنیمتی رسیده‌اند، عیش و نوشی نصیبشان شده است که از بازگشت خودداری کرده‌اند به این جهت روز بعد انتظار کشیدند، چون خبری نشد و اثری از سپاهیان نادر نبود تردیدی به خود راه ندادند، فکر کردند آنقدر به نوا رسیده‌اند که حتی فرصت برگشت و خبر کردن دوستان و آشنایان را ننموده‌اند.

عده دیگری به طمع افتادند برای این که سهم خود از خوان یغمای تصوری بهره‌ای برگیرند تصمیم گرفتند: روز دیگر از قندهار خارج شوند و به دنبال رفقای خود بروند. این دسته از سپاهیان حسین‌سلطان هم به سرنوشت دسته اول گرفتار گردیدند. نادرشاه دستور داده بود، سربازانش اجازه ندهند حتی یک نفر به قندهار برگردد. این مرتبه هم دستور قبله‌عالم به بهترین وجهی انجام گردید و به این ترتیب دسته‌های دیگر از سپاهیان حسین‌سلطان سربه نیست و یا اسیر و گرفتار شدند.

آن شب و روز بعد در شهر قندهار وضع غیرعادی بود، اکثریت تصور می‌نمودند، سواران خارج شده به دنبال سربازان متواری نادر از شهر قندهار دور شده‌اند و به علت این که غنائم زیادی به دست آورده‌اند نتوانسته‌اند به شهر بازگردند. معدودی هم فکر می‌کردند، به این سادگی نیست و به خود می‌گفتند: شاید تمام سواران گرفتار و اسیر شده بازگشت به سوی قندهار برایشان امکان ندارد. این عده معدود که در اقلیت بودند قدرت ابراز عقیده نداشتند.

اشرف‌سلطان و توخیها از حسین‌سلطان بریدند و به نادر پیوستند...

از جمله کسانی که اعتقاد داشتند: سواران قندهاری که به قصد جمع‌آوری غنائم از شهر خارج گردیده‌اند و جان خود را در این راه از کف داده‌اند، اشرف‌سلطان رئیس قبیله توخی ساکن قندهار بود.

اشرف‌سلطان از آن جهت که افرادش اندک بود اجباراً با حسین‌سلطان همکاری می‌کرد، اما باطناً به هیچ‌وجه مایل نبود از حسین‌سلطان پیروی نماید. او فکر می‌کرد: از روزی که میرویس و پسرش محمود و بعد از او اشرف پسر برادر میرویس قصد تصاحب تخت و تاج را داشته‌اند نه تنها آرامش و آسایش از صفحات زادگاهش رخت بربسته بلکه وطنش ایران دستخوش انحطاط و زوال گردیده است. اشرف‌سلطان از طرفی خوب متوجه بود محمود و اشرف طرفی برنبسته‌اند، از طرف دیگر خوب می‌دانستند نادر با چه عزم و اراده‌ای روی کار آمده، چگونه پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری پیموده به اوج عظمت رسیده است. به این جهت فکر می‌کرد: طرف شدن با کسی که خدا پشت و پناهش می‌باشد و به دست توانای او مملکت از ملوک‌الطوایفی رهائی یافته ثمری ندارد!؟

اشرف‌سلطان بدون این که به کسی ابراز نماید، در این خیال بود از شهر قندهار خارج شود، خود را به سپاه نادر برساند، سر در رکابش نهد، برای سربلندی و عظمت ایران جان خود و همراهانش را در طبق اخلاص گذارد. به سبب وضعی که پیش آمده بود، اشرف‌سلطان فرصت را مناسب دید، فکر کرد: از دو حال خارج نیست، یا سپاه نادر رفته‌اند و اتفاقی افتاده که سواران حسین‌سلطان توانسته‌اند پیش بروند، در این صورت اگر او به دنبال آنان برود و به سهم خود در فتح و پیروزی دخالت داشته است، در صورت عکس یا به عبارت دیگر اگر گرفتار و اسیر شده‌اند، موقعیت مناسب است تسلیم گردد، به نادر پناه برد و همانطور که آرزوی قلبیش بود به خدمتش کمر بندد. برای این که هرچه زودتر به نتیجه برسد، به دیدن حسین‌سلطان رفت و گفت: قصد دارم با کسان و سربازانم به دنبال سواران دیگر بروم، به سهم خود دمار از روزگار سربازان نادر بکشم، در صورتی که خدای نکرده زبانم لال، گوش شیطان کر، احیاناً گرفتاری برای برادرانم پیش آمده است به کمک آنان بشتابم.

حسین‌سلطان که نگران بود، اجازه داد اشراف‌سلطان و توخیها از شهر خارج شوند، دنبال سوارانی که در روزهای قبل بیرون رفته بودند بروند، منتها حسین‌سلطان توصیه کرد با احتیاط پیش بروند، به عوض این که با هم به جلو بروند به چند دسته تقسیم شوند، به فاصله یک میدان از هم حرکت کنند تا اگر غافلگیر شدند دسته‌های آخر بتوانند فرار کنند و به شهر باز گردند.

اشرف‌سلطان با این تزویر توانست از شهر خارج شود و سواران و کسان خود را از قندهار بیرون برد. پس از طی نیم فرسخ، در محل مناسبی دستور توقف داد. سواران و کسانش را به دور خود جمع کرد و گفت: برادران دلیر و رشیدم، بسیار مایه خوشوقتی است که توانستم شما را از قندهار خارج سازم، ما در آنجا محبوس بودیم و گرفتار، حالا آزادیم و می‌توانیم به هر کجا می‌خواهیم برویم، من نمی‌دانم سربازانی که این چند روز از قندهار خارج شده‌اند به کجا رفته‌اند؟ چه بر سر آنان آمده است؟! آنچه بیشتر اهمیت دارد این است که ما باید به فکر خود باشیم.

همراهان اشرف‌سلطان از شنیدن اظهارات فرمانده خود متعجب گردیدند. اشرف‌سلطان به صحبت خود ادامه داد و گفت: من فکر نمی‌کنم نادرشاه از این حدود دور رفته باشد، بدون تردید او و سربازانش از اینجا نخواهند رفت، من می‌توانم به شما اطمینان بدهم تا شهر قندهار را تصرف نکند دست برنخواهد داشت. سپاهیانی که از شهر خارج شده‌اند و برنگشته‌اند، هیچ شک و تردیدی نیست گرفتار و سربه نیست گردیده‌اند. نادر کسی است که اشرف را با آن همه عظمت از پا درآورد، گروه بیشماری از گردنکشان را به زانو درآورد، از همه مهمتر سلطنت را از صفویه که بی‌عرضه بودند منتزع کرد و خود به سلطنت رسید. با چنین شخصی که بدون شک خداوند پشت و پناهش می‌باشد و تاکنون این همه موفقیت نصیبش ساخته است مبارزه کردن و جنگیدن ثمری ندارد. به علاوه از این جنگیدن نصیب و عاید ما چه خواهد شد؟ اگر حسین‌سلطان و یا نادرشاه توفیق حاصل کنند ما چه طرفی خواهیم بربست؟! ما سپاهی هستیم و باید از راه شمشیر زدن زندگی خود را بچرخانیم، چه بهتر که زندگی را در رکاب کسی که نیرومندتر و قویتر و تیغش براتر است صرف نمائیم.

اشرف‌سلطان پس از مهیا ساختن زمینه و توجه به این که همراهانش حاضر هستند هرچه بخواهد انجام دهند! اظهار داشت: برای این که غافلگیر نشویم باید با احتیاط پیش برویم، همین که متوجه شدیم نزدیک اردوگاه نادر هستیم باید علامتی بدهیم تا آماج گلوله قرار نگیریم و زحمتی برای ما ایجاد نشود و بی‌جهت تلفاتی ندهیم.

اشرف‌سلطان و سوارانش پس از طی مسافتی متوجه گردیدند: حدسشان صحیح بوده و اردوی نادر دور از شهر قندهار، در نقطه‌ای که از برج وباروی قندهار دیده نمی‌شود حاضر یراق و آماده به جنگ هستند، همگی دانستند آنچه اشرف‌سلطان گفته بود صحیح است و سوارانی که روزهای قبل از شهر خارج گردیدند چه سرنوشتی داشته‌اند!؟

سربازان نادر همین که متوجه شدند دسته‌ای از سواران قندهاری می‌آیند، طبق معمول به فعالیت پرداختند، برای این که یک نفر از آن عده نتوانند فرار کنند، به سرعت به محاصره آنان همت گماشتند.

اشرف‌سلطان دستور داد، علامت‌های سفید را سر نیزه کردند، بدین ترتیب به سربازان نادر نشان دادند قصد جنگ و ستیز ندارند و تسلیم هستند. فرمانده سپاه نادر و سربازانش که متوجه گردیدند، سوارانی که آمده‌اند برخلاف روزهای قبل قصد جنگ ندارند و در جای خود ایستاده‌اند، در حالی که کاملا احتیاط می‌نمودند، چند نفر را برای اطلاع یافتن از قصد و نیت سواران به

سوی آنان گسیل داشتند. وقتی که سواران ایران برابر توخی‌ها رسیدند، اشرف‌سلطان اظهار داشت: من و سوارانم، خوشبختانه توانستیم از قندهار خارج شویم، ما آمدیم به حضور حضرت نادر شرفیاب شویم، ما می‌خواهیم در رکاب او باشیم و به او خدمت کنیم، ما قصد جنگ کردن با برادران خود نداریم.

این خبر به سرعت به نادر رسید، بسیار خوشحال شد و گفت: فوراً آنان را به حضور من بیاورید، بدانم چرا آمده‌اند؟ چگونه توانستند از شهر قندهار خارج شوند؟ آیا قصد خیانت ندارند؟! ساعتی بعد اشرف‌سلطان و یاران و سربازانش در برابر نادرشاه زانو زده ضمن بوسیدن دامنش، اظهار عبودیت و بندگی کردند نادر با سؤالات متعددی که نمود و جوابهائی که شنید خیلی زود دانست اشرف‌سلطان قصد خیانت ندارد و واقعاً برای خدمت کردن به او، حسین‌سلطان را گول زده از شهر خارج گردیده است، به این جهت دستور داد سواران و کسان اشرف‌سلطان را گرامی دارند، وسائل زندگی از هر حیث برایشان مهیا سازند. چادر و جایگاه مناسبی هم در اختیار اشرف‌سلطان قرار داد، نسبت به او محبت بسیار کرد، از کم و کیف اوضاع شهر قندهار، تعداد نفراتی که در شهر هستند اطلاعاتی کسب نمود و بدین ترتیب دانستنیهای قبلی خود را تکمیل کرد.

حسین‌سلطان فهمید نیرنگی در کار است... زیرا...

بعد از خروج اشرف‌سلطان از شهر قندهار، سلطان‌حسین انتظار داشت آن روز خبری از او برسد. آن روز گذشت، روز بعد سپری شد، از تمام سوارانی که سه مرتبه از شهر خارج شده بودند خبری به دست نیامد، هیچکدام مراجعت نکردند. حسین‌سلطان ناراحت شد و فکر کرد، حیله‌ای در کار است! آن همه سپاهی که همراه نادر آمده بودند نمی‌شود بدون جنگ، بدون این که شکست خورده باشند راه خود را پیش گرفته رفته باشند. مشاورین حسین‌سلطان و اطرافیانش این موضوع را با او در میان گذاشتند و گفتند: تردیدی نیست سپاهیان نادر در نقطه‌ای دور از چشم ما برای جنگ و ستیز آماده هستند، شکی نیست کسانی که روزهای قبل از شهر خارج شدند گرفتار شده سربه نیست گردیده‌اند.

چند نفر از سرداران حسین‌سلطان می‌خواستند از شهر خارج شوند ولی حسین‌سلطان و دیگران با نظر آنان مخالفت نموده اظهار داشتند: دیوانگی محض است، برج و باروی شهر محکم است، آذوقه و خواربار به حد کافی داریم، ناراحتی برای ما وجود ندارد، چرا از شهر خارج شویم و به احتمال قوی گرفتار گردیم. چند روزی باید صبر کرد و دید چه پیش می‌آید؟!

اتفاقاً در این موقع خبر آوردند یک رأس اسب بدون سوار به طرف قلعه پیش می‌آید. حسین‌سلطان و سردارانش به طرف برج و باروی شهر رفتند و متوجه گردیدند اسب به قلعه نزدیک گردیده است.

حسین‌سلطان دستور داد دروازه قلعه را باز کردند، اسب که چند روز قبل از آن مکان گذشته و راه را می‌شناخت وارد قلعه گردید. عده‌ای اطراف اسب را گرفتند، حیوان رمقی نداشت، یال و گردن و قسمتی از موهای طرفین شانه و دستهایش لخته‌های خون پوشیده شده بود. پیهای پاهای اسب را زده بودند ولی زخم‌ها آنقدر عمیق نبود که وترها را قطع کند و اسب را از راه رفتن باز دارد.

اسب را شناختند و دانستند به یکی از سواران دسته دوم که از شهر خارج گردیده بودند تعلق داشته است، به علاوه برگشت آن حیوان به شهر دلیل بر آن بود با آن مکان آشنائی داشته است. دیدن این اسب هرگونه شک و شبهه و تردیدی را زایل ساخت، همگی دانستند بر سر سوارانی که به قصد غارت و چپاول شهر را ترک گفته‌اند چه گذشته است؟!

حسین‌سلطان و سردارانش متأثر گردیدند، برای طلب رحمت و خواندن فاتحه به مسجد رفتند، از خداوند خواستند درگذشتگان و شهدا را غریق رحمت فرماید.

اهالی قندهار به سرعت متوجه گردیدند: کسانی که روزهای قبل از شهر خارج شدند سربه نیست گردیدند و از آن عده فقط یک اسب مفلوک که مدت چهار روز با پاهای زخم‌دار طی طریق کرده بازگشته است. کسان و آشنایان سربازان و سواران در مرگ عزیزانشان عزاداری کردند، از خداوند خواستند نادر و سپاهیانش را سربه نیست نماید، دعا کردند بیرقش سرنگون شود و خودش به تیر غیب از پا درآید.

از طرف حسین‌سلطان قدغن اکید شد کسی از شهر خارج نگردد و در برابر مکاران حیله‌گری که مانند وحوش و درندگان کمین کردند، حزم و احتیاط را از دست ندهند. نادرشاه انتظار داشت باز هم از شهر قندهار سوارانی بیآیند و به سرنوشت دیگران گرفتار شوند. این انتظار چند روز به طول انجامید، چون دیگر کسی از شهر خارج نشد نادرشاه فکر کرد: حسین‌سلطان متوجه گردیده است و ادامه داد این حیله دیگر اثری ندارد به این جهت دستور داد، برای مرتبه دیگر سپاهیانش به طرف شهر پیش بروند، تا رعب و ترس در دل محصورین ایجاد نمایند. نادر امر فرمود در نزدیکی‌های شهر و در برابر برج و باروی قندهار برجهای بلند برای پاسداری و محاصره شهر برپا سازند. در هر برجی که ساخته می‌شد تعدادی تفنگدار روز و شب کشیک می‌دادند، بدین ترتیب برای مرتبه دیگر شهر قندهار مانند نگین انگشتر در محاصره قرار گرفت.

تسخیر قلعه‌های بست و صفا و...

در اطراف شهر قندهار و قلعه‌های دیگری که در برابر سپاهیان نادرشاه ایستادگی می‌نمودند وجود داشت. نادر برای از بین بردن مقاومت سرنشینان این قلعه‌ها دستور داد توپخانه‌اش دسته‌جمعی یکی بعد از دیگری این قلعه‌ها را بگشایند و لانه‌هائی که ممکن بود روزی اسباب زحمتش را فراهم نماید ویران سازند. از جمله این قلعه‌ها که مورد حمله توپخانه نادری قرار گرفتند یکی قلعه مستحکم بست بود که روز سوم ماه محرم سال ۱۱۵۰ هجری قمری گلوله‌باران شد. ریزش گلوله‌های توپ بر سر ساکنین قلعه به حدی شدید و غیرمترقبه بود که سرنشینان آن را به ستوه آورد. چند برج و بارو خراب شد،

عده‌ای زیر آوار رفتند، تعدادی به ضرب گلوله از پا درآمدند. چون ایستادگی در برابر وضع غیرمترقبه ایجاد شده امکان نداشت، به علاوه فرمانده قلعه کشته شده بود ساکنین قلعه تصمیم گرفتند: دروازه‌های قلعه را بگشایند و تسلیم شوند. عده‌ای از سرنشینان قلعه برای گشودن دروازه‌ها، دسته‌ای دیگر برای علامت دادن و تقاضای ترک گلوله‌اندازی به بالای برج‌ها رفتند. فرمانده توپخانه نادر همین که متوجه گردید درهای قلعه باز شد و ساکنین قلعه می‌خواهند تسلیم شوند دستور داد از گلوله‌باران کردن قلعه خودداری نمایند ولی برای حیله مجدد آماده باشند تا اگر حیله و نیرنگی در کار باشد برای مرتبه دیگر به فعالیت پردازند.

به نادرشاه خبر دادند، ساکنین قلعه بست حاضرند قلعه را تسلیم نمایند. نادرشاه امر داد به ساکنین قلعه دستور دهند از قلعه خارج گردند، بدون این که سلاحی با خود حمل کنند به طرف سوارانش پیش بیآیند بعد از آن که بدین ترتیب عده‌ای از سرنشینان قلعه آمدند و تسلیم شدند برای اشغال قلعه عده‌ای از افراد پیاده با حزم و احتیاط به داخل قلعه وارد شوند، اسلحه و مهمات موجود را فوراً ضبط کنند و به اردو بیاورند، برج و باروی قلعه را اشغال نمایند، برای این که خطری ایجاد نشود و ناراحتی به بار نیاید کلیه مردان و کسانی که می‌توانند جنگ نمایند اسیر کرده به اردو بیآورند تا تحت نظر قرار گیرند. فرمان نادر به فوریت اجرا گردید و قلعه بست به اختیار قوای نادر درآمد.

روز چهارم ماه محرم سال ۱۱۵۰ هجری قمری، نادرشاه امر داد توپخانه و عده‌ای از پیاده نظامش برای اشغال قلعه صفا بروند و مانند قلعه بست آن قلعه را اشغال کنند. پس از یک روز تیراندازی ساکنین این قلعه هم به ستوه آمده تسلیم گردیدند.

هر روز سپاهیان نادر به کمک توپخانه به پیروزیهای کوچکی در اطراف قندهار نائل می‌گردیدند. جارچیان از برج و باروهائی که در برابر شهر قندهار برپا ساخته بودند، سرنشینان قلعه قندهار را بر فتح و پیروزی که نصیبشان شده بود واقف می‌ساختند.

با این که این اخبار می‌بایستی روحیه حسین‌سلطان و همراهانش را متزلزل سازد معذلک چون برج و باروی قندهار مستحکم و آذوقه کافی بود ناراحتی به خود راه نداده انتظار داشتند فصل سرما برسد تا نادر و سپاهیانش از پا درآیند.

در همین ایام امام وردی‌بیک افشار پیشکار دربار نادرشاه از سیستان به نادرآباد رسید و حرمسرای نادر را تحویل قبله‌عالم داد. نادر که چندی دور از حرمسرایش به سر برده بود خوشحال گردید زیرا برای رفع خستگی روزانه‌اش وسیله آسایش و تفریحی مهیا شده بود.

رسول به آرزوی خود رسید...

از قاتل خواهرش انتقام کشید...

رسول قندهاری دشمن سرسخت شوهر خواهرش برادر سیدال که متوجه گردیده بود قاتل خواهرش فرار کرده است لحظه‌ای قرار و آرام نداشت، او می‌خواست بداند سیدال کوچک نابکار به کجا رفته و چه می‌کند؟! نادرشاه به رسول اجازه داد برای پیدا کردن او به هر کجا می‌خواهد برود، به محض این که اطلاعی از او بدست آورد فوراً اطلاع دهد.

رسول خیلی زود متوجه شد برادر سیدال با محمد پسر حسین‌سلطان هوتکی همدست شده عده‌ای از غلجائیان را جمع‌آوری نموده در صدد هستند برای سپاهیان نادرشاه مزاحمتی ایجاد کنند.

رسول پس از آنکه بر این موضوع اطلاع یافت و از محل و موضوع غلجائیان باخبر گردید به حضور نادرشاه شرفیاب شد، جریان را به عرض رساند.

نادرشاه به امام وردی‌بیک افشار دستور داد با عده‌ای سوار به معیت رسول برای سرکوبی محمدغلجائی و برادر سیدال برود. امر اکید صادر نمود آنان را زنده دستگیر نموده به حضورش بیاورد.

امام وردی‌بیک افشار با سوارانش به راهنمائی رسول به طرف جایگاه محمد غلجائی و برادر سیدال حرکت کردند، برای این که توجهشان را جلب ننمایند، آنان را فراری نسازند و متواری نکنند، شبها طی طریق نموده روزها استراحت می‌کردند.

محمد غلجائی و برادر سیدال با جدیت افرادی گرد آوردند، سعی داشتند سلاح و مهمات کافی به دست آورند، نفرات بیشتری با خود همدست کنند تا به موقع بتوانند به حسین‌سلطان کمک نمایند و دمار از روزگار نادر و سپاهیانش بکشند. سیدال کوچک و محمد غلجائی و کسانشان تمام روز فعالیت می‌کردند، برای مستحکم ساختن جایگاهی که داشتند می‌کوشیدند، نه تنها از کار خود اطمینان داشتند، بلکه نتیجه فعالیت خود را درخشان می‌دیدند، هیچ‌گونه دغدغه‌ای به خاطر راه نمی‌دادند و امیدوار بودند.

امام وردی‌بیک افشار نزدیک سحر با حزم و احتیاط به جایگاه غلجائیان نزدیک شد، برق‌آسا آنان را محاصره کرد، راه فرار کردن را بر آنان بست. همین که سحرگاهان غلجائیان سر از خواب برداشتند و متوجه گردیدند به محاصره افتادند، به سرعت برای نبرد کردن مهیا شدند.

جنگ با شدت در گرفت، تعداد غلجائیان زیاد نبود ولی مردانه می‌جنگیدند. امام وردی‌بیک افشار برابر دستوری که قبله‌عالم داده بود، می‌خواست محمد پسر حسین‌سلطان و سردارسیدال کوچک را زنده دستگیر کند، به این جهت امر داد غیر از آن دو نفر به دیگران ترحم ننمایند. سواران نادر به یورش پرداختند، دسته‌ای هم برای دستگیر کردن محمد غلجائی و سیدال به فعالیت پرداختند. چند نفر از کمنداندازان ماهر در حالی که سواران دیگر با این دو سردار مشغول جدال بودند و آنان را سرگرم ساخته بودند، با مهارت کمند انداختند، به سرعت آنان را از اسب به زیر کشیدند و کتشان را بستند.

سواران غلجائی وقتی دیدند سردارانشان اسیر گردیدند، مقاومت و جنگیدن را بی‌فایده دانسته عده‌ای فرار کردن را بر ماندن و کشته شدن و یا اسیر گردیدن ترجیح دادند، دسته‌ای هم تسلیم شدند.

رسول که برای دستگیر شدن شوهر خواهرش فعالیت زیادی نموده بود، وقتی به چشم دید او را کت بسته‌اند و زنده است، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. هرچند دلش می‌خواست خودش را به او بنمایاند، با خنجر جگرش را درآورد و از رنج کشیدنش لذت برد، معذلک فکر کرد وقت باقی است، فرصت مناسبی برای انتقام کشیدن خواهد یافت.

امام وردی‌بیک افشار به محض دستگیر کردن محمد غلجائی و همدستش سیدال امر داد، آن دو نفر را به سرعت به نزد قبله‌عالم ببرند. برای این که زودتر این دو نفر اسیر به مقصد برسند، دستور داد هر یک را روی اسبی ببندند و سواری آن اسب را یدک بکشد.

رسول اجازه خواست با اسیران به حضور قبله‌عالم برود. امام وردی‌بیک افشار که دیده بود رسول تا چه اندازه صدیق و در به دست آمدن این پیروزی خدمت کرده است به او اجازه داد با آنان حرکت کند. رسول از امام وردی‌بیک افشار اجازه گرفت اسب حامل برادر سیدال را شخصاً یدک بکشد. این اجازه را هم امام وردی‌بیک افشار به او داد. وقتی که چشم برادر سیدال به رسول برادرزنش افتاد خوشحال گردید، زیرا فکر کرد با سابقه آشنائی که با هم دارند او را نجات خواهد داد. برادر سیدال هیچگاه فکر نمی‌کرد تمام این آتش‌ها به دست رسول افروخته شده است تا انتقام خون خواهرش را بگیرد. برادر سیدال فکر می‌کرد، رسول عرق قوم و خویشی دارد و به خود می‌گفت: خدا رسول را فرستاده تا در چنین موقعی من را نجات دهد!

قافله کوچکی که دو نفر اسیر را با خود می‌بردند حرکت کردند.

امام وردی‌بیک افشار برای گرد آوردن اسلحه و مهمات و حمل آذوقه و خواربار جمع‌آوری شده و فیصله دادن کار اسیران در محل باقیماند و فکر کرد، بقیه اسیران را پیاده به حضور قبله‌عالم ببرد و سرعت به خرج ندهد. رسول به خصوص اسب را به نحوی حرکت می‌داد که تن برادر سیدال در اثر حرکات بی‌جای اسب کوفته و فرسوده گردد. رسول در جواب اظهار خوشوقتی برادر سیدال ازاین که سر و کارش با او می‌باشد پوزخندی زد و گفت: البته، وظیفه قوم و خویشی ایجاب می‌کند خدمتی بنمایم ولی بهتر است کسی نفهمد که با تو سر و سری دارم، ساکت باش، حرف نزن، من خودم به موقع اقدام خواهم کرد!؟

رسول می‌خواست صدای قاتل خواهرش حلیمه ناکام نامراد را نشنود زیرا می‌ترسید، دیگ غیرتش به جوش آید، قبل از آن که به حضور قبله‌عالم برسد به ضرب خنجر او را از پا درآورده جانش بگیرد.

شاید برادر سیدال به فکر حلیمه افتاد و به خاطر آورد: در اثر ضربه لگدی که به او وارد آورده جانش را گرفته است، شاید فکر کرد: رسول برادر حلیمه که در جزو سواران دشمن درآمده قصد انتقام کشیدن از او را دارد، شاید در اثر این افکار بود که یک مرتبه زبانش باز شد، اعتراف کرد و بی‌اختیار به رسول ابراز داشت: برادر جان صحیح است حلیمه ناکام و نامراد از دنیا رفت و من مقصر هستم، ولی خدا شاهد و گواه است قصدی نداشتم!؟

از این یادآوری داغ دل رسول تازه شد، گر گرفت، پلکهای چشمانش سوخت، برای رفع سوختگی پلکها قطرات اشک از چشمانش سرازیر گردید. برای این که قاتل متوجه ناراحتی او نگردد روی خود را به طرف دیگر چرخاند، مثل این که چیزی نشنیده است اصلا جوابی نداد، خیلی به خود فشار آورد خونسردی خود را حفظ نماید. برای این که حرکتی نابجا ننماید، برای این که اختیار از کفش نرود و برخلاف امر قبله‌عالم که باید سیدال کوچک و محمد غلجائی زنده به حضورش تقدیم کردند قدمی برندارد حرکت اسبها را سریعتر ساخت تا زودتر شرفیاب شود و اسیران را تحویل دهد.

رسول در افکار دور و درازی غوطه‌ور بود، هرچه برادر سیدال می‌گفت جوابی نمی‌داد فقط به او امر می‌داد ساکت باشد، حرف نزند تا او بتواند راه نجاتی برایش جستجو نماید.

راهی که اول جستجو می‌کرد برخلاف انتظار قاتل خواهرش این بود: چگونه از قبله‌عالم اجازه بخواهد، انتقام خون خواهرش را از سیدال سفاک خوش‌ظاهر بدباطن بگیرد؟ رسول با خود فکر می‌کرد: در صورتی که حضرت ظل‌الله اجازه فرمودند، به چه ترتیب انتقام بگیرد!؟

رسول در فکر خود انواع و اقسام کشتن، شکنجه دادن و زجر دادن را ردیف می‌کرد. حس انتقام کشیدن سبب شده بود شکنجه بهتری پیدا کند. وقتی فکر می‌کرد: با طرقی که به نظرش آمده است قاتل خواهرش زود خواهد مرد و راحت خواهد شد، آنها را نپسندید و به خود گفت: باید شکنجه دادن به نحوی باشد که زود نمیرد، عمرش طولانی باشد و زجر ببرد. سرانجام پس از فکر زیاد به این نتیجه رسید: بهترین شکنجه، بهترین عذاب، شکنجه و عذابی که دائمی خواهد بود بر کندن چشمهای سیدال است. چشمهای خود را بست، فکر کرد: وقتی زنده باشد و نبیند، بزرگ‌ترین رنجها را خواهد کشید و به مرگ تدریجی گرفتار خواهد شد.

وقتی رسول به خدمت نادرشاه شرفیاب شد و دو نفر اسیر کت بسته را عرضه داشت، اجازه خواست انتقام خون خواهرش را از نامردی که او را زجر داده و کشته است بگیرد. نادرشاه به رسول اجازه فرمود: آنچه می‌خواهید انجام دهد، اسیر در اختیار او است.

رسول جلاد را به کمک طلبید تا شوهرخواهر بی‌رحم و بی‌عاطفه‌اش را بی‌حرکت سازد، در حالی که قیافه معصوم و بی‌گناه حلیمه در برابرش مجسم بود چشم‌های قاتلش را از جا برکند، مثل این که آنها را به حلیمه ناکام تقدیم کند، به روی سفره چرمی در برابر پای شبح خواهرش که در نظرش مجسم شده بود انداخت و گفت: خواهرم گریه نکن، سزایش را دادم!؟

پسر حسین‌سلطان خیال کرد کشته خواهد شد...

سردارمحمدخان برادر حسین‌سلطان که ناظر برکنده شدن چشمان برادر سیدال بود و زجر و ناراحتیش را حس می‌کرد به خود

لرزید، فکر کرد: نوبت او رسیده چشمانش را برخواهند کند. شاید هم چون برادر دشمن است سرش را از تن جدا خواهند نمود.

نادر که متوجه قیافه رنگ پریده و چشمان بی‌فروغ سردارمحمدخان غلجائی گردید و فهمید چقدر ناراحت و معذب می‌باشد روی خود را به طرف او چرخاند و گفت: چه مجازاتی در حق تو روا دارم؟ در برابر رفتاری که تاکنون داشته‌ای و خطاهائی که مرتکب شده‌ای چه تنبیهی حاضری قبول کنی!؟

سردارمحمدخان در حالی که بغض راه گلویش را گرفته بود، نمی‌دانست چه جواب دهد. او متوجه بود زندگانیش به موئی بسته است، اگر حرفی بزند که مورد پسند حضرت نادر نباشد ممکن است به شدیدترین وجهی گرفتار عقوبت گردد به این جهت سکوت کرد.

نادر از این که سردارمحمدخان سکوت کرده جوابی نداد و به جای جواب دادن اشک از چشمانش جاری شد به رقت آمد و گفت: خیلی ناراحت به نظر می‌آئی مثل این است که از کرده خود پشیمانی؟!

سردارمحمدخان جرأتی به خود داد و عرض کرد: قبله‌عالم باید توجه داشته باشند، اگر لازم شود و ایجاب کند، برادر کوچک وظیفه دارد به فرمان برادر بزرگ جان خود را در راه برادر فدا کند. من طبق دستور امر برادرم رفتار کردم، امر بزرگتر از خود را اطاعت نمودم، در نتیجه نمی‌توانم پشیمان باشم، صحیح نیست از کرده‌های خود اظهار ندامت نمایم. نادر در برابر احساسات و عواطف برادر کوچکی نسبت به برادر بزرگش قرار گرفته، در عین این که سردارمحمدخان را خطاکار می‌دانست متوجه عظمت فکر او گردید و گفت: اگر برادر خطاکارت گفته بود خودت را به چاه بیانداز چه می‌کردی؟

سردارمحمدخان اظهار داشت: امر برادر را می‌بایستی اطاعت کنم، چاره‌ای جز آن نداشتم. نادر از جوابی که سردارمحمدخان رشید و دلاور داد خوشش آمد و اظهار داشت: اگر برادرت به تو دستور داده بود برادر دیگر خودت را بکشی چه می‌کردی؟ سردارمحمدخان در برابر این سئوال نادر به فکر فرو رفت و گفت: در این مورد تأمل می‌کردم زیرا کشتن برادر را خطای بزرگی می‌دانم.

نادر اظهار داشت: مگر ما اهل یک مملکت نیستیم؟! مگر ما اهل یک وطن نیستیم، مگر ما مسلمان و برادر نیستیم؟! صحیح است امر برادر را باید اطاعت کرد ولی وقتی که به تو دستور داد به برادرکشی بپردازی آیا به قول خودت لازم نبود تأمل کنی و مرتکب این خطای بزرگ نشوی!؟

سردارمحمدخان منقلب شد، در حالی که خود را مقصر می‌دانست با صدایی که از شدت ترس توأم با تأثر شدید می‌لرزید، گفت: اعتراف می‌کنم خطا کرده‌ام، من به تبعیت از امر برادر رفتار نمودم، دیگر به این مطلب مهم فکر نکرده بودم.

نادر در برابر این اعتراف سردارمحمدخان غلجائی که منتهای صداقت و جوانمردی و از خود گذشتگی از آن استنباط می‌شد اظهار داشت: حالا که متوجه شدی خطا کرده‌ای چه مجازاتی حاضری قبول کنی!؟

سردارمحمدخان که متوجه شد نادر بر سر لطف است جرأت بیشتری به خود داد و گفت: کسی که خطا کرده است و به خطای خود اعتراف می‌نماید قابل بخشش است زیرا اگر به او فرصت داده شود می‌تواند خطای خود را جبران کند... البته این عرض را از آن جهت نکردم که قبله‌عالم مرا عفو بنمایند و ببخشند، جان من در اختیار حضرت ظل‌الله است، هر مجازاتی که امر فرمایند جلادان حاضر اجرأ خواهند کرد. تردیدی نیست من که خطاکار هستم حق چون و چرا ندارم. هیچگاه هم جسارت نمی‌کنم مجازات خاصی برای خود پیشنهاد نمایم، فقط یک استدعا از حضور قبله‌عالم دارم و آن این است که به مرگ تدریجی گرفتارم نفرمایند، در صورتی که امرمبارک بر آن تعلق گرفته است مجازات شوم مجازاتی انتخاب فرمائید که زجر و ناراحتی نداشته باشد، استدعا دارم دستور فرمائید به سرعت کارم را بسازند و تکلیفم را زود یکسره کنند، تا گرفتار سستی و زبونی نگردم.

نادر که از گفته‌های سردارمحمدخان خوشش آمده بود، به علاوه نمی‌خواست شدت عمل نشان دهد، اظهار داشت: سردارمحمدخان حیف نیست جوانانی مانند تو خطا کنند، در راه خطائی که مرتکب شده‌اند جان عزیزشان را از کف دهند؟ آیا بهتر نیست به جای برادرکشی، به جای افتادن به جان یکدیگر با هم یکی باشیم، دست در دست هم بگذاریم، دشمنان وطن، بیگانگان و اجانب را از پا درآوریم؟...

سردارمحمدخان بی‌اختیار شد، در حالی که اشک از چشمانش جاری بود خود را به پای نادر افکند و گفت: ای پادشاه بزرگ من به خطای خود اعتراف کردم، ولی بالاتر از خطائی که کردم باید اعتراف کنم در مورد عظمت و بزرگی قبله‌عالم هم اشتباه کرده بودم، نه تنها من بلکه تمام کسانی که علیه حضرت ظل‌الله قیام کردند مانند من اشتباه می‌نمایند، همگی تصور می‌کنند و اینطور برایشان مسلم شده به افرادی که دشمن وطن است جنگ می‌نمایند، در حالی که حقیقت غیر از آن است که خیال می‌کنند. هرچند در آستانه مجازات خطاهای گذشته خود هستم معذلک یک آرزو دارم، آن آرزو این است که فرصتی می‌داشتم برای جبران افکار پوچ و واهی گذشته خودم قدمی بردارم.

نادر که متوجه خلوص نیت سردارمحمدخان گردید و میل داشت امثال او را در رکاب خود داشته باشد و از نیروی آنان استفاده کند اظهار داشت: سردارمحمدخان این فرصت را به تو می‌دهم، بلند شو از این لحظه به بعد آزاد هستی، نه تنها تو را بخشیدم بلکه اجازه می‌دهم به هر کجا می‌خواهی بروی.

سردارمحمدخان که سرازپا نمی‌شناخت در حالی که بر پاهای نادر بوسه می‌زد، گفت: در برابر جوانمردی و گذشت قبله‌عالم نمی‌دانم چگونه سپاسگزاری کنم! سپس رو به آسمان کرد و در حال

استغاثه با دلی شکسته گفت: خدایا به من توفیق عنایت فرما خدمتی به سزا و شایسته انجام دهم.

نادر امر داد نسبت به سردارمحمدخان و سایر اسیرانی که به دست آورده بودند منتهای محبت روا دارند، اجازه داد اسلحه به آنان بدهند و برای مبارزه با دشمنان آنان را مهیا و آماده سازند. سردارمحمدخان و سایر غلجائیان اسیر شده که آزادی بازیافته از مرگ رسته بودند قسم یاد کردند، جان ناقابل خود را در راه نادرشاه فنا کنند، تا عمر دارند فرمانبردارش باشند.

تا تکلیف قندهار و قندهاریان تعیین گردد ببینیم در صفحات بلوچستان چه خبر است؟!

محبت‌خان در لباس دشمنی...
نادر به فکر سربازانش بود...

در صفحات بلوچستان محبت‌خان و الیاس‌خان علم طغیان برافراشته دست به یاغیگری زدند. برای منکوب ساختن این دو طاغی دو نفر از سرداران سپاه ایران مأموریت یافتند. این دو سردار پیرمحمدخان واسلمش‌خان بودند که با سپاهیان خود از راه بندرعباس و کناره دریای فارس به طرف بلوچستان به پیشروی پرداختند و وارد خاک بلوچستان گردیدند.

پیرمحمدخان واسلمش‌خان که شنیده بودند بلوچها کمین می‌کنند و شبیخون می‌زنند، در پیشروی احتیاط می‌کردند. هوا گرم و سوزان بود، از نظر آب در زحمت بودند و در مصرف کردن آب قناعت می‌ورزیدند، دیده‌بانان سپاه مرتباً به دیده‌بانی پرداخته، طلایه‌داران سپاه در دشتهای وسیع شن‌زار بلوچستان و دامنه‌های کوهها پیشروی نموده کمین‌گاهها را یکی بعد از دیگری بازرسی می‌کردند.

شب از نیمه گذشته بود که محبت‌خان با سپاهیانش به حمله پرداختند و بر قوای پیرمحمدخان و اسلمش‌خان شبیخون زدند. محبت‌خان تصور می‌کرد قوای ایران را غافلگیر کرده است، در حالی که پیرمحمدخان واسلمش‌خان از این حمله آگاه بودند زیرا کسانی که گوش قوی داشتند از راه گوش دادن زمین موضوع را می‌دانستند و برای دفاع و حمله آماده بودند. جنگ بسیار شدید و سخت بود. محبت‌خان که اطمینان داشت پیروزی نصیبش خواهد گردید خیلی زود متوجه شد اشتباه کرده است. قبل از آن که تمام سپاهیانش را از کف بدهد، اسیر و گرفتار شود باقیمانده قوایش را گرد آورد، سحرگاهان فرار کرد. بدین ترتیب سپاهیان ایران ضرب شستی به بلوچها وارد آوردند، چون عده‌ای فرار کرده بودند به تعقیب آنان پرداختند.

محبت‌خان در حال فرار به طرف کلات حرکت کرد، با جمازهای بادپا به سرعت از آن نقطه دور شد. سپاهیان ایران که کندتر پیش می‌رفتند گرفتار عطش گردیدند. در صحراهای سوزان سراب را می‌دیدند، به تصور این که آب است جلو می‌رفتند ولی به آب نمی‌رسیدند. قوای ایران از عطش رنج فراوان بردند، با این حال مرتباً پیش می‌رفتند تا به آب برسند و از مرگ نجات یابند. محبت‌خان تعداد زیادی بلوچ گرد آورد و برای مرتبه دیگر مهیای حمله به سپاه ایران گردید. او می‌دانست قوای ایران گرفتار عطش گردید. رنج خواهند برد، او فکر می‌کرد عده‌ای از آنان در طول راه از تشنگی مرده‌اند و این مرتبه در نبرد با آنان توفیق خواهد یافت.

گزارش اولین فتح و پیروزی بر سپاهیان محبت‌خان به عرض قبله‌عالم نادرشاه رسید، نادرشاه که از وضع راههای بلوچستان به خوبی آگاه بود همین که شنید محبت‌خان فرار کرده است، به محمدعلی‌بیک دستور داد با عده‌ای سپاهی به طرف بلوچستان پیش‌روی نماید، برای کمک کردن به پیرمحمدخان ، اسلمش‌خان به خصوص رساندن آب به آنان فوراً حرکت کند. نادرشاه دستور داد مشکهای زیادی پر از آب نموده برای سربازانش ببرند. محمدعلی‌بیک به سرعت به طرف بلوچستان حرکت کرد. چند نفر از بلوچها که در نادرآباد بودند و نسبت به محبت‌خان و برادرش الیاس‌خان علاقه داشتند، همین که دانستند عده‌ای سپاهی به طرف بلوچستان حرکت کردند، به فکر افتادند خود را به محبت‌خان برسانند و او را از جریان واقعه باخبر سازند. بلوچها به راه افتادند ولی چون نمی‌دانستند محبت‌خان در کجا است، راه قلعه‌ای که مرکز سپاهیان و مسکن و مأوای الیاس‌خان و محبت‌خان بود پیش گرفتند و از بیراهه به سرعت به طرف آن قلعه حرکت کردند. محمدعلی‌بیک به راهنمائی کسانی که خبر فتح و پیروزی پیرمحمدخان واسلمش‌خان را آورده بودند خیلی زود به سپاهیان ایران که از عطش رنج می‌بردند رسیدند. مشکهای آبی که همراهان محمدعلی‌بیک حمل کرده بودند به موقع رسیدند، روحی به قالب ناتوان سپاهیان دمیدند. مهمات و اسلحه‌ای که رسید، آذوقه‌ای که تحویل شد، روحیه سربازان پیرمحمدخان و اسلمش‌خان را بالا برد.

محبت‌خان با سپاهیانش به تصور این که سربازان نادر از تشنگی به حال نزار هستند، در راه کمین نمودند، مرتبه دیگر با تمام قوا و به طور ناگهانی حمله کردند. محبت‌خان با خود حساب کرده بود در همان حملات اولیه حساب قوای نادر را خواهد رسید، انتقام سختی از آنان خواهد گرفت. برای مرتبه دیگر حساب‌هائی که محبت‌خان با خود کرده بود صحیح از آب درنیامد.

سپاهیان نادر برخلاف تصور محبت‌خان مانند شیرشرزه حملات بلوچها را دفع نمودند، با شهامت و جرأت و سرسختی زاید از وصفی به حمله متقابل پرداختند، هنوز ساعتی نگذشته بود ۸۰۰ نفر از بلوچها به خاک و خون درغلتیدند، باقی مانده سپاه محبت‌خان که از هم پاشیده شده بود پراکنده گردیدند.

امیرمحبت‌خان همین که جنگ را مغلوبه دید برای این که جان به سلامت به در برد، با عده‌ای که در اطرافش بودند به عقب‌نشینی پرداخت. روز به پایان رسید، فرصتی برای او و همراهانش پیش آمد، به سرعت از میدان کارزار فرار کرد و به قلعه‌ای که برادرش الیاس‌خان در آنجا بود پناه برد.

محبت‌خان ندیده دل به محبت نادر بست

ورود امیر محبت‌خان با آمدن چند نفر بلوچی که از نادرآباد آمده بودند مصادف گردید. بلوچها گفتند: ما به سبب

علاقه‌ای که داشتیم آمده‌ایم شما را از آمدن سپاهیان کمکی باخبر سازیم.

امیرمحبت‌خان متأسف بود چرا زودتر نرسیدند تا به موقع او را باخبر سازند. الیاس‌خان برادر بزرگ محبت‌خان که مردی دنیادیده بود گفت: به فرض این که قبلا می‌رسیدند و تو را خبر می‌کردند، چه می‌کردی؟ امیرمحبت‌خان جواب داد: با آنان روبرو نمی‌شدم، صبر می‌کردم تا موقعیت مناسبی پیش آید، آن وقت حمله می‌کردم. الیاس‌خان گفت: برادر این طور که من شنیدم و آن طور که می‌بینم طالع نادر در اوج عظمت و بزرگی است، هر کس با او روبرو شود جز شکست و ناکامی نصیبی ندارد.

بلوچهائی که از نادرآباد آمده بودند، از جنگهائی که نادر در اطراف قندهار نموده بود، از شکستی که برادر حسین‌سلطان خورده بود، داستانها نقل نمودند و گفته‌های الیاس‌خان را تائید نمودند و تأکید کردند: جنگیدن با نادر به هیچ‌وجه صلاح نیست.

امیرمحبت‌خان که در دو جنگ شکست فاحشی خورده بود و دیگر قدرت استقامت در برابر نادر و سپاهیانش نداشت، در دل گرفتار ترس و واهمه شده اظهار داشت: به فرض این که بخواهم با نادر و سپاهیانش جنگ نکنم، تردیدی نیست آنان دست از من برنخواهند داشت. شکی نیست هر وقت به من دست یابند گرفتار شدیدترین عقوبت خواهم گردید. یکی از بلوچها که از نادرآباد آمده بود گفت: حضرت نادر جوانمردتر از آن است که ما تصور می‌نمائیم.

امیرمحبت‌خان که می‌دید دوستانش که به قصد کمک به او آمدند تا این حد نسبت به نادر و جوانمردیش تعریف می‌کنند برآشفت و گفت: پس شما که اینجا آمدید عمال نادر هستید، از آن جهت به اینجا آمدید که مرا از قدرت و عظمت نادر بترسانید، در برابر جوانمردیش منکوب سازید، پس شما نسبت به ما قصد خیانت دارید؟ شاید هم برای جاسوسی به اینجا آمدید!؟

یکی دیگر از بلوچها که از نادرآباد آمده از گفته‌های امیرمحبت‌خان سخت برآشفته بود، با تشدد اظهار داشت: از این که مزد راه‌پیمائی و خستگی ما را حضرت امیر دادند تشکر می‌کنیم، ما این همه راه را نپیمودیم تا به کسان و ولینعمت خود خیانت نمائیم، ما آمدیم خدمت کنیم، اگر گفته شد نادر جوانمرد و بلند نظر است دروغی نگفته‌ایم، دلیلش هم این است که سردارمحمدخان برادر سلطان‌حسین غلجائی که در قندهار سنگرداری می‌کند و دشمن نادر است به چنگ حضرت نادر افتاد و اسیر شد. از شما می‌پرسم: اگر برادر دشمن، به چنگ شما می‌افتاد و اسیر می‌شد با او چه می‌کردید؟

امیرمحبت‌خان گفت: او را به شدیدترین وجهی می‌کشتم تا برادرش مرعوب گردد و تسلیم شود!

بلوچ اولی که از گفته امیرمحبت‌خان سخت ناراحت شده بود، اظهار داشت: بزرگواری و جوانمردی نادر همین قدر بس است که او را نکشت و بخشید.

الیاس‌خان اظهار داشت: بدون تردید خواسته است او را گرو نگاه دارد تا برادرش تسلیم گردد.

بلوچ دومی گفت: این هم اشتباه است، نادری که ما دیدیم بزرگتر و برتر از آن است که ما تصور می‌نمائیم. نادر نه تنها برادر دشمنش را بخشید، بلکه او را آزاد گذاشت به هر کجا می‌خواهد برود. سردارمحمدخان که این همه بزرگواری و جوانمردی از نادر دید به پایش افتاد، از او عذر خواست، قسم یاد کرد تا عمر دارد و جان در بدنش باقی است در رکابش شمشیر بزند.

امیرمحبت‌خان از شنیدن این مطالب در عین آن که متعجب بود، احساس امیدی می‌کرد. برای این که اطلاعاتش در این باره تکمیل شود پرسید: سردارمحمدخان آزاد شده کجا رفت؟!

یکی از بلوچها اظهار داشت: سردارمحمدخان با اسیران دیگر که گرفتار شده بودند، در برابر جوانمردی که حضرت نادر در حق آنان نمود سپاهی تشکیل دادند، سلاح و مهمات لازم در دسترس آنان قرار دادند تا مانند سایر افراد سپاه نادر در جنگها شرکت کنند.

الیاس‌خان گفت: مسلح کردن دشمن ول آن که اسیر و تسلیم گردیده آزاد شده باشد، صحیح نیست، ممکن است روزی اسباب زحمت گردد. امیرمحبت‌خان گفت: برادر جان من که اهل محبت هستم، حس می‌کنم، اگر چنین محبتی در حقم بشود تا عمر دارم خود را رهین منت خواهم دید، نه تنها هیچگاه قصد خیانت نخواهم داشت بلکه تا بتوانم خدمت خواهم کرد.

الیاس‌خان گفت: حال که چنین است بیا، قبل از آن که سپاهیان نادر به این حدود برسند، به حضور قبله‌عالم برویم، اظهار اخلاص کنیم، آن طور که می‌گویند ممکن است مورد عفو و بخشش قرار گیریم، شاید هم بتوانیم جزو خاصان درگاهش درآئیم.

امیرمحبت‌خان پیشنهاد برادر را پسندید، با بلوچهائی که آمده بودند به طرف نادرآباد به راه افتادند.

پیرمحمدخان واسلمش‌خان و محمدعلی بیک که به آنان پیوسته بودند با قوای مجهز و روحیه قوی در خاک بلوچستان به پیشروی ادامه دادند.

شیرخان سردسته تیره دیگری از بلوچها در آبادی خاکی نام علم طغیان برافراشته بود.

پیرمحمدخان واسلمش‌خان و محمدعلی‌بیک نقشه‌ای طرح کردند، شیرخان و همدستانش را غافلگیر کردند، تمامشان را از دم تیغ گذراندند و برای دست یافتن بر امیرمحبت‌خان و فراریان دیگر به طرف قلعه‌ای که مرکز و مأوای آنان بود به پیشروی پرداختند.

دشمن دیروز مورد محبت قرار گرفت...

روز سوم ماه محرم ۱۱۵۰ امیرمحبت‌خان و برادرش الیاس‌خان با چند نفر از سرداران بلوچ از آن جمله محراب‌سلطان به نادرآباد رسیدند، اجازه شرفیابی خواستند. نادرشاه وقتی که شنید امیرمحبت‌خان بلوچ که مزاحم سپاهیانش بود، تقاضای شرفیابی دارد خوشحال شد زیرا متوجه گردید با آمدن او غائله بلوچستان خاتمه یافته است، به این جهت اجازه داد آنان را به حضورش بیاورند.

الیاس‌خان که محاسنی سفید داشت و دنیا دیده بود، سابقاً هم به حضور پادشاه صفوی شرفیاب شد تا حدی به رسوم و آداب درباری آشنا بود در جلو و دیگران در عقب سر او وارد شدند.

الیاس‌خان زانو زمین زد، در برابر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به حال سجود افتاد، دیگران هم به او تأسی کردند.

واردین به حضور قبله‌عالم معرفی گردیدند، هر یک از افراد که معرفی می‌شدند جلو رفته پای قبله‌عالم را می‌بوسیدند، بعد عقب عقب آمده دست به سینه می‌ایستادند.

پس از آن که معرفی تمام شد، نادر گفت: الیاس‌خان به ما خبر دادند برادرت علم طغیان برافراشته علیه سپاهیان ما قیام کرده است.

الیاس‌خان عرض کرد: قبله‌عالم به سلامت باشند، برادر چاکر آستان کوچکتر از آن است که علیه حضرت ظل‌الله قدمی بردارد، قلب برادرم سرشار از محبت قبله‌عالم می‌باشد. نادرشاه پوزخندی زد و گفت: حالا که ضرب شستی از قوای ما به او وارد شد و شکست خورد، محبت ما به قلبش وارد شده است!؟

الیاس‌خان عرض کرد: قربانت گردم، چند سالی اوضاع مملکت ملوک‌الطوایفی بود، هر روز از گوشه‌ای یکی سر برمی‌داشت، کوس لمن‌الملکی می‌زد. ما تصور کردیم کسانی که آمده بودند از همان قماش بودند، ما برای حفظ ناموس و موجودیت خود، برای حفظ آبرو و حیثیت خود در صدد دفاع برآمدیم. ما نمی‌دانستیم این سپاهیان به ناجی وطن ما، به کسی که ایران را از گرداب نجات داده است تعلق دارد. محراب سلطان که در اینجا حاضر می‌باشد در رکاب قبله‌عالم بوده است، همین که متوجه می‌شود سپاهیان حضرت ظل‌الله به خاک بلوچستان قدم رنجه فرموده‌اند برای این که ما را مطلع سازد به آنجا آمد، با کمال تأسف موقعی رسید که کار از کار گذشته بود، وقتی جان‌نثاران متوجه شدیم بسیار افسوس و غبطه خوردیم، برای عرضه بندگی فوراً حرکت کردیم، بسیار خوشوقتیم که سعادت شرفیابی حاصل شد و چشمهایمان به زیارت قبله‌عالم روشن گردید.

نادر فکر کرد: اگر امیرمحبت‌خان می‌دانست حساب از چه قرار است؟ جنگ نمی‌کرد و آن همه صدمه و لطمه به او وارد نمی‌آمد و تلفات نمی‌داد. عرایض الیاس‌خان و دیگران به حدی صمیمانه و صادقانه جلوه کرد که نسبت به سرنوشت آن دو برادر متأسف گردید. برای جبران خساراتی که کشیده بودند نه تنها خطایشان ندیده گرفت بلکه برای مرتبه دیگر امر کرد فرمان حکومت بلوچستان به نام امیرمحبت‌خان نوشته شود. محراب سلطان را به فرمانداری شورابک انتخاب نمود، دستور داد هرچه زودتر به وطن خود برگردند و از کشت و کشتار جلوگیری نمایند، ضمناً دستور داد شرحی به پیرمحمدخان واسلمش‌خان و محمدعلی‌بیک بنویسند. در این دستخط نادر امر کرد فوراً به طرف نادرآباد حرکت کنند، بلوچستان را به امیرمحبت‌خان بسپارند.

سردار پیرمحمدخان و اسلمش‌خان قوای خود را برای سرکوبی دادن امیرمحبت‌خان که در دو جنگ شکست خورده بود آماده ساختند، به طرف قلعه‌ای که مسکن و مأوای الیاس‌خان بود و شنیده بودند امیرمحبت‌خان به آنجا فرار کرده در آنجا پنهان گردیده است پیش رفتند.

یک روز قبل از رسیدن پیرمحمدخان واسلمش‌خان به قلعه، الیاس‌خان و امیرمحبت‌خان به جایگاه خود وارد گردیدند، کسانشان را که ناراحت بودند آسوده‌خاطر ساختند. تمام ساکنین قلعه دانستند امیرمحبت‌خان حاکم بلوچستان شده و فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را در دست دارد. همگی فهمیدند با در دست داشتن دستخط حضرت نادر دیگر جنگی نخواهد شد و نباید تشویشی به خود راه بدهند.

امیرمحبت‌خان پس از ورود به قلعه بساط حکومت را مرتب کرد. از نفراتی که باقی‌مانده بودند قراول و یساول و نسقچی و کشیکچی ترتیب داد. با کمال راحتی به انتظار سربازان نادر که به طرف قلعه پیش می‌آمدند نشست.

محبت‌خان در نقش دوست...
دیروز دشمنی امروز دوستی و محبت!؟

سردار پیرمحمدخان واسلمش‌خان با احتیاط پیش می‌آمدند. فکر می‌کردند: پس از دو مرتبه شکست دادن حریف، مانند مار زخمی خطرناک شده ممکن است بخواهد قبل از جان دادن انتقام بگیرد و زهر خود را بریزد. با داشتن چنین فکری لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند، شب و روز بدون این که لحظه‌ای آسایش نمایند به پیشروی ادامه می‌دادند و به قلعه نزدیک می‌شدند.

نمایان شدن قلعه از دور سبب شد بیش از پیش احتیاط کنند.

به امیرمحبت‌خان و برادرش الیاس‌خان خبر دادند، سپاهیان نزدیک می‌شوند. الیاس‌خان که در نجات دادن امیرمحبت‌خان و دریافت فرمان حکومت بلوچستان به نام او نقشه‌کشی کرده بود باز هم فکر کرد، سرداران و سربازان را غافلگیر کند، فرمان نادر را با آب و تاب به رخ آنان بکشد، در صورت امکان آنان را مسخره نماید.

برای این که نقش خود را خوب بازی کند، با چند نفر از سواران بلوچ بر پشت جمازهای تندرو نشست و به طرف قوای ایران که در نزدیکی قلعه اطراق کرده بودند حرکت کرد.

سردارپیرمحمدخان واسلمش‌خان که مراقب اوضاع بودند نزدیک شدن چند نفر جماز سوار را دیدند، دستور دادند مواظب باشند، اگر خواستند تخطی نمایند و قصد حمله دارند آنان را زنده دستگیر نموده به حضورشان بیاورند.

الیاس‌خان با طمأنینه و وقار با همراهانش به اردو نزدیک گردیدند، جمازها را به زانو درآوردند و پیاده شدند. از سربازانی که در اطرافشان جمع شده بودند خواستند با فرماندهانشان روبر گردند. پیرمحمدخان واسلمش‌خان تصور کردند: این عده آمده‌اند

تا شرایط تسلیم شدن را بدانند. اسملش‌خان گفت: اگر از جانب امیرمحبت‌خان آمده باشند و بخواهند جنگ نکنند و تسلیم شوند چه باید کرد؟ پیرمحمدخان جواب داد: این یکی قابل بخشش نیست، باید او را کت بسته به حضور قبله‌عالم ببریم، استدعا کنیم به شدیدترین وجهی تنبیهش فرمایند.

اسلمش‌خان گفت: اگر شرط تسلیم شدن و جنگ کردن آزاد ماندن امیرمحبت‌خان باشد چه خواهیم کرد؟ پیرمحمدخان اظهار داشت: این تنها شرطی است که زیر بار آن نخواهیم رفت. چطور ممکن است کسی که تاکنون آن همه تلفات به قوای ما وارد آورده است، آن همه ناراحتی برای ما ایجاد کرده است، آزاد بماند؟ انصاف و عدالت و وجدان و شرافت حکم می‌کند، این مرد سبع و خونخوار به شدیدترین وجهی تنبیه گردد تا عبرت سایرین شود.

پیرمحمدخان و اسلمش‌خان در این گفتگو بودند که الیاس‌خان و همراهانش را به نزد آنان آوردند. الیاس‌خان پس از ادای احترام گفت: از طرف حضرت حاکم بلوچستان آمده‌ام از قصد آقایان باخبر گردم، در صورت احتیاج اگر حوائجی دارید آنها را انجام دهم.

پیرمحمدخان اظهار داشت: ما غلامان و جان‌نثاران قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نادرشاه بزرگ هستیم، ما حاکم بلوچستان را نمی‌شناسیم، ما آمده‌ایم به فرمان شاهنشاه خود گردنکشان و یاغیان را از پا درآوریم، به این حدود امنیت بخشیم.

اسلمش‌خان در تائید گفته‌های پیرمحمدخان اظهار داشت: حاکم بلوچستان چه صیغه‌ای است؟! ما کسی را حاکم می‌شناسیم که از طرف قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به این سمت منصوب شده باشد، تا آنجا که ما خبر داریم هنوز چنین دستخطی در این حدود به کسی داده نشده است. الیاس‌خان اظهار داشت: تصور می‌کنم کسی که حکومت می‌نماید اجازه حضرت ظل‌الله قبله‌عالم را کسب نموده دستخط همایونی در دست دارد.

پیرمحمدخان واسلمش‌خان به یکدیگر نظری نمودند، هر دو نفر متعجب بودند و چون اطمینان داشتند چنین دستخطی نمی‌تواند در دست کسی باشد تصور کردند آن دستخط و آن اجازه به پادشاهان صفوی ارتباط دارد، به این جهت پیرمحمدخان اظهار داشت: آن صبو بشکست و آن پیمانه ریخت. آن دستخط را باید لب کوزه گذاشت و آبش را خورد. اسلمش‌خان اضافه کرد: دیگر آن اجازه‌ها و آن دستخط ها اعتبار و ارزش ندارد.

محمدعلی‌بیک که مشغول تحقیقات بود، در این موقع وارد شد و اظهار داشت: بر من مسلم گردیده است امیرمحبت‌خان که دنبالش آمده‌ایم در این قلعه است. پیرمحمدخان رو به الیاس‌خان کرد و با تشدید پرسید: این موضوع صحیح است؟ الیاس‌خان جواب داد: البته صحیح است، حضرت امیرمحبت‌خان در قلعه تشریف دارند.

اسلمش‌خان گفت: فوراً او را به ما تسلیم نمائید. پیرمحمدخان اضافه کرد: اگر بخواهید جان سالم به در برید باید او را کت بسته به اینجا بیاورید.

الیاس‌خان اظهار داشت: ما جرأت نداریم چنین جسارتی بنمائیم.

محمدعلی‌بیک گفت: شما جرأت ندارید، بسیار خوب، ما را راهنمائی کنید تا او را دستگیر کنیم.

الیاس‌خان اظهار داشت: ما نمی‌توانیم نسبت به ولینعمت خود چنین خیانتی روا داریم.

پیرمحمدخان با تشدید گفت: حالا که چنین است ما مجبوریم اول شما را دستگیر کنیم، سپس شخصاً برای به چنگ آوردن امیرمحبت جنایتکار قیام نمائیم و اقدام کنیم.

الیاس‌خان اظهار داشت: منظور شما چیست؟ به چه مناسبت می‌خواهید حضرت حاکم را دستگیر نمائید.

اسلمش‌خان گفت: او باید تنبیه شود، او طاغی و یاغی است، او تاکنون عده‌ای از سربازان ما را از پا درآورده است، او علیه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قیام کرده است.

الیاس‌خان اظهار داشت: گمان می‌کنم اشتباه می‌کنید، امیرمحبت‌خان فرمانبردار قبله‌عالم حضرت ظل‌الله است، اگر او طاغی و یاغی بود، دستور نمی‌داد ما برای پذیرائی کردن خدمت شما برسیم.

محمدعلی‌بیک متحیر گردید، فریاد کشید: کی گفته شما بیائید از ما پذیرائی کنید؟!

الیاس‌خان گفت: حضرت امیرمحبت‌خان، حاکم و فرماندار خطه بلوچستان.

پیرمحمدخان فریاد کشید: حاکم خطه بلوچستان، مگر نشنیدی پیرمرد، دستخط های قدیمی ارزش ندارد.

الیاس‌خان گفت: تا آنجا که من خبر دارم دستخط قدیمی نیست، حضرت امیرمحبت‌خان حاکم و فرمانروای مطلق این حدود هستند، ما همگی از او اطاعت می‌کنیم.

اسلمش‌خان اظهار داشت: پیرمرد چرا یاوه می‌گوئی، ما از طرف قبله‌عالم حضرت ظل‌الله برای دستیگر کردن امیرمحبت یاغی و طاغی آمدیم، حواست پرت است، چرت میگی!

الیاس‌خان گفت: اختیار دارید، ما تابع شخص یاغی و طاغی نمی‌شویم، ما اگر حضرت امیرمحبت‌خان مورد محبت قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نبود از او پیروی نمی کردیم، او دستخطی از حضرت نادرشاه در دست دارد و با اجازه شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران بر ما حکومت می‌نماید.

پیرمحمدخان، اسلمش‌خان، محمدعلی‌بیک و تمام کسانی که در آن مکان بودند از شنیدن این عبارات متعجب گردیدند. برای آنان این موضوع قابل قبول نبود، چطور ممکن بود باور کنند، امیرمحبت‌خان که تا دیروز دشمن آنان بوده علیه قوای نادر می‌جنگید، دستخطی از حضرت نادر در دست داشته باشد، فرمانروا و حاکم بلوچستان گردد.

این تخیلات سبب گردید لحظه‌ای سکوت برقرار شود. الیاس‌خان از تحیر و ناراحتی که نصیب سرداران سپاه ایران شده بود

لذت برد. برای این که به این وضع پایان دهد اظهار داشت: خیلی ساده است، یکی از سرداران ممکن است با من تشریف بیاورند، با هم به قلعه خواهیم رفت، به حضور حضرت امیرمحبت‌خان خواهیم رسید، دستخط موجود است ملاحظه خواهد نمود، خبر آن را برای همه خواهد آورد.

سرداران باور نمی‌کردند...

بعد از بحث‌هائی که بین پیرمحمدخان، اسلمش‌خان و محمدعلی‌بیک شد و افکار مختلفی که تجزیه و تحلیل گردید به این نتیجه رسیدند، محمدعلی‌بیک برای زیارت دستخط قبله‌عالم با الیاس‌خان به قلعه بروند، افراد دیگری که با الیاس‌خان آمده بودند گروگان بمانند تا اگر قصدسوئی در بین باشد از آنان انتقام گیرند.

با این که الیاس‌خان توضیح داد: چگونه در رکاب امیرمحبت‌خان در نادرآباد به حضور قبله‌عالم مشرف گردیده‌اند و مورد عنایت حضرت ظل‌الله قرار گرفته‌اند معذلک پیرمحمدخان و اسلمش‌خان نمی‌توانستند این اظهارات را قبول کنند، شاید خیال می‌کردند تخیلی و رؤیائی است، شاید فکر می‌نمودند توطئه‌ای در کار است، ممکنست سندی هم جعل کرده باشند. در هر حال برای این که اطمینان خاطر حاصل شود برای رفتن محمدعلی‌بیک به قلعه رضایت دادند.

امیرمحبت‌خان منتظر بود. الیاس‌خان به معیت محمدعلی‌بیک به قلعه وارد شدند، سواران بلوچ و افرادی که در قلعه بودند نسبت به محمدعلی‌بیک کمال احترام به جا آوردند. با تشریفات خاص محمدعلی‌بیک را به حضور امیرمحبت‌خان بردند.

امیرمحبت‌خان با مهربانی محمدعلی‌بیک را به حضور پذیرفت، اظهار داشت: خوش آمدید، از زیارت آن برادر عزیز بسیار خرسندم.

محمدعلی‌بیک باور نمی‌کرد، به خیالش می‌رسید در خواب است. تا چند روز قبل امیرمحبت‌خان دشمن خونی بود، حالا از زیارت برادر عزیز صحبت می‌کند!

امیرمحبت‌خان به صحبت خود ادامه داد و گفت: تعجب نکنید، ما تا چند روز قبل ندانسته و نفهمیده با هم دشمنی داشتیم، با کمال تأسف علیه هم قیام کرده بودیم، باید اعتراف کرد، ما همه در اشتباه بودیم و راه خطا پیمودیم، ما همه غلام و چاکر آستان حضرت ظل‌الله، حضرت نادرشاه هستیم، به غلط با هم می‌جنگیدیم، بسیار مایه خوشوقتی است که رفع این اشتباه شده است.

محمدعلی‌بیک بیش از پیش متعجب گردید و گفت: خیلی مسخره است. بعد از آن همه کشت و کشتار، صحبت از اشتباه کردن خنده‌آور است... آخر چه اشتباهی؟ این چه بازی است! مگر نگفتیم از جانب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نادرشاه بزرگ آمده‌ایم، چطور شد که به قتل ما کمر بسته بودید، حالا یک مرتبه بعد از تلفاتی که دادید چاکر و جان‌نثار حضرت ظل‌الله شدید. اینها بازی است، شما می‌خواهید ما را گول بزنید، حالا که اطمینان دارید شکست قطعی خواهید خورد و به سزای خود خواهید رسید، این نقشه را کشیدید.

امیرمحبت‌خان اظهار داشت: شما که نسبت به حضرت ظل‌الله تا این حد ارادت دارید، فکر نمی‌کنید اگر به نماینده حضرت نادرشاه به کسی که فرمان حکومت بلوچستان را از دست مبارک همایونی گرفته به این سمت مفتخر گردیده است پرخاش کنید و اینطور گستاخانه حرف بزنید، رنجیده خاطر خواهند گردید.

محمدعلی‌بیک از حرفهای امیرمحبت‌خان چیزی درک نمی‌کرد، با خود می‌گفت: چطور ممکن است نادر بزرگ به کسی که دشمن بوده شخصی که علم طغیان برافراشته آن همه تلفات به سپاهیانش وارد آورده است، فرمان حکومت، آن هم حکومت خطه بلوچستان را بدهد. چون بیانات امیرمحبت‌خان را واهی تصور می‌کرد به تندی گفت: ممکن نیست، این حرفها مسخره است، اینها بازی است، ما باور نمی‌کنیم، ما گول نمی‌خوریم، ما تا دیروز در برابر هم می‌جنگیدیم، قبله‌عالم ما را فرستاده بودند جلوی سرکشی شما را بگیریم، حالا چه شده عزیز شدید، ما گول نمی‌خوریم.

امیرمحبت‌خان اظهار داشت: چاکران قبله‌عالم هیچگاه کسی را گول نمی‌زنند. طبق فرمان همایونی من حاکم و فرماندار بلوچستان هستم، بیش از این به شما اجازه نمی‌دهم به کسی که برگزیده قبله‌عالم می‌باشد توهین نمائید.

محمدعلی‌بیک در برابر امیرمحبت‌خان که با کمال متانت حرف می‌زد دچار تردید شده راستی نمی‌دانست چه کند!؟ از طرفی فکر می‌کرد: حضرت نادر در نادرآباد فرسنگها دور از این نقطه به سر می‌برند و ممکن نیست به این سرعت فرمان حکومت برای کسی که طغیان نموده بود و می‌بایستی سرکوب شود فرستاده باشد، از طرفی دیگر به خود می‌گفت: اگر خدعه و نیرنگی در کار باشد ممکن نبود امیرمحبت‌خان اینطور قرص و محکم صحبت کند. محمدعلی‌بیک در حقیقت سرگردان بود، نمی‌دانست چه بگوید!؟

امیرمحبت‌خان که خوب حس می‌کردمحمدعلی‌بیک در چه حالی است!؟ برای این که به این بحث بیهوده خاتمه دهد اظهار داشت: محمدعلی‌بیک، تصور می‌کنم اگر فرمان همایونی و دستخط قبله‌عالم را به شما نشان دهم و شما به چشم خود آن را ببینید، از تردید خارج شوید.

محمدعلی‌بیگ اظهار داشت: البته هرچه زودتر فرمان را ببینم و زیات کنم بهتر است.

امیرمحبت‌خان دست در بغل برد، طوماری از جیب خود خارج کرد، آن را بوسید و باز کرد، با کمال احترام محل مهر همایونی را بوسید و آن را به دست محمدعلی‌بیک داد.

محمدعلی‌بیک تصور می‌کرد فرمان ساختگی است ولی وقتی چشمش به مهر قبله‌عالم که در بالای فرمان زده شده بود افتاد، هنگامی که خط فرمان را دید و متوجه شد فرمان ساختگی نیست، با عجله شروع به خواندن کرد، متوجه شد، چند روز قبل فرمان تحریر شده کاملا تازه است. همین که محمدعلی‌بیک دانست فرمان حقیقی می‌باشد آن را بوسید و بر چشم نهاد و گفت: در اصالت فرمان تردیدی ندارم، اما به من بگوئید چطور آن را به دست آوردید؟!

چگونه توانستید آن را کسب کنید؟!

امیرمحبت‌خان با مهر و ملاطفت و محبت گفت: محمدعلی‌بیک سرداررشید و برادر عزیزم، به جای عناد و خصومت گوش کن تا داستان تشریف به حضور قبله‌عالم را برایت شرح دهم.

محمدعلی‌بیک سراپا گوش شد.

امیرمحبت‌خان شرح شرفیابی خود را به حضور قبله‌عالم توضیح داد، از الطاف و محبتهائی که قبله‌عالم در حق او و برادرش فرموده بودند شمه‌ای بیان داشت، خلعتی که از دست مبارک حضرت ظل‌الله گرفته بود نشان داد و گفت: برادرمن خبر نداشتم اوضاع عوض شده دوران خان خانی و ملوک‌الطوایفی سپری گردیده است، به این جهت عده‌ای از عزیزان و کسانم را در جنگی که بیهوده نمودم از دست دادم، خسارت کشیدم، اگر می‌دانستم وضع از چه قرار است!؟ هرگز جنگ نمی‌کردم. خودم، برادرم و کسانم را ناراحت نمی‌نمودم.

حرف‌های امیرمحبت‌خان اندک اندک در محمدعلی‌بیک اثر کرد، اظهار داشت: این فرمان باید به سردار اسلمش خان و سردارپیرمحمدخان نشان داده شود تا آنان هم بر جریان واقف گردند.

امیرمحبت‌خان گفت: هیچ مانعی ندارد، محرر من در خدمت شما می‌آید، فرمان قبله‌عالم را برای نشان دادن به سرداران سپاه حضرت ظل‌الله خواهد آورد.

ساعتی بعد سرداراسلمش‌خان و سردارپیرمحمدخان بر جریان ماوقع واقف گردیدند و دانستند: نادر بر امیرمحبت‌خان نه تنها رحمت آورده بلکه او را فرماندار خطه بلوچستان ساخته است.

پیرمحمدخان واسلمش‌خان از دانستن این موضوع به کلی دگرگون گردیدند. سختی‌های جنگ، آفتاب سوزان، عطش، کشت و کشتار و صدماتی که از امیرمحبت‌خان کشیده بودند به حدی بود که فقط کشتن او، انهدام عزیزانش، غارت کردن تمام هستیش می‌توانست تسکینی به قلب و فکر آنان بدهد، حالا که طرف ذلیل شده، اکنون که دستگیریش سهل و ساده و وهله انتقام رسیده بود به هیچ‌وجه نمی‌توانستند خود را حاضر کنند، دشمن را فرماندار بلوچستان ببینند. پیرمحمدخان که فکر می‌کرد پس از تسخیر خطه بلوچستان و برجا نشاندن طاغیان و یاغیان فرماندار خواهد گردید، از این که دشمنش صاحب این مقام گردیده است، برانگیخت و گفت: امیرمحبت‌خان شخص مکار و نیرنگ‌بازی است، او قبله‌عالم را گول زده این فرمان را گرفته است، ما نباید به این مار زخم خورده رحم کنیم، ما باید او را بکشیم، پوستش را از کاه پر کنیم و به حضور قبله‌عالم ببریم.

محمدعلی‌بیگ اظهار داشت: ما نمی‌توانیم به خود اجازه دهیم علیه کسی که دستخط قبله‌عالم را در دست دارد، فرماندار و حاکم بلوچستان است قیام کنیم، ما باید صبر کنیم ببینیم حضرت ظل‌الله چه فرمانی صادر می‌فرمایند تا برابر میل و اراده قبله‌عالم رفتار نمائیم. هیچگونه تردیدی نیست به زودی پیکی خواهد رسید، تکلیف ما روشن خواهد شد، شاید در دادن فرمان حکومت مصلحتی است که بر ما پوشیده می‌باشد، حضرت نادر شهریار ایران زمین، صلاح مملکت و ملت را بهتر از ما می‌دانند، ما حق نداریم برخلاف دستور و اوامری که صادر فرموده‌اند قدمی برداریم.

پیرمحمدخان که سخت برافروخته شده بود اظهار داشت: در این آفتاب سوزان ما جان کندیم، ما بودیم که تشنگی کشیدیم و به مرگ رسیدیم، ما بودیم که شب و روز بیدار ماندیم، لحظه‌ای نیارمیدیم تا امیرمحبت یاغی را به زانو درآوریم، بعد از این همه تلفات که دادیم بعد از این همه سختی‌ها که کشیدیم حالا که باید به نتیجه برسیم نمی‌شود با یک فرمان تمام آنها را ندیده بگیریم.

اسلمش‌خان گفت: برادر صبر و حوصله باید داشت هنوز تکلیف ما روشن نشده، باید ببینیم چه دستوری می‌رسد تا طبق آن رفتار کنیم.

محمدعلی‌بیک اظهار داشت: محرز و مسلم است که صلاح مملکت خویش را خسروان بهتر از ما می‌دانند. تردیدی نیست حضرت نادرشاه در صدور این فرمان و انتصاب امیرمحبت‌خان به این سمت مصلحتی دیده‌اند و ما جز اطاعت چاره‌ای نداریم، تا آمدن دستور از طرف قبله‌عالم بهتر است با کسی که دستخط همایونی در دست دارد، فرماندار بلوچستان می‌باشد و به امر قبله‌عالم حاکم بر مقدرات مردم این حدود می‌باشد، حسن سلوک داشته باشیم. آن طور که من دیدم امیرمحبت‌خان برای پذیرائی کردن از ما حاضر می‌باشد، هرچه لازم داریم حاضر است تهیه کند.

پیرمحمدخان گفت: هرگز، من حاضر نیستم از کسی که آن همه سرباز مرا سربه نیست کرده است کمک بخواهم، باکسی که تا دیروز به روی من و سپاهیانم شمشیر کشیده روبرو شوم.

اسلمش‌خان اظهار داشت: تا رسیدن دستور صریح باید کج‌دار و مریز رفتار کنیم، به عقیده من بهتر است فرستادگان امیرمحبت‌خان را پس بفرستیم، فعلا هیچگونه تظاهری علیه آنان نکنیم.

پس از بحث بسیار، با وجود این که پیرمحمدخان عناد می‌ورزید، لحظه به لحظه آشفته‌تر و متغیرتر می‌گردید به صلاحدید اسلمش‌خان و محمدعلی‌بیک، الیاس‌خان و همراهانش مرخص گردیدند.

سپاهیان نادر از این که امیرمحبت‌خان فرماندار شده و جنگ خاتمه یافته است از طرفی خوشحال گردیدند، از طرف دیگر چون به ثروت و غنائم امیرمحبت‌خان دست نیافته چیزی عایدشان نشده بود، ناراحت شدند. آن شب و روز بعد، سرداران و سربازان در اطراف این موضوع بحث کردند.

امر محبت‌خان با صلاحدید برادرش الیاس‌خان، دستور داد غذای مفصلی تهیه دیدند و به اردو فرستادند، به این ترتیب مراتب محبت و دوستی واقعی خود را ابراز داشتند.

پیرمحمدخان به حدی غضبناک بود که به آن غذاها لب نزد، سربازانش را هم از خوردن آن غذاها منع کرد.

محبت نادر به امیرمحبت خان مورد پسند پیرمحمدخان نبود...

پیکی که انتظارش را می‌کشیدند رسید، دستخط قبله‌عالم واصل شد. قبله‌عالم امر فرموده بودند سپاهیان به طرف نادرآباد حرکت کنند، رتق و فتق امور بلوچستان را به امیرمحبت‌خان واگذار نمایند.

سردارپیرمحمدخان پس از آگاهی یافتن بر این دستور، دیگ خشمش به جوش آمد، شعله‌های آتش خشم و غضب از چشمانش ساطع گردید.

محمدعلی‌بیک اظهار داشت: در برابر فرمان صادره جز اطاعت کردن وظیفه‌ای نداریم، دیروز امر بر این دایر بود با امیرمحبت‌خان بجنگیم، امروز فرمان آمده است او را به حال خود بگذاریم و برگردیم. امر امر است و اطاعت آن واجب! ما کوچکتر از آنیم که برخلاف امر صادره رفتار نمائیم.

اسلمش‌خان گفت: منظور چیست به عقیده شما چه باید کرد؟

محمدعلی‌بیگ با صراحت اظهار داشت: تکلیف من روشن است، من با سربازان ابوابجمعی خودم فردا حرکت خواهیم کرد، به سوی نادرآباد خواهیم رفت تا به حضور قبله‌عالم برسیم. البته اگر این سفر را با هم برویم بهتر است.

پیرمحمدخان با خشم و غضب گفت: شما بروید، ما هم به هرچه صلاح است رفتار خواهیم کرد.

اسلمش خان پرسید: صلاح ما چیست؟

پیرمحمدخان با تشدد گفت: بعداً راجع به آنچه باید انجام دهیم، فکر خواهیم کرد.

محمدعلی‌بیگ اظهار داشت: هرکس در کارخود آزاد است ولی صلاح شما این است که امر را اطاعت کنید.

آن شب تا صبح خواب به چشم پیرمحمدخان نرفت. گاهی فکر می‌کرد با محمدعلی‌بیگ حرکت کند، به طرف نادرآباد برود، به حضور نادرشاه شرفیاب شده علت دادن چنین فرمانی را از او سؤال کند. شاید در کار مصلحتی بوده که قبله‌عالم چنین خواسته‌اند، دشمن سرسختی چون امیرمحبت‌خان را نه تنها رخصت داده بلکه فرمانداری و حکمرانی خطه عظیم بلوچستان را به او واگذارده‌اند.

این فکر نمی‌توانست زیاد دوام بیاورد، پیرمحمدخان دنیادیده سرد و گرم ایام چشیده را متقاعد کند. پیرمحمدخان می‌دانست در زمان پادشاه صفویه اوضاع بر چه منوال می‌گذشته است. به کرات شنیده بود، شخصی که مورد نفرت بوده حکم عزلش صادر گردیده است. همین شخص که مورد غضب قرار گرفته بود با هدایا و تحفی به حضور شرفیاب می‌شد، دختر زیبائی به عنوان کنیزی به حرمسرای قبله‌عالم می‌فرستاد. در نتیجه تمام فرمانهای غلاظ و شداد باطل می‌گردید، حکم انتصاب مجدد صادر می‌شد، خلعت و لقب اعطاً می‌گردید. آن کسی که با ذلت و خواری از ایالتی بیرون رفته بود با عزت و احترام برمی‌گشت، دمار از روزگار تمام کسانی که از عزلش خوشحالی کرده بودند، درمی‌آورد.

پیرمحمدخان فکر می‌کرد: امیرمحبت‌خان همین که متوجه شده کار از کار گذشته، عنقریب گرفتار و اسیر خواهد شد، هستیش برباد خواهد رفت، تحف و هدایائی با خود برداشته، دختر یا دخترانی زیبارو به عنوان کنیزی به حضور نادر برده است. نادر هم بدون توجه به این که سربازانش در گرما چه کشیدند تا حریف را به زانو درآوردند، بدون این که زحمات و خدمات کسانی که جان بر کف گرفته در هوای گرم و سوزان عطش تحمل کردند و با هستی خود بازی نمودند، گول خورده‌اند و چنان فرمانی صادر کرده‌اند، شخص دشمنی را بر او که بی‌ریا خدمت کرده در راهش زحمت کشیده رجحان داده است.

دامنه این افکار مرتب توسعه می‌یافت. اندک اندک نادر در مخیله پیرمحمدخان مردی شهوت‌پرست، مال دوست، دهان‌بین، جلوه‌گر شد، سرانجام پیرمحمدخان به خود گفت: کار کردن با چنین پادشاهی که در فکر عیش و نوش و جمع آوری ثروت است معنی ندارد.

پیرمحمدخان بعد از آن که به خود تلقین کرد، با نادرشاه کار نکند، تصمیم گرفت فکر خود را عملی سازد. همین که به این خیال افتاد از خود سؤال کرد: اگر با نادر کار نکنم، چه کنم؟!

خواب به کلی از سرش پرید. راستی نمی‌دانست چه کند؟! اگر علم طغیان برافراشت چه خواهد شد؟! اگر راهی که امیرمحبت‌خان رفته است به پیماید سرانجام کارش به کجا خواهد کشید؟!

پیرمحمدخان فکر کرد: تا مدتی نادر نخواهد فهمید حساب از چه قرار است و به او توجهی نخواهد داشت، در این مدت او خواهد توانست به هر کجا قدم گذاشته عده‌ای را بچاپد، ثروت حسابی گرد آورد، جواهرات و اسلحه و مهمات بی‌حد و حساب تهیه کند، دختران زیبا و زنان قشنگ جمع آوری نماید، حرمسرائی برپا سازد و کیف و لذت برد. وقتی که نادر خبر شد، خواست به وضعی که پیش آمده خاتمه دهد، از دو حال خارج نیست: یا سرباز آنقدر جمع آوری کرده است که می‌تواند سپاهیان نادر را شکست دهد، بر او چیره شود، در این صورت به جای نادرشاه، سکه به نام پیرمحمدشاه خواهند زد، فرمانروا و قبله‌عالم و حضرت ظل‌الله خواهد گردید. در صورتی که متوجه شد با شکست مواجه خواهد گردید، تحف و هدایائی برای نادر خواهد برد، چند دختر زیبا یا زنان زیبائی که قبلا در حرمسرایش بودند و از آنها سیر شده تقدیم خواهد کرد، فرمان حکومت قسمتی از ایران را خواهد گرفت و بقیه عمر را به خوشی و سعادت به سر خواهد برد.

این خوابهای طلائی به حدی مشغول کننده بود که پیرمحمدخان را در عالم خیال، در جنگ با نادر و سپاهیانش پیروز ساخت، نادر اسیر شد، لحظه‌ای بعد کشته شد. مرتبه دیگر که خیال آمد، صلاح در آن دید نادر را اسیر کند و به خود گفت: اسیر بشود



A man from Mazandaran. **مرد مازندرانی.**



A Qezelbash (Safavid warrior). **قزلباش.**





لباسهای مختلف ایرانیان در زمان نادرشاه

بهتر است. خلاصه تا صبح این افکار پیرمحمدخان را دقیقه‌ای آرام نگذاشتند. سحرگاهان با عزم راسخ برای انجام نقشه‌هائی که کشیده بود از چادر خود بیرون آمد، شخصاً تمام نفراتش را از خواب بیدار کرد، دستور داد برای حرکت مهیا و آماده باشند.

ساعتی بعد اسلمش‌خان و محمدعلی‌بیک متوجه شدند، پیرمحمدخان از آنان جدا شده و به راهی که مایل است خواهد رفت.

اسلمش‌خان که مدتها با پیرمحمدخان همراه بود و نسبت به او محبت داشت گفت: برادر پیرمحمد، هر کجا تو بروی منهم با نفراتم با تو می‌آیم. پیرمحمدخان از محبت و صمیمیت اسلمش‌خان متأثر گردید و اظهار داشت: برادر جان صلاح تو در این است که با محمدعلی‌بیک به نادرآباد بروی.

اسلمش‌خان گفت: صلاح من در این است که تا جان در بدن دارم با تو باشم، تو پیر دیری، هرچه صلاح بدانی و انجام دهی بدون شک صلاح من هم در آن خواهد بود.

پیرمحمدخان و اسلمش‌خان ساعتی با یکدیگر مذاکره کردند، سرانجام پیرمحمدخان به فکر افتاد با بودن اسلمش‌خان و افراد ابواب جمعیش بهتر خواهد توانست به مقصود برسد، به این جهت قبول کرد اسلمش‌خان و سپاهیانش بمانند و با او همراهی کنند.

پیرمحمدخان در ضمن خیالاتی که کرده بود، یک قسمت هم این بود با امیرمحبت‌خان و کسانش با وجود این که فرمان نادر را در دست دارد بجنگد، انتقام از او بگیرد، هرچه در قلعه هست غارت کند و بچاپد، پایه‌های کار خود را محکم نماید. این فکر البته دوامی نیاورد زیرا با بودن محمدعلی‌بیک و سپاهیانش که ممانعت می‌کردند از طرفی، باخبر شدن نادر و ایجاد زحمت نمودن فوری از طرف دیگر، صلاح در آن دید از انجام این فکر صرفنظر کند.

الیاس‌خان و امیرمحبت‌خان، از محبت کردن فروگذاری نمی‌نمودند. آذوقه، وسائل، علوفه دواب را از ذخیره‌ای که در انبارهای قلعه داشتند می‌فرستادند. اطراف و جوانب کار خود را داشتند.

امیرمحبت‌خان با در دست داشتن فرمان نادر جمازسوارانی به اطراف فرستاد، به تمام سران بلوچ خبر داد از طرف قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به حکومت خطه بلوچستان منصوب گردیده است. از همگی درخواست کرد برای امنیت بخشیدن به آن حدود و آرامش آن سرزمین به او یاری و کمک نمایند. مانند گذشته باج و خراج برایش بفرستند تا برای حضرت نادرشاه ارسال دارد.

پیرمحمدخان علم طغیان برافراشت، اسلمش‌خان نفهمیده گرفتار شد...

محمدعلی‌بیک دستور حضرت نادرشاه را به مورد عمل گذاشت. سپاهیان ابوابجمعی خود را به طرف نادرآباد حرکت داد. پیرمحمدخان و اسلمش‌خان به عنوان این که اگر تمام سپاهیان با هم حرکت نمایند ممکن است در راه گرفتار بی‌آبی و بی‌غذائی بشوند اظهار داشتند: راه دیگری پیش خواهند گرفت و به نادرآباد خواهند رسید.

پیرمحمدخان با سپاهیان خود به عوض این که راه نادرآباد را پیش گیرند، به طرف شهرهای داخل خاک بلوچستان به راه افتادند.

پیک‌های امیرمحبت‌خان هرکجا رسیدند، انتخاب امیرمحبت‌خان را به عنوان فرماندار خطه بلوچستان به اطلاع عموم رساندند.

اما... پیرمحمدخان به هر کجا قدم گذاشت بهانه‌جوئی نموده به قتل و غارت پرداخت، او با جرأت و جسارت نقشه خود را عملی ساخت و به آنچه فکر کرده بود جامه عمل پوشاند.

سربازان پیرمحمدخان و اسلمش‌خان لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند، شب و روز در جنگ و نزاع به سر می‌بردند، به هر کجا قدم می‌گذاشتند به دستور پیرمحمدخان به قتل و غارت می‌پرداختند. چشم برمی‌کندند، از کشته پشته می‌ساختند، آتش می‌زدند، زنان را اسیر می‌کردند، اموال مردم را غارت می‌نمودند ولی... اندک اندک در دل عده‌ای ناراحتی ایجاد شده از انجام این فجایع دل خوشی نداشتند.

اسلمش‌خان به پیرمحمدخان علاقه داشت، روزهای اول در برابر دستورهائی که داده می‌شد واکنشی نشان نمی‌داد، ولی... حیران و سرگردان بود، نمی‌دانست رفتار ناهنجار پیرمحمدخان را چگونه تعبیر کند!؟

پیرمحمدخان سعی داشت اسلمش‌خان را با خودش شریک سازد، به هر مناسبتی و فرصتی از ظلمی که نادر در حقشان نموده و امیرمحبت‌خان را بر فدائیانش برتری داده است شمه‌ای بیان می‌داشت. اسلمش‌خان به مرور متوجه منویات پیرمحمدخان گردید. دانست راه خطا پیموده است و در راه دوستی زندگی خود و سپاهیانش را تباه کرده است.

دستور سرکوبی پیرمحمدخان صادر گردید... اسلمش‌خان پیرمحمد را ترک کرد...

ظلم و جور و شقاوتهائی که پیرمحمدخان و سپاهیانش در حق مردم می‌کردند همگی را به ستوه آورد. پیکهائی به سوی امیرمحبت‌خان فرستادند و استمداد جستند. امیرمحبت‌خان ابتدأ باور نمی‌کرد ولی... موقعی که اطمینان یافت، حرفهای مردم صحیح است به دربار معدلت پناهی قبله‌عالم حضرت ظل‌الله تظلم نمود، تقاضا کرد: دست پیرمحمدخان جابر را از سر مردم بیچاره کوتاه فرماید.

نادرشاه روزهای اول باور نمی‌کرد، پیرمحمدخان و اسلمش‌خان برخلاف دستوراتش رفتاری نمایند. محمدعلی‌بیک پس از مراجعت به حضور قبله‌عالم شرفیاب شد، راجع به این که چرا پیرمحمدخان و اسلمش‌خان برنگشته‌اند توضیحاتی به عرض رساند، از نارضایتی که داشتند شمه‌ای بیان کرد.

نادر با فراستی که داشت وقتی که شکایت پی درپی امیرمحبت‌خان رسید حدس زد، پیرمحمدخان از محبتی که در حق

امیرمحبت‌خان شده برآشفته علم طغیان برافراشته است. نادر ایام گذشته را به خاطر آورد، روزهایی که خودش مقام و مرتبه پیرمحمدخان را داشت و علیه فرمانهائی که بالادستهایش می‌دادند عصبی می‌شد و راه عصیان را پیش می‌گرفت به یاد آورد. در عین حال که به پیرمحمدخان حق می‌داد یاغی و طاغی شده باشد معذلک فکر می‌کرد: باید هرچه زودتر او را منکوب و بر جای خود بنشاند. نادر فکر می‌کرد: ظل‌الله است، قبله‌عالم است، امرش لازم‌الاجراً و هیچکس حق چون و چرا ندارد، به این جهت دستور داد فوراً عده زیادی بروند، پیرمحمد روسیاه را به روز سیاه بنشانند. سرکردگی سپاهیانی که برای سرکوبی پیرمحمدخان مأموریت یافتند به فتحعلی‌خان افشار و محمدعلی‌بیک قرخلو واگذار گردید.

اسلمش‌خان که متوجه افکار پیرمحمدخان شد سعی کرد او را نصیحت کند، از راهی که می‌رود او را باز دارد، چون در این راه توفیقی نیافت از او جدا شد، سپاهیان ابوابجمعی خود را مجزا کرد و راه خود را پیش گرفت.

پیرمحمدخان به وضع عجیبی گرفتار شده بود، دیگر راه برگشتن نداشت، در راهی که پیش گرفته بود هر روز قدمی جلوتر می‌رفت. شقاوت و سنگدلی به منتها حد رسانده بود. مردم بلوچستان به ستوه آمده همین که می‌شنیدند پیرمحمدخان و سپاهیانش می‌رسند، فرار می‌کردند. آتش و خون، آشوب و بلوا همه جا برپا شده بود. آسایش و راحتی از همگی سلب شده ناامنی حکمفرما گردیده بود.

سردارفتحعلی‌خان افشار، سردارمحمدعلی‌بیک قرقلو (قرخلو) روز و شب قرار و آرام نداشتند، مرتباً به دنبال پیرمحمدخان از کوهها و صحراها عبور می‌کردند، دشتها را پشت سر می‌گذاردند. به هر کجا قدم می‌گذاشتند داستانها از ظلم و جور پیرمحمدخان می‌شنیدند. فکر می‌کردند: چطور ممکن است بشری تا این حد شقاوت‌پیشه و سنگدل باشد. برای این که هرچه زودتر به او برسند، به ظلم و جور و ستمی که بر مردم بیگناه روا می‌دارد خاتمه دهند، دائماً در حرکت بودند.

به هر آبادی ویران شده‌ای که می‌رسیدند، می‌شنیدند: روز قبل یا دو روز پیش پیرمحمدخان و سپاهیانش آبادی را غارت کرده منتهای شقاوت به خرج داده راه خود را پیش گرفته‌اند، پیرزنان و پیرمردان در عزای جوانانی که جان از کف داده بودند می‌گریستند و شکایت می‌کردند.

سردارفتحعلی‌خان افشار و سردارمحمدعلی‌بیک قرخلو (قرقلو)، بدون این که لحظه‌ای بیاسایند، در راهی که می‌گفتند: پیرمحمدخان از آنجا گذشته است قدم می‌گذاردند، به عجله پیش می‌رفتند، حتی روزهای گرم در صحراهای سوزان بی‌آب و علف توقف نکرده به حرکت خود ادامه می‌دادند. در چند آبادی به افراد خسته و کوفته‌ای که همراه پیرمحمدخان بودند و به علت این که نمی‌توانستند به حرکت ادامه دهند و خود را مخفی کرده بودند، برخوردند. از تعریفهائی که می‌شنیدند ناراحت شده فکر می‌کردند: اگر به او برسند، امانش نخواهند داد، به فجیع‌ترین وجهی از او انتقام خواهند کشید. به قدری از پیرمحمدخان نفرت در دلشان ایجاد شده بود که به جای گفتن «پیرمحمدخان» می‌گفتند «پیرکفتار» و همگی آرزویی جز کشتن پیرکفتار نداشتند.

به دنبال پیرکفتار...

در طول راه کسانی که گرفتار شقاوتهای پیرمحمدخان شده و قدرتی داشتند از سردارفتحعلی‌خان افشار اجازه می‌گرفتند در رکابش حرکت کنند، به امید این که به پیرکفتار برسند، به چشم خود ببینند چگونه زجر خواهد کشید؟! به راه می‌افتادند.

روزبه روز فاصله کمتر می‌شد، آن روز به صحرائی رسیدند که تازه پیرمحمدخان و سربازانش از آنجا عبور کرده بودند. در طول راه با چند لاشه نیمه‌جان و نعش مرده سربازانی که از شدت خستگی و عطش از پا افتاده بودند مواجه گردیدند. عقابها و لاشخورها که بوی مرگ و مردار را حس کرده بودند به رسیدن سردارفتحعلی‌خان و همراهانش اوج می‌گرفتند، بر بالای لاشه‌ها می‌چرخیدند، منتظر بودند مزاحمین بروند تا بتوانند فرود آیند، از طعمه‌هائی که نصیبشان شده بود بهره بردارند.

سردارفتحعلی‌خان افشار، از مشاهده آن منظره‌ها بسی متأثر بود. میل داشت بایستد و آن جسدها را در زیر خاک مختفی سازد اما... سردارمحمدعلی‌بیک قرخلو اظهار داشت: انجام این عمل وقت لازم دارد، در صورتی که توقف کنیم پیرکفتار ممکن است دور شود، فجایعی که می‌نماید بیشتر گردد، بهتر است زودتر برویم، در حرکت خود سرعت به خرج دهیم تا به او برسیم. اگر چند لاشه مرده بگذاریم در صحرا طعمه عقابها و لاشخورها گردد اصلحتر از آن است که عده‌ای دیگر به صورت این لاشه‌ها درآیند.

تمام سربازان که در تعقیب پیرکفتار بودند به جنب و جوش آمده می‌خواستند، هرقدر ممکن شود زودتر به او برسند. باز هم در طول راه با لاشه‌های دیگر برخوردند. پس از چند ساعت راه پیمائی در افق دوردست صحرائی که نور آفتاب در آن سراب ایجاد می‌کرد، متوجه شدند گرد و خاکی نمایان است. سردارمحمدعلی‌بیک قرخلو و تمام سربازانشان خوشحال گردیدند، باز هم بر سرعت پیشروی افزودند.

پیرمحمدخان حس می‌نمود، نادر امانش نخواهد داد. او فکر می‌کرد در تعقیبش هستند ولی باور نداشت در آن صحرای سوزان به دنبالش بیایند. به او گفته بودند: در صحرائی که قدم می‌گذارد چندین فرسنگ شنزار است، از آب و آبادی خبری نیست. او به این امید این راه را برگزیده بود که بین خود و کسانی که احتمال دارد در تعقیبش بیآیند روزها فاصله ایجاد کند. حرکت در آن بیابان طاقت‌فرسا بود. تعدادی از سربازانش در صحرا در اثر آفتابزدگی و عطش از پا درآمدند و افتادند اما او و باقی سربازانش که رمقی و جانی داشتند، برای این که به سرنوشت آنان گرفتار نشوند به سرعت پیش می‌رفتند، فرصت این که به عقب سر خود نظر کنند نداشتند. پیرمحمدخان مانند حیوان درنده‌ای که مورد تعقیب قرار گرفته است به عجله می‌رفت، اگر یکی از سربازانش نعره می‌کشید و می‌افتاد، اگر

در عقب سرش فردی التماس می‌کرد و اظهار عجز می‌نمود، توجه نمی‌کرد، باز هم بر سرعت حرکتش می‌افزود.

عده‌ای از سربازان پیرمحمدخان به ستوه آمدند. در دل به او نفرین می‌کردند ولی... جرأت نداشتند برخلاف اوامرش قدمی بردارند زیرا چند نفری که هوسی در سر پرورانده خواسته بودند اظهاری بنمایند بلافاصله به شدیدترین وجهی کشته شدند.

یکی از سربازانی که در عقب صف بود، اتفاقاً سر خود را برگرداند، متوجه شد از دور گرد و غباری هویدا است. ابتدأ تصور کرد گردبادیست ولی وقتی که برق سلاحها نظرش را خیره ساخت فهمید سپاهیانی می‌آیند، به نفری که در کنارش حرکت می‌کرد گفت: مثل این که عده‌ای در تعقیب ما هستند. یکی بعد از دیگری سربازان متوجه شدند، برای این که بدانند چه کسانی به دنبالشان می‌آیند متوقف گردیدند خبر به پیرمحمدخان رسید او هم ایستاد و متوجه شد سربازانی به سرعت جلو می‌آیند. عده‌ای از اطرافیان پیرمحمدخان گفت: اسلمش‌خان با سربازانش می‌آیند. عده‌ای دیگر گفتند: اسلمش‌خان این قدر سپاهی نداشت، بدون تردید این سربازان برای دستگیری ما آمده‌اند.

پیرمحمدخان که قلبش گواهی می‌داد، سربازانی که می‌آیند برای دستگیری او آمده‌اند فریاد کشید: زود باشید حرکت کنیم، باید هرچه زودتر دور شویم، خود را به کوهی برسانیم والا در این صحرا گرفتار خواهیم شد.

سربازان پیرمحمدخان به دو دسته تقسیم شدند، عده‌ای که اندوخته‌ای در خورجین‌ها جمع کرده بودند نمی‌خواستند گرفتار شوند، دسته‌ای دیگر که به جان آمده از ترس تا اینجا به دنبال پیرمحمدخان آمده بودند می‌خواستند بایستند، تسلیم شوند، از عذابی که می‌کشند خلاص گردند.

پیرمحمدخان به حرکت درآمد، آن عده‌ای که صلاح می‌دانستند فرار کنند به دنبال پیرمحمدخان حرکت کردند، آن دسته‌ای که نمی‌خواستند به حرکت خود ادامه دهند، حرکت کردند ولی تعجیلی نداشتند.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود، سپاهیان پیرمحمدخان به دو دسته متمایز گردیدند، عده‌ای که در رأس آنان پیرمحمدخان بود به سرعت پیش می‌رفتند، دسته‌ای دیگر به فاصله‌ای که هر لحظه زیادتر می‌شد بدون عجله جلو می‌رفتند.

پیرمحمدخان برای این که وضع سربازانش را بداند، سر خود را برگرداند، متوجه شد سپاهیانش به دو قسمت گردیده‌اند. خواست برگردد، دسته‌ای که عقب مانده با شلاق و شمشیر به جلو براند اما یک مرتبه به خاطرش رسید بهتر است آن دسته بماند، تا سربازانی که می‌رسند با آنان سرگرم شوند و او فرصتی برای فرار داشته باشد. در اثر این فکر که در او ایجاد شد به ماندگان توجهی نکرد، باز هم بر سرعت حرکت خود افزود.

اندک اندک از سربازانی که با پیرمحمدخان حرکت می‌کردند کاسته شد، به جمع آن گروهی که تصمیم گرفته بودند عجله‌ای نداشته باشند آهسته بروند تا به سپاهیانی که می‌آمدند بپیوندند، افزوده شد.

پیرمحمدخان و آن عده‌ای که مورد اعتماد و اطمینانش بودند، آن گروه شقاوت پیشه‌ای که فرمانهای سردار خود را اطاعت کرده به جان و مال و ناموس مردم رحم نکرده بودند از ترس انتقام مرتب به جلو می‌رفتند.

پیرکفتار به سزای خود رسید...
خطه بلوچستان امنیت داده شد...

سردار فتحعلی‌خان افشار و سردارمحمدعلی بیگ قرخلو و سربازانش هرچه جلوتر می‌آمدند و فاصله‌شان کمتر می‌شد، بیشتر حریص می‌شدند، حس انتقام کشیدن آنان را ترغیب می‌کرد باز هم بر سرعت خود بیافزایند. ساعتی نگذشته بود به سربازان عقب مانده پیرمحمدخان رسیدند، همین که سربازان پیرمحمدخان متوجه شدند، سربازان نادر برای تعقیب پیرمحمدخان آمدند، اظهار خوشحالی کردند و گفتند:

«خدا به شما عمر بدهد که آمدید، ما را از شر این پیر عفریت سنگدل رها سازید.»

سردار فتحعلی‌خان افشار پرسید: پیرکفتار کجا است؟

سربازان گرد و خاکی که در برابر بود نشان دادند و گفتند: عجله کنید، تا فرار نکرده حسابش را برسید. شما را به خدا این پیرمکار را به سزایش برسانید. سردار فتحعلی‌خان افشار به سردارمحمدعلی‌بیک قرخلو گفت: باید احتیاط کرد، ممکن است حیله‌ای در کار باشد، این دسته سربازان شاید ماندند تا ما به جلو بتازیم، همین که وسط قرار گرفتیم، از دو طرف به ما حمله کنند. برای این که هیچگونه ناراحتی پیش نیآید تو با عده‌ای مواظب این سربازان باش، فوراً سلاح آنان را بگیر تا من با بقیه سربازان کار آن پیرکفتار را یکسره کنم.

سردارمحمدعلی‌بیگ قرخلو فوراً اطاعت نمود، به خلع سلاح کردن سربازان پیرمحمدخان پرداخت.

سردارفتحعلی‌خان افشار با عده زیادی از سربازانش به تاخت به طرفی که پیرمحمدخان در حال فرار بود حرکت کردند.

مدتی طول کشید تا سردارفتحعلی‌خان افشار و سربازانش به گروه فراریان رسیدند، سربازان فتحعلی‌خان افشار با شمشیرهای برهنه در حالی که هله می‌کشیدند و از فریادهای خود در دل پیرمحمدخان و همراهانش ترس و رعب ایجاد کردند به حمله پرداختند.

پیرمحمدخان و همراهانش سر به روی یال اسب خوابانده به سرعت می‌رفتند. وقتی که سربازان فتحعلی‌خان افشار رسیدند، بعضی فرصت کردند شمشیر از نیام بکشند و به دفاع پردازند.

سواران پیرمحمدخان پراکنده گردیدند، هر یک به سوئی فرار کردند. ساعتی نگذشته بود که تمام سواران در حال فرار از پا درآمدند.

پیرکفتار محمدخان که بر اسب بادپائی سوار بود از راهی که

می‌رفت منحرف شد، ولی به سرعت پیش می‌رفت. یکی از سواران فتحعلی‌خان افشار که در کمندانذازی مهارت داشت راه راست را پیش گرفت و از پهلو به طرف اسب پیرمحمدخان تاخت، دیگران هم به او تأسی کردند. نیم ساعتی طول کشید تا سواران فتحعلی‌خان از فاصله کاسته به پیرمحمدخان نزدیک شدند. کمندانداز سر اسب پیرکفتار را در نظر گرفت، حلقه کمند را رها کرد، از عجایب روزگار آن که کمند گردن اسب و گردن پیرمحمدخان را که روی یال خوابانده بود به حلقه درآورد. یک حرکت سریع کمندانداز و راکب و مرکوب را به زمین غلتاند. بلافاصله چند نفر خود را به روی پیرکفتار انداختند و او را اسیر کردند.

پیرمحمدخان می‌غرید، دشنام می‌داد، فریاد می‌کشید، برای رهائی خود دست و پا می‌زد.

فتحعلی‌خان افشار موقعی رسید که پیرمحمدخان به نادرشاه بد می‌گفت و نامش را به زشتی یاد می‌کرد.

فتحعلی‌خان افشار که منتهای علاقه نسبت به ولینعمت خود حضرت نادر داشت از اسب به زیر آمد، لگد شدید و محکمی بر دهان پیرمحمدخان زد و گفت: نابکار پلید، جرأت و جسارت را به آن حد رساندی که به حضرت نادر ناسزا می‌گوئی.

پیرمحمدخان که از شدت درد به خود می‌پیچید و خون از دهانش جاری بود، گفت: بدبخت من هم مثل تو بودم، توی این صحرای سوزان شب و روز جان کندم، حضرت نادرت یک فرد یاغی را بر من ترجیح داد، تو هم این قدر خوش رقصی مکن، ممکن است روزی مانند مار نیشت بزنند.

فتحعلی‌خان که تاب شنیدن گفته‌های پیرمحمد را نداشت، فریاد کشید: زبان این پیرکفتار را قطع کنید.

کسانی که روی هیکل محمدخان افتاده بودند، دست و پایش را با طناب می‌بستند، با هم کمک کردند، در یک چشم به هم زدن زبان پیرمحمدخان را از دهانش بیرون کشیده قطع نمودند.

سردارمحمدعلی‌بیگ قرخلو با بقیه سرداران رسیدند، چند نفر از سربازان پیرمحمدخان که از دست سردار خود راضی نبودند با این که اسلحه و مهماتشان گرفته شده بود، همین که پیرمحمدخان را گرفتار و ذلیل دیدند، برای این که نشان دهند از سردار خود بیزارند، در حالی که به سردار خود دشنام می‌دادند، با مشت و لگد به او حمله کردند.

پیرمحمدخان که دست و پایش بسته بود، زبانش را بریده بودند با چشمان از حدقه بیرون آمده به کسانی که تا دیروز مانند بید در برابرش می‌لرزیدند و فرمانش را اطاعت می‌کردند نظر دوخت. او انتظار نداشت سربازان خودش، کسانی که مدتها با او و تحت فرمانش بودند چنین گستاخانه رفتار نمایند. حمله سربازان پیرمحمدخان به او برق‌آسا بود. فتحعلی‌خان افشار که پس از بریده شدن زبان پیرمحمدخان بر اسب خود سوار شده بود و سردار محمدعلی‌بیگ افشار قرخلو ناظر این صحنه بودند، نمی‌دانستند چه کنند و چه تصمیمی اتخاذ نمایند؟! قبل از آن که دستوری صادر شود، یکی از حمله‌کنندگان خنجری که به کمربند پیرمحمدخان بسته بود از غلاف بیرون کشید، در حالی که رفقایش با مشت و لگد پیرمحمدخان را می‌کوبیدند تیغه خنجر را به ضرب به گردن او وارد ساخت.

خون جهید و فوران کردن، پیرمحمدخان به دست و پا زدن افتاد.

فتحعلی‌خان افشار و سردارمحمدبیگ شاید نظر داشتند، پیرکفتار را کت بسته به حضور نادر ببرند، او را زنده تحویل دهند اما این حمله غیرمترقبه کار را یکسره کرد، سربازی که با خنجر به جان پیرمحمدخان افتاده بود، سر سردار خود را به سرعت از تن جدا کرد، در حالی که موهایش را به چنگ گرفته و از فتحی که کرده بود، بر خود می‌بالید قهقهه‌زنان، دشنام‌گویان از جای خود بلند شد، سر پیرمحمدخان که خون گرم از آن می‌چکید جلوی پای اسب سردارفتحعلی‌خان افشار پرتاب کرد.

فتحعلی‌خان افشار و محمدعلی‌بیک قرخلو (قرقلو) که امر قبله‌عالم را اجرأ نموده بودند به طرف نادرآباد حرکت کردند، خطه بلوچستان درهم ریخته و مغشوش را به حال خود گذاشتند.

اسلمش‌خان نیز با مختصر قوائی که برایش مانده بود در حالی که می‌ترسید مورد سخط و غضب قبله‌عالم قرار گیرد وارد نادرآباد گردید.

نادر به منتها حد از رفتار پیرمحمدخان عصبی و ناراحت بود، فکر می‌کرد: اگر هر یک از سردارانش که مأموریتی می‌روند یاغی و طاغی شوند و علیهش قیام کنند نتیجه‌ای نخواهد داشت، به این جهت در نظر گرفته بود به شدیدترین وجهی از پیرمحمدخان انتقام بکشد، آنقدر او را زجر بدهد تا درس عبرتی برای دیگران باشد. نادر تصمیم گرفته بود قطعه قطعه، ذره ذره پوست و گوشت پیرمحمد خطاکار را از بدنش جدا سازد تا دیگران بدانند اگر خطا کردند چه عقوبت سختی را باید تحمل نمایند.

وقتی که فتحعلی‌خان افشار و محمدعلی‌بیگ قرخلو، به حضور شرفیاب شدند و سر پیرمحمدخان را تقدیم نمودند از التهاب نادر کاسته شد. اسلمش‌خان را احضار کرد، شخصاً به تحقیقات پرداخت: وقتی که دانست علت طغیان پیرمحمدخان از چه جهت بوده است آتش خشمش فرو نشست، شاید هم در دل احساس ناراحتی کرد، حق به جانب پیرمحمدخان داد، شاید هم خودش را سرزنش کرد چرا به امیرمحبت‌خان آن همه محبت کرد و سردار رشیدی چون پیرمحمدخان را به عصیان واداشت!؟

نادر در باطن چه فکر می‌کرد کسی نمی‌دانست، او شاه بود و سایه خدا، او اختیار داشت هرچه می‌خواهد انجام دهد، هیچکس حق نداشت برخلاف آنچه امر داده است رفتار کند. به فرض آن که دستور غلطی داده باشد باز هم حق چون و چرا برای کسی نمی‌ماند، چه رسد به این که علم طغیان برافرازد و یاغی و طاغی شود.

داستان اسلمش‌خان برایش بغرنج شده بود، فکر می‌کرد: از طرفی اسلمش‌خان نسبت به پیرمحمدخان دوستش تا سرحد امکان

وفادار مانده است، از طرف دیگر موقعی که دانسته و فهمیده راه خطا می‌رود او را به حال خود گذاشته از او مجزا شده است و برای ثبوت اطاعت و بندگی خود، به حضور آمده است. می‌خواست در برابر این انجام وظیفه او را گرامی دارد... اما فکر می‌کرد: چرا وقتی دانست پیرمحمدخان یاغی و طاغی شده حقش را کف دستش نگذاشته فقط به ترک کردن او اکتفا کرده است. سرانجام این افکار به نتیجه رسید و تصمیمات قاطع به این شرح از طرف قبله‌عالم صادر گردید:

اولا ـ سر پیرمحمدخان خودسر نابکار را سر نیزه بزنند، در وسط اردو برای تماشای عامه مدت سه روز قرار دهند تا همگی بدانند کسی که دیوانگی به کله‌اش بزند، برخلاف اوامر قبله‌عالم رفتار نماید، کله‌اش از تن جدا شده لاشه بی‌سرش در صحرای سوزان طعمه وحوش و درندگان می‌شود و سر دور از بدنش بر سر نیزه طعمه کرکسان و عقابان خواهد گردید.

ثانیاً ـ اسلمش‌خان از کار برکنار گردید، زیرا در اجرای اوامر قبله‌عالم سستی نشان داده است.

ثالثاً ـ کلبعلی‌خان افشار فرزند باباعلی‌بیک کوسه احمدلو، برادرزن قبله‌عالم به فرماندهی سپاهیان عازم بلوچستان انتخاب گردید. حضرت ظل‌الله از آن جهت که به برادرزن خود کمال اعتماد را داشتند، امر فرمودند فوراً به طرف بلوچستان حرکت نماید و به اغتشاشات و ناامنی‌هائی که در آن خطه ایجاد شده بود پایان دهد.

کلبعلی‌خان با عده‌ای از قوای تازه‌نفس به راه افتاد، مدت سه ماه طول کشید تا توانست خاک بلوچستان را نظم و آرامش دهد و مردم بلوچستان را به مراحم حضرت ظل‌الله امیدوار سازد.

حمله‌ای که به قندهار شد و نتیجه نبخشید

نادر در حالی که قلعه قندهار را در محاصره داشت، می‌کوشید سپاهیانش از بیکاری خسته نشوند و فعالیتهائی داشته باشند برای این که سراسر خطه بلوچستان و افغانستان مهد امن و امان شود، در هر کجا که طغیانی بود خاموش می‌شد، در منطقه زمین داور (زمیندار) قسمتی از قوای نادر با عده‌ای از افغانان روبرو شدند، مدت سه ماه جنگ با شدت ادامه یافت. سرانجام در اواخر زمستان به اغتشاشات این خطه خاتمه داده شد و بدین ترتیب تمام قوای نادر برای یکسره کردن کار قلعه قندهار آزاد گردیدند.

یازده ماه از روزی که نادر و سپاهیانش قلعه قندهار را محاصره کرده بودند می‌گذشت.

از طرفی نادر تصور می‌کرد، محاصره طولانی سرنشینان قلعه قندهار را به زانو درمی‌آورد. فکر می‌نمود آذوقه و خواربار تمام می‌شود و تسلیم می‌گردند. اما تمام این تصورات و خیالات صحیح نبود. آذوقه و مهمات به حد کفایت بود، باز هم سرنشینان قلعه می‌توانستند استقامت نمایند. برج و باروی شهر هم به حدی بود که تصرف آن با وسائلی که نادرشاه داشت غیرممکن به نظر می‌آمد.

از طرف دیگر حسین‌سلطان فکر می‌کرد، نادر خسته خواهد شد، در فصل زمستان به ستوه خواهد آمد، قوای خود را پس می‌کشید و او قهرمان نجات قندهار باقی می‌ماند و به فرمانروائی خود ادامه می‌دهد. اما این خیالات هم بیجا بود زیرا در نادرآباد وسایل کافی برای زندگی مهیا شده سپاهیان نادر از مواجهه با سرما و زمستان باکی نداشتند.

آنچه قبله‌عالم را رنج می‌داد این بود از طرفی سپاهیانش از بیکاری خسته شوند، از طرف دیگر دوری از مرکز مملکت و طولانی شدن جنگ سبب گردد، عده‌ای از موقعیت سوءاستفاده کنند و مزاحمتی ایجاد نمایند. برای این که اتفاقاتی پیش نیاید، هرچه زودتر تکلیف روشن گردد، نادر نقشه آغاز حمله شدید را طراحی کرد. روز نهم شوال را برای شروع به حمله تعیین نمود. طبق نقشه‌ای که قبله‌عالم طراحی فرمودند می‌بایستی برق‌آسا دژها و سنگرهای اطراف شهر قندهار تصرف شود.

حسین‌سلطان و سرنشینان قلعه قندهار تصور نمی‌کردند مورد حمله قرار گیرند، کسانی که در سنگرها پاسداری می‌کردند به هیچ‌جه منتظر نبودند سحرگاهان با آن شدت غافلگیر شوند.

سنگرهائی که در اطراف شهر قندهار و در بالای تپه قرار گرفته بودند برق‌آسا یکی بعد از دیگری به تصرف قوای ایران درآمدند، برج چهل زینه و قلعه قیستول که در بالای کوههای شمالی شهر قندهار بود و چندین باروی دیگر را سربازان نادر اشغال کردند. حمله به حدی شدید و غیرمترقبه بود که سرنشینان قلعه‌ها و برج و باروها فرصت نیافتند و اسیر گردیدند، بیش از ۳۰۰ تن از سربازان حسین‌سلطان که در این برج و باروها و سنگرها به پاسداری مشغول بودند به اسارت درآمدند.

پس از تصرف این تپه‌ها طبق اوامری که نادر صادر کرده بود سپاهیان ایران با کوشش و جانفشانی بی‌نظیر قطعات توپ را بالا کشیدند. این کار از دشوارترین عملیاتی بود که قوای نادر انجام دادند و پیروزی نصیبشان گردید زیرا بالا بردن توپخانه سنگین از راههائی که افراد پیاده به زحمت می‌توانستند از آن جا بگذرند، شاهکار بی‌نظیری بود.

حسین‌سلطان و کسانش هیچوقت نمی‌توانستند تصور کنند، سربازان نادر بتوانند توپخانه سنگین خود را در بالای آن بلندی‌ها ببرند ولی وقتی که گلوله‌های توپ و خمپاره‌ها به روی قلعه فرود آمدند و قندهار گلوله‌باران شد دانستند، نادر بزرگ سرسخت‌تر از آن است که تصورش را می‌نمودند. طبق روشی که نادر داشت توپخانه قسمتی از استحکامات قندهار را مورد نظر قرار داده برای این که رخنه‌ای ایجاد شود آن قسمت‌ها را گلوله‌باران کردند و بدین ترتیب خرابی‌های زیادی به آن حدود وارد آوردند. مدافعین شهر که برای حفظ جان خود می‌کشیدند، شبانه به ترمیم خرابی‌ها پرداخته رخنه‌ها و حفره‌ها و گودالهای ایجاد شده را پر می‌کردند. مدافعین قندهار روز و شب قرار و آرام نداشتند. گلوله‌های توپ که هر یک به وزن شش تا ده من بود پشت سر هم از بلندی فرود می‌آمد، خرابی‌های زیاد به بار

می‌آورد.

سربازان نادر از بیکاری به ستوه آمده راضی نبودند بنشینند و فقط به تماشای گلوله‌باران شدن دیوارهای قلعه قندهار اکتفا کنند. هر یک از هنگهای نظامی که در رکاب نادر بودند می‌خواستند افتخار حمله و گشایش قندهار را کسب نمایند و دلیرانه یورش آورند.

نادر که شخصاً ناظر بر اوضاع بود، در برابر تمایلات فرماندهان سپاهش استقامت می‌ورزید و حاضر نمی‌شد، حمله‌ای که ممکن بود با شکست مواجه گردد شروع کند، زیرا فکر می‌کرد: اگر حمله‌ای شروع شد باید به فتح و پیروزی خاتمه یابد والا حریف را جری و سرسخت خواهد ساخت.

با این حال عده‌ای از بختیاریان دلیر و اکراد شجاع که در رکابش بودند، توانستند بعد از یک ماه استدعا و تقاضا حضرت نادر را حاضر نمایند اجازه دهد شروع به حمله کنند.

عده‌ای از ابدالیان که در رکاب نادر بودند، میل داشتند عبودیت و بندگی و حسن خدمت خود را نشان دهند، همین که دانستند عده‌ای بختیاری و کرد برای حمله کردن به دژ قندهار رخصت یافته‌اند استدعا کردند: سهمی از این افتخار هم به آنان داده شود، تقاضا نمود در این حمله بزرگ شرکت نمایند.

حضرت نادر که میل داشت سپاهیانش راضی و خشنود باشند، پس از مطالعه زیاد در حدود نهصد نفر داوطلب بختیاری و کرد و ابدالی انتخاب نمود، تعلیمات لازم به حمله‌کنندگان داده شد. برای این که سربازانش که می‌بایستی حمله آغاز نمایند مهیا و آماده باشند بیست و چهار ساعت استراحت کامل به آنان عنایت فرمود.

سحرگاهان روز ۲۲ ماه ذیقعده سال ۱۱۵۰ هجری قمری فرمان حمله صادر گردید. نهصد نفر دلاوران بختیاری و کرد و ابدالی به طرف قلعه قندهار به پیشروی پرداختند.

حسین‌سلطان از روزی که توپخانه ایران به گلوله‌باران کردن شهر قندهار پرداخت، اطمینان داشت روزی فرا می‌رسد قوای ایران به پیشروی خواهند پرداخت، بدین جهت مدافعین شهر را به سه دسته تقسیم نمود:

یک دسته استراحت کامل داشتند، یک دسته خود را برای پاسداری مهیا و آماده می‌کردند، یک دسته دیگر مرتباً به پاسداری مشغول بوده لحظه‌ای منفک نمی‌شدند. به این ترتیب سه دسته در شبانه روز به ترتیب کشیک می‌دادند و حاضر یراق برای دفع حملات آماده بودند.

دیده‌بانان قلعه قندهار که از افراد زبده و فهمیده بودند مرتباً از برج و باروها حرکات سپاه نادر را زیر نظر داشتند. کوچکترین کوشش و جنبش، کمترین حرکات و تغییرات را مشاهده می‌کردند، تعبیر و تفسیری برای آن پیدا می‌کردند.

آرامشی که روز ۲۱ ذیقعده در سپاه نادر ایجاد گردید، با مقایسه جنب و جوشی که روز قبل برپا بود چنین تعبیر شد حمله و یورش به سوی قلعه نزدیک است، نتیجه این تعبیر و تفسیر آن شد که بر مراقبت افزودند. چون اطمینان بود اگر حمله‌ای شروع شود، سحرگاهان آغاز خواهد گردید به این جهت در این لحظات دو دسته از سه دسته که می‌بایستی در این موقع تعویض گردند برای دفاع حاضر بودند.

حسین‌سلطان که کار را سخت و دشوار می‌دید، شخصاً نیمی از شب بیدار ماند و به مراقبت پرداخت. او مواظب بود، از سنگری به سنگری از برج و باروئی به برج و باروی دیگر می‌رفت، روحیه مدافعین شهر را تقویت می‌کرد و نیرو می‌بخشید.

بختیاریان، اکراد و ابدالیان تصور نمی‌کردند با مقاومتی روبرو شوند. فکر می‌کردند مدافعین شهر را غافلگیر خواهند نمود و در مدت کمی کار را یکسره خواهند کرد. این خیالات و تصورات صحیح از آب درنیامد. اقبال با حسین‌سلطان بود. مدافعین شهر در نقطه مناسبی متمرکز بودند، آن نقطه قسمتی از قلعه بود که توپخانه نادری در مدت چهل روز در آنجا خرابی زیاد به بار آورده معلوم بود اگر حمله را شروع کنند از آنجا خواهد بود. حسین‌سلطان به سپاهیانش دستور داده بود، در صورتی که حمله شروع شد، تظاهراتی نشود تا فرصتی برای حریف باشد، جسارتی به خرج دهند و پیش آیند، همین که نزدیک گردیدند یک مرتبه و ناگهان به آن حمله‌ور شده به هیچکس امان ندهند.

دلیران نادری در سکوت صبحگاهی پیش می‌رفتند. چون از طرف مدافعین شهر تظاهراتی نمی‌شد اطمینان یافتند، بی‌مهابا بدون این که احتیاطی نمایند در پیشروی جسارت به خرج می‌دادند. روحیه آنان به حدی قوی بود که تصور می‌کردند هیچ عاملی قادر به جلوگیری از آنان نخواهد بود، شاید همگی اطمینان داشتند آن حمله نهائی خواهد بود و آن روز تمام نشده قندهار را در اختیار خواهند داشت.

مدافعین شهر به موقع به دفاع پرداختند، از کمین‌گاهها بیرون ریختند، با سپاهیان نادر درآویختند. غوغائی به راه افتاد. این غوغای ناگهانی حضرت نادر را مشوش ساخت. او که جنگ دیده بود دانست: حریف غافل نبوده برای دفاع آماده و مهیا بوده است به این جهت عده‌ای را برای حفاظت نهصد نفر دلیرانی که حمله برده بودند گسیل داشت. بر نادر مسلم بود اگر دیر اقدام کند، ممکن است تمام کسانی که برای حمله پیشقدم شدند تباه گردند و به خاک و خون درغلتند.

آنچه نادر فکر می‌کرد صحیح بود زیرا مدافعین شهر که تعدادشان چندین برابر سپاهیان حمله‌کننده بود، از موقعیت مناسبی که داشتند استفاده کرده از هر طرف یورش آوردند، با کمال سنگدلی و شقاوت به کشتار حمله‌کنندگان پرداخته از کشته پشته می‌ساختند.

هنوز ساعتی از حمله نگذشته بود که تعداد کشته‌شدگان از صد نفر تجاوز کرد.

سپاهیان کمکی رسیدند، روحیه حمله‌کنندگان تقویت گردید، جنگ و گریز شروع شد، ادامه پیشرفت به طرف قلعه قندهار میسر نبود، می‌بایستی جان سالم بدر برد. سرانجام سپاهیان نادر توانستند خود را از چنگ مدافعین شهر خلاص کنند و با از دست دادن ۲۰۰ نفر از دلیران خود به پایگاه و اردوگاه برگردند.

صحیح است که در این حمله تعداد ۲۰۰ نفر از دلیران و شجاعانی که جان بر کف گرفته بودند و قصد داشتند قلعه قندهار را تصرف نمایند شهید شدند، بقیه شکست خورده پس نشستند ولی تعداد زیادی از مدافعین شهر را نیز از پا درآوردند، ضمناً به مدافعین شهر نشان داده شد فصل و موسم حمله رسیده است.

دادخان جاسوس دوطرفه از آب در آمد...

نادر از حمله‌ای که شد و نتیجه‌ای که عایدش شده بود راضی نبود، میل داشت بداند آذوقه و خواربار در شهر قندهار به چه میزان باقیمانده، اسلحه و مهمات تا چه اندازه است، روحیه مردم و مدافعین شهر چگونه است!؟ او میل داشت به وسیله‌ای این اطلاعات را به دست آورد. اما به چه ترتیب و از چه راهی؟!... در چنین موقعیتی شخصی به نام دادخان تقاضای شرفیابی کرد و استدعا نمود در خلوت به حضور نادر برسد.

دادخان ساعتی شرفیاب بود، هیچکس ندانست در این مدت یک ساعت بین او و قبله‌عالم چه مذاکراتی شده است. نادرشاه به فرماندهان پاسگاهها و گذرگاهها دستور داده بود کسی که انگشتر او را در دست دارد می‌تواند به هر کجا مایل است برود، کسی نباید مزاحم او گردد.

دادخان از حضور قبله‌عالم که مرخص گردید، انگشتری در اختیار داشت و می‌توانست با نشان دادن آن به هر کجا که مایل است قدم گذارد، به هر کجا که می‌خواهد برود.

دادخان کوله‌پشتی خود را از آذوقه پر کرد. هنوز آفتاب آن روز که صبحگاهش خونین بود در افق پنهان نشده بود، به طرف قلعه قندهار به راه افتاد. کسی از او جلوگیری نکرد زیرا کلید عبور راه در اختیار داشت.

مدافعین شهر، آن روز کار زیادی داشتند، از طرفی می‌بایستی اجساد کشته‌شدگان را جمع‌آوری نمایند و دفع کنند تا از بوی آنها ناراحت نگردند، از طرف دیگر می‌بایستی خرابیها را ترمیم نمایند.

ساعتی از شب گذشته دادخان به نزدیکیهای قلعه رسید، افتان و خیزان خود را به مدافعین شهر که در اثر کوشش و فعالیت خسته شده بودند رساند. دادخان غریبه نبود، او از محارم حسین‌سلطان بود، اسمش را همگی شنیده بودند، اغلب هم او را می‌شناختند. با سوابقی که دادخان در قندهار و در بین قندهاریان داشت نه تنها ورودش به شهر اشکالی نداشت بلکه رفتنش به حضور حسین‌سلطان و ملاقات کردن به او سهل و ساده بود.

دادخان به خدمت حسین‌سلطان رسید، با او هم خلوت کرد و اطلاعاتی در دسترسش گذاشت، نظر حسین‌سلطان را به خود جلب نمود.

یک ماه قبل دادخان از قندهار خارج شده برای کسب اطلاعاتی به اردوی نادر وارد شده بود. حسین‌سلطان فکر می‌کرد: دادخان محرم اسرار، کسی که مورد اعتمادش بود وظیفه خود را انجام داده و با وجود هزاران خطر توانسته است اطلاعاتی کسب و در دسترسش قرار دهد. اما...

دادخان که به قصد کسب اطلاعات به اردوی نادر قدم گذارده بود، پس از تحقیق کافی متوجه شد: نادرشاه مردی بزرگ، سپاهیان ایران قوی، وضع روحی‌ای که دارند با آنچه حسین‌سلطان و دیگران فکر می‌کنند تفاوت دارد. برای دادخان مسلم گردید: دیر یا زود قندهار تسلیم خواهد شد و کار حسین‌سلطان یکسره می‌گردد. به این جهت فکر کرد خدمتی به حضرت نادر بنماید و جای خود را در نزد او باز کند.

برای رسیدن به این منظور به حضور نادر شرفیاب شد، از او اجازه خواست به قندهار برود، از کم و کیف اوضاع باخبر گردد، سپس به هر تقدیر شده از قندهار بیرون بیاید، اطلاعاتی که کسب نموده در اختیار نادر قرار دهد. نادرشاه که میل داشت اطلاعاتی به دست آورد پیشنهاد دادخان را قبول کرد و به او اجازه داد از خطوط محاصره بگذرد.

به این ترتیب دادخان نقش جاسوسی را بازی می‌کرد که مورد توجه دو حریف قرار گرفته هر دو به او اعتماد داشتند ولی دادخان صلاح خود را در این می‌دید کار قندهار که چند ماه دیگر یکسره می‌شد زودتر خاتمه یابد. دادخان مدت یک هفته در قندهار ماند، تمام اطلاعاتی که نادر می‌خواست جمع‌آوری کرد، در مدت یک هفته که در قندهار بود مرتب با حسین‌سلطان در تماس بود، برایش توضیح داد، در مدتی که در اردوی نادر بوده توانسته است به حضور نادر برسد، اعتمادش را جلب کند، انگشتری از او دارد که به هر کجا می‌خواهد قدم گذارد. با داشتن چنین وضعی اظهار داشت: بهتر است بروم ترتیبی راه اندازم، نادر را بکشم، سرش را از تن جدا کنم و به حضورت بیاورم.

حسین‌سلطان که متوجه شده بود، نادر مردی سرسخت و لجوج است و تا کار او یکسره نشود قندهار از محاصره بیرون نخواهد آمد، پیشنهاد دادخان را تنها راه نجات قندهار دانست. او فکر نکرد: دادخان، کسی که حلقه انگشتری از نادر در دست دارد چطور توانسته است به داخل قندهار بیاید؟! با آن همه سختگیری که نادر می‌نمود، در این اواخر اجازه نمی‌داد یک نفر از خط محاصره بگذرد و وارد قندهار شود به چه جهت و چگونه دادخان به قندهار آمده است؟!

شاید هم حسین‌سلطان فکر می‌کرد: دادخان نمک خورده حق نمک را به جا می‌آورد می‌خواهد به او خدمتی نماید ولی... نمی‌دانست و توجه نداشت با داشتن انگشتری نادر در دست ممکن است در برابر نادر هم بخواهد حق نمک را ادا کند و به او خدمتی بنماید.

دادخان به هر تقدیر بود، موافقت حسین‌سلطان را جلب کرد. برای این که سر نادر را بیاورد و با کاری کند که نادر بترسد و قوایش را جمع‌آوری نموده از آنجا دور شود و بدین ترتیب شهر قندهار از محاصره درآید، برای مرتبه دیگر از قلعه قندهار خارج شد، راه اردوی نادر را پیش گرفت.

دادخان جانب نادر را گرفت... نادر استفاده کرد و نقطه ضعف را دریافت.

به قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خبر دادند: دادخان از قندهار آمده است. نادر دنیادیده از شنیدن این موضوع تعجب کرد، از طرفی خوشحال شد زیرا فکر کرد اطلاعاتی به چنگ خواهد آورد ولی از طرف دیگر به فکرش رسید این آمدن و رفتن، این ورود و خروج به شهر قندهار با این سرعت جهتی باید داشته باشد. روی این اصل فکر کرد بیشتر احتیاط بنماید، مواظب حرکات و رفتار دادخان که می‌خواهد به ولینعمت خود خیانت کند باشد.

قبل از آن که به دادخان اجازه شرفیابی دهد دستورات لازم در این باره صادر کرد و گفت: سایه مانند دادخان تعقیب شود، بدون این که ذره‌ای از احترام نسبت به او کاسته شود، بدون این که متوجه شود، روز و شب تحت نظر باشد، تمام حرکات و سکناتش، رفت و آمدهائی که می‌کند، با کسانی که تماس می‌گیرد، خلاصه به طور دائم از او مراقبت شود. به هر کجا می‌خواهد برود آزاد است ولی به هر کجا که می‌رود و قدم می‌گذارد باید دو چشم تیزبین مواظبش باشد، دو گوش دقیق حرفهایش را بشنود، بدون کم و کسر به عرض برساند.

دادخان شرفیاب شد، زمین ادب بوسید و عرض کرد: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به سلامت باشند، کوکب اقبال و طالع شاهنشاه بلند است زیرا از تحقیقاتی که جان‌نثار به عمل آورده‌ام خواربار که اثاث حیات و زندگی و پایه اولیه استقامت و پایداری حسین‌سلطان و اطرافیانش می‌باشد، حداکثر تا سه ماه دیگر تمام خواهد شد. از آن پس قحط و غلاً شروع می‌شود و ساکنین قندهار گرفتار گرسنگی خواهند گردید.

نادر پرسید: آیا مردم قندهار و مدافعین شهر می‌دانند آذوقه رو به تمامی است؟

دادخان عرض کرد: به هیچ‌وجه از این موضوع اطلاع ندارند زیرا اگر به این امر توجه داشته باشند، ناراحت خواهند گردید، ممکن است در استقامت و پایداریشان فتوری حاصل گردد.

نادر سئوال کرد: دادخان از موضوع بسیار مهم و جالبی خبر پیدا کردی، بگو بدانم چگونه این موضوع را فهمیدی؟ چطور شد بر این حقیقت که بدون تردید از همگی مخفی است اطلاع حاصل کردی و در مدت یک هفته به آن پی بردی؟!

دادخان پوزخندی زد، عرض کرد: همانطور که قبله‌عالم توجه فرمودند این موضوع مخفی و هیچکس بر آن اطلاع ندارد اما جان‌نثار را دادخان می‌گویند، این موضوع را غلام آستان از زبان شخص حسین‌سلطان شنیدم. او نگران است محاصره به طول انجامد و مردم قندهار از گرسنگی به ستوه آینده و کارش یکسره شود، به این جهت آرزویش این است که من در شرفیابی خلاف آنچه هست گزارش به عرض برسانم، شاید قبله‌عالم قندهار را ترک فرمایند و او راحت شود.

نادر این بیان دادخان را صحیح و راست دانست. برای این که اطلاعات دیگری به دستش آید اظهار داشت: آفرین دادخان، موضوع بسیار قابل توجهی به اطلاع ما رساندی.

دادخان خوشحال شد و عرض کرد: در این یک هفته که در قندهار بودم تمام برج و باروهای شهر را دیدم، همه جا مستحکم است، همه جا پابرجا است. دست یافتن بر قلعه قندهار به این زودیها و به این سهولت امکان ندارد...

نادر اظهار داشت: پس به عقیده تو دادخان، باید مدت سه ماه صبر کنیم تا قحطی شروع شود، مردم قندهار از گرسنگی به ستوه آیند و قلعه را تسلیم کنند.

دادخان عرض کرد: خیر قربان، با وجود تمام استحکاماتی که قلعه قندهار دارد، معذلک در یک قسمت ضعیف است، در صورتی که تمام فعالیت در آنجا متمرکز شود و در موقع مناسبی حمله آغاز گردد بدون شک و تردید صد درصد موفقیت نصیب قبله‌عالم خواهد شد.

نادر پرسید: این نقطه ضعیف در کجا است؟ موقع مناسب چه وقت می‌باشد؟!

دادخان عرض کرد: نقطه ضعیف، برج دده است که از نظر موقعیت و مکان نمی‌تواند مستحکم باشد و نتوانسته‌اند استحکامات اساسی در آنجا برپا نمایند. دادخان تا آنجا که اطلاع داشت وضع برج و موقعیت آن را توضیح داد و اظهار داشت: چون در معبر سیلابهائی است که از کوه سرازیر می‌شود نتوانسته‌اند در آنجا استحکامات زیادی برپا نمایند.

نادر که شخصاً از دور جزء به جزء موقعیت قندهار را مطالعه کرده ساعتها برای یافتن نقاط ضعف برج و باروی اطراف قندهار وقت صرف نموده بود، متوجه شد دادخان دروغ نمی‌گوید. نادر از این که آنچه حدس زده صحیح از آب درآمده بود خوشحال شد و گفت: آفرین دادخان، بسیار خوب فهمیدی اما این موضوع را از کجا دانستی؟!

دادخان برای مرتبه دیگر خوشحال شد و عرض کرد: قربانت گردم، حسین‌سلطان نگران بود. خدا را شکر می‌کرد تاکنون قبله‌عالم به آنجا حمله‌ور نشده‌اید، وقتی که دانستم از حمله حضرت ظل‌الله به آن نقطه ناراحت است شخصاً سعی نمودم از آن نقطه بازدید کنم، اطلاعاتی که عرض شد شخصاً کسب کردم و به حضور قبله‌عالم عرض نمودم نادر این گفته‌های دادخان را صحیح دانست و پرسید: دادخان به عقیده تو موقع مناسب برای حمله چه وقت است؟

دادخان عرض کرد: تصدق خاکپای جواهرآسایت گردم، بهترین موقع و مناسب‌ترین روز برای حمله روز جمعه نزدیک ظهر است. در این روز تمام مردم به مساجد هجوم می‌آورند، می‌روند نماز جماعت بخوانند، می‌روند به خدا پناه برند، دعا کنند هرچه زودتر از وضعی که دارند بیرون آیند، دعا می‌کنند قبله‌عالم ترک محاصره نموده. شهر را به حال خود گذارند، از خداوند تقاضا می‌نمایند

گشایش و فرجی در کارشان ایجاد شود. به عقیده جان‌نثار اگر در این روز، در این موقع حمله شدیدی آغاز شود دعایشان مستجاب خواهد گردید، از ناراحتیهائی که دارند خلاص خواهند شد، بعد از مدتی قریب یک سال از محاصره بیرون خواهند آمد زیرا شهر قندهار گشوده خواهد شد و حضرت ظل‌الله آنان را آزاد خواهند فرمود.

نادر این گفته‌های دادخان را هم منطقی یافت. چون اطلاعاتی که دادخان برایش آورد، ذیقیمت بود، دستور داد خلعتی به او دادند، در نادرآباد وسائل پذیرائی از او را مهیا سازند.

نادر پس از مرخص کردن دادخان دستور داد، سران سپاهش جمع گردیدند تا نقشه حمله به شهر قندهار را به معیت آنان تنظیم نماید. نادر به فکر افتاد، چند روز آخر هفته که وقت دارد به ترتیبی عمل شود که ساکنین قندهار تصور نمایند قوای نادر دست از محاصره شهر برداشته دور شده‌اند. به این جهت دستور داد قسمتی از سنگرهای مقدم و نزدیک به شهر را تخلیه کردند. به خصوص در برابر قسمتی که برج و باروی دده در آنجا بود تمام ساخلوی موجود برچیده شود.

کسانی که از برج وباروی قندهار به طور دائم حرکات اردوی نادر را زیر نظر داشتند با مسرت و خوشحالی دور شدن قوای نادر را به حسین‌سلطان خبر دادند.

حسین‌سلطان باور نمی‌کرد، برای این که اطمینان حاصل کند شخصاً به برج و باروی شهر آمد و با دقت به بازدید پرداخت، وقتی که مشاهده کرد قسمتی از قوای نادر از اطراف قندهار دور شده‌اند سجده شکر کرد و اظهار خوشحالی و مسرت نمود، فکر کرد دادخان حیله‌ای به کار برده نادر را متوجه ساخته است از محاصره قندهار طرفی برنخواهد بست. شاید در دل آرزو کرد، دادخان هرچه زودتر به وعده خود عمل کند و سر نادر را برایش بیآورد!!

حرکات قوای نادر، دور شدن آنان از اطراف شهر برای مردم قندهار فوزی عظیم بود، همگی خوشحال بودند، همگی آرزو داشتند بعد از قریب یکسال فلج شدن کلیه کارها، دروازه‌های شهر باز شود، گشایشی در زندگیشان ایجاد گردد.

حمله شدید شروع گردید...
ملا آدینه بی‌باکانه پیش رفت...

روز جمعه دوم ذیحجه رسید، دور از شهر در مکانی که از نظر دیده‌بانان برجهای قلعه قندهار مخفی بود قوای نادر برای حمله به شهر مهیا گردیدند. از سحرگاهان مجهز به تمام وسائل، منتظر رسیدن موقع حرکت، فرامین و دستورها و طرز حمله را تمرین می‌کردند.

مردم قندهار به شکرانه نعمتی که خداوند به آنان عطا می‌فرماید و عنقریب خلاص خواهند شد در مساجد جمع گردیده به نماز و دعا و استماع وعظ پرداختند.

نادر طرز حرکت قوا و رسیدن آنان را به برج دده به ترتیبی تنظیم نموده بود که تا حمله آغاز نمی‌گردید ساکنین قندهار متوجه نمی‌گردیدند.

واعظی بر بالای منبر در مسجدی نشسته صحبت می‌کرد. مردم هم خوشحال بودند و در انتظار گشایش و خلاصی از تنگی بودند که صدای غرش توپهای نادر بلند شد. در ظرف مدت کوتاهی هزاران گلوله بر روی شهر فرود آمد. برای این که توجه مدافعین شهر از برج دده کم شود، چند برج دیگر زیر آتش توپخانه قرار گرفتند، تا مدافعین شهر خواستند بفهمند حمله از کجا آغاز می‌شود؟! قوای نادر از چه نقطه‌ای پیش می‌آیند؟! سپاهیان نادر با وسائلی که تهیه دیده بودند به حمله اصلی و اساسی پرداختند.

جلوداران، کسانی که می‌بایستی در صف مقدم پیش بروند، از زبده‌ترین قوای نادر بودند، نادر به این افراد وعده داد هرگاه قلعه قندهار را گشودند و به درون آن راه یافتند به هر یک هزار سکه نادری جایزه خواهد داد.

در بین کسانی که داوطلب بودند به طرف قلعه قندهار پیش بروند، ملائی بختیاری به نام آدینه مستوفی بود که برای پیش‌روی بی‌تابی می‌کرد. نادرشاه که فردفرد داوطلبان را شخصاً می‌شناخت، برای تشویق و تحریص آنان را مورد ملاطفت و محبت قرار می‌داد، همین که دانست آدینه مستوفی شور غریبی برای شرکت در حمله به سوی قندهار دارد و آرزویش این است که در صف مقدم حمله‌کنندگان باشد اظهار داشت آدینه تو ملائی، کارزار کار تو نیست!؟

ملا آدینه در حالی که در جلو نادر زانو به زمین زده دامن جبه‌اش را بوسید، عرض کرد: «جان من فدای قبله‌عالم باشد... مشیت الهی چنین است در این روز که روز جمعه می‌باشد جان‌نثار که نامم آدینه است دست به کار شوم. اطمینان دارم حضرت ظل‌الله به عیان ملاحظه خواهند فرمود اولین کسی خواهم بود که پیشاپیش دیگران وارد قلعه قندهار خواهد شد.»

نادرشاه از بیانات ملاآدینه خوشش آمد و گفت: «ممکن است در موقعی که پیش می‌روی ناکسی مزاحمت برایت ایجاد کند، بیا این خنجر را که تیغه‌اش آب دیده است بگیر، به موقع از آن استفاده کن» نادر در حالی که این بیانات را می نمود خنجری که به کمر داشت و دسته‌اش جواهر نشان بود بیرون کشید و در کف ملاآدینه قرار داد.

لحظه حمله فرا رسید، کسانی که می‌بایستی از برج دده حمله اساسی را شروع نمایند، در حالی که هله می‌کشیدند یورش آوردند. نقشه حمله ماهرانه ترسیم شده بود، هجوم به طرف قلعه می‌بایستی برق‌آسا عملی گردد، قبل از آن که مدافعین قندهار برای دفاع مهیا گردند، رخنه‌ای به داخل قلعه ایجاد شود، به سرعت چند برج وبارو به تصرف درآید.

مدافعین قندهار غافلگیر شدند، تا آمدند به خود بجنبند، تا رفتند، در برج و باروها برای دفاع مقر گیرند، در زیر آتش گلوله گرفتار سرگردانی شدند. عده‌ای که در مسجد نماز می‌خواندند می‌خواستند نمازشان تمام شود و بعد برای دفاع حرکت کنند، تصور می‌نمودند خداوندی که به سویش رفته‌اند جلو حمله‌کنندگان را خواهد

گرفت.

حمله‌کننده‌گان که مدتی بیکار نشسته و برای این حمله قطعی جان بر کف گرفته بودند سراپا نشناخته بدون توجه به نفراتی که مورد اصابت نیزه و گلوله و سنگ قرار گرفته نقش زمین می‌شدند، پیش رفتند.

ملاآدینه بیباک و بی‌پروا در حالی که اطمینان داشت گزندی نخواهد دید صلوات می‌فرستاد و پیش می‌رفت. خدا، رسول خدا و علی شیر خدا را یاد می‌کرد و مانند شیرشرزه به جلو می‌دوید.

قبل از حرکت کردن ملاآدینه چهار قل خوانده بدن خود را حصار کرده بود، در حالی که آیات قرآن را تلاوت می‌کرد و مرتب سوره «اذاجأ نصرالله والفتح» را می‌خواند همراهان را تهییج می‌کرد. ملاآدینه در حالی که یک دست خنجر نادر و به دست دیگر چوبی که قسمتی از دستار خود را به آن بسته و بیرقی ساخته گرفته بود، پیش می‌رفت. سایرین هم به دنبالش می‌رفتند و از مرگ باک نداشتند.

با این که مدافعین برج دده زیاد نبودند ولی چون در بلندی و مسلط بر حمله‌کننده‌گان بودند تلفات زیادی به قوای نادر وارد ساختند. با وجود کشتار عجیبی که شد ملا آدینه در جلو و عده‌ای از زبده قوای نادر به داخل قلعه راه یافتند.

همین که رخنه‌ای باز شد، تعداد زیادی از سپاهیان نادر به سرعت پیش آمدند، برای این که پایگاه حاصله را از کف ندهند در کمال شهامت و جرأت به برجهای قلعه قندهار از داخل حمله‌ور گردیدند، چهار برج را از کف افغانیان بیرون کشیدند و مدافعین آن‌ها را از پا درآوردند.

حسین‌سلطان هوتکی و مدافعین قلعه قندهار به جنب و جوش افتادند، قوای خود را جمع آوری نموده به سرعت برای بیرون راندن سپاهیان نادر به طرف دده و چهاربرج حمله‌ور گردیدند.

مدافعین قلعه قندهار که برای حفظ موقعیت خود، برای حفظ جان و مال و ناموس خود می‌جنگیدند، مردانه حمله می‌کردند.

سپاهیان نادر نیز نه تنها برای حفظ جان و موجودیت خود بلکه برای رضای خاطر قبله‌عالم حضرت نادر با تمام قوا می‌کوشیدند، پایگاههای به دست آمده را حفظ نمایند.

جنگ بین سپاهیان نادر و مدافعین قندهار، جنگی هولناک و تن به تن بود، کشت و کشتار زیاد بود، قوای کمکی مرتب از رخنه ایجاد شده وارد قلعه شده با عجله و شتاب حملات مدافعین شهر را دفع می‌کردند. تفنگداران سپاه نادر غوغائی به راه انداخته گروهی از قندهاریان را به خاک و خون کشیدند و به پیشروی خود ادامه دادند.

جنگ در کوچه‌های قندهار به راه افتاد، سیل خون از هر سو جاری گردید، قسمتی از توپخانه نادر که مهیا بود به سرعت به داخل قلعه کشانده شد و در برج و باروهای تسخیر شده نصب گردید. گلوله‌های توپ قسمتی از قلعه را می‌کوبید، مردم را مستأصل می‌کرد، همین که زمینه مهیا و آماده می‌گردید گلوله‌باران متوقف می‌شد، تفنگداران و پیاده‌نظام به سرعت پیش می‌رفتند و از کشته پشته می‌ساختند.

برجها یکی بعد از دیگری به تصرف قوای نادر درآمدند، مدافعین شهر متوجه گردیدند جز تسلیم شدن چاره‌ای ندارند، به این جهت در برابر قوای عظیمی که وارد شهر شده بود دسته دسته یا تسلیم شده و یا کشته می‌شدند.

حسین‌سلطان به قیستول پناه برد...

حسین‌سلطان منتهای جدیت و سعی را به عمل آورد ولی وقتی که متوجه شد کار از کار گذشته و دیگر چاره‌ای ندارد حرمسرا و کسان خود را به قلعه قیستول (کیتول) برد، سعی کرد در آن پایگاه تا آخرین نفس علیه قوای نادر بجنگد.

قلعه قیستول بسیار محکم و رخنه کردن به داخل آن بسیار دشوار بود. نادر امر فرمود از تمام برج و باروهای تصرف شده قلعه قیستول را زیر شلیک توپخانه قرار دهند.

نادرشاه که لحظه به لحظه از پیشروی قوای خود اطلاع داشت قدم به قدم با آنان پیش می‌رفت و دسته‌های مختلف را شخصاً راهنمائی می‌کرد، از فتح و پیروزی که نصیب قوایش شده بود کیف و لذت می‌برد.

وقتی نادر به چشم دید اولین کسی که بر بالای برج دده رسید ملاآدینه مستوفی بود خوشحال شد، همین که به او رسید دست به شانه‌اش گذاشت و گفت: ملاباشی در برابر شهامتی که بروز دادی نه تنها کیسه‌ای زر در انتظار تو است بلکه از این روز به بعد فرماندهی قسمتی از سپاه را داری و علمدار خاص من هستی.

روز جمعه دوم ذیحجه ۱۱۵۰ هجری برای سپاهیان نادر روز بزرگی بود هرچند قربانی زیاد داده شده بود ولی فتح و پیروزی که عاید گردیده بود ارزش آن همه قربانی دادن را داشت.

قوای ایران سرمست از فتح و پیروزی می‌خواستند قبل از آن که روز به پایان رسد کار قلعه قیستول را نیز یکسره نمایند، به این جهت تمام قدرت و نیروی خود را جمع‌آوری نموده با کمال شدت به حمله پرداختند.

حسین‌سلطان هوتکی متوجه شد استقامت کردن در برابر قوای نادر و پایداری حاصلی ندارد، در وضعی که پیش آمده بود از دو کار می‌بایستی یکی را انجام دهد: یا آن که خود و خانواده‌اش را نیست و نابود کند تا به دست قوای نادرشاه نیفتند، یا آن که تسلیم گردند و به اسارت درآیند.

چشم پوشیدن از تمام مزایای زندگی، از بین بردن کسان و آشنایان، زنان و فرزندان، خاتمه دادن به زندگی خود راستی امری بسیار دشوار بود. تسلیم شدن و به اسارت درآمدن، عواقب سرسختی و پایداری نمودن در برابر قوای نادر را چشیدن و تحمل کردن هم بسیار مشکل و شاق بود.

حسین‌سلطان در آن حال و وضع روحی که داشت نمی‌دانست کدام راه را برگزیند. گاهی فکر می‌کرد: تا فرصتی باقی است عزیزان خود را سربه نیست کند، برای این که اسیر نشود تا جان دارد بجنگد، آنقدر بکشد تا کشته شود. برای انجام این فکر دست به

قبضه خنجرش می‌برد، فکر می‌کرد از کدام یک شروع کند! هر یک از زنان و فرزندانش را که به نظر می‌آورد و می‌خواست خنجر خود را در قلبش فرو نماید و به زندگیش خاتمه دهد دلش نمی‌آمد. زینب خواهر قشنگ و زیبایش که پریشان احوال بود نظرش را جلب کرد.

صدای گلوله و ترکیدن خمپاره‌ها لحظه‌ای متوقف نمی‌گردید.

حسین‌سلطان که قصر آمال و آرزوهایش درهم ریخته بود فکر می‌کرد: عنقریب سربازان نادر وارد می‌شوند، زنان و خواهر زیبا و قشنگش زینب را اسیر خواهند کرد، آن وقت چه خواهد شد؟ رگ غیرت حسین‌سلطان به جوش آمده بود. او برای خواهر زیبایش آرزوها داشت... اما فکر این که یک ساعت دیگر، فردا چه خواهد شد؟ با او چه خواهند کرد؟! به کلی دگرگونش ساخت. در این موقع تصمیم قطعی گرفت دل قوی سازد، از زینب شروع کند و به خودش غائله را ختم نماید.

زینب که از دیدن برادر در آن وضع و حال رنج می‌برد، وقتی که متوجه شد خون به صورت برادر آمده سفیدی چشمانش را قرمزی گرفته است و با دسته خنجرش بازی می‌کند گفت: برادر جان پایداری فایده ندارد، چرا امان نمی‌خواهی، شنیدم نادر جوانمرد است، اگر از او بخواهی جنگ را توقف دهد، خواهد داد. شاید از راه مذاکره کردن با او راه‌حلی پیدا شود. گفته‌های زینب مانند آبی که روی آتش پاشیده شود، از جوش و خروش و التهاب حسین‌سلطان کاست، با یأس و ناامیدی گفت: این حرفها چیست خواهر؟! بدون شک نادر به خون من تشنه است، تصور نمی‌کنم بر من و شماها رحم کند!؟

زینب اظهار داشت: برادر، من شنیدم نادر مردانگی دارد، آن طور که برایم تعریف کردند به دشمنانش امان می‌دهد، وقتی که به او پناه برند جان و ناموس حتی مال و ثروتشان را به آنان می‌بخشد، در صورتی که اسباب زحمتش نشوند با آنان کاری ندارد.

حسین‌سلطان که این سوابق را می‌دانست فکر کرد، زینب راست می‌گوید. برای این که فرصتی برای تفکر داشته باشد از جای خود بلند شد. تصمیم قطعی گرفته بود، دیگر تأمل جایز نبود. به سرعت به طرف یکی از برج‌های قلعه قیستول رفت، بیرقی سفید تهیه کرد، آن را برافراشت. همین که به نادر خبر دادند علم سفیدی برافراشته‌اند، خوشحال شد. دستور داد از ریختن گلوله بر قلعه خودداری نمایند و شلیک توپخانه را متوقف سازند.

نماینده حسین‌سلطان شرفیاب شد و امان خواست...

حسین‌سلطان یکی از فرماندهان خود را پیش خواند به او گفت: فوراً از قلعه خارج شو، به حضور نادر برو، از او بخواه یک شب ما را امان دهد، به عده‌ای زن و بچه و پیر که در این قلعه پناهنده‌اند رحم کند. بگو فردا صبح نمایندگانی به حضورش شرفیاب خواهند شد، برای خاتمه دادن به این جنگ و خونریزی ترتیبات لازم خواهند داد.

نیم ساعت بعد نماینده حسین‌سلطان در برابر قبله‌عالم حضرت نادر زمین ادب بوسید و عرض کرد: قبله‌عالم به سلامت باشند، حسین‌سلطان متوجه گردیده است ادامه جنگ فایده‌ای ندارد، غیر از اتلاف گروهی زن و پیر و کودک نتیجه‌ای نخواهد داشت، به این جهت تقاضا دارد تسلیم شود، امشب اجازه فرمائید از حمله به طرف قلعه صرفنظر شود، فردا صبح عده‌ای نماینده به حضور شرفیاب خواهند شد تا شرایط تسلیم شدن و ترک منازعه را بفرمائید.

نادر که میل نداشت حتی یک نفر از سپاهیانش از دست بروند قبول کرد و گفت: به حسین‌سلطان بگوئید، بسیار متأسفم از این که در نتیجه سرسختی و لجاجت عده‌ای از برادران ما خواه آن دسته‌ای که در زیر بیرق من جنگ می‌کنند، خواه گروهی که زیر لوای حسین‌سلطان بودند شربت مرگ نوشیدند و به درجات شهادت نائل گردیدند. هر پیشنهادی که بشود و از جنگ و خونریزی جلوگیری به عمل آید، هر توافقی بشود که از کشته شدن حتی یک نفر خودداری شود کمال مطلوب است. دستور می‌دهم از حمله به قلعه خودداری کنند ولی به خدای لایزال قسم، اگر حسین‌سلطان قصد خدعه و نیرنگ داشته باشد، اگر بخواهد از مهلتی که می‌دهم سوءاستفاده کند دمار از روزگارش خواهم کشید، او را به روز سیاه خواهم نشاند.

نماینده حسین‌سلطان از این که نادرشاه بزرگواری کرد، بعد از سیزده ماه و چند روز در محاصره داشتن قلعه قندهار و تحمل کردن آن همه سختی و ناراحتی تا این حد بلندی نظر و عظمت فکر دارد از حد فزون خوشحال گردید. با دلی آکنده از مهر نادرشاه بزرگ و جوانمرد راه قلعه قیستول را پیش گرفت. حسین‌سلطان و تمام بستگان و کسان و فدائیانش انتظار داشتند ببینند نادر چه جواب می‌دهد!؟ نماینده‌ای که فرستاده‌اند چه جوابی می‌آورد!؟

وقتی که قاصد برگشت، داستان شرفیابی خود را به حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه عرض کرد و گفت: من هرگز فکر نمی‌کردم حضرت نادر تا این حد جوانمرد باشد. من خیال می‌کردم بعد از سیزده ماه لجاجت و سرسختی که به خرج دادیم نادرشاه عصبانی و به خون ماها تشنه است اما نادر جوانمرد فرمود: با هر پیشنهادی که از ریختن خون حتی یک نفر جلوگیری شود موافقم.

قاصد اضافه کرد: ما خیال می‌کنیم با دشمن روبرو هستیم، در حالی که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به هیچ‌وجه با ما دشمنی ندارند. در یک گوشه از مملکت اغتشاشی شده، عده‌ای طغیان کردند، قبله‌عالم برای خاتمه دادن به این وضعیت تشریف آوردند.

حسین‌سلطان ناراحت شد و فریاد کشید: پس ما یاغی و طاغی بودیم، هیچ نمی‌فهمم تو طرفدار ما هستی یا نوکر و جیره‌خور نادرشاه.

یکی از حاضرین گفت: او خودش را فروخته تا نادر به او کاری نداشته باشد.

قاصد که متوجه شد تمام حاضرین با چهرهٔ برافروخته و چشمهای از حدقه خارج شده به او نظر می‌کنند، اظهار داشت: بی‌خود آتشی نشوید، از کوره در نروید، اگر تصمیم گرفتید ایستادگی

کنیم و تسلیم نشویم به خدای لایزال اگر من برخلاف قدمی بردارم، از شما دوری کنم، حسابم را از شما جدا سازم، من آنچه استنباط کردم، حقیقتی که درک نمودم گفتم، من اطمینان دارم نادرشاه جوانمرد است، ممکن نیست آن طور که شما تصور می‌کنید رفتار نماید!؟

یکی از اقوام حسین‌سلطان که داستانهائی راجع به رفتار گذشته نادر شنیده بود، به حمایت از قاصد برخاست و گفت: تعصب به خرج ندهیم، کمی حوصله داشته باشیم، من هم شنیده‌ام نادر جوانمرد و بزرگوار است، بدون هیچ‌گونه شک و تردید اگر ما تسلیم شویم، نخواهیم نسبت به حضرت نادر نارو بزنیم و قدمی برخلاف برداریم، به زندگی و حیات ما کاری نخواهد داشت، اگر به او پناه بریم، اطمینان داریم به ما کاری نخواهد داشت، اگر بداند قصد خدمت داریم از جود ما که این همه نسبت به او دشمنی کردیم استفاده خواهد برد و ما را در رکاب خود خواهد پذیرفت و با ما مثل سربازان دیگرش رفتار خواهد کرد.

بحث طولانی بود، موافقین و مخالفین در اطراف تسلیم شدن به نادر، زیاد صحبت کردند. سرانجام یکی پیشنهاد کرد: ما همگی تسلیم نظر حسین‌سلطان ولینعمت خود هستیم، بی‌خود ما بحث می‌کنیم، ما تا امروز برابر دستورات او ایستادگی کردیم، از این به بعد هم برابر نظر او رفتار خواهیم کرد. اگر امر کرد تسلیم شویم، دسته‌جمعی تسلیم هستیم، اگر دستور داد تا آخرین نفس بجنگیم باز هم طبق امری که می‌دهد رفتار خواهیم نمود. بهتر است بگذاریم به هر نحو می‌خواهد رفتار کند، آزادانه معلوم کند در چه راهی باید برویم!؟

همگی این پیشنهاد را پذیرفتند. شب فرا رسید، همگی رفتند، حسین‌سلطان را تنها گذاشتند.

زینب خواهر حسین‌سلطان خواست واسطه شود. او قشنگ و زیبا بود و لایق دست شاهان...

حسین‌سلطان بسیار ناراحت و گرفتار وضع عجیبی بود، به راستی نمی‌دانست چه کند؟! زنان حسین‌سلطان، فرزندانش هم نمی‌دانستند چه سرنوشتی خواهند داشت!؟

زینب خواهر جوان و زیبای حسین‌سلطان که بحث بین برادر و یارانش را شنیده و در تشویش بود، به فکر افتاد برای برادر و کسانش قدمی بردارد، او محرم اسرار برادرش بود. حسین‌سلطان نسبت به خواهرش زینب علاقه شدیدی داشت. همین که زینب وارد شد اظهار داشت: برادر چه فکر کردی؟! در چه حالی؟!

حسین‌سلطان به شنیدن صدای خواهرش از دریای تفکر خارج شد و گفت: نمی‌دانم چه کنم؟ امشب نادر ما را امان داده است، فردا نمی‌دانم چه خواهد شد!؟ اگر تسلیم شویم نمی‌دانم با ما چه خواهد کرد؟! اگر تسلیم نشویم و پایداری کنیم نمی‌دانم چند ساعت خواهیم توانست ایستادگی نمائیم!؟

زینب گفت: برادر جان چرا می‌خواهی به جنگ و خونریزی ادامه دهی، فایده‌اش چیست؟ اگر نادر امشب ما را امان داده معنیش این است که نمی‌خواهد جنگ ادامه یابد.

حسین‌سلطان اظهار داشت: این موضوع صحیح است، او مایل نیست جنگ کند ولی وقتی که ما در دست او اسیر شدیم نمی‌دانم چه به روز ما خواهد آورد؟!

زینب اظهار داشت: بی‌خود ناراحتی، بیهوده خودت را رنج می‌دهی، قلب من گواهی می‌دهد نادرشاه مردانگی خواهد کرد، به ما آزاری نخواهد رساند.

حسین‌سلطان زهرخندی زد و گفت: چطور می‌خواهی به ما کاری نداشته باشد، سیزده ماه است دور این قلعه می‌چرخد، هزاران هزار نفر از سربازانش را از دست داده است، حالا می‌خواهی به ما رحم کند!؟ من اگر به جای او بودم، اگر من بر او دست می‌یافتم اطمینان داشته باش قطعه قطعه‌اش می‌کردم، ذره ذره جانش را می‌گرفتم!!

زینب گفت: برادر فکر نمی‌کنم تو هم اینطور که می‌گوئی رفتار کنی، تو جوانمردی، در آئین جوانمردی رعایت کردن حال کسی که تسلیم می‌شود شرط است، از اینها گذشته من دیشب خواب دیدم!

حسین‌سلطان پرسید: چه خواب دیدی؟

زینب قرمز شد، سر خود را زیر انداخت، با حجب و حیا اظهار داشت: تعریف خوابی که دیدم مشکل است، اما اطمینان دارم خیر است!

حسین‌سلطان متعجب و متحیر گردید و گفت: نمی‌خواهی بگوئی خوابت چه بوده؟!

زینب اظهار داشت: آنچه می‌توانم بگویم این است که مرا به رسالت نزد نادر فرستاده بودی، من دست تو را در دست نادر گذاشتم... بین شما صلح و صفا برقرار شد.

حسین‌سلطان که می‌دانست هر موقع بین دو قبیله و طایفه دو فامیل جنگ و دعوا می‌شود، اگر وصلتی پیش آید، نزاع تمام می‌شود. به این جهت فکری به خاطرش رسید، ندانست چرا دغدغه خاطرش تسکین یافت، نگاهی به چهره جذاب زینب افکند و گفت: خواهر گفتی به رسالت نزد نادر رفتی، دست مرا در دست نادر گذاشتی. در حالی که می‌خندید علاوه کرد: مگر تو نمی‌دانی خواب زن چپ می‌زند و تعبیرش معکوس است!

زینب که گرفتار عواطف و احساسات خاصی شده از مردانگی و رشادت و دلاوری و سرسختی نادر خوشش می‌آمد، بی‌اختیار گفت: یعنی منظور از خوابی که دیدم این است که تو دست مرا در دست نادر بزرگ می‌گذاری. حسین‌سلطان در برابر گستاخی خواهرش متعجب گردید و برافروخته شد... زینب که فهمید بیش از حد پرده‌دری نموده در برابر برادر، اسرار درونیش را فاش ساخته است سر به زیر انداخت. دیگر حرفی نداشت بزند، چه می‌توانست بگوید!؟

چند لحظه بین برادر و خواهر سکوت برقرار شد. در این لحظات حسین‌سلطان فکر کرد: اگر خواهرش با نادر وصلت کند نقار

و دوئیت رفع گردد کمال مطلوب است. به خود گفت: اگر چنین اتفاقی افتد، با نادر قرابت پیدا کند جانش در امان خواهد بود. از این فکر باطناً خوشحال گردید اما با خود اندیشید: اگر خواهرم زینب مورد پسند نادر نباشد، اگر از او خوشش نیاید چه خواهد شد؟!

پیدایش این فکر و اندیشه سبب گردید نظری به قیافه زینب بیاندازد. زینب خواستنی بود، چشمانی زیبا و هوس‌انگیز داشت، لبانش چون غنچه گل، دماغش قلمی بود، موهای مشکی چون شبقش خرمن‌وار هاله‌ای به دور صورت جذابش ایجاد کرده بود. بارها در آن ایام که حسین‌سلطان در جنگ و نزاع نبود با خود فکر کرده بود، خواهر کوچک زیبایش نصیب که خواهد شد؟! بارها به خود گفته بود: این گل لایق دست بزرگان است ولی هیچگاه به خاطرش خطور نکرده بود، زینب لایق خان و حرمسرای شاهان است.

زینب که متوجه شد قیافه برادرش درهم رفت و بی‌اراده دستش به کمرش نزدیک شد و قضه خنجرش را به دست گرفت، ناراحت شد و گفت: برادر خوابی دیدم، اگر مایل نیستی و نمی‌خواهی نزد نادر بروم هرگز نخواهم رفت، من رضای تو را می‌خواهم، من فکر کردم جان خودم را فدای تو و کسانم کنم، اگر مایل نباشی هیچ دلیل ندارد که من اقدامی بنمایم.

حسین‌سلطان پس از شنیدن صدای خواهرش به خود آمد. از عوالمی که داشت خارج شد، در حالی که زینب را در آغوش گرفت بوسید گفت: خواهرم تصور می‌کنی اگر خوابت تعبیر شود و من برعکس آنچه تو در خواب دیدی دست تو را در دست نادرشاه بگذارم، خوشبخت خواهی شد.

زینب آهی کشید و اظهار داشت: برادرجان، هیچ نمی‌دانم برای من چه خواهد شد!؟ اما حس می‌کنم اگر چنین وضعی پیش آید شما و کسانم خوشبخت خواهید شد، راحت خواهید بود، جنگ و نزاع بین شما و نادر خاتمه خواهد یافت، دیگر بین شما دشمنی نخواهد بود، به این جهت به هیچ‌وجه به فکر خود نیستم، برای راحتی شما حاضرم سر و جانم را فدا کنم.

حسین‌سلطان از حد فزون خوشحال شد. باز هم خواهرش زینب را در آغوش کشید و فشار داد و گفت: پیشنهاد تو راه‌حل خوبی است اما باید دیگری آن را به من پیشنهاد کند، من نمی‌توانم تو را به حضور نادر بفرستم، شرافت و غیرت و مردانگی به من چنین اجازه‌ای نمی‌دهد.

زینب اظهار داشت: من از دائیم خواهم خواست چنین پیشنهادی بنماید.

حسین‌سلطان گفت: حتی صلاح نیست دائیت چنین پیشنهادی بکند، بایددیگری این موضوع را در میان گذارد.

زینب اظهار داشت: برادر، اگر تو راضی باشی با فرستادن من جان همگی را نجات دهی، با دائیم ترتیب کار را خواهم داد.

حسین‌سلطان که چاره‌ای نداشت گفت: خدا کند توفیق یابی.

زینب از دائیش خواست کمک کند...

آن شب زینب در گوشه‌ای با دائیش خلوت کرد و گفت: دائی جان، شنیدم نادر به زن علاقه دارد! آیا فکر نمی‌کنی اگر یکی از دختران فامیل را پیشکشی برای نادر بفرستند و او بتواند نظر نادر را جلب کند، همگی نجات خواهیم یافت؟!

دائی زینب گفت: فکر بسیار خوبی است اما دختری که فرستاده می‌شود باید خوشگل و زیبا باشد تا دل از نادر برباید. در بین دخترانی که داریم کسی که بتواند از عهده نادر برآید و نظرش را جلب کند چه کسی است؟

زینب اسامی عده‌ای از دختران که شوهر نکرده بودند یکی بعد از دیگری برای دائیش شمرد. دائی برای هر یک عیبی پیدا کرد، هیچکدام را لایق نیافت. یکی زیبا نبود، دیگری نمی‌توانست حرف بزند، سومی قدش کوتاه بود، چهارمی بی‌نمک بود، خلاصه برای هر یک عیبی پیدا می‌شد. زینب هم که منظور دیگری داشت در پیدا کردن عیوب به دائی جانش کمک می‌کرد.

یک مرتبه دائی زینب مثل این که کشف بزرگی کرده باشد خندید و گفت: دائی، گل بی‌عیب، کسی که لایق دست شاهان است توئی، تو ماهی، توئی که می‌توانی نادرشاه را اسیر کمند گیسویت کنی، توئی که می‌توانی دل از او بربائی. آب در کوزه است و من دارم گرد جهان می‌گردم، عزیزم تو باید بروی، تو قشنگی...

زینب سر به زیر افکند و گفت: دائی جانم، چرا غلو می‌کنید، از من قشنگتر و زیباتر و بهتر توی دختران بسیارند.

دائی خندید، و گفت: شکسته نفسی نکن، تو باید بروی والسلام... حرف هم نزن...

زینب اظهار داشت: اگر با رفتن من تصور می‌کنید کارها روبه راه می‌شود، حاضرم سر و جانم را فدا کنم.

دائی گفت: می‌دانستم، تو دختر رشید و فداکاری هستی، تنها راه نجات ما این است که تو بروی، من همین ساعت می‌روم به برادرت می‌گویم، غیر از این چاره‌ای نیست.

زینب اظهار داشت: به عقیده من برای شما خوب نیست، صلاح نیست یعنی صحیح نیست، دائی جان شما نباید چنین حرفی بزنید، باید شخص دیگری غیر از فامیل این پیشنهاد را به برادرم بکند.

دائی زینب که مرد دنیادیده‌ای بود فوراً متوجه شد، دخترخواهرش صحبت منطقی و به جائی کرده است. به این جهت گفت: دائی جان تو چقدر فهمیده‌ای، راستی که لایق دست شاهانی، با این فهم و کمال با این صورت و سیرت، با این درایت و فهم جای تو در حرم حضرت ظل‌الله قبله‌عالم است.

زینب که از این همه مدیحه‌سرائی خوشوقت شده طبع زنانه‌اش کیف می‌کرد، اظهار داشت: قربان شما، دائی جون، تصدق شما، باید فکری کنید، کس دیگری به برادرم پیشنهاد کند.

زینب و دائیش باز هم در این باره صحبت کردند، سرانجام تصمیم گرفتند، دائی زینب نزد شیخی که مورد توجه حسین‌سلطان بود

و گفته‌هایش در او اثر داشت برود، از او بخواهد چنین پیشنهادی بنماید.

شیخ نماز خوانده در تعقیب نماز به استغاثه مشغول بود، از پروردگار عالیمان می‌خواست فرجی برساند تا به خیر و خوشی غائله ختم شود، در حالی که اشک از چشمانش جاری شده محاسنش را تر کرده بود از خداوند تبارک تعالی، از قادر متعال می‌خواست بعد از سیزده ماه شدن، فرجی برساند. به دل قبله‌عالم نادرشاه برات کند بر حسین‌سلطان و کسانش و یارانش رحمت آورد، به آنان آزاری نرساند.

دائی زینب حرفهای شیخ را گوش داد، برای دعائی که می‌کرد آهسته در دل آمین گفت، اندک اندک صدای آمینش بلند و از دل و جان خواست حاجتهای شیخ که در عین حال مجموعه حاجتهای او را تشکیل می‌داد برآورده شود. دائی زینب تحت تأثیر دعاهای شیخ قرار گرفته اشک ریخت، از خدا خواست بتواند آن طور که باید مطلب را بگوید، شیخ را حاضر کند نزد حسین‌سلطان برود از او بخواهد خواهرش را نزد نادر بفرستد.

شیخ پس از فراغ از نماز خواندن و دعا کردن، روی خود را به طرف دائی زینب برگرداند و گفت: خداوند رحم کند، بعد از سیزده ماه که آن همه سختی و مشقت و زحمت برای نادر ایجاد شده معلوم نیست با ما چه کند؟! او حق دارد همگی ما را شقه کند! او فاتح است و می‌تواند تمام ماها را قطعه قطعه کند!!

دائی زینب بی‌اختیار گفت: اگر می‌شد با نادر وصلتی کرد، تصور می‌کنم کارها روبه راه شود!؟ از شنیدن این موضوع جرقه‌ای در مغزش جهید، بی‌اختیار گفت: صحیح است، بسیار فکر خوبی است. باید تمام دختران قشنگ و زیبا را جمع کرد، فرستاد به حضور قبله‌عالم، با هر کدام خواست وصلت کند. دائی زینب گفت: فرستادن تمام زنان و دختران تصور نمی‌کنم لازم باشد اگر یک دختر زیبای لایق و فهمیده برود، نظر نادر را جلب کند بهتر است.

شیخ اظهار داشت: یاللعجب! پیشنهاد بسیار خوبی است، چرا قبلا من به آن فکر نکردم. به نظرم بعد از دعاهائی که به درگاه قادر متعال کردم فرجی پیدا شد. به عقیده شما چه کسی زیبا و لایق و فهمیده است؟!

دائی زینب گفت: دختر فراوان است، اما به عقیده من آن دختری که بتواند نظر نادر را جلب کند، دختر خواهرم زینب، خواهر حسین‌سلطان است.

شیخ اظهار داشت: در این موقع که جان برادرش و کسانش در خطر است باید فداکاری کند، نه تنها او بلکه هر کس مانند او زیبا و قشنگ هستند باید برای سلامتی نفس دیگران فداکاری نمایند. فداکاری، چه عرض کنم! خوشا به حال دختری که در حرم قبله‌عالم برود، از آغوش سایه خدا بهره‌ور گردد، چه سعادتی از این بالاتر که با پادشاهی جوانمرد و رشید و دلاور چون حضرت نادرشاه کسی وصلت کند.

شیخ که ساعتی قبل بر جان خود بیمناک بود، با پیدا شدن این راه‌حل جان گرفت، اظهار داشت: من حاضرم شخصاً بروم، صیغه عقد جاری سازم، زینب را به سعادت برسانم، جان همگی را از مرگ و اسارت و بدبختی برهانم.

دائی زینب خوشحال شد و گفت: خداوند عمر حضرت شیخ را زیاد کند، باید لطف بفرمائید، اجازه این وصلت را از حسین‌سلطان بگیرید. شما خوب می‌دانید او مرد متعصب و غیرت‌داری است، باید به نحوی مطلب را به او بگوئید که به او برنخورد.

شیخ گفت: خدا نکرده ما نمی‌خواهیم برخلاف شرع مقدس قدمی برداشته شود، خداوند تبارک و تعالی فرموده است: تناکحو و تناسلو» در کجای این فرموده عیب است به خصوص، اگر نکاح و وصلت با قبله‌عالم باشد چه از آن بالاتر و بهتر.

آن شب در قلعه قیستول و در اطراف آن غوغائی برپا بود. هیچکس به خواب نرفت، ساکنین قلعه در فکر فردا بودند، هرچند نفر با هم راجع به سرنوشتی که فردا خواهند داشت بحث می‌کردند، همگی آرزو داشتند ترتیبی پیش آید، نادر نسبت به آنان ترحم کند، آنان را ببخشد و غائله خاتمه یابد.

شیخ، حسین‌سلطان را راضی کرد...

شب گذشت، صبح رسید و فعالیت شروع گردید.

شیخ به حضور حسین‌سلطان رسید، پس از صحبتهای زیاد گفت: خداوند تبارک و تعالی فتح و پیروزی برای رقیب خواست، اگر ما شکست خوردیم خواست پروردگار لایزال، قادر متعال بوده است. با خواست خداوند هم نمی‌شود درافتاد. بدون شک در این شکست حکمتی بوده است.

حسین‌سلطان گفت: شیخ چه می‌گوئی؟ در شکست ما چه حکمتی بوده است، حکمت خداوند این بود بعد از سیزده ماه ناراحتی و سختی کشیدن و پایداری نمودن شهر به دست حریف بیافتد و ما در این قلعه محصور بی‌یار و یاور و بی‌کس بمانیم؟! حکمت قادر متعال این است که همگی اسیر شویم و به زندان بیافتیم؟! حکمت پروردگار لایزال این بوده است جان و ناموس و مال ما در دست قوای مهاجم بیفتد؟! آخر این چه حکمتی است؟! مگر ما چه کردیم!؟ مگر ما چه گناهی مرتکب شده‌ایم!؟ آیا دفاع از شهر و ناموس و جان خلاف شرع است! اینها چه حرفهائیست؟!

شیخ که متوجه شد حسین‌سلطان ناراحت شده صدایش مرتب اوج می‌گیرد، لحظه به لحظه ناراحت‌تر می‌شود، کلامش را قطع کرد، اظهار داشت. حسین‌سلطان بس کن، خداوند را به قهر نیاور. این‌ها چه حرفهائی است، شهری که از آن دفاع می‌کردی جزئی از خاک وطن ما ایران است، کسی که شهر را گرفته حافظ ایران است حب‌الوطن من الایمان، تو اگر حب وطن داری اگر ایران را دوست داری باید در راهش از جان و ناموس و مال و عزیزان خود دریغ نکنی.

حسین‌سلطان گفت: چه خبر است؟! این صحبتها چیست!؟

مگر تو شیخ در مدت ۱۳ ماه در این شهر نبودی، مگر قبل از آن، موقعی که من تدارک جنگ می‌دیدم و می‌خواستم در برابر نادر پایداری کنم ناظر فعالیتهای من نبودی؟! چرا آن روز از این حرفها نزدی!؟ چرا از این صحبت‌ها در آن موقع نکردی؟!

شیخ به حدی با ابهت و متانت حرف می‌زد که در آن حال استیصال، حسین‌سلطان شکست خورده تصور می‌کرد واقعاً شیخ رسالتی دارد و از جانب خداوند برای انجام وظیفه مخصوصی به سویش آمده است. به این جهت سکوت کرد، دیگر حرفی نداشت بزند، چه بگوید؟! او در حکم غریقی بود که می‌بایستی برای نجات خود به هر وسیله‌ای متشبث گردد.

شیخ که متوجه شد بیاناتش اثر داشته است، لحن قاطعی گرفت و گفت: بعله، از حکمت خداوند نباید غافل بود، او سربلندی و عظمت وطن ما ایرانیان را خواسته است، بدون شک در این جنگ و خونریزی که شد حکمت عظیمی مستور است که ما از آن اطلاعی نداریم و جز ذات پروردگار هیچکس از آن خبری ندارد. شاید لازم بود سربازان درس استقامت و پایداری، درس حیله‌های جنگی بیاموزند که روزی به کار آید، نفعی عاید و نصیب وطن عزیزمان گردد. در برابر عظمت و بزرگی خداوند اگر قوم و قبیله‌ای فنا شوند و برای پیشرفت حکمتی عده‌ای نیست و نابود گردید چه ارزشی دارد.

حسین‌سلطان که در اثر گفته‌های متین شیخ اندک اندک متوجه عظمت خداوند می‌شد، سربرداشت و گفت: شیخ حالا که حکمت خداوند این بوده تکلیف ما چیست؟

شیخ اظهار اشت: حکمت خداوند تبارک و تعالی بر آن تعلق گرفته است، در چنین موقعی به اینجا بیایم، حکمت قادر متعال این است، به زبان الکن و قاصر من راه چاره‌ای در جلو سلطان گذارده شود.

حسین‌سلطان که به گفته‌های شیخ لحظه به لحظه بیشتر متوجه می‌گردید، مجذوب و منکوب می‌شد، گفت شیخ حرف بزن، تو را به خداوند لایزال، تو را قسم می‌دهم به حق پروردگار متعال، بگو بدانم راه چاره چیست؟ حکمت خداوندی برای ما چه خواسته است؟! ما که برخلاف حق قدمی برنداشته بودیم.

شیخ که متوجه شد حسین‌سلطان تحت تأثیر قرار گرفته کاملا تسلیم است اظهار داشت: به این بنده بی‌مقدار انجام دو وظیفه محول گردیده است، وظیفه اول این بود به اینجا بیآیم، سلطان را از ناراحتی فکری برهانم و بگویم خداوند بزرگ است، کریم است، رحیم است، حکمتش این بود تا امروز، قوای سلطان بتوانند ایستادگی نمایند، امروز هم خواسته است شکست نصیبشان گردد. اما برای سلطان که تا به امروز برابر حکمت پروردگار عمل نموده خطائی نکرده حس می‌کنم خداوند رحمن و رحیم سرنوشت و عاقبت نیکی در نظر گرفته است.

حسین‌سلطان از شنیدن این عبارات شیخ حال انبساطی پیدا کرد. واقعاً آیا ممکن است بعد از سیزده ماه جنگیدن، مبارزه کردن آن همه کشت و کشتار، آن همه سرسختی و لجاجت در برابر نادر باز هم راه فرجی و نجاتی باشد!؟

شیخ که متوجه تحولات ایجاد شده در چهره حسین‌سلطان بود و می‌دید گوشه‌های لبش از شدت شوق می‌لرزد، بدون این که فرصت دهد به صحبت خود ادامه داد و گفت: وظیفه دوم حقیر این است به حضور نادر بروم، او را بر سر لطف آورم، شاید خواست پروردگار این است بین نادرشاه و حضرت سلطان صلح و صفا برقرار شود، دشمنی‌ها به دوستی مبدل گردد.

حسین‌سلطان سراپا نمی‌شناخت، بیانات شیخ به حدی او را مجذوب ساخته بود که تمام ناراحتیها فراموش شده اندک اندک اطمینان می‌یافت و حس می‌کرد شکست خوردنش بنا به گفته شیخ حکمت پروردگار بوده است، چون قادر متعال چنین حکمتی داشته پس نسبت به او که مجری حکمت الهی بوده است بدی نخواهد خواست بعد از آن همه سختی و مشقتی که در راه اجرای حکمت پروردگار متحمل گردیده است نیکی و خوبی برایش پیش خواهد آورد. شیخ که این صحبتها را نمود و این امیدها را در دلش افکند لحظه به لحظه در نظرش بزرگتر و عظیم‌تر گردید، فکر کرد: شیخ کسی است که بیش از او به خداوند نزدیک می‌باشد، منبع الهام است و در این موقع باریک سرچشمه فیض و رحمت. برای این که شیخ زودتر وظیفه دوم خود را ا نجام دهد و به نزد نادرشاه برود و او را بر سر لطف آورد، گفت: ای شیخ بزرگوار وظیفه اول خود را خوب انجام دادی، مرا به لطف و کرم پروردگار امیدوار ساختی، ناراحتی و دغدغه خاطر را از فکرم زدودی، من بنده عاجز و بی‌مقدار خداوند هستم، اگر از دیروز که این وضع پیش آمده است ناشکری کردم در خاطرم ناسپاسی خطور کرد، از درگاه عظمتش استدعا دارم مرا ببخشد.

در این لحظات وضع و حال شیخ هم دگرگون شد، اندک اندک بر خود او هم امر مشتبه شده تصور می‌کرد واقعاً رسالتی دارد، به او الهام شده در این راه قدم گذارد و صلح و صفائی برقرار کند. از لحظه‌ای که دائی زینب به نزدش آمده با هم تبانی کرده بودند، زینب را به حضور نادر تقدیم کنند و جان خود را نجات دهند، فکرها کرده بود، راههائی به نظرش آمده عباراتی ساخته بود تا با گفتن آن‌ها حسین‌سلطان را که مرد باغیرتی بود مهیا سازد و اجازه گیرد زینب را به حضور نادر بفرستد.

حسین‌سلطان که از راز و نیاز به درگاه خداوند فارغ گردیده بود با خاطری مطمئن رو به شیخ کرد، گفت: تصور می‌کنم، موقع آن رسیده است وظیفه دوم خود را عملی کنی. برای رفتن به حضور نادرشاه چه می‌خواهی، چه کسانی مایل هستی با تو بیایند، چه تحفه و هدیه‌ای می‌خواهی ببری!!

شیخ اظهار داشت: چه کسانی بیآیند، چه هدایائی می‌خواهید بفرستید میل شما است، اما آنچه من وظیفه دارم انجام دهم و باید بدون چون و چرا اجرا نمایم این است که باید بین نادرشاه و خانواده سلطان وصلتی به راه اندازم، بدین وسیله تمام کدورت‌ها و دوئیت‌ها را از بین ببرم.

حسین‌سلطان قیافه زیبای خواهرش زینب در نظرش مجسم

گردید، او که آرزو داشت خواهرش با بزرگی وصلت کند، از شنیدن این گفته شیخ منقلب شد، راستی آیا ممکن است چنین موهبتی نصیبش گردد؟ آیا امکان دارد خواهرش به چنین سعادتی برسد!؟ راستی اگر این وصلت که شیخ می‌گوید خداوند آن را خواسته است عملی شود چگونه تمام مشکلات حل می‌گردد!؟

شیخ که متوجه شد حسین‌سلطان از شنیدن این گفته برافروخته نگردید و تغییر حالتی نداد، برای این که وارد اصل مطلب شود و استمزاجی بنماید به صحبت خود ادامه داد و پرسید: به عقیده سلطان چه کسی لایق است تا به همراه خود به حضور نادرشاه ببرم و مقدمات وصلت بین دو خانواده را عملی سازم!؟

حسین‌سلطان گفت: چه کسی لایق‌تر از خواهرم زینب سراغ داری، او زیبا و دوست داشتنی است، او فهمیده و عاقل است، مثل این است خداوند تبارک و تعالی او را برای چنین وصلتی خلق فرموده است.

شیخ از شنیدن گفته‌های حسین‌سلطان نفس راحتی کشید، او که متوجه شد به این سهولت کارها بر وفق دلخواهش گذشته است سر به سوی آسمان بلند کرد، بی‌اختیار گفت: خدایا شکرت.

دیگر برای خود شیخ هم که برای ساختن صحنه‌ای آمده بود و می‌خواست به ترتیبی حسین‌سلطان را حاضر کند تا زینب را با او به حضور نادر بفرستد، مسلم گردید، صحنه‌ساز حقیقی به بهترین وجهی کارها را روبه راه می‌نماید.

حسین‌سلطان هدایائی تهیه کرد...

حسین‌سلطان برای مهیا ساختن خواهرش زینب، برای فرستادن او به همراه کسانی که باید به حضور نادرشاه بروند به راه افتاد. او دیگر دغدغه خاطر نداشت، خوشحال بود، قلبش گواهی می‌داد خطری برایش پیش نخواهد آمد و آسایش و راحتی نصیبش خواهد گردید.

زینب آن شب تا صبح به خواب نرفته بود، با خود فکر می‌کرد: اگر شیخ بتواند برادرش را حاضر کند تا او را نزد نادرشاه بفرستد چه باید بکند؟ چگونه رفتار نماید؟ آیا نادرشاه از او خوشش خواهد آمد، آیا او را قبول خواهد کرد؟ آیا او را دوست خواهد داشت؟ آیا محبتی از او به دل خواهد گرفت؟

زینب داستانهایی از ازدواج نادر با دختران باباعلی‌بیک، خواهر شاه‌تهماسب، دختر سام‌بیک قوچانی و دختران دیگر شنیده بود، از طرفی آرزو داشت وارد حرم قبله‌عالم گردد و سوگلی حضرت ظل‌الله شود، از طرف دیگر فکر می‌کرد، با بودن آن همه زن و حرمسرا چه روزگاری خواهد داشت!؟ لحظاتی هم با خود می‌اندیشید و به خود می‌گفت: اگر نادرشاه بعد از سیزده ماه پافشاری و لجاجتی که برادرش نموده است، نخواهد از در دوستی و محبت درآید؟ اگر او را حتی به کنیزی قبول نکند، به او وقعی نگذارد چه خواهد شد!؟

وقتی که این فکر به کله‌اش آمد، زیبائی و قشنگی که داشت نظرش را گرفت. حس کرد در برابر وجاهتش دل نادرشاه ولو این که دلش از سنگ خارا باشد به تپش خواهد آمد، برای جلب رضایتش حاضر خواهد شد از گناه برادرش درگذرد. زینب به این مرحله که رسید و فکر کرد: نجات برادر و تمام کسانش در دست او است، از خدا خواست وضعی پیش آید تا نادرشاه واله و شیدایش گردد. او خوابی ندیده بود، حرفهایش ساختگی بود، او به اسم این که خواب دیده برادرش را امیدوار کرده از این جهت ناراحت بود.

صبح زود زینب از بستر برخاست، پس از خواندن نماز رو به خدا رفت، استدعا کرد لطف و عنایتی به فرماید تا خواب ندیده‌اش تعبیر شود و مورد توجه نادرشاه قرار گیرد، در موقعی که از خداوند درخواست کمک می‌نمود سعی داشت نیت خود را نجات برادر و کسانش در پیشگاه حق‌تعالی جلوه‌گر سازد. با این حال در اعماق وجودش حس می‌کرد غیر از نجات برادر و کسانش هوس ورود به حرمسرای قبله‌عالم را در سر دارد.

حسین‌سلطان با این که قبلا با خواهرش تبانی کرده بود، معذلک به کلی صحبتهای قبلی که با خواهرش کرده بود فراموش نمود، تحت‌تأثیر گفته‌های شیخ با قیافه‌ای بشاش به سوی زینب رفت و گفت: خواهر، مثل این که خداوند تبارک و تعالی تو را برای چنین روزی آفریده است تا به سوی نادرشاه بروی، این طور که شیخ می‌گفت وظیفه داری بین ما و نادرشاه وصلتی صورت گیرد، کدورتها برطرف شود، آیا حاضری به عقد قبله‌عالم درآئی؟

زینب از شنیدن بیانات صریح و کوتاه برادرش به وضع عجیبی گرفتار شد، از این که نقشه طراحی شده‌اش به نتیجه رسیده بسیار خوشحال بود ولی خجالت می‌کشید. صورتش چون برگ گل نازک بود، خون به زیر پوستش دوید، صورت لطیفش چون گل سرخ، رنگ انداخت، سر خود را زیر افکند، جوابی نداشت بدهد، چه بگوید؟!

حسین‌سلطان که خواهرش را ساکت دید، به صحبت خود ادامه داد و گفت: اگر نادر حاضر شود، از طرفی تو خوشبخت خواهی شد، از طرف دیگر ما هم از ناراحتی اسارت، شاید هم خطرات دیگر نجات خواهیم یافت... البته حاضر شدن نادر برای این که گذشت کند، از ما دست بکشد منوط به این است که چگونه با او رفتار کنی. شیخ می‌گفت خداوند چنین خواسته است، مشیتش بر آن تعلق گرفته است این وصلت انجام پذیرد. اگر پروردگار متعال این طور اراده فرموده است مگر ما که بندگان عاجز خداوند هستیم قادر خواهیم بود خلاف آن رفتار کنیم!؟

زینب دلش غنج می‌زد، لذت می‌برد، او چنین آرزوئی داشت حالا که شیخ گفته، برادرش از او می‌خواست، تقاضا می‌کرد، کیف می‌برد. چون برادرش اصرار داشت حرف بزند و جواب بدهد، در حالی که سر به زیر انداخته بود آهسته گفت: برادر عزیزم، جانم فدایت، من که قبلا گفتم من حاضرم بمیرم تا تو و دیگران زنده بمانید. اگر با فدا شدن من گزندی به شما نخواهد رسید، حاضرم جانم را به قربان همگی کنم.

حسین‌سلطان بغل گشود، خواهر زیبایش را در آغوش کشید و گفت: تصدق تو خواهر فداکارم برم، زود باش خودت را مهیا کن، باید با شیخ و چند نفر دیگر از بزرگان به اردوی نادر بروی.

جنب و جوشی در قلعه به راه افتاد، تمام کسانی که در آن قلعه جمع شده و نگران بودند دانستند، حضرت شیخ، زینب خواهر حسین‌سلطان و عده‌ای از بزرگان با هدایائی به اردوی نادر خواهند رفت. همه دانستند شیخ بزرگوار قدعلم کرده به امر پروردگار برای نجات همگی می‌کوشد.

حسین‌سلطان با خود فکر کرد: اگر نادر او را ببخشد، بر او رحمت آورد و زنده بماند، زندگی را به خوشی خواهد گذراند. مال و ثروت، جواهر و هر چیز دیگر در عالم فراوان است باز هم پیدا خواهد کرد ولی... اگر بمیرد و نباشد، اگر اسیر شود ولو این که تمام ثروت دنیا را دارا بوده آنها را مخفی کرده باشد چه فایده خواهد داشت!؟ برای این که نظر نادر را جلب کند، دستور داد طبق‌هائی تهیه کردند، تمام جواهرات و اشیأ عتیق و زیبائی که داشت در طبق‌ها گذاشت، با پارچه‌های زربفت کشمیری آنها را پوشاند.

آفتاب سراسر دشت را فرا گرفت، دو ساعتی از طلوع آفتاب می‌گذشت که زیباترین هدایا که از تمام آنها زیباتر زینب دلربا بود، حضرت شیخ و تمام اشخاصی که می‌بایستی به حضور نادر شرفیاب شوند برای حرکت مهیا بودند.

نادر نمایندگان حسین‌سلطان و هدایایش را به حضور پذیرفت.

نادر تمام آن شب نیارمید، هر لحظه انتظار داشت ببیند حسین‌سلطان چه می‌کند؟! در طول شب افکاری مغزش را پر کرده بود، نیمه اول شب مرتباً مواظب و مراقب بود، اگر حسین‌سلطان و کسانش خواستند خدعه‌ای به خرج دهند به شدیدترین وجهی همگی را عقوبت دهد، آنقدر آنان را زجر دهد تا عبرتی برای دیگران شود.

همین که این فکر به مخیله‌اش آمد ناراحت شد، به خود گفت: حیف نیست این مردان دلاور از خود گذشته، این کسانی که مدت سیزده ماه با کمال سرسختی در برابرم پایداری کردند نیست و نابود شوند. دلش می‌خواست هرچه زودتر شب بگذرد، حسین‌سلطان و همراهانش سر تسلیم فرود آورند، او هم مردانگی نشان دهد، آنان را ببخشد و محبتشان را جلب کند، از وجودشان در جنگهای دیگر استفاده کند.

آن شب مانند بسیاری از شبهای دیگر خواب به چشم نادرشاه راه نیافت، همین که هوا روشن شد به تفحص پرداخت، هنگامی که برایش مسلم گردید حسین سلطان و کسانش از قلعه خارج نگردیدند نفس راحتی کشید و به انتظار آمدن پیغام‌آوری لحظات را گذراند.

قوای نادر سیزده ماه در جلو قندهار درجازده بودند، حالا که قلعه فتح شده بود نادرشاه می‌خواست کار را یکسره کند، هرچه زودتر برای انجام امور دیگر، شهر قندهار را ترک گوید.

بالاخره انتظار به پایان رسید، درهای قلعه قیستول باز شد، شیخ و همراهانش با تحف و هدایائی که حسین‌سلطان برای قبله‌عالم حضرت نادرشاه فرستاده بود از دروازه قلعه خارج گردیدند.

به نادر خبر دادند جمعیتی برای تشرف به حضورش از قلعه خارج شدند، نادر امر فرمود: مقدمشان گرامی دارند، با عزت و احترام از آنان پذیرائی کنند.

قبل از آن که سران سپاه قندهار و ریش‌سفیدان به حضور نادر برسند، چشم‌های تیزبین مراقبین و محافظین نادرشاه فرد فرد آنان را مورد بررسی قرار دادند، از کم و کیف و چگونگی آن گروه اطلاع حاصل نموده جزئیات را به قبله‌عالم گزارش دادند.

نادر که بی‌باک و شجاع بود، در طول عمر خود برای رسیدن به مقصود گستاخانه رفتار کرده بود فکر کرد: در بین کسانی که می‌آیند و می‌خواهند تسلیم شوند ممکن است افراد از جان گذشته‌ای یافت شوند، در موقع شرفیابی گستاخی به خرج دهند و قصد جانش بنمایند. او همیشه به خاطر داشت در مجلس ملک‌محمود چگونه به جانش افتادند و خواستند او را از پا درآورند، به این جهت دستور داد: شدیداً رفتار و کردار کسانی که می‌خواهند به حضورش برسند زیر نظر گیرند.

در موقعی که افراد شرفیاب می‌شدند ترتیباتی برقرار بود. کسانی که وارد می‌شدند به رسم دربار می‌بایستی زمین ادب ببوسند، دست به سینه دور از نادر بایستند. از نظر احترام به مقام شامخ سایه خدا، هیچکس حق نداشت با اسلحه وارد شود، ورود با سلاح در برابر قبله عالم عملی خلاف و ناپسند بود، هیچکس جرأت نداشت قدمی غیر از مقررات دربار بردارد.

طبق‌های هدایائی که آورده بودند در برابر تخت نادر چیدند، شیخ و همراهانش در برابر تخت قبله‌عالم زانو زدند، پس از بوسیدن زمین مانند بهت‌زدگان بر جای خود ایستادند. هیچکس جرأت نداشت سربلند نماید و به چشمان نافذ قبله‌عالم حضرت نادر نظر کند.

شیخ که قبل از شرفیابی خود را مهیا ساخته بود، بدون مقدمه با صدائی لرزان و مرتعش، با صدای که با استغاثه و گریه مخلوط بود، با لحنی سوزناک اظهار داشت: ای قبله‌عالم، ای شاهنشاه بزرگ اجازه فرما زبان حال ولینعمت خود و تمام کسانی که در برابر حضرت ظل‌الله ایستادگی و پافشاری نمودند در یک شعر خلاصه کنم:

گر عظیم است از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم است

این شعر و طرز بیان آن در دل نادر اثر کرد، قبل از آن که این شعر را بشنود قصد داشت همگی را ببخشاید، حالا که از او با این زبان می‌خواهند، مگر ممکن است راه دیگری پیش گیرد، نادر از این که بعد از آن همه سرسختی و لجاجت بر حریف پیروز شده لذت می‌برد، ساکت بود و گوش می‌داد.

شیخ به صحبت خود ادامه داد و گفت: صیت جوانمردی و گذشت قبله‌عالم را شنیده بودیم، اینک هنگام آن رسیده است شنیده‌ها

را به رأی‌العین ببینیم و به حقیقت واقف گردیم. ای قبله‌عالم، ای نادرشاه بزرگ به مصداق در عفو لذتی است که در انتقام نیست، از درگاهت استدعای عاجزانه داریم در برابر ندانم کاریهائی که شده است ما را عفو فرمائید.

اثرات بد سیزده ماه ناراحتی کشیدن سیزده ماه خستگی حاصله از محاصره داشتن قلعه قندهار، بیش از سیصد و نود روز بی‌خوابی و نقشه کشیدن، از شنیدن بیانات شیخ اندک اندک رفع می‌گردید. نادر در این لحظات لذت می‌برد، کیف می‌کرد، از این که حریف به زانو درآمده تقاضای عفو و بخشایش می‌نمود از حد فزون خوشحال بود، ساکت و صامت، بیانات شیخ که به مذاقش گوارا بود می‌شنید.

شیخ که می‌دید قبله‌عالم به حرفهایش گوش می‌دهند، لحظه به لحظه بر جرأتش افزوده شده باز هم به عرایض خود ادامه داد و گفت: قربان آستان مقدست گردم، بندگان خداوند در افعال و اعمال و کردار خود مطیع اوامر پروردگارند، اگر خطائی سرزده خواست قادر متعال بوده بدون شک آنچه خدا خواسته است سایه خدا خواهند پذیرفت و بر بندگان خداوند که تسلیم محض اراده او بوده‌اند رحمت خواهند آورد. جان و مال و ناموس کسانی که تا این لحظه در برابر قبله‌عالم ایستادگی می‌کردند در طبق اخلاص گذاشته شده تمام آنها در ید قدرت حضرت ظل‌الله است.

نادر ضمن شنیدن بیانات شیخ متوجه مفهوم عباراتش بود. وقتی که شیخ صحبت از جان و مال و ناموس می‌نمود، نادر به خوبی حس می‌کرد شیخ به تمام معنی راست می‌گوید، زیرا او قادر بود جان تمام کسانی که در برابرش ایستادگی کرده‌اند، اکنون اسیرند و یا قصد تسلیم شدن دارند به فجیع‌ترین وجهی بگیرد، او می‌توانست دستور دهد آزاد باشند، می‌توانست امر کند به شدیدترین وجهی هر یک را شکنجه دهند، در آتش بسوزانند، زنده زنده پوستشان را برکنند، چشمانشان از حدقه درآورند، آنان را به طناب انداخته خفه نمایند، گوش تا گوش سرشان از تن جدا کنند، آنان را به حبس اندازند و تدریجاً جانشان بگیرند.

نظری به طبقهائی که در جلوش گذارده بودند افکند، متوجه شد اندوخته و ثروت حریفش در برابرش می‌باشد. فکر کرد: پس جان و مال تقدیم شده است. اما ناموس...

شیخ که می‌دید، نادر با لذتی فراوان به بیاناتش گوش می‌دهد، عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسایت گردم، خواست پروردگار لایزال چنین بوده است جنگی پیش آید، سرانجام به آنجا رسده که بنده‌ای بی‌مقدار تشریف حاصل کند، برای رفع نقارها و کدورتها نوگلی زیبا، غنچه‌ای نشکفته و شاداب، ماهروئی دلارا، زیباصنمی عفیف و پاکدامن که از هر جهت شایسته و بایسته است به همراه آورم استدعا نمایم او را به کنیزی بپذیرند، از راه این وصلت میمون و فرخنده کسانی که خطا رفته‌اند رهین منت خود قرار دهند. چنین پیش آمدی سبب خواهد گردید از این پس عهد مودت بسته شود، در عوض عناد و لجاج و ستیز صلح و صفا، دوستی و محبت فناناپذیر فیمابین برقرار گردد.

نادر پس از شنیدن این بیانات متوجه گردید، آن طور که شیخ گفته است، جان و مال و ناموس خود را در طبق اخلاص گذاردند و به او تسلیم کردند او فکر کرده بود جانرا به صاحبان جان باز دهد و از آنان نگیرد. با توجه به خساراتی که در مدت سیزده ماه کشیده بود در نظر داشت آنچه تقدیم کرده‌اند بپذیرد، اما موضوع ناموس... او میل نداشت به کسانی که تسلیمش می‌شوند آزار دهد، اجازه دهد به ناموسشان دست‌درازی شود ولی حالا که خودشان نوگلی زیبا به قول شیخ می‌خواهند به او هدیه کنند، به خصوص اگر پذیرفتن او و انجام وصلت با او، دوستی و محبت به بار آورد، قبول کردنش جایز می‌باشد.

دیگر شیخ خسته شده بود. او هرچه می‌بایستی بگوید گفته بود. همگی انتظار داشتند ببینند نادر بزرگ چه می‌گوید؟ نسبت به آنان چگونه می خواهد رفتار نماید!؟

نادر اظهار داشت: خطای حسین‌سلطان و اطرافیانش بسیار بزرگ است، بیش از یک سال وقت گرانبهای ما که می‌بایستی صرف آبادانی و عمران وطن عزیزمان شود، بیهوده در اینجا صرف گردیده است، در این مدت خسارات عظیم و بزرگی به سپاهیان ما وارد آمده، تعداد زیادی از سربازان رشید ما شربت شهادت نوشیدند. حسین‌سلطان برادرکشی را شعار خود قرار داده سبب این همه تلفات و خسارات گردیده است. اینک که شکست خورده به خواست پروردگار ما پیروز شده‌ایم شما را فرستاده طلب عفو و بخشایش می‌نماید. آیا واقعاً بعد از این همه نامردیها باید انتظار عفو و بخشایش داشته باشد!؟

شیخ که متوجه شد، نادر این سئوال را از او نموده است عرض کرد: قربانت گردم، او بد کرده است، ما اعتراف داریم همگی بد کرده‌ایم، اما سزاوار نیست قبله‌عالم حضرت ظل‌الله هم بد مکافات فرمایند، زیرا بین کسانی که سایه خدا و برگزیده خدا می‌باشند با دیگران فرق و تفاوتی است.

نادر از بیانات شیخ خوشش آمد و گفت: همانطور که دیروز بفرستاده حسین‌سلطان گفتم، سپاهیان ما از برادرکشی ننگ و عار دارند، ما به تمام افراد و آحاد ملت مانند فرزندان خود نگاه می‌کنیم، همگی در برابر ما یکسانند، ممکن است یکی از فرزندان ما یا چند نفر از فرزندان ما خاطی از آب درآیند. ما آنان را ادب می‌کنیم ولی هیچگاه راضی به مرگ و کشتن آنها نیستیم. به حسین سلطان و تمام کسانش با وجود تمام پستیهائی که کرده‌اند روز گذشته امان دادیم، از گفته خود هم بازنمی‌گردیم.

شیخ و همراهانش سرازپا نمی‌شناختند، در برابر عفو و بخشایش حضرت نادر نمی‌دانستند چه کنند؟! از چشمان همگی برق شادی و شعف ساطع بود، دهانشان باز بود و مکنونات قلبی که مخلوطی از دعا و ثنا به جان نادر بود توأم با فریادهائی که از منتهای خوشبختی و سعادت سرچشمه می‌گرفت در فضا طنین‌انداز شد. این تظاهرات چند دقیقه به طول انجامید.

شیخ اجازه خواست پای نادر را ببوسد، دیگران هم به این موهبت عظیم رسیدند، بر دست و پا و دامن نادر بوسه‌ها زدند، اظهار جان‌نثاری و غلامی کردند.

نادرشاه دستور داد از آنها پذیرائی کنند، نه به عنوان دشمن بلکه همانند دوست و برادر در حقشان محبت روا دارند.

زینب از تمام جواهرات زیباتر بود، نادر و زینب مفتون یکدیگر شدند...

همراهان شیخ از حضور قبله‌عالم مرخص گردیدند. شیخ با قیافه‌ای بشاش، با دلی شاد و خرم عرض کرد: جان من به فدای خاکپای قبله‌عالم باشد، آیا اجازه می‌فرمائید وظیفه خود را تا انتها انجام دهم و با دلی سرشار از سرور و شادی از حضور حضرت ظل‌الله مرخص گردم!

نادر که بر سر لطف بود و از شیخ محبتی در دل گرفته بود گفت: دیگر چه می‌خواهی؟

شیخ عرض کرد: قربانت گردم، خواهر حسین‌سلطان که در زیبائی نظیر ندارد حاضر است، آنچه تا به حال انجام دادم و عرض کردم وظیفه دنیائی بود، اما حالا اجازه می‌خواهم یک وظیفه معنوی و وجدانی که دارم انجام دهم.

نادر با خنده پرسید: این دیگر چه وظیفه‌ای است؟

شیخ عرض کرد: دستور فرمائید مجلسی بیارایند، به این بنده اجازه فرمائید خطبه عقدی را جاری سازم، دست زینب خواهر حسین را در دست قبله‌عالم بگذارم.

نادر که میل داشت بعد از تعریفهائی که شیخ کرده است، زینب را ببیند گفت: دختری که می‌گوئی کجا است؟!

شیخ عرض کرد: اگر اجازه فرمائید شرفیاب شود.

نادر خندید و گفت: قبل از آن که صیغه عقد جاری شود یک نظر دیدن حلال است، بگو بیاید تا از نزدیک او را ببینم.

شیخ که سر از پا نمی‌شناخت عقب عقب بیرون رفت، خود را به کجاوه‌ای که زینب در آن نشسته بود رسانده بود، پرده کجاوه را عقب زد، به زینب گفت: بلند شو بیا، قبله‌عالم احضارت فرمودند.

زینب که در تمام مدت شرفیابی شیخ و سران قندهار دلش شور می‌زد، ناراحت بود و پیش خود فکر می‌کرد: باید به حضور نادر برسد، با عشوه‌گری و ناز و رفتار زنانه‌اش دل از نادر ببرد، او را حاضر کند برادر و کسانش را ببخشد، پرسید: با شما چگونه رفتار کرد؟ نسبت به برادرم چه نظر دارد؟

شیخ گفت: نادر جوانمرد است، بیش از آنچه تصور می‌کردم مردانگی دارد، او بزرگ است، او پدر است، او سایه خدا است، او همه را بخشید. زینب در حالی که به طرف جایگاه نادر می‌رفت، از شنیدن بیانات شیخ راحت شد، از خود سئوال کرد: پس من کجا می‌روم؟ اگر همه را بخشیده است، دیگر من کاری ندارم! زینب فکر می‌کرد: دیگر وظیفه‌ای ندارد انجام دهد، به خود می‌گفت: بهتر است نروم اما قدمهایش بی‌اختیار او را به جلو می‌بردند. حس می‌کرد می‌لرزد، نمی‌دانست این لرزیدن چه علت دارد؟ از شوق و ذوق بود یا ناراحتی، خودش هم نمی‌فهمید، مانند مجسمه‌ای پیش می‌رفت و به هیچ‌چیز توجه نداشت.

لحظه‌ای بعد وقتی که شنید شیخ می‌گوید: قربان خاکپای جواهرآسایت گردم، این هم زینب که عرض می‌کردم، به خود آمد، آهسته سربلند کرد. نادر را در برابر خود دید. مانند برق‌زدگان از خود بی‌خود شد، سر به زیر افکند و بی‌اختیار پیش رفت.

از لحظه‌ای که زینب وارد شد، نادر با کنجکاوی به قد و بالایش نظر دوخت. شیخ گفته بود زینب زیبا است. نادر از همان نظر اول متوجه گردید، گفته‌های شیخ صددرصد صحیح بوده خواهر حسین‌سلطان واقعاً طناز و دلفریب است.

زینب بی‌اختیار اما... با طمأنینه و وقار پیش رفت. سعی کرد بر اضطرابی که عارضش شده بود مسلط گردد. موقعی که به دو قدمی تخت نادر رسید سر خود را بلند کرد، پلکهای چشمان زیبای خود را بالا برد و به نادر نظر کرد، هنگامی که اشعه چشمان دلفریبش با اشعه چشمان نافذ نادر تلاقی کرد وضع خاصی پیش آمد. نادر و زینب مجذوب به یکدیگر چند لحظه نتوانستند چشم از یکدیگر بردارند. تیر نگاه از دو سو پرتاب شده بود، دو قلبی که تحت تأثیر قرار گرفته بودند بی‌اختیار به تپش درآمد.

زینب لعبتی بود. تا آن روز نادر چند زن گرفته از هم‌آغوشی با آنان لذت برده بود اما دختری به آن قشنگی، به آن ملاحت، به آن با نمکی ندیده بود. چشمان زینب مانند دو دریای خروشان متلاطم، نادر را به غرقاب کشاندند.

نادر شجاع بود، زینب در زندگیش دلاوران و شجاعان زیادی دیده بود، اما هیچیک به اندازه نادر فکر زینب را تحت تأثیر قرار ندادند. چشمان نافذ نادر تا اعماق قلب زینب اثر کرد، تپش قلب به جای خود، لرزشی لذت‌بخش سراپای وجودش را فرا گرفت و به لرزه درآورد. سکوت چند لحظه به طول انجامید.

در این لحظات شیخ به خوبی متوجه شد لرفین مفتون یکدیگر گردیده‌اند، از این که پیشکشی که آورده بود مورد پسند حضرت ظل‌الله قرار گرفته بود از حد فزون خوشحال شد، آهسته و زیر چشمی متوجه نگاههای طرفین به یکدیگر بود، برای این که آن وضع و حال به هم نخورد، برای این که خروس بی‌محل نباشد، نفس خود را در سینه حبس کرد، ساکت و صامت ایستاد.

نادر فراموش کرد موقعیتش چگونه است. زینب هم اختیار از کف داد. چشمان نادر و زینب بدون این که کلامی رد و بدل شود، بدون این که سکوت شکسته شود با یکدیگر بحث کردند.

لرزشی در گوشه لبهای نادر پیدا شد، لبهایش از هم بازگردید، قیافه پرابهت جدیش درهم شکست، بشاشت و سروری در خطوط چهره‌اش هویدا گردید، به چشم خریداری زینب را نگریست.

زینب که حس کرد مورد پسند قبله‌عالم قرار گرفته جایگاهی در قلب حضرت ظل‌الله برای خود باز کرده است، دیگر تاب نیاورد، پلکهای چشمان زیبای خود را فرو بست، سر به زیر انداخت.

شیخ موقع را مناسب دید و عرض کرد: قربان خاکپای

جواهرآسایت گردم، اجازه فرمائید وظیفه خود را به انتها رسانم و مرخص شوم.

نادر که از دیدن زینب به منتهای کیف و لذت رسیده بود گفت: دیگر از ما چه می‌خواهی! چه وظیفه‌ای را می‌خواهی انجام دهی؟!

شیخ عرض کرد: جان من فدای قبله‌عالم باشد، اجازه می‌خواهم صیغه عقد جاری سازم، دست زینب را در دست مبارک گذارم.

نادر که در منتهای سعادت بود اظهار داشت: یا شیخ، مگر نشنیدی برای انجام کار خیر استخاره لازم نیست.

شیخ از حد فزون خوشحال گردید و عرض کرد: پس اجازه می‌فرمایند؟

نادر نظری به زینب کرد. زینب که شنید نادر به او اظهار تمایل نموده متوجه شد شیخ با کمال شعف اجازه می‌خواهد صیغه عقد را جاری نماید برای مرتبه دیگر سر خود را بلند کرد، در حالی که از شرم صورتش گل انداخته صد چندان زیبا و دلفریب شده بود، به تماشای نادر که صددرصد مفتونش شده بود پرداخت.

نادر برای این که نظر زینب را بداند و با این که اثر راضی بودنش را در چشمان فتانش خوانده بود از زبانش هم چیزی شنیده باشد، گفت: شیخ تمایل ما شرط نیست، باید دید علیامخدره زینب چه می‌گوید؟ آیا او هم راضی است؟!

زینب با نگاه خود، با چشمان دلفریبش به سئوال نادر اعتراض کرد: این چه سئوالی کردا؟! او را برای تقدیم شدن به حضور نادر آورده‌اند، بخواهد یا نخواهد هدیه‌ای است که برای نجات کسانش به حضور نادر اهداء گردیده است، رضایت او چه اثر دارد؟ چرا نادر نظر او را می‌خواهد! او تسلیم است، اظهار عقیده‌اش ارزشی ندارد. زینب ساکت بود و جوابی نداشت بدهد.

شیخ که متوجه شد زینب جوابی نمی‌دهد عرض کرد: قربان خاکپایت گردم، سکوت دلیل بر رضایت خاطر است... اگر زینب سکوت کرده جوابی نمی‌دهد برای آن است که افتخار دارد قبله‌عالم به او عطف توجه فرمایند.

نادر کلام شیخ را قطع کرد و گفت: نه شیخ، من مایل هستم نظر زینب را بدانم، می‌خواهم ببینم چه فکر می‌کند؟ آیا حقیقتاً راضی است! حرف بزن زینب، بگو بدانم آیا مایل هستی شیخ صیغه عقد جاری کند؟!

زینب ساکت بود نمی‌دانست چه بگوید، قلبش فریاد می‌کشید: آری مایلم، از تمایل گذشته صد درصد راضی هستم، اما حجب و حیا اجازه نمی‌داد لب بگشاید، آنچه در دل دارد به زبان آورد.

شیخ که متوجه شد زینب باز هم ساکت ماند به زینب گفت: خاتون، قبله‌عالم سئوالی فرمودند و منتظر جواب هستند.

زینب با صدائی لرزان که تار و پود وجود نادر را از شدت شوق به لرزه درآورد، عرض کرد: قبله‌عالم حضرت نادر به سلامت باشند، کنیز برای نجات برادر و کسانم شرفیاب شدم، برای این که به آنان رخصت فرمایند، برای این که جان آنان در امان بماند، حاضرم جان خود را نثار کنم.

نادر که پس از شنیدن صدای زینب بیشتر مفتون او گردید اظهار داشت: پس اینطور، تو آمدی خودت را فدا کنی تا برادر و کسانت در امان باشند. ما قبل از آن که تو را ببینم خطاهای آنان را بخشیدیم، با این که سیزده ماه تمام برادر و کسانت وقت ما و سپاهیان ما را بیهوده تلف کردند، با این که تلفات و خسارات فراوان دیدند معذلک به آنان امان دادیم، دیگر احتیاجی نیست تو خودت را فدای آنان بنمائی، برادر و کسانت آزادند، چرا تو اسیر باشی، ما به هیچ‌وجه حاضر نیستیم تو جان خود را نثار کنی، تو هم آزادی!

زینب که این همه جوانمردی و عظمت را در نادر دید بیش از پیش مفتون او گردید، در برابر بزرگواری نادر بی‌اختیار شد، اشک از چشمانش سرازیر گردید. این اشک آیا برای شنیدن خبر آزادی برادر و کسانش بود؟ آیا این اشک از شدت شوق بود!؟ هرچه بود تاب و توان از او سلب کرد، زانوانش تا شد، دو قدمی که با نادر فاصله داشت طی کرد، به پای نادر افتاد و دامنش را در دست گرفت.

با این که زینب با چشمان نافذ خود نشان داده بود مفتون و شیدای نادر گردیده است، معذلک نادر تصور کرد: گریه زینب از شدت خوشحالی است که از شنیدن فرمان آزادی به او دست داده است! فکر کرد: این گریه برای حقشناسی است! شاید هم خیال کرد: زینب در قندهار به جوانی دل بسته است، شاید نامزدی دارد، شاید دیگری را دوست دارد، برای نجات برادر و کسانش از تمام علاقه و محبتی که داشته صرف نظر کرده، عشقش را کشته و برای نثار کردن جان خود حاضر گردیده است.

نادر از این که به او آزادی داده بود ناراحت شد، فکر کرد: چرا آن دختر زیبا که به او هدیه کردند و خواستند به کنیزی او مفتخرش سازند رها ساخته است! شاید به خود گفت: این چه حماقتی بود؟! چه معنی دارد از چنین لعبت زیبائی چشم بپوشم!؟ حیف نیست از او دست بردارم! شاید نادر می‌خواست حرف خود را پس بگیرد، اما جوانمردی، بزرگواری، مردانگی به او اجازه نمی‌داد، برای خاطر دل خود از گفته‌اش برگردد.

زینب به شدت می‌گریست، گریه مجال نمی‌داد حرف بزند.

شیخ که خوب حس کرده بود زینب مفتون حضرت نادر می‌باشد، صلاح در آن دید بدون آن که رخصت طلبد از آنجا خارج شود، قبله‌عالم و زینب را تنها بگذارد تا آنچه در دل دارند بگویند.

نادر که متوجه شد شیخ بیرون رفت در دل خوشحال شد، از موقع‌شناسی او خوشش آمد، فکر کرد او را پاداشی نیک دهد. برای این که به زینب بفهماند تنها است و می‌تواند هرچه می‌خواهد بگوید با صدائی که از شدت شوق می‌لرزید گفت: زینب جان بس است، گریه نکن، بلند شو تو مرا متأثر کردی!

زینب از شنیدن صدای نادر که حس می‌کرد منتهای علاقه

در آن مستتر است به اوج سعادت رسید. نادر به او گفته بود: «زینب جان» کلمه «جان» را قبله عالم به لفظ مبارک فرموده بودند، در برابر این کلمه «جان» زینب می‌خواست جان خود را بدهد، به این جهت با دستهای زیبای خود علاوه بر دامن جبه قبله‌عالم، زانوهای حضرت ظل‌الله را لمس کرد.

نادر دست خود را روی سر زینب گذاشت، با منتهای مهر و محبت گفت: جانم، حرف بزن، غیر از من و تو کسی در اینجا نیست، شیخ هم رفت، گریه نکن، حرف بزن.

زینب که شنید کسی در آنجا نیست خوشحال شد.

نادر بادست سر زینب زیبا را بلند کرد، چشمان پرا ز اشک زینب به قیافه محبوب نادر که در این موقع از منتهای دلدادگی حکایت می‌کرد دوخته شد. زینب سرازپا نمی‌شناخت، می‌خواست فریاد بزند: آرزوی من این است تمام عمر اسیر تو باشم. می‌خواست بگوید: منتهای آرزی من این است که جان خود را فدایت کنم، اما... صدایش درنمی‌آمد.

نادر آنچه زینب نمی‌توانست به زبان آورد، از چشمانش می‌خواند. حس می‌کرد تمام خیالات و تصوراتش باطل است و زینب به او علاقه دارد، به این جهت اظهار داشت: حیف نیست این چشمان قشنگ تو گریان باشد. ضمن گفتن این عبارت چشمان زینب را پاک کرد و او را نوازش داد.

زینب ندانست چرا، بدون این که اختیاری داشته باشد، دست از دامن و زانوی نادر برداشت، دستی که با آن همه لطف و محبت اشک از چشمانش می‌زدود در دست گرفت، آن را به لب برد و بوسید.

لبهای زینب سوزان بود و از التهاب درونش حکایت می‌کرد. حرارت لبهای زینب تا اعماق وجود نادر اثر کرد، نادر به کلی فراموش کرد حضرت ظل‌الله و قبله‌عالم است. او به تمام معنی عاشق و فریفته خواهر حسین‌سلطان شده بود، بدون این که بداند چه می‌کند، سر زینب را بین دو دست گرفت. در حالی که چشم در چشم او دوخته بود با صدای مرتعشی گفت: حرف بزن، مگر نشنیدی آزادی، من نمی‌خواهم جان خودت را برای آزادی برادر و کسانت نثار کنی.

زینب با صدای گرفته گفت: من می‌خواهم جانم را نثار کنم، من می‌خواهم اسیرت باشم، منتهای آرزوی من این است.

نادر دیگر ندانست چه می‌کند، به لبهای زیبائی که چنین ادای مطلب کرد می‌بایستی پاداش دهد. او قبله‌عالم بود، او حضرت ظل‌الله بود، او عادت داشت انعام و پاداش بدهد، چه خلعت و انعام و پاداشی برای لبهای دلداده بالاتر از بوسه است؟! نادر خلعت و انعام فراوان داده بود ولی هیچگاه در برابر آنچه داده بود چیزی دریافت نکرده بود. همان طور که سر زینب بین دو دستش بود او را به سوی خود کشاند، زینب چشمان خود را فرو بست، گرمی و حرارت نفس نادر را حس کرد، لحظه‌ای بعد لذت بوسه‌ای که در تار و پود وجودش اثر کرد، چشید. این بوسه سراپای وجودش را آتش زد.

این آتش افروزی یک جانبه نبود، نادر به نوبه خود بیتاب گردیده می‌خواست زینب را از آن خود سازد، آنقدر که می‌خواست بوسه بستاند و پس دهد. صحیح است گفته بودند: اسیر کنیز است و کنیز را می‌توان بدون عقد و نکاح تصرف کرد، اما نادر نمی‌خواست قلب کسی که آرزو داشت اسیر او باشد، کسی که تا آن حد دلدادگی نشان داده بود جریحه‌دار سازد. آن بوسه که قبل از عقد و نکاح نصیبش شده بود، بوسه حاصل از گناه بود، هرچند این گناه لذت داشت و نادر می‌خواست آن را تجدید کند معذلک بهتر دانست تحمل کند، دست روی دل خود بگذارد، سر و صورتی به این کار دهد، به این جهت زینب را در کنار خود نشاند، فریاد کشید: شیخ بیاید.

شیخ خطبه عقد را خواند.
بعد از فتح قلعه قندهار قلعه دیگری فتح شد.

همین که شیخ وارد شد، نادر دستور داد: خطبه عقد را بخواند. دست زینب را در دست او گذارد.

تشریفات عقد به سرعت انجام گردید، زینب از آن نادر شد. نادر دستور داد جشن مفصلی برپا سازند. برای فتح و پیروزی که نصیب سپاهیانش شده است بساط خوشی و سعادت، کیف و لذت به راه اندازند.

چون آن شب نادر می‌خواست از فتح و پیروزی که نصیبش گردیده منتهای کیف و لذت ببرد و از حجله رفتن با زینب زیبا برخوردار شود، میل داشت سپاهیانش نیز در خوشی و سعادت باشند.

بساط جشن به سرعت راه افتاد، بزن بکوب، رقص و آواز شروع شد، بعد از سیزده ماه ناراحتی و بی‌خوابی آسایش و کیف و لذت نصیب همگی گردید.

اهالی قندهار که مدت سیزده‌سال در محاصره بودند آزادانه در این جشن سرور و شادی شرکت نمودند، هیچکس مزاحم آنان نبود، آنقدر نسبت به آنان محبت روا داشتند که همگی افسوس می‌خوردند چرا آن همه سرسختی و پافشاری نمودند و لجاجت به خرج دادند!؟ افرادی که چشم و گوش نادر بودند فعالیت می‌کردند، مواظب و مراقب بودند تا کسی از حدود خود پا فراتر ننهد، مزاحمتی ایجاد نکند.

همین که حسین‌سلطان و کسانش از وصلت شاهانه باخبر گردیدند، بسیار خوشحال شدند. شیخ شخصاً به قلعه برگشت، تمام جریان را برای حسین‌سلطان تعریف کرد، توضیح داد: چگونه زینب در قلب قبله‌عالم رسوخ کرده است، مراسم عقد چگونه با عزت و افتخار و سرافرازی برگذار شده است.

شاید حسین‌سلطان و کسانش مایل بودند در جشنی که برپا شده بود شرکت نمایند، با این که از طرف نادر هم اطمینان داده شده بود آزادند، در صورت تمایل می‌توانند به اردو بیآیند معذلک حسین‌سلطان صلاح در آن دید چند روزی صبر کند، بعد از آن به

حضور نادر شرفیاب شود و از گذشته‌ها عذر بخواهد.
شیخ که مورد عنایت حضرت ظل‌الله قرار گرفت، میل داشت آن شب در جشن عظیمی که برپا شده بود شرکت کند، او می‌خواست برای زینب پدری کند، قبل از آن که قبله‌عالم به حجله می‌روند دست زینب را در دست حضرت ظل‌الله بگذارد. خلعت و انعام گرفتن به جای خود او سعی داشت هرچه بیشتر میسر شود در برابر نظر حضرت نادر باشد. حسین‌سلطان هم اصرار کرد، شیخ به اردوی نادر برگردد و توجه قبله‌عالم را جلب نماید.
حسین‌سلطان باور نمی‌کرد بعد از سیزده ماه جنگ و ستیز بعد از آن همه لجاجتی که به خرج داده، بعد از آن همه خساراتی که زده بعد از آن همه تلفاتی که به قوای نادر وارد آورده است، نادر از تقصیراتش بگذرد و این طور جوانمردانه با او رفتار کند.
شاید فکر می‌کرد تمام این بازیها برای این است که او را خام کنند، همین که جلو نادر حضور یافت به شدیدترین وجهی از او انتقام بگیرند. با این که حسین‌سلطان این فکر را می‌کرد معذلک چون می‌دید هیچگونه ناراحتی برایش ایجاد نمی‌نمایند، با این که سربازان نادر تمام نقاط حساس را اشغال نمودند و او تقریباً در دست آنان اسیر است با او کاری ندارند نفس راحتی کشید با این که بین خوف و رجأ بسر می‌برد، اندک اندک به عظمت روحی و فکری نادر و بزرگواریش پی می‌برد. لحظاتی می‌رسید که با خود می‌اندیشید: اگر با نادر درنیافتاده بدون تردید بهتر بود.
شیخ به نادرآباد برگشت. در جشن و سرور و شادی شرکت نمود. شام مفصل بود. حضرت نادر امر فرمودند برای حسین‌سلطان و کسانش از آن شام ببرند.
زینب که عوالم دلدادگی و شیفتگی را سیر می‌کرد، آرزو داشت تشریفات و شب‌نشینی و جشن بگذرد تا محبوبش تنها شود، وقتی که دانست شوهر نسبت به کسانش بر سر لطف می‌باشد، برایشان شام فرستاده محبت کرده است بیش از پیش خوشحال شد. شاید هم فکر کرد: این لطف و محبت برای خاطر او می‌باشد.
با وجود تمام افکاری که مخیله نادر را پر کرده بود، با این که وضع موجود ایجاب می‌کرد نادر لحظه‌ای آرام و قرار نداشته باشد معذلک از آن لحظه‌ای که چشمان زیبای زینب را دید، قیافه محبوب و دوست‌داشتنی زینب به کلی دگرگونش ساخت. همگی تصور می‌کردند قبله‌عالم این وصلت و جشن و سرور را برای مصلحتی برپا نموده‌اند و بدین وسیله می‌خواهند تحبیبی از دشمنان خود بنماید و از وجود آنان استفاده کنند، اما... شخص نادر خوب حس می‌کرد تمام این جشن و سرور برای خاطر زینب دوست‌داشتنی است. نادر با این که عوالم دلدادگی خود را ابراز نمی‌داشت و همگی تصور می‌نمودند این وصلت برای مصلحتی است و او هم چنین وانمود می‌کرد امر ساده و پیش‌پا افتاده‌ای است معذلک می‌خواست هرچه زودتر تظاهرات جشن پایان پذیرد تا او در خلوتگاه به محبوب برسد.
آن کسانی که در اطراف نادر بودند، با توجه به خواسته‌های قبله‌عالم تشریفات را برپا می‌ساختند، در قیافه نادر تمایلش را به استراحت کردن خواندند.
به سرعت مقدمات حجله رفتن حضرت ظل‌الله را مهیا و آماده نمودند با تشریفات خاص، با ساز و آواز، در میان سرور و خوشحالی همگان شیخ دست زینب را در دست حضرت ظل‌الله قرار داد، درهای حجله خانه بسته شد، نادر و زینب در حالی که قلب‌هایشان از شدت شوق می‌تپید تنها ماندند.
قبل از آن که نادر به حجله‌گاه وارد شود، راجع به این که چگونه با زینب برخورد نماید؟ چطور او را در آغوش گیرد؟ به چه ترتیب با او رفتار کند؟ خیالاتی کرده بود. شاید در لحظاتی که فکر می‌کرد: سیزده ماه در اطراف قندهار سرگردان شده و مقصر حسین‌سلطان بوده است، به خود تلقین می‌نمود از خواهر حسین‌سلطان انتقام بگیرد، مثل این که با اسیری سر کار دارد، با خشونت با او رفتار کند، شاید فکر کرده بود با آشنائیهائی که بر احوال زنان پیدا کرده است با زینب به نحوی رفتار نماید که او را اسیر خود سازد.
تمام این تخیلات، تمام این افکار و آنچه زینب در خیال خود ساخته و پرداخته بود در این لحظات از بین رفت. حلاوت بوسه آن روز صبح فراموش نشده بود، نادر و زینب هر دو می‌خواستند آن لذت تجدید شود.
هر دو تشنه و مایل بودند رفع عطش کنند. کسی که تشنه است و به آب گوارا می‌رسد اختیار از کف می‌دهد، بی‌مهابا، بدون هیچ‌گونه مقدمه و تشریفاتی به رفع عطش می‌پردازد.
شاید نادر فکر کرده بود: عباراتی بگوید، شاید زینب جملاتی زیبا ساخته بود تا تحویل قبله‌عالم دهد، اما هیچیک از این عبارات و جملات ادأ نشد.
همین که درها بسته شد نادر به طرف زینب چرخید، روبرویش ایستاد، با دستهای سوزانش دستهای زینب را گرفت. او را به سوی خود کشاند، پیکر لرزان و ملتهب زینب در آغوش نادر فرو رفت. نادر دو دستش را بالا آورد، در حالی که زینب را می‌بوئید و از بوی عطر دلفریبش لذت می‌برد و اندامش را حس می‌کرد، سر او را بین دو دست گرفت، چشم در چشم زینب دوخت. لبهائی که لذت بوسه را چشیده بودند به یکدیگر نزدیک شدند. دستهای زینب هم بیکار نماندند و بر گردن نادر حلقه زدند. دستهای نادر آزاد گردیدند و به کار افتادند.

***

نادر بارها به حجله‌خانه رفته، عشقبازیها کرده در عشق ورزیدن تبحری داشت. آنقدر تمرین نموده بود که بدون اختیار، خود به خود بدون این که فکر کند دستهایش وظایف خود را انجام می‌دادند.
زینب به قدری غرق در لذت بوسه بود که نفهمید، از زمین ربوده شد، همانطور که نادر لب بر لبش داشت او را به خوابگاه رساند، به قدری محو بود که حس نکرد لباسهایش با انگشتان ماهر و ورزیده نادر گشوده شد و تنش از قید و بند رها گردید.
انگشتان نادر بی‌اختیار به کار خود مشغول بودند، دستهای

نادر بدن لطیف زینب را که در حرارتی مطبوع می‌سوخت لمس می‌کردند دو دلداده غرق در سعادت و لذت و خوشی گردیدند.

نادر استاد بود، با تجاربی که داشت به حدی ماهرانه رفتار کرد که زینب، با وجود این که اولین مرتبه بود به غرقاب کیف و لذت کشانده می‌شد و می‌بایستی ناراحت شود، زجری نکشید، لحظه زودگذری مانند صاعقه زده برجای ماند اما... این لحظه کوتاه سپری شد و تمام آن شب تجدید نگردید...

نادر مرد رزم بود، از فتح کردن قلعه لذت می‌برد. بعد از فتح کردن قلعه قندهار و دست یافتن بر حسین‌سلطان که برایش ارزش زیادی داشت، فتح و پیروزی بر زینب خواهر حسین‌سلطان نیز سراسر لذت بود.

نادر و زینب در حجله‌گاه چه گفتند؟ چه کردند؟ چه راز و نیازها نمودند؟ به وصف نمی‌آید، آنچه محرز و مسلم است در تمام آن شب زینب فرصت نکرد اسمی از برادر و کسان خود ببرد، راجع به سرنوشت آنان سؤالی از شوهر عزیزش بنماید ضمناً اطمینان داشت نادر آزاری به آنان نخواهد رساند، او دختری فهمیده بود و به خاطر داشت قبل از آن که از آن نادر شود آنان را بخشیده است و به خود می‌گفت: چه لزومی دارد خاطر شوهر مهربانم را مکدر نمایم.

نادر فکر می‌کرد: زینب منتظر فرصتی است تا شفاعت برادران و کسان خود را بنماید. چون زینب اظهار ننمود خواست به او فرصتی بدهد به این جهت گفت: زینب جان نپرسیدی با کسان و برادرت چه خواهم کرد؟!

زینب اظهار داشت: عزیزم فرمودی قبل از این که مرا ببینی خطاهای آنان را بخشیده‌ای، به آنان امان داده‌ای، مگر نفرمودی برادر و کسانم آزاد هستند، با توجه به فرمایشاتی که کردی دیگر چه سؤالی دارم در این باره بنمایم!

نادر از این حاضرجوابی زینب خوشش آمد، برای این که زینب را پاداش دهد برای مرتبه دیگر او را در آغوش کشید.

بعد از سیزده ماه غائله قندهار خاتمه یافت.

مدت سه روز جشن و سرور و شادی برپا بود، دسته دسته قندهاریان به حضور نادر شرفیاب شده سر در قدمش می‌نهادند و عهد و پیمان می‌بستند نسبت به او وفادار باشند و دیگر خطائی نکنند.

حسین‌سلطان که کاملا اطمینان یافت قبله‌عالم او را بخشیدند روز چهارم با تمام سران سپاهش که نسبت به او وفادار مانده بودند از قلعه خارج شد، بیرون دروازه بابا ولی به پابوس نادرشاه مشرف گردید.

بازماندگان محمود و عده‌ای از ابدالیان که علیه نادر قیام کرده و با حسین‌سلطان همکاری می‌نمودند به خدمت نادر رسیدند.

نادر تمام خاطیان را بخشید، برای این که بعدها نتواند مزاحمتی ایجاد کنند دستور داد به مازندران بروند و در آنجا به راحتی زندگی نمایند.

در مدت سیزده ماه نادرآباد شهری عظیم شده بود، چون ممکن بود، قلعه قندهار بعدها برپا شود و باز هم مرکز خاطیان قرار گیرد، قبله‌عالم امر فرمودند تمام ساکنین قلعه قندهار به نادرآباد کوچ کنند در خانه‌های خوبی که تهیه شده بود مسکن گزینند. پس از آن که قلعه قندهار از سکنه خالی شد نادر امر فرمود مخروبه را با خاک یکسان سازند.

نادر به تمام کسانی که در جنگ قندهار در مدت سیزده ماه و پنج روز هنرنمائی‌هائی کرده بودند خلعت و انعام داد. به ملاآدینه کیسه‌ای زر داد، اشرف‌سلطان سردسته قبیله توخیها را غرق محبت کرد، زمین‌هائی به او واگذار نمود. برای تمام نواحی اطراف از افراد مورد اطمینان خود فرماندارانی تعیین کرد، ایجاد امنیت و برقراری آسایش مردم در آن نواحی را به آنان واگذار نمود.

جوانانی که سری پرشور داشتند مفتون مروت و مردانگی نادر گردیدند یکی بعد از دیگری به حضورش شرفیاب شده استدعا داشتند در سلک سپاهیانش درآیند.

نادر آن افرادی که برازنده بودند به خدمت پذیرفت، به همگی اسب و اسلحه داد. عبدالغنی‌خان که مورد اطمینان نادر بود به حکومت ایالت قندهار برگزیده شد.

شرفیابی نماینده عثمانی در نادر آباد...

در مدتی که نادر قلعه قندهار را در محاصره داشت، مرتب بین نادرآباد و تمام شهرهای ایران پیکها می‌آمدند و می‌رفتند و اوامر ملوکانه را به اقصی نقاط ایران می‌رساندند. در هر کجا واقعه‌ای رخ می‌داد بلافاصله گزارش آن به سمع مبارک می‌رسید و دستورات لازم صادر می‌گردید.

به نادر خبر دادند عبدالباقی‌خان و همراهانش که به عثمانی رفته بودند مراجعت کرده‌اند، ضمناً به عرض رساندند از جانب سلطان‌عثمانی مصطفی‌پاشا به عنوان سفیر و چند نفر هـ در معیت او به پایتخت وارد شدند، همگی انتظار دارند به حضور قبله‌عالم برسند.

نادر که سرگرم اوضاع قندهار بود دستور داد فوراً عبدالباقی‌خان و همراهانش مصطفی‌پاشا و کسانی که به معیت او آمده‌اند به نادرآباد بیایند.

همین که این خبر به پایتخت رسید، وسائل حرکت سفیرعثمانی و عبدالباقی‌خان و همراهانش مهیا و آماده گردید و به طرف نادرآباد به راه افتادند.

با این که چند صباحی از روی کار آمدن نادر بیشتر نگذشته بود اما تمام راهها امن و امان، عبور و مرور آزاد، طغیان و سرکشی از بین رفته، آسایش در همه جا حکمفرما بود.

مصطفی‌پاشا و همراهانش که از غرب ایران به طرف شرق می‌رفتند، از امنیتی که برقرار بود، از آسایشی که مردم داشتند گرفتار حیرت و تعجب شدند. مصطفی‌پاشا از عبدالباقی‌خان سؤال کرد: سابقاً هم چنین بوده است؟

عبدالباقی‌خان توضیح داد: در زمان شاه‌عباس کبیر امنیت

موجود بود، مسافرین در کمال راحتی از گوشه‌ای به گوشه دیگر خاک ایران می‌رفتند، مزاحمتی برایشان ایجاد نمی‌شد، مال‌التجاره بدون این که حادثه‌ای پیش آید از شهری به شهر دیگر برده می‌شد اما در زمان پادشاهان بعدی صفوی به خصوص از زمان شاه‌سلطان‌حسین هرج و مرج حکمفرما شده مملکت قطعه قطعه و هر قسمت آن در دست کسی بوده است.

مصطفی‌پاشا که می‌دانست چگونه نادر قوای توپال عثمان را شکست داده است، از این که از طرف سلطان‌عثمانی به سفارت به حضور چنین شاه عظیم‌الشأنی می‌رفت بسیار خوشحال بود، آرزو داشت در مأموریتی که به او محول گردیده توفیق حاصل کند، نه تنها رضایت خاطر سلطان عثمانی را فراهم نماید بلکه خاطر خطیر قبله‌عالم حضرت نادرشاه را نیز خرسند سازد، نقار و کدورتها را از بین ببرد. مراتب وداد و صمیمیت بین دو کشور ایران و عثمانی برقرار سازد.

وقتی سفیر عثمانی به نادرآباد رسید، در منزل مناسبی که در خور شأنش بود مسکن داده شد. موقعی که مصطفی‌پاشا شنید تمام آن شهر عظیم در مدتی کمتر از یک سال به دست سپاهیان ایران و به امر قبله‌عالم و برابر نقشه‌ای که شخصاً طراحی فرموده‌اند ساخته شده است گرفتار اعجاب گردید.

هرچند تصور این امر برایش مشکل بود ولی تمام شواهد موجود بود که این امر خطیر در مدت کمی انجام پذیرفته است و آنچه برایش می‌گویند صحنه‌سازی، مداهنه‌گوئی و اغراق نیست.

نادر از جزئیات امور خبر داشت، از کوچکترین اتفاقی که در شهر می‌افتاد باخبر بود و در تمام امور نظارت مستقیم می‌کرد. به او خبر دادند سفیر عثمانی و نمایندگان ایران که به دربار عثمانی رفته‌اند وارد شهر شدند.

طبق دستورات قبلی نادر آنان را در منازل که شخصاً تعیین کرده بود مسکن دادند. نادر عجله داشت بداند مذاکراتی که عبدالباقی‌خان در قسطنطنیه نموده است، جوابهائی که شنیده و توافقهائی که کرده‌اند از چه قرار است!؟ تا در ملاقات با مصطفی‌پاشا متوجه باشد از چه مقوله‌هائی صحبت کند!؟ به این جهت دستور فرمود عبدالباقی‌خان را به حضور بیاورند.

عبدالباقی‌خان به تفصیل گزارش سفرش به قسطنطنیه و مذاکراتی که بین نمایندگان ایران و عثمانی شده بود به عرض رساند. توضیح داد در تمام مواردی که مورد نظر قبله‌عالم بوده به غیر از دو ماده توافق کامل حاصل گردیده اجرای آنها موقوف به امر مبارک می‌باشد.

نادر پس از شنیدن بیانات عبدالباقی خان فکری کرد و گفت: اساس اختلافات بر سر همین دو موضوع بود که با آنها موافقت نشده است. آنچه ترکان بر سر آن توافق کرده‌اند آنقدرها مهم نبوده است.

***

روز بعد از ورود مصطفی‌پاشا به نادرآباد، سفیرعثمانی و همراهانش با تشریفات خاص به حضور قبله‌عالم شرفیاب شدند.

اولین مرتبه‌ای بود در شهر نادرآباد، سفیر دولت خارجی به حضور حضرت ظل‌الله شرفیاب می‌شد. درباریان برای این که مردم به اهمیت و عظمت دربار معدلت پناهی آگاهی یابند تشریفات مفصلی به راه انداختند.

راه بین منزل سفیر و قصر همایونی را قرق کردند، در دو طرف خط سیر جناب سفیر تفنگداران سلطنتی ایستادند، تمام طول راه را سقاها با مشکهائی که داشتند آب‌پاشی کردند. مردم برای تماشای عبور سفیر عثمانی در دو طرف راه ایستادند.

سواران متعددی برای آوردن سفیر از منزل تا قصری که می‌بایستی در آنجا به حضور نادر شرفیاب شود در حرکت بودند، اسبهای زیبا به عنوان یدک کشیدن با زین و برگ و یراق قیمتی مهیا و آماده بودند.

از طرف قبله‌عالم برای راهنمائی سفیر، مأموری به خانه سفیر رفت، مصطفی‌پاشا را با طمطراق به قصر آورد.

مصطفی‌پاشا با ابهت خاص و جلال تمام به حضور قبله‌عالم رسید، زمین ادب بوسید، پس از عرض تهنیت و سلام طوماری که از طرف سلطان عثمانی به عنوان شاهنشاه ایران نوشته شده بود تقدیم کرد.

نادر شاه دستور داد، مهر از طومار برگرفتند و به قرائت آن پرداختند. در طی نامه سلطان‌عثمانی اطلاع داده بود:

«اولاً ـ شناسائی مذهبی به نام مذهب جعفری از نظر علمأ و فقهأ و بزرگان ما قابل قبول نبوده و اختصاص دادن رکنی از ارکان مسجدالحرام به امامها و پیشوایان این مذهب امکان‌پذیر نیست. در این نوشته که با لحنی بسیار دوستانه و محبت‌آمیز نوشته شده بود، سلطان‌عثمانی از پذیرفتن این تقاضای شاهنشاه ایران عذر خواسته تذکر داده بود علمای دین حنیف اسلام نمی‌توانند قبول کنند، بعد از هزار سال بدعتی در مذهب آبأ و اجدادیشان ایجاد گردد.

ثانیاً ـ چون رفتن حجاج ایرانی از راه شام به مکه با اشکالاتی مواجه می‌شود، به حضرت نادر پیشنهاد شده بود امر اکید صادر فرمایند قافله حجاج ایران از راه نجف به سوی مکه بروند. ضمناً سلطان عثمانی قول داده بود در صورتی که این راه را برای حجاج ایرانی برگزیده شود، دولت عثمانی بلافاصله راه نجف را مرمت و روبه راه خواهد کرد و از هر جهت وسائل رفاه و آسایش حجاج ایرانی را تأمین خواهد نمود».

پس از اطلاع یافتن بر مفاد دستخط سلطان‌عثمانی، حضرت نادر به سفیر عثمانی و همراهانش اظهار داشتند: بسیار جای تأسف است که سلطان عثمانی و علمای اعلام و روحانیون در قسطنطنیه نتوانسته‌اند با یک موضوع بسیار ساده توافق حاصل نمایند، اختلافات بین دو ملت برادر و مسلمان را حل کنند و از بین ببرند. سلطان عثمانی، علمأ، فقها، بزرگان دین در قسطنطنیه نشسته‌اند، می‌گویند: مذهب جعفری برخلاف دین است و سابقه ندارد، در حالی که ملت ایران قسمت اعظم رعایای ما این مذهب را دارند و به جای حنفی و مالکی و امثالشان امام جعفرصادق علیه‌السلام را قبول دارند. دیگران

هرچه می‌خواهند فکر کنند، هر مذهبی که می‌خواهند داشته باشند، قسمت اعظم مردم ایران در عین این که مسلمانند و با مسلمانان دیگر هم هیچ اختلافی ندارند به امام جعفرصادق علیه‌السلام اقتدأ و تأسی می‌نمایند، مذهبشان مذهب جعفری است. برای سلطان عثمانی و بزرگان و فقها و روحانیون ترک چه مانعی دارد قبول کنند رکنی از ارکان مسجدالحرام به پیروان امام جعفرصادق علیه‌السلام که در امامتش هیچگونه شک و شبهه‌ای نیست واگذار شود و تمام اختلافات حل گردد. سپس نادر توضیح داد تمام برادرکشی‌ها، تمام اختلافات بر سر همین موضوع ساده است که تنها راه رفع آن این است که سلطان‌عثمانی، روحانیون و علماً قبول کنند، مذهب رسمی رعایای ما مذهب جعفری است و برای این که پیروان این مذهب مانند دیگران حقی داشته باشند، رکنی از ارکان مسجدالحرام هم به آنان واگذار گردد.

***

نادر در تمام مدتی که در نادرآباد بود نقشه‌هائی طرح کرده و می‌خواست آنها را جامه عمل بپوشاند به این جهت می‌خواست با نمایندگان عثمانی حسن سلوک داشته باشد، می‌خواست کمال محبت را در حق آنان روا دارد و رنجش خاطری در آنان ایجاد نکند. با توجه به این اصل با مصطفی‌پاشا و همراهانش به گرمی و صمیمیت رفتار کرد و منتهای محبت را در حق آنان نمود و با عزت و احترام گفت: سلطان عثمانی و رایزنانش توجه نفرموده‌اند درخواستهای ما بسیار ساده است، ما چیزی نخواسته‌ایم، ما نگفته‌ایم شما معتقدات خود را عوض کنید، ما نخواسته‌ایم شما عقاید خود را رها کنید، درخواست ما این بود به آنچه که مورد توجه رعایای ما می‌باشد و به آن اعتقاد دارند احترام بگذارید. ما عقاید شما را محترم می‌شماریم، شما هم عقاید ما را محترم بشمارید، این اولین اصل دوستی است، این موضوع که بر پایهٔ یک احترام متقابل استوار می‌گردد تمام اختلافات را حل می‌کند. ممکن است از نظر سلطان‌عثمانی و کسانی که مورد مشورتش قرار گرفته‌اند این موضوع ساده بغرنج بزرگی باشد که حل کردنش مشکل به نظر آید اما از نظر ما این موضوع مشکلی نیست، ممکن است فکر کنند ما راه خطائی می‌پیمائیم و برخلاف اصول راهی برگزیده‌ایم فرض کنیم چنین باشد و صد درصد هم سلطان عثمانی، بزرگان دین، علماء و فقها هم حق داشته باشند ولی... دیگران که در برابر خداوند مسئول افعال و اعمال ما نیستند، ما اگر خطائی می‌کنیم مسئولیتش متوجه ما است، اگر قصوری می‌نمائیم جوابگویش خودمان هستیم، بار گناهان ما را که دیگران نباید به دوش بکشند، ما مسئول افعال و اعمال خود هستیم لاغیر.

نادر باز هم به صحبت خود ادامه داد و گفت: راستی عجیب است، باور نمی‌توان کرد، پیروان دین حنیف اسلام، کسانی که دم از دین و آئین می‌زنند، اصول اساسی و اولیه مذهب را قبول نداشته باشند. در قرآن کریم کتاب آسمانی ما مگر این آیه نیست: «لکم دینکم ولی دین»، من از مسائل مذهبی اطلاع زیادی ندارم، هنوز فرصت مطالعه در اطراف این مباحث را نداشته‌ام، اما وقتی که در کتاب آسمانی ما بحث از این است که دین و آئین هر کس متعلق به او است، نمی‌دانم این حرفها دیگر چیست؟ در هر حال مذهب ملت ایران مذهب جعفری است، کعبه خانهٔ خدا است، خانهٔ خدا که به بندگان خدا تعلق ندارد. ما که مسلمانیم در خانهٔ خدا، خدائی که مورد پرستش ما است می‌خواهیم آزاد باشیم، میل داریم مانند همهٔ مسلمانان مقامی داشته باشیم. این دو خواسته اساسی ملت ایران است، هیچکس حق ندارد آنها را قبول نکند. اما راجع به مسیر و محل عبور حجاج اشکالی ندارد، مسلمانان ایران راه نجف را برمی‌گزینند، به این ترتیب قبر شیرخدا علی علیه‌السلام را زیارت خواهند کرد، تردیدی نیست این راه را خود ما مرمت خواهیم کرد ولی دو مطلب اساسی: شناختن آئین جعفری و ایجاد مقامی در کعبه برای مسلمین ایران بسیار مهم و قبول آن از طرف سلطان‌عثمانی لازم می‌باشد. از شما مصطفی‌پاشا می‌خواهیم، در موقعی که به حضور سلطان عثمانی شرفیاب می‌شوید سلام گرم برادرانه ما را به او ابلاغ نمائید، جریان را شرح دهید، از او بخواهید برخلاف بعضی اطرافیان کوته‌فکر خود، توجهی به اصل موضوع نمایند، پس از وقوف یافتن بر این که موضوع خیلی ساده است دستور فرمایند اجرأ شود.

در سفری که می‌روید علی‌مردان شاملو همراه شما خواهد بود. شاملو از طرف ما به سفارت به نزدیک سلطان عثمانی می‌آید. تردیدی نیست شما که به نظر من مرد فهمیده‌ای می‌آئید کمک خواهید کرد، این دو اصل از عهدنامه مورد قبول قرار گیرد. ما سفری در پیش داریم عنقریب به سوی هندوستان خواهیم رفت، پس از بازگشت از هندوستان منتظر خبرهای خوشی از طرف شما خواهیم بود.

نادر این موقع که قصد داشت قدمی از مرز ایران فراتر نهد صلاح نمی‌دانست با دولت عثمانی درافتد، به این جهت منتهای محبت در حق سفیر عثمانی نمود، تحف و هدایائی به او داد تا به حضور سلطان عثمانی ببرد، از او مصراً خواست سلطان را راهنمائی کند تا به جنگ بین برادران مسلمان خاتمه داده شود؟

در هند چه خبر بود؟

نادرشاه از جنگهای داخلی فارغ شده در تمام لشکرکشیها توفیق یافته است. مدتی است زمزمه‌هائی به گوش می‌رسد. صحبت از لشکرکشی به سوی هندوستان شنیده می‌شود. قبل از آن که در رکاب نادرشاه فاتح بزرگ، درهم شکننده قلعه قندهار، راه هندوستان پیش گیریم، لازم است در اطراف عللی که باعث شد نادر برانگیخته گردد، به طرف هندوستان لشکرکشی نماید مختصر توضیحاتی داده شود. با این که تاریخ تاریک است، با این که کشف افکار نادرشاه و انگیزه‌هائی که داشته مشکل می‌باشد معذالک حقیقت را در حدود امکان جستجو نمائیم.

اگر سوابق تاریخی را ورق بزنیم، داستان زندگی شاهان

کشورهای مختلف را مطالعه نمائیم، یک اصل بر ما مسلم می‌گردد. این اصل مسلم تغییرناپذیر که شواهد بسیار دارد، این است که فردی قدم پیش می‌گذارد، پس از یک سلسله حوادث به سلطنت می‌رسد، سرسلسله یک خانواده سلطنتی می‌شود، در تمام طول پادشاهیش فعالیت می‌نماید، بعد از او یک یا چند نفر از فرزندان و نوه‌ها و اعقابش یکی پس از دیگری بر تخت سلطنت جلوس می‌نماید، در بین این عده یک یا دو نفر پادشاهان بزرگی می‌شوند، سلطنت را به اوج عظمت می‌رسانند، سلطنت را در آن خاندان به منتهای قدرت می‌رسانند ولی اندک اندک ضعف و فتور ایجاد می‌شود، ناز و نعمت، خوشی و سعادت از حد سبب می‌گردد، در ارکان سلطنت فتوری ایجاد شود. عیش و عشرت از طرفی، رخنه کردن عناصر پلید در دربار از طرف دیگر، باعث می‌گردد تزلزل پیش آید، به مرور دستگاه سلطنت رو به انحطاط برود.

مثال بین و بارز، روی کار آمدن شاه اسمعیل صفوی، اوج عظمت سلطنت در زمان شاه‌عباس کبیر، ضعف و زبونی در زمان شاه‌سلطان‌حسین و برچیده شدن اساس پادشاهی در خاندان صفوی در زمان این پادشاه جبون و ترسو بود که درباره آن به اختصار توضیحاتی داده شده است.

به موازات سلطنت صفویه در ایران، در کشور هندوستان همسایه ایران، امپراطوری عظیم‌الشأن مغول پس از رسیدن به اوج عظمت راه انحطاط را پیمود. سرسلسله دودمان امپراطوری در هندوستان اکبرشاه بود که مانند شاه‌اسماعیل اول و شاه‌عباس مردی مدبر، شجاع و فعال بود.

یکی از پادشاهان مغول که مدت زیادی سلطنت کرد اورنگ زیب بود، این پادشاه در سال ۱۰۶۹ هجری قمری به سلطنت رسید و تا سال ۱۱۱۹ هجری قمری سلطنت کرد. اورنگ زیب موقعی که جوان بود قدرتی داشت ولی به مرور که پیری و ضعف بر او مستولی گردید در ارکان سلطنتش نیز سستی راه یافت و مقدمات انقراض پادشاهیش شروع شد.

بعد اورنگ زیب، بهادرشاه، بر تخت سلطنت جلوس کرد. بهادرشاه بی‌عرضه بود. در زمان سلطنتش که از سال ۱۱۱۹ تا سال ۱۱۲٤ هجری قمری به طول انجامید، بیش از پیش مقام سلطنت در هندوستان متزلزل گردید.

برای اشغال مقام سلطنت بین وارثان اورنگ زیب جنگهائی برپا شد، انقراض سلطنت در خاندان امپراطور مغول در هندوستان تشدید گردید. در سال ۱۱۳۲ بعد از جنگها و زد و خوردهای زیاد، روشن اختر فرزند ارشد بهادرشاه بر تخت سلطنت جلوس کرد. عنوان روشن اختر محمدشاه بود.

دسیسه‌بازیهائی شد تا محمدشاه بر تخت سلطنت تکیه زند، در زمان سلطنتش روزبه روز دسیسه‌بازیها شدت یافت. مورخین می‌نگارند: در مدت بیست و پنج سال سلطنت، محمدشاه به چشم خود تجزیه و متلاشی شدن هندوستان را مشاهده می‌نمود، بر دسائسی که در دربارش می‌شد واقف بود، برای پیشگیری و از بین بردن آنچه اتفاق می‌افتاد شاید منتهای سعی و کوشش را می‌نمود اما فایده نداشت امپراطوری مغول راه سراشیبی می‌پیمود، محمدشاه از چاره‌جوئی عاجز بود.

اختلافات شدیدی در دربارش حکمفرما بود، درباریان به جان یکدیگر افتاده برای اشغال کردن مقام‌های حساس با یکدیگر رقابت می‌نمودند. محمدشاه بی‌عرضه که مانند شاه‌سلطان‌حسین خاندان صفوی بود، در برابر تمام دسائسی که می‌شد، منتهای عجز و ناتوانی را نشان می‌داد.

از جمله عللی که باعث شد نادر به لشکرکشی به سوی هندوستان تحریص شود این بود که هر مرتبه به طرف شرق ایران قشون‌کشی نمود، برای سرکوبی یاغیان و طاغیان قدم برداشت، متوجه شد کسانی که در برابرش نمی‌توانند استقامت کنند از مرز ایران می‌گذشتند و به سوی هندوستان فرار می‌کردند، مدتی در آنجا به سر می‌بردند، پس از تجدید قوا و استراحت کامل برای مرتبه دیگر برمی‌گشتند، مزاحمت ایجاد کردن می‌نمودند.

در هر مرتبه که غارتگران و طاغیان از هندوستان می‌آمدند و به شهرهای افغانستان، بلوچستان، خراسان و کرمان حمله می‌کردند خسارات و ضایعات فراوان وارد می‌آوردند. همین که حس می‌کردند خطری نزدیک می‌شود به سرعت راه هندوستان پیش گرفته در خطهٔ پهناور هندوستان پراکنده می‌شدند، آنقدر می‌ماندند تا خطر رفع گردد، فرصت و موقعیتی برای بازگشت و چپاول و غارت پیش آید.

نادر پس از جلوس بر تخت سطنت و تاجگذاری یکی از سرداران مورد اعتماد خود که علیمرادخان نام داشت انتخاب کرد. او را به سفارت به دربار محمدشاه گورکانی امپراطور هندوستان فرستاد. علیمرادخان مأمور بود پادشاه هندوستان را از رسیدن نادرشاه به سلطنت باخبر سازد، ضمناً از او تقاضا کند به نمایندگان قشون و کسانی که در مرز هندوستان به پاسداری مشغول می‌باشند امر فرماید افاغنه فراری، طاغیان و باغیانی که از مرزهای ایران گذشته به داخل خاک هندوستان پناهنده گردیده‌اند، گردآوری نموده به نمایندگان و قشون ایران که در حدود هندوستان به مرزداری مشغول هستند تسلیم نماید.

در موقعی که عملیرادخان در هندوستان بود، نادرشاه شرحی به او نوشت. به تفصیل فتوحات خود را شرح داد، راجع به مذاکراتی که با سلطان هند باید بنماید او را راهنمائی کرد.

علیمرادخان به حضور محمدشاه رسید، با درباریان تماس گرفت، تحولات ایران را برای آنان تشریح کرد، پس از اخذ جواب مساعد به ایران برگشت، گزارش مسافرت خود را به عرض قبله‌عالم حضرت نادرشاه رساند.

با این که دربار هندوستان وعده دادند، طاغیان ایرانی پناهنده به خاک هندوستان را دستگیر و تسلیم نمایند، هیچگونه اقدامی نکردند. نادر از این خلف عهدی که شده بود بسی ناراحت گردید، کینه‌ای از دربار هندوستان در دلش افتاد. برای این که علت این سهل‌انگاری را بداند مرتبه دیگر علیمرادخان را به سفارت به حضور

محمدشاه فرستاد به خصوص چون قندهار را در محاصره گرفته بود جداً از پادشاه هندوستان خواست مرزهای هند را ببندد و از دخول فراریان به خاک هندوستان جلوگیری کند.

نادرشاه به علیمرادخان دستور داد، بیش از چهل روز در دربار هندوستان نماند، فوراً مأموریت خود را به اتمام رسانده به نادرآباد برگردد.

درباریان هند سفیر ایران را سرگردان کردند...

علیمرادخان به سرعت خود را به دهلی رساند، برای مرتبه دیگر به حضور امپراطور هندوستان بازیافت. نامه‌ای که نادر برای محمدشاه نوشته بود تقدیم نمود، اصرار کرد جواب آن را هرچه زودتر فرمایند تا در مراجعت به ایران تقدیم حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه نماید.

لحن نامه نادر شدید بود و از شاهنشاه هندوستان درخواست شده بود به وعده‌ای که داده است وفا کند.

این نامه محمدشاه را نگران ساخت، درباریان و مشاورین خود را گرد آورد، از آنان خواست برای نوشتن جواب نامه اقدام نمایند.

یکی از درباریان عرض کرد: این نادر کیست که این قدر بی‌ادب و جسور است، او چگونه به خود اجازه داده نسبت به امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان چنین نامه‌ای بنویسد. تا آنجا که ما می‌دانیم تا چندی قبل خاندان شریفی که سوابق تاریخی ممتدی داشتند بر ایران سلطنت می‌کردند، حالا چه شده شخصی که معلوم نست پدر و مادرش کیست! از کجا آمده؟ چگونه تاج و تخت سلطنت ایران را غصب کرده است؟! اینطور گستاخانه امر و دستور دهد!؟

درباری دیگر عرض کرد: هر کس غلطی کرد که نباید جوابش را فرستاد. مقام شامخ سلطنت هندوستان به قدری عظیم‌الشأن است که به این قبیل نوشته‌ها نباید اعتناً گردد.

هرچند این قبیل گفته‌ها در محمدشاه اثر داشت ولی لحن‌نامه او را متزلزل ساخته فکر می‌کرد: با نویسنده آن نباید شوخی کرد، باید به هر ترتیبی شده جوابی برایش فرستاد، به این جهت گفت: تمام این حرفها صحیح ولی باید به این نوشته جواب داده شود، نادر هر کس هست امروز دارای آن قدرت است که سفیری به دربار گسیل داشته است، شرحی نوشته از ما جواب می‌خواهد.

یکی از درباریان عرض کرد: امر امپراطور مطاع است اما... عنوان کاغذ چه خواهد بود؟ به چه کسی خطاب خواهد شد!؟ ما که نادر را نمی‌شناسیم، شاید او یک نفر یاغی و طاغی است، شاید در جنگهائی که می‌کند شکست بخورد کشته شود، شاید فردا دیگری جای او را بگیرد و بر تخت سلطنت جلوس نماید، اوضاع ایران در این چند سال مغشوش و درهم و برهم گردیده است. کارگزاران ماخبر دادند: نادر و همراهانش برای سرکوبی کسانی که سر اطاعت در برابرش فرود نیاوردند به قندهار آمده است، چون قلعه قندهار بسیار مستحکم است، نادر کاری از پیش نخواهد برد.

به عقیده جان‌نثار بهتر است صبر کنیم، وقت بسیار است، اگر نادر قندهار را فتح کرد، اگر معلوم شد پابرجاست و از بین برده نمی‌شود، آن وقت فکری کنیم، در حدود شأن و مرتبه‌ای که دارد جوابی برایش بفرستیم.

بحث در اطراف این موضوع زیاد شد. هر یک از درباریان و وزیران اظهارنظری نمودند. سرانجام همگی قبول کردند و محمدشاه را حاضر کردند از ارسال جواب خودداری فرمایند.

علیمرادخان که دستور داشت بیش از چهل روز در هندوستان نماند و فوراً برگردد، هر روز برای دریافت جواب مراجعه می‌نمود. درباریان هر روز به نحوی جوابش می‌دادند و سرش را گرم می‌کردند.

علیمرادخان که متوجه شد سرگردانش کرده‌اند خواست به ایران برگردد، تقاضا کرد برای خداحافظی به حضور محمدشاه برسد.

درباریان در این باره مشورت نمودند. با اجازه حضرت امپراطور و صلاحدید بزرگان تصمیم گرفتند، از بازگشت علیمرادخان به ایران به لطایف‌الحیل جلوگیری نمایند و مانع حرکت او گردند.

علیمرادخان که می‌خواست امر نادرشاه را اطاعت نماید، قبل از چهل روز به نادرآباد مراجعت کند، هر روز به دربار هندوستان مراجعه می‌نمود و جواب می‌خواست.

درباریان هر روز به نحوی با او صحبت کردند، تحت عنوان این که امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان مشغول مطالعه دراین‌باره هستند، کسالت دارند، وضع مزاجیشان برای جواب گفتن مساعد نیست، باید صبر کرد، ما که نمی‌توانیم برای پادشاه بزرگ خود تکلیف تعیین کنیم و امثال آنها، علیمرادخان را مشغول می‌داشتند.

چون از بازگشت علیمرادخان مدتی گذشت و خبری از او نشد نادرشاه علیخان قوللرآقاسی را به هندوستان فرستاد. دستور داد هرچه زودتر علیمرادخان بازگردد، اگر هم جوابی از دربار هندوستان به او ندادند و نمی‌خواهند بدهند، توقف زیادتری در هندوستان ننموده مراجعت کند.

نادرشاه به خوبی حس می‌کرد تا کار قندهار یکسره نشود، تا وضعش روشن نگردد، از طرف دربار هندوستان جوابی نخواهد داشت. برایش محرز و مسلم بود پادشاه هندوستان برای او که تازه روی کار آمده است ارزشی قائل نمی‌باشد. نادرشاه فکر می‌کرد: وقتی که در داخل خاک ایران یاغیان و طاغیانی هستند که اوضاع مملکت را مغشوش می‌نمایند، در برابر قوایش ایستادگی می‌کنند، نباید انتظار داشت خارج از حدود و ثغور کشور باری گفته‌هایش ارزشی قائل شوند.

محمدعلیخان قوللرآقاسی به زحمت خود را به هندوستان رساند، علیمرادخان را ملاقات کرد، پیام نادرشاه را به او ابلاغ نمود.

علیمرادخان به دربار مراجعه کرد. اجازه خواست با محمدشاه ملاقات نماید، پس از عرض خداحافظی برگردد. برای درباریان توضیح داد از طرف حضرت نادرشاه پیکی آمده دستور

اکید برای بازگشتش داده شده است. درباریان گزارش رسیدن پیک جدید را به عرض محمدشاه رساندند پس از مشاوره صلاح در آن دیدند فرستاده نادرشاه را بیشتر معطل نکنند، چون محاصره قندهار به طول انجامید نتیجه‌ای عاید نادر نگردید، باز هم به وعد و وعید برگزار نموده پیغام فرستادند: حضرت سلطان دستورات لازم صادر فرمودند، اثرات و نتایج آن به زودی عیان می‌گردد و شاهنشاه ایران ملاحظه خواهند فرمود.

هیچ چیز مخفی نمی‌ماند. عدم توجه محمدشاه به درخواستهای نادر چیزی نبود که از نظرها پنهان بماند. افغانانی که در دربار هندوستان بودند از این موضوع اطلاع یافتند و بر تحری خود افزودند. مرزهای هندوستان به روی طاغیان باز ماند. در هر کجا نادر قلعه‌ای را فتح می‌کرد، کسانی که می‌توانستند جان به در برند به طرف هندوستان فرار می‌کردند. نادرشاه از این وضع بسیار ناراحت بود. فکر می‌کرد روزی خواهد رسید تا به آن وضع خاتمه دهد. علیمرادخان پس از بازگشت از هندوستان راجع به وضع دربار اطلاعاتی در دسترس نادرشاه گذاشت. نادر با صبر و حوصله جزئیات سفر را گوش داد، درباره ثروت بیکرانی که در سرزمین هندوستان وجود داشت، راجع به ضیافتهائی که در دربار هندوستان می‌دادند، تشریفات، ابهتی که دربار شاه هند داشت، جواهرات سلطنتی، خدم و حشم و فیلهائی که خدمت می‌کردند، قصور و عمارات، جمعیت هندوستان و زندگی مردم آن سامان، اطلاعاتی کسب نمود.

علیمرادخان که بعد از سفر اول متوجه شده بود قبله‌عالم خیلی مایل هستند اطلاعات دقیقی درباره اوضاع هندوستان به دست آورند. در سفر دوم دقت بیشتری مبذول داشت. در مراجعت اطلاعات کاملی در دسترس حضرت ظل‌الله قرار داد.

نادر می‌شنید در هندوستان فراوانی نعمت است، در حالی که علناً می‌دید و خوب متوجه بود در ایران، در اثر جنگهای متوالی و اغتشاشات داخلی که چندین سال به طول انجامیده و فقر و گرسنگی گریبان رعایایش را گرفته است. او خوب متوجه بود، در اثر جمع‌آوری آذوقه و غله، با وجود خشک‌سالی‌هائی که می‌رسد ممکن است قسمتهائی از مملکتش گرفتار قحطی گردد و مردم ناراحت شوند.

نادر فکر می‌کرد: با دولت عثمانی باید تصفیه حساب نهائی بنماید، برای لشکرکشی به طرف عثمانی احتیاج به طلا و نقره و جواهرات دارد تا وسائل اردوکشی را مهیا سازد و سپاهیانش را برای جنگیدن دلگرم نماید. وقتی می‌شنید آن همه پول و جواهرات و ثروت در هندوستان جمع شده به خود می‌گفت: آیا ممکن است از این همه ثروت و مکنت قسمتی در دست من باشد تا به وسیله آن نقشه‌های آینده خود را عملی سازم؟!

نادر قبل از آن که محمدعلیخان قوللرآقاسی را به دنبال علیمرادخان به هندوستان بفرستد، به او توصیه کرده بود: چشم و گوش خود را باز کند، هرچه می‌بیند و مشاهده می‌نماید در مراجعت برایش تعریف کند.

اطلاعاتی که محمدعلیخان قوللرآقاسی در اختیار قبله‌عالم گذارده در حدود همان اطلاعاتی بود که علیمرادخان به حضرت ظل‌الله عرض کرده بود.

هیچکس نمی‌دانست چرا قبله‌عالم اینقدر اصرار دارند سرزمین هندوستان را بشناسند. نادر به هیچکس ابراز نمی‌کرد چه غرضی دارد، قصدش از جمع‌آوری این اطلاعات چیست؟ همگی فکر می‌کردند قبله‌عالم از پادشاه هندوستان که جوابی نفرستاده عصبانی هستند ولی در مخیله هیچکس خطور نمی‌کرد، نادر در مدتی که قلعه قندهار را در محاصره داشت، نقشه‌های دیگری در سر می‌پروراند، تدارکاتی می‌بیند، خیالاتی دارد.

نادرشاه بدون این که با کسی مشورت نماید و منویات خود را بازگوید، به فکر افتاد شخص دیگری که خشن‌تر باشد به سفارت بفرستد. نادر به اخلاق و عادات و رفتار تمام سردارانش واقف بود، این مرتبه سردارمحمدخان ترکمن که مرد خشن و سرسختی بود برای فرستادن به هندوستان برگزید، نادر فکر کرد: با رفتن سردارمحمدخان ترکمن به هندوستان و رفتاری که خواهد نمود بدون شک درباریان هندوستان برانگیخته خواهند شد، ممکن است اقدامی بنمایند، چیزی بنویسند، رفتاری بنمایند که برایش دست‌آویزی باشد.

نادر سردارمحمدخان ترکمن را احضار کرد، گفت: سردارمحمدخان اراده ما این است که شخص فهمیده سرسختی از جانب ما نزد پادشاه هندوستان برود، به این مرد ابله و احمق بگوید، دوران گذشته سپری شده است، باید یاغیانی که به خاک هندوستان پناهنده شده‌اند کت بسته به ما تحویل دهد. در بین سرداران سپاه ما برای انجام این مأموریت، شما لایق‌تر از همه هستید، میل داریم هرچه زودتر حرکت کنید، این مأموریت را با سرسختی انجام دهید. می‌خواهیم به درباریان بی‌عقل و شعور محمدشاه به هر ترتیب شده بفهمانید رفتارشان پسندیده نیست، ما به این سهولت از حق خود نمی‌گذریم.

سردارمحمدخان سرسخت و خشن از عنایات خاص قبله‌عالم حضرت نادر مسرور و خوشحال گردید، برای حرکت مهیا و آماده شد. موقعی که برای عرض خداحافظی به حضور قبله‌عالم رسید باز هم نادر درباره پیغامهائی که می‌بایستی به شاه هندوستان بدهد توضیحاتی داد و گفت: به محمدشاه یادآوری کن تا یک همکاری دوستانه در بین نباشد، تا دو کشور همسایه با هم روابط و داد و صمیمت نداشته باشند، کشمکشهای سرحدی خاتمه نخواهد یافت، طاغیان و یاغیان فرصت خواهند داشت اغتشاشاتی در سرحدات دو کشور ایجاد کنند و اسباب زحمت شوند. نادر به سردارمحمدخان گفت: تصور می‌کنم شاه‌هندوستان بی‌عرضه و نالایق است، باید به او بفهمانی رفتارش به هیچ‌وجه مورد پسند خاطر ما نیست، در صورتی که در کردار خود تجدیدنظر نکند، خاطر ما ناراضی خواهد گردید و در رفتار آینده خود نسبت به او تجدیدنظر خواهیم کرد.

قتل سردارمحمدخان ترکمن

سردارمحمدخان ترکمن راه هندوستان را پیش گرفت، به سرعت پیش رفت و خود را به دهلی رساند. او مردی جنگی بود با آداب و رسوم درباری و تعارفات آشنائی نداشت، او حس کرده بود قبله‌عالم از پادشاه هندوستان ناراضی و از آن جهت او را به سرزمین هند فرستاده‌اند تا حق مطلب را ادا کند و شاه هند و درباریانش را ادب نماید.

روزی که برای شرفیابی وقت تعیین شده بود با ابهت وارد قصر سلطنتی گردید، نه تنها تعظیم و تکریم و شرایط ادب به جا نیاورد بلکه با گستاخی به محمدشاه گفت: من از طرف شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران به اینجا آمدم بگویم دوران گذشته سپری شده است، باید فوراً دستور بدهی تمام باغیان و طاغیان که به خاک هندوستان پناهنده شدند کت بسته تحویل من بدهند. اگر می‌خواهی دوستی برقرار باشد، رسمش این است رعایت اصول دوستی بشود والا فایده ندارد و عاقبت و سرانجام خوشی نخواهد داشت.

تمام درباریان که با ابهت خاص در قصر حاضر بودند و می‌دیدند چگونه نماینده ایران گستاخانه صحبت می‌نماید، مات و متحیر گردیدند. محمدشاه متعجب و حیران بود، او نمی‌دانست در برابر گستاخی نماینده نادر چگونه رفتار کند!؟ سردارمحمدخان به صحبت ادامه داد و گفت: اگر فوراً عده‌ای که از سرحد گذشته‌اند و پناهنده شده‌اند به من تحویل نگردند، دلیل بر این است که اطرافیان شاه عرضه ندارند، لایق نیستند. در هر حال من باید زود برگردم، برای قبله‌عالم حضرت ظل‌الله جواب ببرم. من علیمرادخان نیستم که بتوانید مرا در اینجا حیران و سرگردان کنید، فوراً جواب می‌خواهم، حالا خود دانید.

سراسر بیانات و گفتارها و کردار سردارمحمدخان ترکمن موهن بود، درباریان به کلی دگرگون شده نمی‌دانستند چگونه سزای گستاخی این مرد خشن را بدهند!؟ همگی انتظار داشتند ببینند شاهنشاه عظیم‌الشأن هندوستان چه اشاره‌ای می‌فرمایند تا فوراً درصدد اجرای آن برآیند!؟

محمدشاه به کلی دگرگون شده بود، هیچکس تا آن روز جرأت نکرده بود در برابرش چنان گستاخانه صحبت کند، هیچکس به خود اجازه نداده بود از حدود ادب و نزاکت خارج شود. فکر کرد اشاره‌ای بنماید تا میرغضب فی‌المجلس زبان سردارمحمدخان را برکند، چشمانش را از حدقه درآورد. اما به خاطر آورد این شخص که چنین گستاخانه صحبت کرد، نماینده نادرشاهی است که می‌گویند: مرد سرسخت و لجوج و خشنی است!

برای این که بیشتر به او توهین نشود، برای این که فرصت داشته باشد فکری بنماید، از جای خود برخاست، بدون این که جوابی بدهد، بدون این که به اطرافیانش اشاره‌ای بنماید قصر را ترک نمود.

درباریان با کینه و نفرت سراپای سردارمحمدخان را ورانداز کردند. همگی متوجه شدند، امپراطور هندوستان از رفتار و کردار سردارمحمدخان ناراضی گردیدند اما نمی‌دانستند با کسی که خاطر خطیر حضرت امپراطور هند را مکدر ساخته بود چه کنند؟!

سردارمحمدخان که متوجه شد جوابی به او ندادند و شاه هم بلند شد و رفت فریاد کشید: جواب من چه شد! من وقت ندارم بیخودی اینجا بمانم، زودتر تکلیف مرا روشن کنید.

تمام درباریان به خود می‌گفتند: بله باید هرچه زودتر تکلیفش روشن گردد. بعضی هم می‌گفتند: باید حق گستاخیش کف دستش گذارده شود.

خروج محمدشاه از بارگاه، بی‌اعتنائی به سفیر نادرشاه توجه تمام حاضران را جلب کرد. سردارمحمدخان ترکمن هم متوجه گردید حاضران با نظر بغض و کینه به او نظر می‌نمایند. دیگر توقف جایز نبود، سردارمحمدخان از دربار خارج شد و به طرف جایگاه خود حرکت کرد. ساعتی نگذشته بود که تمام درباریان هندوستان، داروغه‌ها، محافظین شهر، مراقبین کوی‌ها و برزنها می‌دانستند قبله‌عالم، خدایگان از رفتار و کردار ناشایست سفیر ایران ناراضی گردیده‌اند و نارضایتی خود را ابراز داشته‌اند...

نقل این موضوع با شاخ و برگهائی توأم شد، هر کس چیزی بر آن علاوه نمود. عده‌ای در جهت بزرگ کردن بی‌احترامی سفیر ایران، دسته‌ای دیگر ترک کردن ساده بارگاه را شاخ و برگ داده به زدن سفیر ایران با چوبدستی، شکستن سرش به وسیله سلطان و امثال آن، راه افراط پیمودند. هنوز نیمی از روز نگذشته بود اکثر سکنه پایتخت از این موضوع اطلاع حاصل کرده هر کس به نحوی داستان شرفیابی سفیرایران به حضور خدایگان و مورد بی‌مهری قرار گرفتنش را برای دیگران نقل می‌نمود.

کسانی که می‌خواستند خوش رقصی کنند، خلعتی بگیرند و به نوائی برسند به جنب و جوش افتادند.

ـ خبر داری؟

ـ راجع به فرستاده شاه ایران، بله، شنیدم خدایگان آنقدر او را زدند که سرش شکسته نیمه جان او را به خانه‌اش رساندند.

ـ حضرت سلطان حق داشتند، می‌گویند مرد بی‌ادب گستاخی بود، سزای گستاخیش را دید.

ـ اگر من به جای حضرت سلطان بودم دستور می‌دادم زبانش را قطع کنند.

ـ من اگر بودم امر می‌کردم لبهایش را به یکدیگر بدوزند تا دیگر نتواند حرف بزند.

ـ دوختن لبها فایده ندارد، اگر من بودم به میرغضب می‌گفتم: سرب مذاب در دهانش بریزد.

ـ به کسی که گستاخی کند، در حضور سلطان بی‌ادبی نماید نباید اجازه داد زنده بماند، میرغضب و درباریان خیلی بی‌عرضه بودند، اگر من حضور داشتم بدون این که اجازه بخواهم در برابر سلطان سزایش را می‌دادم، سرش را از جا برمی‌کندم.

ـ به عقیده من کسی که تا این حد بی‌ادب بوده چنین گستاخی کرده سزایش مرگ است، اگر درباریان به وظیفه خود عمل

نکردند، اگر جابجا حقش کف دستش نگذاشتند ما نباید دست روی دست بگذاریم، ما باید غیرت و همت به خرج دهیم، ما باید این لکه ننگ را پاک کنیم.

- صحیح است، باید فوراً قیام کنیم، باید برویم دو کلمه با این سفیر نانجیب صحبت کنیم، به او بفهمانیم ما غیرت داریم.

- صحبت کردن چه معنی دارد، باید تن این مرد اجنبی و بیگانه را با سیخ سرخ شده داغ کنیم، چشمانش را میل بکشیم، گوشهایش را از جا برکنیم، دماغش قطع نمائیم، بدنش را قیمه قیمه کنیم، هر قطعه‌اش را در جلو سگی بیاندازیم.

سردارمحمدخان ترکمان بی‌خبر از آنچه در اطرافش می‌گذشت و توطئه‌ای که در حال تکوین بود از محل اقامت خود خارج شد، قصدش این بود از بازارهای دهلی دیدن کند. میل داشت سری به مساجد بزند و اگر ممکن شود معبدهای هندیان را ببیند او زبان هندی نمی‌دانست و نمی‌فهمید کسانی که در سر راهش هستند چه می‌گویند ولی حس می‌کرد با کینه و نفرت به او نظر می‌نمایند. او به خوبی درک می‌کرد لحن گفتگوی مردم خشن و تهدیدآمیز است، او می‌دید عده‌ای دنبالش می‌آیند، چیزهائی می‌گویند. او سفیر حضرت نادرشاه بود. قامتی بلند و رشید، هیکلی درشت داشت، او خود را برتر و بالاتر از دیگران می‌دانست، او که برای محمدشاه ارزش قائل نبود، مردم عادی را جزو حشرات تصور می‌کرد و به آنان اعتنائی نداشت.

این تحریکات ادامه یافت. هر مرتبه که سردارمحمدخان ترکمن از خانه خارج می‌شد این بساط به راه می‌افتاد.

روز بعد به دربار مراجعه کرد جوابی به او ندادند، همه سرسنگین بودند و به سردارمحمدخان اعتناً نکردند.

سردارمحمدخان باز هم تندی کرد و هر مرتبه که مراجعه می‌نمود بر گفته‌های تند خود مطالبی علاوه می‌کرد. گفته‌های محمدخان در خارج منعکس می‌شد و مردم بیش از پیش علیه نماینده پادشاه ایران برانگیخته می‌شدند.

چند صباحی گذشت شایع شد، کاغذی از شاه ایران رسیده و در آن به خدایگان تندی شده است، از این که ایلچی ایران بازنگشته و جواب نیاورده است، شاه ایران برانگیخته شده اعتراض کرده است. گفتند:

- نادر کیست که به امپراطور عظیم‌الشأن قاره هندوستان بی‌احترامی کرده است؟

- باید جواب بی‌احترامیش داده شود.

- باید داغ ایلچی گستاخش بر دلش گذاشته شود.

- باید برای یک مرتبه هم شده جواب دندان‌شکنی به نادر تازه به دوران رسیده داده شود.

- ما هندیان باید نشان دهیم به مقدسات خود احترام می‌گذاریم، امپراطور خود را دوست داریم.

سردارمحمدخان شنید قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به سلطان هند اعتراض فرموده‌اند، از دانستن این مطلب خوشحال شد. برای گردش خارج شد و در کوچه‌ها به قدم زدن پراخت. ازدحام در اطرافش زیاد می‌شد، هر قدم که به جلو می‌رفت جمعیتی که گردش جمع می‌شدند رو به فزونی می‌رفت. شاید تصور کرد جمع شده‌اند او را ببینند و تماشا کنند. در حالی که مطلب چیز دیگری بود، هندیان متعصب به سبب توهینی که به سلطان هند شده بود نفرت خود ابراز می‌داشتند. تحریک مردم به قیام کردن و شوریدن بر او به شدت پیش می‌رفت.

هیچکس به سردارمحمدخان خبر نداد وضع وخیم است، هیچکس به او نگفت برگرد، به طرف نیستی و فنا قدم برندار.

به او فحش می‌دادند اما او نمی‌فهمید چه می‌گویند؟! چون معنی گفته‌ها را نمی‌فهمید عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

اندک اندک دیگ خشم اطرافیان به سبب گفته‌های بعضی‌ها به غلیان درآمد. یکی از متعصبین سنگی برداشت، از عقب سر به طرف سردار محمدخان پرتاب کرد. سنگ به پشت سردار اصابت نمود. یک مرتبه او را به خود آورد. سر خود را برگرداند چند نفر با مشتهای گره کرده دشنام گویان به سویش آمدند.

سردارمحمدخان که بر سر خشم آمده بود نعره‌ای کشید، مانند شیر غرید، دو نفر اول که به سویش می‌آمدند در نظر گرفت، با یک حرکت سریع دو دست را بالا برد، جستی زد کله‌های آن دو نفر را مانند توپ به یکدیگر کوبید، فریاد آن دو نفر به هوا رفت، دیگران رسیدند، امان ندادند. با مشت و لگد، سنگ و چوب و کارد به جان سردارمحمدخان افتادند.

سردارمحمدخان دلیرانه از خود دفاع کرد ولی او یک نفر بود، مهاجمین از حد فزون. هنوز چند دقیقه نگذشته بود لاشه‌ای بی‌جان، غرقه به خون، نقش زمین گردید و سردار رشید ایران شربت شهادت نوشید.

خبر کشته شدن سردار محمدخان را با آب و تاب برای محمدشاه نقل کردند و گفتند:

- قربان خاک‌پای جواهرآسایت گردم، مردم قیام کردند، مردمی که حضرت سلطان را دوست دارند، از این که بیگانه‌ای در حضور خدایگان گستاخی نموده بی‌ادب بوده است ناراحت بودند، مردم تاب و توانشان تمام شد جواب بی‌ادبی و گستاخیش را دادند.

- اگر حضرت سلطان از حق خود گذشتند و شخص بی‌ادبی را تنبیه نفرمودند، هیچ دلیل نیست مردم هم ساکت بنشینند، جواب گستاخ بی‌ادبی را ندهند.

مردم راجع به این که چگونه سردارمحمدخان به قتل رسید؟! شاخ و برگهائی دادند. از شجاعت و دلاوری حمله‌کنندگان داستانها ساختند. این خبر نه تنها به سرعت در شهر دهلی انتشار یافت بلکه وسیله مسافرینی که از پایتخت خارج می‌شدند و به شهرهای دیگر می‌رفتند در اقصی نقاط هندوستان بازگو شد، طولی نکشید از مرزهای هندوستان هم گذشت.

نادرشاه به سلطان هند شدیداً اعتراض کرد، رجزخوانی درباریان هند...

نادرشاه در نادرآباد انتظار داشت سردارمحمدخان از هندوستان برگردد و نتیجه اقداماتی که کرده است به عرض برساند. وقتی که به او خبر دادند سردارمحمدخان رشید را کشته‌اند شدیداً متأثر گردید، قسم یاد کرد انتقام خون فرستاده خود را بکشد و از کسانی که باعث قتل سردارمحمدخان شدند به شدیدترین وجه انتقام بکشد و آنان را تنبیه نماید. (*)

نادرشاه دستور داد در مسجدی که در نادرآباد برپا کرده بودند مجلس ختمی برای شادی روح سردارمحمدخان برپا کردند، برای شهادت آن سردار عزاداری نمودند. نادرشاه شخصاً در مجلس ختم حاضر گردید. دستور داد راجع به رفتار دور از انصاف و مروت و انسانیت هندیان وعاظ بیاناتی نمایند، مردم را بر ظلم و ستمی که در حق نماینده ایران روا داشته‌اند آگاه سازند.

نادر از کردار و رفتار هندیان آنقدر در خشم بود که حدی بر آن متصور نبود. پس از مشورت با کسانی که در اطرافش بودند دستور داد شرحی خطاب به محمدشاه بنویسند، در شرحی که نوشته شده شاهنشاه ایران متذکر گردید:

«... در نتیجه بی‌انضباطی و عدم نظم، سفیری که فرستاده بودم برخلاف رسم و آئین مردانگی، برخلاف اصول جوانمردی، برخلاف قوانین مذهب اسلام در پایتخت کشور شما، در زیر گوش و برابر چشم شما کشته شد، بدین ترتیب به حیثیت ما لطمه شدیدی وارد آمده است. برای جبران آنچه انجام شده و برای این که اختلافات و مسائل مربوط به حدود و ثغور بین دو کشور حل گردد لازم است فوراً قسمتی از خاک هندوستان که در شرق منطقه افغانستان قرار گرفته در اختیار نمایندگان ایران قرار داده شود، مبلغ پنج میلیون تومان به عنوان رفع خسارت و غرامت و بابت خونبهای سفیر ما بدون هیچگونه بحث و گفتگو به نمایندگان ایران تسلیم گردد...»

پیام نادر و درخواست‌هائی که کرده بود به وسیله فرستاده دیگری به دربار هندوستان تسلیم گردید. درخواست‌های پادشاه ایران با خنده و استهزاء اکثر درباریان مواجه گردید. بحثها کردند و گفتگوها نمودند، سرانجام به سلطان هندوستان عرض کردند: جواب ندادن به این ادعاها و بی‌اعتنائی کردن به این گونه درخواست‌ها اصلح است. مگر هر کس هرچه خواست باید به او داد، چه لزومی دارد با نادر که شخص پرمدعائی به نظر می‌آید بحث و گفتگو نمائیم، بهتر است به نماینده‌اش گفته شود: از مفاد عریضه ارسالی اطلاع حاصل شد، به موقع اقدامات لازم معمول خواهد گردید.

* در بعضی کتابهای تاریخ از قتل سردار محمدخان ترکمن بحثی نشده فقط به موضوع متوقف ساختن او در پایتخت هند، جواب مساعد ندادن به او و بازنگشتن به ایران در موقع تعیین شده اشاره کرده‌اند و به این مطلب بعنوان مستمسك برای حمله نادرشاه به هندوستان عطف توجه کرده‌اند.

چند نفر از دنیادیدگان، از کسانی که سنی داشتند گفتند: دشمن را نباید حقیر و بیچاره بشماریم، باید حضرت سلطان ترتیبی اتخاذ فرمایند، دوران کینه و عناد، عداوت و لجاجت سپری گردد، کدورت و نقار رفع شود. آن عده که جوان بودند خندیدند، گفته‌های پیران را مهمل و بیجا جلوه‌گر ساختند و به عرض رساندند: اگر جوابی گفته نشود! اگر عداوت و دشمنی رفع نگردد چه خواهد شد!! فرض محال که محال نیست تصور کنیم نادر که می‌گویند مرد جسور و گستاخی است آنقدر جسارت و گستاخی به خرج دهد یا به عبارت بهتر حماقت به سرش بزند که بخواهد به خاک کشور ما تجاوز کند. به فرض آن که تهیاتی دید و خواست راه هندوستان پیش گیرد، باید اول از تمام موانع طبیعی که در خاک ایران در سرزمین شرقیش وجود دارد بگذرد. به فرض آن که از سرحد ایران گذشت و قدم به خاک هندوستان گذاشت ما می‌دانیم چقدر موانع طبیعی از قبیل کوه و رودخانه و سیلاب در سراسر غرب هندوستان وجود دارد، عبور از این موانع غیرممکن است، به علاوه ما که بیکارنیستیم، ما اینجا ننشسته‌ایم یک نفر بیگانه به خاک ما تجاوز کند.

اگر به فرض محال نادر به طرف هندوستان حرکت کرد، در روزهای اول حقش را کف دستش می‌گذاریم، آن چنان درسی به او خواهیم داد که دیگر هوس هندوستان در سر نپروراند، به نحوی حسابش را می‌رسیم که دیگر سری برایش نماند تا هوسی در آن بپروراند.

نتیجه‌ای که از تعاطی افکار درباریان حاصل گردید، این بود که جوابی به خواسته‌های نادرشاه ندادند، نمایندگانش را این مرتبه نکشتند ولی نسبت به آنان بی‌اعتنائی کردند. برای این که با خشم و غضب مردم هندوستان مواجه نشوند، از آنان خواستند هرچه زودتر خاک هندوستان را ترک نمایند.

نمایندگان نادر پس از خروج از هندوستان در نادرآباد به حضور نادر شرفیاب شدند و آنچه استنباط نموده بودند به عرض قبله‌عالم رساندند. مجموعه این حوادث سبب گردید نادر برانگیخته شود، برای این که درسی به سلطان هند و درباریانش بدهد مقدمات حمله به هندوستان را تهیه بیند.

تذکرات لازم:

چنان که ذکر شد علت اساسی حمله نادرشاه به هندوستان از بی‌اعتنائی محمدشاه و درباریانش سرچشمه گرفته، در صورتی که به درخواست‌های نادر ترتیب اثر داده شده بود بدون تردید این لشکرکشی انجام نمی‌گردید.

در کتب تاریخ برای قشون‌کشی نادرشاه به هندوستان علل دیگری ذکر نموده‌اند که لازم است در اطراف هر یک از آنها توضیحات مختصری داده شود:

۱ - بنا به نوشته لکهارت علت روی آوردن نادرشاه به طرف هندوستان که عده‌ای از مورخان هندی و اروپائی معاصر به آن اشاره کرده‌اند این است که نظام‌الملک نایب‌السلطنه و سعادت خان که یکی

از فرمانداران بزرگ هندوستان بودند و اصلا اهل ایران بودند پنهانی و در خفا نادرشاه را دعوت نمودند به هندوستان قشون کشی کند و کشور هندوستان را تسخیر نماید...

این ادعای بعضی مورخان معاصر مورد قبول عمومی نیست زیرا در کتاب لکهارت از قول هانوی چنین اظهار نظر شده است: با اطلاعات کاملی که نادرشاه از اوضاع هندوستان داشت برای عملی ساختن نقشه تسخیر آن کشور احتیاجی نداشت به خیانتکاران داخلی متوسل گردد.

این ادعا که نادرشاه به دعوت نظام‌الملک و سعادت‌خان به هندوستان حمله کرده باشد به هیچوجه منطقی و صحیح نیست زیرا:

اولاً ـ در کتب نوشته شده در ایام پادشاهی نادرشاه به آن اشاره نشده است.

ثانیاً ـ اگر نظام‌الملک و سعادت‌خان مردان بزرگ و مقتدری بودند از هرج و مرج دربار محمدشاه بهتر می‌توانستند استفاده کنند تا این که به نادرشاه متوسل شوند و جنگ را به خاک هندوستان بکشانند، خرابی‌ها به بار آورند، نسنجیده و نفهمیده خود را به گرداب بیافکنند.

رابعاً ـ در صورتی که چنین عملی انجام شده بود بعد از فتح و پیروزی نادرشاه می‌بایستی نسبت به کسانی که به او خدمت کرده بودند پاداشی داده باشد.

در هر حال شایعه دعوت نادرشاه از طرف نظام‌الملک که نسبت به محمدشاه وفادار مانده در بستن قرارداد متارکه جنگ با نادرشاه وارد مذاکره گردیده است، به هیچوجه صحیح و منطقی به نظر نمی‌آید.

۲ ـ آن دسته از مورخین تازه به دوران رسیده که تاریخ‌نویسی می‌نمایند تا تاریخ را تقلیب کنند و مورد استفاده دیگران قرار دهند و به خصوص سعی دارند رعب و ترسی در دلها پدید آورند شایع ساخته‌اند: حرکت نادرشاه به هندوستان از آن جهت بوده است که انگلستان علاقه داشت، هندوستان تجزیه گردد و اقتدارش از هم بپاشد تا بتواند در هندوستان نفوذ خود را بسط دهد. این بزرگواران به صراحت می‌گویند: انگشت انگلستان در کار بوده حرکت نادرشاه به طرف هندوستان به تحریک ایادی انگلستان انجام گرفته است. یکی از این اشخاص پست و پلید که خود را نویسنده و مورخ می‌خواند و هر روز به رنگی درمی‌آید و در هر لباسی که باشد از خدمت به اربابان فروگذاری نمی‌نماید برای این که اربابان خود را بزرگ جلوه دهد نه تنها حمله نادرشاه به هندوستان را مربوط به دسیسه‌بازی انگلستان میداند، بلکه وقاحت را به آن حد رسانده که حمله اعراب به ایران در چهارده قرن قبل را در اثر تحریکات اربابان خود جلوه‌گر میسازد، در حالی که در آن موقع انگلستان محلی از اعراب نبوده است... ذهی پستی و دنائت و خباثت.

سپاه ایران و تجهیزاتش

پس از فراغت از تسخیر قندهار نادرشاه که نقشه حمله به هندوستان را در سر پرورانده بود، به فکر عملی ساختن آن افتاد:

در درجه اول به جمع‌آوری آذوقه و خواربار پرداخت. انبارهای نادرآباد را پر کرد. برای بارکشی و گردآوردن آذوقه دستور داد از شهرهای دور و نزدیک چارپایانی که مورد احتیاج بود خریداری نمودند.

در درجه دوم نادر به فراهم آوردن سپاهی پرداخت.

چنان که در صفحات قبل از این تاریخ بکرات تذکر داده شده است، نادرشاه بطور دائم کوشش داشت بر تعداد نفرات و سپاهیان خود بیافزاید. هر وقت در جنگی پیروز میشد و فتح میکرد اسیران جنگی را از پا درنمی‌آورد. آنان را تحبیب مینمود و بر تعداد سپاهیان خود می‌افزود. کسانی که اسیر می‌شدند و خود را محکوم به فنا و نیستی می‌دانستند، وقتی که متوجه می‌شدند نادرشاه بر آنان رحمت آورده آزادشان ساخته است سر در قدمش میگذاشتند فدائیش می‌شدند، برای جان‌بازی در راهش حاضر می‌گردیدند.

پس از فتح قندهار تمام کسانی که در آن صفحات علیه نادرشاه بودند و با او می‌جنگیدند، تسلیم شدند، در برابر جوانمردی و گذشت نادر سر تعظیم فرود آورده کمر به خدمتش بستند.

بطوری که در کتب تاریخ آمده تعداد سپاهیان نادر قبل از حرکت به هندوستان در حدود یکصد و چند هزار نفر بوده است. *

شصت و چند هزار نفر از سپاهیان پیاده نظام سی و یک هزار نفر سوارنظام، پنج هزار نفر توپچی، پنج هزار نفر گارد مخصوص شاهنشاه، دو هزار نفر بنه‌دار و بهدار و نقلیه را تشکیل می‌دادند. پیادگان را به شصت هنگ هزار نفری تقسیم نموده برای هر هنگ یکنفر فرمانده تعیین گردیده بود. زیردست هر فرمانده ۱۰ نفر افسر و زیردست هر افسر، ده نفر سردسته و هر دسته از ده نفر سرباز تشکیل یافته بود.

نادرشاه سعی و کوشش داشت سربازانش ورزیده و کارآزموده باشند. شخصاً در هنگام تمرین حاضر میشد، ازنزدیک شاهد پیشرفتهای آنان می‌گردید. اسلحه سربازان پیاده تفنگهای سرپر بود. هر یک از سربازان کیسه‌باروت، ساچمه، چخماق و فتیله داشتند. در پر کردن تفنگ، نشانه‌روی و تیراندازی بسیار ماهر بودند، علاوه بر تفنگ برای جنگهای تن به تن شمشیر و خنجر در اختیار داشتند.

سی و یکهزار نفر سوارنظام تحت فرماندهی حاجیخان بیک، جوان قلیخان افشار، حسینعلیخان، ایل بیگی افشار، صفی‌خان و سردار افشار بودند. این سواران از نظر سنخیت به هنگهای مختلف تقسیم گردیده هر هنگ فرمانده خاصی داشت. از آنجمله پنجهزار نفر سوار نظام افغانی، تحت فرماندهی سردار صفی‌خان بودند.

سواران افشار که تعدادشان در حدود هزار نفر بود تحت فرماندهی جوان قلیخان افشار قرار گرفته بودند. تعداد سواران اوزبک

---

* بموجب نوشته ژنرال کیش میشوف تعداد قوای نادر در موقع حرکت به هندوستان یکصد و هشتاد هزار نفر بوده است.

۱۰۰۰ تن، گرجی ۱۰۰۰ تن، ترکمن ۲۰۰۰ تن، سواران قزلباش ۲۰۰۰ تن بودند. فرماندهی این عده که جمعاً در حدود شش هزار نفر بودند به سردار افشار واگذار شده بود. شش هزار نفر سواران ذخیره را سردار حسینعلی خان رهبری میکرد...

پنجهزار نفر سواران گارد شاهی که از زبده‌ترین سواران سپاه بودند از هزار نفر شمخالچی، هزار نفر چاووش، هزار نفر نقیب و دو هزار نفر جلودار تشکیل میگردید.

فرماندهی سواران گارد شاهی به عهده سردار قاسم‌خان اعتمادالدوله بود، ولی در هنگام جنگ و یورش، نادرشاه شخصاً به آنان فرمان می‌داد...

نادر شاه در مدت سلطنت توانسته بود ۱۰۰ عراده توپ تهیه کند. این توپها ازمس و مفرغ ساخته شده و سرپر بودند.

برای بارکشی ۱۲۰۰۰ رأس اسب و ۱۵۰۰ نفر شتر تهیه شده بود. عده‌ای به نام بازارچیان که متصدی تهیه خواربار و خرید آذوقه بودند با اردوی نادرشاه همراه بودند. در هر کجا آذوقه‌ای موجود بود بازارچیان میخریدند و در انبار کردن و حمل آن نظارت مینمودند.

نادرشاه برای حفظ سلامتی و تندرستی سربازانش عده‌ای پزشک، داروساز و پرستار که از اصول زخم‌بندی و شکسته‌بندی اطلاع کامل داشتند، استخدام کرده آنان را به وسائل زخم‌بندی و دارو مجهز ساخته بود، این عده با سپاهیانش همراه بودند.

راهی که برای پیشروی برگزیده شد ...
ترتیب حرکت سپاهیان ...

قبل از حرکت به سوی هندوستان نادرشاه به مطالعه و بررسی راه‌هائی که ممکن بود او را به سرزمین هندوستان برساند پرداخت. راه‌هائی که در آن ایام میتوانست برگزیده شود دو راه بود:

اولاً ـ راه کوهستانی قندهار به دره غازیخان که از کوهستانهای شمال بلوچستان میگذشت.

ثانیاً ـ راه غزنین، کابل، جلال آباد، خیبر و پیشاور که از طرف شرق افغانستان به سوی هندوستان میرفت. این راه همان راهی بود که اسکندر کبیر برای رسیدن به هندوستان انتخاب کرده بود.

راه کوهستانی قندهار به غازیخان اقصر فاصله و راه کوتاهی بود ولی از دو جهت مورد استفاده قرار نگرفت، یکی آن که عبور سپاهیان نادر از گردنه‌های سخت کوهستانی و گذرگاههای تنگ مشکل بود، دیگر آن که به نادرشاه خبر دادند در اثر بارندگی زیاد قسمت اعظم راه خراب شده عبور آنهمه سپاهی دشوار است، ضمناً چون جاده کوهستانی بود برای نظامیان و دواب، آذوقه و علوفه یافت نمی‌شود و ممکن است سپاهیان گرفتار قحطی و گرسنگی گردند.

نادرشاه اطلاع دقیق داشت، پس از عبور ازمناطق کوهستانی سپاهیانش مجبور خواهند بود از رودخانه سند عبور کنند. برایش توضیح داده بودند زمین‌های اطراف رودخانه سند به خصوص در اطراف پنجاب سست و مردابی میباشد و عبور دادن عرابه‌های توپ و آنهمه سوارنظام از آنجا مشکل خواهد بود. به علاوه جاده مولتان خراب و بعد از آن کویر بیکانر قرار گرفته است که در صورت ریزش باران قابل عبور نخواهد بود.

از نظر سوق‌الجیشی نادرشاه فکر کرد: اگر ایالت کابل که جزو قلمرو هندوستان بود تسخیر نگردد و سپاه ایران وارد هندوستان شود، در هر موقع اهالی کابل خواستند خواهند توانست برایش ایجاد زحمت نمایند، با عده قلیلی راههای کوهستانی و گردنه‌ها را ببندند و راه برگشت قوای ایران و رسیدن کمک از ایران را مسدود سازند. ضمناً نادرشاه اندیشید: اگر کابل فتح نشود ممکن است ناراضی‌ها در موقعی که در هندوستان به سر می‌برد در آنجا جمع شوند، از یک طرف سپاه هند و از طرف دیگر سپاه ناراضی قوایش را در محاصره قرار داده مزاحمش گردند.

با توجه به تمام جهات، پس از شور و مشورت طولانی که نادرشاه با سردارانش نمود به این نتیجه رسید راه غزنین، کابل، جلال آباد، خیبر، پیشاور برای رسیدن به قلب هندوستان مناسبتر می‌باشد.

هرچند عبور از گردنه خیبر دشوار و مشکل بود، با این که باز هم می‌بایستی سپاهیانش از رودخانه سند عبور کنند معذلک این راه برگزیده شد.

نادرشاه پیکی برگزید، شرحی به شاهزاده رضاقلی میرزا نوشت، امر فرمود فوراً با دوازده هزار نفر سپاهی برای پیوستن به قوایش به طرف هندوستان حرکت نماید.

دستور حرکت به سپاهیان صادر گردید.

نادرشاه قبل از عبور از سرحد ایران چون در سرزمین بیگانگان وارد می‌شد تهیات کافی دیده بود. خواربار، آذوقه و علیق کافی به همراه آورده بود تا سپاهیان و دواب قشونش در مضیقه نیفتند. برای این که انبوه سپاهیانش در حرکت ناراحتی نداشته باشند آنان را به سه دسته تقسیم نموده بود. سوارنظام با تعدادی توپهای سبک ستون اول را تشکیل می‌داد، ستون دوم از پیاده‌نظام تشکیل می‌گردید، ستون سوم شامل ستاد فرماندهی و گارد مخصوص نادر بود که تحت فرمان شخص نادر بودند.

ترتیب حرکت سپاهیان را نادرشاه ماهرانه ترسیم کرده دستور داده بود برای اکتشاف و باز کردن راه تعداد ۶۰۰۰ نفر از سوارنظام تحت فرمان سردار افشار با چند عراده توپ سبک در جلو پیاده‌نظام حرکت کنند و از راه غزنین به سمت گردنه شیردهان پیش بروند، چهارهزار نفر از سواران به فرماندهی سردارحاجی‌خان بیک دستور داشتند از جنوب نادرآباد حرکت کنند. از کنار رودخانه تا رفاه پیش بروند و در دو فرسخی گردنه شیر دهان به سواران سردارافشار بپیندند.

یاغیان مرزنشین شکست خوردند

عده‌ای از افاغنه یاغی و طاغی که از مرز ایران گذشته بودند همین که شنیدند قوای ایران از سرحد عبور کرده‌اند برای مقابله و مقاتله آماده گردیدند.

نادرشاه سعی داشت با مردمی که در سر راهش بودند، به

خصوص افاغنه با مهربانی رفتار کند، محبت آنان را جلب نماید.
اما... یاغیان و طاغیان که در خاک بیگانه جمع شده بودند به فکر افتادند: ضرب شستی به قوای نادر وارد آورند، از پیشروی آنان جلوگیری به عمل آورند. (*)

سواران و پیادگان طاغی ویاغی که به ۶۰۰ نفر می‌رسیدند گرد هم جمع شدند، سر راه بر سواران ایران گرفتند، سردارافشار با شدت به آنان تاخت، عده‌ای کشته شدند، دسته‌ای فرار کرده در شهر قراباغ پنهان گردیدند.

سواران نادری به پای دیوار شهر رسیدند، مردم قراباغ در برابر انبوه سپاهیان نادر گرفتار ترس و هراس گردیدند، چون قدرت و تاب و توان نداشتند دروازه‌های شهر را باز کردند و تسلیم گردیدند. سپاهیان نادر وارد شهر شده تفنگداران و سرداران افغانی که به شهر قراباغ پناه آورده بودند اسیر و دستگیر کردند، سلاح موجود در شهر را ضبط کردند، تعدادی توپ که در شهر بود به دست سپاهیان ایران افتاد. هنگام عصر بقیه سپاهیان نادر به قراباغ رسیدند. نادر دستور داد با کسانی که سر تسلیم فرود آورده‌اند با مهربانی رفتار شود.

روز سوم ماه صفر سال ۱۱۵۱ هجری قمری قوای نادرشاه با سپاهیانش از مرز ایران گذشته به خاک هندوستان قدم گذاشتند. از قراباغ تا غزنین ده فرسخ فاصله بود.

فتح غزنین... تجلیل از نادرشاه...

ورود آن همه سپاهی به خاک هندوستان ناراحتی در مرزداران و مردم آن سامان ایجاد کرد. عده‌ای از چابک سواران به طرف غزنین فرار کردند، به فرماندار غزنین اطلاع دادند انبوهی از سپاهیان ایران به فرماندهی شاهنشاه ایران نادرشاه از مرز عبور کردند و به خاک هندوستان قدم گذارده‌اند.

همین که فرماندار غزنین از ورود نادرشاه به قراباغ اطلاع حاصل کرد پریشان حال گردید، نمی‌دانست چه کند؟! چون تعداد نفراتی که در اختیار داشت به آن حد نبود که بتواند در برابر قوای ایران ایستادگی نماید به فکر افتاد هرچه زودتر خود را به کابل برساند و از فرماندار کابل استمداد جوید. در صورتی که فرماندار کابل هم نتواند کمک کند به طرف پایتخت برود و ماوقع را به اطلاع سلطان هند برساند.

خبر ورود سپاهیان نادر به قراباغ از طرفی، ترک خدمت فرماندار که در نظر مردم فرار در برابر قوای نادر جلوه‌گر شد از طرف دیگر، به اطلاع مردم غزنین رسید. همگی متحیر ماندند و ندانستند در برابر قوای ایران چگونه رفتار نمایند.

قوای ایران در قراباغ متوقف گردیده بودند. نادر سعی داشت با احتیاط پیش برود، در سرزمین هندوستان که برایش تازگی داشت و اطلاعات دقیق درباره جزئیات راههای آن نداشت قوای خود را سرگردان و حیران نسازد.

این فرصت برای مردم غزنین مغتنم بود، علماً و روحانیون، بزرگان شهر، قضات و افرادی که سرشناس بودند جلساتی تشکیل دادند، با هم به مشورت پرداختند، عده‌ای پیشنهاد کردند، زن و بچه و اثاث زندگی را جمع کنند، به داخل خاک هندوستان بروند تا از گزند قوای ایران مصون بمانند. گروهی اظهار داشتند: رفتن به داخل خاک هندوستان چه فایده خواهد داشت، اما اگر با قوای ایران نخواهیم جنگ کنیم، اگر در برابر آن استقامت نکنیم، اگر نخواهیم با آنان ستیزه نمائیم، در صورتی که سر تسلیم فرود آوریم به ما کاری نخواهند داشت. اگر ما خانه‌های خود را ترک گوئیم تصور خواهند کرد با آنان سر جنگ و مخالفت داشته‌ایم!؟ بهتر است به آنان تسلیم شویم و در برابرشان ایستادگی نکنیم.

آنان که داستانهائی از مردانگی نادر می‌دانستند و شنیده بودند: نادر جوانمرد است، در تائید اظهار دسته دوم گفتند: فرماندار شهر ما که می‌بایستی در برابر قوای نادر ایستادگی کند فرار نموده است، ما که وسیله دفاع نداریم، ما که قادر نیستیم با آن همه قوای ایران بجنگیم چرا خود را سرگردان و حیران سازیم.

بعد از چند روز مشورت به این نتیجه رسیدند بزرگان شهر به استقبال حضرت نادر بروند، نشان دهند با او سر جنگ ندارند و در برابرش ایستادگی نخواهند کرد. از او بخواهند به آنان کار نداشته باشد.

در بین کسانی که عقیده داشتند در برابر نادر نباید ایستادگی کرد، عده زیادی معتقد بودند شهر غزنین متعلق به ایران بوده نباید جزو خاک هندوستان باشد، هر چند این مطلب را اظهار نمی‌داشتند ولی قلباً فکر می‌کردند و آرزو داشتند شاهنشاه ایران آنقدر نیرومند باشد که بتواند شهر غزنین که متعلق به ایران بود بازستاند و آن را حفظ نماید. بدون تردید این حس درونی محرک اساسی بود که همگی برای تسلیم شدن و رفتن به استقبال نادرشاه تحریک گردیدند.

آن عده که می‌بایستی به قراباغ بروند تعیین شدند. تحف و هدایائی تهیه نموده به طرف قراباغ حرکت کردند. به طلایه‌داران سپاه ایران اطلاع دادند برای شرفیابی به حضور قبله‌عالم آمده‌اند.

به نادرشاه خبر دادند عده‌ای از بزرگان شهر غزنین قصد شرفیابی دارند. نادر بسیار خوشحال گردید. از این که در اولین قدمی که برداشته بدون این که مشکلی پیش آید توفیقی نصیبش شده است لذت برد، دستور داد با احترام بزرگان غزنین را به حضورش بیاورند.

بزرگان غزنین وقتی که آن همه جلال و جبروت، آن عده سپاهی مجهز و مسلح دیدند، از طرفی خدا را شکر کردند قدمی برخلاف برنداشتند، نابودی و نیستی خود را دامن نزده‌اند، از طرف دیگر خوشحال شدند وطن اصلیشان ایران دارای آن همه قدرت و نیرو گردیده حال که شهر غزنین را بازمی‌ستاند، خواهد توانست آن را نگاه دارد و حفظ کند.

---

* بموجب مدارکی: نادرشاه عده‌ای از سپاهیان خود را به فرماندهی نصرالله میرزا برای تنبیه کردن افاغنه غوربند و بامیان مأمور ساخته بود.

نادرشاه با مهربانی تمام بزرگان شهر را به حضور پذیرفت و اظهار داشت: «سرزمین غزنین که مهدشاهان بزرگ ایران دودمان غزنویان بوده در نظر ما محترم و عزیز و گرامی است، ما با شما مردم پاک طینت و پاک نهاد که به سرزمین اجدادی و وطن خود ایران علاقه دارید کمال محبت را داریم.»

حرفهای نادرشاه سبب گردید عقده‌ها باز شود، آتشی که در زیر خاکستر مخفی بود مشتعل گردد، یکی از بزرگان غزنین عرض کرد: «شاهنشاها، قلبهای ما آکنده از مهر ایران است، ما هیچگاه خود را از ایران جدا ندانسته‌ایم، خداوند را سپاسگزاریم که به حضرت ظل‌الله آنقدرت و نیرو عنایت فرموده دست محبت بر سر رعایای خود بکشند، ما را از قید بندگی دیگران برهانند. فرماندار غزنین که از ما نبود و در رگهایش خون دیگری جریان داشت از شهر خارج شد، او رفت تا قوائی برای مقابله با قبله‌عالم تهیه کند، زیرا خوب می‌دانست مردم غزنین به او کمک نخواهند کرد، تیغ به روی برادران خود نخواهند کشید. ما به نمایندگی از طرف قاطبه مردم شهر آمدیم استدعا کنیم قدم رنجه فرمائی هرچه زودتر سرزمینی که به خودت تعلق دارد به قدوم خود مزین فرمائی».

در برابر این احساسات بی‌ریا و بی‌شائبه تأمل جایز نبود. به قوای ایران که چند روز استراحت کرده و برای حرکت کردن مهیا و آماده بودند دستور داده شد فوراً به طرف شهر غزنین عزیمت نمایند. نادرشاه دستور اکید صادر کرد، نسبت به مردم غزنین مانند برادر رفتار کنند، نسبت به یک یک افراد محبت و صمیمیت روا دارند. چند نفر از بزرگان غزنین که به حضور نادرشرفیاب شده در برابر محبتهای نادر مجذوب و مفتون شده بودند اجازه خواستند به طرف غزنین بروند، مردم را برای استقبال از قوای ایران مهیا و آماده سازند. نادرشاه به آنان اجازه داد هرگونه صلاح می‌دانند رفتار کنند.

مردم غزنین برای پذیرائی از قوای نادر به فعالیت پرداختند. همگی فکر می‌کردند: سرزمین غزنین از آن ایران بوده بعد از چند صباحی جدائی به برادران ایرانی خود می‌رسند.

ورود نادرشاه و سپاهیانش به غزنین با چنان شور و شعف و نشاطی همراه بود که همگی را غرق در سعادت ساخت.

نادر فکر می‌کرد: اگر به هر سو رو می‌آورد با چنین ترتیبی از او پذیرائی کنند، جنگ و ستیزی برپا نشود، چقدر خوب خواهد بود.

روز بیست و دوم ماه صفر سال ۱۱۵۱ هجری قمری، سپاهیان نادر وارد شهر غزنین گردیدند. مردم غزنین از میهمان نوازی فرو گذار نکردند. نادر شاه که متوجه گردید مردم غزنین منتهای محبت و میهمان‌نوازی نسبت به او و سپاهیانش نموده و می‌نمایند نخواست از این احساسات سوءاستفاده شود و برای آن مردم پاکدل زحمت ایجاد گردد به این جهت دستور داد سپاهیانش برای حرکت آماده و مهیا شوند.

نادرشاه شهر غزنین را اشغال نکرد، زیرا نمی‌خواست خاطر مردم آن سامان را جریحه‌دار سازد، ضمناً میل نداشت برخلاف اصول رفتاری نماید. به این جهت بزرگان شهر را جمع کرد. دستور داد از بین خود فرمانداری برگزینند، امور شهر را شخصاً اداره کنند. برای این که از اوضاع شهر باخبر باشد، تعدادی از افراد مورد اطمینان خود را در اختیار آنان قرار داد.

حرکت به سوی کابل

سپاهیان نادر که پس از خروج از غزنین به طرف کابل به راه افتادند، از مسافرت کردن در خارج از مرز ایران خوشحال بودند فکر می‌کردند: «اگر در همه جا با این وضع روبرو شوند گردش بسیار خوبی خواهد بود.»

نادرشاه فکر کرد، به هر شهری برسد، به عوض این که جنبه تهاجم بگیرد و مردم شهرها را علیه خود و سپاهیانش برانگیزد، اگر جنبه دوستی پیش گیرد بهتر خواهد بود، به این جهت پیکی برگزید، برای کوتوال کابل پیغام فرستاد: «ما هیچ کار به سرزمین هندوستان که مملکت محمدشاه است نداریم، چون این حدود پناهگاه و مأمن یاغیان و طاغیان افغانی گردیده است ، عده‌ای هم مهاجرت کرده به آنان پیوسته‌اند، هرچند صباح یکمرتبه برای ما مزاحمت ایجاد می‌نمایند، آمده‌ایم آنان را تار و مار کنیم، به غائله آنان خاتمه دهیم، اطمینان داشته باشید با شما کاری نداریم، چند روزی میهمان شما خواهیم بود، البته رسم میهمان‌نوازی به جا خواهید آورد، زحمت ما و خود را فراهم نخواهید ساخت.»

موسی‌خان حاکم غزنین همین که به شهر کابل رسید به نزد کوتوال کابل ناصرخان که صوبه‌دار پیشاور نیز بود رفت، داستان عبور قوای ایران از سرحد و حرکت آنان به طرف قراباغ و غزنین را به اطلاعش رساند. ناصرخان پیکی به جانب دهلی فرستاد، از حضور محمدشاه استدعا کرد هرچه زودتر قوای کمکی برایش بفرستند تا بتواند در برابر سپاهیان ایران بجنگد. ناصرخان ضمن تقاضای کمک از دهلی در عریضه‌ای که فرستاد اظهار داشت: گردنه‌های زیادی وجود دارد، او سعی خواهد کرد تمام این گردنه‌ها را مسدود نماید، اجازه ندهد قوای ایران عبور کنند اما... تعداد نفراتش آنقدر نیست که بتواند در برابر انبوه سپاه ایران با آن همه وسائلی جنگی که قوای ایران دارند مدت زیادی ایستادگی نماید.

فاصله بین غزنین و کابل در حدود بیست و دو فرسخ بود، پیش تازان سپاه ایران به طرف غزبند به راه افتادند. نادرشاه با سواران مسلح خود، پس از خروج از شهر غزنین به طرف گردنه‌های شرقی غزبند و آلوهک نزدیک گردنه شیر دهان پیش رفت. در بین راه با دسته‌های کوچک و پراکنده‌ای از سواران و پیادگان افغانی برخوردند، آنان را تار و مار کردند.

ناصرخان تمام گردنه‌ها را با دسته‌هائی از تفنگداران خود مسدود نمود، سر راه بر قوای نادر گرفت.

نیروی سوار نظام ایران به علت این که گردنه‌ها بسته شده بود نتوانست به پیشروی خود ادامه دهد.

پیاده نظام کابلی همین که می‌دیدند سواری پیش می‌آید، به

او فرصت می‌دادند به تیررس برسد، همین که نزدیک می‌شد با گلوله تفنگ راکب و مرکوب را از پا در می‌آوردند، به این جهت دلاوران سوار ایران در یک فرسخی گردنه‌ها متوقف گردیدند.

نادر دستور داد عده‌ای از پیاده‌نظام با چهار عراده توپهای سبک جلو بروند، پنگاههای حریف را بکوبند، جاده را برای عبور سوار نظام مهیا و آماده سازند.

عده‌ای از سربازان پیاده هم مأموریت یافتند از دو طرف پیشروی نموده، از دامنه کوهها و تپه‌های مجاور بالا روند، گردنه‌ها را دور زده از پشت و بالای سر، سنگرهای حریف را زیر آتش گیرند، آنان را وادار به تسلیم نمایند.

پیاده‌نظام ایران به طرف سنگرها به پیشروی پرداختند، عراده‌های توپ سبک ایران به گلوله باران کردن سنگرهای حریف پرداختند. آتش چهار توپ در آنهمه سنگر اثر زیادی نداشت، با این که سنگرها به خوبی دیده می‌شد معذلک استقرار آنها بسیار خوب بود و سنگرداران بر سپاهیان ایران کاملا مسلط بودند، در صورتی که پیاده نظام ایران حمله آغاز می‌کردند تلفات زیادی نصیبشان می‌گردید و از حمله خود ثمر و بهره‌ای نمی‌بردند.

نادر دستور داد: تا زمانی -که سنگرها از بالای سر و پشت، از طرف پیاده نظام ایران مورد حمله قرار نگرفته است از پیشروی خودداری نمایند، ولی در جلو سنگرها به ترتیبی رفتار کنند که تمام توجه حریف را به خود معطوف سازند، فرصت ندهند از پیشروی پیاده نظام ایران از دو طرف که به منظور دور زدن سنگرها انجام می‌شود باخبر گردند. این نقشه به خوبی عملی شد. بعد از چندین ساعت سعی و کوشش افراد پیاده نظام ایران که از دو طرف پیشروی نموده بودند توانستند در دو طرف و پشت سنگرها جایگاههای مناسبی برای خود پیدا کنند.

نادر دستور داد تا هنگامی که تمام اطراف و جوانب اشغال نشده است، به تیراندازی نپردازند، همین که استقرار یافتند به حمله شدید ناگهانی بپردازند، تمام سنگرهای حریف را یک مرتبه زیر آتش بگیرند، سنگرداران را امان ندهند.

نادر با چشمان تیزبین خود تمام صحنه جنگ را زیر نظر داشت، پیشروی پیاده‌نظامش را از دو طرف می‌دید، همین که متوجه شد بر سنگرها مسلط گردیده‌اند بسیار خوشحال شد.

نزدیک ظهر حمله از بالا و پشت سنگرها به وسیله پیاده‌نظام ایران شروع گردید. پیاده‌نظام ایران در پای گردنه‌ها که تا این زمان بازی می‌کردند و سنگرداران را سرگرم نموده بودند به حمله شدید و پیشروی به سوی سنگرها پرداختند.

حریف غافلگیر شد، سنگرداران همین که متوجه شدند از پشت سر و از بالا مورد حمله قرار گرفتند روحیه خود را باختند، برای نجات دادن جان خود سنگرها را رها کرده به طرف کابل عقب‌نشینی نمودند. تعداد زیادی از سنگرداران در این گیرودار از پا درآمدند، پیاده‌نظام ایران یکی بعد از دیگری سنگرها را اشغال نموده راه عبور سوارنظام را باز کردند.

فراریان سراسیمه به کابل رسیدند. ناصرخان که اطمینان داشت نه تنها مدتها سپاه ایران در برابر گردنه‌های مستحکم شده شیر دهان متوقف خواهد گردید بلکه با وضعی که گردنه‌ها داشتند فکر می‌کرد شاید قوای ایران هرگز از آنجا عبور نخواهند کرد، روحیه خود را باخت. او هرگز تصور نمی‌کرد در مدتی کمتر از نصف روز آن همه امیدی که به گردنه‌ها داشت بر باد رود.

در این گیرودار پیکی از دهلی رسید، حضرت محمدشاه به ناصرخان امر فرموده بودند در برابر قوای ایران ایستادگی کند، دمار از روزگار آنان بکشد، دماغ بی‌خردانی که هوای هندوستان به سرشان افتاده است به خاک بمالد، اجازه ندهد یک قدم در خاک هندوستان پیشروی کنند. از نظر کمک وعده داده شده بود: عنقریب سپاهیان کافی با تجهیزات لازم خواهیم فرستاد تا شما را در قلع و قمع و سرکوبی حریف مددکار باشند. ضمناً یادآوری شده بود هرچند با بودن دلاوری چون ناصرخان که اسمش معروف فتح و پیروزی و نصرت بر قوای مهاجم می‌باشد، احتیاجی به قوای کمکی نیست معذلک از نظر احتیاط و برای این که درخواست فرستاده شده بلاجواب نماند دستور داده شده سپاهیان کمکی هرچه زودتر فرستاده شود.

ناصرخان که سپاهیان نیرومند نادرشاه را نزدیک کابل می‌دید و از طرفی می‌دانست: سپاهیان کمکی این روزها نخواهند رسید، گرفتار ترس و ناامیدی شد. با خود فکر کرد به فرض سپاهیانی از پایتخت برسند، در برابر قوای ایران که با این سرعت توانستند از آن همه گردنه مستحکم عبور نمایند چه طرفی بر خواهند بست، چه عملی خواهند توانست انجام دهند. برای ناصر خان محرز و مسلم بود ایستادگی در برابر قوای ایران با وضعی که دارد به هیچ‌وجه میسر نخواهد بود. برای این که چاره‌ای بیاندیشد، برای این که قوائی گرد آورده و سر راه بر سپاهیان ایران بگیرد، شهر کابل را به پسرش شرزه‌خان سپرد، خودش به طرف پیشاور حرکت کرد.

ناصرخان به فرزندش شرزه خان گفت: می‌دانم کاری از پیش نخواهی برد، زیرا حریف بسیار قوی و نیرومند می‌باشد. با این حال قلعه کابل مستحکم است، شاید چند روزی بتواند برپا بماند، این استقامت کردن و پایداری فرصتی باشد تا من بتوانم قوائی در جلال‌آباد گردآوری کنم، برای نجات کابل به کمک بیایم. در هر حال فکر نمی‌کنم صلاح باشد بیش از حد پایداری کنی. من کابل را از دست رفته می‌بینم، باید فکر چاره اساسی بود، باید در جای دیگر با قوای بیشتر سپاه ایران را درهم شکست.

شرزه‌خان مهیا دفاع گردید... مردم کابل علیه نادر و سپاهیانش تهییج شدند...

پس از خروج ناصرخان از شهر کابل، شرزه‌خان که متوجه شد پدرش گرفتار جبن و ترس شده است، به فکر افتاد در برابر قوای ایران ایستادگی کند، به پدرش نشان دهد آن همه یأس و ناامیدی

معنی نداشته است. رحیم‌خان افغانی که از چند سال قبل از ایران فرار کرده با همراهانش در شهر کابل مستقر گردیده بود از طرف شرزه‌خان احضار گردید. رحیم‌خان اظهار داشت: دیوارهای شهر مستحکم است، عبور سپاهیان ایران از دروازه‌های شهر ممکن نخواهد بود. در صورتی که بسیج عمومی بشود، کسانی که نیرو و قدرتی دارند برای ایستادگی مهیا گردند، تردیدی نیست پیروزی نصیب ما خواهد گردید. به فرض این که نتوانیم قوای نادر را شکست بدهیم، مدت زیادی می‌توانیم آنان را در جلو دروازه‌های شهر، در پشت خندق‌ها نگاهداریم.

شرزه‌خان که در اثر اظهارات رحیم‌خان تهییج شده بود، دستور داد، عده زیادی از توانگران و روحانیون شهر را به حضورش بیاورند. موقعی که احضار شدگان جمع شدند گفت: دشمن به چند فرسخی شهر رسیده عنقریب حمله به سوی شهر آغاز خواهد گردید، جان و مال و ناموس مردم در خطر است، یا باید تسلیم شد، طوق بندگی و رقیت و اسارت به گردن انداخت، یا مردانه جنگید و دمار از روزگار دشمن کشید. ما اسلحه و مهمات کافی داریم، ذخیره آذوقه در انبارهای شهر از حد فزون است، پدرم برای آوردن سپاهیانی که به ما کمک خواهند کرد به پیشاور رفته است، به موجب دستخط حضرت سلطان هند، قوای کمکی از دهلی به راه افتاده عنقریب خواهند رسید و دمار از روزگار سپاهیان ایران خواهند کشید. ما اگر بتوانیم چند روز ایستادگی کنیم، اگر همت و غیرت به خرج دهیم از اسارت و بندگی رهائی خواهیم یافت، بر دشمن غالب خواهیم شد، حقش را کف دستش خواهیم گذاشت.

بیانات شرزه‌خان در بزرگان و علمأ اثر کرد، ساعتی بعد در شهر کابل ولوله‌ای برپا گردید، احساسات افراد برانگیخته شد، مردم برای این که سر و جان خود را فدا کنند حاضر و آماده می‌شدند. حفظ ناموس، حفظ جان، ضمناً حفظ ثروت و زندگی، اندیشه‌ها را اشغال کرده بیش از بیست هزار نفر از افراد شهر که قدرت و نیروئی برای جنگیدن داشتند برای دفاع از قلعه کابل سلاح به دست گرفتند.

مردم کابل به حدی احساساتی شدند که حاضر گردیدند از قلعه خارج شده جلوی سپاهیان ایران را بگیرند. آن عده که در فنون جنگی سوابقی داشتند حاضر شدند از قلعه خارج گردیده در دو فرسخی شهر سنگرهائی برپا نمایند، از نزدیک شدن سپاهیان ایران به شهر جلوگیری کنند. مردم عادی که سوابقی در جنگ نداشتند به سرعت تحت تعلیمات قرار گرفته برای حفاظت برج وباروی‌های شهر گمارده شدند.

دو هزار نفر سپاهیان مهیا شده با ساز و برگ و مهمات و تجهیزات کامل از شهر کابل خارج گردیدند، در دو فرسخی شهر سنگرهائی برپا کردند. از نظر آذوقه و خواربار، کمکهای لازم مرتب از شهر می‌رسید تا سنگرداران در مضیقه شکم نیافتند، به گرسنگی و تشنگی گرفتار نگردند و از سنگرها فرار نکنند.

سپاهیان نادر پس از فتح گردنه‌های بین راه غزنین - کابل با احتیاط به پیشروی پرداختند، چون در سرزمین ناشناسی حرکت می‌کردند، با تأنّی به طرف کابل جلو می‌رفتند.

تمام سربازان قشون ایران حاضر و آماده بودند، لحظه‌ای از مراقبت فرو گذار نمی‌کردند، طلایه‌داران سپاه نادر به دو فرسخی شهر رسیدند، با اردوئی که از شهر کابل آمده راه بر آنان گرفته بودند مواجه شدند.

جنگ با شدت شروع شد، مدافعه شهر کابل با احساساتی برانگیخته حمله آغاز کردند. سپاهیان نادر با این که نمی‌دانستند با چه تعداد قوا روبرو می‌باشند به دفاع و حمله متقابل پرداختند. چون تعداد سربازانی که از شهر کابل آمده بودند بیش از ده هزار نفر نبودند در برابر حمله شدید سپاهیان ایران تاب نیاورده شکست خوردند. عده‌ای از این افراد از جان گذشته شربت شهادت نوشیدند، عده قلیلی به عقب‌نشینی پرداخته به سوی شهر کابل فرار کردند.

در این جنگ که در دو منزلی شهر کابل برپا شد، هنگهای پیاده‌نظام کرد که از هرسین آمده بودند، افرادی که از بروجرد آمده بودند و عده‌ای از بختیاریان، لزگیان و ترکمنان شرکت داشتند.

سپاهیان نادر به تعاقب فراریان پرداختند به یک فرسخی شهر رسیدند. به فرمان نادر اردوگاه ایران در یک فرسخی شهر برپا گردید. نادر می‌خواست از وضع شهر، حصار اطراف آن، وضع داخلی شهر اطلاعات کافی به دست آورد، پس از آن به حمله کردن به سوی شهر فرمان دهد.

در شهر کابل غوغائی برپا شد زیرا افراد فراری که وارد شهر شدند تخم ترس و رعب کاشتند، وضع روحیه مردم شهر را دگرگون ساختند. عده‌ای از آنان که متوجه گردیدند در برابر سپاه عظیم نادر ناچار شهر کابل تسلیم خواهد شد، با هم مشورت کردند، پس از مشورت پیشدستی نموده از کابل خارج گردیدند، قبل از آن که دروازه‌ها بسته شود به سوی اردوی نادر رفتند. در حال حرکت به اطرافیان اظهار داشتند: «برای این که شهر سالم بماند، برای این که گزندی به افرادی نرسد باید تسلیم شد، باید بیرق سفید برداشت و به اردوی نادر رفت. این افراد روز ۱۲ ربیع‌الاول سال ۱۱۵۱ هجری قمری به نام نمایندگان مردم شهر کابل به حضور قبله‌عالم نادرشاه رسیدند.»

کسانی که از شهر خارج شدند، با وضعی که شهر کابل داشت اطمینان داشتند، مردم شهر به آنان تأسی نموده برای تسلیم نمودن کابل با بیرقهای سفید به حضور نادرشاه خواهند آمد.

نادر هم پس از شنیدن اظهارات نمایندگان تسلیم شده فکر کرد: عنقریب شهر کابل تسلیم خواهد شد. به این جهت دستور داد از پیش‌روی به سوی شهر خودداری شود.

بنابه رسم و عادتی که نادر داشت از افراد تسلیم شده به تحقیق پرداخت، راجع به وضع شهر توضیحاتی خواست. از توضیحاتی که برایش دادند متوجه گردید: سه طرف شهر کابل را کوه فرا گرفته است. تنها راهی که برای رسیدن به شهر موجود می‌باشد گذرگاهی است که رودخانه از پائین آن می‌گذرد. رودخانه کابل رود پس از طی گذرگاه وارد شهر شده به طرف شرق می‌رود.

از گوشه جنوب شرقی تا گوشه جنوب غربی شهر که در برابر گذرگاه قرار گرفته است دیواری کشیده‌اند، از وسط این دیوار رودخانه عبور میکند. در فواصل معین برج و باروهائی ساخته‌اند. نادر پس از تحقیقاتی که نمود، متوجه شد دیوار شهر کابل به وسیله شرزه خان ترمیم گردیده برج و باروها از نو ساخته شده است. حاصل اطلاعاتی که نادر شاه از وضع شهر کابل به دست آورد این بود، شهر کابل وسائل دفاع زیادی ندارد، زود تسلیم خواهد شد.

نادر انتظار داشت برای تسلیم شهر افرادی از شهر کابل با پرچم‌های سفید بیرون آیند، اما این انتظار فایده نداشت زیرا آنروز شب شد، کسی از کابل بیرون نیآمد، صبح زود بعد هم خبری نشد. نادر دستور داد قوایش به سوی شهر حرکت نمایند.

شرزه‌خان از آمدن فراریان و شکست‌خوردگان به شهر حداکثر بهره‌برداری نمود. سپاهیان ایران را شقاوت پیشه و بیرحم جلوه‌گر ساخت، مردم را برای مبارزه علیه آنان تهییج کرد. مدافعین شهر برجها و باروهای شهر را اشغال کردند، تفنگها و توپها را برای تیراندازی و گلوله‌باران ساختن قوای مهاجم مهیا و آماده ساختند.

همینکه پیشتازان قوای نادر به شهر نزدیک شدند، تیراندازی به سوی آنان با شدت هرچه تمامتر شروع گردید.

سربازان ایران شرط احتیاط به جا آورده از تیررس مدافعین شهر خود را دور نگاهداشتند.

شب سوم ربیع‌الاول نادرشاه دستور داد پیاده نظام به طرف شهر پیش بروند، خود را به دهانه کابل رود برسانند. در مکانهای مرتفع توپها را کار بگذارند.

فرمان نادر در سکوت شب اجراء گردید. بدون این که توجه محافظین شهر کابل جلب شود پیاده نظام نادر پیش رفتند. شب از نیمه گذشته بود که اطراف آبادی واقع در دهنه کابل رود را محاصره کردند. کسانی که در آبادی بودند بدون این که فرصت پیدا کنند از خود دفاع نمایند، یا به طرف شهر عقب‌نشینی کنند تسلیم گردیدند.

شبانه تعداد از توپها را تا حدودی که امکان داشت به ارتفاعات مشرف بر دیوارها و قلعه‌های شهر کابل بالا بردند. قبل از آن که سپیده صبح بدمد توپها در جاهای مناسب استقرار یافتند و برای تیراندازی مهیا گردیدند.

سحرگاهان مردم مسلمان شهر کابل بیخبر از آن که در تاریکی شب اتفاقاتی افتاده است سر از خواب برداشتند، برای ادای دوگانه به درگاه یگانه به فعالیت پرداختند، همگی از قادر متعال سر به نیست شدن نادر شاه و سپاهیانش را درخواست کردند.

در همین لحظات بفرمان نادرشاه توپخانه به فعالیت پرداخت و دیوار قلعه اطراف شهر کابل را زیر آتش گرفت. از طرفی گلوله‌های مخرب توپ‌ها برجها و باروها را تخریب میکردند، از طرف دیگر مدافعین در برج و باروها مراقب بودند تا اگر فردی قصد پیش آمدن دارد از پا درآورند.

به فرمان نادر، پیاده نظام در سنگرها مهیا و آماده بودند ولی اجازه نداشتند پیش‌روی کنند، وظیفه آنان حفظ توپخانه بود، دستور داشتند اگر احیاناً از داخل شهر مدافعین خارج گردیدند و خواستند به جایگاه توپها حمله نمایند با مهاجمین درآویزند و آنان را از پا درآورند. در این روز بدون توقف توپها دیوار قلعه اطراف شهر کابل را گلوله‌باران کردند و خرابی زیادی به بار آوردند.

سرنشینان و مدافعین شهر کابل و قلعه اطراف آن در تمام روز انتظار داشتند حمله و یورش به سوی شهر شروع گردد، همگی مراقب بودند اما از این انتظار نتیجه‌ای نبردند جز این که تعدادی در اثر ریزش گلوله توپ و تخریب دیوار و برج و باروهای فروریخته شده شربت مرگ چشیدند.

هنگام شب آتش توپخانه خاموش گردید. طرفین مراقب و مواظب بودند، قلعه‌داران و شهرنشینان تصور میکردند مانند شب گذشته سپاه ایران شبیخون خواهند زد وحمله خواهند کرد.

سپاه ایران به نوبه خود در سنگرها لحظه‌ای نیارمیدند زیرا فکر می‌کردند، ممکن است قلعه‌داران و مدافعین شهر شبانه خارج شوند و مزاحمت ایجاد نمایند.

شب از نیمه گذشت، از هیچ طرف خبری نشد، سحرگاهان نزدیک گردید، یک شب انتظار، یک شب سراسر ناراحتی به پایان رسید. همین که سپیده صبح دمید برای مرتبه دیگر توپخانه ایران به کار افتاد و گلوله‌باران دیوار برجها و قلعه‌های اطراف شهر کابل با شدت بیشتری شروع گردید.

شرزه‌خان خواست حیله بزند...

شرزه‌خان که بیش از یک شبانه روز استراحت نکرده لحظه‌ای نیارمیده بود، از رفتار سپاهیان ایران به ستوه آمده، چون متوجه شد اگر مدتی به همین منوال گلوله باران کردن دیوار شهر و قلعه ادامه یابد برج و بارو و دیواری باقی نخواهد ماند، با عده‌ای از بزرگان و سران قوم به مشورت پرداخت. پس از مذاکرات و بحث‌های زیاد به این نتیجه رسید به هر تقدیر شده باید توپخانه مهاجم و مزاحم را خاموش کنند، در صورتی که میسر باشد توپها را ضبط نمایند، اگر هم چنین توفیقی نصیبشان نمی‌گردد توپچی‌ها را از پا درآورند و توپهایشان را از بلندیها به قعر کابل رود پرتاب نمایند.

برای انجام این تصمیم عده‌ای از تفنگداران زبده کابل حاضر براق گردیدند، برای عبور کردن از دروازه شهر و حمله بردن به طرف جایگاه توپخانه ایران آماده شدند.

شرزه‌خان با یارانش مشورت کردند، راجع به موقع حمله به طرف توپخانه وقت ظهر را برگزیدند. همگی فکر می‌کردند توپخانه از سحرگاهان فعالیت نموده، توپچیان نزدیک شهر خسته شده‌اند و برای صرف کردن ناهار و کمی استراحت و رفع خستگی از فعالیت بکاهند. به این جهت در موقع ظهر بدون این که توجه حریف جلب گردد، از دروازه کناری شهر که دور از نظر بود تفنگداران خارج شدند. به آهستگی و ملایمت به طرف دهنه کابل رود به پیش روی پرداختند.

تفنگداران خارج شده از شهر کابل تصور می‌کردند

توجهی به حال آنان نمی‌شود، چون بدون سر و صدا جلو می‌روند، خواهند توانست خود را به نزدیکی جایگاه توپخانه برسانند، همین که فاصله نزدیک شد به یک باره هجوم آورده حریف را غافلگیر کنند و به مقصود نائل گردند.

خروج اولین تفنگدار از شهر کابل از نظر تیزبین مراقبین و دیده‌بانان سپاه نادر مخفی نماند. به سرعت تمام محافظین سنگرها از خروج تفنگداران و حمله نزدیک آنان باخبر شدند، بدون این که کوچک‌ترین اثری علنی شود، بدون این که کمترین تظاهری به عمل آید، سنگرنشینان برای دفاع و حمله آماده گردیدند. تفنگهایشان را برای تیراندازی حاضر کردند. همین که تفنگداران کابلی، به تیررس رسیدند با یک فرمان تفنگهای تفنگداران نادر به صدا درآمدند. متعاقب صدای تفنگها غوغائی به راه افتاد، سکوت درهم شکسته شد، فریاد کسانی که گلوله به آنان اصابت کرده بود در فضا طنین افکند.

حمله و دفاع شروع شد، جنگ با شدت درگرفت طولی نکشید تمام تفنگ‌دارانی که به امید موفقیت از شهر خارج شده بودند گرفتار یأس و ناامیدی گردیدند. عده‌ای کشته برجای گذاشته بقیه به طرف شهر کابل عقب‌نشینی کردند. در شهر کابل ولوله‌ای برپا گردید، عزای عزیزان از دست رفته کسانی که سالم از قلعه بیرون رفته نعششان در پای سنگرها مانده بود، انقلابی در دل مردم ایجاد کرد.

نادرشاه که جزٔ به جزٔ عملیات نظامی را رهبری می‌نمود، خوب می‌دانست و حس می‌کرد بعد از شکستی که نصیب تفنگداران کابلی شده روحیه مدافعین شهر کابل ضعیف گردیده است، به این جهت به فکر افتاد به حداکثر از وضعی که پیش آمده است استفاده بنماید.

عده‌ای از کردها و لرها که در رکاب نادر بودند و می‌خواستند به نوبت خود هنرنمائی کرده باشند از حضور قبله عالم استدعا داشتند: حمله کردن به سوی کابل را به آنان واگذار فرماید.

نادرشاه که امکان هنرنمائی به هر دسته از سپاهان خود می‌داد استدعای کردها و لرها را قبول کرد. هنوز آفتاب در پشت کوه‌ها غروب نکرده بود، هنگهای برگزیده شده صف‌آرائی نموده به طرف عقابین بزرگترین و محکم‌ترین قلعه نزدیک شهر کابل به پیشروی پرداختند.

مدافعین قلعه عقابین کوشیدند، با کمال سرسختی در برابر حمله هنگهای کرد و لر دلیر ایران ایستادگی کردند ولی سرانجام تاب مقاومت نیاوردند، در برابر فشار سختی که به آنان وارد آمد عده‌ای تلفات بر جای گذارده عقب‌نشینی کردند، به داخل قلعه پناه بردند. سربازان دلیر ایران برج و باروهای قسمت غربی قلعه را اشغال کردند.

شب فرا رسید، طرفین از ترس این که در تاریکی خودی را غریبه پندارند و آسیبی به یکدیگر برسانند در عین این که مهیا و آماده حمله و دفاع بودند از جاهای خود حرکت نکردند.

خارج از قلعه قوای ایران بیکار ننشستند، تعدادی توپ به نزدیکی قلعه عقابین آوردند، در نقاطی که مشرف بر دیوارهای قلعه بود آنها را کار گذاردند.

صبحگاهان همین که هوا روشن شده بین مدافعین قلعه و افراد کرد و لر که می خواستند اثر وجودی خود را به قبله عالم نشان دهند جنگ خونینی درگرفت.

مدافعین قلعه می‌خواستند برج و باروهای غربی قلعه را پس بگیرند ولی توپ خانه ایران به مدافعین قلعه عقابین امان نداد. گلوله‌های توپ از هر سو روی دیوارها فرو می‌ریخت. مدافعین قلعه نمی‌دانستند به کدام سو بروند به کجا پناه برند!؟

قسمتی از دیوارهای قلعه فرو ریخت، موقعیت برای حمله اساسی مناسب گردید.

بختیاریان، لزگیان، ترکمنانی که در رکاب حضرت ظل‌الله بودند برای این که از کردها و لرها عقب نمانند از قبله عالم تقاضا کردند اجازه داده شود حمله به طرف قلعه را آغاز کنند.

قبله عالم اجازه فرمودند. حمله هنگ‌های بختیاری، لزگی و ترکمن به طرف قلعه عقابین با شدت شروع گردید. مدافعین قلعه غیر از عقب‌نشینی و فرار چاره‌ای نداشتند.

افراد هنگ لرستان که می‌خواستند فتح قلعه عقابین به نام آنان تمام شود تفنگ حمایل کردند، شمشیرهای خود را از نیام کشیدند، در حالی که هله می‌کشیدند، شمشیر به دور سر می‌چرخاندند به قدم دو، به داخل قلعه هجوم کردند. سربازان لر به هر کس رسیدند امانش ندادند، جانش را گرفتند. به این ترتیب قلعه عقابین مسخر گردید و از وجود مدافعین پاک شد.

در این روز که عده‌ای از پیاده‌نظام ایران برای خاتمه دادن پایداری قلعه عقابین مشغول فعالیت بودند، در نزدیکی تپه‌های جنوب و مشرق شهر کابل بقیه پیاده نظام به پیشروی پرداختند. در هر جهتی که قدم گذاشتند پیشرفتهائی نصیبشان گردید، فعالیت سپاهیان در این روز در تمام جهات قابل توجه بود.

شب فرا رسید. بعد از یک روز جنگهای خونین طرفین به استراحت پرداختند، دست از جنگ کشیدند ولی در عین استراحت از ترس این که طرف شبیخون خواهد زد خواب به چشم هیچکس نیآمد و هوشیار بسر بردند. در چند نقطه از جبهه جنگ زد و خوردهای مختصری شد.

فرار شرزه‌خان... تسخیر شهر کابل...

هنگام شب توپخانه ایران بیکار نماند، به فرمان نادر توپها را به بالای برج و باروی قلعه عقابین کشیدند، تیراندازی توپها به طرف برج‌ها و دیوارهای شهر کابل از سحرگاهان روز بعد با شدت هرچه تمامتر شروع گردید، ضمناً گلوله‌های توپ علاوه بر دیوارهای شهر روی سایر نقاط شهر کابل بدون هدف‌گیری ریخته می‌شد. چون هدف معینی مورد نظر توپخانه ایران نبود، گلوله باران شهر خسارات زیادی به خانه‌های مسکونی وارد آورد، به این ترتیب مدت چهار روز بدون توقف تیراندازی توپخانه ایران قطع نگردید. چند مرتبه از طرف سپاهیان ایران یورشهائی به طرف دیوارهای شهر کابل به عمل آمد ولی

نتیجه حاصل نگردید. مدافعین شهر یورشهای سپاه ایران را مرتباً با کمال از خودگذشتگی دفع نمودند.

روز ششم ماه ربیع‌الثانی ۱۱۵۱ هجری به فرمان نادر شاه حمله شدیدی از طرف سپاهیان ایران از هر طرف، به سوی شهر به عمل آمد. مدافعین کابل در کمال شهرت و رشادت دفاع کردند، اجازه ندادند سپاهیان نادر وارد شهر گردند، فعالیت مدافعین شهر از حد فزون بود.

شب هفتم نادر دستور داد سپاهیانش شبیخون بزنند، چون مدافعین شهر خسته بودند، اطمینان داشت از حمله کردن نتیجه‌ای به دست خواهد آمد پیش‌بینی نادر کاملا صحیح بود، زیرا سپاهیانش در دل شب تعدادی از سنگرهای مقدم شهر کابل که برای مدافعین شهر اهیمت حیاتی داشتند اشغال کردند، سنگرداران را قلع و قمع نمودند.

روز هفتم سپاهیان ایران به استحکام مواضع گرفته شده پرداختند، توپخانه کماکان به گلوله باران کردن شهر ادامه دادند.

شرزه‌خان و اطرافیانش روحیه خود را از دست داده بودند. مردم شهر به کلی ناراحت شده نمی‌دانستند چه کنند!؟ بعد از این همه دشمنی و لجاجی که نموده بودند بر جان خود ایمن نبوده فکر کردند: اگر تسلیم شوند به شدیدترین وجهی از آنان انتقام خواهند کشید.

آن روز و آن شب شرزه‌خان و اطرافیانش در ضمن این که آماده برای دفاع از شهر بودند مرتب از یکدیگر سئوال می‌کردند: چه کنند؟

حمله شدیدی که روز هشتم ربیع‌الثانی سپاهیان ایران نمودند به حدی شدید و سخت بود که تکلیف شرزه‌خان و همراهانش تعیین گردید. همگی متوجه شدند ایستادگی و استقامت فایده ندارد.

شرزه‌خان برای این که جان به سلامت برد، برای این که به مردم شهر فرصت دهد فکری به حال و روز خود نمایند و برای تسلیم شدن مهیا و آماده‌گردند با آن عده از سواران و فدائیان خود که در اطرافش جمع بودند از دروازه شمال شهر کابل فرار کرد.

خبر فرار کردن شرزه‌خان به سرعت در بین مردم شهر کابل منتشر شد، عده‌ای از مردم شهر می‌خواستند باز هم استقامت نمایند و حملات سپاه ایران را دفع کنند، آنقدر ایستادگی کنند تا کشته شوند، تن به اسارت و بندگی قوای مهاجم ندهند.

چند نفری از کابلیان هم توانستند شبانه از شهر خارج شوند، خبر فرار شرزه‌خان را به اطلاع نادر برسانند، از دو دستگی مردم حضرت نادر را مطلع سازند.

نادرشاه امر فرمود جار بزنند، به وسیله کرنا به اطلاع قلعه‌داران و مردم شهر برسانند: در صورتی که تسلیم شوند در امان خواهند بود.

روز دوازدهم ربیع‌الثانی بعد از مشورتها، عده‌ای از سران و بزرگان شهر با بیرقهای سفید از شهر خارج شدند، به حضور نادرشاه شرفیاب گردیدند، زینهار خواستند نادرشاه با نمایندگان مردم به مهربانی رفتار کرد و فرمود: ما قبلا پیامی فرستاده بودیم که قصد تعرض نداریم، ما برای سرکوبی عده‌ای یاغی و طاغی که به خاک هندوستان پناه آورده‌اند به این سرزمین قدم گذارده‌ایم، در صورتی که محمدشاه یاغیان و طاغیان را آن طور که خواسته بودیم به ما تسلیم کرده بود، تردیدی نیست ما رنج این سفر را به خود و سپاهیانمان هموار نمی‌کردیم. در هر حال دروازه‌های شهر را باز کنید، یاغیانی که در کابل هستند تسلیم نمائید، ما با شما کاری نداریم.

به امر نادرشاه دروازه‌های شهر کابل گشوده شد، عده‌ای از افراد قشون ایران وارد شهر شدند، آنچه اسلحه و مهمات در انبارهای شهر و در دست مردم و جنگجویان بود ضبط کردند. چهل عراده توپ که در برج و باروی شهر کار گذاشته شده بود به تصرف قوای ایران درآمد. خزانه شهر در اختیار نادرشاه قرار گرفت، ۱۰۰ زنجیر فیلهای جنگی و فیلهای بارکش، به وسائل نقلیه سپاه ایران افزوده شد.

تمام افرادی که به شهر پناهنده شده بودند اسیر گردیدند، عده‌ای از آنان به بیگاری گرفته شدند و برای ساختن پلها و مرمت جاده‌ها آنان را به کار گماردند.

آن دسته که در برابر قبله عالم سر تعظیم فرود آورده طوق بندگیش به گردن گرفتند، داخل ارتش ایران شدند، نادرشاه نسبت به تمام کسانی که به او سرسپردند با محبت رفتار کرد. آنان را تحبیب نمود.

به نادر خبر دادند در شهر کابل کارخانه‌ای برای ریختن گلوله توپ وجود دارد. نادرشاه دستور داد برای هر یک از توپهائی که داشت هزار گلوله ریختند. ضمناً در نظر گرفت برای کشیدن هر توپ دو قاطر یدکی تهیه کند تا در موقع لازم از وجودشان استفاده شود.

نادر در شهر کابل نماند...
ایلچیانی به دربار هند فرستاد...

از طرفی نادرشاه انتظار داشت فرزندش رضاقلی میرزا بیاید، از طرف دیگر مایل بود بداند پادشاه هندوستان در برابر تجاوزی که به خاک هندوستان شده چه عکس‌العمل و واکنشی نشان می‌دهد.

با این که شهر تحت سیطره و در اختیار نادرشاه بود، معذلک قبله عالم صلاح ندانستند در داخل شهر مسکن نمایند و اردویشان مسلط بر جان و مال مردم باشد.

پس از مطالعه و بررسی در نقاط اطراف شهر متوجه گردیدند آبادی هندک واقع در نزدیکی کابل برای مسکن دادن سپاهیانش بسیار مناسب و از نظر آب و هوا خوب است. به این جهت دستور داد در آن آبادی بساط استراحت بچینند.

منظو رنادر از این استراحت دادن این بود برای پیشرفت قوایش در سرزمین هندوستان نقشه‌هائی طراحی کند، سپاهیانش را با وضع جدید اردوکشی که با سرزمین هند سازش داشته باشد مهیا و آماده سازد.

Armenian young women. زنان جوان ارمنی.



Persian woman. زن ایرانی.



Armenian woman. زن ارمنی.



Zoroastrian woman. زن زرتشتی (گبر).



لباسهای مختلف زنان ایرانی در زمان نادرشاه

نادرشاه فکر کرد به هر کجا می‌رسد به نحوی رفتار نماید که بعد از حرکتش مانند لانه زنبور شورش و طغیانی ایجاد نشود، مزاحمتی ایجاد نگردد، روی این اصل از طرفی به تحبیب مردم می‌پرداخت، از طرف دیگر می‌کوشید گردنکشان، طاغیان و یاغیان کسانی که ممکن بود اسباب زحمتش شوند در جزو سپاهیان خود وارد نموده حرکاتشان و رفتارشان را تحت نظر گیرد تا در صورت تخلف و سرکشی و ایجاد کردن ناراحتی زهرچشمی از آنان بگیرد تا مزاحمتی به بار نیاورند.

به این جهت آرامش بخشیدن و سرصورت دادن وضع شهر کابل چند صباحی به طول انجامید.

همین که نادر از جانب سرنشینان شهر اطمینانش جلب گردید و دانست ناراحتی‌های بعدی نخواهد داشت، به فکر افتاد مراسله دیگری برای پادشاه هندوستان بفرستد (*) از او بخواهد پناهندگان را به او مسترد دارد، ترتیبی اتخاذ شود تا گذشته تکرار نگردد.

برای بردن مراسله تا دهلی و تسلیم آن به محمدشاه یک نفر افغانی و یک نفر کابلی که توجه نادر را به خود جلب نموده و مورد اعتمادش واقع شده بودند انتخاب کرد، برای همراهی با این دو نفر ۱۰ سوار برگزید. این گروه دوازده نفری به عنوان ایلچی به طرف دهلی پایتخت هندوستان راه افتادند.

ایلچیان برگزیده شده به وسیله قبله عالم حضرت نادر برای رسیدن به پایتخت هندوستان می‌بایستی از جلال‌آباد بگذرند، پس از عبور از تنگ خیبر راه دهلی را پیش گیرند، نمایندگان نادر به سرعت ۱۹ فرسخ فاصله بین کابل و جلال‌آباد را طی کردند.

فرماندار جلال‌آباد از آمدن ایلچیان نادر باخبر گردید، دستور داد آنان را به حضورش آوردند. همین که دانست مقصد آنان چیست اظهار داشت: رفتن شما به حضور محمدشاه صلاح نیست، زیرا:

اولا ـ حضرت محمدشاه خشمگین خواهند شد و معلوم نیست جان به سلامت برید.

ثانیاً ـ خشم حضرت محمدشاه دامنگیر عده زیادی افغانی و ایرانی که در پایتخت هندوستان هستند خواهد شد، ممکن است عده کثیری از بین بروند.

گفته‌های فرماندار جلال‌آباد در دل نمایندگان افغانی و کابلی اثر کرد، آنان را گرفتار رعب و ترس نمود. برای این که از خشم و غضب حضرت نادرشاه در امان بمانند، ضمناً از طرف پادشاه هندوستان گرفتار ناراحتی و عذاب نگردند راه پیشاور را پیش گرفتند، سواران نادر را در شهر جلال‌آباد تنها گذاشتند.

فرماندار جلال‌آباد سواران نادر را نصیحت کرد و گفت: ایلچیان اصلی، دو نفری که می‌بایستی به نمایندگی نادر به حضور پادشاه عظیم‌الشأن هندوستان برسند صلاح خود را چنین دانستند به جای رفتن به سوی هند و بردن پیغام و عریضه نادر به حضور امپراطور هندوستان راه خود را پیش گیرند، شما هم بهتر است از همینجا برگردید، خود را گرفتار ناراحتی و غضب حضرت پادشاه هندوستان ننمائید.

یکی از سواران نادر اظهار داشت: ما برابر امر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به دهلی خواهیم رفت، ما از هیچکس واهمه نداریم، از پادشاه هندوستان هم ترس نداریم.

فرماندار جلال‌آباد از شنیدن این اظهارات برانگیخت و گفت: به شما امر می‌کنم؟!

سوار دیگری خندید و گفت: تو که هستی به ما امر کنی. ما تابع تو نیستیم.

فرماندار جلال‌آباد از گستاخی سوار برآشفت و فریاد کشید: من که هستم!؟ من فرماندار جلال‌آبادم؟! من صاحب اختیار این جا هستم، این جا وطن من، خانه من است. من نخواهم گذاشت شما از این جا یک قدم به جلو بردارید.

سوار دیگری اظهار داشت: ما که با وطن تو و خانه تو کار نداریم، ما پیش خواهیم رفت، ما مأمور هستیم و معذور. ما وظیفه داریم به دهلی برویم و خواهیم رفت بیخود جوش نزن فایده ندارد.

فرماندار جلال‌آباد که عصبی شده بود، متوجه گردید، ادامه دادن بحث با سواران نادر فایده ندارد. برای این که فرصت ندهد بیشتر گستاخی کنند آنان را به حال خود گذاشت.

میرعباس افغانی سواران نادر را کشت... نادر برای انتقام کشیدن حرکت کرد...

میرعباس افغانی که یکی از فراریان و ماجراجویان بود همین که دانست سواران ایرانی در برابر فرماندار جلال‌آباد ایستادگی نموده نسبت به او گستاخی و نافرمانی به خرج دادند خواست خوش خدمتی کرده باشد، ضمناً به خیال خود ضرب‌شستی به نادر نشان دهد.

در جلال‌آباد عده‌ای افغانی به سر می‌بردند. میرعباس آنان را جمع کرد و گفت: «برادران عزیزم، ما از دست یک نفر قلدر جلای وطن کردیم، به این جا آمدیم. لابد اسم این قلدر که تخت و تاج ایران را غصب کرده شنیدید، او به دنبال ما قشون‌کشی کرده

---

* نامه نادرشاه به محمدشاه هندی

... بر رأی جهان‌آرای اعلیحضرت همایون پوشیده نماند که آمدن من بکابل و تسخیر آنجا محض غیرت اسلامی و دوستی نسبت به شما بوده هرگز تصور نمی‌کردم که اشقیای دکن یعنی طایفهٔ ماراتاها بتوانند از ممالك پادشاه اسلام خراج بگیرند.

توقف من در این طرف باین ملاحظه است که اگر این کفار به سمت دهلی حرکت نمایند قشون ظفر نمون قزلباش را مأمور کنم آنها را به قعر جهنم بفرستند. صفحات تاریخ از دوستی مابین سلاطین ما و اجداد اعلیحضرت شما مشحون است، به علی مرتضی علیه‌السلام قسم که به غیر از دوستی و درد منهب هیچ مقصودی نداشته و ندارم و اگر شما غیر این گمان میکنید مختارید من همیشه دوست آن خانوادهٔ نامدار بوده و خواهم بود ... (بتاریخ جمادی‌الاول سنه ۱۱۵۱)

قدم به خاک هندوستان گذاشته است، او خبر ندارد سرزمین هند گورستان او و سپاهیانش خواهد بود. ده نفر سوار فرستاده، خیال کرده ما از سوارانش ترس داریم، این سواران از خودراضی نسبت به فرماندار جلال‌آباد گستاخی کرده‌اند، ما باید حسابشان را برسیم، به آنان نشان دهیم که اینجا جای این کارها نیست. ضمناً ما باید به هندی‌ها نشان دهیم ما مردم حقشناسی هستیم به موقع در برابر خدمتی که به ما کردند و ما را پناه دادند به آنان خدمت می‌کنیم، خود ما از پس دشمنان خود برمی‌آئیم.»

میرعباس رفقای خود را برانگیخت، همگی مهیا گردیدند، دستجمعی به طرف جایگاه سواران نادر به راه افتادند. با هم قرار گذاشتند سواران را از رفتن به سوی دهلی باز دارند، آنان را مجبور کنند اوامر فرماندار جلال‌آباد را اطاعت کنند.

میرعباس و همراهانش به جمع سواران نادر پیوستند. پس از آن که خود را معرفی کردند، گفتند: ما ایرانی هستیم، از جور و ستم نادر فرار کرده به هندوستان پناهنده شدیم!؟

از سواران ایرانی خواستند از فرماندار جلال‌آباد اطاعت کنند.

یکی از سواران فریاد کشید: شما مردمی خائن هستید، قبله عالم برای دستگیری و خاتمه دادن به تباه‌کاری شما به این سرزمین قدم رنجه فرمودند.

سوار دیگری گفت: اگر می‌خواهید جان سالم به در برید، بدون فوت وقت بروید تسلیم قبله‌عالم شوید.

یکی از سواران به رفقای خود گفت: به عقیده من بهتر است ما این عده را دستگیر کنیم، به جای رفتن به دهلی آنان را به حضور قبله‌عالم ببریم.

میرعباس فریاد کشید: چه غلط ها می‌کنید، ما آمدیم در صلاح شما احمق‌ها حرفی زدیم حالا گستاخی را به آن حد رساندید که می‌خواهید ما را دستگیر کنید، آن که نادر هست چنین جرأتی نکرد شما را چه حد که این چنین فضولی کنید!؟

بین میرعباس و سواران نادر بحث درگرفت. به فحش و ناسزاگوئی منجر شد. زد و خورد درگرفت. میرعباس و همراهانش که تعدادشان چندین برابر سواران نادر بود، همگی مسلح بودند بر سر سواران نادر ریختند، چند نفر کشته دادند ولی چون تفوق داشتند سواران نادر را خلع سلاح کردند. کتف‌هایشان را بستند و اسیرشان ساختند.

میرعباس به طرف یکی از سواران که به او توهین کرده بود رفت، در حالی که چند سیلی به صورت او نواخت فریاد کشید: به من بی‌احترامی کردی.

سوار ایرانی تفی به صورت میرعباس انداخت، گفت: نامرد، برو گمشو فضولی نکن.

میرعباس دیگر نتوانست تاب بیاورد، با کاردی که در دست داشت به جان سرباز اسیر افتاد.

همراهان میرعباس که تهیج شده بودند و به او تأسی کردند، مانند درندگان به جان سربازان کت بسته ایرانی افتادند، آنان را قطعه قطعه کردند، ساعتی نگذشته بود آن ده نفر سوار را کشتند و بدنشان را ریز ریز کردند. یکی از افغانان که ناظر این صحنه وحشتناک بود، از پستی و رذالتی که شده بود ناراحت گردید. چون از میرعباس کینه به دل داشت و می‌خواست فرصتی پیش آید به او گزندی برساند، به این جهت شبانه از جلال‌آباد خارج شد، به سوی کابل راه افتاد.

فرماندار و مردم جلال‌آباد از رفتار میرعباس با سواران نادر باخبر گردیدند. چون شنیده بودند نادر سختگیر است ناراحت شدند. سعی کردند خبر قتل سربازان نادر منتشر نشود.

افغانی که در خفا از جلال‌آباد خارج شد، به اردوی نادر رسید، تقاضا کرد شرفیاب شود، پس از کسب اجازه او را به حضور قبله عالم بردند، او جریان کشته شدن سواران را به عرض رساند، رفتار ناجوانمردانه میرعباس افغانی را تشریح کرد.

نادرشاه از شنیدن جریان قتل سوارانش خشمگین شد. افسرانی که حاضر بودند و قبله‌عالم را در خشم دیدند استدعا کردند به آنان اجازه داده شود فوراً به جلال‌آباد بروند، برای قصاص کردن خون ده نفر سرباز بی‌گناهی که با آن شقاوت کشته شده‌اند جلال‌آباد را با خاک یکسان کنند، ساکنینش را قتل‌عام نمایند. افسران به حدی اصرار ورزیدند که نادرشاه مجبور شد دستور دهد ۹۰۰ سوار و ۳۰۰۰۰ نفر پیاده برای سرکوبی ساکنین جلال‌آباد و دستگیر نمودن میرعباس و همراهانش حرکت کنند.

سپاهیان برگزیده شده لحظه‌ای توقف جایز ندانسته به طرف جلال‌آباد حرکت کردند. به سرعت طی طریق کردند به جلال‌آباد نزدیک شدند.

مردم جلال‌آباد فکر نمی‌کردند به این سرعت سپاهیان ایران برسند.

میرعباس و همراهانش پس از آن که ناجوانمردانه سواران ایرانی را کشتند، می‌دانستند در امان نخواهند بود. به این جهت تهیات لازم دیدند، همین که شنیدند سپاهیان ایران به شهر جلال‌آباد نزدیک می‌شوند فرار کردن را بر ماندن ترجیح دادند.

توانگران شهر، کسانی که قدرت و ثروتی داشتند با میرعباس و همراهانش، فرماندار جلال‌آباد و کسانش به سرعت وسائل فرار را تهیه دیده از شهر فرار کردند، شهر را بدون محافظ و مدافع گذاشتند.

مردم جلال آباد تسلیم شدند...

سپاهیان نادر تصور می‌کردند، مدتی در برابر برج و بارو و دیوارهای شهر جلال‌آباد باید بجنگند، فکر می‌نمودند، مدتی طول خواهد کشید تا شهر را تسخیر نمایند.

مردم شهر جلال‌آباد همین که متوجه شدند فرماندار و توانگران و میرعباس و همراهانش شهر را ترک نمودند، به عده‌ای پیرمرد و ریش‌سفید متوسل شده از آنان خواستند از شهر خارج شوند، به پیشواز قوای ایران بروند، بگویند: مردم شهر جلال‌آباد مقصر

نیستند، بگویند: کسانی که مقصر بودند گریختند، ما مردم بی‌دفاع را گذاشتند و رفتند. ما که تقصیری نداشتیم، ما که سواران نادری را نکشتیم، ما که دخالتی نداشتیم.

پیرمردان و ریش‌سفیدان شهر که حس می‌کردند: سپاهیان ایران برای انتقام کشیدن آمدند، اگر اقدامی نشود جنبنده‌ای را در شهر زنده نخواهند گذاشت، از شهر خارج شدند. با علامتهای سفید به پیشواز قوای نادر رفتند.

نادر به حدی عصبی بود که نتوانست در کابل بماند، بعد از رفتن سپاهیانش به طرف جلال‌آباد حرکت کرد، او میل داشت شخصاً در موقع تنبیه کردن مردم گستاخ جلال‌آباد حضور داشته باشد.

موقعی نادر به قوایش پیوست که ریش‌سفیدان جلال‌آباد به سوی اردویش پیش می‌آمدند.

همین که نادر دانست میرعباس و توانگران شهر فرار کردند، تأمل جایز ندانست، امر کرد: عده‌ای از سوارانش به تعقیب آنان پردازند، به بقیه سپاهیانش دستور داد شهر جلال‌آباد را اشغال کنند. نادر دستور داد هرکس ایستادگی کرد امانش ندهند، در صورتی که مردم تسلیم هستند مزاحمشان نشوند.

روز سوم جمادی‌الثانی قوای نادر وارد شهر جلال‌آباد گردیدند، بدون این که در برابر سپاهیان نادر مقاومتی بشود مردم شهر تسلیم شدند، هیچکس جرأت استقامت نداشت زیرا طبق فرمان نادر هرکس کمترین اثر وجودی نشان می‌داد به قتل می‌رسید.

میرعباس و کسانش فرار کرده بودند، عده‌ای از بزرگان نیز به همراه او رفته بودند. نادر دستور داد خانه و مأوای تمام این افراد را با خاک یکسان کنند. هرچه در خانه‌ها موجود بود ضبط شد و دستور قبله‌عالم اجرا گردید. سواران نادر که می‌دانستند میرعباس افغانی و همراهانش بر سر برادرانش چه آورده چگونه آنان را قطعه قطعه کردند بسیار ناراحت و عصبی بودند، چون میرعباس را پیدا نکرده بودند و نمی‌توانستند از او انتقام بگیرند خانه و مسکنش را ویران ساختند.

آن دسته از سواران نادر که به دنبال میرعباس و همراهانش رفته بودند با سرعت طی طریق نموده خود را به میرعباس و کسانش رساندند.

میرعباس و همراهانش برای مقابله آماده شدند، جنگ شدیدی درگرفت.

میرعباس و کسانی که همراهانش بودند با کمال رشادت جنگیدند. میرعباس به تمام همراهانش گفته بود: خطای ما عظیم است، ما سوارن نادر را کشته‌ایم، اگر به دست قوای نادر بیافتیم به شدیدترین و فجیع‌ترین وجهی از ما انتقام خواهند کشید، ما باید آنقدر جنگ کنیم که کشته شدیم، یا پیروزی نصیبمان گردد، هیچ مفری و راه علاج و چاره دیگری نیست.

میرعباس و همراهانش آنقدر زیاد نبودند. عده‌ای زن همراهشان بود، در حدود قدرت جنگ کردند، تا توانستند کشتند ولی سرانجام در برابر تعداد بیشتر سربازان کینه‌جوی نادر تاب مقاومت نیاوردند. میرعباس و تعدادی از همراهانش کشته شدند. خانواده میرعباس و کسان دیگری که همراهش آمده بودند اسیر گردیدند. سرهای کشته شدگان را از تن جدا کرده، بر سر نیزه‌ها زدند، لاشه‌های بدون سر کشته شدگان را در بیابان گذاشتند تا وحوش و درندگان سهمی داشته باشند.

سواران نادر پس از فتح و پیروزی به طرف جلال‌آباد برگشتند، سرهای کشته شدگان را به پای قبله‌عالم ریختند، تعداد اسیران را گزارش نمودند. حضرت نادر از این که میرعباس را زنده به حضورش نیاورده بودند متأثر بود، زیرا فکر می‌کرد اگر او را آورده بودند به فجیع‌ترین وجهی از او انتقام می‌کشید تا درس عبرتی برای دیگران گردد.

نادر پرسید: اسیران چه کسانی هستند؟

به عرض رساندند: زنان میرعباس و فراریان دیگر را به حضور آوردیم.

قبله‌عالم که از شدت خشم برافروخته شده بودند، امر فرمودند: ده نفر از سواران عزیز مرا کشته‌اند، برای انتقام کشیدن به هر ده نفر سوار من یکی از زنان اسیر را واگذار کنید. اگر تعدادشان کم است به هر صد نفر سرباز من یکی از آنان را بدهید. این فرمان نادر تازگی داشت. نادرشاه هیچگاه چنین فرمانی صادر ننموده همیشه نسبت به اسرأ کمال محبت روا داشته بود اما... این مرتبه به حدی ناراحت بود که سرنوشت زنان اسیر را به سربازانش واگذار کرد، اجازه داد از سوگلی‌های حرم کسانی که علیهش قیام کرده بودند و به آنان دسترسی پیدا نکرده بود انتقام بکشند.

این دستور که کاملا تازگی داشت در سربازانی که مدتی در میدانهای جنگ بوده از مصاحبت زنان محروم بودند شور و شعفی ایجاد کرد. آن شب شبی عجیب بود. نادر امر فرموده بود به هر ده نفر سوارش یک زن واگذار نمایند، تعداد زنان کم بود و تکافو نمی‌نمود، زنان اسیر تاب تحمل همخوابی آن همه سرباز را نداشته چند ساعت بیشتر دوام نیاوردند، یکی بعد از دیگری از پا درآمدند و به این ترتیب انتقام خون ده نفر سربازانی که قطعه قطعه شده بودند پس دادند.

نمایندگان محمدشاه به حضور نادر رسیدند...

در این هنگام که اردوی نادر از کسان میرعباس و همراهانش انتقام می‌کشیدند تعدادی نماینده از دهلی پایتخت هندوستان به جلال‌آباد رسیدند. برای این که به حضور حضرت نادر برسند اجازه شرفیابی خواستند.

نادرشاه اجازه فرمود نمایندگان محمدشاه را به حضورش بیاورند.

پس از شرفیابی و ادای احترامات لازم عرض شد: قبله‌عالم به سلامت باشند ما از جانب شاه شاهان محمدشاه امپراطور هندوستان آمدیم، از حضور حضرت ظل‌الله تقاضا کنیم بفرمایند و روشن سازند:

علت اردوکشی به خاک هندوستان چیست؟ حضرت محمدشاه امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان بسیار متعجب هستند و مایلند بدانند این لشکرکشی برای چیست؟ چرا و چه جهت دارد حضرت ظل‌الله رنج سفر بر خود هموار فرموده از مرزهای کشور ما عبور کردند و به سرزمین قلمرو ما و به میهن ما تجاوز نمودند.

نادرشاه به حدی از کشته شدن سوارانش به دست افغانیان پناهنده شده به هندوستان عصبی بود که در برابر این سئوالات خنده تلخی نمود، به طعنه گفت: من هیچگاه تصور نمی‌کردم، شاه شاهان، امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان تا این حد تجاهل بفرمایند! خیلی عجیب است که چنین سئوالی به نمایندگی شخص محمدشاه از من می‌نمائید! ما تاکنون چند نفری سفارت به دربار معدلت پناهی شاه شاهان امپراطور عظیم‌الشأن فرستادیم! خواهش کردیم سرحدات کشور خود را به روی طاغیان و باغیان که از قلمرو ما فرار می‌کنند و به هندوستان پناه می‌آورند ببندند، درخواست کردیم به آنان یاری و کمک نشود که تا مرا دور دیدند به حمله پردازند، اسباب زحمت رعایای ما را فراهم آورند. شاه شاهان، امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان به عوض این که به تقاضای ما توجه نمایند، به جای این که سرحدات کشور خود را ببندند، طاغیان و باغیان را به حضور راه ندهند یکی از نمایندگان ما را کشتند، دست خود را به خون سفیر ما رنگین کردند. پناهندگان طاغی و باغی جسارت به آن حد رساندند که ده نفر از سواران عزیز ما را مثله کردند و خاطر ما را رنجور ساختند. شاه شاهان، امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان تصور کردند با ما می‌توانند شوخی کنند و ندانستند با چه کسی سروکار دارند. شما را فرستادند از من سئوالی کنید و جوابش را برایشان ببرید! فوراً حرکت کنید، به شاه شاهان، به امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان بگوئید، نادر گفت پاسخ فرمایشات شاه شاهان، امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان را موقعی که در پایتخت هندوستان به حضورشان شرفیاب شدم، شخصاً عرض خواهم کرد!

نادر پس از گفتن این مطالب، دیگر تأمل کردن و ماندن و حرف زدن و استدلال کردن را جایز ندانست، خارج شد. به این ترتیب به نمایندگان محمدشاه که در برابر طعنه‌ها و صلابت گفتار نادر به کلی مرعوب شده بودند فرصت نداد حرف دیگری بزنند. نمایندگان محمدشاه که متوجه شدند در مدت کمی نادر از راههای سخت سرحدی گذشته، چندین شهر مهم مستحکم را یکی بعد از دیگری گرفته و با سرعت پیش می‌رود، توقف جایز ندانستند، برای این که زودتر به دهلی برسند و به محمدشاه عرض کنند: هرچه زودتر چاره‌ای بفرمایند، بلافاصله به سوی دهلی حرکت کردند.

شرفیابی رضاقلی میرزا...

نادر امر فرموده بود فرزندش رضاقلی میرزا به هندوستان بیاید. او می‌خواست قبل از آن که در خاک هندوستان پیشروی نماید ولیعهد را ببیند، راجع به روش مملکت‌داری در غیابش توصیه‌هائی به او بنماید.

رضاقلی میرزا پس از یک سلسله جنگهائی که انجام داده بود به امر پدر به طرف هندوستان حرکت کرد.

روز ۱۱ شعبان ۱۱۵۱ (به روایتی سوم شعبان) نیروی شاهزاده در بهارسفلی به اردوگاه نادر که در پنج فرسخی جلال‌آباد در نزدیکی آبادی تمکده اردو زده بودند، پیوستند.

شاهزاده رضاقلی میرزا که مردی برومند شده و در جنگهای متعدد هنرنمائی‌هائی کرده بود به حضور پدر شرفیاب شد، دست و دامن پدرش را بوسید.

نادر از دیدن هیکل و قد و قامت رضاقلی از حد فزون خوشحال گردید و گفت: فرزند، تعریف کن بدانم چه کردی؟ از جنگهائی که کردی شمه‌ای برایم بگو!؟ میل دارم جزئیات را برایم شرح دهی!!

رضاقلی میرزا عرض کرد: «برای اطاعت اوامری که فرموده بودید، برای سرکوبی ایلبارس‌خان به طرف توران زمین حرکت کردم. عده‌ای از سرکشان و یاغیان را از پا درآوردم.

ایلبارس‌خان فرمانروای خوارزم با سواران خود به ابیورد، مرو، تجن لشکرکشی نموده شهرستان سرخس را مورد حمله قرار داده بود. خبر آوردند، در همه جا به قتل‌عام مردم پرداخته فجایعی به بار آورده است. با ۱۵ هنگ سواری که داشتم برای درهم شکستن قوای ایلبارس‌خان حرکت کردم، در این جنگ توفیق نصیبم گردید، نیروی ایلبارس‌خان را به یاری حق و توجه و عنایت خداوندگاری درهم شکستم، ایالت بلخ و ولایت‌های غزنه رود و بدخشان را تسخیر کردم، در موقعی که می‌خواستم مراجعت کنم، شنیدم در آن طرف جیحون ابوالفیض‌خان فرماندار بخارا قوائی گردآوری نموده برای این که به ایلبارس‌خان کمک کند آماده حرکت می‌باشد. برای این که به او درسی داده شود از رود جیحون گذشتم، تعداد سپاهی ابوالفیض سه برابر سواران من بود. ابوالفیض و سوارانش در خانه خود بودند، در سرزمینی که کاملا آشنائی داشتند می‌جنگیدند، در حالی که سواران من آشنائی نداشتند. پدرجان در این جنگ سواران دلیر و شجاع من هنگامه کردند. جنگ شدید و هولناکی درگرفت، سواران ابوالفیض که از نظر تعداد سه برابر سواران من بودند اطمینان داشتند در این جنگ فاتح خواهند شد!! صحیح است در این جنگ تعدادی از افسران رشید و دلاور من شهید شدند، تعدادی از سربازان فداکار من از پا درآمدند، سرداران من صدمه زیاد دیدند ولی خدا را شکر و سپاس که در کرشی (قرشی) قوای ابوالفیض شکست خوردند، فتح و پیروزی نصیب همراهان من گردید. باور کن پدر در این جنگ که هیچ امیدی به فتح آن نبود سواران دلیر و شجاع از خودگذشته منتهای فداکاری و از خودگذشتگی به خرج دادند.

پدر جان خبر این فتح و پیروزی را برایت فرستاده بودم، خلعت‌هائی فرستاده بودی، تمام آنها را بین افسران و سربازان رشید تقسیم کردم، پدر تاجدارم از این که نسبت به فاتحین محبت فرموده بودی، اشک شوق و شادی در چشمان همگی حلقه زده به جانت دعا کردند.

پدر جان می‌خواستم ابوالفیض‌خان را تنبیه سختی کنم. فرمانی که فرستاده بودی رسید، اطاعت کردم، او را به حال خود

گذاشتم، برای اجرای امر به اینجا آمد، پدر جان نمی‌دانی چقدر خوشحالم، چشمم به زیارتت روشن گردید.

نادر که داستان جنگهای رضاقلی‌میرزا را شنیده بود و می‌دانست تا چه حد رشادت به خرج داده است به راستی از دیدن فرزند خوشحال بود، بر خود می‌بالید چنان فرزند رشیدی دارد. از طرفی نادر گرفتار عواطف و احساسات پدری گردیده از طرف دیگر احساسات سرفرماندهی که یکی از فرماندهانش افتخاراتی برایش کسب نموده در فکرش موج می‌زد. رضاقلی به هیچ‌وجه در گفته‌هایش غلو ننموده خیلی ساده شرح جنگهای خود را داد، در حالی که نادر می‌دانست فرزندش تا چه حد زحمت کشیده چگونه بزرگترین فداکاریها را از خود به خرج داده است.

آن شب نادر شام را با فرزند خود صرف کرد، از زندگی خصوصی و داخلی رضاقلی سئوالاتی کرد، از عروسش، از نوه‌اش سراغ گرفت. از این که با فرزندش بود از حد فزون خوشحال بود راجع به آینده صحبتها کرد، فرزند را راهنمائی نمود.

صبح روز بعد سواران و سربازانی که با شاهزاده رضاقلی میرزا آمده بودند در میدان صف کشیدند، برای زیارت قبله‌عالم، حضرت نادرشاه مهیا و آماده گردیدند.

صبح خیلی زود رضاقلی میرزا شخصاً به میدان آمد. سربازان رشید و فداکارش که فرد فردشان را با اسم و رسم می‌شناخت و چون جان شیرین یک‌یکشان را دوست داشت و آنان هم شاهزاده رضاقلی میرزا را به حد پرستش دوست می‌داشتند برای زیارت کردن پدرش آماده ساخت. نادرشاه سوار بر اسب با عده زیادی از درباریانش آمدند. رضاقلی میرزا احترامات نظامی بجا آورد، گزارش سپاهیان خود را به عرض رساند. نادرشاه همانطور که سوار بر اسب در ضمن شنیدن گزارشی که فرزندش می‌داد، سپاهیان را از نظر گذراند.

لباسهای کهنه مندرس و پاره پاره، سپاهی بدون سلاح کافی با ساز و برگ کهنه و پاره و فرسوده، پای پیاده اکثراً بدون کفش و پابرهنه، تعداد اسبها خیلی کم همگی لاغر و مفلوک بودند. این مجموعه سپاهیان رشید و دلاور فرزندش را که آن همه فتح و پیروزی به دست آورده بودند، تشکیل می‌داد.

نادر پس از شنیدن گزارش فرزند از اسب به زیر آمد، او می‌خواست از نزدیک سربازان شجاعی که در رکاب فرزندش منتهای رشادت و گذشت به خرج دادند تشویق کند، از آنان قدردانی نماید، از آنان دلجوئی کند.

نادر در این لحظات بدون شک فکر می‌کرد: اگر این افراد از خودگذشتگی نشان نداده بودند، اگر این عده فداکاری نکرده بودند و در برابر قوائی که چند برابر آنان بودند رشادت به خرج نمی‌دادند ممکن بود فرزند رشیدش از بین رفته باشد. بدون شک در این لحظات سربازان فداکار و دلاور و رشیدی که به فرزندش رضاقلی یاری کرده بودند، در نظر نادر بسیار عزیز و گرامی بودند. شاید نادر می‌خواست کت یک‌یک آنان را ببوسد و بگوید: متشکرم، از این که در راه حفظ جان فرزندم جانفشانی کردید ممنونم.

نادر در این افکار به بازدید سربازان پرداخت، فردفرد آنان را دید، به یکایک آنان محبت کرد، منتهای ملاطفت به جا آورد.

رضاقلی میرزا راجع به رشادتهائی که هر یک از آن افراد بروز داده بودند توضیحاتی به عرض رساند.

نادر با نهایت صبر و حوصله گوش می‌داد و لذت می‌برد. در برابر عظمت فداکاری این سربازان منقلب و متأثر و خوشحال بود، می‌خواست جبران کند، می‌خواست پاداش بدهد، می‌خواست تشویق کند، به این جهت دستور داد به هر یک دو اسب بدهند، یکی را سوار شوند، یکی را یدک بکشند. امر کرد ساز و برگ نو و تازه به همه بدهند، لباس‌نو و تازه در اختیار فردفرد آنان بگذارند. دستور داد به هر یک یک تفنگ نو تحویل دهند. امر داد به فراخور مقام و منصبی که دارند به آنان از سکه‌های نادری انعام بدهند.

نادر از این که می‌دید سربازانش نسبت به فرزندش تا آن حد فداکاری نشان داده در کمال سختی و مشقت بسر برده در جنگ‌های خونین شرکت کردند، شدیدترین شکست‌ها را به قوائی به مراتب برتر و بالاتر از خود وارد آورده‌اند، بسیار خوشحال بود. فکر می‌کرد: فرزندش رضاقلی به سنی رسیده است که می‌تواند شخصاً زمام امور را در کف گیرد، بدون این که لازم باشد کسب دستور نماید. به رتق و فتق امور بپردازد و کشور را اداره کند.

نادر در موقعی که با رضاقلی روبرو می‌شد پدرانه سئوالاتی از او می‌کرد، به دقت به جواب‌هائی که می‌شنید گوش می‌داد، از این که پسرش تا آن حد فهمیده و دانا از آب درآمده چنان شخصیت بارزی پیدا کرده بود بر خود می‌بالید. رضاقلی نسبت به پدر در کمال ادب و احترام رفتار می‌کرد، از پدری گذشته نادرشاه برایش شاهنشاهی بزرگ بود. رضاقلی میرزا خوب می‌دانست پدرش از هیچ شروع کرده بدون این که یار و یاوری داشته باشد به کمک بازوهای خود به مقام شامخ سلطنت رسیده است.

رضاقلی میرزا ولیعهد بود، او می‌دانست این مقام و منزلت را پدرش از راه شمشیر زدن برای او کسب کرده است، به این جهت علاوه بر احترامات معمول پدر و فرزندی، در برابر پدر یک حال اطاعت و بندگی و یک قسم دوستی به حد پرستش نشان می‌داد.

نادر مفتون و واله و شیدای رضاقلی شده از دیدنش احساس راحتی می‌کرد. در مدت چند روزی که می‌توانست رضاقلی را ببیند سعی داشت نه تنها او را از هر نظر بیازماید بلکه او را وارد در امور سازد. فکر می‌کرد سفرش به هندوستان ممکن است طولانی گردد، روی این اصل می‌خواست رضاقلی از همه چیز باخبر باشد، بر تمام اوضاع مسلط گردد، کشورداری را آنطور که باید و شاید بداند، در غیابش کشور ایران را مانند خودش بچرخاند.

صدور فرمان نیابت سلطنت و سپهسالاری، نادرشاه با نیم تاج الماسی سر فرزندش را زینت داد.

چون وقت حرکت نزدیک شد، نادر دستور داد مجلسی آراستند در آن مجلس تمام بزرگان و فرماندهان سپاه و افرادی که همراه رضاقلی آمده بودند حضور به هم رساندند. در این جلسه تمام کسانی که حاضر شدند لباس‌های رسمی به تن داشتند.

نادر می‌خواست این مجلس پر از ابهت و سراسر عظمت باشد. او میل داشت خارج از کشور در سرزمینی که قدم گذاشته بود ابهت و عظمت دربارش را به رخ مردم بکشد.

مردم از هر سو برای تماشا آمدند، رفتن بزرگان به جلسه‌ای که تشکیل شده بود مشاهده کردند. در موقعی که قبله‌عالم عبور می‌فرمودند تظاهر به خوشحالی نمودند.

نادر پس از ورود به جلسه در جایگاهی که برایش ترتیب داده بودند جلوس فرمود. رضاقلی میرزا که در کنار جایگاه ایستاده بود و احترامات لازم نسبت به پدر بجا آورد.

قبله‌عالم فرمودند: ما قصد داریم به داخل هندوستان پیش رویم. هرچند سعی خواهیم کرد زودتر کارهای خود را در سرزمین هندوستان روبه راه کرده به طرف ایران بازگردیم ولی مدت زمانی که سفر طول خواهد کشید برای ما معلوم نیست. در موقعی که در ایران نیستیم باید اوضاع مملکت مانند زمانی که خود ما در پایتخت بودیم گردش داشته باشد. به این جهت به فرزند ارجمند خود ولیعهد امر می‌دهیم در غیاب ما به رتق و فتق امور بپردازد. اختیار تمام امور کشور را در کف با کفایت ولیعهد قرار می‌دهیم، از این پس اجازه می‌دهیم فرمانداران و فرماندهان را در برابر مقتضیات، در صورتی که مایل باشد عزل نماید، کسانی که لازم می‌داند به جای آنان برگزیند، از امروز ولیعهد سپهسالار ایران است، اختیار تمام سپاهیان ایران را در کف با کفایتش قرار می‌دهیم. انتظار داریم عموم افراد خاندان ما و تمام حکام ایالات و ولایات، تمام افراد قشون و آحاد مملکت، تمام مردم از فرزند والاگهر ما مانند خود ما تبعیت نمایند.

نادر دستور داده بود نیم تاج الماسی به مجلس آوردند.

رضاقلی میرزا در برابر الطاف بی‌پایان پدر عزیز و شاهنشاه محبوبی که مورد احترامش بود سرازپا نمی‌شناخت، او فکر نمی‌کرد پدرش تا آن حد نسبت به او آن هم در برابر دیگران محبت نماید.

وقتی نادر به او امر کرد جلو برود و متوجه شد از سینی که در برابرش قرار داشت روپوشی برگرفتند و نیم تاج الماسی که چشم را خیره می‌ساخت ظاهر گردید، بیش از پیش خوشحال شد. رضاقلی میرزا نمی‌دانست مقصود پدرش چیست و چه می‌خواهد بکند!؟

نادرشاه از جای خود بلند شد، تاج را به دست گرفت. رضاقلی میرزا به امر پدر در برابر جایگاه زانو زد. تمام حاضرین سرپا ایستاده صلوات می‌فرستادند و از حد فزون خوشحال بودند. نادر نیم تاج الماس را بر سر فرزند گذاشت و فرمود: در غیاب من علاوه بر سمت سپهسالاری حضرت ولیعهد، نایب‌السلطنه، از تمام اختیاراتی که من داشته‌ام و به او تفویض می‌نمایم می‌تواند استفاده کند. نادرشاه فرمود به تمام حکام مراتب را ابلاغ نمایند.

رضاقلی میرزا بر دامن و دستهای پدرش بوسه زد. نادرشاه که قلبش سرشار از محبت بود فرزند را از زمین بلند کرد در برابر عموم صورت مردانه‌اش را بوسید. حاضرین از این که می‌دیدند نادر نسبت به حضرت ولیعهد که قلباً او را دوست داشتند تا این حد مهربانی می‌نمایند به منتها حد ابراز خوشحالی و شعف نمودند.

رضاقلی میرزا با تاجی که پدر بر سرش گذاشت بود ابهت خاصی پیدا کرده همگی را به تحسین واداشته بود. مدتی تظاهرات شادی و شعف به طول انجامید.

قبله‌عالم نادرشاه سردار حسینقلی‌خان که در رکاب پسرش آمده و طی تعریف‌هائی که رضاقلی نموده او را مردی شجاع و رشید شناخته بود، به فرماندهی سپاهیان رضاقلی برگزید، دستور داد در اطاعت فرمان از فرزندش، منتهای سعی و کوشش مبذول دارد.

شاید در آن لحظاتی که سرداران سپاه رضاقلی میرزا از آن جهت که نیم تاج مرصع بر سر ولیعهد گذاشته و نایب‌السلطنه خوانده شد، احساسات زایدالوصفی نشان دادند، در فکر و خیال نادرشاه ناراحتی ایجاد گردید. شاید فکر کرد، این عمل که به دست خودش انجام گردیده ممکن است بعدها زحمتی به وجود آورد.

نادر ضمن داستانهائی که شنیده بود به خاطر داشت، در طول تاریخ به کرات پسر علیه پدر قیام کرده برای اشغال مقام سلطنت و محروم ساختن پدر از پادشاهی توطئه چیده چند نفری هم به مراد و مقصود خود رسیده‌اند. نادر خوب می‌دانست بعضی از پادشاهان از آن جمله شاه‌عباس بزرگ چشمان فرزند خود را کور نموده شاه‌صفی چند پسر خود را سربه نیست کرده است. این حقایق شاید در این هنگام در فکر نادر مجسم شد و شاید ندای درونی به او نهیب زد: چرا به دست خود ارکان سلطنت خود را متزلزل ساختی؟!

احساسات بیش از حد که اطرافیان نادر نشان دادند و از ولیعهد تجلیل کردند شاید در روح و فکر نادر اثر بخشید ولی در قیافه و چهره‌اش تغییری ایجاد نگردید. اگر هم برای چند لحظه زودگذر، قیافه‌اش درهم رفت کسی متوجه نشد.

شاید هم نادر در آن هنگام که همگی مشغول تجلیل از فرزندش بودند برای رفع آنچه در فکرش گذشته بود نهیبی بر خود زد و گفت: رضاقلی فرزند ناخلفی نیست، او جوانمردی و انسانیت از من به ارث برده است، او پسر من است، ممکن نیست چنین رفتاری بنماید.

شاید هم در آن لحظات که دستی روی قبضه تبرزین که روی زانوهایش بود گره خورد در دل گفت: اگر چنین باشد، قامتش را درهم خواهم شکست، او را به روز سیاه خواهم نشاند، با همین دست که تاج بر سرش گذاشتم رشته‌های حیاتش را درهم خواهم درید.

در هر حال از آنچه در فکر و روح نادر گذشت هیچکس چیزی درک نکرد و ندانست و نفهمید، زیرا نادر در تمام مدت، در ابراز احساسات شرکت کرد، شادی خود را در همه حال ابراز داشت.

نادر نسبت به تهماسبقلی‌خان جلایر محبت بسیار کرد و فرمود: دیگر لازم نیست با ولیعهد بروی، او بزرگ شده می‌تواند شخصاً به رتق و فتق امور بپردازد. از آن گذشته میل داریم در سفر هند با ما باشی.

تهماسبقلی‌خان جلایر خوشحال شد، دست و پای نادر را بوسید.

صبح زود روز بعد رضاقلی میرزا می‌بایستی به طرف ایران حرکت کند و به اصفهان برود. آن شب نادر تا مدتی از شب گذشته با رضاقلی بسر برد، باز هم پسر را نصیحت کرد، توصیه‌های لازم به او نمود. نادر می‌خواست هرچه بیشتر پسرش را دیده باشد.

صبح روز بعد در موقع حرکت دادن رضاقلی میرزا و سپاهیانش، قبله عالم شخصاً حضور یافتند، نسبت به سپاهیان رضاقلی میرزا منتهای محبت را فرمودند با فرزند دلبند خداحافظی فرموده باز هم او را بوسیدند، نسبت به او کمال عنایت و لطف مبذول فرمودند.

به این ترتیب قبله عالم از جانب ایران آسوده خاطر گردیدند و اطمینان یافتند: رضاقلی میرزا از عهده برمیآید و خواهد توانست به بهترین وجهی امور مملکت را بچرخاند.

تسخیر تنگ خیبر ... فرار ناصرخان به پیشاور ...

در تمام مدتی که این تشریفات انجام میشد، عده‌ای از افراد تیزهوش و فهمیده طبق دستور قبله عالم برای درک وضع راهی که باید در پیش گیرند و قوای ایران میبایستی از آنجا عبور کنند، مشغول تحقیق بودند، تمام امور را مرتب به قبله عالم گزارش می‌دادند. این افراد نه تنها از اشخاصی که راهها را میشناختند تحقیق می‌کردند بلکه شخصاً به لباس‌های محلی درآمده به عناوین مختلف با راهنماهائی که پیدا کرده بودند به بازدید نقاط میرفتند.

به نادر خبر دادند بین جلال‌آباد و تنگ خیبر که گذرگاه بسیار سخت و دشواری میباشد در حدود ۱۰ تا ۱۱ فرسخ فاصله است. برایش توضیح دادند: ناصرخان حاکم و فرماندار کابل تنگ خیبر را گرفته‌در/آنجا برای پایداری و استقامت و جنگ و ستیز مهیا و آماده میباشد.

نادر سعی کرد از تعداد سپاهیانی که در تنگ خیبر جمع شده‌اند اطلاعاتی به دست آورد. از تحقیقاتی که نمودند و اطلاعاتی که در دسترس نادر قرار دادند نادر متوجه گردید: عبور از تنگ خیبر بسیار دشوار است. برایش مسلم گردید تعداد زیادی سپاهی برای حفظ کردن تنگ خیبر لازم نیست، با تعداد کمی نفر ممکن است معبر تنگ خیبر را حفظ کرد و صدها هزار سپاهی را از پا درآورد، در حالی که ناصرخان در حدود بیست هزار سپاهی که عده‌ای از افراد متمرد و طاغی افغانی در عداد آنها هستند تنگ را حفظ میکنند.

نادرشاه لازم دانست پیشروی به طرف تنگ خیبر با احتیاط انجام گردد. او فکر کرد: تنها راه رسیدن به‌مقصودکه همیشه او را موفق ساخته این است که از راهی غیرعادی و معمولی، تنگ خیبر را دور بزند و بر مدافعین تنگ خیبر مسلط گردد.

نادر تحقیق کرد، از کسانی که آنحدود را خوب میشناختند و راههای کوهستانی را میدانستند، چند نفری که اطلاعات وسیعی داشتند برگزید. نادر در صدد برآمد بداند آیا برای عبور ازکوههای آن حدود راهی غیر از تنگ خیبر وجود دارد؟ از تحقیقاتی که نمود خیلی زود دانست غیر از تنگ خیبر راه سنگلاخ و دشواری به نام راه سه چوبه وجود دارد. به اطلاعش رساندند عبور از این راه که به دره‌ها و قله‌ها و کوهستانهای صعب برمیخورد بسیار سخت و دشوار است. از چند نفری که در لباس چوپانان به آن حدود فرستاد دانست راه سه‌چوبه از آن نظر که ناصرخان اطمینان داشت کسی قدرت ندارد از آنجا عبور کند باز است.

نادر این تحقیقات را شخصاً نمود. به هیچ کس از منویات خود اطلاعی نداد. برای این که در پیشروی توفیق یابد، دستور داد: سردار حاجی‌خان بیک افشار با ۲۰۰۰ نفر از سواران زبده‌اش به عنوان طلایه‌داران سپاه برای اکتشاف به طرف ریگاب (یا ریکاب) پیش روند. همین که طلایه‌داران نیم فرسخی دور شدند، ستون سوارنظام به راه افتادند.

صبح روز بعد پیاده نظام و باقیمانده سپاهیان نادر به طرف جلو به پیشروی پرداختند. روز ۱۶ شعبان ۱۱۵۱ سوارنظام که به دنبال طلایه‌داران حرکت کرده بودند آبادی دکارا بدون جنگ و خونریزی گرفتند. آبادیهای جلال‌آباد و تنگ خیبر تقریباً بلادفاع بودند و مردم در برابر سپاهیان عظیم تسلیم شده همگی انتظار داشتند در تنگ خیبر قوای نادر در هم شکسته شود و راحت گردند.

اردوی نادر در آبادی دکا توقف نمودند. تحقیقات مرتب ادامه داشت روز ۱۹ شعبان بر نادر مسلم گردید تمام راههای تنگ خیبر توسط قوای ناصرخان اشغال شده سنگربندی حسابی به عمل آورده‌اند. به نادر خبر دادند ناصرخان با عده قوایش در جمرود متمرکز شده به پاسداری و حفاظت راههای جنوبی تنگ خیبر مشغول است.

نادر میتوانست کوه و تنگ را از دور ببیند، از کسانی که آشنا بودند باز هم اطلاعات بیشتری به دست آورد. برای نادرشاه توضیح دادند: راهی که به طرف تنگ خیبر میرود هرچه جلوتر برود تنگتر، عبور از آن دشوارتر و مشکلتر می‌گردد.

نادر دستور داد، اردویش با تأنی به طرف تنگ خیبر پیش روند، دستور داد پیشتازان سپاهش به پاک کردن راه پرداخته جاده را برای عبور عمده قوایش مهیا سازند.

دیده‌بانان قوای ناصرخان که راههای تنگ خیبر را اشغال کرده بودند اطمینان حاصل نمودند حمله قوای نادر از آن راه انجام

خواهد گردید، تمام سنگرداران خوشحال بودند، اطمینان داشتند یک نفر از سپاهیان نادر را زنده نخواهند گذاشت. بر آنان مسلم بود یک فرد از سپاهیان نادر قادر نخواهد بود از آن تنگ عبور کند. افراد طاقی و یاغی و متمرد افغانی به ناصرخان اطمینان میدادند حساب نادر و سپاهیانش در این تنگ رسیده خواهد شد و یک نفر از آنان جان سالم بدر نخواهد برد.

نادر خوب میدانست حمله مستقیم به تنگ خیبر جز تباهی سودی ندارد به این جهت یک روز تمام به کوه مقابل و راههای مسدود شده آن خیره شده در فکر یافتن راه چاره برآمد.

نادر بدون این که با کسی مشورت کند و بحث نماید به دقت راه سه‌چوبه را از نظر گذراند. نادر فکر میکرد تنها راهی که برای دست یافتن برتنگ خیبر وجود دارد این راه است. به خود میگفت: با تمام سختیها و دشواریهائی که وجود دارد باید این راه که راه پیروزی و موفقیت است پیموده شود. برای این که بر جزئیات راه و وضع آن آشنا شود چندین مرتبه از پائین کوه تا بالا آنرا ورانداز کرد، پیچها، برجستگی‌ها، فرورفتگیها، پرتگاهها را به دقت در خاطر نگاهداشت. بهترین راه عبور را در نظر گرفت، بدون این که با کسی بحث کند نقشه حرکت و حمله را طراحی نمود.

سپاهیان نادر وجب به وجب راه به طرف تنگ خیبر را با دقت برای عبور سواران و توپخانه آماده میکردند و تصور مینمودند باید از آن راه به سوی جلو پیش بروند.

کسانی که در سنگرها نشسته بودند خوشحال و خندان به سپاهیان نادر که اندک اندک به تیررس نزدیک میشدند مینگریستند.

همانند گرگ که در کمین گله گوسفند بنشیند و گوسفندان را طعمه خود بداند، ناصرخان اطمینان داشت یک نفر از سپاهیان نادر از تنگ خیبر نخواهند گذشت و آرزوی فتح و پیروزی بر هندوستان را نادر به گور خواهد برد. در این لحظات ناصرخان به افکار دور و درازی وارد میشد فکر میکرد، سر نادر را به عنوان ارمغان برای حضرت سلطان محمدشاه امپراطور عظیم‌الشأن هندوستان خواهد برد، در برابر این فتح وپیروزی مقرب درگاه خواهد گردید، مدارج و مقامات عالیه را طی خواهد کرد.

ناصرخان چون متوجه شد تمام قوای نادر راه تنگ خیبر را برگزیده‌اند و پیش میآیند دستور داد تمام کسانی که در سنگرهای دور از تنگ مقر گرفته‌اند برای حفاظت تنگ خیبر پیش بیایند و در آنجا متمرکز شوند.

نادر به دقت نقل و انتقالاتی که در سنگرها میشد میدید، از این که رادع و مانعی در سر راهش نخواهد بود لذت میبرد.

نادر تعدادی راهنمای محلی انتخاب کرد، کسانی که راههای کوههای سلیمان و سفیدکوه را خوب میشناختند برگزید، از آنان تحقیقاتی کرد به چند نفری که شخصاً از کوه عبور کرده و به دنبال شکار راههای غیر از راه تنگ خیبر را پیموده بودند محبت بسیار نمود.

روز بیستم و بیست و یکم شعبان سپری گردید. در این دو روز قوای ناصرخان لحظه‌ای نیارمیده، هر لحظه انتظار داشتند سپاهیان نادر یورش آورند تا مانند برگ درختان در فصل پائیز آنانرا نقش زمین نمایند. چون شنیده بودند نادرشاه شبیخون میزند، دو شب هم استراحت نکرده بودند.

عصر روز بیست و یکم در اردوی نادر خاموشی کامل برقرار بود. ناصرخان و دیده‌بانان و تمام سپاهیانش که میتوانستند از سنگرهای خود سپاهیان نادر را ببینند فکر کرد: آنشب نادر به سپاهیانش استراحت داده است، همگی تصور نمودند فردا روز حمله خواهد بود.

ناصرخان بعد از دو روز و دو شب بیخوابی و خستگی که قوایش تحمل نموده بودند به آنان استراحت داد، اگر استراحت هم نمیداد کسی قادر نبود سرپا بایستد و تفنگ به دست منتظر بماند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که جنب و جوشی در اردوی نادر شروع شدو توجه دیده‌بانان سنگرها را جلب کرد. به سرعت طبق دستور نادر، تعدادی از سواران به طرفی عکس جهتی که نادر در نظر داشت حرکت نماید به راه افتادند.

ناصرخان و تمام سنگرداران باخبر شدند، برای این که غافلگیر نگردند توجه خود را به آن سو معطوف نموده با وجود خستگی برای مقابله و برابری با حمله احتمالی سپاهیان نادر به نقل و انتقالاتی پرداختند.

نادر در نظر داشت همین که هوا تاریک شد زبده‌ترین قوای خود را برای بالا رفتن از کوه به راه اندازد. چون حرکت اسبان و صدای پاها در دل شب ممکن بود توجه قوای ناصرخان را جلب کند دست به این حیله زده دسته‌ای را به سوی دیگر به حرکت انداخته بود. ضمنا امر داده بود، ده هنگ برای حرکت مهیا و آماده گردند.

نادرشاه ترتیباتی اتخاذ کرده بود که احتیاج نداشت بوق و کرنا بزنند، طبل بکوبند تا سپاهیانش مهیا و آماده برای حرکت گردند. کافی بود به فرمانده هنگی که میبایستی حرکت کند دستور نادر را ابلاغ کنند، چند دقیقه بعد از ابلاغ دستور حضرت نادر، افراد هنگ حاضر به حرکت میشدند.

ساعتی از شب گذشته ده هنگ نیرومند سپاه نادر مجهز به تمام وسائل برای حرکت آماده بودند.

نادر دستور داده بود آن عده از سپاهیانش که قبل از غروب آفتاب به حرکت درآمده بودند مشعلهائی برافروزند و مسیر خود را روشن سازند تا توجه قوای حریف را به خوبی جلب کنند.

ناصرخان و قوایش متوجه حرکت مشعل‌ها بودند و انتظار داشتند ببینند حمله را از کجا و به چه نحو آغاز مینمایند.

طبق دستوری که نادر داده بود گاهی مشعلها به کوه نزدیک شده در روشنائی مشعل‌ها سواران پیشروی می‌کردند. گاهی مشعلها از کوه دور شده اینطور وانمود میکردند درصدد جستجوی مکان بهتر و راه بهتری برای پیشروی هستند. این طرز حرکت کردن تمام فکر ناصرخان و قوایش را جلب نموده توجه نداشتند، نادرشاه در رأس ده هنگ از نیرومندترین و بی‌باک‌ترین افراد سپاهش راه عکس را پیش

گرفتند.

نادرشاه راه سه‌چوبه را پیش گرفت، با این که اولین مرتبه از آنراه عبور میکرد، معذلک در هنگام روز به حدی راه را با چشمان تیزبین خود مطالعه کرده بود که تمام پیچ و خمهای آنرامیشناخت. کسانی که به دنبال نادر می‌آمدند خوب میدانستند راه دشواری در پیش دارند. اما اطمینان داشتند از این پیشروی نتیجه به دست خواهند آورد و بر حریف فائق خواهند شد.

نادر دستور داده بود آهسته بدون سرو صدا، کوه‌نوردی انجام شود.

راه عبور سخت و دشوار بود، در بعضی نقاط شیب زیاد و بالا رفتن بسیار مشکل میشد. شب بیست و یکم ماه بود، موقعی ماه سر از افق برکشید که نادر و سپاهیانش دور از چشم دیده‌بانان قوای ناصرخان از کوه بالا میرفتند. نور ماه با وجود کم‌رنگی برای بالا رفتن نادر و سپاهیانش کمک موثری بود.

در سکوت شب نادر و سپاهیانش به سرعت بالا میرفتند، ناصرخان و قوایش به هیچ‌وجه توجه نداشتند در آن دل شب چه نقشه‌ای برای پیروزی یافتن بر آنان اجراء میگردد.

طبق دستوری که داده شده-بود آن دسته از سپاهیان نادر که در جهت عکس حرکت نادر رفته بودند به بازی خود تا ساعتی از نیمه شب گذشته ادامه دادند، بعد از آن که چند مرتبه نشان دادند میخواهند حمله کنند و از کوه بالا روند مثل این که راهی پیدا نکرده‌اند و مأیوس شده‌اند به جای خود برگشتند، تا موقعی که لحظه حمله خواهد رسید استراحت کنند! این فرمان آنطور که باید اجراء گردید. ساعتی از نیمه شب گذشته سپاهیانی که وظیفه داشتند ناصرخان و سنگرداران تنگ خیبر را گمراه کنند و به بهترین وجهی وظیفه خود را انجام داده بودند به جای خود برگشتند.

ناصرخان و سپاهیانش به کلی خسته شده بودند، همین که متوجه شدند قوای حریف به پایگاه خود برگشت فرصت غنیمت شمرده به استراحت پرداختند.

نادر و سپاهیانش طبق نقشه‌ای که کشیده بود ساعتی قبل از آن که سحر شود بالای کوه رسیده بر سنگرداران تنگ خیبر مسلط گردیدند. در نور ماه و روشنی سحرگاهان تمام سنگرها و سرنشینان به خوبی دیده می‌شدند.

نادر از این که توفیق یافته بدون این که توجه حریف را جلب کند توانسته بود قسمتی از قوایش را تا آنجا بکشاند خوشحال بود، از این که خداوند چنین توفیقی نصیبش ساخته بود از قادر متعال سپاسگزاری کرده سجده شکر به جا آورد. سپاهیانش به پیروی از او دوگانه به درگاه یگانه برگذار نموده آماده و مهیای حمله گردیدند.

هر دسته از سپاهیان نادر به طرف یکی از سنگرها به پیشروی پرداخته بدون این که سر و صدائی ایجاد کنند به سنگرها نزدیک شدند. تفنگها پر و آماده برای شلیک بودند. شمشیرها و خنجرها برای بریدن و دریدن مهیا بودند. هر نفر یکی از سرنشینان سنگر را که در خواب خرگوشی بود برای هدف انتخاب نموده منتظر دستور شلیک بود.

دیده‌بانان قوای نادر در برابر تنگ خیبر قله‌های کوه را لحظه‌ای از نظر دور نمیداشتند، همین که در نور ماه حرکت و جنبش در آن نقاط حس کردند توجه تمام سپاهیان را جلب نمودند. نادر دستور داده بود نزدیکی سحرگاهان در صورتی که متوجه شدند ارتفاعات اشغال شده است به طرف تنگ خیبر به پیشروی بپردازند. اگر حمله را قوایش آغاز نمودند، در پیشروی تسریع کنند، هرچه زودتر خود را به سنگرها برسانند و به سنگرداران امان ندهند.

در سکوت سحرگاهان، نعره شیرآسای نادر بلند شد، فرمان «آتش کنید» صادر شد، به یک باره این فرمان تکرار شد و این صدا در دل کوه پیچید، متعاقب آن صدای شلیک تفنگها بلند شد.

یک مرتبه ولوله و غوغائی در دل کوه پیچید. تنگ خیبر در زیر پای سپاهیان نادر به لرزه درآمد.

این حمله ناگهانی و برق‌آسا قوای ناصرخان که تنگ خیبر را حفاظت میکردند غافلگیر کرد. عده‌ای قبل از آن که بیدار شوند و به خود آیند در معرض اصابت گلوله قرار گرفته جان سپردند، آن عده‌ای که تیر نخورده بودند تا رفتند بفهمند چه بروزشان آمده در معرض حمله تن به تن واقع شده بعضی سرهای خود را از دست دادند، گروهی دست و شمشیری که از نیام کشیده بودند بر باد دادند.

آن عده از سپاهیان ناصرخان که در سنگرهای پائین بودند همین که متوجه شدند کار از کار گذشته از قله‌های کوه سپاه ایران مانند عقاب سرازیر گردیده‌اند، به فکر افتادند جان خود را از معرکه سالم به در برند. این عده که تعدادشان چندان زیاد نبود به طرف تنگ خیبر سرازیر شده راه پیشاور را پیش گرفتند.

ناصرخان و یارانش که نمیتوانستند باور کنند، نادر و قوایش در یک شب آنهمه راه طی کرده باشند در برابر واقعیتی که پیش آمده بود نمیدانستند چه کنند!! ناصرخان در برابر شاهکار نادر روحیه خود را به کلی باخت، چون اطمینان داشت هیچگونه کمکی به پاسداران تنگ خیبر نمی‌تواند بنماید به سرعت سپاهیانی که در جمرود داشت بطرف رودخانه سند حرکت داد، تمام بارو‌بنه و خواربارى که داشت برجا گذاشت.

سپاهیان نادر که در تنگ خیبر پیش می‌آمدند از طرفی، هنگهای نادری که کوهنوردی نموده بر تنگ خیبر مسلط شده بودند از طرف دیگر حرکت نموده و باین ترتیب پاسداران تنگ خیبر را در محاصره گرفتند، همگی را منکوب ساختند.

از این جنگ که بسرعتی بی‌نظیر خاتمه یافت غنیمت زیادی به چنگ سپاهیان نادر افتاد. چارپایان زیاد، اسلحه فراوان، خواربار بسیار نصیب قوای نادر گردید. نادر دستور داد هر غنیمتی بدست میآید بلافاصله بین سپاهیانش تقسیم گردد.

این شکست برای بالا بردن روحیه سربازان نادر بسیار اهمیت داشت. قبل ازآنکه به تنگ خیبر برسند، از همه کس شنیده بودند عبور کردن از تنگ بسیار دشوار و مشکل است. در آن مدتی که در

برابر تنگ بودند و به چشم کوههای سربفلک کشیده سفید و سلیمان را میدیدند در فکرشان خطور نمی‌کرد یک شبه چنین فتحی نصیبشان گردد.

پاک کردن تنگ خیبر، جمع آوری تمام مهمات و اسلحه و خوار بار و عبور از آن سه روز بطول انجامید.

ناصرخان پس از رسیدن به پیشاور از ایلهای هندی درخواست کرد برای توقف دادن قوای ایران به او کمک نمایند. به آنان نوید داد سپاهیانی از دهلی براه افتاده بهمین زودی خواهند رسید، تا آمدن آنان باید پایداری کرد، باید از پیشروی قوای ایران جلوگیری کرد.

چرا علیه هم‌وطنان جنگ کنیم؟ طاغیان و یاغیان یار و مددکار شدند...

سعدالله خان و ملامحمدخان افغانی با تعدادی از افاغنه متمرد در جزو سپاهیان ناصرخان بودند، وقتی که متوجه شدند سپاهیان نادر تنگ خیبر را به آن سهولت از چنگ قوای ناصر به در آوردند و ناصرخان فرار کرد به فکر افتادند به کوهها پناه برند، از آن پس با هندیان همکاری نکنند، در جنگها شرکت ننمایند و فقط به فکر حفظ جان خود باشند. سعدالله خان به ملامحمدخان گفت: هرچه باشد ما ایرانی هستیم، در این موقع که برادران ما برای درهم شکستن قوای هند آمدند، به آنان کمک نمیکنیم بجای خود، هیچ دلیل نیست با آنان دربیافتیم و به دشمنانشان کمک کنیم. ملامحمدخان اظهار داشت: چرا متوجه اصل موضوع نیستی، نادر برای از بین بردن ما و امثال ما به هندوستان قشون کشیده. او که با هندیان سر جنگ نداشته است حالا که هندیان برای خاطر ما با نادر جنگ میکنند آیا صحیح است که ما پای خود را کنار بکشیم و به آنان کمک نکنیم!؟

سعدالله خان گفت: بفرض اینکه نادر برای سرکوب کردن ما آمده باشد، هیچ دلیلی نیست که ما با دشمنانش همکاری کنیم. من فکر میکنم اگر ما برویم، به برادران خود بەپیوندیم و تسلیم نادر شویم بهتر است تا تیغ بروی برادران خود بکشیم و با آنان بجنگیم.

ملا محمدخان اظهار داشت: آنچه میگوئی از ترس است، حال که می‌بینی نادر با این سرعت تنگ خیبر را گرفته و تسخیر کرده است بیاد وطن و هم‌وطن و برادران افتادی، فکر میکنی اگر تسلیم شویم بهتر است. خیال میکنی نادر ما را خواهد بخشید!؟

سعدالله خان گفت: حرفهای عجیبی میزنی، جنگ کردن با نادر جز کشته شدن و از بین رفتن ثمری ندارد، فکر کن! تو خوب میدانی عبور از تنگ خیبر غیر ممکن بود، خدا پشت و پناه نادر است که با این سرعت اینکار دشوار را انجام داد، منظور من این است ایستادگی در برابرنادر فایده ندارد، اگر بخواهیم تسلیم شویم مانعی ندارد ولی من بهیچوجه مایل نیستم با هندوان همکاری کنیم و جانمان را بدون جهت فنا کنیم. بهتر است در کوهها پنهان شویم. از دو حال خارج نیست یا نادر فاتح میشود، یا شکست میخورد. اگر فاتح شد میرویم تسلیم میشویم اگر هم شکست خورد که ما چیزی از دست ندادیم.

نادر پس از عبور از تنگ خیبر دستور داد، سپاهیانش در نمازگاه استراحت کنند، برای پیشروی به طرف پیشاور مهیا و آماده گردند.

هندوان که متوجه شده بودند قوای ایران به سرعت پیش می‌آید، مشکلات را یکی بعد از دیگری از جلو خود برمی‌دارند گرفتار ترس و هراس شده وضع عجیبی داشتند. دشمنی نشان دادن نسبت به چنین سپاه فاتح و پیروزمندی ثمره‌ای جز فنا شدن نداشت، روی این اصل برای حفظ جان خود مردم عادی دشمنی نشان نمی‌دادند، در سر راه قوای ایران شادی می‌کردند.

نادر دستور داده بود به مردم عادی کاری نداشته باشند، به آنان محبت کنند، هیچگونه دشمنی و عداوتی نشان ندهند، سختی و شقاوتی به خرج ندهند. مردم هم هر اطلاعاتی که نادر می‌خواست در اختیارش قرار می‌دادند.

به نادر خبر دادند گروهی از افاغنه به کوهها پناه بردند. نادر دستور داد چند نفر از سپاهیانش به طرف آنان بروند، از آنان بخواهند دست از عناد و لجاج برداشته، تسلیم شوند و به جای دشمنی کردن در سلک برادران خود درآیند.

ملامحمدخان و سعدالله‌خان که در باطن می‌خواستند تسلیم نادر شوند، در رکابش بجنگند، در فتوحات و پیروزی‌هایش شرکت کنند، در برابر کسانی که پیغام از نادر آورده بودند روی خوش نشان دادند و گفتند: ما با برادران ایرانی خود سر جنگ نداریم، منتها برای آمدن و پیوستن به سپاه نادر تأمین جانی نداریم، اگر بدانیم در امان هستیم، تردیدی نیست به برادران خود خواهیم پیوست.

فرستادگان نادرشاه به سعداله‌خان و ملامحمدخان اطمینان دادند که در صورت تسلیم شدن نه تنها در امان خواهند بود بلکه مورد مهر و محبت قرار خواهند گرفت. گفتند قبله‌عالم که در جوانمردی سرآمد تمام مردان جهان هستند نسبت ب آنان با کمال رأفت رفتار خواهند فرمود.

سعداله‌خان و ملامحمدخان با سواران افغانی که به همراه داشتند از پناهگاههای خود خارج شدند و به سوی اردوی نادر به راه افتادند. هرچند ناراحت مأیوس و ناامید بودند ولی فکر می‌کردند تنها راه نجات این است که تسلیم شوند.

به نادرشاه خبر دادند، افاغنه‌ای که به کوهها پناه برده بودند برای تسلیم شدن مهیا و آماده‌اند.

نادر امر فرمود بزرگانشان شرفیابی حاصل نمایند.

سعداله‌خان و ملامحمدخان باریافتند. بعد از حمد و ثنای پروردگار و رسولش، ملامحمدخان که فصاحت و بلاغتی داشت عرض کرد: قبله‌عالم به سلامت باد، کوکب اقبال شاهنشاه ایران زمین بلند است، دشمنان در برابر عظمت و بزرگواری حضرت ظل‌الله سر تعظیم فرود می‌آورند ما که هموطن هستیم دریغ بود عناد و لجاج به خرج دهیم، در این موقع که برادران ما در خاک بیگانه پیش می‌روند با آنان ستیز و دشمنی کنیم. چند سال بود اوضاع وطن

دگرگون هر زمان اوضاع به کام کسی و بر مراد دلی بود، حاصل آن بساط این شد که ما آواره و از یار و دیار گریزان شدیم. اینک که به خواست پروردگار وضع ثابتی پیش آمده، دست خدا پشت و پناه نادر روزگار گردیده است با قلبی سرشار از سپاسگزاری نسبت به قادر متعال و علاقه‌ای وافر برای خدمت به خاک مقدس وطن شرفیاب شدیم، اگر خطائی مرتکب شدیم استدعای عفو داریم، اجازه می‌خواهیم دوش به دوش برادران خود خدمت کنیم، مراتب عبودیت و بندگی خود را نسبت به حضرت ظل‌الله قبله‌عالم از دل و جان نشان دهیم، ما رعیت شاهنشاه ایران هستیم، ما می‌خواهیم به وظیفه خود عمل کنیم.

نادر از بیانات ملامحمدخان که در عین سادگی پرمغز بود خوشش آمد، گفت: ملامحمدخان، اگر ما رنج سفر می‌کشیم، سپاهیان خود را به سرزمین بیگانه‌ای کشاندیم برای آن است که آوارگان وطن را دریابیم، آنان را به یار ودیار خود برگردانیم، ما نسبت به کسانی که از کرده خود پشیمانند، به ما رو می‌آورند کمال محبت داریم و خواهیم داشت، سپاهیان من هم در حق برادران خود که دانسته و یا ندانسته مرتکب خطائی گردیدند در کمال مهربانی رفتار خواهند کرد و محبت خواهند داشت، از این لحظه به بعد مورد عنایت ما هستید، به شما کمک خواهد شد، قدم شما و سعداله‌خان برای سپاهیان من انشاالله سعد است، بروید به برادران خود کمک کنید، نشان دهید سرباری دارید، اهل جفاکاری نیستید، بروید شما و همراهان شما را بخشیدم، سعی کنید گذشته‌ها را جبران کنید، مراقب باشید همراهان شما موردی پیش نیاورند که خدای نکرده ما را مجبور سازند به تنبیه آنان اقدامی کنیم. ضمناً به خاطر داشته باشید ما در خاک بیگانه هستیم، با کسانی که بیگانگی نشان دهند بسیار شدید رفتار خواهیم کرد.

ملامحمدخان و سعدالله‌خان به پای نادر افتادند، دست و پایش بوسیدند. نادرشاه به خزانه‌دار فرمان داد به تمام افرادی که با ملامحمدخان و سعدالله‌خان همراه هستند ساز و برگ نو و تازه داده برابر چند ماه حقوق به آنان پرداخت گردد. امر فرمود نسبت به آنان کمال محبت و مهربانی بنمایند.

وقتی که ملامحمدخان و سعدالله‌خان از حضور نادر مرخص گردیدند، در برابر آن همه لطف و صفا سر از پا نمی‌شناختند، مفتون و واله و شیدای نادر شده تأسف داشتند چرا در گذشته نسبت به نادر بزرگ و جوانمرد نارو زدند؟! چرا کاری کردند که قبله‌عالم با آن همه سپاهی رنج چنان سفر پر خطری را تحمل نمایند و به دنبال آنان در خاک بیگانه قدم گذارند.

همراهان ملامحمدخان و سعدالله‌خان از جریان شرفیابی باخبر گردیدند. وقتی ساز و برگ جدید و پول گرفتند و نونوار شدند احساس کردند گفته‌های سرداران‌شان که با یک دنیا احساسات بیان می‌شد صحیح بوده است، به این جهت محبت نادر را به دل گرفتند، قسم یاد کردند به ارتش ایران خدمت کنند. عده‌ای داوطلب شدند بلافاصله به طرف برادران افغانی دیگر که متواری هستند بروند، ماجرای خود را شرح دهند، آنان را دعوت کنند به سپاه قبله‌عالم به پیوندند. تیره‌های دیگر افغانی که حیران و سرگردان در کوهها پراکنده شده نسبت به سرنوشت و آینده خود بیمناک بودند، پس از باخبر شدن از اوضاع در برابر نادر بزرگ سر تسلیم فرود آوردند، به این ترتیب نه تنها از عده دشمنان نادر کاسته شد، بلکه تعداد زیادی افراد صمیمی ایرانی‌الاصل از جان گذشته بر سپاهیانش افزوده گردید.

اسیر شدن ناصرخان... تسلیم شدن مردم پیشاور...

بعد از فتح کردن تنگ و قلعه خیبر و تسلیم شدن تیره‌های افغانی که به هندوستان پناهنده شده بودند، برای این که وقت تلف نشده باشد، نادرشاه که لحظه‌ای نیارمید، به قوای خود فقط سه روز استراحت داد. روز سوم با عده‌ای از سوارنظام به سرعت به طرف پیشاور حرکت کرد، عمده قوا و باروبنه هم بلافاصله به دنبال قبله‌عالم به راه افتادند. نادرشاه می‌خواست به سرعت پیش رود، به حریف فرصت ندهد قوائی گرد آورد و در برابرش ایستادگی کند.

به نادر خبر داده بودند، ناصرخان و همراهانش که در جمرود بودند به طرف پیشاور عقب‌نشینی کردند. نادرشاه می‌خواست هرچه زودتر ممکن شود به ناصرخان که اسمش در همه جا بود و در هر نقطه که گروهی جمع می‌شدند، برای استقامت و پایداری صف‌آرایی می‌کردند، معلوم می‌شد در اثر کوشش و فعالیت ناصرخان است برسد، برای این که او را از ادامه فعالیت بازدارد بر او دست یابد.

نادرشاه به سرعت راه تنگ خیبر و شهر پیشاور را طی کرد، توپخانه و تمام سوارانش نتوانستند با او همراهی کنند و در راه ماندند. همین که نادرشاه به سه فرسخی شهر پیشاور رسید دستور داد مختصر توقفی بشود تا قسمتی از سوارانش برسند، آنان که رسیدند کمی استراحت کنند و برای حمله کردن به شهر آماده و مهیا گردند.

نادر شاه سوارانش را به ۱۲ دسته تقسیم نمود، دستور داد هر دسته ستون جداگانه‌ای تشکیل دهند و از ۱۲ نقطه به طرف شهر پیشاور پیش روند. نادر در رأس یکی از ستونها از راه اصلی به طرف پشاور حرکت کرد. ستونهای دیگر سوارنظامی از طرف بالا و پائین جاده به فواصل معین به طرف شهر پیشاور پیشروی آغاز نمودند.

***

ناصرخان که سه روز قبل وارد پیشاور شده بود، از مردم و قوای موجود در شهر پیشاور استفاده نمود، برای مقابله با نادرشاه به فوریت سنگرهائی در اطراف شهر ایجاد کرد و برای پایداری مهیا و آماده گردید.

ناصرخان می‌خواست بهر ترتیب شده جلو قوای ایران را بگیرد، از پیشروی آنان جلوگیری کند. او فکر می‌کرد، اگر چند صباحی پایداری نماید قوای کمکی از دهلی خواهد رسید و سپاهیان ایران تار و مار خواهد گردید.

ناصرخان در حدودی که برایش میسر بود، مردم پیشآور را

تحریص و ترغیب کرد. مردم هم برای دفاع از خاک وطن مهیا و آماده گردیدند. تعدادی متوجه شدند ناصرخان و همراهانش در تنگ خیبر شکست خورده فرار کرده‌اند، کسانی که این موضوع را دانستند از خود سئوال می‌نمودند، اگر قوای ایران آن قدرت را داشته‌اند که تنگ خیبر را بگشایند تردیدی نیست پیشاور را به سرعت خواهند بلعید آنان که به این موضوع فکر می‌نمودند جرأت نداشتند مطلب را علناً ابراز کنند ولی آهسته آهسته به تدریج زمزمه‌هائی شروع شد. زیرگوشی حرفهائی زدند.

وقتی که شنیدند قوای سوارنظام ایران به نیم فرسخی شهر رسیده است، هیجان مردم شروع شد، زمزمه‌هائی که آهسته رد و بدل می‌شد علنی گردید:

- ما در برابر قوائی که یک شبه تنگ خیبر را گشوده‌اند چه خواهیم کرد؟!

- ما نخواهیم توانست در برابر سپاهیان ایران که سیل‌آسا پیش می‌آیند ایستادگی کنیم!

- پادشاه و درباریان به فکر نیستند، قوائی برای مقابله نفرستاده‌اند، ما چه می‌توانیم بکنیم؟!

- ناصرخان با بیست هزار نفر سپاهی در تنگ خیبر کاری از پیش نبرد، این جا چه دسته گلی می‌خواهد به آب بدهد!؟

- هرجا مردم ایستادگی نکردند و تسلیم شدند، نادرشاه و سپاهیان ایران با آنان کاری نداشتند، بهتر است ما هم تسلیم شویم، جان خود را خلاص کنیم. اگر شهر تسلیم شود ناموس و دارائی ما در امان خواهد ماند، این چه حماقتی است که ما خودمان را سپر بلا کنیم، بلائی عظیم به جان بخریم... محمدشاه و درباریانش خوشند و به فکر حفاظت جان ما نیستند، ما چرا به فکر خود نباشیم؟!

ناصرخان فکر می‌کرد مردم پیشاور پشت و پناهش خواهند بود. به این جهت با همراهان خود با خاطری آسوده در سنگرهای ایجاد شده در اطراف شهر برای ایستادگی، پایداری و مقابله با سپاهیان ایران مهیا و آماده گردید.

حمله سپاهیان ایران به طرف سنگرهای شهر به دستور قبله‌عالم نادرشاه شروع شد. سوارنظام ایران در ۱۲ ستون یورش آوردند.

ناصرخان و همراهانش که مهیا و آماده برای مدافعه بودند به دفاع پرداختند و به سختی پایداری نمودند. جنگ با شدت شروع شد، نادرشاه تبرزین به دست نعره می‌کشید و فرمان می‌داد.

سپاهیان ایران که در حمله اول با پایداری قوای ناصرخان مواجه شده بودند در اثر فریادهای شاهنشاه ایران تهییج شده برق‌آسا به حمله‌های شدید پرداختند.

یورش و حمله دوم قوای ایران به حدی شدید بود که همراهان ناصرخان نتوانستند مقاومت نمایند. عده‌ای به قتل رسیدند، گروهی فرار کردن را بر قرار ترجیح دادند، پشت به سنگرها نموده به طرف شهر پیشاور گریختند. در این حمله شدید، ناصرخان و تعداد زیادی از افسران سپاهش اسیر شدند و گرفتار گردیدند.

نادرشاه دستور داد کت‌هایشان را ببندند، آنان را در اسارت نگاهدارند، محافظت نمایند تا کار شهر پیشاور یکسره گردد.

در این هنگام که سوار نظام ایران به فرمان قبله‌عالم به طرف شهر پیشاور به پیشروی پرداختند، قوای نادر که در راه مانده بود رسیدند.

فراریان وارد شهر گردیدند، مردم شهر که متوجه شدند قوای ناصرخان به آن سرعت شکست خورده پس نشستند گرفتار رعب و ترس گردیدند. همین که خبر رسید ناصرخان و افسرانش اسیر شده‌اند ناراحتیشان زیادتر گردید. بزرگان شهر، ریش‌سفیدان جمع شدند، برای این که چاره‌جوئی نمایند و شهر را نجات دهند به تعاطی افکار پرداختند:

- ناصرخان شکست خورد، او را اسیر کردند. همراهانش با آن همه تجهیزات که داشتند در برابر نادر شکست خوردند، ما چه می‌توانیم بکنیم؟! اگر تسلیم شویم، اگر بگوئیم ما سر جنگ نداریم، کسی با ما کار نخواهد داشت.

- سپاهیان ایران به سرعت پیش می‌آیند، وقت آن نیست بحث زیادی کنیم. عده‌ای باید برای پیشواز کردن از قوای ایران با هدایائی از شهر خارج شوند.

- باید به پادشاه ایران بفهمانیم ما مردم عادی هستیم، ما با قوای ایران سر جنگ نداریم، شهر تسلیم است و امان می‌خواهد.

کسانی که در برجهای اطراف شهر دیده‌بانی می‌کردند، خبر آوردند: سپاهیان ایران به سرعت پیش می‌آیند. باید به فکر چاره بود.

آن دسته از افرادی که اسلحه و مهماتی داشتند و لباس قشونی بر تن داشتند در صدد مخفی کردن اسلحه و تعویض لباس برآمده خود را به شکل مردم عادی درآوردند زیرا فکر می‌کردند حالا که مردم پیشاور تصمیم گرفته‌اند تسلیم شوند، ماندن آنان در آن لباس خطرناک و ممکن است به قیمت جانشان تمام گردد.

شهر پیشاور وضع غیرعادی داشت، آن عده که می‌بایستی به پیشواز بروند تعیین گردیدند. به سرعت هدایائی جمع‌آوری شد. دستور دادند دروازه‌های شهر را به روی سپاهیان ایران باز کنند. در برجها و باروها علامت‌های سفید بر سر چوب نمودند و تسلیم بودن مردم را به این ترتیب به اطلاع سپاهیان ایران برسانند. ریش‌سفیدان و بزرگان شهر به سرعت از شهر خارج شده به پیشواز قبله‌عالم حضرت نادرشاه شتافتند.

پیشوازکنندگان به حضور قبله‌عالم شرفیاب شده خیرمقدم عرض کردند. یکی از ریش‌سفیدان شهر با صدائی لرزان اظهار داشت: مردم بی‌پناه شهر پیشاور باقبله‌عالم حضرت نادرشاه سر جنگ ندارند. می‌خواهند در صلح و صفا به کار و زندگی خود ادامه دهند. ما نمی‌دانیم چرا شاهنشاه ایران به مملکت ما قشون کشیده‌اند ولی آن چه مسلم و محرز می‌باشد این است که مردم شهر پیشاور در برانگیختن امپراطور عظیم‌الشأن ایران برای قشون کشیدن به این سرزمین دخالتی نداشته‌اند، اگر در برابر شهر ایستادگی به عمل آمده به مردم شهر پیشاور مربوط نیست. ناصرخان و همراهانش که از تنگ خیبر آمده بودند عامل دفاع بودند که منکوب شده سرنوشتشان این

بود اسیر و گرفتار شوند ما به نمایندگی مردم شهر پیشآور شرفیاب شدیم، استدعای ما این است بر مردم شهر رحمت آورده مردم بی‌پناه را در پناه خود گیرند.

نادرشاه نسبت به پیشوازکنندگان کمال محبت روا داشت و فرمود:

«ما با مردم عادی با کسانی که با ما سر جنگ ندارند کاری نداریم شهر پیشآور در امان است، جان و مال و ناموس مردم در پناه قوای ما هستند، به هیچ کس آسیب نخواهد رسید، کوچکترین ضرری به شهر و شهرستانیان وارد نخواهد گردید، اطمینان داشته باشید ما با کسانی که میهمان‌نواز باشند کاری نداریم.»

این خبر مسرت‌بخش به سرعت در شهر پیشاور شایع شد. مردم برای استقبال کردن قوای ایران و تماشای افرادی که تنگ خیبر را با آن سرعت گرفتند، مانند تندباد پیش آمده ناصرخان و همراهانش را تار و مار کردند، از شهر خارج شدند.

نادرشاه و سپاهیانش وارد شهر گردیدند. نادرشاه بر سر پیمان خود ماند، به شهر و شهریان گزند و آسیبی نرساند، نسبت به تمام مردم مهربانی کرد. سپاهیان هم طبق اوامر رفتار نموده به منتهای حد در حق مردم شهر مهربانی کردند. بار و بنه و بقیه قوای ایران به شهر پیشآور رسیدند و در اطراف شهر در جایگاههائی که تعیین شده بود متمرکز گردیدند.

نادرشاه دستور فرمود چند روز استراحت کنند و برای حمله‌های بعدی و پیشروی‌هائی که در پیش است آماده و مهیا گردند.

ناصرخان جوانمرد با جوانمردتر از خود روبرو شد.

نادرشاه دستور فرمود ناصرخان سرسخت را به حضورش بیآورند زیرا میل داشت از نزدیک این سردار رشید که از لحظه ورود به خاک هندوستان مزاحمش بود و با سرسختی تا لحظه اسیر شدن در مقابلش ایستادگی نموده است بشناسد.

ناصرخان را کت بسته به سوی جایگاه قبله‌عالم حرکت دادند. ناصرخان همین که متوجه شد او را به حضور نادر می‌برند فکر کرد: لحظات آخر زندگانیش رسیده است، عنقریب باید جان عزیز را از کف بدهد. آنچه می‌بایستی پیش آید و خدا خواسته است، تاکنون پیش آمده بعد هم خواهد آمد. به این جهت با مقدرات نباید جنگید باید شکرگزار بود.

از مجموعه این افکار حالت تسلیم و رضای خاصی بر چهره ناصرخان نقش بست. در حالی که توکل بر خدا داشت با سری برافراشته و قدمهائی استوار به حضور نادرشاه رسید. با کمال متانت زمین ادب بوسید، ساکت و صامت ایستاد.

نادر نظری به قد و قامت و هیکل ناصرخان انداخت، ناصرخان مردی رشید، قوی و خوش‌قیافه بود، در این لحظات که توکل بر خدا داشت سیمایش بشاش و عاری از ترس و رعب بود.

از همان نظر اول محبتی از او در دل نادر جای گرفت زیرا دستور داد کت‌های ناصرخان را باز کنند، او را آزاد بگذارند.

ناصرخان در برابر این محبت و لطف نادر انبساط خاطری یافت. با این که نمی‌دانست سرانجام چه خواهد بود؟! با این که اطمینان داشت اجل در اطرافش پر و بال می‌زند!؟ معذلک بدون دغدغه خاطر در جای خود دست به سینه ایستاد.

به او گفته بودند در برابر قبله‌عالم اظهار وجودی نکند، و قبل از آن که حضرت ظل‌الله از او سئوالی نفرموده‌اند صحبتی ننماید!؟ ناصرخان هم که چیزی نداشت بگوید، او که نمی‌خواست در برابر حریف اظهار عجز نماید و با خواری و خفت جان سپارد سر به زیر انداخت و ساکت ایستاد.

نادر لب به سخن گشود و گفت:

ناصرخان از روزی که به هندوستان قدم گذاشتیم تا امروز مزاحم ما بودی، منظور از این همه پایداری کردن و ایستادگی چه بود؟ مگر نمی‌دانستی با چه کسی سر و کار داری؟ مگر نشنیده بودی ایستادگی در برابر ما ثمره‌ای جز شکست ندارد!؟

ناصرخان عرض کرد: شنیده بودم شاهنشاه ایران در تمام جنگها فاتح و پیروز گردیدند، اگر هم نشنیده بودم از اولین لحظه که با قوای ایران روبرو شدم بر من مسلم گردید با سپاهی نیرومند مبارزه می‌کنم.

نادر اظهار داشت: با وجود آن که این حقیقت را شنیده و دانسته بودی، چرا خیره‌سری کردی و تسلیم نشدی؟ چرا برای حفظ کردن جان سربازانت و از آن بالاتر حفظ کردن جان خودت دستور ندادی سلاح زمین گذارند و به پایداری نپردازند!؟

ناصرخان عرض کرد: دانستن حقیقتی دلیل نمی‌شود، شخص سعی و کوشش نکند، از آن گذشته سرانجام هیچ جنگی معلوم نیست، وظیفه هر فرماندهی این است که تا آخرین نفس بکوشد، جان بر کف گیرد، در راه پیروزی یافتن بر حریف به جنگ ادامه دهد، تأسف من در این است چرا در میدان جنگ کشته نشدم؟ چرا غافلگیر شدم و به اسارت درآمدم؟ جان چه ارزش دارد!؟

نادر ازشنیدن بیانات ناصرخان، به شجاعت و مردانگی و بزرگی فکر او پی برد. برای این که بیشتر او را بیازماید اظهار داشت: تأسف خوردن معنی ندارد آنچه که می‌خواستی در میدان جنگ از دست بدهی می‌توانی در اینجا نثار کنی!؟

ناصرخان عرض کرد: حاضرم، امر فرمائید خنجری در اختیارم قرار دهند تا در برابر شاهنشاه ایران نشان دهم به آنچه عرض کردم عمل خواهم نمود. جان بی‌ارزش و ناقابل خود را در راه وطنم نثار خواهم کرد.

گفته‌های ناصرخان به حدی مؤثر بود که قبله‌عالم به خلوص نیت و پاکی فکر او پی برد، فرمود: احسنت بر تو، ناصرخان تو مرد شریف با وجدانی هستی، رفتارت پسندیده بود، اگر غیر از این رفتار می‌کردی در نظر من مرد پلید و بی‌مقداری جلوه‌گر می‌شدی.

ناصرخان از شنیدن اظهارات قبله‌عالم نادرشاه بزرگ گرفتار تعجب گردید. او خود را برای مردن حاضر کرده بود، امیدی

نداشت غیر از عتاب و خطاب چیزی بشنود. او فکر می‌کرد: بعد از آن همه تلفاتی که به قوای ایران وارد آورده است، بعد از آن همه زحمتهائی که ایجاد کرده است بدنش را قطعه قطعه خواهند کرد، چمشانش را کور خواهند نمود، زنده زنده پوست بدنش را خواهند کند. زبانش را خواهند برید. زجرش خواهند داد تا از شدت درد بمیرد.

نادرشاه به صحبت خود ادامه داد و گفت: تو به وظیفه خود عمل کردی، ما با کسانی که مردانگی دارند و مردانه رفتار نمایند هیچگونه بحثی نداریم، ناصرخان تو در نظر ما عزیز و محترم هستی... بگو از این پس چه می‌خواهی بکنی؟ آیا میل داری تو را آزاد کنیم؟ آیا مایل هستی نزد ما بمانی؟ هرچند صحیح نیست به تو آزادی بدهیم و مزاحمی را از قید و بند برهانیم، معذلک در برابر مردانگی و جوانمردیت حاضر هستیم برابر میل تو رفتار کنیم.

ناصرخان از شعف و خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد، او جوان مردی نشان داده بود اما جوانمردتر و شریف‌تر، بزرگتر، عظیم‌تر از تصوراتش شاهنشاه بزرگ ایران بود که به او آزادی می‌داد. ناصرخان بی‌اختیار قدمی به جلو برداشت، به زمین افتاد، پای نادر را بوسید و در حالی که صدایش می‌لرزید عرض کرد: در برابر عظمت، بزرگی و بزرگواری شاهنشاه ایران سر تعظیم فرود می‌آورم، شاهنشاه ایران بزرگترین مردانگی را می‌فرمایند. من اسیر شاهنشاه ایران هستم، تا در اسارت هستم نمی‌توانم کاری انجام دهم، اگر آزاد شدم باز هم وظیفه دارم علیه شاهنشاه ایران بجنگم، استدعا دارم آزادم نفرمائید، با رفتار عظیم و بزرگواری خود حضرت ظل‌الله چاکر را رهین منت خود فرمودید، مرا بنده و اسیر خود ساختید، استدعا دارم، تمنا دارم مرا در اسارت نگاهدارید تا در برابر این همه مردانگی و عظمت مرتکب خطائی نشوم. حالا که جانم را خریده‌اید تنم را آزاد نسازید. اگر آزاد نباشم می‌توانم غلام حلقه بگوش مردانگی و بزرگواری شاهنشاه ایران باشم.

نادرشاه در برابر اظهارات ناصرخان که از روی خلوص نیت و با کمال مردانگی و شهامت بیان می‌نمود، خوشحال بود. او نیکی کرد و در برابر نیکی انجام شده دارنده خصلت نیکی را یافته بود. به این جهت دستی به شانه ناصرخان زد و گفت: احسنت بر تو، صد حیف که نمی‌توانم از تو بخواهم در رکاب من با دشمنان من بجنگی زیرا در حال حاضر دشمنان من برادران و دوستان تو هستند، تو مردی و مردانگی داری، از این پس جزو درباریان و اطرافیان من هستی ولی از درباریانی که اسیر می‌باشند، اسیری که در کند و زنجیر نیست ولی اخلاقاً در قید و بند است! فهمیدی! من احتیاج به غلام ندارم، می‌خواهم از مردانگی گذشته حقشانی و وفاداریت را بیآزمایم؟!

ناصرخان دست و دامن قبله‌عالم را بوسید، در برابر این همه بزرگواری که شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران در حقش فرموده بودند، ذوق‌زده شده نمی‌دانست چه بگوید؟ چه کند؟ خیال می‌کرد خواب است و خواب زیبائی سیر می‌نماید. اصلا باور نکردنی بود بعد از آن همه دشمنی‌ها مشمول این همه لطف و محبت گردد.

دستوراتی که قبله‌عالم درباره‌اش به درباریان داد شنید، بهت‌زده از حضور حضرت ظل‌الله خارج گردید. وقتی که به حضور شاهنشاه ایران می‌رفت فکر می‌کرد: میرغضب به حسابش رسیدگی خواهد کرد، دیگر آسمان را نخواهد دید ولی اینک که آسمان را می‌دید، هوای آزاد استنشاق می‌کرد، سرازپا نمی‌شناخت. تا این لحظه سعی کرده بود خود را نگاهدارد، در برابر شاهنشاه ایران خود را نبازد، اما اینک که حس می‌کرد در امنیت بسر می‌برد و آزاد است، به چادری که نادر دستور داده بود در آن جا از او پذیرائی کنند وارد شد، از حال رفت. خسته بود، مدتی در جنگ شرکت کرده آسایش و راحتی نداشت، فرصتی پیش آمده بود استراحت کند.

کشته شدن ابراهیم‌خان ظهیرالدوله...

خبر حرکت نادرشاه به طرف قندهار، طولانی شدن دوران جنگ در آن سامان یاغیان و طاغیان را که از ترس نادر دست از سرکشی برداشته بودند به جنب و جوش و فعالیت انداخت. در دورترین نقطه شمال غربی ایران لزگیان و ساکنین دربند توسط عده‌ای طاغی برانگیخته شدند، علم طغیان برافراشتند.

خبر به ابراهیم‌خان برادر قبله‌عالم که فرمانفرمای آذربایجان بود رسید.

ابراهیم‌خان همین که شنید چنین طغیانی رخ داده است، قوای خود را به طرف دربند به راه انداخت. برای این که آتش افروخته شده فوراً خاموش گردد و برای برادرش که در دورترین نقطه شرق ایران در حال جنگ بود ایجاد ناراحتی نشود شخصاً به طرف دربند حرکت کرد.

ابراهیم‌خان به سرعت طی طریق نمود، برق‌آسا بر طاغیان و یاغیان حمله کرد، آنان را منکوب ساخت. شورشیان که تصور می‌نمودند نادرشاه دور از آن مکان است و به راحتی خواهند توانست مقاصد خود را انجام دهند، متوجه گردیدند سایه نادر، فرمان نادر، سپاهیان نیرومند نادر حاضر هستند، نافرمانی و سرپیچی فایده ندارد. همگی دانستند ظهیرالدوله برادر نادر در آن جنگ شرکت نموده، پایداری ثمری ندارد. ابراهیم‌خان به پیروی از برادرش، تبرزین به دست در رأس سواران خود به حریفان حمله می‌نمود، از کشته پشته می‌ساخت. بدین ترتیب سوارانش را به حمله ترغیب می‌کرد.

قضا چنین بود تیری به او اصابت نماید. خون از جائی که تیر وارد شده بود به خارج تراوش می‌کرد، ابراهیم‌خان حس می‌کرد قوایش به تحلیل می‌رود اما میل داشت سربازانش روحیه خود را از دست ندهند، به این جهت تا توانست به جنگ ادامه داد، در حالی که با یک دست جایگاه زخم را گرفته از تراوش خون جلوگیری می‌نمود، به جنگ ادامه داد. آن دسته لزگی که به طرفش تیر انداخته بودند به سرعت از پا درآورد.

عرق سردی سراپای ظهیرالدوله را فرا گرفت، پیش چشم ابراهیم‌خان سیاهی می‌رفت. او میل نداشت توجه جلب گردد، به این جهت به طرف چادری که برایش برپا ساخته بودند رفت. چند نفر از

سواران که محافظت و نگهبانیش را به عهده داشتند، همین که متوجه گردیدند وضع برادر قبله‌عالم خوب نیست به فعالیت پرداختند.

اولین حرفی که ابراهیم‌خان زد این بود: هیچکس نباید بفهمد زخمی شدم، سپس دستور داد چند نفر از سرداران سپاه به حضورش بیآیند. حکیم‌باشی ظهیرالدوله زخم را شست و شو داد، آن را بست ولی... چون گلوله توی زخم و در عمق بود کاری از دستش ساخته نبود، تردیدی نداشت چراغ عمر ابراهیم‌خان رو به خاموشی است. اطرافیان ظهیرالدوله از وضع قیافه و ناراحتی حکیم‌باشی فهمیدند وضع ابراهیم‌خان وخیم است. ابراهیم‌خان هم حس کرد رفتنی است.

حکیم‌باشی سعی داشت با دادن داروهای مقوی و شربت نیروی ظهیرالدوله را حفظ کند، شاید خون بند آید، خدا بخواهد فرجی پیش آید، معجزه‌ای بشود. ابراهیم‌خان به سرداران سپاهش که جمع شده بودند اظهار داشت: کار یاغیان و طاغیان به همت شما یکسره شد، شورشیان منکوب گردیدند، وضع حال من خوب نیست، مرگ حق است و می‌رسد، نوبه من رسیده دعوت حق را لبیک گویم، برادرم در این جا نیست میل دارم به او اطلاع دهید تا آخرین لحظه برای حفظ امنیت و آسایش مردم کوشیدم و برادرم به شما پاداش خواهد داد، تردیدی ندارم از شما تقدیر خواهد کرد، بزرگ‌ترین خواهش من این است فوراً بدون این که مردم این سرزمین اطلاع حاصل کنند، ایجاد زحمتی نمایند، خیالاتی به سرشان بیافتد زحمی شدن مرا علنی نکنید. به اسم این که طبق دستور برادرم می‌بایستی به تبریز بروم بدون سر و صدا به تبریز انتقالم دهید. در حفظ و حراست این منطقه بکوشید. برادرم در آنجا که می‌جنگد باید خیالش راحت باشد. ناراحتی برایش ایجاد نکنید تا زمانی که برادرم جانشینی برایم تعیین کند برادروار امور را بچرخانید. اشک در چشمان سرداران و کسانی که در اطراف ظهیرالدوله جمع شده بودند حلقه زده نمی‌دانستند چه کنند؟! چگونه سردار رشید خود ابراهیم‌خان که از دست می‌رفت نجات دهند؟!

حکیم‌باشی که متوجه پریدگی رنگ و خاموش شدن چراغ عمر ابراهیم‌خان بود عجز خود را اظهار داشت: خدای بزرگ چنین مقدر فرمود ابراهیم‌خان به سویش بازگردد، کاری از ما ساخته نیست، باید وسائل حرکت به طرف تبریز فوراً آماده گردد. آن طور که ظهیرالدوله مایل هستند در این جا کسی نباید اطلاع حاصل کند چه بر سر ایشان آمده است؟!

لحظات آخر زندگی ابراهیم‌خان سپری شد...

دیدن مردن، توصیف جان کندن کسی که لحظه‌ای قبل در کمال قدرت به سر می‌برد و گلوله گرمی رشته حیاتش را قطع کرده است لزومی ندارد. تا آن دقیقه‌ای که ابراهیم‌خان هوش و هواسش برجا بود از فکر برادر خارج نبود، فرزندش را فراموش ننمود...

بنا به توصیه و سفارشی که ظهیرالدوله فرموده بود، سرداران و اطرافیان نزدیکش رفتار نمودند، شبانه جسد ابراهیم‌خان را مثل این که زنده است به طرف تبریز حرکت دادند، از طرفی شایع کردند: چون جنگ تمام شده قبله‌عالم امریه‌ای فرستاده بودند، ابراهیم‌خان برای امتثال امر برادر تاجدار خود به تبریز رفته است. از طرف دیگر پیکی انتخاب نموده ضمن عرض تسلیت خبر مرگ ابراهیم‌خان را برای قبله‌عالم فرستادند.

چون در شهر تبریز هم صلاح نمی‌دانستند کسی از مرگ ابراهیم‌خان خبر شود، در هنگام شب در بین راه جسد ابراهیم‌خان را به خاک سپردند، آنقدر عجله کردند و مخفیانه رفتار نمودند که بعداً ندانستند و به یادنیآوردند در کجا جسد را به خاک سپرده‌اند. به این جهت جایگاه قبر ابراهیم‌خان بعدها معلوم نگردید.

(داستان مرگ ابراهیم‌خان در کتابهای تاریخ به نحو دیگری آمده که در صفحات بعد نقل خواهد شد.)

خبر مرگ ابراهیم‌خان به نادر رسید...

پیکی که خبرمرگ ظهیرالدوله را برای نادر آورده بود در پیشاور به اردوی نادر رسید.

نادر که جزئیات امر را زیر نظر داشت، همین که متوجه شد پیکی از تبریز رسیده است، دستور داد او را به حضورش بیآورند، پیک طوماری که سرداران نوشته بودند تقدیم نمود. نادرشاه امر فرمود، مهر از آن برگیرند و آن را برایش بخوانند.

محرر همین که بر مفاد طومار مطلع گردید منقلب شد، خواست از ادامه خواندن خودداری کند. انقلاب محرر، اشکی که بر گونه‌های پیک فرو ریخت نادر را متوجه ساخت خبر بدی در آن طومار است. قلب نادر فرو ریخت. به خاطرش آمد در قندهار خواب وحشتناکی دیده، روز بعد حس کرده بود خطری برای برادرش ممکن است پیش آمده باشد. اما... جنگها، گرفتاریهای زیاد اجازه نداده بود به این موضوع توجه نماید، اما اینک در برابر حقیقت قرار می‌گرفت. با این که دانستن خبری که آورده بودند مشکل بود معذلک اصرار ورزید طومار خوانده شود. در موقعی که محرر طومار را می‌خواند قطرات اشک از چشمان نادر سرازیر شده روی گونه و ریشش درغلتید و بر دامنش فرو ریخت.

اطرافیان نادر خوب می‌دیدند تأثر خاطر خطیر تا چه حد عظیم و بزرگ است. آنان که ابراهیم‌خان را می‌شناختند و دوست داشتند، به تبعیت از قبله‌عالم اشک ریختند، همگی تأسی نموده صحنه ماتمی به وجود آوردند. نادر در این لحظات قیافه رشید برادر، تمام خوبیهایش را به خاطر آورد، از حد فزون اندوهگین گردید. باور نمی‌کرد برادر عزیزش از کف رفته باشد. از پیکی که آمده در بالین برادرش شاهد مرگ او بود تحقیقاتی کرد.

اطرافیان سعی کردند به قبله‌عالم تسلیت گویند، از بیوفائی دنیا، از شقاوت و سنگدلی اجل، از بی‌رحمی عجوزه‌ای که خوبان را می‌رباید، داستانها گفتند. ولی... این گفته‌ها، این بحثها نمی‌توانستند قلب شکسته شاهنشاه ایران را تسلی بخشند.

مراسم عزاداری و سوگواری در اردو برپا شد، تمام سپاهیان در عزاداری شاهنشاه خود شرکت کردند. سه روز عزاداری به طول

انجامید، در این مدت نادر فکر می‌کرد: وضع آذربایجان چه خواهد شد؟! خودش چه باید بکند!؟ به جنگ ادامه دهد یا برگردد.

بعد از دو روز سعی کرد بر اندوه خود مسلط شود سردارارسلان‌خان قرخلوی افشار که مورد اعتمادش بود احضار کرد، دستور داد فرمان حکومت آذربایجان به نامش نوشته شود، امر کرد فوراً حرکت نماید، بر جای برادرش در آذربایجان بنشیند، زمام امور را در دست گیرد و مواظب اوضاع باشد.

گرفتار شدن علیمردانخان و ابوالحسن‌خان...

قبل از این که به دنبال نادرشاه در خاک هندوستان پیش برویم و شاهد هنرنمائی شاهنشاه ایران باشیم، از نظر این که یادآوری ایام گذشته کامل باشد و وقایع و حوادث آنطور که بوده است در دسترس خوانندگان عزیز قرار گیرد لازم است در اطراف جنگهای رضاقلی‌میرزا و سردارابراهیم‌خان ظهیرالدوله توضیحاتی داده شود.

راجع به جنگ‌هائی که رضاقلی‌میرزا کرده است، از زبان خودش مطالبی نقل شد. آنچه نوشته شده مختصری بود که ولیعهد در پیشاور به عرض پدر تاجدار خود رساند اما... وقایع آن طور که در دفتر ایام ثبت شده به این شرح می‌باشد:

پس از انتصاب رضاقلی‌میرزا به حکومت خراسان و منسوب شدن تهماسب‌خان جلایر به پیشکاریش، نادرشاه دستور داد علیمردانخان طاغی و یاغی را سرکوب نماید، چون قوای رضاقلی‌میرزا حاضر و آماده برای کارزار نبودند مدت یک سال انجام امری که نادرشاه صادر نموده بود به تعویق افتاد، ابوالحسن‌خان حاکم بلخ هم علم‌طغیان برافراشت و به علیمردانخان تأسی کرد.

خبر به نادر رسید در شمال خراسان یکی بعد از دیگری سرکشان و یاغیان سربرمی‌دارند. نادرشاه دستور داد، عده‌ای از سپاهیان هرات برای کمک کردن به رضاقلی‌میرزا حرکت نمایند و امر فرمود فوراً یاغیان سرکوبی شوند.

رضاقلی میرزا در سال ۱۱۴۹ به طرف اندخود جایگاه علیمردانخان (در بعضی کتابهای تاریخ علیمرادخان نوشته‌اند) افشار حرکت کرد. آن عده از همراهان علیمردانخان که از طایفه افشار بودند همین که شنیدند عده زیادی از سپاهیان به سرکردگی رضاقلی میرزا و تهماسب‌خان جلایر به آن حدود آمده‌اند، در خفا با هم کنکاش نموده فکر کردند: چرا و به چه مناسب با هم ایلهای خود بجنگند؟ یکی از آنان گفت: ما از طایفه افشار هستیم، افتخار ما این است که نادر از ایل ما برخاسته و شاهنشاه ایران گردیده است، ما باید سعی کنیم او را تقویت نمائیم، اگر هم به او کمک نمی‌کنیم لااقل ناراحتش نسازیم.

دیگری اظهار داشت: دیوانگی است که ما تیشه برداشته به ریشه خود بزنیم.

سومی گفت: باید کاری کنیم، علیمردانخان هم دست از طغیان بردارد، رفتار ما سبب شده حاکم بلخ هم سربردارد، تردیدی نیست دیگران هم هوس خواهند کرد، ناراحتی به بار خواهند آورد. هیچگونه تردیدی نیست ما نخواهیم توانست در برابر قوای نادر ایستادگی نمائیم. به خصوص که فرزند برومند نادر در رأس قوا می‌باشد، دست راست نادر سردارتهماسب خان‌جلایر هم جنگ را رهبری می‌کند.

چهارمی اظهار داشت: آنچه من حدس می‌زنم این است که علیمردانخان خودش را گم کرده، هوسهائی در سر دارد. او دست از هوسهای خود نمی‌کشد، چه لزومی دارد ما به آتش او بسوزیم. علیمرادخان خیال کرده قادر است مانند نادر به سلطنت برسد.

پنجمی گفت: بهتر آن است دسته جمعی شبانه از شهر خارج شویم، خود را به اردوی نادر برسانیم و در رکاب رضاقلی میرزا به خدمت مشغول شویم.

تمام سران افشار که در خفا با هم کنکاش نمودند این فکر را پسندیدند، قرار گذاشتند شبانه از شهر خارج گردند، علیمردانخان را به حال خود بگذارند. قسم خوردند این سر را که ممکن است به قیمت جان همگی تمام شود مخفی نگاهدارند.

سپاهیان رضاقلی‌میرزا قبل از آن که حمله را آغاز نمایند، برای رفع خستگی راه و تجدید قوا به استراحت پرداختند.

شب از نیمه گذشته بود که تعدادی از سران افشار که شهر را ترک گفته بودند به طرف اردو پیش آمدند.

دیده‌بانان سپاه رضاقلی‌میرزا که مراقب بودند، از آمدن این دسته باخبر گردیدند و برای دفاع کردن مهیا شدند. جنب و جوشی در اردو برپا گردید، سپاهیان به تصور این که عده‌ای آمده‌اند به آنان شبیخون بزنند حاضر به حمله گردیدند. سران افشار که آمده بودند آشنائی دادند، به اطلاع رساندند نه تنها قصد دشمنی ندارند بلکه آمده‌اند به رفقای خود بپیوندند.

به رضاقلی میرزا خبر دادند، عده‌ای از سران افشار آمده‌اند تسلیم گردند. همان شب رضاقلی‌میرزا آنان را به حضور پذیرفت، وقتی که دانست قصد دشمنی ندارند نسبت به آنان کمال محبت نمود. دستور داد از آنان پذیرائی نمایند.

سردارجلایر که لحظه‌ای از رضاقلی دور نمی‌شد و طبق دستوری که نادرشاه داده بود همیشه مراقب حال ولیعهد بود، بعد از رفتن تسلیم شدگان عرض کرد: «باید دقت شود نیرنگی در کار نباشد. ممکن است این عده آمده‌اند ما را اغفال نمایند، تا زمانی که تکلیف علیمردانخان نابکار تعیین نشده است باید مراقب این عده باشیم.»

رضاقلی‌میرزا با فراستی که داشت منظور سردارجلایر را فهمید و گفت: «دستور دادم از آنان پذیرائی کنند، نگفتم به آنان آزادی بدهند. دستور بده مراقبشان باشند پا از حدود خود فراتر نگذارند، به مراقبین هم دستور بده طوری رفتار نمایند که اگر قصد و غرضی ندارند و نظری جز دوستی ندارند ناراحتی برایشان ایجاد نکنند».

روز بعد وقتی که علیمردانخان دانست، عده‌ای از یاران وفادارش از افراد طایفه خودش روی از او برتافته‌اند و رفته‌اند، ناراحت شد. چون او تصمیم گرفته بود با تمام قوا بجنگد و به آرزوی خود برسد، برج و باروها را مستحکم نمود.

سپاهیان رضاقلی‌میرزا قلعه را محاصره کردند، به دستور رضاقلی‌میرزا به وسیله بوق و کرنا از علیمردانخان خواستند تسلیم گردد و جان سالم به در برد.

علیمردانخان که مرد سرسخت و کله‌شقی بود به این حرفها خندید و به یارانش گفت: یک بچه که دهانش بوی شیر می‌دهد، چه ادعاها دارد؟! او می‌خواهد ما برویم، در برابرش سر تسلیم فرود آوریم! باید داغش را بر دل پدرش بگذاریم!؟

علیمردانخان تصور می‌کرد با کودکی سر و کار دارد، دیگر نمی‌دانست رضاقلی‌میرزا شجاعت و دلاوری از پدر دارد، ضمناً سردارجلایر سرسخت و جنگیده پیشکار و کاردار ولیعهد می‌باشد.

علیمردانخان با تمام شجاعت و دلیری که داشت، با وجود استقامت بی‌نظیری که نمود نتوانست بیش از شش هفته پایداری کند. سرانجام قوای رضاقلی‌میزا شهر را تصرف کردند، بر او چیره شدند و او را به زانو درآوردند. علیمردانخان را کت بستند و به حضور رضاقلی‌میرزا آوردند. سردارجلایر به ولیعهد پیشنهاد کرد اسیر را به حضور قبله‌عالم بفرستند تا هر طور صلاح می‌دانند رفتار فرمایند.

رضاقلی‌میرزا پیشنهاد سردارجلایر را قبول کرد. شرحی به حضور پدر نوشت، تعدادی سوار برای بردن علیمردانخان انتخاب نمود، دستور داد هرکجا متوجه شدید: ممکن است زحمتی ایجاد گردد، سر از تن علیمردانخان جدا نموده سر بی‌تنش را به حضور قبله‌عالم ببرید.

رضاقلی‌میرزا (روز سوم ربیع‌الاول سال ۱۱۵۰ هجری قمری) برای قلع و قمع ابوالحسن‌خان فرماندار بلخ به طرف بلخ حرکت کرد. ابوالحسن‌خان همین که شنید علی‌مردانخان تسلیم گردیده است، تصمیم گرفت در برابر رضاقلی‌میرزا ایستادگی ننموده تسلیم شود.

سعیدخان ازبک که با عده‌ای از ازبکان در بلخ بود و به ابوالحسن‌خان کمک می‌کرد اظهار داشت: علیمردانخان شش هفته با رضاقلی جنگ کرده تعدادی از سپاهیانش را سربه نیست نموده است. اسلحه و مهمات زیادی در این شش هفته از بین رفته است، هیچ معلوم نیست بعد از خسارات و ضررهائی که به قوای رضاقلی رسیده بتواند در برابر ما ایستادگی کند به خصوص که تعداد نفرات ما زیادتر از علیمردانخان و رشادت ما زیادتر است. در اثر این گفته‌ها ابوالحسن‌خان برای ایستادگی کردن در برابر قوای رضاقلی‌میرزا مهیا و آماده گردید. سعیدخان ازبک قول داد در اولین جنگ رضاقلی‌میرزا را از پا درآورد، پدرش را به عزایش بنشاند. سعیدخان گفت: اگر رضاقلی از پا درآید و به دل پدرش این داغ وارد آید، هیچ تردیدی نیست روحیه‌اش را خواهد باخت، ما خواهیم توانست مملکت را به تصرف خود درآوریم. نادر در جنگهائی که کرده است خسته شده دورانش سرآمده است، حالا نوبت حضرت ابوالحسن‌خان می‌باشد. این صحبتها سبب گردید ابوالحسن‌خان به خود غره شود، برای مبارزه و جنگ و ستیز مهیا گردد.

در اطراف شهر بلخ سنگرهائی برپا کردند، برج و باروی شهر را مستحکم نمودند، به انتظار رسیدن رضاقلی‌میرزا و سپاهیانش در انتظار نشستند.

دلاوران و سلحشوران که علیمردانخان را به زانو درآورده بودند با روحیه‌ای قوی به بلخ رسیدند. جنگ سخت و شدیدی بین آنان و ازبکان و کسان ابوالحسن‌خان شروع گردید.

قوای ازبک در برابر حملات پی درپی سپاهیان رضاقلی‌میرزا نتوانستند پایداری کنند. تعداد زیادی از ازبکان شربت مرگ نوشیدند، آن عده که باقیمانده بودند به داخل شهر گریختند، سعیدخان ازبک که متوجه گردید سپاهیان رضاقلی‌میرزا قویتر از آنند که تصور می‌کرد با عده‌ای از همراهانش دیوار شهر را دور زدند، فرار کردند و از شهر بلخ دور شدند. سپاهیان رضاقلی‌میرزا وارد استحکامات شهر شدند. ابوالحسن‌خان که در داخل شهر بود مختصر پایداری کرد ولی چون متوجه گردید کاری از پیش نخواهد برد تسلیم گردید، شهر بلخ در اختیار قوای رضاقلی‌میرزا درآمد. (روز ۷ ربیع‌الثانی ۱۱۵۰ هجری قمری رضاقلی‌میرزا خبر فتح بلخ را برای پدر تاجدارش فرستاد).

ابوالحسن‌خان متأسف بود چرا گول سعیدخان ازبک را خورده است. وقتی که او را به حضور رضاقلی‌میرزا بردند عرض کرد: مقصر سعیدخان ازبک است که مرا به استقامت و پایداری مجبور ساخت.

رضاقلی‌میرزا دستور داد، سعیدخان ازبک را به حضورش بیاورند. هرچه گشتند سعیدخان ازبک را نیافتند، در بین کشته شدگان هم اثری از او نبود. یکی از کسانی که زخم برداشته و شاهد فرار سعیدخان بود ماوقع را خبر داد. رضاقلی‌میرزا، شاه‌قلی‌بیک قاجار فرمانده پادگان مرو را به تعقیب سعیدخان ازبک و همراهانش فرستاد. با این که شاه‌قلی‌بیک مدتی بعد از حرکت سعیدخان به دنبال او و همراهانش حرکت کرد معذلک توانست به آنان برسد.

برای مرتبه دیگر بین سعیدخان و شاه‌قلی‌بیک جنگ در گرفت. تعدادی از همراهان سعید خان در این جنگ کشته شدند، برای مرتبه دیگر سعیدخان تواست از فرصتی استفاده نموده با تعدادی از همراهان نزدیکش جان سالم به در برد.

رضاقلی‌میرزا تعدادی از سربازانش را مأمور کرد، دنبال شاه‌قلی‌بیک بروند تا اگر ازبکها سعیدخان را تقویت نمودند بتوانند بر آنان چیره شوند. سعیدخان چند روز توانست قوای ایران را اغفال نماید، سرانجام به منطقه قندور رسید و در کوهها متواری گردید، شاه‌قلی‌بیک که از یافتن سعیدخان مأیوس گردید به بلخ بازگشت.

نادر نشان داد اگر کسی با فرزندش درافتد ور می‌افتد.

به پیشنهاد سردارجلایر، ابوالحسن‌خان و عده‌ای از بزرگان بلخ را که علم طغیان برافراشته بودند، کست بسته به

قندهار به حضور نادرشاه فرستادند تا هرگونه صلاح می‌داند با آنان رفتار نماید.

علیمردانخان و ابوالحسن‌خان را به حضور نادر بردند. نادرشاه از این که فرزندش آن همه دلاوری به خرج داده است خوشحال گردید. برای این که درس عبرتی برای طاغیان و یاغیان باشد دستور داد آنان را کشتند. در مواردی نادرشاه نسبت به اسیران مهربانی می‌کرد، از سر تقسیر آنان می‌گذشت، اجازه می‌داد: جبران خطاهای گذشته را بنمایند. اما... در مورد کسانی که تیغ به روی فرزندش کشیده بودند، اغماض نکرد. شاید به این وسیله می‌خواست به همگی بفهماند: کسی که با فرزندش درافتد ورافتادنش محرز و مسلم خواهد بود.

نادرشاه مبلغ دوازده هزار نادری (تومان)، سیصد دست خلعت، چند اسب با زین و یراق طلا و جواهرات گرانبها برای رضاقلی فرستاد، دستور فرمود اوضاع بلخ را روبراه کند.

عقب‌نشینی ایلبارس... اعدام دانیال‌بیک متجاسر...

در موقعی که رضاقلی‌میرزا می‌خواست از شهر مشهد خارج شود، پسر عموی خود علیقلی‌خان را به فرمانداری شهر مشهد منصوب نمود. از او خواست که در غیابش امور شهر را اداره نماید، به رتق و فتق امور بپردازد.

علیقلی‌خان پسر ابراهیم‌خان ظهیرالدوله با این که هم سن و سال رضاقلی‌میرزا بود، با این که با او بزرگ شده بود و به یک میزان تعلیمات دیده بود، از حزم و احتیاط و تدبیر و کاردانی بهره زیادی نداشت. جوان بود و طالب کیف و لذت، همین که رضاقلی‌میرزا از مشهد دور شد، بساط خوشگذارنی و لهو و لعب به راه انداخت.

محمدامین، مهتر یکی از فرماندگان ایلبارس خوارزمی در این ایام در مشهد بود. در روزهائی که در شهر به سر می‌برد متوجه شد از طرفی تعداد سربازان و محافظین شهر کم شده است، از طرف دیگر از خوشگذرانیهای علیقلی‌خان داستانها شنید، دانست وضع خراسان برای تسلط یافتن و دست‌یابی به آن بسیار مناسب می‌باشد. ضمناً چون مدتی می‌گذشت که نادر در برابر قندهار مانده کاری از پیش نبرده بود، چنین تصور کرد: ضعف و سستی در قوای نادر و سازمانهایش ایجاد گردیده است. به این جهت در مراجعت به خیوه مراتب را به ایلبارس‌خان حاکم خیوه گزارش داد. ایلبارس‌خان قوای کثیری جمع آوری کرد. از قوای ترکمن نیز کمک خواست، تصمیم گرفت خراسان را مسخر نماید، پس از آن به تعقیب نادر بپردازد، او را از پا درآورد و قلمرو خود را توسعه دهد.

رضاقلی‌میرزا می‌خواست به هر تقدیر شده کار سعیدخان را یکسره نماید. اما خبر طغیان ایلبارس‌خان سبب گردید، موقتاً از تعقیب سعیدخان دست بردارد، برای درهم شکستن قوای ایلبارس‌خان حرکت نماید. رضاقلی‌میرزا پیکی به مشهد فرستاد، به پسرعمویش علیقلی‌خان اطلاع داد با هر تعداد سوار که ممکن است برای مقابله با ایلبارس‌خان حرکت نماید.

قوای ایلبارس از ۱۰۰۰۰ نفر تجاوز می‌کرد. پیروزی ایلبارس بر قوای رضاقلی‌میرزا محرز و مسلم بود. خوشبختانه عواملی پیش آمد که قوای ایلبارس در اولین برخورد شکست خوردند و ایلبارس مجبور گردید فکر اشغال خراسان و جهانگشائی را از سر بیرون کند.

این عوامل عبارت بودند از:

اولاً ـ اختلافی که بین قره قالپاقها و ترکمن‌ها از طرفی و طوایف تکه از جانب دیگر روی داد. این اختلاف خیلی شدید و ممکن بود به جنگ داخلی. بین قوای ایلبارس منجر گردد.

ثانیاً ـ پیکی از خوارزم رسید، به ایلبارس خبر داد یکی از قزاقها از غیبتش استفاده کرده است، قوائی گرد آورده قصد دارد خوارزم را تسخیر نماید.

این اختلافات و خبری که به او دادند سبب گردید: ایلبارس به سرعت به جانب خوارزم برگردد، به جنگ کردن با رضاقلی‌میرزا خاتمه دهد، با قوای خود به طرف خوارزم عقب نشیند، تسخیر خراسان را به وقت دیگر که مناسب باشد محول سازد.

عقب‌نشینی ایلبارس‌خان روحیه سپاهیان رضاقلی‌میرزا را قوی ساخت. همگی تصور کردند ایلبارس‌خان با آن همه هیبت و آن عده سپاهی شکست خورده است. در حالی که عقب‌نشینی قوای ایلبارس‌خان جهت دیگری داشت.

مجموعه این عوامل سبب گردید رضاقلی‌میرزا غره شود، برای توفیق یافتن در جنگهای دیگر که مقام و مرتبه‌اش را بالا برد، باز هم در آن صفحات به تاخت و تاز پردازد. به این جهت برای دانیال بیک سردسته قبیله کنگرات پیغام فرستاد فوراً در برابرش سر اطاعت فرود آورد، باج و خراج بفرستد و تسلیم شود والا به حسابش خواهد رسید.

با این که دانیال‌بیک می‌دانست و شنیده بود رضاقلی‌میرزا در جنگهائی که در آن صفحات نموده مرتباً پیروز گردیده است، معذلک تسلیم شدن به آن جوان کم‌تجربه را کسر شأنی برای خود دانست و جواب مبهمی فرستاد. رضاقلی‌میرزا در برابر جواب مبهمی که رسیده بود، نمی‌دانست چه کند؟ تهماسب‌قلی‌خان جلایر اظهار داشت: «فتح و ظفر در صورتی نصیب می‌گردد که به فوریت حمله آغاز کنیم، به هر تقدیر شده دانیال‌بیک را به زانو درآوریم.»

رضاقلی‌میرزا که مایل بود مانند پدرش رفتار کند، دستور داد فوراً قوایش حاضر و آماده گردند و برای حمله و یورش مهیا باشند.

دانیال بیک و قوایش در سمت دیگر رودخانه اردو زده بودند. عبور کردن از رودخانه مشکل بود. رضاقلی‌میرزا پیشنهاد سردارجلایر را به کار بست. بدون این که توپخانه همراه برد، از رودخانه عبور کرد. زبده‌قوای رضاقلی‌میرزا از رودخانه عبور کردند، بدون لحظه‌ای توقف حمله آغاز نمودند. دانیال‌بیک که تصور نمی‌کرد به این سرعت رضاقلی‌میرزا برسد غافلگیر شد، با تمام قوا کوشید ولی بیش از دو شبانه روز نتوانست پایداری نماید و اسیر گردید.

سردارجلایر که متوجه شد فرستادن سرداران اسیر به نزد قبله‌عالم سبب می‌گردد: تعدادی از سربازانش کاسته شود به شاهزاده رضاقلی‌میرزا پیشنهاد کرد، در همانجا دانیال‌بیک را کیفر دهند، پاداش گستاخی و جسارتش را بدهند.

رضاقلی‌میرزا این پیشنهاد را پذیرفت، دستور داد در برابر تمام مردم و اسیران و سپاهیانش دانیال‌بیک را گردن زدند. قبل از آن که حکم اجراً شود رضاقلی‌میرزا دستور داد خطاهای دانیال‌بیک را که یاغیگری و جسارت‌ورزی و سرپیچی از اوامر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بود به اطلاع عموم برسانند منظور رضاقلی‌میرزا این بود رعب و ترسی در دل دیگران ایجاد کند.

جنگ با ابوالفیض...
رضاقلی به رسم پدر می‌جنگید...

پیروزیهائی که نصیب لشکریان رضاقلی‌میرزا شده بود اورا سرمست ساخت. با این که لشکرکشی به آن حدود بدون دستور و اجازه قبله‌عالم بود، معذلک به علت فتوحات پی درپی که نصیبش شده بود به فکر افتاد به عملیات جنگی ادامه دهد، به پدرش نشان دهد او هم مرد جنگی و جنگ‌آور است. سردارجلایر که می‌خواست در برابر نادر روسفید باشد، نشان دهد پیشکار لایق و باکفایتی است در تقویت روحیه رضاقلی‌میرزا می‌کوشد. او هم میل داشت رضاقلی‌میرزا به آن حدود امنیت بخشد و سراسر آن خطه را زیر بیرق خود آورد.

رضاقلی‌میرزا پس از مشورت با سردارجلایر به طرف کرشی (قرشی) لشکرکشی نمود. چون وجود توپخانه برای جنگهائی که در پیش داشت لازم بود پیکی به بلخ فرستاد دستور داد: توپخانه به سرعت به منطقه قرشی بیاید.

به حکمران بخاران ابوالفیض خبر رسید، رضاقلی‌میرزا با عده‌ای از سپاهیانش به آن حدود لشکرکشی نموده است و خیالاتی در سر دارد. رحیم‌بیک، صدراعظم ابوالفیض که اختیاردار و همه‌کاره بود اظهار داشت: باید دماغ این جوان نپخته و خام به خاک مالیده شود، تا هوس قدم گذاردن به خاک بخارا را از سر پر بادش به در رود. باید داغش بر دل پدرش گذاشته شود تا او هم به نوائی برسد و بداند تکلیفش در آینده چیست!؟

ابوالفیض گفت: نادر نسبت به ما محبت داشته است، باید با فرزندش از در دوستی درآئیم، با او به مدارا رفتار کنیم. جنگ برای چه؟

رحیم‌بیک اظهار داشت: نادر فرصتی به دست نیاورد، به این حدود قدم گذارد. اگر چنین فرصتی به دست آورد، باید دید چه خواهید کرد؟! هیچ تردیدی نیست با ما خوشرفتاری نخواهد نمود، باج و خراج خواهد خواست، مزاحمت ایجاد خواهد کرد. او فعلا دور از این حدود است، پسرش برای ما زحمت به بار آورده است. باید ضرب شستی نشان داده شود تا دیگر پدر و پسر به هوای این حدود نباشند.

جمع آوری قوا شروع شد تعداد نفراتی که به ابوالفیض پیوستند و برای پنجه افکندن در پنجه سپاهیان رضاقلی‌میرزا مهیا گردیدند، زیاد بود.

رحیم‌بیک کوشید این قوای عظیم از هر حیث مجهز باشند تا در اولین برخورد سپاهیان رضاقلی‌میرزا را شکست داده حسابشان را یکسره سازند. برای این که مواضع قرشی به دست سپاهیان رضاقلی‌میرزا نیافتد، رحیم‌بیک به سرعت به طرف قرشی حرکت کرد و در آنجا موضع گرفت.

جاسوسان رحیم‌بیک از کم و کیف و تعداد سپاهیان رضاقلی‌میرزا اطلاع حاصل کرده به رحیم‌بیک اطلاع دادند. رحیم‌بیک اطمینان داشت در اولین برخورد کار سپاهیان ایران را خواهد ساخت.

روحیه ازبکانی که در رکابش بودند بسیار قوی بود، آنان که از نادرشکست خورده بودند می‌خواستند از پسرش انتقام بگیرند. قوای رحیم‌بیک در سنگرهای بیرون شهر و در برج و باروی قرشی موضع گرفته برای حمله کردن به سپاهیان رضاقلی میرزا حاضر شدند.

سپاهیان رضاقلی‌میرزا به شهر قرشی نزدیک گردیدند، طلایه‌داران لشکر که با احتیاط به جلو می‌رفتند متوجه شدند که اطراف شهر سنگربندی گردیده است.

همین که سپاهیان رضاقلی‌میرزا دانستند، شهر مستحکم و قوائی برای مقابله آماده هستند برای حمله و یورش مهیا گردیدند. جنگ سخت و خونینی بین سنگرداران و قوای رضاقلی میرزا درگرفت، در این جنگ تلفات زیادی به ازبکان وارد آمد. تعداد زیادی از سرکردگان قوای رحیم‌بیک به هلاکت رسیدند. روحیه نفرات باقی مانده متزلزل گردیده به داخل شهر پناه بردند.

رحیم‌بیک پیکی به بخارا فرستاد: شرحی به ابوالفیض نوشت، درخواست کرد فوراً بدون تأخیر قوائی برای کمک فرستاده شود، رحیم‌بیک در پیامی که ارسال داشت توضیح داد: در صورتی که قوای امدادی نرسد سقوط شهر قرشی محرز و مسلم می‌باشد.

ابوالفیض پس از دریافت این پیام متوحش گردید، سران طوایف نواحی هندیجان، سمرقند، خنجند، تاشکند و نواحی دیگر را احضار کرد دستور داد فوراً قوای کافی جمع آوری نموده برای کمک کردن به رحیم‌بیک که در شهر قرشی به پایداری و ایستادگی در برابر قوای رضاقلی‌میرزا مشغول می‌باشد گسیل دارند.

ابوالفیض ضمن صحبتهای خود اظهار داشت: اگر در این جنگ ما شکست بخوریم دیگر روی آسایش نخواهیم دید، برای همیشه راحتی از ما سلب خواهد گردید. وقت همت و هنگام غیرت است؟!

سران طوایف در اثر بیانات ابوالفیض به جنب و جوش آمدند، تعداد زیادی سپاهی گرد آوردند، همگی در بخارا جمع شدند آمادگی خود را برای حرکت به اطلاع ابوالفیض رساندند.

ابوالفیض شخصاً با قوای گرد آمده به طرف قرشی حرکت

کرد.

رحیم‌بیک به وسیله جاسوسانی که داشت اطلاع حاصل نمود، عنقریب قوای کمکی می‌رسد. به این جهت برج و باروی شهر قرشی را مستحکم نمود، روز و شب مراقب بود تا اگر سپاهیان رضاقلی‌میرزا به شهر هجوم آوردند آنان را پس بزند.

رضاقلی‌میرزا بعد از پیروزی که بر قوای رحیم‌بیک پیدا کرد دستور داد سپاهیانش کمی استراحت نموده برای نبرد و تصرف شهر آماده و مهیا باشند. در هنگامی که سپاهیان رضاقلی‌میرزا استراحت می‌کردند، توجه نداشتند قوائی عظیم برای کمک به محصورین خواهد رسید.

ابوالفیض تصمیم گرفته بود قبل از آن که با سپاهیان رضاقلی‌میرزا درافتد وارد شهر قرشی شود، به محصورین بپیوندد، روحیه آنان را تقویت نموده به کمک آنان یک مرتبه از شهر خارج شده محاصره کنندگان شهر را درهم شکند.

برای این که خطوط محاصره شکسته شود، قوایش به راحتی وارد شهر گردند، طرز راه‌پیمائی را به نحوی ترتیب داد که پاسی از نیمه‌شب گذشته قوایش به نزدیک شهر قرشی برسد، از راهی که متروک و موقعیتش آن طور بود که سپاهیان رضاقلی میرزا فکر نمی‌کردند از آنجا کسی عبور کند و توجه زیادی به آن نداشتند، بگذرند و وارد شهر قرشی شوند.

ابوالفیض نقشهٔ خود را با کمال مهارت عملی ساخت، در آن موقع که سپاهیان رضاقلی‌میرزا بی‌خبر از اوضاع استراحت می‌کردند، در حالی که سوارانش سم اسب‌های خود را نمد بسته بودند از را متروک خط محاصره را عبور کرده به شهر قرشی رسیدند.

رحیم‌بیک خبر داشت ابوالفیض و قوای زیادی که همراه آورده به طرف قرشی حرکت نمودند، وقتی که به او خبر دادند قوای دوست برای همکاری رسیدند و در کنار دیوار شهر می‌باشند سر از پا نشناخت، دروازه شهر قرشی را گشودند، بدون سر و صدا انبوه قوای رسیده به شهر وارد شدند.

در نتیجه رسیدن قوای کمکی روحیه سربازان رحیم‌بیک بالا رفت.

تعداد قوای ابوالفیض که به کمک رحیم‌بیک آمده بودند چند برابر سپاهیان رضاقلی‌میرزا بود.

ابوالفیض و رحیم‌بیک با سران طوایف جنگی که در شهر جمع شده بودند، چند روز از برج و باروی مشرف بر سپاهیان رضاقلی‌میرزا وضع سپاهیان محاصره کننده شهر را بررسی کردند، نقشه حمله را طراحی نمودند.

رضاقلی‌میرزا و سردارجلایر چون تصور می‌کردند بعد از شکستی که نصیب محصورین گردیده است جرأت ندارند حمله آغاز نمایند، به فکر بودند بعد از مختصر استراحتی که به سپاهیان دادند، حمله به برج و باروی شهر شروع کنند. به این جهت توپخانه را برای تخریب دیوارهای شهر در محل مناسبی برپا ساختند.

سپاهیان رضاقلی‌میرزا اطمینان به فتح و پیروزی داشتند. چند روز بدین منوال گذشت. سپاهیان رضاقلی‌میرزا آسوده‌خاطر استراحت می‌کردند.

سربازان روحیه خود را باختند اما... رضاقلی نشان داد فرزند نادر است...

قوای ابوالفیض از تاریکی شب استفاده نموده بودند. بدون سر و صدا از دروازه‌های شهر خارج گردیدند. آهسته به خطوطی که سپاهیان رضاقلی‌میرزا در آنجا قرار گرفته بودند نزدیک شدند.

سحرگاهان طبق قرار قبلی که گذاشته شده بود، بوق و کرنای علامت حمله را نواختند. قوای ابوالفیض با شمشیرهای آخته، در حالی که هله می‌کشیدند، به طرف جایگاه سپاهیان رضاقلی‌میرزا یورش آوردند.

رضاقلی‌میرزا و سردارجلایر سراسیمه از چادرهای خود بیرون آمده سربازان غافلگیر شده را برای مقابله تهییج کردند.

جنگ بسیار خونینی درگرفت، تلفات زیادی به سپاهیان رضاقلی‌میرزا وارد آمد، طبق دستوری که داشتند، قوای ابوالفیض پس از کشتار عظیمی که کردند قبل از طلوع آفتاب به شهر برگشتند و دروازه‌های شهر را بستند، بدین ترتیب تخم وحشت و دهشت در دل سپاهیان ایران کاشته شد، همگی از این حمله غیرمترقبه به ستوه آمدند. خاک سپردن آن همه کشته که بر جای مانده بود به کلی روحیه سپاهیان رضاقلی‌میرزا را درهم شکست.

رضاقلی‌میرزا که وضع را چنین دید، فرماندهان سپاه خود را گرد آورد. جلسه مشورتی تشکیل داد. در جلسه مشورتی تشکیل شده هر یک از فرماندهان در اطراف وخامت اوضاع بحثی نمودند.

رضاقلی‌میرزا اظهار داشت:

قوائی که در شهر قرشی گرد آمدند بیش از آن گروهی است که عقب‌نشینی کردند و به شهر وارد شدند. محرز و مسلم است تعداد قوای دشمن زیاد است و ما نخواهیم توانست با این عده کم در برابر گروه انبوهی که تعدادشان چند برابر است بجنگیم.

یکی از فرماندهان گفت: «تعداد زیاد آنان مهم نیست، اگر ما غافلگیر نشده و برای مقابله حاضر بودیم کاری از پیش نمی‌بردند. از این پس باید احتیاط کرد و آماده بود، تردیدی نیست بر آنان غلبه خواهیم کرد.

رضاقلی‌میرزا اظهار داشت: به شهامت، شجاعت، دلاوری شما و سربازان خود اطمینان دارم ولی جنگ کردن در برابر عده زیاد آن هم در نقاطی که خوب نمی‌شناسیم دور از حزم و احتیاط است، عقل حکم می‌کند به بلخ بازگردیم، موقع مناسب دیگری با تعداد قوای بیشتر برای سرکوبی طاغیان این حدود برگردیم.

سردارتهماسب‌خان جلایر گفت: تردیدی نیست جنگیدن با تعداد کم در برابر قوای بیشتر دور از حزم و احتیاط است اما عقب‌نشینی کردن در چنین موقعیتی نیز دور از عقل است زیرا ازبکان همین که متوجه شوند عقب‌نشینی کردیم، خیال خواهند کرد ضعیف شدیم، با داشتن چنین روحیه‌ای ما را راحت نخواهند گذاشت، بدون

شک ما را تعقیب خواهند کرد. تردیدی نیست اگر چنین وضعی پیش آید تلفات سنگینی به سپاه ما وارد خواهند آورد، اگر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در اینجا بودند به تعداد زیاد دشمن اهمیت نمی‌دادند، بدون توجه به تفوق دشمن به حمله می‌پرداختند.

اظهارات اخیر سردارجلایر، به خاطر آوردن رشادت و عظمت قبله‌عالم سبب گردید، رضاقلی‌میرزا و فرماندهان توجه بیشتری نموده با تعمق زیادتری در فکر چاره باشند. سرانجام بعد از مشورتی که نمودند قرار شد روحیه سربازان را تقویت کنند، برای حمله مهیا و آماده گردند.

مسئولیت حمله نظامی و جنگ‌ها، طبق دستور قبله‌عالم در دست سردارجلایر بود. رضاقلی‌میرزا در برابر فکر و زین و صائب تهماسب‌قلی جلایر تمکین نمود. سردار هم تمام آن روز به فعالیت پرداخت. توپخانه به کار افتاد، ازبکان عکس‌العمل نشان دادند، برای مرتبه دیگر از شهر خارج شدند، حمله شدیدی به قوای ایران وارد آوردند. هجوم و یورش به حدی شدید بود که سپاهیان ایران مجبور گردیدند عقب‌نشینی کنند ولی در اثر تلقیناتی که شده روحیه آنان را قوی ساخته بودند و به آنان گفته بودند «یا مرگ و یا پیروزی» به حمله متقابل پرداختند. توپخانه صفوف دشمن را درهم شکست، تلفات زیادی به ازبکان وارد آمد، در اثر شجاعت و دلاوری و از خودگذشتگی رضاقلی‌میرزا و سربازانش ورق برگشت.

ازبکان که خیال می‌کردند: فتح و ظفر نصیبشان خواهد گردید بی‌پروا می‌جنگیدند، توجهی به تلفاتی که می‌دادند نداشتند... ولی یک مرتبه متوجه شدند: آدینه‌بیگ فرمانده طوایف آقیلا و خجند و تاشکند کشته شد، تعداد زیادی از فرماندهان ازبک به هلاکت رسیدند.

سپاهیان رضاقلی‌میرزا که متوجه شدند، در نتیجه رشادت مانند برگ درخت قوای دشمن را به خاک هلاکت می‌افکنند بیشتر تهییج شده حملات خود را شدیدتر ساختند. همین که ازبکان متوجه گردیدند، نه تنها تعداد زیادی از فرماندهان خود را از دست داده بلکه گروه بی‌شماری از یاران خود را از کف داده‌اند، روحیه خود را باختند. فرار را بر قرار ترجیح دادند، به شهر قرشی بازگشتند، دروازه‌های شهر را بستند. سپاهیان ایران که پیروزی درخشانی نصیبشان بود خوشحال گردیده محاصره شهر را قویتر و محکمتر ساختند.

شکستی که نصیب ازبکان شد، به حدی شدید بود که جرأت و جسارتی برای آنان باقی نماند برای مرتبه دیگر به حمله متقابل پرداخته از شهر قرشی بیرون آیند.

تسخیر قلعه شلاوک...

به رضاقلی‌میرزا خبر دادند، دسته‌ای از ازبکان در قلعه شلاوک گرد آمده برای جنگ و ستیز مهیا و آماده می‌باشند. رضاقلی‌میرزا با تهماسب‌خان جلایر به مشاوره پرداخت، نظریه او را خواست.

تهماسب‌خان جلایر عرض کرد: تردیدی نیست ازبکان محاصره شده از شهر خارج نخواهند شد. آنان سعی دارند در قلعه آنقدر بماند تا ما به برج و باروی اطراف شهر حمله کنیم و یا خسته شده از این حدود عقب‌نشینی نمائیم. به عقیده غلام بهتر است عده‌ای در اطراف قرشی به پاسداری بگماریم، بقیه شبانه از این حدود دور شویم، کار قلعه شلاوک را یکسره نمائیم و با آسودگی خاطر برای گشودن قرشی بازگردیم.

رضاقلی‌میرزا رأی تهماسب جلایر را پسندید، عده کافی برای در محاصره نگاهداشتن شهر قرشی انتخاب کرد، بقیه قوای خود را شبانه بدون این که ساکنین شهر توجه داشته باشند از آن حدود دور کرد و به سوی قلعه شلاوک (شلدوک) حرکت نمود.

ساکنین قلعه شلاوک برج و باروی قلعه را مستحکم نموده قصد داشتند در برابر قوای رضاقلی‌میرزا ایستادگی نمایند.

رضاقلی‌میرزا دستور داده توپخانه را بر تپه‌های مشرف بر قلعه کار گذاشتند، پیاده‌نظام و سوارنظام اطراف قلعه را محاصره کردند. توپها به کوبیدن دیوارهای قلعه مبادرت ورزیدند.

محاصره قلعه شلاوک یک ماه به طول انجامید، سرانجام ساکنین قلعه به ستوه آمدند، چون از طرفی تعداد زیادی از افراد کشته شده، عده‌ای زخمی گردیده بودند، از طرف دیگر در اثر گلوله‌باران شدن قلعه بسیاری از سقفها فرو ریخته دیوارهای قلعه مخروبه گردیده بود، سرنشینان قلعه صلاح خود را در آن دیدند تسلیم گردند تا جان خود را نجات دهند.

رضاقلی‌میرزا به تسلیم شدگان رحمت آورد، به پیروی از رفتار پدر تاجدارش نسبت به آنان کمال محبت و مهربانی نمود، فقط به آن چند نفری که سبب پایداری بودند و شناخته شدند کیفر داد تا برای دیگران درس عبرتی گردد.

رضاقلی‌میرزا پس از آن که کار قلعه شلاوک را خاتمه داد سرمست از فتح و پیروزی که به دست آورده بود راه قرشی را پیش گرفت، برای درهم کوبیدن قلعه و شکستن حصارهای شهر کاملا مصمم و حاضر و آماده گردید.

نادر بر جان فرزندش بیمناک گردید...

پیک‌هائی که از طرف رضاقلی‌میرزا مرتباً به طرف اردوی نادر می‌رفتند، شاه ایران را از وضع ولیعهدش باخبر می‌ساختند.

نادر رضاقلی را دوست داشت. فکر می‌کرد او جوان است، ممکن است در سفرهای جنگی چشم زخمی ببیند، زخمی بر پیکر عزیزش وارد آید. خدای ناکرده بی‌احتیاطی کند، جان خود را رایگان بدهد. نادر می‌دانست از زمان چنگیز و تیمور در سرزمین ترکستان مردان جنگی زبده‌ای تربیت شده‌اند، ازبکان سلحشور و بی‌باک ممکن است برای فرزندش خطری ایجاد نمایند.

نادر می‌اندیشید: اگر به فرزند دلبند عزیزش آسیبی رسد چه خواهد شد؟ به خود می‌گفت: اگر طوایف مختلف ازبک به یکدیگر بپیوندند، سپاهی عظیم تشکیل دهند و از نظر این که تعدادشان بیشتر است قوای کم فرزندم را محاصره نموده همگی را از دم تیغ بگذرانند و ولیعهدم، فرزندم، جگرگوشه‌ام از پا درآید چه کنم؟!

در اثر این فکرها احساسات و عواطف پدری نادر به منتها حد به غلیان آمد، محرر را احضار کرد، دستور داد فوراً شرحی به رضاقلی‌میرزا بنویسد. در این نوشته که جنبه اخطاریه و امریه داشت با کمال صراحت به فرزند خود دستور داد: بدون درنگ دست از محاصره قرشی بردارد، از پیشروی در آن منطقه خودداری نموده به بلخ بازگردد، در آنجا به انتظار دستور ثانوی که خواهد فرستاد باشد.

نادر به حدی ناراحت بود که دستور داد، شرحی به تهماسب‌خان جلایر نوشته شود. در شرحی که نوشته شد به تهماسب‌خان خدمتگزار به کسی که فدائی ولیعهد و قبله‌عالم بود بسی پرخاش شد. تقریرات حضرت ظل‌الله بدین شرح بود: «... ای پیرفروت، مثل این که عقلت را از دست دادی! به تو دستور داده بودم پس از تصرف کردن بلخ در همانجا بمانی و به پیشروی در آن حدود خاتمه دهی... اما تو پیر بی‌کله، به عوض اجرای دستورات ما شاید به فکر جهانگشائی افتادی، در اجرای افکار احمقانه خودت فرزند دلبند و محبوب ما رضاقلی را شریک ساختی. رضاقلی‌میرزا فرزند جوان ما که از کودکی بی‌باک بار آمده است هیچگاه دوست نداشته جانب احتیاط رعایت کند، او که به دلاوری و رشادت مشهور می‌باشد، بدون شک فریفته افکار عبث و بیهوده تو شده است به این ترتیب تو پیر فرتوت احمق خرفت، فرزند دلبندم، فرزند دلبندم، سربازان رشید و فاتحم را گرفتار خطر کرده‌ای! خدا کند قوای ازبک، قزاق، قلموق و جغتای و سالداتهای روس دست به دست هم ندهند، به هم نپیوندند و با عده‌ای ناچیز سربازان فاتح و از خود گذشته رشیدم به جنگ نپردازند. امر و دستور اکید ما این است بلافاصله بدون لحظه‌ای درنگ، به محض دریافت این حکم به قبه‌الاسلام بلخ مراجعت کنی تا فرزند محبوب و سربازان رشیدم از گزند ازبکان در امان بمانند. به خدای لایزال قسم اگر کوچکترین بی‌احتیاطی بنمائی دستور خواهم داد سر از تنت جدا کنند و به دربار ما که دنیا در برابر آن سر تعظیم فرود آورده است بیاورند...»

نادر از شدت علاقه‌ای که به رضاقلی‌داشت و از آن نظر که بر جانش بیمناک بود دستور داد، شرحی به ابوالفیض حاکم بخارا بنویسند، در شرحی که نوشته شده حضرت ظل‌الله حاکمیت ابوالفیض را بر بخارا به رسمیت شناخت و تأیید فرمودند، ضمناً به اطلاع او رساندند که فرمان همایون به حضرت ولایتعهد صادر شده است تا بدون درنگ جنگ را متارکه نموده به بلخ بازگردند.

اجرای دستورات نادر مشکلاتی به بار آورد... - رضاقلی برخلاف امر پدر به میدان جنگ شتافت...

پیک‌های حامل اوامر قبله‌عالم موقعی رسید که وضع طرفین به شرح زیر بود:

اولاً ـ ابوالفیض حکیم‌اتالیق و صدراعظمش محمدرحیم‌بیگ، مستأصل و ناامید. از این که شکست خواهند خورد و گرفتار خواهند شد به جان خود و سپاهیانشان بیمناک بودند.

ثانیاً ـ رضاقلی‌میرزا و تهماسب‌خان جلایر اطمینان داشتند بر حریف غالب گردیده قرشی را به زودی تصرف خواهند کرد.

اوامر قبله‌عالم در طرفین اثرات زیر را به بار آورد:

اولاً ـ ابوالفیض و صدراعظمش محمدرحیم‌بیگ که مأیوس و ناامید بودند یک دنیا مسرور گردیدند، از این که دستور قبله‌عالم به موقع رسیده آنان را از تنگنا نجات داده است سر از پا نمی‌شناختند.

ثانیاً ـ رضاقلی‌میرزا و تهماسب‌خان جلایر که نزدیک بود شاهد پیروزی را در آغوش گیرد و بر حریف غالب گردند، گرفتار یأس و نومیدی گردیده چون نمی‌خواستند برخلاف میل شاهنشاه رفتار شود اجباراً دست از جنگ کشیده برای عقب‌نشینی به طرف بلخ مهیا و آماده شدند.

نتایجی که دستورات حضرت ظل‌الله به بار آورد به شرح زیر بود:

اولاً ـ ابوالفیض حکیم اتالیق و صدراعظمش پس از خوشحالی فکر کردند دستور صادره از طرف قبله‌عالم نادرشاه شاید برای آن است که خود نادر گرفتار شکستهائی شده است. برای این که در دو جبهه قوای خود را از کف ندهد چنین دستوراتی داده است محمدرحیم بیگ با صلاحدید ابوالفیض سپاهیان زیادی گرد آورد و برای وارد آوردن ضربت شدیدی به قوای قزلباش که در حال عقب‌نشینی به طرف بلخ بودند آماده و مهیا ساخت.

ثانیاً ـ تهماسب‌خان جلایر که سرد و گرم ایام چشیده بود و می‌دانست فرمان قبله‌عالم در روحیه طرف چه اثری دارد، فکر کرد بدون هیچگونه شک و تردید، در موقعی که قوایش عقب‌نشینی می‌نمایند از قفا مورد حمله قرار خواهند گرفت، به این جهت دستور داد تا رسیدن به بلخ سپاهیانش برای حمله و مقاومت در برابر دشمن آماده و مهیا باشند.

تهماسب‌خان جلایر که علاقه داشت ولیعهد و سپاهیانش صحیح و سالم به بلخ برسند تا بعداً مورد مؤاخذه حضرت ظل‌الله قرار نگیرد با کمال احتیاط در عقب سپاهیان حرکت می‌کرد، روز و شب مواظب بود، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

آنچه تهماسب‌خان جلایر پیش‌بینی کرده بود به وقوع پیوست. ازبکان جمع‌آوری شده توسط محمدرحیم‌بیگ که شنیده بودند: سپاهیان رضاقلی‌میرزا از ترس عقب‌نشینی کردند و باید قبل از دور شدن از آن حدود حسابشان پاک شود، با شتاب و بی‌باکی به حمله پرداختند. سپاهیان رضاقلی‌میرزا که همیشه آماده و مهیا برای دفع حملات و استقامت و پایداری و حمله متقابل بودند به ایستادگی پرداختند. پس از ساعتی جنگ و ستیز، به حمله متقابل آنچنان شدیدی پرداختند که ازبکان تلفات زیادی داده برای مرتبه دیگر شکست خوردند و به طرف دروازه‌های قرشی عقب نشستند.

رضاقلی‌میرزا می‌خواست برخلاف دستور پدر رفتار نموده ازبکان خیره‌سر را منکوب سازد و شهر قرشی را بگیرد اما...

تهماسب‌خان جلایر که می‌دانست برخلاف دستور قبله‌عالم

رفتار کردن عواقب وخیمی دارد عرض کرد: «قربانت گردم برخلاف اوامر حضرت ظل‌الله نباید قدمی برداشت. ازبکان ضرب شستی که باید ببینند دیدند، تردیدی نیست بعد از شکستی که خوردند دیگر هوس نخواهند کرد به دنبال ما بیایند. هوا رو به سردی می‌رود، باید هرچه زودتر به بلخ برسیم والا گرفتار سرمای زمستان این حدود شده شدیدترین لطمات و صدمات را خواهیم دید. اگر لشکر سرما بر ما هجوم آورد تلافی تلفاتی که به ازبکان وارد آوردیم خواهد کشید، رنج بسیار خواهیم دید».

رضاقلی‌میرزا در برابر گفته تهماسب‌خان جلایر تمکین کرد، عقب‌نشینی برای مرتبه دیگر شروع شد، همانطور که تهماسب‌خان پیش‌بینی کرده بود سرمای سخت زمستان زودتر از موقع رسید، هرچند تلفاتی وارد نیاورد اما سربازان گرفتار ناراحتی و عذاب شدند، وقتی به بلخ رسیدند کاملا خسته و کوفته شده بودند، عده‌ای ملول و رنجور شده احتیاج به استراحت و بازیافتن قوای از دست رفته داشتند.

شایعه عقب‌نشینی قوای رضاقلی‌میرزا در بین یاغیان و طاغیان آن حدود بی‌اثر نبود. عده‌ای تصور کردند بازگشت به بلخ دلیل بر آن است که قدرتی ندارند، به خصوص وقتی که دانستند سرمای زمستان و برف و بوران سربازان را ناراحت کرده است به فکر افتادند علم طغیان برافرازند و انتقام گیرند.

به رضاقلی‌میرزا خبر دادند حاکم قندوز به تحریک سعیدخان سرکرده ازبکان که در جنگهای قبل شکست خورده متواری شده بود، قوائی گرد آورده برای جنگیدن خود را مهیا و آماده می‌سازد.

تهماسب‌خان جلایر به رضاقلی‌میرزا اظهار داشت: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله با اوامری که صادر فرمودند، وضع ما را دگرگون ساختند. کسانی که شکست خورده بودند و از ترس فراری شده بودند سربرداشته ما را ناراحت ساخته‌اند. در صورتی که به سرکوبی آنان نپردازیم معلوم نیست سرانجام و عاقبت کار چه خواهد شد؟

رضاقلی‌میرزا که از شنیدن اوامر پدر متأثر و ملول بود و برخلاف میل باطنی در برابر اصرار تهماسب‌خان جلایر تمکین نموده عقب‌نشینی به طرف بلخ را قبول کرده بود، به سردارجلایر گفت: اگر اصرار تو نبود با وجود فرمانهای صادره از طرف پدرم حاضر نبودم دست بردارم و از پیروزی قطعی که در انتظار ما بود صرفنظر کنم، پدر خیال کرده است من بچه هستم و هنوز هم بر جان من بیمناک است، من باید به او نشان دهم بزرگ شدم، احتیاج به قیم ندارم، من می‌توانم شخصاً تصمیم بگیرم و عمل کنم، من اگر درسی به سعیدخان ازبک ندهم و او را به سعادت کشته شدن نرسانم، در بلخ هم نخواهم توانست بمانم. اگر طاغیان و یاغیان حس نکنند ما قدرت داریم ما را آرام نخواهند گذاشت، از هر گوشه سر بر خواهند داشت. من دیگر حرف تو را گوش نخواهم داد، شخصاً مسئولیت جنگ کردن با حاکم قندوز را به عهده می‌گیرم، تا دمار از روزگار سعیدخان ازبک نکشم آرام نخواهم نشست.

تهماسب‌خان جلایر که متوجه بود رضاقلی‌میرزا حق دارد تمکین کرد.

رضاقلی‌میرزای دلاور شجاع، به جانب قندوز رهسپار گردید. جنگ سختی بین سپاهیان رضاقلی‌میرزا و ازبکان درگرفت، حاکم قندوز و سعیدخان ازبک در اثر حملات شدید سپاهیان رضاقلی‌میرزا به هلاکت رسیدند، تعداد زیادی از ازبکان شربت مرگ نوشیدند، عده‌ای فرار کرده بقیه تسلیم شدند.

رضاقلی میرزا سرمست از پیروزیهائی پی درپی به تهماسب‌خان جلایر اعتناً نداشت. او می‌خواست مانند پدرش نادر جنگ کند و نشان دهد: لیاقت فرزندی چنان پدری را دارد. پس از فتح قندوز رضاقلی‌میرزا دستور داد سپاهیانش راه بدخشان را پیش گیرند. سردارتهماسب‌خان جلایر از این که می‌دید رضاقلی‌میرزا شور و نشاط و حرارت دارد دستوراتش را اطاعت کرد و به طرف بدخشان لشکر کشید شاید فکر کرد دوران رضاقلی‌میرزا شروع خواهد شد و باید از او اطاعت نماید، به این جهت در برابر خواسته‌هایش تمکین نمود. در عین حال که کاملا مواظب اطراف و جوانب بود، از جان و دل خدمت می‌کرد، به شاهزاده رضاقلی‌میرزا پر و بال می‌داد. به نحوی رفتار می‌کرد تا ابتکار عملیات را رضاقلی‌میرزا در دست گیرد و استقلال فکری پیدا کند.

احضار فرزند... نصایح پدرانه...

به نادرشاه خبر دادند فرزندت به جنگ ادامه داده با طاغیان و یاغیان پنجه در پنجه افکنده لحظه‌ای قرار و آرام ندارد.

احساسات پدری، محبت زایدالوصفی که نادر به فرزندش رضاقلی میرزا داشت سبب گردید برای مرتبه دیگر پیکی به جانب فرزند بفرستد، شدیداً او را از ادامه جنگ باز دارد. فرمان نادر به تهماسب‌خان جلایر بسیار شدید و تند بود. نادرشاه در امریه‌ای که برای جلایر فرستاد تأکید کرد: «... اگر فوراً دست از جنگ برنداری و با فرزند دلبندم به سوی دربار معدلت پناهی ما نیائی دمار از روزگارت خواهیم کشید، چنان با تو رفتار خواهیم کرد که مرغان بیابانها برایت گریه کنند...»

سردارجلایر پس از دریافت امریه اکید قبله‌عالم به حضور رضاقلی‌میرزا رسید، عرض کرد: قربانت گردم، شاهنشاه ما را احضار فرموده‌اند، دیگر نمی‌شود از اوامرشان سرپیچی کرد، باید بلافاصله حرکت کنیم و خود را به حضورشان برسانیم.

رضاقلی‌میرزا که آرزو داشت به زیارت پدر نائل گردد با اشتیاق دعوت پدر را پذیرفت و از راه قندوز و کابل به طرف اردوی ایران که رهسپار هندوستان بود حرکت کرد.

سردارجلایر بیمناک بود. موقعی که در بهار سفلی نادرشاه با فرزند دلبندش روبرو گردید، از ترس به حضور قبله‌عالم شرفیاب نشد نادرشاه هم روزهای اول ورود نسبت به او بی‌اعتنائی کرد، ولی وقتی دانست در امانت و صداقت و محبت نسبت به فرزندش فروگذار ننموده منتهای فداکاری در حق او روا داشته است از تقصیراتش درگذشت. اما فرمود سردارجلایر را به حضورش بیاورند.

سردارجلایر با ترس و لرز به حضور نادرشاه رسید، خود را به پای قبله‌عالم افکند.

نادر فریاد کشید: «پیرمرد خرفت، مگر به تو دستور نداده بودیم به بلخ بازگردی و از ادامه جنگ خودداری کنی!».

سردارجلایر در حالی که مانند بید می‌لرزید عرض کرد: «قربانت گردم، جان‌نثار نمک‌پرورده هستم، غیر از خدمت قصدی نداشته و ندارم...»

رضاقلی‌میرزا که حضور داشت عرض کرد: «پدر اگر تقصیری وجود دارد و تخلفی شده، مقصر و متخلف منم، سردارجلایر به منتها حد کوشش نمود، او مردی صدیق و وفادار است، استدعا دارم او را ببخشی... همانطور که از راه لطف و کرم فرزندت را بخشیدی...»

طرز بیان رضاقلی‌میرزا به حدی جذاب بود که نادرشاه رام شد سردارجلایر ندانست چرا اشک می‌ریزد، آیا از این که جانش را شاهزاده خریداری نموده بود اشک شادی می‌ریخت، یا این که چون در برابر زحماتش پاداش دریافت شده مناسب نبود اشک تأثر می‌ریخت؟! در هر حال، هر چه بود اشکی که بر محاسن سردارجلایر غلتید به نوبه خود در رام کردن نادر اثر داشت. اما نادر کسی نبود که به متخلف از دستوراتش به سهولت امان دهد، به این جهت با تشدد رو به فرزندش نمود و گفت: «رضاقلی، به خاطر داشته باش، کسی که از فرمان ما سرپیچی کند سزایش مرگ است! هر که می‌خواهد باشد؟! مصلحت ملک و ملت را ما بهتر از هر کس تشخیص می‌دهیم، متوجه باش چون مقصر اصلی تو هستی و تقصیری که کردی اولین تقصیرت بوده است صرفنظر کردیم!»

سردارجلایر به پاهای نادرشاه افتاد و آنها را بوسید. رضاقلی‌میرزا دستهای پدر را در دست گرفت، در حال بوسیدن آنها عرض کرد: «پدر از مرحمتت متشکرم! از این که سردارجلایر را به من که جوان کم تجربه‌ای هستم و خطا کردم بخشیدی، مرا هم مشمول عفو قرار دادی سپاسگزارم».

در صفحات قبل راجع به مجلس جشنی که نادر برپا کرده رضاقلی‌میرزا را به نیابت سلطنت برگزید توضیحاتی داده شد. آنچه در اینجا لازم است به آن اشاره شود این است که نادرشاه در یک جلسه طولانی نصایحی به فرزند دلبند خود نموده از آن جمله به او گفت: «فرزند اینک که تو را به نیابت سلطنت برگزیدیم، به تو آنقدر اختیار دادیم که در غیاب ما به رتق و فتق امور مملکت پردازی، بر مردم سلطنت کنی باید توجه داشته باشی، نگهبانان و محافظین تهماسب مخلوع که در سبزوار زندانی است از افراد مطمئن و کسانی که نسبت به تو علاقه دارند برگزیده شوند. باید مراقبت کنی کسی به او نزدیک نشود و تماس نگیرد، دقت کن دشمنان توطئه‌ای نچینند، به قصد حمایت کردن او علم طغیان برافراشته نشود. از تمام فرمانداران و حکامی که از طرف ما تعیین گردیده‌اند باید جانبداری کنم، رعایت حال آنان را بنمائی. برای این که آسوده خاطر باشی به تو توصیه می‌کنم از تغییر و تبدیل و از منفصل کردن این افراد که مورد اعتماد و اطمینان ما هستند خودداری کنی میل داریم با صحرانشینان شمال خراسان به مدارا رفتار کنی، در عین حال کاملا مراقب باشی، کوچکترین حرکات و رفتار آنان را از نظر دور نداری. اگر خدای نکرده متوجه شدی قوای ترکستان و عساکر عثمانی با سالداتهای روس دست در دست هم می‌گذارند و خیال حمله دارند، باید فوراً بزرگان و ریش‌سفیدان، سران این طوایف و قابیل را گردآوری، درباره طرز جنگیدن با آنان مشورت کنی، از آنان کمک بخواهی تا از نظر فکری و از نظر تهیه و جمع‌آوری قوا تو را یاری و کمک نمایند... این نصیحت را خوب به خاطر بسپار، هیچگاه آن را فراموش نکن. تا زمانی که برایت میسر باشد اختلافات را از راه صلح و آرامش حل کن، تا موقعی که امکان داشته باشد از جنگ خودداری کن. دست به اسلحه نبر، مواظب باش ابلهی نکنی، جوانی به خرج ندهی... وقت خواهی داشت رشادت خودت را نشان دهی؛ تا حد ممکن از جنگ کردن بپرهیز. هر کجا دزدی و غارتگری هست امانش نده به شدیدترین وجه ممکن سزایش بده تا امنیت در سراسر مملکت برقرار بماند، مردم در رفاه و آسایش باشند. نسبت به بازرگانان، نسبت به کاروانیان به خصوص نسبت به کسانی که با خارج تجارت می‌کنند، کالای ایران را صادر می‌کنند با کمال محبت و مهربانی رفتار کن، منتهای عدالت نسبت به آنان مرعی بدار. اگر چنین کنی آوازه عدالت، جوانمردی و سخاوت تو در سراسر جهان خواهد پیچید، مردم سرزمینهای دیگر هم نسبت به تو به دیده احترام خواهند نگریست... فرزند میل دارم دست و دل‌باز باشی، همه کس از سخاوت و مروت و انصاف تو صحبت کند و از تو پاداش و اجر و مزد بگیرد. اما ضمناً به تو توصیه می‌کنم، از اسراف کردن، از خراجیهای بیجا و بی‌خود صرف‌نظر کن، به موقع و بجا خرج کن و باک نداشته باش. اگر خدای ناکرده خطری پیش آمد، اگر حادثه‌ای اتفاق افتاد و جنگی پیش آمد امساک نکن، خزانه در اختیار تو است، از هیچگونه خرجی دریغ ننما، شکم سربازان باید سیر باشد و جیب‌هایشان پر، با شکم گرسنه که نمی‌شود از سرباز انتظار داشت برایت فداکاری کند، جان خود را بر کف گرفته در رکابت جنگ نماید. فرزند به خاطر بسپار سرباز با شکم گرسنه نه تنها برای مبارزه و جنگ کردن رمق ندارد بلکه از نظر فکری و روحی ایمان ندارد».

نادرشاه به رضاقلی‌میرزا اظهار داشت: «فرزند من در کشوری قدم گذاردم که راجع به وضع آن هیچگونه اطلاع دقیقی در دست ندارم، فعلا نمی‌دانم تا کجا خواهم رفت، چه خواهم کرد؟ ولی آنچه محرز و مسلم می‌باشد این است که، امکان دارد این سفر من بدون این که نام و نشانی از من برسد و از حالم اطلاعی پیدا کنی، لااقل شش ماه به طول انجامد. در هر صورت از تو می‌خواهم در رفتار خود دقت کنی. مملکت در امن و امان است، سعی کن با عدل و انصاف و مروت بر مردم سلطنت کنی، میل دارم در غیاب ما به نحوی رفتار کنی که در این سفر طولانی از جانب تو خاطر ما آسوده باشد...»

فوت زن ظهیرالدوله در آذربایجان... دامادی فرزندش علیقلی در خراسان...

قبل از آن که نادرشاه به طرف هندوستان حرکت کند به برادرش ابراهیم‌خان که در شمال غربی ایران حکومت داشت همان اختیاراتی که فرزندش رضاقلی میرزا در شمال شرق ایران داشت، اعطاً کرد، با این تفاوت که چون سردارابراهیم‌خان جنگ دیده و کارآزموده بود در کارهای خودمختار بود، برایش قیمی مانند سردارجلایر تعیین نکرده بود و اختیارات نظامیان کاملا در دست او بود.

جنگهائی که نادر در این صفحات کرده بود حکومت و فرمانروائی را برای ابراهیم‌خان کاملا سهل و ساده ساخته بود. جنگ با ترکان عثمانی خاتمه یافته روس‌ها قدرت و جرأت حمله به ایران را نداشتند. گرجیان و طوایفی که در آن حدود به سر می‌بردند قدرت یاغیگری نداشتند. صفی‌خان بوجاری فرماندار و حاکم تفلیس، تیمور و تعداد زیادی از بزرگان گرجستان در رکاب نادر بودند. نادرشاه این افراد را به عنوان گروگان نگاهداشته بود، به این جهت حکومت کردن برای ابراهیم‌خان بسیار آسان بود. تنها خطری که در این حدود وجودداشت اغتشاش و ناامنی و طغیان بعضی از طوایف لزگی (لگزی) بود. با این که عده زیادی از بزرگان و سرکردگان لزگی تسلیم شده بودند. با این که عده‌ای از آنان در رکاب نادر به سوی هندوستان حرکت کرده بودند، معذلک سرکشی و طغیان آنان امکان داشت.

لزگیان برای غارت و چپاول کردن هرچند زمان یک مرتبه به اطراف تاخت می‌آوردند. در سال ۱۱۴۹ هجری قمری (برابر ۱۳۷۶ میلادی) لزگیان با تهیه مقدمات کافی حمله شدیدی آغاز نمودند، ابراهیم‌خان به کمک قوای گرجستانی که گرد آورده بود در برابر لزگیان قد علم کرد، جنگ بسیار شدید بود، لزگیان کشته بسیار دادند و شکست فاحشی نصیبشان شد.

فتح و پیروزی در جنگ انبساط خاطر ابراهیم‌خان را فراهم ساخت اما درگذشت زن مهربانش خاطر او را مکدر ساخت. سردارابراهیم‌خان پنج سال قبل با یکی از دختران شاه‌سلطان‌حسین وصلت کرده نسبت به او تعلق خاطری داشت. زنش را دوست داشت و از مرگش متأثر گردید. چون علاقه شدیدی به او داشت به یکی از دوستانش دستور داد جسد زنش را به خراسان حمل کنند، در آنجا در جوار مرقد مطهر امام هشتم به خاک سپارند. حمل جسد زن ابراهیم‌خان از آذربایجان تا خراسان با تجلیل و احترام عملی گردید. در مراجعت دوست ابراهیم‌خان فرزند خود محمدکاظم را به آذربایجان آورد، در برابر محبتی که پدرمحمدکاظم نموده بود، سردارابراهیم‌خان نسبت به محمدکاظم مهربانی و محبت را رعایت کرد، محمدکاظم جوان را جزو یساولان خود درآورد.

نادر دستور داده بود علیقلی‌خان پسر ابراهیم‌خان به مشهد برود. نادر فکر می‌کرد: رضاقلی و علیقلی با هم انس گرفتند، نسبت به هم علاقه دارند، به این جهت مایل بود با هم باشند. او می‌خواست همان رفتاری که ابراهیم نسبت به خودش داشته ودارد علیقلی **پسر** ابراهیم با رضاقلی داشته باشد. او مایل بود علیقلی و رضاقلی **در** زندگی یار و یاور یکدیگر باشند، در سختی‌ها و شدائد به یکدیگر کمک کنند. به این جهت بود که فرمانداری شهر مشهد را به علیقلی‌خان واگذار نموده او را تحت نظارت مستقیم فرزندش رضاقلی‌میرزا قرار داد.

نادرشاه علاقه داشت پسر برادرش از هر جهت در رفاه و زندگی مرفهی داشته باشد، ضمناً برای این که با یکی از بزرگان وصلتی شده باشد و از راه قوم و خویش شدن او را در دست داشته باشد، دستور داد دختر تیمور که شنیده بود زیبا و دلانگیز است به عقد علیقلی درآورند، زندگیش را سر و سامان دهند.

رضاقلی‌میرزا علیقلی پسرعمویش را دوست داشت، از این که او هم سرانجامی می‌گرفت بسیار خوشحال شد. وسائل زندگی پسر عمویش را به بهترین وجهی تهیه کرد. عروس خانم کتوان دختر تیمور را با جلال و جبروت و شکوه خاصی به مشهد آوردند، هفت روز و هفت شب جشن و چراغانی کردند. با ابهت و عظمت وصلت فرخنده انجام شد، علیقلی غرق در شادی و مسرت گردید.

هرچند ابراهیم در جشن عروسی پسرش نتوانست شرکت کند ولی چون سعادت و خوشی فرزندش را طالب بود، از این وصلت بسیار مشعوف گردید.

جنگ نبود اما... طاعون غوغا کرد...

در سال ۱۱۵۰ هجری قمری از نظر جنگی و سیاسی در شمال غرب ایران آرامش برقرار بود اما.... بروز بیماری طاعون در اطراف شهر گنجه وحشتی در دلها افکند. بیماری به سرعت پیش می‌رفت، دهات و شهرها را تحت سیطره خود درمی‌آورد و مانند ریزش برگ درخت در فصل پائیز، افراد را نقش زمین می‌ساخت.

ابراهیم‌خان از این بیماری خانمانسوز در وحشت بود، برای این که مصون بماند به سوی تفلیس رفت. همین که به حدود شهر رسید دانست بیماری طاعون در آن حدود رخنه کرده تلفات سنگینی به بار آورده است. ابراهیم‌خان وارد تفلیس نشد، به سرعت به طرف ایروان کوچ کرد. موقعی که به نزدیکی شهر ایروان رسید، متوجه شد بیماری طاعون بر او پیشی گرفته قبل از او در شهر خیمه و خرگاه خود را برپا ساخته است. تلفات وحشت‌انگیز بود. مردم هراسناک برای فرار از چنگال طاعون شهرها و دهات را گذاشته به کوهها پناه بردند.

بیماری طاعون قتل‌عام کرده در بعضی نقاط زنده‌ها برای نجات خود حتی مرده‌ها را خاک نسپرده شهرها و دهات را ترک می‌کردند.

ابراهیم‌خان که از طاعون می‌ترسید به سرعت روانه تبریز گردید. موقعی که وارد شهر شد بیماری طاعون هنوز رخنه نکرده

بود. ابراهیم‌خان تصور کرد از خطر جسته است.

هنوز چند صباحی نگذشته بود بیماری طاعون به شهر تبریز وارد شد، اجل پر و بال خود را بر فراز شهر گشود. بنا به آنچه در تاریخ‌ها نوشته‌اند، چهل و هفت هزار نفر از مردم تبریز در مدتی کمتر از دو ماه گرفتار طاعون شده شربت مرگ چشیدند.

همین که ابراهیم‌خان متوجه شد بیماری طاعون در شهر تبریز رخنه کرده است، به سرعت از تبریز خارج شد. برای این که اجل به او دسترسی نداشته باشد راه اردبیل پیش گرفت و در آن شهر مسکن گزید. بیمای طاعون به اردبیل نیامد، ابراهیم‌خان آنقدر در شهر اردبیل ماند تا آتش بیماری طاعون خاموش گردید و تلفاتش متوقف شد.

در اواخر بهار سال ۱۱۵۱ هجری قمری ابراهیم‌خان از اردبیل به شهر تبریز بازگشت، بعد از یک سال ترس و بیم و فرار از برابر بیماری طاعون توانست به اطراف توجهی کند، از آنچه در سایر نقاط مملکت گذشته است اطلاعاتی کسب نماید.

به ابراهیم‌خان خبر دادند پسر برادرت رضاقلی‌میرزا در صفحات ترکستان هنرنمائیها نموده یکی بعد از دیگری گردنکشان را به زانو درآورده است.

ابراهیم‌خان هم می‌خواست نشان دهد شجاع و دلیر است...

ابراهیم‌خان از شنیدن اخبار مربوط به جنگهای پسر برادرش رضاقلی‌میرزا دگرگون شد، با خود گفت: «دست پرورده من، بچه کوچکی که روی زانوهای من بزرگ شده تازه به ثمر رسیده است آن همه هنرنمائی کند، من که عمویش هستم، من که مربی او بودم بیکاره و بی‌ثمر بمانم، برادرم نادر چه خواهد گفت؟! نسبت به من چگونه قضاوت خواهد کرد؟! بدون شک روزی خواهد گفت: دیدی ابراهیم! فرزند ما رضاقلی‌میرزا چه کرد!؟ دیدی که تو عرضه نداشتی، او جربزه داشت! دیدی ما حق داشتیم او را فرمانروای خراسان و ماورألنهر کنیم، تو را به آذربایجان که خطه‌اش را به زور شمشیر امن و امان ساخته بودیم بفرستیم!!»

مجموعه این تخیلات ابراهیم‌خان را ناراحت کرد، او هم به فکر افتاد، در سرزمین داغستان هنرنمائی کند، خود را جنگ‌آور و نیرومند و کاردان نشان دهد. برای این که در این راه قدم گذارد افسران ارشد و نزدیکان و افراد مورد اعتماد و اطمینانش را احضار کرد و گفت: «برادرم نادرشاه سرنوشت خطه آذربایجان را در کف من قرار داده است، از من انتظار دارد گردنکشان و یاغیان و طاغیان این حدود را به زانو درآورم. همگی شنیدید رضاقلی‌میرزای جوان که در دامن من بزرگ شده و فنون جنگی را من به او آموخته‌ام تمام منطقه ماورألنهر را تسخیر کرده ازبکان را در برابر خود به زانو درآورده است. او که تجربه‌ای نداشته و جوان است، او که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد چنان فتوحاتی کرده است. آیا قبله‌عالم نخواهند فرمود: جوانی این طور شهامت و قدرت و شجاعت داشته است، پس شما چه کردید؟! ما باید نشان دهیم ما هم منشأ اثر هستیم! ما هم باید در میدان جنگ شجاعت و دلاوری نشان دهیم! ما باید ثابت کنیم از یک جوان کم‌تجربه کمتر نیستیم!؟»

سردارابراهیم‌خان با گفته‌های خود اطرافیانش را به جوش آورد، همگی بر آن شدند منطقه داغستان را اشغال نمایند، گردنکشان و یاغیان را به زانو درآورند، به حضرت نادر نشان دهند از شجاعت و دلاوری و قدرت بهره کافی دارند.

پس از آن که همگی بر این عقیده راسخ و متفق گردیدند و ابراهیم‌خان دانست تمام سرداران سپاه و اطرافیانشان با او متفق می‌باشند دستور داد: شرحی به تمام سران طوایف آذربایجان و ولایات مجاور نوشتند، به همگی دستور داد با قوائی که می‌توانند گرد آورند مجهز به تمام وسائل ممکنه در تبریز گرد آیند تا فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را به مرحله اجراً درآورند. عده‌ای گردنکش و طاغی و یاغی را به روز سیاه نشانده اموال آنان را تاراج و عزیزانشان را به عزایشان بنشانند.

پیکهائی که برگزیده شدند به سرعت فرمانهای صادره را رساندند، چه کسی قدرت داشت برخلاف فرمان جهانمطاع صادره از طرف برادر والاگهر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله رفتار نماید؟!

سران طوایف و حکام پس از دریافت فرمان ابراهیم‌خان تا آنجا که میسر بود نفرات، مهمات و آذوقه گردآوری نمودند و راه تبریز را پیش گرفتند.

سیل قوا به سوی تبریز روان گردید، ابراهیم‌خان برای حرکت به سوی میدان حرب آماده و مهیا گردید. او فکر می‌کرد: با قوائی که گرد آورده است به هر کجا قدم گذارد بدون چون و چرا در برابرش تسلیم خواهند شد، جنگ نکرده یکی بعد از دیگری قلاع را به تصرف خود درمی‌آورد، بعدها پیروزیها و فتوحات خود را به رخ برادر خواهد کشید، به او خواهد فهماند از کبود کمتر نیست و او که مربی رضاقلی‌میرزا بوده به مراتب از دست‌پرورده خود قویتر و نیرومندتر و کاردان‌تر است، اگر رضاقلی کاری صورت داده به نتیجه‌ای رسیده حاصل درسهائی است که از او کسب کرده است.

ابراهیم‌خان شهرت طلب در رأس قوائی که گرد آمده بود راه شمال را پیش گرفت. در سر راهش قوای دیگری به او پیوستند. از آن جمله سربازانی که از شیروان، ایروان و گرجستان جمع‌آوری شده بودندبه اردوی سردارابراهیم‌خان علاوه گردیدند.

ابراهیم‌خان برابر رسم و عادتی که برادرش داشت پیک‌هائی انتخاب کرد، فرامینی صادر نمود... به تمام فرمانروایان و حکام ایالات و ولایات داغستان اخطار کرد، بدون درنگ تسلیم گردند، به آنان اعلام داد اگر بخواهند در برابرش ایستادگی کنند به شدیدترین وجهی از آنان انتقام خواهد گرفت. سردارابراهیم می‌خواست جوانمردانه رفتار کند، نه تنها نشان دهد برادر نادرشاه است، بلکه در رفتار و کردار از او کم و کسری ندارد.

اوسمی‌ها برای مصلحت روزگار موسمی از آب در آمدند...

تنها کسی که به فرمان ابراهیم‌خان ظهیرالدوله گردن نهاد اوسمی کوچک بود.

دیگران که می‌دانستند، از طرفی نادرشاه راه هندوستان را پیش گرفته، از طرف دیگر ابراهیم‌خان کاری از پیش نخواهد برد، زیر بار سردارابراهیم نرفته علم غطیان برافراشتند، برای این که در برابر قوای ابراهیم‌خان ایستادگی نمایند، پیک‌هائی به سوی یکدیگر فرستادند، برای جنگیدن با سردارابراهیم مهیا و آماده گردیدند.

ابراهیم‌خان با ۳۲۰۰۰۰ نفر سرباز که گرد آورده بود از رود آفری‌چای گذشت و در اطراف قلعه کاخ اردو زد. او فکر نمی‌کرد در برابرش ایستادگی شود، او تصور می‌نمود همین که پیکهایش فرمان او را به سران طوایف و حکام ایالات و ولایات دادند، بر خود خواهند لرزید و تسلیم خواهند شد. وقتی خبر آوردند غیر از اوسمی کوچک دیگران حاضر نشدند در برابرش سر تعظیم فرود آورند خشمگین گردید، با خود عهد کرد دمار از روزگار آنان بکشد.

ابراهیم‌خان از این که اوسمی کوچک اظهار اطاعت کرده برعکس اوسمی بزرگ علم‌طغیان برافراشته بود متعجب گردید، شاید فکر کرد: اوسمی کوچک عاقل بود و اوسمی بزرگ از عقل و درایت بهره‌ای نداشته است. ابراهیم‌خان خبر نداشت و نمی‌توانست فکر کند، قبل از آن که اوسمی کوچک سر اطاعت فرود آورد، بین او و اوسمی بزرگ در خفا بحث‌هائی شده است. برای این که از کیفیت این بحث‌ها اطلاعی در دست باشد، بی‌مناسبت نیست در جلسه مذاکرات آنان حاضر شویم بر چگونگی آن واقف گردیم.

اوسمی بزرگ گفت: پیکی از جانب سردار ابراهیم رسیده است.

اوسمی کوچک اظهار داشت: پیک دیگری هم نزد من آمده و خواسته است تسلیم شوم.

اوسمی بزرگ سئوال کرد: چه نظر داری، چه می‌خواهی بکنی؟!

اوسمی کوچک جواب داد: به آنچه صلاح بدانی و صلاح باشد رفتار خواهم کرد!؟

اوسمی بزرگ اظهار داشت: هرچند فکر نمی‌کنم سردارابراهیم کاری از پیش برد، از این جنگ نتیجه‌ای عایدش شود ولی باید جانب حزم و احتیاط را پیش گرفت. با این که من می‌دانم تمام سران طوایف در برابر سردارابراهیم ایستادگی خواهند کرد، معذلک ما هم باید به نحوی رفتار کنیم که ضرر و زیانی عایدمان نشود!

اوسمی کوچک پرسید: به نظر تو چه باید کرد؟!

اوسمی بزرگ جواب داد: به عقیده من باید طوری رفتار کنیم که این نتیجه حاصل شود، اگر با سردارابراهیم باشیم تردیدی نیست در صورتی که در جنگ شکست بخوریم ما هم شکست خورده‌ایم، اگر فاتح شود ما هم فتح کرده‌ایم، برعکس اگر با سردارابراهیم مخالفت کنیم با او بجنگیم در صورتی که فاتح شد از بین رفته‌ایم ولی اگر شکست خورد ما سرپا می‌مانیم.

اوسمی بزرگ خنده‌ای کرد، به صحبت خود ادامه داد و گفت: دعوی دو طرف دارد، هر یک از ما می‌توانیم جانب یک طرف را بگیریم. هر یک پیروز شد، فتح و پیروزی یکی از ماها مسلم و محرز است.

اوسمی کوچک اظهار داشت: آن طرف که شکست خورده به روز سیاه خواهد نشست، ناموس و زندگیش برباد خواهد رفت.

اوسمی بزرگ پوزخندی زد و گفت: نه برادر، به هیچ‌وجه! آنکه در فتح و پیروزی شریک است محبوب آن کس که فاتح شده خواهد بود، او خواهد توانست وساطت کند و موجودیت شکست خورده را حفظ نماید.

اوسمی کوچک فکری کرد و گفت: فکر بکری است ولی ممکن است آن که فاتح شده زیر بار نرود! بخصوص اگر به او گفته شود ما با هم ساخته بودیم. صحیح است یکی از ما با طرف بوده ولی با قرارهای قبلی که با هم گذاشته بودیم شکست طرف مربوط به همکاری بوده است که با او کرده‌ایم. منتهی برای آن که باور کند باید ماهرانه بازی کنیم.

اوسمی کوچک اظهار داشت: راه عملی بازی کردن این نقش چیست؟ بگو تا آن را اجرا کنیم!

اوسمی بزرگ گفت: چون فکر می‌کنم ابراهیم‌خان شکست خواهد خورد، بهتر است من با مخالفین او همکاری کنم، تو هم در برابر ابراهیم‌خان تسلیم می‌شوی و با او همکاری می‌کنی، البته همکاری ما با طرفین آنقدر جدی نبوده حرفی است. باید سعی کنیم به افراد و نفرات ما به هیچ‌وجه آسیب و صدمه‌ای وارد نیاید. هر یک از دو نفر باید حرارت به خرج دهیم، هارت و پورت زیادی بکنیم ولی در موقع جنگ کردن در سنگرهای عقب، در نقاطی که دور از میدان جنگ است پرسه بزنیم تا همین که حس کردیم اوضاع خراب است، بتوانیم به سرعت عقب‌نشینی کنیم و صدمه‌ای نبینیم. در صورتی که متوجه شدیم پیروزی در پیش است سینه سپر کنیم، خود را جلو بیاندازیم. خدمات خود را به رخ آن کسی که فاتح شده است بکشیم، ضمناً به او یادآور شویم فتح و پیروزی از آن جهت نصیب شد که یکی از ما با حریف بوده او را به مرحله شکست رسانده است، بدین ترتیب هر دو در فتح و پیروزی شریک باشیم.

اوسمی کوچک از این منطق بسیار خوشش آمد و گفت: پس با این ترتیب وظیفه من این است که در برابر سردارابراهیم‌خان سرتسلیم فرود آورم، با او همکاری کنم. چه مانعی دارد از اول به او بگوییم اگر تو تسلیم نشدی برای این است که در کار حریفان خرابکاری کنی و آنان را در برابرش به زانو درآوری.

اوسمی بزرگ اظهار داشت: بد فکری نیست، هیچ مانعی ندارد از اول طرفین این موضوع را بفهمند، هر یک خیال کند ما

بزرگترین خدمت را حتی در دسته حریف به نفعش انجام می‌دهیم. تردیدی نیست نتیجه حاصله بهتر خواهد شد. از هر طرف که کشته شود به سود ما خواهد بود. نه تنها ضرر نمی‌کنیم بلکه در این معامله نفع هم خواهیم برد.

حاصل این تعاطی افکار دل اوسمی‌ها را شد ساخت، مدتی خندیدند. شرحی که اوسمی کوچک می‌بایستی برای سردارابراهیم بنویسد، پیامهائی که اوسمی بزرگ برای سران طاغی و یاغی می‌بایستی ارسال دارد تهیه گردید.

قرار شد از آن جلسه که بیرون می‌روند برای حفظ ظاهر با هم دشمنی کنند، به یکدیگر حتی فحش و ناسزا بدهند، طوری وانمود کنند که همه خیال کنند به خون یکدیگر تشنه‌اند. هر کس قدم پیش گذاشت و خواست بین آنان را التیام دهد، زیر بار نروند، پس از این قول و قرارها صلاح در آن دانستند که در آخر آن جلسه با یکدیگر نزاع کنند، به حال جنگ از هم جدا شوند تا اگر احیاناً کسانی باشند که خبرکشی می‌کنند، وجود اختلاف بین آن دو را به اطلاع همگی برسانند.

این بود ماجرای تسلیم شدن اوسمی کوچک و مخالفت اوسمی بزرگ با ابراهیم‌خان که حتی نزدیکان و دوستان آنان هم بر کیفیت آن واقف نگردیدند.

سردارابراهیم‌خان پس از رسیدن به کاخ، جلسه مشورتی مهمی با سرداران سپاه خود تشکیل داد. پس از بحث زیاد به این نتیجه رسیدند که قلعه مستحکمی در آن جا بنا کنند، آن جا را به عنوان انبار و مخزن تجهیزات و محل گردآوری غنائم نگاهدارند، ساختن این قلعه به سرعت پیشرفت، محافظینی برای قلعه تعیین شدند.

سپاهیان سردارابراهیم‌خان به جانب آق‌برج به راه افتادند، ابراهیم‌خان دستور داد در آق‌برج قلعه دیگری برپا سازند تا آنجا را مرکز حمله علیه طوایف جار و تله قرار دهند.

نادر دستور اکید داد ابراهیم‌خان به جنگ ادامه ندهد... محمدکاظم‌خان هم خواب بدی دید اما...

خبرگزاران نادر که دائم در رفت و آمد بودند به او خبر دادند، سردارابراهیم راه داغستان را پیش گرفته است.

نادر که حس می‌کرد برادرش ابراهیم نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، ممکن است در جنگ شکست خورده خطه آذربایجان که به ضرب شمشیر از چنگ بیگانگان خارج نموده است از دست بدهد، پیک‌های تندروئی انتخاب کرد، فرمان‌های لازم صادر نمود، نه تنها به برادر بلکه به تمام سران سپاه و همچنین به یاغیان و طاغیان دستور ترک مخاصمه داد.

در شرحی که برای برادرش ابراهیم فرستاده چنین نوشته بود: «... چرا فکر مرا آرام نمی‌گذاری، چه کسی گفته بود به جانب داغستان قشون‌کشی کنی، حالا وقت این کارها نیست، این چه حماقتی است که کردی، فوراً قوای خود را برگردان، هیچ مایل نیستم جنگ کنی، اگر شکست خوردی مملکت را بر باد فنا دادی راه دور است، تا من خود را برسانم لزگیان سلحشور که دق و دل دارند به تنهائی و یا به کمک اجانب امنیت و آسایش آن حدود را از بین خواهند برد...»

این نوشته را ابراهیم‌خان توهینی به شهامت و دلاوری و عظمت خود دانست، روح جاه‌طلبیش از عتاب و خطاب برادر جریحه‌دار گردید. به خود گفت: باید به نادرشاه نشان دهم، نه تنها از عقل و درایت بلکه از دلاوری و شجاعت کمتر از او نیستم. یک پدر و مادر ما را ساخته‌اند، هیچ دلیل ندارد من از او کمتر باشم. من باید به او نشان دهم فاتح داغستان هستم. اگر او به جائی رسیده، اگر رضاقلی پسرش قدی برافراشته دخالت من اثر داشته است.

اطرافیان ابراهیم‌خان حتی سربازان که فکر می‌کردند، در این جنگ غنائم زیادی به چنگ خواهند آورد، به زیبارویان مهوش دست‌رسی خواهند یافت و برای جنگ کردن آمادگی کامل نشان می‌دادند، بیشتر ابراهیم‌خان را تهییج کرد.

روایت می‌کنند محمدکاظم‌خان در خواب دید: «لزگیان به ایرانیان حمله کرده آنان را شکست دادند، پرچم ابراهیم‌خان سیاه شد، پیکر ابراهیم‌خان و اسبش از گل و لای مستور گردید.» با این که محمدکاظم‌خان سری پرشور داشت، ابراهیم‌خان را به جنگ کردن تشجیع می‌نمود معذلک این خواب را به فال بد گرفت. بدون آن که از خوابی که دیده است با ابراهیم‌خان سخنی گوید، از او خواست: به فرمان قبله‌عالم گردن نهد، از جنگ کردن خودداری نماید، به تبریز بازگردد. محمدکاظم‌خان هنگام ادای این مطالب به حدی مغموم و متأثر بود که ابراهیم‌خان به رقت گرفتار شد، به او گفت: تا دیروز ما را به جنگ کردن تحریص می‌نمودی، چه شد دگرگون شدی و امروز ما را از ادامه جنگ منع می‌نمائی؟!

محمدکاظم‌خان چون متوجه شد، ابراهیم‌خان برای جنگیدن مصمم است، اظهار داشت: «پدرم را خواب دیدم، از این که جسدش را به مشهد مقدس نبرده‌ام از من گله داشت، پدرم گفت اگر فوراً اقدام نکنی عاق می‌کنم! اجازه فرما به دستور پدرم عمل کنم».

این بیانات مؤثر واقع شد، ابراهیم‌خان انعام و خلعت به او داد و مرخصش کرد.

محمدکاظم وارد تبریز شد، جسد پدرش را که در گورستان شهر تبریز به طور امانت به خاک سپرده شده بود از گور بیرون کشید و به سرعت به طرف مشهد حرکت کرد تا در آنجا برای همیشه دفنش سازد.

ابراهیم دیوانه تصمیم گرفت برادر نادر را که هم اسم خودش بود نابود کند...

ابراهیم‌خان برای این که بداند ساختمان قلعه‌ای که دستور داده بود در آق‌برج بسازند در چه حال است؟! به آن سو حرکت

کرد، چون متوجه شد ساختمان آن پیش رفت نموده بسیار خرسند گردید. زیرا این قلعه برای حمله کردن به طوایف جاروتله به عنوان سنگر مقدم می‌بایستی مورد استفاده قرار گیرد.

ابراهیم‌خان می‌خواست به هر تقدیر شده قدرت‌نمائی کند، نشان دهد برادر نادرشاه است، از او دست کمی ندارد، با این که نادر به او دستور داده بود دست از جنگ بردارد، امنیت و آرامشی که ایجاد کرده است تا برگشتنش از هندوستان حفظ کند، معهذا مقدمات حمله بر جاروتله را فراهم ساخت.

لزگیان چون از قصد ابراهیم‌خان آگاهی یافتند و دانستند عنقریب حمله شروع خواهد شد، کوشیدند هرقدر بیشتر ممکن شود قوا جمع‌آوری کنند. پیک‌هائی به سوی قراجه داغ و داغستان فرستاده از بزرگان آن حدود استمداد و کمک طلبیدند. در همه جا شایع کردند که نادر از مرزهای ایران خارج شده معلوم نیست چه سرنوشتی خواهد داشت!؟ موقعیت بسیار مناسب است درسی به برادرش بدهیم، داغی به دل نادر بگذاریم تا اگر روزی از سفر برگشت، دیگر هوس لشکرکشی به داغستان را از سر بیرون کند.

قراجه داغیان و داغستانیان در حدود ۲۰۰۰۰ نفر جمع‌آوری نموده به کمک لزگیان فرستادند.

بزرگان نشستند، برای که قوایشان تحت فرماندهی واحدی باشد، اختلافی روی ندهد، تفرقه‌ای در بین افراد نیافتد، دو نفر از فرماندهان به نام و سرسخت لزگی را به عنوان سرفرمانده تعیین نمودند.

یکی از فرماندهان که ابراهیم نام داشت و چون بی‌باک بود او را دیوانه لقب داده در آن حدود به اسم «ابراهیم دیوانه» معروف شده بود. ابراهیم با خلیل فرمانده دیگر لزگیان نقشه حمله به قوای ایران و نابود کردن آنان را طراحی کردند. ابراهیم دیوانه در صدد برآمد کار ابراهیم‌خان برادر نادر را بسازد، هم اسم خود را از صحنه گیتی براندازد. برای این که به نتیجه برسد، قوای خود را در سر گردنه‌های تنگ و باریکی که سپاهیان ابراهیم‌خان می‌بایستی از آنجا عبور کنند گماشت.

ابراهیم‌خان شنید قوای دشمن در سر گردنه‌ها مقر گرفته‌اند، انتظار دارند او با سپاهیانش از گردنه‌ها بگذرند تا بر سر آنان بریزند و کارشان را بسازند. ابراهیم‌خان از جنگ‌هائی که در رکاب برادرش نموده بود، درس‌ها آموخته مایل بود در این جنگ نیز برابر شیوه‌ها و روش‌های جنگی برادر رفتار نماید، به هر تقدیر ممکن شود شاهد فتح و پیروزی را در آغوش گیرد.

برای غافلگیر کردن قوای دشمن دستور داد شبانه عده‌ای از سپاهیانش از بیراهه کوه‌پیمائی نموده از پشت سر به قوای ابراهیم دیوانه و خلیل حمله نمایند.

کسانی که در این جنگ شرکت داده شدند اهل شیروان و گرجستان بودند که راههای عبور و موقعیت آن حدود را به خوبی می‌شناختند.

جنگ شدیدی بین طرفین درگرفت، گاهی قوای ابراهیم دیوانه و خلیل، زمانی سپاهیان ابراهیم‌خان فاتح و پیروز می‌گردیند، ولی... این فتح و پیروزی موقتی بود، جنگ ادامه داشت.

سربازان خراسانی که در رکاب ابراهیم‌خان می‌جنگیدند با سرعت بی‌نظیری از پهلو حمله را آغاز نموده قوای لزگی را دور زدند، شدیدترین ضربه به بنه لزگیان وارد نمودند. قوای کوهستانی لزگی در برابر این حمله ایستادگی و پایداری نمودند پایگاه کوهستانی مهمی که در دست داشتند با کمال سرسختی حفظ کردند.

قوای ابراهیم دیوانه و خلیل که در این موضع کوهستانی مقر گرفته بودند، در برابر حملات شدید سپاهیان ابراهیم‌خان منتهای تهور و رشادت را به خرج دادند، نه تنها پایگاه خود را نگاه داشتند بلکه تلفات شدید و سنگینی به سپاهیان ابراهیم‌خان وارد آوردند.

ابراهیم‌خان که نتوانسته بود از حمله دورانی نتیجه‌ای به دست آورد، در صدد برآمد از جلو حمله آغاز نماید، به هر ترتیب که شده آن موضع کوهستانی که اهمیت زیادی داشت از چنگ قوای لزگیان به در آورد.

افسران سپاه ابراهیم‌خان که متوجه گردیدند تسخیر آن موضع مشکل می‌باشد، غیر از تلفات سنگین نتیجه‌ای عاید نخواهد شد به ابراهیم‌خان گفتند: از فکر تصرف کردن آن موضع منصرف گردد، دامنه تلفات را متوقف سازد.

ابراهیم‌خان در برابر اصراری که فرماندهان سپاهش نمودند تمکین کرد، با آنان مشورت نمود. افسران مورد مشورت فکر کردند: برای رسیدن به نتیجه چه راهی باید انتخاب کنند؟!

بعد از تعاطی افکار، چنین نتیجه گرفتند: از جاده باریکی که اطرافش جنگهای انبوه قرار گرفته است، تعدادی سپاهی بگذرانند، از بالای موضع مستحکم سنگرداران را هدف قرار دهند.

مشورت و تعاطی افکار در پرده نماند. فکری که می‌بایستی عملی گردد، به وسیله جاسوسانی که در بین همراهان سردارابراهیم‌خان بودند، به اطلاع ابراهیم دیوانه و خلیل رسید.

برای این که پیشدستی شده باشد، عده‌ای از لزگیان داوطلب گردیدند در دو طرف جاده باریک، در بین درختان جنگی مخفی شده در انتظار رسیدن سپاهیان ابراهیم‌خان کمین کردند. ابراهیم دیوانه و خلیل شخصاً با داوطلبانی که در طرفین جاده موضع گرفته بودند، همراه شدند.

ابراهیم‌خان برای تهیج سپاهیانش راه باریک را پیش گرفت.

ابراهیم دیوانه و خلیل به قوای خود دستور داده بودند از شلیک کردن تیر و هرگونه تظاهری خودداری نمایند تا عمده سپاهیان بگذرند و از پایگاه خود دور شوند، وقتی که پراکندگی و جدائی ایجاد گردید حمله آغاز کنند.

جلوداران سپاه ایران که از افراد کرد، گرجی و شیروانی تشکیل یافته بودند بدون این که بدانند برای حمله کردن به آن عده‌ای در کمین‌گاهها نشسته‌اند از جاده باریک عبور کردند. همین که ابراهیم‌خان و گارد محافظ و همراهانش به وسط جاده رسیدند، از طرفین جاده حمله آغاز گردید.

ابراهیم‌خان و همراهانش غافلگیر شدند، نمی‌دانستند بر سر جلوداران سپاه چه آمده چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند؟!

حمله لزگیان به ابراهیم‌خان و همراهانش بسیار شدید و برق‌آسا بود، علمدار سپاه ایران در اثر شلیک گلوله سرنگون گردید، بیرق سپاه ابراهیم‌خان واژگون شد.

اغورخان فرماندار گنجه که در رکاب ابراهیم‌خان بود چون وضع را وخیم دید به سردارابراهیم‌خان اظهار داشت: حضرت سردار جای درنگ نیست باید عقب‌نشینی کرد!!

در همین موقع گلوله‌ای که ابراهیم دیوانه به طرف ابراهیم‌خان شلیک کرده بود از نزدیکی پوست سر ظهیرالدوله گذشت، در اثر تماس با پوست سرش خراشی ایجاد کرد، زخمی به وجود آمد.

سردارابراهیم‌خان که روحیه خود را باخته بود متوجه اغورخان شد و گفت: راست است باید فرار کرد!

اغورخان که متوجه شد سردارابراهیم‌خان پیشنهادش را قبول کرده است، خوشحال شد، به سرعت سر اسب خود را برگرداند، در همین موقع تیری به قلبش اصابت نمود، فریادی کشید، از اسب به زیر افتاد.

هرج و مرج شدیدی در بین سپاهیان ابراهیم‌خان حکمفرما شده بود، چون از دو طرف در محاصره بودند، به هر سو رو می‌آوردند رو به مرگ می‌رفتند، مانند ریزش برگ درختان در هنگام خزان، نقش زمین می‌گردیدند.

قوای ابراهیم دیوانه و خلیل غوغا نموده از کشته پشته می‌ساختند. علمدار سرنگون شده بود، ابراهیم دیوانه می‌خواست فرمانده را از پا درآورد تا کار یکسره شود.

ابراهیم‌خان که می‌کوشید با وجود زخمی که داشت از زمین بلند شود و فرار کند، از معرکه جان خود را به در برد اما... شلیک مجدد پیشتاب ابراهیم دیوانه او را از پا درآورد و نقش زمین ساخت.

جنگ تن به تن شروع شد از آن عده سپاهیان ایران که به محاصره افتاده روحیه خود را به کلی باخته بودند، چند نفری توانستند فرار کنند، خبر کشته شدن ابراهیم‌خان و همراهانش را به باقیمانده سپاهیان ایران برسانند.

جانشین ابراهیم‌خان باقیمانده سپاه را نجات داد...
جسد ابراهیم‌خان را آتش زدند...

اولین فکری که پیش آمد این بود، جانشینی برای سردارابراهیم‌خان برگزینند تا اختیار باقیمانده سپاهیان را در دست گیرد، از پاشیدگی و پراکندگی آنان جلوگیری نموده در برابر حملات شدیدی که بدون تردید لزگیان سرمست از فتح و پیروزی خواهد کرد ایستادگی نماید.

از تمام سرداران و بزرگان، محمدخان افشار که با نادر قوم و خویشی و قرابت داشت، برای احراز مقام سرفرماندهی بیشتر صلاحیت داشت، به این جهت او را به جای سردارابراهیم برگزیدند.

سردارمحمدخان افشار صلاح خود و باقیمانده سپاه را در آن دید، به سرعت عقب‌نشینی نموده از آن حدود که چنان ماتمی برای آنان به بار آورده است دور شوند.

ابراهیم دیوانه و خلیل همین که دانستند سردارابراهیم‌خان برادر نادرشاه افشار را کشته‌اند از طرفی خوشحال گردید که چنان فتح و پیروزی نصیبشان گردیده است، از طرف دیگر با خود اندیشیدند: اگر نادر برای گرفتن انتقام خون برادر برسد چه کنند و چه جواب گویند؟!

خلیل به ابراهیم دیوانه گفت: جنگ بود ما نمی‌دانستیم، به این جهت این اتفاق افتاد! بهتر است با جسد سردارابراهیم‌خان با کمال احترام رفتار کنیم، این مراسم احترام که ما به جا می‌آوریم از فتح و پیروزی ما چیزی نخواهد کاست ولی در آینده ممکن است به کار آید!

ابراهیم دیوانه متقاعد گردید. دستور دادند تابوتی آورند، جسد را با احترام در تابوت گذاردند.

این تشریفات مدتی وقت قوای لزگی را گرفت. بدین ترتیب فرصتی برای محمدخان افشار و باقیمانده سپاهیان ایران حاصل گردید تا به سرعت از آن حدود دور شوند.

ابراهیم دیوانه همین که این تشریفات تمام شد، به فکر افتاد کار باقیمانده سپاه ایران را یکسره نماید، به این جهت به قوای خود فرمان داد به طرف سپاهیان ایران پیشروی نمایند. قوای لزگی مانند سیل به حرکت آمدند، به طرف دامنه کوه سرازیر گردیدند، با این که به سرعت پیش می‌رفتند اما سپاهیان ایران که برای حفظ جان خود به عقب‌نشینی پرداخته بودند سریعتر طی طریق کرده قبل از آن که لزگیان به آنان برسند خود را به قلعه مستحکم آق‌برج رساندند.

ابراهیم دیوانه از این که نتوانسته بود به باقیمانده سپاه ایران دست یابد، ناراحت و عصبی گردید، به خلیل گفت: اگر احترام به جسد و این بازیها نبود یک نفر جان به سلامت نبرده بود، اگر باقیمانده سپاه ایران جان سالم به در بردند از آن جهت است که این جسد لعنتی روی دست ما مانده بود و تو خواستی از او تجلیل شود!؟

لزگیانی که در رکاب ابراهیم دیوانه رفته بودند چون به باقیمانده سپاه ایران دست نیافته نتوانسته بودند به کشتار آنان بپردازند با ابراهیم دیوانه فرمانده خود همصدا شدند، همگی جسد ابراهیم‌خان را مقصر دانستند.

خلیل می‌خواست حرف بزند، می‌خواست دفاع کند، می‌خواست بگوید بسیار عاقلانه رفتار شده است ولی کسی به حرفش توجه نداشت و گوش نمی‌داد.

به دستور ابراهیم دیوانه جسد سردارابراهیم‌خان را از تابوت بیرون کشیدند، طنابی به پایش بستند، کشان کشان جسد را به پای درختی آوردند، هیزم فراوان گرد آوردند، در زیر جسد روی هم انباشتند. در حالی که لزگی می‌رقصیدند و هله می‌کشیدند، آتش افروختند، جسد ابراهیم‌خان را سوزاندند.

تاریخ قتل سردارابراهیم‌خان در کتب تاریخ نیامده فقط محمدکاظم خان که اجازه مرخصی خواست نعش پدرش را به خراسان حمل کرد و در عالم رؤیا عاقبت سردارابراهیم‌خان را دیده بود در یادداشتهای خود تاریخ قتل را شعبان سال ۱۱۵ که بدون شک رقم سمت راست آن افتاده و سال ۱۱۵۱ هجری می‌باشد نگاشته است.

چنان که قبلا اشاره شد خبر قتل سردارابراهیم‌خان به سرعت به نادرشاه رسید با توجه به کینه و دشمنی شدید نادر نسبت به لزگیان، می‌توان حسد زد رفتار لزگیان نسبت به جسد سردارابراهیم‌خان ناجوانمردانه بود، چون سردارابراهیم‌خان مقبره‌ای ندارد. لذا در سوختن جسدش عده‌ای از مورخین تردیدی ندارند.

برای عبور از اولین شاخه رودخانه سند... ابتکار جالب...

وقت آن رسیده است که به دنبال نادرشاه برویم، ببینیم در سرزمین هندوستان اجرای چه نقشه‌ای را طرح کرده و چه راهی در پیش دارد.

پس از فتح پیشاور، نادرشاه به فکر افتاد از پنج شاخه رودخانه سند که بین پیشاور و پایتخت هندوستان می‌باشد عبور نماید. عبور از رودخانه عظیمی چون سند که به روی آن پلی بسته نشده بود، بسیار دشوار و مشکل بود. نادرشاه می‌بایستی بیش از یکصد و بیست هزار نفر سپاهی با بار و بنه، اسب توپخانه، شتر و جماز را از رودخانه سند عبور دهد.

پادشاه هندوستان و تمام درباریان وقتی که شنیدند نادرشاه از مرز هندوستان گذر کرده است، فکر کردند: در جلو قلعه خیبر و کوه‌های رفیع آن حدود متوقف خواهد گردید و نخواهد توانست عبور کند.

هنگامی که شنیدند از قلعه خیبر گذشته راه پیشاور را پیش گرفته است، گفتند: از رودخانه سند نخواهد توانست بگذرد!! آنان حق داشتند چنین اطمینان خاطری داشته باشند زیرا شعب رودخانه سند مانند قلعه‌ای مستحکم، همانند سنگرهای تسخیرناپذیر، هندوستان را در برابر حمله و هجوم بیگانگان و کسانی که قصد تجاوز و دست‌اندازی به خاک هندوستان داشتند محفوظ نگاهداشته بود.

نادرشاه وقتی به اولین شاخه رودخانه سند رسید، به فکر افتاد: چگونه آن همه سپاهیان خود را عبور دهد. عرض آب رودخانه سند در بعضی نقاط به ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ ذرع می‌رسید، در هیچیک از نقاط که در معرض دید بود عرض رودخانه از هزار ذرع کمتر نبود.

نادرشاه دستور داد عده‌ای از مقومینش در طول رودخانه حرکت نمایند، نقطه‌ای که از همه جا کم پهناتر باشد جستجو نمایند. نادر عجله داشت هرچه زودتر به پیشروی خود ادامه دهد.

او میل نداشت برای گردآوری قوا به حریف فرصت دهد.

مقومین، کسانی که با چشم می‌توانستند فواصل را اندازه‌گیری کنند، به طرف بالا و پائین مسیر رودخانه رفتند، تنها نقطه‌ای که عرضش کم و برای عبور مناسب بود در نزدیکی کابل دره یافتند. پهنای رودخانه در این نقطه در حدود ۴۵۰ ذرع بود.

به قبله‌عالم خبر دادند: نقطه مناسبی که سپاه ایران می‌تواند از آنجا بگذرد یافته‌اند. حضرت نادرشاه به فوریت در آن مکان حاضر گردیدند، طرفین رودخانه را معاینه فرمودند، برای گذشتن از آب به فکر چاره افتادند.

در طرف راست رودخانه سند در روی بلندی قلعه‌ای مستحکم برپا شده بود، نادر تحقیق کرد، دانست نام آن قلعه آت تک می‌باشد. با این که قلعه در بلندی دور از ساحل ساخته شده بود معذلک نادر متوجه گردید چهار برج عظیم در چهار گوشه قلعه برپا ساخته‌اند. کله‌های تفنگداران هندی که در چهار برج مشغول حفاظت راهها و نظارت بر عبور و مرور از آن حدود بودند توجه را جلب کرد.

نادر دستور داد چند نفر با کرجی از آب بگذرند و برای فرمانده قلعه پیغام برند، به او بگویند: اگر تسلیم شود، برابر قبله‌عالم حضرت نادرشاه سر فرود آورد، به او و سپاهیانش هیچگونه صدمه‌ای وارد نخواهد آمد، همگی در پناه و در امن و امان خواهند بود. در صورتی که بخواهند ایستادگی نمایند به شدیدترین وجهی تنبیه خواهند گردید، نه تنها قلعه با خاک یکسان خواهد شد بلکه بر جان دیده‌بانان و ساکنین قلعه ترحم نخواهد شد.

پیکهائی انتخاب شده از رودخانه عبور کردند، همین که به پای قلعه رسیدند گفتند: ما برای اتمام حجت آمدیم، می‌خواهیم با فرمانده قلعه صحبت کنیم، پیغام قبله‌عالم حضرت نادرشاه را به او برسانیم.

فرمانده و دیده‌بانان قلعه که از دیدن آن همه سپاهی در آن سوی رودخانه سند، متوحش گردیده بودند فوراً درهای قلعه را باز کردند، با نمایندگان قبله‌عالم تماس گرفتند.

یکی از نمایندگان اظهار داشت: قبله‌عالم، حضرت نادرشاه، فاتح قلعه خیبر، کسی که پشت تمام دشمنانش را به خاک رسانده دمار از روزگار طاغیان و یاغیان و گردنکشان کشیده است، آن سایه خدائی که در مدت کمی تا قلب هندوستان پیش آمده هرکس در برابرش ایستادگی نموده مقهور سرپنجه‌اش گردیده است. می‌خواهند بدانند با سرنشینان این قلعه چه رویه و رفتاری پیش گیرند؟! در صورتی که ساکنین این قلعه تسلیم شوند هیچگونه گزندی نخواهند دید زیرا حضرت ظل‌الله که در جوانمردی همتا ندارد، نسبت به کسانی که از در دوستی درآیند از مرافقت و دوستی، کمک و همراهی دریغ نمی‌فرمایند.

فرمانده قلعه که از مدتها پیش درباره نادرشاه، سجایای اخلاقی مردانگی و شجاعتش داستانها شنیده می‌دانست در داخل هندوستان با چه سرعت بر قوائی که در سر راهش بوده‌اند پیروز گردیده است؟! چون تعداد قوایش اندک بود، ضمناً اطلاع داشت از

پایتخت هم کمکی به او نخواهد شد، اگر بخواهد ایستادگی کند قلعه‌اش ویران و سرنشینانش منکوب خواهند گردید، گفت: جواب را باید شخصاً به عرض حضرت نادر برسانم.

نمایندگان نادر خوشحال شدند، از فرمانده خواستند با آنان به راه افتد و به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردد.

ساعتی بعد، فرمانده قلعه که از رودخانه گذشته بود به حضور حضرت نادرشاه رسید. پس از عرض بندگی و ارادت، اظهار داشت: مدتها است نام قبله‌عالم را شنیده‌ام، از سجایای اخلاقی، عظمت و بزرگی شاهنشاه ایران داستانها برایم نقل کرده‌اند، بر هیچکس پوشیده نیست که حضرت ظل‌الله نسبت به تسلیم شدگان کمال محبت روا می‌دارند. تعداد سربازانی که در قلعه هستند اندک، زندگی ما محقر است. ما را یارای ایستادگی در برابر سپاهیان عظیم شاهنشاه ایران نیست، درهای قلعه ما باز است، ما تسلیم هستیم، استدعا داریم از لطف کرم خود دریغ نفرموده امر فرمائید سپاهیان ما را ندیده انگاشته زحمتی برای ما ایجاد نکنند.

نادرشاه از این که می‌دید سرنشینان قلعه تسلیم گردیدند و در موقع عبور کردن سپاهیانش از آن نقطه مزاحمتی ایجاد نخواهند کرد بسیار خوشحال شد، نسبت به فرمانده قلعه کمال محبت نمود، اظهار داشت: تمام افراد قلعه از این لحظه به بعد نه تنها در پناه ما هستند، بلکه مورد حمایت و عنایت خاصه ما خواهند بود، از هرگونه کمکی هم نسبت به شما و رفقای شما دریغ نخواهیم نمود.

نادرشاه امر فرمود خلعتی برای فرمانده قلعه آوردند، نسبت به او در کمال محبت رفتار نمود.

برای این که هرچه زودتر قوای ایران از رودخانه عبور کنند از سراپرده مجللی که برایش برپا ساخته بودند خارج شد. فرمانده قلعه که بسیار شاد و خرسند بود در رکاب نادرشاه به راه افتاد، قبله‌عالم از او سؤال کردند: آیا در روی این رودخانه پلی نزده‌اند؟

فرمانده عرض کرد: تاکنون چنین اقدامی نشده است، در حالی که شنیده‌ام در سرزمین ایران در قلمرو شاهنشاهی روی رودخانه زاینده رود پلهای عظیمی ساخته شده است.

نادر اظهار داشت: پس برای رفت و آمد از روی رودخانه چه می‌کنید؟ از چه وسیله‌ای استفاده می‌نمائید.

فرمانده عرض کرد: چنان که ملاحظه می‌فرمائید در طرفین رودخانه جیرزی (منظور کرجی) هائی وجود دارد، از این جیزری‌ها برای حمل و نقل وسائل و افراد استفاده می‌شود.

نادر راجع به گذرگاههائی که عبور و مرور و گذشتن از روی آب بیشتر مورد استفاده قرار می‌گیرند سؤالاتی کرد و دانست، نقطه‌ای که انتخاب نموده است از همه نقاط دیگر جالب‌تر و مناسبتر می‌باشد. به این جهت خوشحال گردید، به فرمانده قلعه گفت: به عقیده تو برای عبور دادن سپاهیان، از رودخانه چه راهی را باید برگزینیم؟! آیا در این حدود تخته و چوب به حد کفایت می‌توان گردآورد تا پلی روی رودخانه ببندیم؟

فرمانده عرض کرد: در این حدود چوب لازم برای بستن پل یافت نمی‌شود، ساختن پلی که استقامت داشته باشد و بشود از روی آن سپاه عظیم حضرت ظل‌الله را عبور داد مشکل است.

نادرشاه فکر کرد و گفت: فوراً تمام جیزری‌هائی که در دو طرف رودخانه پراکنده هستند در این جا جمع شوند. هرقدر چوب و تخته و کنده‌های درخت و الوار در این حدود موجود می‌باشد باید در این جا جمع‌آوری گردد. نادرشاه به چند نفر از فرماندهانش نقشه ساختن پلی که در خاطر ساخته و پرداخته بود اظهار داشت.

فرمانده قلعه و سرداران سپاه نادر به جنب و جوش افتادند. در مدت کوتاهی جیرزیهائی که در آن حدود بودند در کابل دره جمع‌آوری شدند، مقداری الوار و چوب و تخته حاضر کردند.

قبله‌عالم که لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند، دستور داد کرجیها را پهلوی هم نگاهدارند، به وسیله طناب آنها را به یکدیگر ببندند، با الوارها و تخته‌ها پلی برپا سازند. تمام طنابهای موجود در اردو را برای بستن پل آوردند. در این موقع بود که همگی متوجه شدند برای بستن چنین پل عظیمی که در حدود ۵۰۰ ذرع طول دارد به اندازه کافی طناب وجود ندارد.

سرداران سپاه نادر و فرمانده قلعه عرض کردند: تنها راه چاره این است که دسته دسته سپاهیان را به وسیله جیزریهای موجود از رودخانه عبور دهند.

نادر حساب کرد اگر بخواهند با کرجیها سپاهیانش از رودخانه عبور نمایند، چندین روز حتی چندین هفته وقت لازم است. به این جهت به فکر چاره افتاد، متوجه گردید در صورتی که طناب آماده و مهیا و به حد کفایت وجود داشته باشد گذشتن از رودخانه از روی پلی که ساخته خواهد شد خیلی بهتر و ساده‌تر است.

نادر فکر یافتن طناب بود، هیچکس ندانست چه شد و چگونه نادر به فکر افتاد از یال و دم اسبان سپاهیانش برای تهیه طناب استفاده نماید. شاید توجه نادر به این موضوع از آن جهت جلب شد که در همین موقع اسبش برای رفع کردن و رم دادن مگسی که روی شکمش نشسته بود، دم بلند خود را به پهلویش زد، هرچه بود نادر استفاده از موی یال و دم اسبان را بهترین راه برای تهیه طناب دانست و اظهار داشت: فوراً موهای یال و دم اسبان را ببرید طناب ببافید.

فرمان نادرشاه ابلاغ گردید. تمام افراد سپاهی برای چیدن و بریدن دم و یال اسب خود و تهیه طناب به یکدیگر کمک کردند. روز بعد طناب به حد کفایت بافته و آماده گردیده بود آن هم طنابی سخت و محکمی که از هر طنابی بادوام‌تر بود.

روز بعد طنابها حاضر شد، برابر دستور قبله‌عالم بستن پل بر روی رودخانه شروع شد، جیزریها را به هم بستند با الوارها و تخته‌ها پل را برپا نمودند، در مدت کمی پل عظیمی که بسیار مستحکم بود روی رودخانه بستند.

نادر با عده‌ای از سوارانش از روی پل گذشتند، بلافاصله عبور و گذشتن سپاهیان ایران از روی پل شروع شد. هنگهای سپاه ایران یکی بعد از دیگری از رودخانه گذشته در آن طرف رودخانه

سند خیمه و خرگاه خود را برپا کردند.

نادر عجله داشته هرچه زودتر سپاهیان خود را از روی پل عبور دهد تا اولا در برابر حملات احتمالی در آن طرف رودخانه ایستادگی نماید، ثانیاً در پیشروی به طرف پایتخت هندوستان تأخیری حاصل نگردد.

عبور دادن آن همه سپاهی از روی پل ایجاد شده مدت چهار روز به طول انجامید.

در تمام مدتی که سپاهیان ایران از رودخانه سند عبور می‌کردند، نادر لحظه‌ای قرار و آرام نداشت زیرا فکر می‌کرد: اگر در این سوی رودخانه تعداد کمی قوای هندی موجود بود عبور او و سپاهیانش از رودخانه امکان نداشت زیرا از طرفی اجازه نمی‌دادند سدی روی رودخانه بسته شود، از طرف دیگر هر فردی که می‌خواست با کرجی از رودخانه عبور کند با تیر کارش را می‌ساختند و نعشش را به آب‌های رودخانه تحویل می‌دادند. این افکار سبب شده بود نادر لحظه‌ای نیآرامد، برای این که پل بسته شود سرعت به خرج دهد، در عبور دادن سپاهیانش از رودخانه به منتها حد سعی و کوشش نماید.

بعد از آن که سپاهیان نادر از رودخاند سند گذشتند، بعد از چهار روز بی‌خوابی و ناراحتی همین که آخرین فرد سپاهی وباربنه از رودخانه عبور کردند نادر نفس راحتی کشید. دیگر وقت آن رسیده بود نادر استراحت نماید، ولی... شاهنشاه ایران درنگ لازم ندید، به سوی قلب هندوستان راه افتاد.

عبور از دومین شاخه رود سند... ابتکار جالب دیگر...

نادرشاه برای پیشروی، سپاهیان خود را به دو دسته تقسیم نمود. برای حفاظت پیاده‌نظام به هنگهای سوار دستور داد از پهلوها آنان را حفاظت نمایند.

روز اول ماه‌رمضان سال ۱۱۵۱ هجری قمری، سپاهیان ایران با حزم و احتیاط به سوی لاهور حرکت کردند. طلایه‌داری سپاه به عهده حاجی‌خان بیک و سوارانش واگذار شده بود. حاجی‌خان بیک پیشاپیش سپاهیان حرکت نموده مرتباً وضع جاده و راهها و تجمع قوای هندوستان را به وسیله پیکهای تندرو به عرض نادرشاه می‌رساند.

روز اول سپاه ایران در حدود دو فرسخ پیشروی نمودند و در گیرک اردو زدند.

حاجی‌خان بیک طلایه‌دار با سوارانش به پیشروی ادامه دادند شبانگاه در بیابان دور از آبادی به سر بردند. صبح روز بعد به اکتشافات پرداخته به سرعت جلو رفتند.

هرچند نادرشاه انتظار داشت قبل از آن که فرمان حرکت کردن به سپاهیانش بدهد، خبری از حاجی‌خان بیک دریافت نماید معذلک طاقت نیاورد روز دوم و سوم و چهارم رمضان در حدود سه فرسخ دیگر جلو رفت. روز پنجم رمضان پیکی از جانب حاجی‌خان بیک رسید و عرض کرد: جاده‌های واقع در طرف راست پنجاب برای گذشتن سپاهیان قبله‌عالم آزاد هستند اما در قلعه کاخه‌سر (کاگرت) گروهی سرباز هندی که تعدادشان معلوم نیست حاضر یراق و آماده برای کارزارند.

نادرشاه پس از دریافت این خبر، دستور داد عمده سوارانش در عقب سوار نظام پیشروی نمایند، بین سوار نظام و پیادگان عده‌ای رابطه باشند، توپخانه و بارونبه در آخر صف حرکت کنند.

سپاهیان نادرشاه پس از طی ۲۴ فرسخ راه بدون این که به مانعی برخورد نمایند روز هیجدم ماه رمضان به قریه کهور واقع در کنار رودخانه جهلوم (جلوم) رسیدند، در آنجا مختصر استراحتی کردند.

ذکریاخان (*) فرماندار لاهور همین که شنید نادرشاه با سپاهیانش از رودخانه سند عبور نموده پیش می‌آمد، در صدد برآمد در برابرش صف‌آرائی نماید. از پیش رفتن نادر و قوایش جلوگیری کند. ذکریاخان پنج هزار نفر از قوای خود را در شهر لاهور گذاشت تا از برج و باروی شهر حفاظت کنند.

تعداد شش هزار نفر سرباز به سرکردگی قلندرخان به یمین‌آباد فرستاد تا در آنجا سنگربندی نموده در برابر سپاه ایران ایستادگی کنند. شخصاً با ده هزارنفر سربازان باقی مانده به طرف رودخانه جهلوم حرکت کرد تا راه بر سپاه ایران ببندد.

قلعه کاخه سر در کنار رودخانه جهلوم قرار گرفته عبور و مرور از رودخانه به وسیله دیده‌بانان قلعه نظارت می‌شد.

ذکریاخان همین که به کنار رودخانه جهلوم رسید، شخصاً به جمع دیده‌بانان قلعه پیوست، با کمال دقت وضع سپاهیان ایران که در طرف دیگر رودخانه جهلوم اردو زده بودند مشاهده کرد، همین که از کمیت و کیفیت سپاهیان نادرشاه باخبر گردید شرحی به حضور سلطان‌محمدشاه عرض کرد. در این عریضه خاطرنشان ساخت: «... نادرشاه با سپاهی انبوه در کنار رودخانه جهلوم اردو زده مقدمات عبور کردن از رودخانه پنجاب را تهیه می‌بیند، سپاهیان ایران از هر حیث مجهز، مهیا و آماده رزم هستند، اگر به این جا رسیده‌اند برای آن است که در تمام طول راه پیروز گردیده مقاومین را درهم شکسته‌اند. جان‌نثار با تعداد کم سپاهی که در اختیار دارد تا سرحد جان استقامت و ایستادگی خواهم کرد ولی اطمینان دارم در برابر کثرت سپاه ایران کاری از قوای کم موجود ساخته نیست.

استدعا دارم امر و مقرر فرمائید فوراً بدون درنگ قوای کافی با تجهیزات کامل برای درهم شکستن سپاه ایران بفرستید والا چاره از دست خواهد رفت...»

نادرشاه پس از رسیدن به رودخانه جهلوم به مطالعه موقعیت و مکان پرداخت، وجود قلعه کاخه‌سر در آن سوی رودخانه و قوای

---

* در بعضی از کتابهای تاریخ این اسم را با حرف (ز) نوشته‌اند (زکریا خان) در حالی که در کتاب جهانگشای نادری خطی و کتاب نادر پسر شمشیر با حرف (ذ) نوشته شده است چون اسم هندی است و از ذکر گفتن آمده با حرف (ذ) باید باشد.

زیادی که در آن طرف رودخانه صف‌آرائی نموده بودند، عبور کردن از رودخانه را مشکل می‌ساخت. نادرشاه فکر کرد در صورتی که بخواهد سپاهیان خود را از رودخانه بگذراند چند نفر سرباز هندی خواهند توانست از پیشروی آنان جلوگیری نموده یکی بعد از دیگری سربازانش را در رودخانه غرق سازند، در صورتی که سربازان هندی ذخیره گلوله کافی داشته باشند رودخانه پنجاب را مدفن سربازانش سازند.

نادرشاه فکر کرد: تنها راه عبور از رودخانه این است که:

اولاً ـ قوای خود را در مسافت زیادی در کنار رودخانه پراکنده سازد. برای مقابله با سربازان هندی که تعدادشان کم است مجبور خواهند شد در طرف دیگر رودخانه پراکنده شوند.

ثانیاً ـ توپخانه را در برابر قلعه کاخه سربرپا نموده دیوارهای قلعه را بکوبند تا توجه قسمت عمده سربازان هندی به آن جا متوجه گردد.

ثالثاً ـ در موقع مناسب از راهی که در بالای رودخانه قرار گرفته تا قلعه دو فرسخ فاصله دارد با سوارانش به آب زده از پشت و بالای قلعه حمله آغاز نماید.

در اجرای نقشه طراحی شده فرماندهان سپاه نادر به فعالیت پرداختند، سپاهیان ایران در طول یک فرسخ در کنار رودخانه صف‌آرائی کردند و حال عبور از رودخانه و حمله را به خود گرفتند.

ذکریاخان برای این که عبور سپاهیان ایران را متوقف سازد، مجبور شد قوای خود را در این طرف رودخانه پراکنده سازد، در برابر نقاطی که ممکن بود سپاه ایران از رودخانه بگذرند سربازانی بگمارد. توپخانه ایران در برابر قلعه کاخه سر موضع گرفته برای تیراندازی آماده و مهیا گردید.

تمام این صف‌آرائی و موضع گرفتن‌ها در هنگام روز انجام گردید ولی طرفین ساکت و آرام بودند، در تمام روز حتی یک گلوله هم صدا نکرد.

ذکریاخان تصور می‌کرد: آن شب آرام خواهد گذشت، فردا صبح جنگ و ستیز آغاز می‌گردد، ولی... برخلاف این تصور به امر نادرشاه نزدیک غروب توپخانه ایران به فعالیت پرداخت، ریزش باران گلوله بر قلعه کاخه سر شروع شد.

سربازان هندی به هیجان آمده برای مقابله به مثل حاضر گردیدند.

ذکریاخان فکر کرد، سپاهیان ایران قصد دارند، در پناه آتش توپخانه از رودخانه بگذرند، به این جهت مجبور شد سربازان خود را در این نقطه جمع‌آوری کند تا اگر چنین اتفاقی افتاد، ایستادگی کنند و جلوگیری نمایند.

حرکت سپاه ایران در این طرف رودخانه به نحوی بود که ذکریاخان و همراهانش، اطمینان داشتند در آن شب سپاهیان ایران قصد دارند در پناه آتش توپخانه از رودخانه عبور کنند. همگی خوشحال بودند زیرا اطمینان داشتند اجازه نخواهند داد یک نفر از آنان بگذرند.

در تاریکی شب در آن هنگام که خمپاره‌اندازی و آتش‌بازی توپخانه در برابر قلعه کاخه‌سر غوغائی به راه انداخته بود و توجه ذکریاخان و تمام سپاهیان جلب گردیده بود، نادرشاه با سواران گارد مخصوصش بدون این که هندیان متوجه گردند، از پشت سر سپاهیانش به طرف بالای رودخانه به حرکت درآمدند.

بعد از طی دو فرسخ راه از نقطه مناسبی که هنگام روز تعیین شده بود از رودخانه عبور کردند، به سرعت به طرف قلعه کاخه‌سر سرازیر گردیدند.

ذکریاخان و سربازان هندی که منتظر بودند سپاهیان ایران در برابر قلعه از رودخانه بگذرند، یک مرتبه متوجه گردیدند سواران ایران از بالا و پشت قلعه به تیراندازی پرداخته به طرف قلعه حمله نموده یورش آوردند.

حمله و یورش سپاهیان ایران غیرمترقبه بود. نعره و فریاد رعدآسائی که نادرشاه در دل شب کشید و دستور حمله صادر کرد، از صدای غرش توپهای آن طرف رودخانه به مراتب قویتر بود، بندهای دل مدافعین قلعه را به لرزه درآورد. آتش توپخانه قطع گردید.

نادرشاه و سوارانش به سرعت عمل کردند، به کسی امان ندادند، بدانند چه کنند؟ تا سربازان هندی آمدند بفهمند چه شده؟ در برابر پیش آمد غیرمترقبه‌ای که اتفاق افتاد، چگونه ایستادگی نمایند!؟ کارها یکسره شد. سواران نادر قلعه کاخه‌سر را اشغال کردند، در مدتی کمتر از یک ساعت کار مدافعین قلعه را ساختند. ذکریاخان با تعداد کمی از یارانش به زحمت توانست فرار کند و جان سالم از معرکه‌دربرد و به طرف لاهور عقب‌نشینی نماید.

ذکریاخان به قلندرخان خبر داده بود فوراً حرکت کند، برای مقابله و کمک خودش را برساند.

نادرشاه به حسینقلی‌خان مأموریت داده بود، راههای اطراف قلعه را پس از عبور از رودخانه تحت نظر گیرد و مواظب باشد، در صورتی که قوای کمکی می‌رسد فوراً به او اطلاع دهد.

حسینقلی‌خان امر قبله‌عالم را اطاعت کرد، به اکتشاف پرداخت.

قلندرخان همین که شنید ذکریاخان در تنگنا افتاده است با قوائی که داشت حرکت کرد.

حسینقلی‌خان همین که دانست سپاهیانی برای پیوستن به مدافعین قلعه کاخه‌سر در حرکت هستند پیکی به خدمت نادرشاه فرستاد تا جریان را به عرض رساند و کمک بخواهد.

نادرشاه که از فتح قلعه کاخه‌سر فارغ شده بود و بر عبور سپاهیانش از رودخانه نظارت می‌کرد، برای کمک به حسینقلی‌خان حرکت کرد. موقعی رسید که هندیان با سپاه حسینقلی‌خان درآویخته، جنگ در اوج شدت بود.

حسینقلی‌خان و همراهانش با رشادت و دلاوری در برابر انبوه سربازان هندی می‌جنگیدند. اگر اطمینان نداشتند نادرشاه خواهد رسید و آنان را نجات خواهد داد، شاید مأیوس شده فرار کردن را بر قرار و ماندن ترجیح می‌دادند. ولی فکر این که نادرشاه به هر تقدیر شده

خود را می‌رساند، دشمن را درهم می‌شکند، به آنان قدرت و نیرو می‌بخشید.

انتظار زیاد به طول نیانجامید نادرشاه و سواران محافظش رسیدند. فریاد رعدآسای نادر در تاریکی شب به گوش حسینقلی‌خان و همراهانش رسید، روحیه آنان را قویتر ساخت.

قلندرخان و سربازانش که لحظه‌ای قبل اطمینان داشتند پیروز هستند و بر دشمن چیره خواهند گردید، مورد حمله شدید قرار گرفتند، قلندرخان و عده زیادی از سربازانش کشته شدند، باقی مانده عقب‌نشینی نموده فرار کردن را بر ماندن و نابود شدن ترجیح دادند.

سواران نادرشاه دست برنداشتند، آنان را تعقیب کردند، به هر کسی رسیدند امان ندادند. بدین‌ترتیب نیروئی که می‌بایستی به ذکریاخان برسد، از پا درآمد، از این حیث نادرشاه آسوده‌خاطر گردید.

نادرشاه به سرعت به طرف قلعه کاخه‌سر برگشت و بر عبور باقیمانده سپاهیانش از رودخانه جهلوم نظارت کرد، پس از آن که تمام سربازان با باروبنه و تمام تشکیلات از رودخانه عبور کردند، نادرشاه دستور داد تعدادی از نفراتش در قلعه کاخه‌سر بمانند و آنجا را حفاظت نمایند.

عبور از سومین شعبه رودخانه سند... یک ابتکار مهم دیگر...

طلایه‌دار سپاه نادر حاجی‌خان بیک، بدون لحظه‌ای توقف با سوارانش برای اکتشاف وضع راهها حرکت کردند، بین رودخانه جهلوم و رودخانه چناب در حدود ۱۰ فرسخ فاصله بود. حاجی‌خان بیک مرتباً گزارش پیشروی خود را برای قبله‌عالم می‌فرستاد و از وضع راهها او را باخبر می‌ساخت.

نادرشاه با حزم و احتیاط سپاهیان خود را پیش می‌برد، در راهی که حاجی‌خان بیک رفته بود جلو می‌رفت، بدون این که به مانعی برخورد نماید به رودخانه چناب رسید. برای پیدا کردن راه عبوری برای سپاهیانش گذرگاهها و گدارهای رودخانه را مورد بررسی و مطالعه قرار داد.

سربازان هندی با توپخانه و تجهیزات، طرف دیگر رودخانه را در دست داشتند و آماده دفاع بودند، به این جهت نادرشاه به فکر افتاد در اینجا هم نقشه‌ای طراحی کند تا بتواند سپاهیانش را از رودخانه عبور دهد و بدون این که تلفاتی بدهد بر حریف غالب آید.

نادرشاه ضمن بازدید کنار رودخانه متوجه گردید که در دو نقطه که عبور کردن از رودخانه سهل می‌باشد توپخانه هند موضع گرفته راه عبور از رودخانه را زیر آتش توپخانه دارند.

نادرشاه در این طرف رودخانه مواضع مناسبی در نظر گرفت. دستور داد: هنگام شب توپها را کار بگذارند، برای تیراندازی آماده و مهیا گردند.

کارگذاشتن توپها و برپا ساختن جایگاه مناسبی برای توپخانه در هنگام شب به سرعت عملی گردید، سپیده‌دم توپها برای تیراندازی حاضر بودند. نادرشاه دسته‌ای از سواران زبده گارد مخصوصش را انتخاب کرد و در هنگام شب آنان را به نقطه مناسبی که از دید قوای هندی مستور بود کوچ داد. به امر نادرشاه همین که هوا روشن شد توپخانه ایران به کوبیدن مواضع هندی در طرف دیگر رودخانه پرداختند، به این ترتیب توجه هندیان را به نقاطی که زیر آتش توپخانه گرفته شده بود جلب نمودند. از نظر اغفال حریف، نادرشاه دستور داد چند هنگ سوار برای عبور کردن از رودخانه مهیا باشند، اینطور وانمود کنند که پس از آن که توپخانه کار خود را انجام داد سواران از آب عبور خواهند کرد.

تمهیدی که نادرشاه به کار برد موثر واقع گردید. هنوز ساعتی از برآمدن آفتاب نگذشته بود که تمام قوای هند مواضع خود را ترک نمودند، به سرعت در برابر نقاطی که توپخانه ایران موضع گرفته بودند جمع شدند. هندیان که می‌دیدند تعداد زیادی از سواران ایران برای عبور کردن از رودخانه مهیا هستند در این طرف رودخانه به صف‌آرائی پرداخته به این ترتیب به قسمتهائی دیگر رودخانه توجه نداشتند.

همین که نادرشاه متوجه گردید نقشه‌اش عملی گردیده است و حریف به نقطه‌ای که می‌خواست سوارانش از آنجا عبور کنند توجهی ندارد، به سردارامیرخان افغانی که از افسران لایق و کاردان بود و پس از شکست خوردن ناصرخان به قوای ایران پیوسته بود، دستور داد، با سواران خاصه‌اش که در نقطه دوردستی برای عبور کردن از رودخانه آماده بودند به آب بزنند و به سرعت خود را به پشت مواضع توپخانه هندیان برسانند و حمله را آغاز نمایند.

توپخانه هند و سربازان هندی سرگرم بودند تا از عبور قوای ایران از رودخانه جلوگیری نمایند و خبر نداشتند، سواران زبده ایران در نقطه‌ای دیگر از رودخانه عبور کرده طولی نخواهد کشید مانند اجل خواهند رسید.

سردارامیرخان که پس از تسلیم شدن واله و شیدا و فریفته جوانمردی و فتوت نادرشاه بود، در چند جنگ دیده بود نادر با چه رشادتی حمله می‌نماید، کوشید هنرنمائی کند و به قبله‌عالم نشان دهد از مردانگی و شجاعت بی‌بهره نیست.

سواران زنده قبله‌عالم، با شمشیرهای برهنه، به تبعیت از سردارامیرخان افغانی در حالی که هله می‌کشیدند به مواضع هندیان حمله‌ور گردیدند. سپاهیان هندی در برابر این حمله برق‌آسا که از پشت سر به آنان شد، مات و متیحر گردیده نمی‌دانستند چه کنند!؟ حیرت و سرگردانی آنان بهترین فرصت بود، سواران ایران از این فرصت استفاده کردند، تلفات زیادی به آنان وارد آوردند.

در آن طرف رودخانه توپخانه ایران دست از تیراندازی کشید، سواران حاضر و آماده همین که متوجه گردیدند رفقایشان با هندیان گلاویز شده‌اند از فرصت استفاده کرده به آب زدند، به سرعت عبور نمودند، به نوبه خود به حمله پرداختند. تعداد سپاهیان هندی زیاد نبود، خیلی زود قلع و قمع گردیدند.

نادرشاه از این که شاخه دیگری از رودخانه سند را متصرف

شده و قوایش به قلب هندوستان نزدیکتر می‌گردید خوشحال بود، برای این که وقت تلف نشود و به حریف، فرصت ندهد تجمع نموده در نقطه دیگر به صف‌آرائی پردازد به حاجی‌خان بیک و سردارامیرخان دستور داد به طرف شاخه دیگر رودخانه سند پیش بروند و از چگونگی اوضاع او را باخبر سازند.

عبور از چهارمین شعبه رودخانه سند... یک حیله جنگی دیگر...

طلایه‌داران سپاه نادر به طرف رودخانه راوی حرکت کردند. سپاه ایران خیمه و خرگاه برپا کرده برای این که استراحت نمایند فرمان راحت‌باش صادر گردید.

نزدیک عصر از طلایه‌داران خبر رسید هندیان نیروی زیادی گرد آوردند و برای مقابله و مقاتله مهیا هستند.

جاسوسان خاصه این اخبار را صحیح ندانسته به عرض قبله‌عالم رساندند در آن حدود قوای قابل توجهی وجود ندارد.

در برابر این گزارشهای ضد و نقیض حضرت ظل‌الله سرگردان بودند، نمی‌دانستند چه تصمیمی بگیرند و چه روشی اتخاذ فرمایند؟!

برای این که نتیجه قاطعی به دست آید امر فرمودند، تعداد زیادی سوار به کمک طلایه‌داران بروند، به سرعت اطراف رودخانه را بازرسی نموده گزارش جامعی بفرستند.

سواران کمکی به حاجی‌خان بیک و سردارامیرخان رسیدند و اوامر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را ابلاغ کردند.

حاجی‌خان بیک با تعداد کافی سوار به بازدید اطراف رودخانه رفت، به وسیله پیک تندروئی نتیجه مشاهدات خود را به حضور قبله‌عالم به این شرح گزارش داد:

«... تا رودخانه راوی رفتیم، از قوای حریف خبری نیست، با کسی روبرو نشدیم. زمین‌های اطراف رودخانه باتلاق و مردابی است، عبور سپاهیان از این نقطه دشوار و مشکل است. شبانگاه با دسته‌ای از طلایه‌داران سپاه که در اینجا حاضر هستند از رودخانه عبور خواهیم کرد. راجع به چگونگی اوضاع آن طرف رودخانه فردا گزارش به عرض خواهم رسانید...»

حاجی‌خانی بیک طبق تصمیمی که گرفته بود با تعدادی از سوارانش در هنگام شب از رودخانه راوی عبور کردند، پس از بازرسی وضع آن طرف رودخانه قبل از سپیده دم به جایگاه خود برگشتند.

در این سفر گشت شبانه چند نفر هندی اسیر کرده با خود آوردند، پس از تحقیقات کافی و مشاهداتی که نموده بودند حاجی‌خان بیک سردسته طلایه‌داران گزارشی بدین شرح به حضور قبله‌عالم فرستاد:

«... از تحقیقاتی که شده است چنین استنباط می‌شود، ذکریاخان که از قلعه کاخه‌سر فرار کرده است، در این حدود به فعالیت پرداخته با ۲۰۰۰ نفر هندی که در اختیار دارد معبرهای رودخانه راوی را حفاظت می‌نمایند. در کنار رودخانه پناهگاههایی برای توپخانه ساخته‌اند تا از عبور سپاهیان از رودخانه جلوگیری کنند. ذکریاخان در دشتی که بین ساحل رودخانه و شهر واقع شده اردوگاه خود را برپا ساخته است. این تعداد قوا و تجهیزات هندی آن اندازه مهم و قابل توجه نمی‌باشند...»

نادرشاه پس از دریافت این گزارشها درنگ کردن را جایز ندانست دستور داد سپاهیانش به طرف رودخانه راوی حرکت نمایند. نادرشاه مایل بود قبل از آن که قوای کمکی به ذکریاخان برسد، فرصتی برای مجهز ساختن و موضع گرفتن داشته باشد، سپاهیانش را از رودخانه راوی بگذراند.

شانزده فرسخ فاصله تا رودخانه راوی را سپاهیان ایران به سرعت طی کردند و در ساحل رودخانه در محل مناسبی خیمه و خرگاه زدند.

نادرشاه به محض آن که به کناره رودخانه راوی رسید به کمک حاجی‌خان بیک و سردارامیرخان به بازرسی ساحل رودخانه پرداخت. چون برای عبور کردن از رودخانه چناب تجربیاتی داشت، امر فرمود توپخانه را در برابر معبر بزرگ رودخانه، در مقابل جایگاه توپخانه هندیان برپا ساختند. اینطور وانمود کردند که سواران سپاه از آن نقطه رودخانه عبور خواهند نمود.

تمام آن روز سواران و پیادگان سپاه ایران گاهی به سوی شمال، گاهی به سوی جنوب پیشروی می‌کردند و به یک سلسله تمرینات نظامی گمراه کننده پرداختند.

ذکریاخان می‌دانست نادر به حیله جنگی متوسل خواهد گردید و او را غافلگیر خواهد نمود، به این جهت کوشید نقشه نادر را بفهمد ولی... این مرتبه هم نتوانست بفهمد نادر در چه خیال است. چون تعدادی از سربازان نادر در جهت مسیر رودخانه رفتند، تصور کرد حمله از پائین رودخانه شروع خواهد شد. برای این که از حمله آنان جلوگیری کند قسمت اعظم قوای خود را در جهت مسیر رودخانه به موازات قوای ایران حرکت داد. او خبر نداشت دور از دید او و دیده‌بانان هندی نادرشاه دسته‌ای از سواران خود را به طرف بالای رودخانه حرکت داده است. زیرا به نادر خبر داده بودند معبر دیگری که برای گذشتن از رودخانه مناسب می‌باشد در آنجا وجود دارد. چون عمق رودخانه زیاد بود نادرشاه امر فرمود شبانه پلی روی رودخانه برپا ساختند، سربازان نادری که قبلا در روی رودخانه پل زده و تجربه کافی داشتند، با طناب‌هائی که از دم و یال اسب تهیه کرده و همراه داشتند به سرعت پل را ساختند. سپیده‌دم نادرشاه و سردارانش از پل عبور نمودند و به طرف اردوگاه ذکریاخان حمله‌ور شدند.

طلایه‌داران، حاجی‌خان بیک افشار با سوارانش، بعد از نادرشاه از پل گذشتند و به طرف شهر لاهور پیش رفتند.

سردارامیرخان و سوارانش به طرف جایگاهای توپخانه هند که در ساحل رودخانه بود حمله بردند، توپچیان و سربازان هندی به جنگ و گریز پرداختند، عده‌ای کشته شده در حدود ۲۰۰ نفر تسلیم و اسیر گردیدند. تعدادی توپ به تصرف قوای ایران درآمد، ساحل رودخانه

به سرعت به تصرف سواران ایران درآمد، گذرگاه رودخانه برای عبور عمده قوای ایران آزاد گردید.

دسته‌های پیاده‌نظام هندی که از هر طرف مورد حمله قرار گرفته بودند تلفات سنگینی دادند. سپاهیان ایران برابر نقشه‌ای که حضرت نادر طراحی نموده بودند از متشکل شدن و به هم پیوستن دسته‌های پیاده هندی جلوگیری نموده هر دسته را جداگانه قلعه و قمع کردند.

دو دسته بزرگ از پیاده‌نظام هندی برای کمک کردن به ذکریا خان از شهر لاهور حرکت کردند. حاجی‌خان بیک افشار برق‌آسا به آنان حمله کرد، به آنان فرصت نداد قدمی به جلو بردارند. هنوز دو ساعت نگذشته بود دسته‌های پیاده‌نظام هندی شکست خورده به طرف شهر لاهور عقب‌نشینی کردند، تعداد زیادی کشته برجای گذاشتند، دسته‌ای هم تسلیم و اسیر گردیدند.

آن شب تا صبح اردوی نادر نیارمید و برای عبور دادن تمام بار و بنه و مهمات از رودخانه سعی و کوشش به عمل آمد. پس از مختصر استراحتی حمله به سوی شهر لاهور شروع شد.

محاصره شهر لاهور...
ذکریا خان خواست حیله‌ای بزند،
اما نقشه‌اش نقش بر آب گردید...

روز ۱۶ ماه شوال ۱۱۵۱ هجری قمری، سواران نادر به محاصره شهر لاهور پرداختند، ابتدأ باغهای شمال شهر لاهور به تصرف قوای ایران درآمد. به باغ شعله ماه (شالامار) وارد گردید، آنجا را مرکز و مقر فرماندهی قرار داد.

ذکریاخان با باقیمانده سپاهیانش به شهر لاهور پناه بردند.

بنا به فرمان نادر هر دسته از سواران برای محاصره کردن شهر لاهور مأموریتی یافتند، عده‌ای به طرف جاده‌های غرب، گروهی به طرف شرق و دسته‌هائی به طرف جنوب حرکت کردند. بدون این که به شهر نزدیک شوند شهر زیبای لاهور را مانند نگین انگشتری در وسط به محاصره انداختند. تمام جاده‌هائی که به شهر لاهور منتهی می‌گردید به اختیار سپاهیان نادر درآمد. به قبله‌عالم خبر دادند شهر در محاصره است و همگی منتظر فرمان حضرت ظل‌الله برای حمله به شهر می‌باشند.

نادرشاه به بازدید برج و باروی اطراف شهر لاهور پرداخت و متوجه گردید: در اطراف شهر لاهور دیوار عظیمی از آجر ساخته‌اند، در فواصل کم برجهای رفیعی برپا نموده تعدادی از تفنگداران هندی به پاسداری مشغول می‌باشند. نادرشاه فکر کرد به این ترتیب شهر لاهور مستحکم و رخنه نمودن به داخل آن دشوار و مشکل است.

در اطراف شهر لاهور باغهای مصفا، چراگاهها و مزارع سرسبز قرار گرفته برای سپاهیان نادر و حیواناتی که همراه داشتند استراحتگاه و چراگاه خوبی بود. نادر فکر کرد سپاهیانش بعد از آن همه جنگ و ستیز، راه‌پیمائی و عبور از رودخانه استراحت لازم دارند

ولی... اندیشه این که ممکن است هندیان از فرصت استفاده کرده متشکل گردند، اگر وقت بگذرد قوای کمکی هم ممکن است برایشان برسد، در نتیجه تصرف شهر مشکل گردد، بهتر آن دانست استراحت دادن به سپاه را به بعد از تصرف کردن شهر لاهور موکول سازد. برای این که به داخل قلعه مستحکم لاهور نفوذ کند به طرح نقشه پرداخت.

نادر شخصاً در اطراف شهر محاصره شده لاهور به گردش پرداخت. دیوار مستحکم اطراف شهر، برج و باروها را از نظر گذراند. در این بازدید دقیق که قبله‌عالم نمود، متوجه گردید گرفتن شهر لاهور بسیار مشکل می‌باشد، حضرت ظل‌الله مایل بودند بدون جنگ و خونریزی بدون این که مهماتی مصرف نمایند، اسلحه‌ای به کار برند شهر لاهور را به تصرف خود درآورند.

نادرشاه با توجه به این که منطقه لاهور حاصلخیز است فکر می‌کرد: اگر محاصره شهر به طول انجامد، مردم شهر از نظر آذوقه و خواربار در مضیقه نخواهند افتاد و گرفتن شهر از راه ایجاد قحطی هم نتیجه‌ای ندارد!؟

پیشرفت سریع قوای ایران در خاک هندوستان وحشت و دهشتی در دلها افکنده بود، این موضوع بسیار مهم بود و مقاومتها را درهم می‌شکست. ذکریاخان که در خارج شهر شکست سختی نصیبش شده بود فکر می‌کرد ایستادگی و مقاومت در برابر سپاهیان ایران امکان ندارد. وقتی از برج و باروی شهر لاهور متوجه گردید شهر مانند نگین انگشتر محاصره گردیده است با بزرگان شهر به مذاکره پرداخت، اظهار داشت: لشکریان ایران بسیار نیرومند و قوی هستند، ما تعداد لازم سرباز برای مقابله و ایستادگی در اختیار نداریم، اگر قوائی از جانب امپراطور هندوستان برسد شاید بتوانیم ایستادگی و مقاومت کنیم والا ما نخواهیم توانست کاری از پیش ببریم. در چنین وضعی چه باید بکنیم؟ تکلیف ما چیست؟!

در اطراف این موضوع بحث زیادی شد، عده‌ای عقیده داشتند فوراً شهر را تسلیم نمایند، دسته‌ای از افسران مخالف بودند و تسلیم نمودن شهر را از شرافت دور می‌دانستند. بعد از کنکاش طولانی به این نتیجه رسیدند که:

اولاً ـ نماینده‌ای به حضور نادرشاه بفرستند، استدعا کنند چند روز مهلت عنایت فرماید تا شهر را تسلیم کنند.

ثانیاً ـ از این مهلت و از این فرصت استفاده کنند، چند نفر مأمور تندرو به حضور امپراطور هندوستان بفرستند، تقاضا کنند هرچه زودتر تعداد زیادی قوای کمکی و مهمات به سوی لاهور گسیل دارند تا جلوی سپاهیان ایران گرفته شود.

این دو فکر مورد پسند عموم قرار گرفت. شبانه چند نفری از شهر خارج گردیدند تا از سیاهی شب استفاده نموده خود را به پایتخت برسانند.

گشتیهای قوای ایران که هوشیار و بیدار بودند توانستند بر این مأمورین دست یابند. شبانه بازپرسی از این افراد شروع گردید. به قبله‌عالم خبر دادند چند نفر دستگیر شده‌اند. نادرشاه شخصاً در

بازپرسی آنان حضور یافت، خیلی زود متوجه گردید سرنشینان شهر چه نقشه‌ای کشیده‌اند نادر بسیار خوشحال گردید پیکهائی می‌بایستی به طرف پایتخت هندوستان بروند دستگیر شده‌اند. برای این که از عبور و مرور این قبیل اشخاص جلوگیری نماید، دستور داد مراقبت زیادتری بنمایند، تمام راهها و جاده‌ها را دقیقاً زیر نظر بگیرند.

نادر با گلوله توپ جواب نیرنگ‌بازان را داد...

صبح زود نمایندگان ذکریاخان از دروازه شهر خارج گردیدند، در حالی که بیرق سفیدی در دست داشتند به طرف اردوی نادر به راه افتادند.

نادر که خوب می‌دانست آمدن نمایندگان برای چه منظوری است با مهربانی آنان را به حضور پذیرفت، نسبت به ایشان مهربانی کرد:

کفایت‌خان سردسته نمایندگان ذکریاخان عرض کرد: مردم شهر استدعا دارند چند روزی از طرف حضرت ظل‌الله به آنان مهلت داده شود تا شهر را برای تسلیم شدن و پذیرائی از سپاهیان ظفر نمون شاهنشاه ایران مهیا و آماده سازند.

نادرشاه بدون این که با نمایندگان ذکریاخان بحثی نماید، بدون این که وانمود کند از قصد و حیله آنان خبر دارد، نمایندگان ذکریاخان را به شهر برگرداند. در آخرین لحظه‌ای که نمایندگان ذکریاخان، مأیوس از دریافت جواب زمین ادب بوسیده برای خارج شدن خود را حاضر می‌ساختند، قبله‌عالم با کمال محبت فرمودند: جواب ذکریاخان را فردا خواهم فرستاد!؟

بعد از رفتن نمایندگان ذکریاخان، نادر در تپه‌های قسمت شمال شهر در برابر دیوار مستحکم لاهور چند نقطه مناسب را انتخاب کرد، دستور داد توپها را در آن نقاط مستقر سازند.

فعالیت شروع شد، تمام آنروز توپچیان و سربازان کمک کردند، توپهای سنگین را به بالای تپه‌ها مشرف بر دیوار اطراف لاهور کشانده استقرار دادند.

محافظین شهر و کسانی که در برج و باروهای اطراف لاهور بودند با نگرانی جابجا شدن توپخانه و استقرار یافتن آنها را در بالای بلندی مشاهده کردند. تمام اهالی شهر بعد از ورود نماینده ذکریاخان دانستند: «نادرشاه فردا جواب خواهد داد!» راجع به این که جواب چه خواهد بود؟ هر کسی چیزی می‌گفت. برای کسانی که نقل و انتقال توپخانه را مشاهده کردند مسلم گردید، جواب نادرشاه گلوله‌های سنگین توپخانه خواهد بود.

شب فرا رسید تمام مردم شهر نسبت به آنچه فردا پیش آید نگرانی داشتند، ترس و واهمه تمام را فرا گرفته بود. آن شب مردم شهر نخوابیدند، در اطراف این که فردا چه خواهد شد؟ بحث‌ها کردند.

بنا به فرمان حضرت نادر، سحرگاهان توپخانه فعالیت خود را شروع کرد. گلوله‌های سنگین بدون هدف‌گیری به داخل شهر لاهور پرتاب گردید. مردم سراسیمه از خانه‌های خود بیرون ریختند، حیران و سرگردان نمی‌دانستند چه کنند؟!

سقفهای چندین خانه فرو ریخت، چند نفر زیر آوار رفتند، صدای ضجه و شیون بلند شد. همگی دانستند جوابی که نادرشاه وعده داده بود خواهد فرستاد، از چه مقوله بوده است!؟

یکی گفت: این چه جوانمردی است؟

سردارکفایت خان اظهار داشت: جواب کسی که مهلت خواسته با گلوله توپ نمی‌دهند!

ذکریاخان گفت: تا آنجا که شنیدم، نادر مرد بزرگی است، شاید حس کرده زیر کاسه نیم کاسه‌ای است! شاید خبر شده این مهلت خواستن برای وقت گذراندن است! شاید فهمیده منتظر رسیدن قوای کمکی هستیم و خواسته هرچه زودتر کار شهر لاهور یکسره شود و از چند طرف گرفتار دردسر و ناراحتی نشود! ممکن است جاسوسی برایش خبر برده باشد؟ ممکن است... شاید چه بگویم!

پس از آن که یک ساعت شهر گلوله‌باران شد، حضرت نادرشاه امر فرمودند، توپخانه از تیراندازی خودداری نماید. برای این که اتمام حجتی کرده باشد برای مردم شهر پیغام فرستاد:

«نمونه‌ای از فعالیت توپخانه سپاه مرا دیدید، چون میل ندارم افراد بیگاه و مردم بی‌پناه جان شیرین خود را در زیر آتش توپخانه از کف بدهند، به خصوص چون علاقه ندارم شهر زیبای شما با خاک یکسان گردد، به شما اخطار می‌کنم شهر را تسلیم کنید. در صورتی که تا فردا صبح همین ساعت شهر تسلیم نشود معلوم خواهد شد شما خواسته‌اید شهر با خاک یکسان گردد».

با این پیام نادرشاه دو راه در برابر مردم لاهور نمایانده بود: یا تسلیم یا انهدام شهر.

ساکنین شهر که به خانه و زندگی خود علاقه داشتند، از چگونگی پیش‌روی برق‌آسای قوای نادر اطلاع داشتند، از شنیدن این پیام ناراحت گردیدند، درخواست نمودند فوراً شهر تسلیم گردد. اما افسران ارتش هند می‌گفتند: باید غیرت داشته باشیم، باید صبر کنیم مأمورین ما که به سوی پایتخت رفته‌اند به سرعت قوای کمکی کافی به همراه خواهند آورد و ما نجات خواهیم یافت. در برابر دشمن هر قدر هم قوی باشد نباید زانو زد، باید وطن خود، خانه خود را در برابر اشغال‌گران حفظ کنیم. باید همت به خرج دهیم.

نادرشاه آرزو داشت دروازه‌های شهر باز شود، عده‌ای از ریش سفیدان برای تسلیم نمودن لاهور به حضورش بیآیند، به این ترتیب از جنگ و خونریزی جلوگیری شود، شهر لاهور بدون این که زحمتی برایش ایجاد نماید فتح گردد.

روز از نیمه گذشت، خبری نشد. نادرشاه فکر کرد: مردم شهر بدون تردید در فکر آنند نیروی کمکی خواهد رسید. برای این که از این جهت خاطر آنان را جمع کند و بفهماند خبری نخواهد شد دستور داد چند نفر پیکی که شبانه دستگیر کرده بودند از بند برهانند، آنان را به طرف شهر لاهور روانه کنند.

ورود این افراد به شهر غوغائی به پا کرد، همگی دانستند

چرا و به چه جهت نادرشاه که در جوانمردی نادر روزگار است، مهلت مرحمت نفرموده و با گلوله توپ به تقاضای مردم شهر جواب داده است، همگی فکر کردند نادرشاه از این دورنگی و دوروئی بدون شک در غضب است و شدت عمل نشان خواهد داد، از تقصیر کسانی که خواسته‌اند او را گول بزنند نخواهد گذشت.

ذکریاخان و افسران که خیال می‌کردند پیک‌هائی که فرستاده‌اند به سرعت طی طریق نموده به حضور سلطان هندوستان رسیده‌اند حضرت سلطان هم به سرعت قوای کمکی گسیل داشته است به کلی مأیوس گردیدند. امید همگی از کمک قطع گردید. بر همه مسلم شد شهر مانند نگین انگشتر در محاصره است، حلقه محاصره آنقدر مستحکم است که در دل شب هم یک نفر از آنان نمی‌تواند بگذرد.

ریش‌سفیدان شهر به حضور ذکریاخان رسیدند، از او خواستند شهر را تسلیم نمایند، از انهدام خانه‌ها و هدر رفتن خون مردم بی‌گناه جلوگیری نماید.

ذکریاخان اجازه خواست با افسران و مشاورینش در این باره صحبت کند، راجع به تسلیم کردن شهر یا تسلیم نشدن تصمیم لازم اتخاذ نماید.

ذکریاخان صلاح دانست شهر لاهور تسلیم شود...

جلسه مشاوره چند ساعت به طول انجامید. عده‌ای از افسران اصرار داشتند، در برابر سپاهیان ایران ایستادگی نمایند. عده‌ای هم استقامت و پایداری را بی‌نتیجه دانستند.

ذکریاخان اظهار داشت: اگر پیکهائی که فرستادیم از خط محاصره گذشته بودند، می‌توانستیم امیدی داشته باشیم حضرت سلطان کمکی بنماید. بازگشت این عده به شهر و اسیر شدن آنها مسلم می‌سازد به کمک امپراطور هند امیدی نباید داشته باشیم. حالا از دو راه که باقی می‌ماند یکی را باید انتخاب کنیم:

اولاً ـ ایستادگی و مقاومت کنیم، در این صورت تکلیف کاملا روشن و معلوم است، فردا صبح شهر ما زیر باران گلوله با خاک یکسان خواهد شد، عده‌ای مردم بیگناه و بدون شک همگی ما زیر خرابه‌های شهر مدفون خواهیم گردید.

ثانیاً ـ شهر را تسلیم کنیم، از مرگ نفوس، از خرابی شهر جلوگیری نمائیم تا آنجا که می‌دانیم نادرشاه جوانمرد است، با این که نتوانستیم در کارش حیله زنیم، با این که نتوانستیم او را گول بزنیم معذلک اطمینان دارم اگر ما تسلیم شویم، با ما کاری نخواهد داشت، راه خود را پیش خواهد گرفت و برای نبرد قطعی و اصلی که در پیش دارد به طرف پایتخت پیش خواهد رفت، در نتیجه ما ضرری و خسارتی متحمل نخواهیم شد.

ضمناً یک نکته اساسی و مهم را باید در نظر گرفت و آن این است که اگر شهر ما بر جا ماند و صدمه‌ای ندید، اگر مردم شهر باقی ماندند ممکن است روز دیگر به کار آیند، جبران تسلیم شدن امروز را بنمایند. منظور این است که اگر فرضاً نادرشاه جلوتر رفت و شکست خورد و عقب‌نشینی کرد، متواری شد آن وقت ما می‌توانیم وظیفه خود را انجام دهیم!؟ می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم!؟

گفته‌های ذکریاخان افسران غیرتی را به فکر انداخت، اراده آنان را متزلزل ساخت، سرانجام همگی قبول کردند تسلیم شدن مردم و باز کردن دروازه‌های شهر، زنده و سالم ماندن برای روز مبادا خیلی بهتر است تا شهر با خاک یکسان گردد.

مردم شهر که با بی‌صبری انتظار داشتند نتیجه مذاکرات و کنکاش ذکریاخان را بدانند همین که دانستند شهر تسلیم خواهد شد خوشحال گردیدند.

برای این که چگونه شهر را تسلیم نمایند مذاکرات لازم به عمل آمد قرار شد ذکریاخان با عده‌ای از بزرگان شهر با تحف و هدایائی از شهر خارج شوند، به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردند، کلید شهر را تسلیم نمایند. راجع به تسلیم نمودن تحف و هدایا بحث درگرفت، عده‌ای اظهار داشتند:

اول کلید شهر را تسلیم کنید تا از گلوله ریختن روی شهر جلوگیری شود، بعداً از روی صبر و حوصله و فرصت برای دادن پیشکشی قراری خواهیم گذاشت. این فکر مورد پسند همگی واقع شد.

کلید شهر لاهور تقدیم گردید... نقاط حساس شهر اشغال شد...

دروازه‌های شهر را باز کردند. ذکریاخان با بزرگان شهر به طرف اردوی نادرشاه راه افتادند.

به قبله‌عالم حضرت ظل‌الله که در باغ شعله ماه منتظر بودند خبر دادند دروازه‌های شهر باز شد، عده‌ای می‌آیند. نادرشاه از شنیدن این خبر بسیار خرسند گردید، از این که شهر لاهور با آن عظمت بدون خونریزی تسلیم گردید خدا را شکر کرد. دستور داد نمایندگان شهر را با احترام و تجلیل به حضورش بیاورند.

ذکریاخان و بزرگان شهر شرفیاب شدند، مراسم ادب و احترام به جا آوردند، کلید شهر را تقدیم نمودند.

نادرشاه اظهار داشت: «آمدن ما به سرزمین هندوستان برخلاف میل باطنی ما می‌باشد. رفتاری که زمامداران شما با ما کرده‌اند ما را مجبور ساخت» رنج و زحمت سفر بر خود هموار سازیم. ما به مردم هندوستان کار نداریم، به هیچ‌وجه مایل نیستیم سپاهیان ما مزاحمتی ایجاد کنند، اینک که مردم شهر لاهور تسلیم شدند. کلید شهر را تقدیم نمودند، در امان هستند. سپاهیان من با شما مانند میهمان با میزبان رفتار خواهند کرد، ما همگی از میهمان‌نوازی شما متشکر و ممنون خواهیم بود. از نظر این که وضع ما روشن باشد، تعدادی از سربازان من به راهنمائی شما وارد شهر خواهند شد. کسانی که مسلح هستند باید اسلحه‌ای که دارند تسلیم نمایند، به زندگی عادی خود مشغول گردند. ضمناً یادآور می‌شویم اگر کسی خطائی کند و برخلاف رسم میهمان‌نوازی رفتار نماید بخشیده نخواهد شد. به امر قبله‌عالم، ده هنگ پیاده‌نظام از دروازه سمت شمال غرب،

پنج هنگ سوارنظام از دروازه جنوب شرقی وارد شهر لاهور گردیدند. اسلحه‌هائی که در دست اشخاص بود تحویل گرفتند، نقاط حساس و برج و باروهای شهر را اشغال نمودند. بدون این که کوچک‌ترین تصادمی روی دهد تمام شهر را تصرف کردند.

سربازان نادرشاه به امر قبله‌عالم با مردم خوش‌رفتاری نموده در عین حال مواظب حرکات و کردار افراد بودند. بدین ترتیب قبل از آن که آفتاب غروب کند بر شهر لاهور تسلط کامل یافتند.

پیکهائی که بین شهر و باغ شعله ماه در آمد و رفت بودند، مرتباً قبله‌عالم را در جریان وقایع می‌گذاشتند.

بزرگان شهر در خدمت قبله‌عالم بودند. نادرشاه دستور داده بود از آنان پذیرائی کنند.

ذکریاخان و چند نفر دیگر برای تسلیم نمودن شهر با سپاهیان نادر به لاهور رفته بودند، بقیه بزرگان شهر لاهور در حقیقت به عنوان گروگان در قرارگاه نادرشاه نگاهداری شده بودند تا اگر مردم شهر تخطی کردند به حساب آنان رسیدگی شود.

نادرشاه وقتی که اطمینان یافت تمام شهر در دست سربازانش می‌باشد، به بزرگان شهر اجازه فرمود، به خانه‌های خود برگردند.

وقتی که بزرگان شهر وارد شدند، دسته دسته همسایگان برای به دست آوردن اطلاعاتی در اطراف وقایعی که رویداده و مذاکراتی که با شاهنشاه ایران شده بود، هجوم آوردند.

کسانی که با نادرشاه روبرو شده از نزدیک او را زیارت کرده بودند در مدح و منقبتش توضیحاتی دادند. از محبتهائی که به آنان روا داشته بودند، احتراماتی که برایشان قائل شده بودند، بحثها کردند. اندک اندک ترس و بیم از دلها بیرون رفت، مهر و محبت جای آن را گرفت.

پیش‌کشی و هدایا جمع آوری شد...
مردم شهر برای پیشواز رفتن و تجلیل قبله‌عالم، مهیا گردیدند...

ذکریاخان با بزرگان و ریش‌سفیدان به فکر ترتیب دادن هدایا، فرستادن پیش‌کشی‌های قابل، به حضور قبله‌عالم بودند. کسانی که دارای تمکن و ثروت بودند احضار شدند، از آنان خواسته شد طلا و نقره به شکل سکه و جواهرات قیمتی آنقدر که برایشان مقدور است برای تقدیم نمودن تحویل دهند. تعداد ۵۶ زنجیر پیل جنگی در شهر بود، قرار گذاشتند تمامشان را تحویل دهند. اسلحه و مهمات و توپهای موجود را تقدیم کنند.

ذکریاخان به بزرگان شهر گفت: اکنون که چنین مقدر بوده است جان سالم به در بریم، باید هر قدر بیشتر ممکن باشد رضایت خاطر شاهنشاه ایران را فراهم سازیم. من فکر می‌کنم: اگر شهر را تسلیم نکرده بودیم، از در صلح و صفا وارد نمی‌شدیم، به فرض این که چند صباحی پایداری و استقامت می‌کردیم، سرانجام مجبور می‌شدیم تسلم شویم، هرچه داشتیم از ما می‌گرفتند، شهر ما را ویران می‌کردند، به ناموس ما و خود ما ابقاً نمی‌نمودند، ما را به اسارت می‌بردند، می‌کشتند، آتش می‌زدند. اگر بر ما غلبه می‌کردند، حق داشتند با ما هرچه می‌خواستند انجام دهند. اینک شهر ما پابرجا است، با ما مانند برادر رفتار می‌کنند، ما هم باید وظیفه خود را انجام دهیم.

در بین جماعت بودند کسانی که می‌خواستند اظهار کنند: «اسلحه و مهمات را مخفی سازیم، هرچه دارائی داریم پنهان کنیم، شاه ایران با سربازانش خواهند رفت، اگر این احتیاط را انجام دهیم ممکن است روز دیگر از این رفتار حداکثر بهره و استفاده را ببریم!!» کسانی که این فکر را می‌کردند قدرت نداشتند آن را به زبان آورند زیرا این توهم برایشان ایجاد شده بود، مخالفت کردن به قیمت جانشان تمام می‌شود.

برای این که ذکریاخان به نتیجه برسد سیاهه‌ای تهیه کرد، برای هر کس سهمیه‌ای تعیین گردید، بعضی از حاضران که زنده بودن را بزرگترین ثروت می‌دانستند حاضر شدند بیش از سهمیه تعیین شده کمک نمایند. رفتار این عده سرمشقی برای دیگران بود، به پول امروز بیش از یکصد میلیون ریال سکه و جواهر جمع آوری گردید. برای بردن تحف و هدایا سینی‌هائی تهیه کردند، شال‌های دست بافت و بقچه‌هائی برای پوشاندن سینی‌ها آوردند، افرادی برای بردن هدایا و تحف انتخاب کردند برای این که منتهای علاقه و محبت و وفاداری نسبت به شاهنشاه نشان داده شود مطربان و خنیاگران را خبر کردند، بزرگترین قصر شهر را برای تشریف‌فرمائی و پذیرائی نادرشاه زینت کردند.

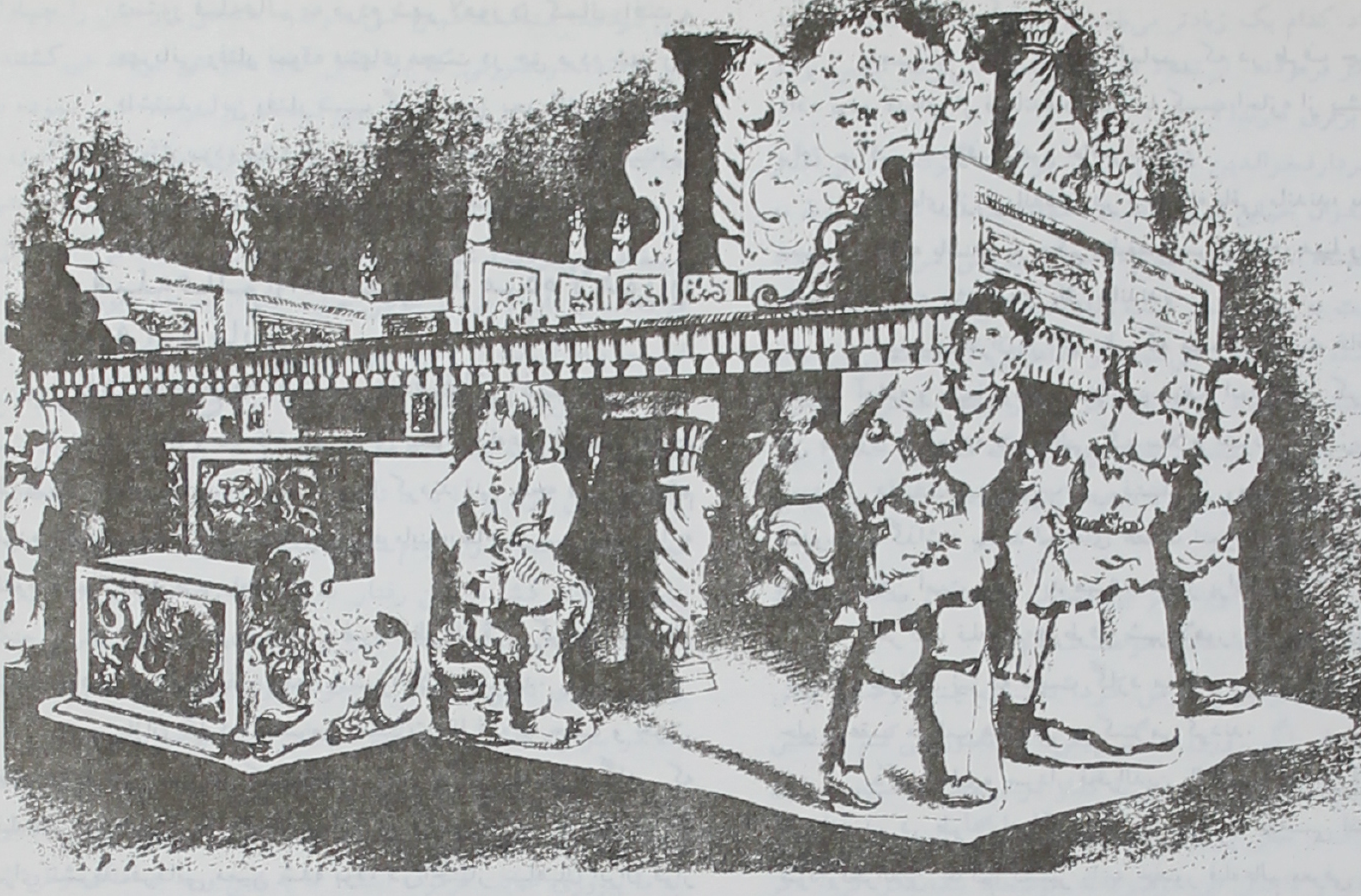
از صبح خیلی زود مردم لاهور برای تماشای قشون ایران، برای دیدن شاهنشاه بزرگ ایران که آن همه فتوت و مردانگی و جوانمردی نشان داده بود، از شهر خارج شده بین لاهور و باغ شعله ماه مقر فرماندهی سپاه ایران در رفت و آمد بودند. سپاهیان ایران که از نظر شکل و قیافه و هیئت و لباس متنوع بودند برای مردم لاهور تماشائی بودند. ازبک، تاتار، چرکس، افغان، ترک افشار، بلوچ، سربازان خطه‌های غرب ایران که لباس عربی به تن داشتند، بختیاری کرد، لر در دسته‌ها و هنگ‌های مختلف با بیرق‌های رنگارنگ، جمازسواران، توپ‌خانه، سوارنظام، تفنگ‌داران و نیزه‌داران، طبالان و کرنازنان، نسقچیان و شاطران سراسر آن دشت پهناور را گرفته بودند.

در بین سپاهیان ایران افراد قد بلند با سینه‌های پهن، هیکل‌های درشت که دارای سبیل‌ها از بناگوش در رفته بودند بسیار مشاهده می‌شد. آن عده که کلاه‌پوست بر سر داشتند و در زیر آفتاب پوست صورتشان سوخته و خشن به نظر می‌آمدند فراوان بودند.

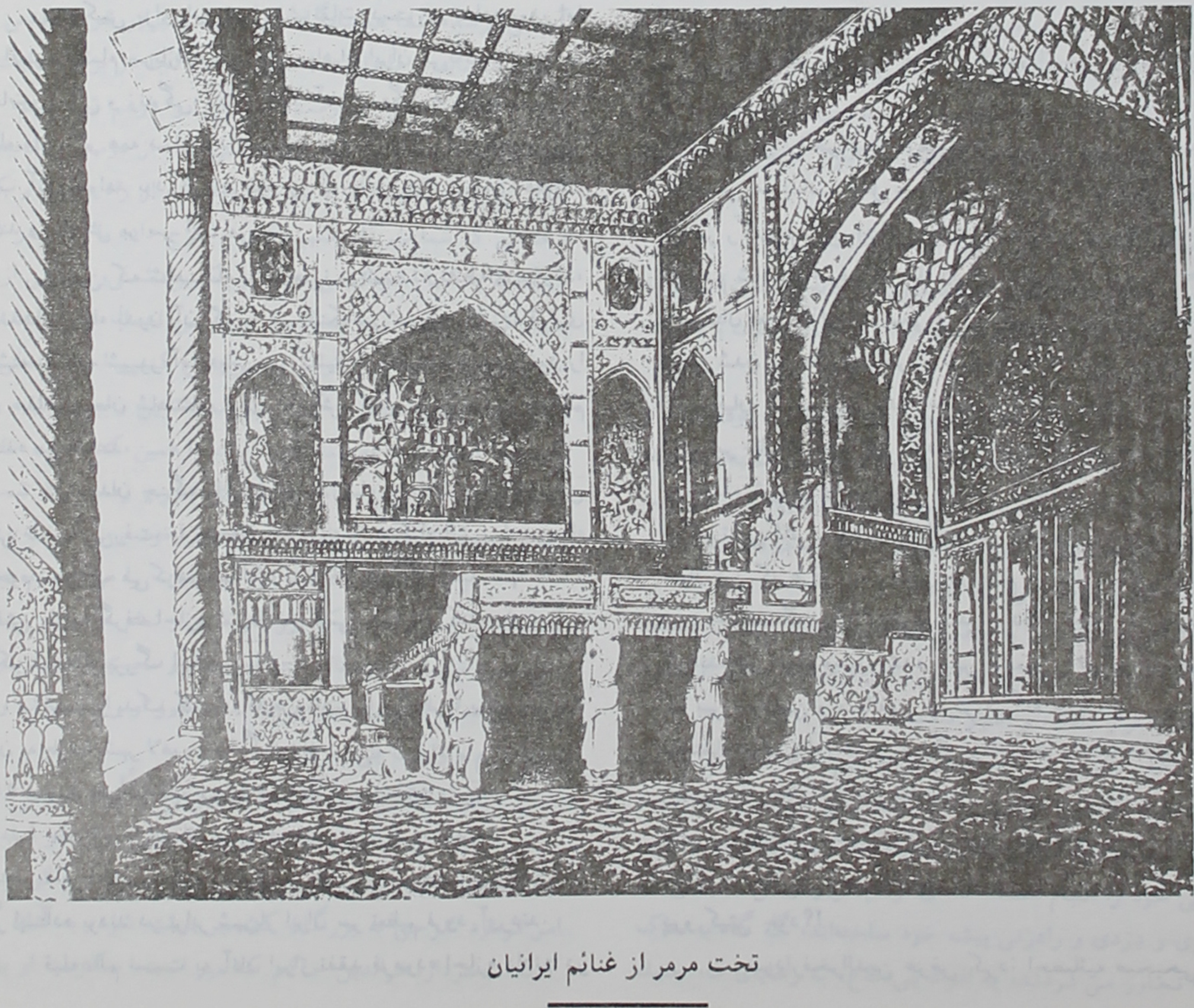
مردم شهر فکر می‌کردند: اگر این افراد به عنوان فاتح و غالب وارد شهر می‌شدند، اگر با کینه و نفرت، به قصد انتقام کشیدن حمله می‌کردند چه به روزشان می‌آمد؟!

مجموعه این خیالات و افکار سبب گردید، مردم شهر با آغوش باز در کمال گشاده‌روئی برای پذیرائی کردن از سپاهیان ایران به فعالت پردازند.

سپاهیان ایران که از روز پیش وارد شهر شده بودند طبق



تخت مرمر، کاخ گلستان، تهران.



تالار تخت مرمر در کاخ گلستان، تهران.

تخت مرمر از غنائم ایرانیان

دستور قبله‌عالم به مردم شهر لاهور در کمال رأفت و مهربانی رفتار نموده منتهای محبت در حق مردم شهر روا داشتند. این رفتار سبب گردید روز بعد که روز بیستم شوال بود، مثل این که قوای خودی که از فتحی برمی‌گردد مردم از سپاهیان ایران پیشواز کردند.

قبله‌عالم اراده نمودند مردم لاهور را سرفراز فرمایند... نادر راجع به کشمیر تحقیقاتی نمود...

ذکریاخان و بزرگان شهر برای پیشواز قبله‌عالم از شهر خارج شدند، از حضور شاهنشاه ایران استدعا کردند قدم رنجه فرموده چشم مردم را با تشریف‌فرمائی خود روشن فرمایند، ساخت شهر لاهور را به قدوم مسعود خود مزین فرمایند.

این استدعا مورد قبول حضرت ظل‌الله قرار گرفت. قبله‌عالم اراده خود را برای تشریف بردن به شهر ابلاغ فرمودند.

سربازان گارد مخصوص حضرت ظل‌الله به جنب و جوش افتادند، طرفین مسیر حرکت همایونی اشغال گردید، تا جایگاهی که قبله‌عالم می‌بایستی نزول اجلال فرمایند تحت نظر گرفته شد، قصری که برای تشریف‌فرمائی معین شده بود، در اختیار سپاهیان ایران قرار گرفت.

هیچکس برای این قبیل تشریفات دستوری نداده بود. اما تمام افسران، تمام سربازان، فرد فرد سپاهیان ایران می‌دانستند، حیات و ممات، هستی و زندگی، بود و نبود آنان بستگی به وجود حضرت ظل‌الله دارد. بر همه مسلم بود تا زمانی سروری و بزرگی، فتح و ظفر نصیب آنان خواهد بود که نادرشاه بزرگ، نادر عزیز آنان را هدایت می‌کند و سایه‌اش بر سر آنان می‌باشد.

همین که شاهنشاه اراده می‌نمودند، به نقطه‌ای بروند، فرماندهان سپاه بدون آن که با هم کنکاشی نموده باشند، قراری گذاشته باشند، شیپور آماده‌باش می‌کشیدند. نفرات مسلح خود را برای حفاظت جان شاهنشاه، برای شادباش کشیدن در مسیر قبله‌عالم پراکنده می‌ساختند.

در میدان جنگ با این که نادرشاه بی‌باک بود، در رأس قوایش تاخت می‌رفت، با نعره‌های دلاورانه خود سپاهیانش را به حمله و هجوم تحریک می‌کرد، معذلک لحظه‌ای نمی‌گذاشتند تنها باشد. اطرافش را فرا گرفته اجازه نمی‌دادند کسی جسارت کند، خود را به نزدیک شاهنشاه بزرگ ایران برساند.

اسبها و یدک کشها، گارد مخصوص، شاطرها برای حرکت کردن به طرف شهر لاهور مهیا گردیدند.

به عرض قبله‌عالم رساندند: همگی حاضرند.

حضرت ظل‌الله از سراپرده مخصوص خارج شدند.

ذکریاخان و سردار فخرالدین که در جلو صف بزرگان شهر لاهور ایستاده بودند در برابر شهریار ایران سر تعظیم فرود آوردند.

قبله‌عالم نسبت به آنان ابراز تفقد فرموده اجازه دادند در رکاب مبارکشان حرکت کنند.

نصرالله‌خان با نیم‌تاج الماسی که در طرف چپ سر قرار داده بود، عده‌ای از فرماندهان سپاه با کسب اجازه از پیشگاه قبله‌عالم برای حرکت به طرف لاهور حاضر بودند.

دسته‌ای از فرماندهان در اردوگاه باقی ماندند، بدون این که دستوری داشته باشند، به حکم وظیفه با سربازانشان مهیا و آماده برای مقابله با هرگونه پیش‌آمدی باقی ماندند.

سپاهیان ایران از آن نظر که ممکن است غافلگیر شوند همیشه آماده و مهیا بودند، حتی در موقع استراحت کردن لباس از تن بیرون نیاورده در حالی که سلاح خود را در زیر سر و در دسترس داشتند به خواب می‌رفتند. از روزی که قدم به خاک هندوستان گذاشته بودند لحظه‌ای غفلت ننموده چون نمی‌دانستند چه وقایعی ممکن است پیش آید همیشه حاضر یراق بودند!؟

حرکت قبله‌عالم به طرف شهر لاهور، در کمال ابهت صورت گرفت. سواران نیز به دست گارد مخصوص در صفهای مرتب در جلو و عقب موکب همایونی حرکت می‌کردند.

ذکریاخان و سردار فخرالدین بلافاصله بعد از قبله‌عالم اسب می‌راندند. در طول راه ذکریاخان از فرصت مناسبی استفاده کرد، سردارفخرالدین حاکم کشمیر را به حضور قبله‌عالم معرفی نمود، عرض کرد: از کشمیر برای عرض بندگی و اطاعت به حضور ظل‌الله آمده است.

قبله‌عالم راجع به اوضاع کشمیر از سردارفخرالدین سئوالاتی فرمودند.

سردارفخرالدین توضیحاتی به عرض رساند، ضمناً عرض کرد: من مسلمانم، اصل و منشأم از خاک پاک ایران است، از این که در رگهایم خون ایرانی جاری است فخر و مباهات دارم، وقتی دانستم شاهنشاه رفعت جاه ایران قدم رنجه فرموده به سرزمین هندوستان قدم گذاردند، سعی و کوشش کردم ایالت کشمیر را برای تسلیم شدن به حضور حضرت ظل‌الله مهیا و آماده سازم، عده زیادی از اطرافیان که مسلمان بودند حاضر و آماده ساختم اما متعصبین هندو در برابر نظراتم پایداری کردند، تحریکاتی در بین هندوان به راه انداختند، شورش و بلوا برپا کردند، شایعاتی به راه انداختند. علیه چاکر تحریکاتی کردند، به اسم این که ایرانی هستم و مسلمان، به عنوان این که عرق ملیت هندی در بدنم نیست و تمایل خونی و نژادی سبب خواهد گردید از حقوق هندوان دفاع نکنم! عرصه بر من تنگ کردند، در نتیجه مجبور شدم شهر کشمیر را ترک گویم، قبل از آن که بین موافقین و مخالفین چاکر درگاه جنگ در گیرد به حضور شاهنشاه ایران برای عرض بندگی و اطاعت تشرف حاصل کنم، اوامر حضرت ظل‌الله را اطاعت نمایم.

نادر از شنیدن بیانات سردارفخرالدین بسیار خوشحال شد، سئوال فرمود: در شهر کشمیر تعداد مسلمانان زیادتر است یا هندوان پیرو کیش خود؟!

سردارفخرالدین عرض کرد: احصائیه صحیحی در دست

نیست. تعداد کدام یک زیادتر می‌باشد بر حقیر پوشیده است!؟

نادر فرمودند: از تعداد مساجد و معابد می‌توانید حدس بزنید کدام دسته برتری دارند!؟

سردارفخرالدین عرض کرد: قربانت گردم، کیش آبأ و اجدادی هندوان خیلی قدیمی است. معابد ساخته شده مربوط به زمان‌های گذشته است. دین اسلام از چند قرن پیش شروع شده تعداد مساجد نسبت به معابد کمتر است ولی تصور می‌کنم از ازدحامی که روزهای جمعه در مساجد می‌شود، از تظاهراتی که مسلمین در برابر هندوان می‌نمایند، تعداد مسلمانان اگر زیادتر نباشد کمتر از هندوان نیست. آنچه محرز و مسلم می‌باشداین است که مسلمین خود را برتر و بالاتر از هندوان می‌دانند، به آنان اعتناء ندارند و آنان را نجس می‌دانند.

نادر سؤال فرمود: اگر بین مسلمین و هندوان جنگ درگیرد به عقیده شما کدام دسته غالب خواهند شد؟!

سردارفخرالدین عرض کرد: تاکنون چنین وضعی پیش نیامده است ولی اگر روزی جنگی پیش آید تصور می‌کنم مسلمین جهاد فی‌سبیل‌الله خواهند کرد و با کفار درخواهند آویخت، به یاری خداوند تبارک و تعالی پیروزی نصیبشان خواهد گردید.

نادر از دانستن این موضوعات خوشحال شد، فکر کرد: اگر مسلمین غلبه داشته باشند، به خصوص اگر به هندوان به نظر حقارت نگاه می‌کنند، شهر کشمیر هم فتح کرده باید به حساب آید.

ازدحام مردم، هلهله‌هائی که می‌کشیدند، خوشحالی که می‌کردند، دیگر اجازه نداد قبله‌عالم به صحبت خود ادامه دهند.

حضرت نادر به شهر لاهور نزول اجلال فرمودند...
بیانات نادر بر دلها نشست...

پیشواز مردم لاهور از حد فزون دوستانه و محبت‌آمیز بود، شاهنشاه ایران هم نسبت به مردم کمال لطف و عنایت فرمودند.

در میدانی که کاخ لاهور در آن واقع شده بود، ازدحام از حد فزون بود. مرم شهر پایکوبان نسبت به شاهنشاه ایران ابراز محبت نمودند، نمایندگان مردم شهر شرفیاب گردیدند، پیش‌کشی‌های ارزش‌دار را تقدیم داشتند، خاطر خطیر قبله‌عالم را شاد کردند.

تمام بزرگان شهر به حضور قبله‌عالم باریافتند، نادرشاه نسبت به تمام آنان درکمال محبت و مهربانی رفتار فرمودند، همگی را مورد تفقد و عنایت قرار دادند، و اظهار داشتند:

«ما با مردم هندوستان کار نداریم، اگر مجبور شدیم فرسنگ‌ها دور از وطن خود در خاک شما پیش بیائیم از آن جهت است که سلطان هند و اطرافیانش نخواستند و یا نتوانستند وظایف همسایگی خود را انجام دهند. عده‌ای از اجامر و اوباش، کسانی که باغی‌گری و دزدی و راهزنی پیشه خود ساخته‌اند، گه گاه به خاک وطن ما تجاوز می‌کردند، به افراد بی‌دفاع، به رعایای ما، حمله می‌کردند، هتک ناموس می‌نمودند، هستی زارعین را چپاول می‌کردند، در صورتی که در مقابل آنان مقاومتی می‌شد می‌کشتند، خانه‌ها را آتش می‌زدند، فرار می‌کردند، از سرحد عبور نموده به خاک وطن شما پناه می آوردند. از حاصل جنایات یغماگری و دزدیها، پستی‌ها و رذالت‌هائی که کرده بودند در کمال راحتی استفاده می‌بردند، شاید هم به سرحدداران، به کسانی که اجازه می‌دادند این افراد دزد و خاطی جنایت‌کار از سرحد عبور کنند و به این جا پناه آورند، از آنچه چپاول کرده بودند چیزی می‌دادند! که این طور بی‌پروا به رفتار خود ادامه می‌دادند. چون این وضع نمی‌توانست ادامه پیدا کند، پیکهائی فرستادیم، از زمامداران شما خواستیم این افراد به را به ما تحویل دهند. بسیار مایه تأسف است که نه تنها خواسته ما را انجام ندادند بلکه یکی از فرستادگان ما را ناجوانمردانه کشتند. این رفتار که برخلاف تمام قوانین و مقررات همجواری و همسایگی است ما را بر آن داشت زحمت سفر و جنگ و ناراحتیهای ناشی از آن را به خود هموار سلزیم، بر تمام مشکلاتی که در سر راه داشتیم فائق آئیم تا به این مکان برسیم.»

«سپاس خداوند لایزال که تاکنون ما را یاری فرموده است، چون ما برای رفع ظلم و تعدی عده‌ای جانی پلید قیام کردیم، خداوند به ما پیروزی عنایت فرموده است. ما به هیچ وجه به خاک وطن شما نظر نداریم، ما مایل نیستیم به هیچیک از افراد این کشور کوچکترین آسیبی برسد، شما همسایگان ما هستید و برابر شرع مقدس اسلام احترام همسایه بر ما واجب است. در هر کجا در برابر ما ایستادگی شده با اتکأ به حق، مقاومت کنندگان را درهم شکستیم، در هر نقطه‌ای که نسبت به ما محبت و دوستی شده از دوستی و محبت فرو گذار نکردیم، اکنون که به خواست خداوند، از راه درایت و کیاست و فتانتی که شما بزرگان شهر لاهور به خرج داده با ما از در دوستی درآمدید به شما اطمینان می‌دهیم کوچکترین‌دشمنی‌و عداوتی از طرف هیچیک از سپاهیان ما نسبت به هیچکس اعمال نخواهد شد، اگر خدای نخواسته فردی از اوامر ما سرپیچی کند و احیاناً عملی انجام دهد که تجاوز محسوب گردد به شدیدترین وجهی تنبیه خواهد گردید. کشور شما، به شما تعلق دارد، ما همین که تکلیف خاطیان و جنایتکاران را روشن ساختیم، اولیای امور و زمامداران شما را به وظایف خودشان آشنا ساختیم به وطن عزیز خود برمی‌گردیم.»

در موقعی که نادرشاه این توضیحات را می‌داد، به حدی در گفته‌هایش صداقت بود که بزرگان شهر و تمام حاضرین در قلب و روح خود نسبت به قبله‌عالم منتهای احترام و محبت و دوستی را حس می‌کردند، به نادرشاه حق می‌دادند، تجاوز او را به خاک وطنشان امری لازم و واجب می‌شمردند.

قبله‌عالم حاکم کشمیر را تائید فرمودند.

سردارفخرالدین که در بین حاضرین بود نظر قبله‌عالم را جلب کرد، صحبت‌هائی که در طول راه شده بود به خاطر نادر آمد، امر فرمود شرحی به بزرگان کشمیر نوشته شود، به آنان گوشزد کنند: «سردارفخرالدین حاکم کشمیر است، حکومت او به وسیله

شاهنشاه ایران تأئید می‌گردد. هرگاه از اوامرش سرپیچی شود سپاهی جرار خواهد فرستاد، به شدیدترین وجهی مخالفان را تنبیه خواهد کرد.»

بعد از آن که نادرشاه این دستور را داد، برای این که به مردم لاهور نشان دهد در گفته‌هایش صادق می‌باشد و هیچگونه نظری ندارد، ذکریاخان را مخاطب قرار داد و اظهار داشت: «شما تسلیم شده‌اید، شهر لاهور در اختیار سپاهیان من می‌باشد، فرمانروای مطلق قاعدتاً کسی است که شهر در اختیارش باشد، معذلک برای این که بدانند ما و سپاهیان ما هیچگونه نظری نداریم فقط چند روز میهمان شما خواهیم بود و هرچه زودتر خواهیم رفت. حکومت شهر لاهور را کماکان به شما تفویض می‌نمائیم. سردارذکریاخان، رتق و فتق امور شهر با خود شما است، شما صاحب خانه‌اید و ما میهمان هستیم. انتظار داریم میزبانان ما وظائف میزبانی خود را به خوبی انجام دهند، ما هم اطمینان می‌دهیم میهمان مزاحمی نخواهیم بود.»

تمام بزرگان شهر در برابر فتوحات و جوانمردی شاهنشاه ایران سرازپا نمی‌شناختند، با فریادهای زنده‌باد شاهنشاه ایران وهله‌های شادی که کشیدند، احساسات پاک و عواطف قلبی خود را ابراز داشتند خاطر خطیر قبله‌عالم را شاد ساختند.

ساعتی بعد تمام مردم شهر لاهور می‌دانستند، شاهنشاه ایران نسبت به بزرگان شهر تا چه حد محبت فرمودند، همگی دانستند سپاهیان ایران میهمانند، با صاحب‌خانه جز دوستی و محبت کاری ندارند. مردم لاهور از این که ذکریاخان و بزرگان شهر عقل به خرج داده‌اند، به عوض پیمودن راه نیستی و فنا شهر و سرنشینان را حفظ کرده‌اند، اظهار رضایت نموده به خصوص چون می‌دیدند شاهنشاه ایران هیچگونه تغییری در اوضاع نداده‌اند، حاکم شهر کماکان حاکم مانده، شهر در اختیار خود آنها است، حتی از دماغ یک نفر خون نریخته است از حد فزون خوشحال گردیدند. برای این که در برابر محبت قبله‌عالم حقشناسی خود را نشان دهند به جشن و شادی پرداختند، از سپاهیان ایران مانند برادر پذیرائی نمودند، در هر کوی و برزن به رقص و پایکوبی پرداختند، به چراغانی و میهمانی مبادرت کردند.

نادرشاه قبل از آن که آفتاب در افق مغرب فرو رود، در میان احساسات بی‌شائبه مردم لاهور از شهر خارج گردیدند، ساعتی بعد به باغ شعله ماه که محل اقامتشان بود برگشتند.

به کسانی که خبرگزار و در حکم چشم و گوش نادر بودند، دستور رسید: فوراً در شهر پراکنده گردند، چشم‌ها و گوش‌های خود را باز کنند، از طرفی رفتار فرماندهان سپاهیان ایران را زیر نظر گیرند و متوجه باشند از کسی خطائی سر نزند، از طرف دیگر مواظب حرکات ساکنین شهر باشند تا اگر برخلاف اصول میهمان‌نوازی خواستند قدمی بردارند فوراً برای جلوگیری از پیش آمدن وقایع ناگوار اقدام لازم به عمل آورند.

نادر چون ضمن صحبت‌های خود برای بزرگان شهر به خصوص به یک نکته اشاره نموده از هتک ناموس رعایایش به وسیله عده‌ای جنایتکار بحث کرده بود میل نداشت در این زمینه رفتار خلافی بشود. او می‌دانست عده‌ای از سپاهیانش تشنه می‌باشند، بدون شک طالبند زنی به چنگ آورند و لذتی ببرند. نادر ازاین جهت ناراحت بود، فکر می‌کرد: اگر عده‌ای از سربازانش برخلاف اصول مردانگی شهوت چشمانشان را کور کند و خطاهائی مرتکب شوند، چقدر زشت و ناپسند خواهد بود، به این جهت امر کرد و تأکید نمود مخصوصاً مواظب باشند اگر کسی از این نظر مرتکب خطائی شد او را باخبر سازند.

سپاهیان نادر طبق دستورات قبلی که داشتند از نظر احتیاط به گروه‌های چند نفری تقسیم شدند، هرگاه بدون این که کسی توجه نماید جداگانه به طور دسته‌جمعی حرکت می‌کردند، هوای یکدیگر را داشتند، افراد هر دسته مواظب حال یکدیگر بودند، به این ترتیب از هرگونه خطری مصون می‌ماندند، اگر توطئه‌ای علیه یک نفر چیده می‌شد افراد دیگر از هر پیش آمدی جلوگیری می‌نمودند.

این رویه در شهر لاهور با این که مردم در کمال محبت رفتار می‌نمودند کاملا تعقیب می‌شد، سپاهیانی که در شهر مانده حفاظت شهر را بر عهده داشتند، به دستجات سی چهل نفری تقسیم گردیده هر یک از گروهها به طور دسته‌جمعی از کوچه‌ای به کوچه‌ای، از محله‌ای به محله‌ای می‌رفتند.

میزبانان شربت و شیرینی، خوراکی به حد وفور تهیه کرده بودند، مردم شهر به راستی کمال میهمان‌نوازی را به جا می آوردند.

سربازان در عین آن که مواظب حال یکدیگر بودند، می‌خوردند می‌خندیدند و در شادی مردم شرکت می‌کردند. انواع رقصهای هندی را تماشا می‌نمودند، هرکجا مناسب بود می‌رقصیدند و میزبان خود را خوشحال می‌کردند.

خاطیان برای عبرت دیگران شقه شدند

احمد و رفقایش اهل دل بودند. در خوردن و کیف بردن افراط کردند، خوش بودند و می‌خواستند خوشیشان به حد کمال برسد. از تحقیقاتی که نمودند به این نتیجه رسیدند الیاس نامی که شغلش شراب فروشی است در آن حدود که پاتقشان تعیین شده مسکن دارد. همین که این موضوع را فهمیدند، به جستجوی الیاس پرداختند. هنوز ساعتی نگذشته بود او را یافتند، دمی به خمره زدند، شراب ناب نوشیدند و سرمست گردیدند. برای این که کیف و لذت به نهایت برسد به جستجوی زن پرداختند.

فکر کردند: غالبند و مغلوب باید، از باید گذشته مجبور است هرچه می‌خواهند تهیه کند و در اختیارشان قرار دهد.

شهوت و مستی چشم احمد و رفقایش را کور کرده بود، دیگر نمی‌دانستند و توجه نداشتند چه می‌کنند؟! شنیدند در یکی از کوچه‌ها در چند خانه زنانی که خودفروشی می‌نمایند به سر می‌برند، برای تسکین دادن تمایلات جنسی خود به آنجا هجوم آوردند. در خانه‌هائی که گفتند مرکز زنان بدکاره است کوبیدند، به جبر و عنف وارد شدند، چون تمام فکرشان تسکین شهوت بود از جاده انسانیت خارج شده خلاف مروت و مردانگی رفتار نمودند، برای ساکنین آن

خانه‌ها زحمت ایجاد کردند.

چشمان و گوشهای نادر در همه جا کار می‌کردند، وقایع را از نزدیک می‌دیدند. کسانی که خطائی مرتکب می‌شدند با نام و نشان کامل به خاطر سپرده گزارش آن را به موقع به عرض حضرت ظل‌الله می‌رساندند.

ذکریاخان همین که دانست تعدادی از سربازان ایرانی به چند خانه ریخته به جبر و عنف با تعدادی زن هم‌بستر گردیده‌اند، از طرفی فکر کرد: مراتب را به عرض قبله‌عالم برساند. از طرف دیگر با خود اندیشید، اگر سپاهیان ایران به جبر و عنف وارد شهر شده بودند از این اتفاقات زیاد می‌افتاد. چند واقعه کوچک که به وسیله چند نفر اتفاق افتاده است چندان مهم نیست که گزارش آن را بدهد، خاطر خطیر ظل‌الله را مکدر سازد. به علاوه به خود گفت: از کجا معلوم شکایت کنم و قبله‌عالم به شکایتم ترتیب اثر بدهند و دستور رسیدگی صادر فرمایند. به خصوص که موضوع مربوط به چند نفر زن بدکاره است و اهمیتی ندارد.

ذکریاخان در این افکار بود که سواری آمد اظهار داشت: فوراً به حضور قبله‌عالم شرفیاب شوید.

ذکریاخان سوار بر اسب شد به سرعت به طرف جایگاه حضرت ظل‌الله حرکت کرد. فوراً او را به حضور بردند. موقعی که وارد شد متوجه گردید قبله‌عالم برافروخته‌اند، شخصاً مشغول تحقیق و رسیدگی می‌باشند. همین که چشمشان به ذکریاخان افتاد سئوال فرمودند: دیشب در شهر چه خبر بود؟! چه اتفاقاتی افتاد؟!

ذکریاخان عرض کرد: تا آنجا که می‌دانم مردم شهر منتهای میهمان‌نوازی را به جا آورده‌اند!! انشاءالله به سربازان قبله‌عالم خوش گذشته است، کم و کسری نداشته‌اند!!

نادر پوزخندی زد و فرمود: چرا عده‌ای کم و کسر داشتند، سعی کردند آن را رفع کنند، راجع به این قسمت چه اطلاعی دارید؟

ذکریاخان عرض کرد: در این باره اطلاع صحیحی ندارم، نمی‌دانم منظور قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله چیست؟!

نادر ابرو درهم کشیدند، فرمودند: ذکریاخان، شخصی که حاکم شهر است باید چشم و گوشش باز باشد، باید از کوچکترین خلافی که در شهر می‌شود اطلاع حاصل کند، اگر کسی خطائی کرد برای این که تجدید نشود باید به شدیدترین وجهی خاطی تنبیه گردد تا نظیر پیدا نکند و تکرار نشود. فرماندار فقط برای حکومت کردن ساخته نشده بلکه وظایف مهم دیگری برعهده دارد که باید انجام دهد. دیشب چند نفر از سربازان من در شهر عقل خود را از دست دادند، آن طور که تحقیق کردم تجاوزاتی نموده، مرتکب خطا شده‌اند. تعداد کسانی که مرتکب خطا شدند، آن عده‌ای که ناظر بودند و خطاکاران را بر حذر نداشته‌اند و احیاناً با آنان کمک کرده‌اند، چهل و یک نفر است. این عده که کاملا شناخته شده و جرم آنان ثابت و مسلم گردیده است منتظر هستند به کیفر خطائی که مرتکب شدند برسند. چون گناه بزرگی مرتکب شدند، رفتارشان ناجوانمردانه بود، از حدود میهمان بودن قدم فراتر نهاده تجاوز کرده‌اند سزایشان مرگ است. دستور دادم در میدان شهر، در برابر مردم آنان را شقه کنند شما شخصاً در هنگام اجرای این حکم حاضر شوید، دستور دهید هر یک از شقه‌ها در سر یکی از کوچه‌ها و محله‌ها آویزان نمایند تا مردم شهر بدانند کسی حق ندارد به آنان تجاوز کند.

احمد و دوستانش را با خفت و خواری به میدانگاهی شهر لاهور بردند. مردم شهر که کم و بیش خبر داشتند، عده‌ای از سربازان ایران به چند خانه ریخته به تعدادی زن تجاوز کردند، همین که شنیدند به دستور قبله‌عالم خاطیان به کیفر می‌رسند، به طرف سیاستگاه به راه افتادند.

نزدیک ظهر وسائل مهیا و آماده گردید، یکی از جارچیان به صدای بلند فرمان حضرت ظل‌الله را قرائت کرد.

میرغضبان دست به کار شدند، از چهل و یک نفر خطاکار هشتاد و دو شقه به دست آمد که طبق امر قبله‌عالم در سر کوچه‌ها آویزان کردند.

این کیفر از طرفی برای سپاهیان ایران درس عبرت بود، از طرف دیگر در برابر مردم شهر از عظمت انضباط سپاهیان ایران و قدرت قبله‌عالم شاهنشاه بزرگ ایران نمونه‌ای ارائه و مجسم گردید.

مردم لاهور پس از رفتاری که نادرشاه نمود، چهل و یک نفر از سربازان خود را به شدیدترین وجهی سیاست کرد، نسبت به او محبت زیادتری به دل گرفتند، عده‌ای برای دادخواهی و رفع ظلم از خود به طرف باغ شعله ماه رو آوردند. نادرشاه برای این که درسی به ذکریاخان داده باشد، طرز حکومت کردن را به او بیاموزد، شاکیان را درحضور ذکریاخان و عده‌ای از بزرگان شهر به حضور پذیرفتند، از آنان می‌خواستند درباره شکایتی که شده قضاوت کنند و حکم دهند، پس از آن که حکمی صادر می‌نمودند اگر راه حق پیش نگرفته بودند، آن طور که باید قضاوت می‌کردند، آنان را راهنمائی می‌فرمودند.

چند روزی که نادرشاه و سپاهیانش در لاهور بودند مردم شهر در شادی و خوشی به سر بردند.

روئیدن گندم و جو در چکمه‌های مبارک...
مردم دعا می‌کردند.

ذکریاخان که مفتون و مسحور رفتار قبله‌عالم شده بود کمر خدمت بربست. در مدت اقامت او از هیچگونه خدمتگزاری کوتاهی نکرد. هر شب بساط شادی و طرب برپا بود، قبله‌عالم بعد از ناراحتی‌هائی که کشیده بودند مختصر استراحتی فرمودند اما هیچگاه از انجام امور غفلت نداشتند.

افرادی که چشم و گوش نادر بودند از اکناف مملکت اخبار مهم را به سمعش می‌رساندند.

از روزی که نادر قدم به رکاب گذارده از مرزهای ایران

گذشته بود چکمه‌های خود را از پا درنیاورده لحظه‌ای نیاسوده بود. چند ساعتی که هنگام شب از روی اجبار خوابیده بود با لباس و سلاح استراحت کرده بود. در لاهور همین که حس کرد می‌تواند بیآساید، دستور داد چکمه‌هایش را از پا درآوردند، وقتی که چکمه‌های قبله‌عالم بیرون آورده شد همگی متوجه گردیدند چند دانه گندم و جوی روئیده در توی چکمه وجود دارد، این خبر منتشر شد، نه تنها درباریان تمام سرداران و بزرگان شخصاً آمدند دانه‌های روئیده شده در چکمه‌های نادر را دیدند، بلکه ذکریاخان و تمام بزرگان شهر نیز آمدند و با کمال تعجب آنچه شنیده بودند با چشمان خود مشاهده کردند.

لباس‌دار قبله‌عالم توضیح داد چه مدت حضرت نادر چکمه‌های خود را بیرون نیاورده‌اند.

راجع به این که از چه موقع دانه‌ها در چکمه‌ها وارد شده‌اند!؟ اطرافیان حضرت نادر به خاطر آوردند قبل از حرکت قبله‌عالم شخصاً به انبارهای غله تشریف‌فرما شده روی توده‌های گندم و جو می‌رفتند، در حالی که تا زانو در گندم و جو فرو می‌رفتند حساب آذوقه جمع‌آوری شده را می‌فرمودند.

زن و مرد، پیر و جوان از محبت گذشته، علاقه شدیدی به نادر و سپاهیانش پیدا کردند.

همگی دعا می‌کردند نادر پیروز شود.

مسلمانان پیغمبر را شفیع و واسطه قرار داده از درگاه حق جل و علا پیروزی و فتح قبله‌عالم که فتح اسلام بود درخواست می‌کردند. هندوان، غیرمسلمانان هم به معابد و پرستشگاههای خود رو آورده در حق نادر و سپاهیانش دعا می‌کردند. از بت‌هائی که داشتند از پیغمبران خود استدعا می‌نمودند نادر در جنگ شکست نخورد، همیشه موفق و پیروز گردد.

ناصرخان مورد عنایت قرار گرفت... جاسوسان به فعالیت پرداختند...

ناصرخان که در رکاب نادر تا لاهور آمده بود نه تنها زندگی و حیات خود را مدیون نادر می‌دانست بلکه اندک اندک متوجه می‌گردید قبله‌عالم به هیچ‌وجه قصد آزار و اذیت مردم هند را نداشته‌اند، فقط برای رفع بی‌احترامی که شده است این سفر خسته کننده و پررنج را پیش گرفته‌اند به این جهت با کمال میل و رغبت و از روی دل و جان به حضرت نادر شاهنشاه ایران که حقیقتاً دوستش داشت، خدمت می‌کرد. دلش می‌خواست تحولی در کشورش پدید آید، سستی و خمودی رفع شود، اوضاع آشفته دگرگون گردد، به این جهت در کمال قدرت و لطف و صفا اوامر حضرت نادر را انجام می‌داد:

نادرشاه که متوجه رفتار ناصرخان بود چون از صمیمیت و مردانگی او اطمینان حاصل کرد احضارش نمود، فرمود: «ناصرخان ما به مرحله آخر کاری که شروع کرده بودیم نزدیک می‌شویم، میل قلبی و باطنی ما این است مردم هند در کمال خوشی و سعادت باشند، ما می‌خواهیم مردم بدانند ما با آنان دشمنی نداریم، آرزو داریم آمدن ما به سرزمین هندوستان که خواست پروردگار بوده منشأ خیر و برکت، ایجاد رفاه و آسایش و امنیت گردد. شهر لاهور را ذکریاخان مانند گذشته اداره خواهد کرد، مایل هستیم شما که مرد لایق و کاردانی هستید با عده‌ای از سپاهیانی که در لاهور جمع‌آوری خواهید کرد به عقب برگردید، امنیت و آسایش در حدود قلمرو خود برقرار سازید. در این موقع که ما به طرف پایتخت هندوستان می‌رویم، پایه‌های تخت سلطان هند متزلزل است دقت خواهید کرد کسانی سربر ندارند، طغیان نکنند، مردم بیگناه را به زحمت نیاندازند، به تصور این که دوران ملوک‌الطوایفی رسیده دست به تاراج و غارت و چپاول نزنند، مزاحمت برای مردم ایجاد نکنند. میل باطنی ما این است قطره‌ای خون از دماغ کسی نریزد، آسایش و راحتی مردم دست خوش زوال نگردد.»

ناصرخان با کمال میل و رغبت مأموریتی که قبله‌عالم به او محول فرمودند پذیرفت. برای گرد آوردن سپاهی و حرکت به طرف آت تک مهیا و آماده گردید.

نادرشاه با فرمانی که صادر کرد در حقیقت فکر خود را از عقب جبهه آسوده ساخت زیرا ناصرخان را مردی لایق و کاردان می‌دید، اطمینان داشت نخواهد گذاشت قوائی جمع شوند تا از پشت سر برای او و سپاهیانش مزاحمتی ایجاد کنند.

آمد و رفت به شهر لاهور آزاد بود. خبر رفتار جوانمردانه نادر با مردم لاهور به اکناف پراکنده گردید. مردمی که در دهات و شهرهای اطراف بودند، برای فروش متاع و خواربار که داشتند به طرف لاهور هجوم آوردند، پس از آن که به چشم می‌دیدند وضع شهر لاهور تغییر ننموده و مردم در رفاه و آسایش هستند به خانه و زندگی خود برمی‌گشتند.

این آزادی دخول و خروج و آسایشی که در شهر لاهور برپا بود برای جاسوسانی که از پایتخت رسیدند بهترین فرصت بود.

جاسوسان آمده بودند، از طرفی درباره وضع قوای ایران تحقیقات بنمایند، از طرف دیگر از عظمت نیروی گرد آمده در پایتخت ترس و هراسی در دل سپاهیان ایران افکنند.

شایعات به راه افتاد، به سرعت بین سپاهیان ایران منتشر گردید:

ـ تا اینجا راه باز بود، از این به بعد مشکلات شروع می‌شود!

ـ پادشاه هند که بیکار ننشسته بود، در این مدت مشغول تهیه قوا و مهمات بوده است!؟

ـ توپخانه محمدشاه عظیم می‌باشد. تعداد توپها از شمارش خارج است!!

ـ پیلان جنگی که برای روز مبادا ذخیره شده بودند، برای جنگیدن مهیا و آماده‌اند. یک پیل جنگی خشمگین قادر است هزاران نفر را زیر شکم و پاهای خود له کند. با خرطومش افراد را به هوا پرتاب نماید، با یک ضرب خرطوم مغز یک نفر را داغون کند. وقتی هزاران پیل پهلو به پهلوی هم پیش آیند، مانند سیل به طرف سپاهی

هجوم آورند، اگر صد هزار نفر جلوشان باشند در یک چشم به هم زدن تمام آن سپاه از هم می‌پاشند، له و لورده می‌شوند!!

ـ محمدشاه تمام سپاهیانی که در سراسر هندوستان بودند در این مدت جمع آوری کرده برای حمله حاضر و مهیا می‌باشد، به تخت و تاج خودش قسم خورده دمار از روزگار نادر و سپاهیانش خواهد کشید!

این شایعات به سرعت در بین سپاهیان انتشار یافت. در این مدت نادر هم بیکار ننشسته عده‌ای از افراد ورزیده را با لباس مبدل، در قیافه دهاتیان هندوستانی به پایتخت فرستاد، از آنان خواست در اطراف کم و کیف اوضاع، چگونگی سپاهیان گرد آمده؟ تحقیق نمایند. چشم و گوش خود را باز نموده همه چیز را ببینند. اطلاعات دقیق کسب کنند، برایش خبر بیآورند؟!

بعد از چند روز خبرهائی که گرد آورده بودند، به سمع قبله‌عالم رسید. افسران و اطرافیان نادر دانستند:

اولاً ـ تعداد قوائی که در پایتخت جمع شدند، از دویست و پنجاه هزار نفر متجاوز می‌باشد. این تعداد هم روز به‌روز زیادتر می‌گردد، زیرا مرتب از اطراف سپاهیانی وارد می‌شوند، برای جنگ مهیا و آماده می‌گردند.

ثانیاً ـ محمدشاه توپخانه بسیار عظیمی مهیا ساخته هر روز هم کارخانه توپ‌ریزی تعدادی توپ جدید بر موجودی علاوه می‌نماید و مرتباً گلوله‌های توپ تهیه می‌کنند.

ثالثاً ـ پیلان جنگی که تعدادشان از ۲۰۰۰ زنجیر تجاوز می‌کند با ساز و برگ کافی برای جنگ آماده می‌شوند.

قبل از حرکت، نادر روحیه سرداران سپاه و سربازان خود را تقویت کرد...

این اطلاعات دقیق که شایعات ایجاد شده آنها را بزرگتر جلوه می‌داد، به سرعت در بین سپاهیان ایران انتشار یافت. اندک اندک رعب و ترس در دلها افکنده شد، فکر می‌کردند: مقابله و جنگیدن با این همه سپاهی که دارای این تعداد پیل جنگی، مهمات و توپخانه می‌باشند آن هم دست خالی با تعداد کم سپاهی، بدون مهمات و وسائل کافی کار عبثی است. این فکر سپاهیان ایران را ناراحت ساخت.

چند نفر از افسران، ناراحتی ایجاد شده در بین سپاهیان را به عرض قبله‌عالم رساندند. قبله‌عالم دستور دادند سران سپاه، تمام افسران و فرماندهان در میدان بزرگی جمع شوند. به گارد مخصوصش امر کرد دقت نمایند یک نفر از افراد هندی غریبه در آن میدانگاهی وارد نشوند.

در ساعتی که تعیین شده بود، تمام فرماندهان و افسران سپاه نادر در میدانگاهی جمع شدند و در انتظار ورود قبله‌عالم تعاطی افکار می‌کردند. آهسته آهسته با یکدیگر از نگرانی‌های آینده بحث می‌نمودند:

ـ ما با این تعداد کم سرباز، در برابر این همه سپاه هندی چه خواهیم کرد؟!

ـ نفر زیاد مهم نیست، اسلحه و مهمات و توپخانه دشمن قوی است!

ـ توپخانه کاری از پیش نمی‌برد، از تعداد زیاد توپ ترسی نباید داشت. تکلیف ما با پیل‌های جنگی که مانند کوه به جلو می‌آیند چه خواهد بود؟!

ـ چه باید کرد؟!

تا اینجا با خیر و خوشی گذشت، بهتر است از همین جا برگردیم، باپای خود به سوی نیستی و فنا نرویم!

اگر حضرت نادر پیغامی برای پادشاه هندوستان بفرستند، در آن متذکر گردند: تا اینجا آمدیم قصد خرابی و آزار ملت هندوستان را نداشتیم، آنان را آزاد گذاشتیم به وطن خود برگشتیم، سعی کنید در آینده روش بهتری پیش گیرید والا باز خواهیم گشت. خاک هندوستان را توبره خواهیم کرد!

ـ این فکر خوبی است، زیرا وقتی که پادشاه هندوستان ببیند تا پایتخت رسیدیم و برگشتیم، فکر خواهد کرد: رفتن به پایتخت هم کار ساده‌ای بود، اگر نرفتیم برای این است که نخواستیم.

تمام افسران و فرماندهان، تمام سربازان فکرشان این بود: قبله‌عالم با خبرهائی که شنیدند فرمان بازگشت را خواهند داد، نخواهند گذاشت بیهوده و عبث سپاهیان فنا گردند.

نادرشاه سوار بر اسب تشریف‌فرما گردیدند، با فریادهای زنده‌باد حضرت نادرشاه! مورد استقبال قرار گرفتند.

قیافه نادر درهم بود.

در کنار میدانگاهی سکوئی قبلا برپا کرده بودند تا قبله‌عالم بر بالای آن بایستند و صحبت کنند. نادرشاه از اسب پیاده شد، با ابهت و جلال، با وقار و طمأنینه به طرف سکو رفت. چست و چالاک بالای آن رفت و ایستاد. سکوت مطلق بر سراسر میدان حکمفرما گردید.

نادرشاه نگاهی به انبوه سپاهیانش نمود، مثل این که می‌خواهد از قیافه آنان وضع روحیشان را بخواند، نفرات و صف‌های جلو را با دقت بیشتری مشاهده کرد. شاید از ملاحظه قیافه‌های آنان فهمید و دانست که روحیه خود را باخته‌اند. صدای رعدآسای نادر در میان سکوت بلند شد:

«جنگجویان عزیزم، دلاوران من، شما عزیزان من از آن روز که قدم پیش گذاشتید، دوش به دوش من، قدم به قدم با من جلو آمدید، خوب شاهد و گواهید، خوب می‌دانید چگونه به یاری خداوند متعال، در تمام جنگ‌هائی که کردیم فاتح شدیم، چگونه با اتکای به قادرلایزال پیروزی به چنگ آوردیم. بسیار اتفاق افتاده موقعیت سپاهیان دشمن خیلی بهتر از ما بوده است. تعدادشان چندین برابر، وسایل و مهماتشان خیلی زیادتر از ما بوده است، ما با تعداد کم، با وسائل و مهمات کمتر به آنان هجوم آوردیم، از گروه انبوه سپاهیان دشمن به هیچ‌وجه نهراسیدیم، آنان را به خواست قادر متعال به زانو درآوردیم. علت این که پیروزی نصیب ما گردیده این است که هیچ‌گاه ترسی به دل راه ندادیم. مرگ حق است، یک روز باید

رفت! چه بهتر آن روز در میدان جنگ و در راه عظمت وطن باشد. کسی که از مرگ بترسد هر روز هزاران مرتبه می‌میرد، آن کس که نترسد فقط یک مرتبه در عمر خود می‌میرد. شما خوب تجربه دارید، یک نفر در میدان جنگ تا ترس به دل راه نداده برای حفظ کردن جان خود پشت به دشمن نکرده فرار نکند می‌تواند یک تنه چندین نفر را از پا درآورد، ولی... اگر فرار کرد با یک ضرب شمشیر ممکن است سر خود را برباد دهد. شما جنگجویان رشید و دلاور من اگر تاکنون شاهد پیروزی را در آغوش کشیدند برای این است که هیچگاه ترس و هراسی به دل راه ندادید، دلاوران من تا به امروز فاتح بودیم، اطمینان داشته باشید باز هم پیروزی و فتح نصیب ما خواهد شد. شنیدید تعداد سپاهیانی که در جلو ما جمع کردند زیاد است، توپخانه زیادی دارند، پیلهای جنگی فراوانی گردآوردند. اما هر نفر شما صد نفر آنان را کفاف می‌دهد. هر توپ ما با توپچی‌های ورزیده‌ای که داریم کار ده توپ دشمن را انجام خواهد داد. توپ زیاد داشتن اثر ندارد، به موقع توپ انداختن و به جا گلوله‌اندازی کردن اهمیت دارد. از پیلهای جنگی نترسید، یک حیوان بدون شعور، هر قدر هم نیرومند باشد و کوه پیکر، چون عقل ندارد و هدایت کننده‌اش نیز شعور حسابی ندارد کاری از پیش نخواهد برد. بازوهای نیرومند و توانا، عقل و درایت و کیاست شما تمام مشکلات را درهم خواهد شکست. سپاهیان دلیر من شما باید قدرت و عظمت و نیروی خود را به جهانیان نشان دهید. تاکنون شما به هر کجا قدم گذاردید پشت دشمنان خود را لرزاندید، همگی در برابر شما زانو زدند، شما در همه جا فاتح و پیروز بودید، اطمینان داشته باشید در میدان جنگی که در پیش داریم و آخرین جنگ در سرزمین هندوستان خواهد بود، صد درصد فاتح خواهیم شد، همگی شما سربلند و سرفراز به سوی وطن بازخواهیم گشت، از سرزمین هندوستان سوغاتی‌های خوبی برای کسان خود خواهید برد. ما از هر جهت آماده و مهیا هستیم، دشمن هنوز نمی‌داند چه می‌خواهد بکند؟ ما نباید به او فرصت بدهیم راه چاره پیدا کند، فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد. آماده و مهیا باشید. خداوند متعال آن قادر بزرگی که تا به حال ما را فاتح و پیروزمند ساخته، فتح و پیروزی در این جنگ را نیز نصیب ما خواهد فرمود!»

پس از بیانات قبله‌عالم، همهمه و فریاد شادی فرماندهان، سرداران و سپاهیان نادر بلند شد.

نظری به تاریخ هند...
اجداد محمدشاه...

قبل از آن که با نادرشاه به طرف پایتخت هندوستان حرکت نمائیم، بی‌مناسبت نیست در سیر زمان قدمی به عقب برداریم. تاریخ پادشاهی هندوستان را از زمان امیرتیمور گورکانی ورق بزنیم، به اختصار و اجمال نکاتی که لازم است در اینجا ذکر نمائیم.

امیرتیمور که یکی از کشورگشایان بزرگ تاریخ جهان به شمار می‌آید، در سن سی و پنج سالگی در سال ۷۷۲ هجری قمری در شهر بلخ و بر تخت سلطنت جلوس کرد، در مدت سلطنت که در حدود سی و پنج سال و و یازده ماه و پنج روز به طول انجامید سرزمین‌های زیادی را تحت سیطره خود درآورد. ماوراالنهر، بدخشان، خوارزم، ترکستان، زابلستان، کابل، غور، آسیای صغیر، دمشق، شام، مصر، هندوستان، ارمنستان، گرجستان و عربستان را فتح کرد. در مکه و مدینه خطبه به نامش خواندند، در چند حمله و یورش که به سراسر ایران کرد سرزمین ایران را مسخر ساخت، در داخل روسیه تا مسکو پیش رفت و آنجارا تصرف نمود، بغداد را ویران کرد. برای حمله به چین لشکری گران تهیه دید. در سال ۸۰۸ هجری از سمرقند به سوی ختا حرکت نمود، در حدود رودخانه سیحون سرما خورد و بیمار شد. در سن هفتاد سال و یازده ماه و بیست و دو روز، جان به جهان آفرین تسلیم کرد. نعشش را به سمرقند برگرداندند، در آرامگاهی که در زمان حیات برای خودش تهیه دیده بود به خاک سپردند.

شاهرخ میرزا که برعکس پدرش امیرتیمور، پادشاهی عادل بود، پس از جلوس بر تخت سلطنت به ترمیم خرابیها پرداخت، در مدت چهل و سه سال و چهار ماه فرمانروائی ابنیه زیادی ساخت، فضلا و علماً را تشویق کرد، علم‌دوست و هنرپرور بود. شاهرخ میرزا در سال ۸۵۱ هجری در سن هفتاد و دو سالگی این جهان را بدرود گفت.

شاهرخ سه برادر به اسامی جهانگیرمیرزا (در سال ۷۶۶ به سن بیست و دو سال در سمرقند وفات یافت). شیخ عمرمیرزا (درسال ۷۷۹ در سن چهل سالگی کشته شد) و میرزامیرانشاه (در سال ۷۸۱ در سن ۴۳ سالگی کشته شد) داشت.

میرزامیران‌شاه دو پسر به نام سلطان‌محمد میرزا و میرزاخلیل داشت که در زمان سلطنت شاهرخ‌میرزا وفات یافتند.

سلطان‌محمد میرزا پسری به نام سلطان‌ابوسعید میرزا داشت که بعد از مرگ شاهرخ‌میرزا در سن بیست و پنج سالگی به سلطنت رسید، هیجده سال سلطنت کرد و در سال ۸۸۴ هجری در سن چهل و سه سالگی کشته شد.

فرزند چهارم سلطان‌ابوسعید میرزا به نام عمرشیخ میرزا بعد از پدر بر تخت سلطنت و در سن سی و نه سالگی در سال ۹۰۰ هجری رخت از جهان بربست.

ظهیرالدین محمدبابر، فرزند شیخ‌عمر میرزا که در سن یازده سالگی بر تخت سلطنت نشست، پادشاهی دلیر بود، دریکی از جنگهائی که در سرزمین هندوستان کرد با دوازده هزار سپاهی که داشت بر سپاهی که از صد هزار متجاوز بود و هزار فیل جنگی داشتند غالب آمد در سال ۹۳۷ هجری در چهارباغ اکره نزدیک رود جمنا در سن چهل و نه سال و چهار ماه و یکروز پس از سی و هفت سال و هشت ماه و دو روز سلطنت کردن جان به جان آفرین تسلیم کرد.

فرزند ظهیرالدین‌بابر که در سال ۹۱۴ هجری در کابل متولد شده بود به نام نصیرالدین‌محمد همایون به جای پدر بر تخت سلطنت نشست. سلطان همایون در مدت بیست و پنج سال و ده ماه و پنج

روز سلطنت خود در سرزمین هندوستان و افغانستان جنگها کرد، شکست‌ها خورد و فتح کرد تا سرانجام در سال ۹۶۴ هجری در سن چهل و نه سال و چهار ماه و ده روز درگذشت و در کنار رود جمنا به خاک سپرده شد.

سلطان‌محمد همایون پس از شکست خوردن از شیرخان افغان به ایران آمد. شاه‌تهماسب اول پسرشاه‌اسماعیل از او حمایت کرد.

جلال‌الدین محمداکبر فرزند نصیرالدین‌محمد همایون در کلانور لاهور در سن سیزده سال و چهار ماهگی تاج شاهی بر سر گذاشت. پادشاهی دلیر و شجاع بود، هندوستان را فتح کرد، تمام راجه‌ها را منکوب ساخت. اکبرشاه مردی بلندنظر بود، مایل بود بداند اختلافات مذهبی برچه پایه و اساس است، به این جهت نامه‌ای به پادشاه پرتقال نوشت، از او خواست ترجمه انجیل و تورات به زبان‌های عربی و فارسی برایش بفرستد، یکی از روحانیون مسیحی را برای بحث و تعلیم مذهب مسیح به دربارش بفرستد.

ژرویمو کزاویه در سال ۱۰۱۱ هجری زبان فارسی را آموخت، ترجمه و تفسیر انجیل را تقدیم اکبرشاه نمود. نامه‌اکبرشاه به شاه پرتقال از عظمت فکر و بشردوستی او حکایت می‌نماید (بحث در اطراف زندگانیش ولو به اختصار ما را از منظوری که در پی داریم دور می‌نماید به این جهت به همین خلاصه اکتفا می‌کنیم.)

اکبرشاه پس از چهل و نه سال و هشت ماه و یک روز سلطنت کردن در سال ۱۰۱۴ هجری در اکره درگذشت، در مقبره سکندرا نزدیک شهر به خاک سپرده شد.

نورالدین‌محمد جهانگیر، فرزند اکبرشاه که در سن سی و شش سالگی به جای پدر بر تخت سلطنت جلوس کرد، پادشاهی سست عنصر بود، مانند موم در دست ملکه نورجهان می‌چرخید. جهانگیر بیست و دو سال و شش روز سلطنت کرد. هشت سال آخر عمرش گرفتار بیماری سینه بود و در سال ۱۰۳۷ هجری به همین مرض درگذشت.

ملکه نورجهان از شیرافکن، شوهر اولش، دختری داشت. این دختر را با شهریار پسر جهانگیر که کنیززاده بود وصلت داده بود. ملکه نورجهان بعد از مرگ جهانگیر می‌خواست شهریار بر تخت بنشیند، اما بزرگان که از ملکه دل‌خوش نبودند مخالفت ورزیدند، سلطان داوربخش فرزند خسرو پسر دیگر جهانگیر را بر تخت سلطنت نشاندند.

آصف‌خان پدرزن سلطان خرم فرزند دیگر جهانگیرمیرزا و ارادت‌خان از آن جهت داوربخش را به سلطنت برگزیدند که سلطان خرم به پایتخت رسید و به جای پدر بر تخت سلطنت نشست و خود را شاه‌جهان نامید. برای این که معارضین خود را از بین ببرد شهریار، داوربخش و پسران عمویش سلطان دانیال را به قتل رساند.

سلطان‌خرم سه پسر به نام داراشکوه، سلطان‌شجاع، و اورنگ زیب داشت.

پس از جلوس به تخت سلطنت که در سال ۱۰۳۸ هجری اتفاق افتاد پایتخت را به دهلی انتقال داد. در کنار رودخانه جمنا قلعه و قصری زیبا ساخت، متجاوز از پنجاه لک روپیه برابر ششصد و بیست و پنج هزار لیره صرف ساختمان و تزئینات آن قصر کرد.

بعد از آن که سی سال و چهار ماه و هیجده روز سلطنت پرافتخار کرد به دست پسرش داراشکوه به حبس افتاد.

داراشکوه در سال ۱۰۶۷ هجری بر تخت سلطنت جلوس کرد.

برادر داراشکوه اورنگ زیب که از واقعه حبس پدر باخبر گردید، قوائی گرد آورد، با داراشکوه جنگید، او را شکست داد، در سال ۱۰۶۹ بر تخت سلطنت نشست و پدر خود شاه جهان را در قلعه اکراه حبس کرد، با سلطان‌شجاع نیز جنگید و او را شکست داد. برادرش داراشکوه را در سال ۱۰۷۰ هجری کشت. سلطان‌محمد پسر خود و سلیمان‌شکوه پسر داراشکوه را نیز حبس کرد، سلطان‌محمد از حبس فرار کرد و به دربار ایران پناه آورد.

اورنگ زیب در مدت پانزده سال سلطنت دائماً در جنگ بود، در سال ۱۰۸۴ هجری در سن نود سال و چهارده روز چشم از جهان فرو بست.

وصیت اورنگ زیب به این مضمون شروع می‌شود:

«دانسته و آگاه باش که من تهی دست به دنیا آمدم، تهی دست درگذشتم... برهنه به دنیا آمدم و برهنه از دنیا می‌روم. اسباب سلطنت و تجمل در تشییع من لازم نیست. قبر مرا مانند قبر درویشان بسازید... اولاد من به فکر عظمت بنای مقبره نباشند...»

اورنگ زیب پنج پسر داشت. محمداعظم‌شاه و محمدمعظم‌شاه داعیه سلطنت داشتند و می‌خواستند به جای پدر بر تخت سلطنت بنشینند.

محمدمعظم‌شاه به غیر از قشونی که راجه‌ها برای کمک به او گرد آورده بودند، صد و پنجاه هزار سوار، صد و هشتاد و هفت هزار پیاده همراه داشت.

محمداعظم‌شاه هم در همین حدود سپاهی گرد آورده بود.

دو برادر در کنار رودخانه جمنا در برابر هم صف‌آرائی کردند، اعظم‌شاه شکست خورد و در جنگ کشته شد، محمداعظم با لقب قطب‌الدین بهادرشاه، شاه عالم، به جای پدر بر تخت سلطنت نشست. شش سال سلطنت کرد.

یکی از پسران اورنگ‌زیب سلطان محمد کام‌بخش بود که در جنگ با بهادرشاه کشته شد. محمدکام بخش پسری به نام یزدان‌بخش داشت. از یزدانبخش دختری به وجود آمد (راجع به این دختر که به عقد نصراله‌میرزا پسر نادرشاه درآمد در صفحات بعد توضیحاتی داده خواهد شد.)

بعد از مرگ بهادرشاه فرزندش محمدعظیم ملقب به عظیم‌الشأن می‌خواست برجای پدر نشیند، برادارنش علیه او قیام کردند، او را کشتند. بعد از کشته شدن عظیم‌الشأن بین سه برادر باقیمانده نزاع شروع شد، جهان دارشاه دو برادرش جهان‌شاه و رفیع‌الشأن را کشت، در نتیجه سلطنت بدون مانع و رادعی به او رسید. این پادشاه عاشق زنی آوازه‌خوان که اصل و نسبی نداشت

شد، کسان آن زن را به مقامات بزرگ رسانید. دو نفر از بزرگان که برادر بودند به اسامی سیدعبدالله‌خان و سید حسینعلی‌خان برای بر تخت نشاندن محمدفرخ سیر، فرزند عظیم‌الشان سعی و کوشش نمودند، سرانجام جهاندارشاه در جنگ با محمدفرخ سیر شکست خورد.

محمدفرخ سیر پس از جلوس بر تخت سلطنت سیدعبدالله‌خان را وزیر کرد و به او لقب یار باوفا و قطب‌الملک داد، سیدحسینعلی‌خان را خزانه‌دار قشون و سردار کرد، به او لقب امیرالامرأ داد.

این دو برادر تمام امور را قبضه کردند، برای پادشاه اسمی باقی ماند و قدرتی نداشت. محمدفرخ سیر خواست با مشورت خان دوران دست این دو برادر را کوتاه نماید.

سیدین بزرگوارا که به فکر ازدیاد قدرت و ثروت بودند، در صدد برآمدند محمدفرخ سیر را از بین ببرند لذا با مهاراجه اجیت سنگ که دخترش در حرم پادشاه بود همدست شدند، به کمک آنان پادشاه را به حبس انداختند، چشمانش را میل کشیدند، و از نعمت بینائی محرومش ساختند، سرانجام جانش را گرفتند.

محمدفرخ سیر هفت سال سلطنت کرد، در زمان این بزرگوار فرمانی صادر شد که به موجب آن کمپانی انگلیس از دادن باج و گمرک در تمام مملکت هندوستان معاف گردید.

سیدین بزرگوار پس از کشتن محمدفرخ سیر، رفیع‌الدرجات پسر رفیع‌الشأن را از زندان قلعه سلیمکر بیرون آوردند و بر تخت سلطنت نشاندند. بعد از سه ماه سلطنت کردن چون مورد پسندشان نبود او را هم کشتند، برادرش رفیع‌الدین را به تخت نشاندند. رفیع‌الدوله که سرنوشت محمدفرخ سیر و برادرش رفیع‌الدرجات را دیده بود، می‌دانست سیدین امانش نخواهند داد، از غصه شاید هم از ترس دق کرد، چند روز بعد مرد.

بر تخت نشستن محمدشاه... وقایع و حوادث آن دوران...

سیدین بزرگوار صلاح در آن دیدند ناصرالدین محمدشاه فرزند جهان‌شاه را بر اریکه سلطنت بنشانند. محمدشاه عروسکی بیش نبود، سیدین امور را اداره می‌کردند.

محمدشاه که از سوابق آگهی داشت می‌خواست به هر ترتیب شده دست این دو برادر را کوتاه کند. به اتفاق امیرالامرأ سردارحسینعلی‌خان خزانه‌دار کل برای سرکوبی دادن نظام‌الملک که درد کن بساطی راه انداخته بود از شهر خارج شد. در منزل اول سران سپاه و امیران را احضار کرد، قبلا با کسانی که از دست سیدین بزرگوار دل خون بودند ساخت و پاخت لازم شده بود، بعد از آن که امرأ جمع شدند، محمدشاه برخاست. از مجلس بیرون رفت، طبق قرار قبلی محمدامین‌خان حیدرقلی‌خان، خان دوران و چند نفر دیگر شمشیرها را از نیام کشیدند، قبل از آن که سیدحسینعلی‌خان بفهمد حساب از چه قرار است؟ به او حمله‌ور شدند. دو سه نفر طرفداران امیرالامرأ که خواستند به حمایت او قدعلم کنند به سرنوشت او گرفتار شده فی‌المجلس به قتل رسیدند.

جاسوسان سیدعبدالله را خبر ساختند و به او گفتند: چه نشسته‌ای محمدشاه برادرت را کشت.

سیدعبدالله از این خبر متأثر گردید، برای مقابله فرزند رفیع‌الشأن سلطان‌ابراهیم را از حبس بیرون آورد، بر تخت سلطنت نشاند. وجه نقد لازم تهیه کرد، تخت سلطنتی را که شاه جهان ساخته بود و ۹ کرور لیره خرج ساختن آن شده بود شکست، بین سپاهیان تقسیم کرد. به سرعت سپاهیانی گرد آورد، برای کشتن محمدشاه قاتل برادرش سیدحسنعلی‌خان حرکت کرد.

سیدعبدالله‌خان مجروح و اسیر گردید. سپاهیانش شکست خوردند. سلطان‌ابراهیم که برای حفظ ظاهر همراه سپاه آورده شده بود گرفتار گردید.

محمدشاه جشنی برپا کرد، محمدامین‌خان را به وزارت برگزید و به پایتخت هند برگشت. دستور داد سیدعبدالله‌خان را به حضورش آوردند. محمدشاه اظهار داشت: خائن می‌بینی چه کردی؟

سیدعبدالله‌خان گفت: چه خیانتی؟! من شما را از حبس بیرون آوردم، تاج و تخت بخشیدم و بر تخت سلطنت نشاندم، به پاداش خدمتی که کرده بودم برادرم را کشتید، قصد جان مرا هم داشتید، من در رأس سپاه بودم به حکم اجبار برای حفظ جان خود قشون‌کشی کردم، خواست خداوند این بود پیروزی نصیب شما گردد، شما غالب شدید و من مغلوب هر طور صلاح می‌دانید رفتار نمائید. با این یک مشت خاک هر طور که غضب و یا مصلحت شما اقتضأ می‌نماید رفتار کنید، پاداش محبت‌هائی که من و برادرم در حق شما نمودیم تمام و کمال بدهید.

محمدشاه اظهار داشت: فرض کنیم در حق من محبت کردی، فرخ سیر چه کرده بود که به آن طرز فجیع او را به قتل رساندی؟!

سیدعبدالله گفت: فرخ سیر به اقتدار برادرم و من حسد برد، چون مصلحت ما اقتضأ نمی‌کرد قدرت خود را به او تفویض نمائیم، لازم بود او را براندازیم. آن روز تقدیر چنین اقتضا می‌کرد، امروز هم نحو دیگری اقتضا می‌نماید. اگر ما دوراندیش بودیم به این مصیبت گرفتار نمی‌شدیم. چه باید کرد؟ وقتی فنای شخصی مقدر باشد، چشم عقلش کور و نابینا می‌گردد!؟

محمدشاه در برابر گفته‌های سیدعبدالله به فکر فرو رفت، دستور داد او را محبوس نمایند، چهار نفر نوکر برای خدمت کردن در اختیارش قرار دهند. سلطان‌ابراهیم جوان را به مادرش بخشید زیرا بر او مسلم بود هیچگونه تقصیری نداشته، سیدعبدالله از حبس بیرونش آورده، مانند خود او بر تخت نشانده شده است.

حیدرقلی خان که در کشتن سیدحسینعلی‌خان هنرنمائی کرده باعث شکست سیدعبدالله گردیده بود از نزدیکان و مقربین درگاه محمدشاه گردید.

مادر فرخ سیر از محدشاه استدعا کرد قاتل پسرش را به او واگذارند. او می‌خواست جگر سیدعبدالله را درآورد و بخورد، چند

کف از خون سیدعبدالله را بنوشد تا قتل فرزندش را فراموش کند. محمدشاه که سلطنت خود را مدیون سیدین می‌دانست حاضر نشد سیدعبدالله را تسلیم نماید و به مادر فرخ گفت: برای قتل یک نفر دو نفر را نباید کشت. سیدحسین علی‌خان قصاص شد و کشته شد، دیگر سیدعبدالله را نباید کشت.

محمدشاه خواست از سیدعبدالله دلجوئی کند و به گفته‌های مردم که همه جا اظهار می‌داشتند: «سلطان محمدشاه نمک‌نشناس است، خون سید بیگناهی که او را به سلطنت رسانده ریخته است! عاقبت این خون‌ریزی شوم است!» خاتمه دهد، به این جهت دستور داد سیدعبدالله را به عمارت آصف‌الدوله انتقال دادند. سه هزار روپیه ماهیانه برایش مقرر نمود، سی نوکر و هفتاد غلام برای خدمتش تعیین نمود، شام و ناهار برایش از مطبخ شاهی می‌بردند. پنج نفر زن برای خدمتگزاریش تعیین کرد، قراولان و نگهبان خلاصه بساطی بالاتر از آن چه داشت به او داد پزشکان مخصوص خود را برای درمان زخمهایش مأمور ساخت.

سیدعبدالله از این همه محبت فایده زیادی نبرد، چند ماه بعد در اثر زخمهایش جان سپرد، چهل و پنج نفر زن عقدی و صیغه، چند نفر از اقوام نزدیک سیدعبدالله شب بعد از مرگش در اطاقی جمع شده اطاقش را آتش زدند، دسته‌جمعی سوختند و به سرپرست خود پیوستند، با این که مسلمان بودند روش هندیان را تعقیب نموده خود را به سیدعبدالله درگذشته رساندند.

نظام‌الملک در دکن بساطی گسترده با اقتدار حکومت می‌کرد، محمدشاه که می‌خواست از قدرت نظام‌الملک استفاده نماید در سال ۱۱۳۴ هجری شرحی به او نوشت، مقام وزارت به او پیشنهاد نمود نظام‌الملک که از سیدعبدالله و برادرش سیدحسینعلی‌خان رنجیده خاطر بود شرحی در جواب عرض کرد، اظهار اطاعت نمود. برای این که خاطر محمدشاه را خشنود سازد نوشت: «... مردی درویش هستم، هوای مقام وزارت که بس رفیع می‌باشد هیچگاه در سر نپرورانده به زندگی کردن در گوشه ولایت خود راضی می‌باشم. سیدین در صدد اذیت و آزار حقیر برآمدند، خواستند چاکر را مستأصل سازند، به این جهت مجبور شدم سلاح بپوشم و از حق خود دفاع کنم. حمد و ثنای بی‌پایان خداوند تبارک و تعالی را سزد که حقیر را توفیق عنایت فرمود در برابر آنان ایستادگی نمایم، جان و مال و هستی و ناموس رعایای خود را در برابر آن دو متجاوز حفظ کنم. شنیدم اعلیحضرت پادشاه به اغوای آن دو ملعون برای درهم کوبیدن حقیر با لشکری گران به سوی دکن حرکت فرمودند. باز هم قادر متعال شامل حال جان‌نثار گردید، سیدحسینعلی‌خان کشته شد و چون اعلیحضرت پادشاه عظیم‌الشأن توجه فرمودند: حقیر نوکری صدیق است فسخ عزیمت فرمودند، به فضل الهی موفق گردیدند دفع شر سیدعبدالله بفرمایند، ملت هند را از شر این دو جبار خلاصی بخشند. قادر متعال را شاکرم که چاکر را مشمول فضل و عنایت ملوکانه قرار داده است. چون در دربار معدلت پناهی اعلیحضرت پادشاه افرادی لایق و قابلتر از حقیر می‌باشند و چاکر خود را لایق چنان مقام و منصبی نمی‌دانم استدعا دارم معافم فرمایند، حقیر را از قبول چنین مقامی معذور فرمایند...»

محمدشاه بعد از قتل سیدین محمدامین را به وزارت برگزید، بعد از مردن او که مردی امین و خدمتگزار بود پسرش قمرالدین خان به جای پدر وزیر گردید.

با این که نظام‌الملک نسبت به محمدشاه اظهار اطاعت می‌کرد ولی به خزانه مالیات نمی‌داد، تمام وجوهی که به دست می‌آورد صرف تهیه قشون می‌نمود، به اسم این که برای دفع کردن راجه‌های سرکش باید سپاه نیرومندی در اختیار داشته باشد بساط سلطنت برای خود راه انداخته بود. نظام‌الملک مرد سیاس و پشت‌هم‌اندازی بود، برای این که قدرت خود را حفظ نماید با راجه‌های سرکش سر و سری داشت، در کمال خوبی با آنان رفتار می‌کرد، در خفا آنان را تحریک می‌نمود، گاهگاه به نقاطی که تحت سیطره و اقتدار حکومت مرکزی بودند حمله کنند. نظام‌الملک به نحوی رفتار کرده بود که اگر روزی از طرف پادشاه هندوستان مورد حمله قرار گیرد، بتواند به کمک راجه‌های سرکش دفع شر از خود بنماید.

محمدشاه در دهلی سلطنت می‌کرد، قمرالدین‌خان جوان که مقام وزارت به ارث به او رسیده بود مردی عیاش و خوشگذران بود، هر شب بساط عیشی برقرار می‌شد، از قدرت وزارت و جوانی استفاده می‌کرد، در کیف و لذت به سر می‌برد.

کشور در حال ملوک‌الطوایفی بود، نظام‌الملک در دکن با کمال اقتدار حکومت می‌نمود، راجه‌ها در هر گوشه‌ای کوس لمن‌الملکی می‌زدند.

محمدشاه مایل بود وضع کشورش را سر و صورتی بدهد، اقتدار گذشته را تجدید کند. برای این که بتواند به وضع مملکت سر و صورتی بدهد تنها راه چاره در آن دید باز هم به نظام‌الملک متوسل گردد، از او بخواهد منصب وزارت را قبول کند به هر تقدیر شده به دهلی انتقالش دهد، از تدبیر و سیاست و از نیروی سپاهیانش برای حفظ مملکت استفاده کند. امر فرمود حکم وزارت را نوشتند، پس از توشیح، آن را با هدایائی برای نظام‌الملک فرستاد. به چند نفر از خواص مأموریت داد به طرف دکن حرکت کنند، از نظام‌الملک بخواهند مقام و منصبی که از طرف اعلیحضرت پادشاه هند به او تفویض گردیده قبول کند، به آنان دستور داد به هر تدبیر و به هر تقدیر شده نظام‌الملک را به دهلی بیاورند.

فرستادگان محمدشاه توانستند نظام‌الملک را برای قبول کردن منصب وزارت و همکاری با اعلیحضرت پادشاه هندوستان حاضر نمایند. از جانب محمدشاه به او اطمینان دادند استقلال کامل خواهد داشت و اختیارات تام به او تفویض خواهد گردید تا به رتق و فتق امور بپردازد، مملکت را سر و صورت بخشد.

نظام‌الملک که متوجه گردید موقع مناسب می‌باشد و در دهلی می‌تواند در کمال قدرت به سر برد قبول کرد. فرزند خود

غازی‌الدین خان را بر جای خود نشاند، دستورات کافی و لازم به او داد. سپس برای امتثال اوامر ملوکانه مهیا گردید و به سوی دهلی حرکت کرد.

به امر محمدشاه از نظام‌الملک استقبال شایانی نمودند، شخصاً او را مورد لطف و عنایت خاص قرار دادند، برای این که نشان دهند منتهای لطف و محبت نسبت به او دارند علاوه بر حکم وزارت که قبلا برای نظام‌الملک فرستاده بودند او را به لقب آصف‌جاه مفتخر فرمودند.

نظام‌الملک که این همه لطف و عنایت از محمدشاه دید به فکر افتاد: عظمت و اقتدار زمان اورنگ‌زیب را تجدید نماید، وضع دربار و مملکت هند را سر و صورت دهد.

خان دوران که در کشتن و شکست سیدین محمدشاه را یاری نموده مورد محبت و عنایت خاص بود، نفوذ کلام خاصی در محمدشاه داشت، در تمام امور مورد مشورت قرار می‌گرفت و نظرش هرچه بود مورد قبول محمدشاه قرار می‌گرفت.

نظام‌الملک می‌خواست مملکت را نظم دهد. مانند زمان اورنگ زیب بر طبق مقررات و قانون رفتار کند. اما هر قراری می‌داد، هر دستوری می‌داد چون بر ضرر چند نفری از درباریان بود با مخالفت آنان مواجه می‌گردید، چون سختگیری می‌کرد و اصرار داشت انجام شود درباریان به خان دوران متوسل می‌شدند، او هم به نزد محمدشاه می‌رفت، فرامین نظام‌الملک را باطل می‌ساخت.

نتیجه آن شد بعد از چند صباحی تعدادی از امراء و درباریان ضدیت و مخالفت با نظام‌الملک را شعار خود قرار دادند. نه تنها با او ضدیت می‌کردند، امرش را انجام نمی‌دادند بلکه تمسخرش می‌نمودند، سعی داشتند او را از دست بیاندازند.

نظام‌الملک وقتی متوجه شد، پادشاه سست عنصر و بی‌اراده است، زود تحت تأثیر اطرافیانش قرار می‌گیرد، اراده‌ای از خود ندارد، درباریان و اطرافیان شاه غرق در شهوات نفسانی بوده، روز و شب در عیش و طرب به سر می‌برند، زنان هرجائی و بدکاره در ارکان وجود مقربان درگاه رخنه کرده، مطرب‌ها و مقلدها جایگاهی رفیع دارند، هرچه می‌خواهند انجام می‌دهند، بهتر آن دانست به دکن بازگردد، احترامات خود را محفوظ نگاه دارد، با اقتدار در آنجا فرمانفرمائی نماید.

درباریان و اطرافیان محمدشاه که وجود نظام‌الملک را مخل آسایش خود می‌دانستند او را غیر لازم، وجودش را بیکاره و بی‌مصرف جلوه‌گر ساختند. در نتیجه وقتی محمدشاه شنید نظام‌الملک می‌خواهد به دکن بازگردد هیچگونه مخالفتی نکرد! با کمال میل به او اجازه داد به دکن برود.

نظام‌الملک که روحاً رنجیده‌خاطر و کسل بود پس از بازگشت به دکن در خفا با راجه‌هائی که دوستش بودند کنکاش نمود، قرار گذاشت سپاهیانی گرد آورند، برای دگرگون ساختن وضع دربار، عوض کردن اطرافیان محمدشاه راه دهلی را پیش گیرند، به هر کجا می‌رسند خرابی و خسارت به بار آورند، نارضایتی عمومی ایجاد کنند، تا پادشاه و اطرافیانش از خواب غفلت بیدار گردند، آنان را از دریای کیف و لذت و شهوت بیرون کشیده به مملکت‌داری وادار سازند.

کنکاش نظام‌الملک با راجه‌ها به نتیجه رسید، تاخت و تاز شروع گردید، قتل و غارت آتش زدن و تخریب چند شهر با شدت عملی شد.

غارت شدگان به دهلی رفتند، به دربار سلطان‌محمدشاه پناه بردند، استدعا کردند طاغیان و یاغیان را کیفر دهند، اموالشان را مسترد دارند، رفع ظلم و ستم و تعدی بفرمایند.

اطرافیان محمدشاه به حدی در عیش و عشرت بودند که فرصت توجه به این موضوع را ننمودند، خاطر خطیر محمدشاه را آسوده ساختند، به عرض رساندند بدون تردید خرده‌حسابی بوده تصفیه شده است، دیگر احتیاجی نیست حضرت سلطان فکر عزیزشان ناراحت گردد.

راجه‌های طاغی و یاغی که متوجه شدند در پایتخت کسی علیه آنان قیام نکرد جری‌تر شدند. قوائی تهیه دیدند، بعد از چند صباحی به طرف گجرات حرکت کردند، از حاکم گجرات خواستند، ربع مالیات به آنان پرداخته شود. با این که مالیات را گرفتند حمله آغاز نمودند، به نهب و غارت دست زدند، کشتند و آتش زدند، تخم وحشت و دهشت را در آن حدود کاشتند. چون باز هم درباریان و حضرت سلطان‌محمدشاه ترتیب اثری به تظلم و شکایات مردم ندادند جری‌تر شدند وَ به طرف کرالیار که نزدیک پایتخت بود حرکت کردند. قتل و غارت شروع گردید. عده‌ای از مردم کرالیار خانه و زندگی خود را گذاشته به طرف پایتخت رفتند.

خان دوران و قمرالدین‌خان دیگر نتوانستند تأمل نمایند. طاغیان و یاغیان نزدیک پایتخت بودند، اگر باز هم اهمال می‌کردند ممکن بود حمله به پایتخت شروع شود، بساط عیش و عشرت و فرمان‌روائی آنان را واژگون سازند. به این جهت وخامت اوضاع را به عرض اعلیحضرت پادشاه رسانده استدعا کردند: اجازه فرمایند با سپاهی گران بر سر شورشیان و طاغیان تاخته آنان را ادب کنند.

اعلیحضرت محمدشاه اجازه فرمودند. خان دوران و قمرالدین خان با سپاهی عظیم برای درهم شکستن و تأدیب غارتگارن به طرف کرالیار حرکت کردند.

در موقعی که سپاهیان به نزدیکی طاغیان رسیدند، خان دوران و قمرالدین با عده‌ای از امرای بزرگ جلسه مشورتی تشکیل دادند، برای حمله بردن به طرف طاغیان و یاغیان باب صحبت را گشودند.

قمرالدین‌خان اظهار داشت: قبل از آن که جنگ را شروع کنیم، بهتر است از کسانی که علم طغیان برافراشته‌اند بخواهیم نمایندگانی بفرستند، از آنان سئوال کنیم، جنگ و خونریزی برای چیست؟ چه می‌خواهند!؟ چه شده دست به نهب و غارت زده‌اند، مزاحم برادران و هموطنان خود گردیده‌اند!؟

فرمایشات قمرالدین‌خان موثر افتاد، کسانی که عیش و عشرت کرده جنگ ندیده بودند به فکر حفظ جان خود افتادند و بیانات گهربار قمرالدین‌خان را تائید نمودند.

خان دوران اظهار داشت: بدون تردید کسانی که علم طغیان برافراشته‌اند، مستدعیاتی داشته‌اند، قبل از آن که به عرض دربار معدلت پناهی برسانند، خواسته‌اند مستدعیات خود را به وسیله حکام ولایات و ایالات به خواسته‌های حقه آنان وقعی نگذاشته‌اند، شاید هم با رفتار و کردار خود آنان را برانگیخته‌اند، شاید هم در اثر ظلمی که در حق آنان روا داشته‌اند عصیان و طغیان آنان را سبب گردیده‌اند، همانطور که جناب قمرالدین‌خان فرمودند، باید از آنان دعوت کنیم و سئوال نمائیم مستدعیاتشان چیست؟! شاید موضوع ساده باشد و بتوانیم آن را بدون جنگ و نزاع حل کنیم، از خونریزی و برادرکشی جلوگیری نمائیم.

این بیانات صلح‌جویانه مورد پسند خاطر همگی بود، به این جهت قرار شد از طاغیان بخواهند نمایندگانی بفرستند، باب مذاکره را افتتاح نمایند.

نمایندگان راجه‌های طاغی و یاغی برای شرکت در مذاکرات حاضر شدند، با کمال صراحت گفتند: ما خرج داریم، باید ربع مالیات به ما پرداخته شود.

خان دوران و قمرالدین‌خان و امرای دیگر پس از مذاکرات مفصل حاضر شدند ربع مالیات آن حدود را به ماراتاها سردسته غارتگران تفویض نمایند. این قرارداد بین طرفین منعقد گردید، خان دوران و قمرالدین‌خان وهمراهان و سپاهیان از این که جنگ نکرده می‌توانستند به پایتخت برگردند خوشحال بودند.

ماراتاها که متوجه شد به این سهولت توانسته است ربع مالیات قسمتی از خاک هند را بگیرد، به فکر افتاد چرا ربع مالیات نقاط دیگر را دریافت نکند!؟ به این جهت سپاهیان خود را به اکره برد، در آنجا به نهب و غارت پرداخت.

خان دوران و قمرالدین‌خان این مرتبه تصمیم گرفتند کار ماراتاهای طاغی و یاغی و سرکش را یکسره نمایند. ماراتاها همین که متوجه گردید سپاهی گران به طرف اکره می‌آیند از رودخانه جومنا گذشت و به نهب و غارت اودیب پرداختند.

سعادتخان حاکم آن حدود برای مقابله کمر همت بست، جنگ سختی بین او و یاغیان برپا شد. پنجهزار نفر از طاغیان کشته شدند، دو نفر از سرداران ماراتاها دستگیر شدند.

ماراتاها که متوجه شد سعادتخان و افرادش قوی هستند و مصمم، به طرف فریدآباد که در شش فرسخی دهلی واقع شده است، عقب‌نشینی کرد.

خان دوران و قمرالدین‌خان وقتی شنیدند، سعادتخان توانسته است طاغیان را گوشمالی دهد، جان گرفتند، برای تقویت و کمک به سعادتخان حرکت نمودند، دستجمعی به طرف فریدآباد رفتند. به ماراتاها خبر رسید سپاهیان فراوانی می‌آیند.

مارتاها آنچه گران قیمت و کم وزن یافت غارت کرد، سه ساعت قبل از ورود قوائی که در تعقیبش بودند از فریدآباد کوچ کرد و به کالکا وارد شد. آن روز، روز زیارت بود، زائرین بی‌شماری که در زیارتگاه کالکا جمع شده بودند غافلگیر شدند. ماراتاها دستور داد تمام زائرین برهنه شوند. چون زیارتگاه بود از کشتن افراد و قربانی کردن آنان صرفنظر نمود، فقط به تاراج شهر و غارت اکتفا کرد.

به اعلیحضرت محمدشاه خبر دادند، طاغیان ریختند، حرمت زیارتگاه را شکستند، مردم را غارت کردند، هرچه داشتند گرفتند.

سلطان محمدشاه امر فرمودند امیرخان و حسنخان با توپخانه و باقیمانده سربازان به کالکا بروند، با طاغیان و یاغیان بجنگند زائرین را از شر آنان برهانند، حرمت زیارتگاه را محفوظ دارند.

جنگ شروع شد حسنخان کشته شد، امیرخان متواری گردید.

ماراتاها همین که فهمید پایتخت خالی است، خواست به شهر وارد شود.

به خان دوران و قمرالدین وزیر و سعادتخان که در تعقیب ماراتاها بودند خبر دادند، تعجیل نمایند. قمرالدین‌خان وزیر قبل از دیگران به ماراتاها رسید، به عوض آن که با او جنگ نماید چون علاقه‌ای به جنگ نداشت برای ماراتاها پیغام فرستاد: بعد از آن همه محبتی که در حق تو کردم، ربع مالیات را به تو بخشیدم، چرا به عناد خود ادامه می‌دهی؟!

ماراتاها که مایل به ادامه جنگ و ستیز نبود، حس می‌کرد، شکست خواهد خورد، جواب فرستاد: قصدی نداشتم، مرا برانگیختند، والا به حق خود قانعم و بر عهد خود باقی هستم!؟

قمرالدین‌خان وزیر در خفا با ماراتاها قراری بست، به این ترتیب جنگ خاتمه یافت. سعادتخان که توانسته بود ماراتاها را شکست بدهد همین که فهمید و زیر تن به خاری داده قراردادی با طاغیان بسته است متألم گردید، نخواست به حضور محمدشاه برسد. امرای دیگر به حضور شرفیاب شدند، خاطر خطیر حضرت سلطان را از جانب طاغیان و یاغیان از هر جهت آسوده ساختند.

سلطان‌محمدشاه با وجود گفته‌های اطرافیانش حس می‌کرد وضع خوب نیست، چندین نفری که نسبت به او کمال علاقه و محبت داشتند، خوب می‌دیدند. مردم ناراضی هستند و حال ترس و وحشتی حکم‌فرما است، به حضرت سلطان جریان را گزارش دادند، به عرضش رساندند مردم پایتخت به هیچ وجه دل به زندگی نمی‌دهند، آسایش فکری ندارند، همگی تصور می‌کنند یکی از روزها ماراتاها و سربازانش حمله خواهند کرد، به این جهت کسب و کار رونقی ندارد اکثر مردم در فکر ذخیره کردن آذوقه، مخفی نمودن اموال و دارائی خود می‌باشند، عده‌ای در صددند به اطراف کوچ کنند تا اگر حمله‌ای آغاز شود جان سالم به در برند.

سلطان‌محمدشاه شخصاً در صدد تحقیق برآمد. خیراندیشان به عرض رساندند، بدون هیچگونه تردید نظام‌الملک که به پایتخت آمد و مورد بی‌مهری قرار گرفت، رنجیده‌خاطر شده در این جریانات

بی‌اثر نیست.

مهرپرور جده سلطان که به نظام‌الملک علاقه داشت، می‌دانست در زمان اورنگ زیب نظام‌الملک با چه تدبیر و سیاستی مملکت‌داری کرده بود، به سلطان‌محمدشاه گفت: فرزند کسی که بتواند از عهده کارها برآید، نظام‌الملک است، او می‌تواند مملکت را نظم دهد، او قادر است تمام بی‌نظمی‌ها و اغتشاشات را بخواباند، او آن قدر تدبیر، سیاست و کیاست دارد که می‌تواند طاغیان و یاغیان را بر جای خود بنشاند.

بیانات مهرپرور در سلطان‌محمدشاه اثر کرد، گفت: جده عزیزم، نظام‌الملک در اثر رفتاری که اطرافیان با من کردند رنجیده‌خاطر شد، رفت. چون نسبت به تو علاقه دارد، حرف تو را قبول می‌کند. شرحی به او بنویس از او بخواه فوراً به پایتخت بیآید، این مرتبه که آمد تمام اختیارات را به او می‌دهم تا کارها را سر و صورتی دهد.

مهرپرور قبول کرد، شرحی به نظام‌الملک نوشت، اطمینان داد اگر فوراً به پایتخت بیآید اختیارات تام خواهد داشت، به او قول داد که برخلاف گذشته با او رفتار خواهد شد.

نظام‌الملک با اطمینانی که جده سلطان به او داده بود به طرف پایتخت حرکتی کرد.

سلطان محمدشاه از آمدن نظام‌الملک خوشحال گردید، رتق و فتق امور را به او واگذار کرد. خان دوران و کسانش که متوجه شدند برای مرتبه دیگر نظام‌الملک اجر و قربی در دربار یافته است، می‌کوشد تمام امور را قبضه نماید، شروع به فعالیت نمودند. در درجه اول به مسخره کردن و استهزأ نظام‌الملک پرداختند.

در تاریخی که جیمس فریزر راجع به وقایع دربار هندوستان نوشته متذکر گردیده است: نظام‌الملک از رفتاری که با او شد به منتها درجه خشمگین گردید، تصمیم گرفت به هر ترتیب شده خان دوران و بستگانش را از پا درآورد، برای رسیدن به مقصود با قمرالدین‌خان وزیر کنکاش نمود و برافکندن خان دوران را با او در میان نهاد.

با این که قمرالدین‌خان وزیر با نظام‌الملک بسیار نزدیک بود زیرا دخترهای خود را به پسرهای هم داده و از راه این وصلت اشتراک منافع داشتند معذلک نتوانستند برای کنار گذاردن خان دوران که در سلطان محمدشاه نفوذ زیادی داشت توافق حاصل نمایند. قمرالدین‌خان وزیر که می‌دانست خان دوران از تهیه بساط عیش و عشرت و سرگرمیهای سلطان محمدشاه اختیار عقلش رادر کف دارد به نظام‌الملک گفت: این خیال را از سر به در کن، علاقه سلطان نسبت به خان دوران از حدودی که تصور می‌کنی زیادتر است، کسان و ایادی خان دوران در هر کجا دختری زیبا می‌یابند ترتیباتی پیش می‌آورند تا سلطان را به وصالش برسانند، محمدشاه اهل کیف و خوشی است، هر شب بساط تفریحش روبه راه است. مهرویان سیمین‌تن، ساقیان زیبارو، مطربان تا پاسی از نیمه‌شب خاطر سلطان را مشغول می‌دارند، خان دوران و کسانش در تنوع دادن به بساط کیف و خوشی حضرت سلطان منتهای سعی و کوشش به خرج می‌دهند و محمدشاه را از خود خشنود می‌سازند، برانداختن کسی که تا این حد در دربار نفوذ دارد، در خلوت با شاه همدم می‌باشد، بسیار مشکل است.

نظام‌الملک پس از شنیدن اظهارات قمرالدین‌خان وزیر لختی تأمل کرد و گفت: عیش و عشرت کردن، کیف بردن، هر شب دختری در آغوش کشیدن، پایکوبی رقاصان دیدن، می نوشیدن و کیف بردن مملکت داری نمی‌شود. شیرازه مملکت از هم پاشیده است، در این موقع که پادشاه ایران به دروازه‌های هندوستان رسیده است ادامه یافتن این وضعیت به ضرر مملکت و شخص محمدشاه خواهد بود.

قمرالدین‌خان وزیر اظهار داشت: گفته‌هایت همه صحیح است ولی چطور می‌خواهی این مطلب را به عرض حضرت سلطان برسانی. فرض کنیم از راه دولتخواهی بتوانیم این موضوعات را به عرض برسانیم، اولاً از کجا اثرداشته باشد! ثانیاً به فرض آن که اثر داشت چه نتیجه‌ای عاید خواهد گردید؟! بدون هیچگونه تردیدی خان دوران بلافاصله از آنچه گفتیم باخبر خواهد شد زیرا، شب هنگام، در خلوت، در آنجا که خان دوران و اطرافیانش حضور دارند و ما را به آنجا راهی نیست، در آن موقعی که قبله‌عالم در کمال خوشی و کیف بسر می‌برند، با یک عبارت ساده، با یک گوشه و کنایه خان دوران، تمام رشته‌های ما پنبه خواهد گردید.

نظام‌الملک که نتوانست قمرالدین‌خان وزیر را با خود همدست نماید به فکر افتاد از وجود سعادتخان که از درباریان و سلطان‌محمدشاه دل‌خوشی نداشت، طرح همکاری ریزد، برای دگرگون ساختن اوضاع از نادرشاه کمک بخواهد، از او تقاضا نماید به پایتخت هندوستان لشکرکشی نموده بساط خاندان مغول را برچینند.

ضد و نقیض گوئیهای مورخین...

در کتب تاریخ نوشته‌اند: سعادتخان با خواسته نظام‌الملک موافقت نمود. شرحی به نادرشاه نوشتند، از او خواستند به پایتخت هندوستان بیآید و مملکت آنان را فتح کند.

می‌نویسند: وقتی نادر برای رسیدن به پایتخت هندوستان از سرحد هندوستان گذشت، نظام‌الملک و سعادتخان شرحی به شرزه‌خان، نصارخان و ذکریاخان نوشتند و آنان را از مقابله کردن با نادرشاه برحذر داشتند. مضمون کاغذهای نوشته شده را چنین ذکر کرده‌اند: «چون نادرشاه از اوضاع هندوستان کاملا مطلع گردیده و دانسته که پادشاه ما متصل با نزدیکان خود مشغول شراب خوردن و مصاحبت با زنان هستند، مصمم گردیده‌اند ضربتی به این سلطنت برسانند. شما خوب می‌دانید از امرائی که در دربار می‌باشند هیچیک جنگی نیستند، در مقابل کسی که اقبال به او روی آورده نخواهند توانست مقاومت و ایستادگی کنند. چون وضع پایتخت بر این منوال است نباید و نشاید از پایتخت امیدی داشته باشید، بهتر این است که با احتیاط رفتار نموده جان خود را به خطر نیاندازید، به هر تقدیر و ترتیب شده از معرکه دور بمانید.»

این نوشته‌ها چنان که قبلا توضیح دادم خیال‌بافی‌های شاعرانه‌ای به نظر می‌آیند. زیرا شرزه‌خان، ناصرخان و ذکریاخان در برابر نادر تا آنجا که توانستند ایستادگی نمودند، وقتی قدرت از آنان سلب گردید، نیروی کمکی نرسید به اجبار تسلیم شدند. نادرشاه هم بنا به روش بزرگوارانه‌ای که داشت و در تمام جنگها پس از شکست دادن حریفان و فائق آمدن بر آنان مردانه با اسیران رفتار می‌نمود و دل آنان را به دست می‌آورد، رفتار کرده است.

می‌نویسند: چون نادرشاه سرزمین کابل را تصرف کرد و به داخل خاک هندوستان به پیشروی پرداخت، سلطان‌محمدشاه حکم کرد قشون حاضر کنند و آنچه برای جنگ لازم می‌باشد آماده و مهیا سازند.

می‌نویسند: راجه جسینک مکرر به خان دوران نوشت: «آمدن نادرشاه به هندوستان با اطلاع قبلی بوده است. مواظب امرای مغول که اصلشان ایرانی و تاتار است باشید. چنین به نظر می‌آید همگی برای خیانت کردن به ذات اقدس شهریاری محمدشاه با هم اتفاق نموده‌اند.»

می‌نویسند: خان دوران که می‌دانست راجه جسینک خیرخواه سلطان‌محمدشاه و شخص او می‌باشد عریضه‌های راجه را به محمدشاه نشان داد، به عرض رساند باید قوائی برای کمک کردن به ذکریاخان به لاهور فرستاد، ضمناً به عرض رساند صلاح نیست حضرت سلطان در این موقع خطیر و باریک پایتخت را ترک فرمایند.

محمدشاه این پیشنهاد را قبول کرد، قرار شد قشون بلافاصله رو به لاهور حرکت نماید. برای این که سپاهیان تشجیع گردند حضرت سلطان حاضر شدند تا حدود لاهور شخصاً در رأس سپاهیان حرکت فرمایند، از لاهور به بعد نظام‌الملک و امرای دیگر به پیش‌روی ادامه دهند و حضرت سلطان به پایتخت مراجعت فرمایند.

با این که چنین قرار گذاشته شد، معذلک خان دوران در قشون‌کشی فعالیتی نشان نداد. اطرافیانش هم موانعی برای حرکت ایجاد کردند. رفتارخان دوران سبب گردید، نادرشاه برای پیشرفت خود فرصت کافی داشته باشد.

این اظهارات ضد و نقیض که در کتابهای تاریخ آمده است درستی و صحت آنها را مشکوک می‌سازد، زیرا از یک طرف می‌نویسند: خان دوران در اثر نوشته‌های راجه جسینک متوجه گردید، نظام‌الملک و دیگران می‌خواهند خیانت کنند، سلطان محمدشاه را بر آن داشت امر صادر فرمایند سپاهیان برای مقابله با نادرشاه حرکت کنند، از طرف دیگر می‌نویسند: خان دوران در حرکت کردن به سوی میدان جنگ اهمال نمود و فرصت داد نادرشاه به پیشروی خود ادامه دهد.

از طرفی می‌نویسند: نظام‌الملک قصد خیانت داشت، از طرف دیگر می‌نگارند: نظام‌الملک در رأس سپاهیان به طرف لاهور پیشروی کرد ولی خان دوران و اطرافیانش مانع حرکت و پیشروی او گردیدند.

می‌نویسند: نظام‌الملک قلوب همگی را از سطوت قشون نادرشاه به وحشت انداخت، به آنان معلوم کرد مقاومت بی‌حاصل است، ضمناً هم خاطر آنان را مشغول گرداند و از پیش رفتن منصرف نمود.

از این نوشته‌های ضد و نقیض که قبلا هم به آنها تحت عنوان تذکر لازم در حاشیه اشاره شد بگذریم. آنچه محرز و مسلم می‌باشد این است که مانند تمام دربارها، درباریان سلطان هند در صدد کسب قدرت بودند، برای این که جای خود را باز نمایند و مقام حساسی داشته باشند، مرتباً در صدد سعایت کردن از یکدیگر و مخالفت با هم بودند. کسانی که به سلطان‌محمدشاه نزدیک بودند می‌کوشیدند دیگران نزدیک نشوند، همین که متوجه می‌شدند حضرت سلطان به کسی نظر دارد فوراً برای کوبیدن او و تخریب حضرت سلطان قرار گیرند می‌کوشیدند به هر ترتیب شده حریفان خود را خوار و خفیف نمایند.

زیبارویانی که در دل سلطان‌محمدشاه راهی پیدا می‌کردند در بالا و پائین بردن مقام و منزلت درباریان نقش مهم و اساسی بازی می‌نمودند. سوگلی‌های حرم در چند صباحی که قلب سلطان را در کف داشتند به تاخت و تاز پرداخته کسان و اطرافیان خود را به نوائی می‌رساندند.

در تمام این احوال نادرشاه افشار با شهامت و سرسختی، با کمال جرأت یکی بعد از دیگری سدهای جلو راه خود را درهم شکسته به پایتخت نزدیک می‌شد. اطرافیان محمدشاه که اطمینان داشتند سپاهیان ایران قادر نخواهند بود از کوهها و رشته‌های عظیم رودخانه‌ها و انبوه جنگل‌ها بگذرند و به پایتخت برسند، اندک اندک به هوش آمدند. محمدشاه مجبور شد توجه خود را از کیف و لذت حرمسرا به میدان جنگ و پیشگیری حمله سپاه ایران معطوف سازد.

به فرمان سلطان‌محمدشاه سپاهی بی‌شمار گردآوری شد، توپخانه و مهمات زیادی که موجود بود به طرف میدان جنگ فرستاده شدند. سلطان‌محمدشاه هم چند روزی که از تفریح و تفنن دست برداشتند و برای حفظ کردن تخت و تاج به سپاهیان خود پیوستند.

انتخاب ولایتعهد...
صف آرائی سپاهیان هند در کرنال...

اخبار مربوط به پیشرفت نادرشاه به دربار سلطان‌محمدشاه می‌رسید. نزدیک شدن سپاهیان ایران به پایتخت هندوستان دربار و مردم را متوحش نمود. آثار نگرانی در چهره‌ها هویدا شد، ترس و وحشت در دلهای حکمفرما گردید. کسانی که می‌توانستند خانواده خود را به نقاط دوردست کوچ دادند. آن دسته که از بازار آشفته بهره می‌بردند به احتکار کردن محصولات پرداختند، قیمت خواروبار و ارزاق رو به گرانی رفت.

سلطان‌محمدشاه روز نوزدهم شوال شاهزاده سلطان‌احمد را به حضور طلبید، قصدش این بود، در حضور بزرگان او را ولیعهد سازد و به تمام مردم معرفیش نماید تا در صورتی که واقعه‌ای پیش آمد تخت و تاج هندوستان بدون سرپرست نماند.

برای انجام این منظور و برآوردن خواسته حضرت سلطان

مجلس باشکوهی برپا کردند، شاهزاده سلطان‌احمد در پالکی مرصعی، باشکوه و جلال بی‌نظیر به طرف قصر حرکت نمود. سلطان محمدشاه سراپا غرق در مروارید و جواهرات قیمتی بر تخت جلوس کرد. تمام بزرگان با لباس‌های فاخر و خلعتهای گران‌بهائی که از حضرت سلطان دریافت داشته بود، در جلسه حضور یافتند. انتصاب شاهزاده احمد به ولیعهدی باشکوه و جلال انجام گردید.

در تمام مدتی که این تشریفات برپا بود شاه و درباریان توجه نداشتند، نادرشاه بدون هیچگونه تشریفاتی به سرعت نزدیک می‌شود.

سلطان‌محمدشاه بعد از انتصاب شاهزاده احمد امر فرمودند به عنوان سردار جنگ با طلایه‌داران قشون به باغ شلیمار بروند، برای جنگیدن با نادرشاه حاضر و مهیا باشند.

اخبار وحشت‌انگیزی که می‌رسید ناراحتی حضرتِ سلطان‌محمدشاه را فزونی بخشید، امر فرمودند وسائل حرکت شاهانه را مهیا سازند تا شخصاً به سلطان‌احمد و سرداران جنگی که در برابر باغ شلیمار گرد آمده صف‌آرائی کرده بودند بپیوندند شخصاً دمار از روزگار سر و پا برهنه‌ای که تاج و تخت ایران را غصب و تصاحب نموده است درآورند.

جنب و جوشی که در پایتخت شروع شده بود باخبر حرکت حضرت سلطان‌محمدشاه اوج گرفت، دسته دسته افراد قشون، داوطلبانی که در کسوت سربازی درمی‌آمدند، برای درهم شکستن قوای ایران از شهر خارج می‌شدند.

برای مقابله با قوای ایران صحرای کرنال برگزیده شد. به دستور سلطان محمدشاه در این صحرای عظیم لشکریانش اردو زدند، چادرها و سواپرده‌ها را برپا کردند، حدود صحرای کرنال متجاوز از چهار فرسخ بود، برای جلوگیری پیشرفت سپاهیان ایران در اطراف این صحرای عظیم به سنگربندی پرداختند، بیش از پنجهزار عراده توپ در سنگرها برپا نموده وسائل گلوله‌اندازی به پای توپها آوردند.

در مرکز سپاه خیمه و خرگاه حضرت سلطان‌محمدشاه را برپا کردند. در اطراف سراپرده حضرت سلطان سراپرده‌های نظام‌الملک و سرداران بزرگ قرار داشت. در اطراف سراپرده و خیمه و خرگاه حضرت سلطان‌محمدشاه و سرداران بزرگ سپاه سنگربندی مستحکم و خاصی برپا نمودند. توپخانه مخصوص شاهی را در آنها برقرار ساختند تا در صورتی که چشم زخمی به سپاهیان وارد آمد و احتمالا سربازان دشمن توانستند پیش بیایند، نتوانند از این سنگرهای مستحکم عبور نموده به وجود حضرت سلطان و سرداران بزرگ سپاه آسیبی برسانند و بیرق سلطنتی را واژگون سازند.

در طرف دست راست سنگرها خان دوران، مظفرخان، علی حمیدخان، میرقلیخان، شهدادخان و خان زمانخان، در طرف چپ قمرالدین‌خان، عظیم‌الله‌خان، جانیخان، سیدنیازخان و در عقب سر بلندخان و محمدخان بن گوش، خیمه و خرگاه خود را برپا نموده بودند.

در اطراف این بزرگواران که مانند حلقه انگشتر خیمه و خرگاه حضرت سلطان‌محمدشاه را دربر گرفته بودند، امرأ و فرماندهان هنگها با افراد خود چاتمه زده بودند، همگی برای مقابله با سپاهیان ایران که شنیده بودند تعداشان بسیار کم و خسته و کوفته هستند آماده و مهیا بودند.

در این موقع بنا به آنچه در تواریخ ضبط است، تعداد سربازان هندی شامل پیاده، سوارنظام و توپخانه از دویست هزار نفر تجاوز می‌نمود. بیش از دو هزار فیل جنگی آزموده برای حمله بردن به صفوف حریف در میدان جنگ حاضر کرده بودند.

عبور از آخرین شاخه رودخانه سند... تسخیر قلعه عظیم آباد...

نیروی سوار، پیاده و توپخانه ایران از نود هزار نفر سرباز تجاوز نمی‌کرد تعداد توپهائی که سپاهیان ایران داشتند ۱۵۰ عراده بود.

بعد از نطق نادرشاه سپاهیانش از نظر روحی تقویت گردیده به سوی کرنال به راه افتادند. بعد از چهار روز راه‌پیمائی به آبادی سرهند در کنار رودخانه ستلج رسیدند.

رودخانه به علت بارندگی زیاد طغیان نموده بود، به امر نادرشاه مدت چهار روز سپاهیانش در این طرف رودخانه استراحت کردند. همین که آب رودخانه اندکی فرو نشست از نقطه‌ای که آب کمتر بود عبور از رودخانه شروع شد. با وجود این که همه گونه احتیاط کردند، امواج آب رودخانه قسمتی از بار و بنه سپاهیان ایران را با خود برد، مقداری از آذوقه جمع‌آوری شده را به کام خود کشید.

در مدت چهار روزی که سپاهیان ایران در طرف چپ رود استراحت می‌کردند، فرصتی برای هندیان بود عده‌ای از سواران خود را به طرف راست رودخانه آورند، در آنجا کمین کنند تا در موقع عبور سپاهیان ایران مزاحمت ایجاد نمایند.

سواران هندی از طرف شمال رودخانه سرازیر شده به جناح چپ سپاه ایران که به زحمت از رودخانه ستلج عبور کرده بودند حمله کردند. حمله لشکریان هند بسیار شدید و نابود کننده بود. سپاهیان ایران فراموش کردند بار و بنه خود را از دست داده‌اند.

نادرشاه برای درهم شکستن صفوف سوارنظام مهاجم به حمله متقابل پرداخت.

سوارنظام هندی تصور می‌کردند با حمله‌ای که آغاز نمودند کار سپاهیان ایران ساخته است، ولی حمله متقابل آنقدر سریع و برق‌آسا بود که قدرت ایستادگی از هندیان سلب گردید، حمله‌ای با شدت شروع شده بود درهم شکسته شد، سوارنظام هندی روحیه خود را باختند و به عقب‌نشینی پرداختند.

شامگاه روز ۹ ذیقعده سال ۱۱۵۱ هجری قمری تمام سپاهیان ایران از آب گذشتند و برای پیشروی به جلو مهیا و آماده گردیدند.

نادرشاه که می‌دانست به پایتخت هندوستان نزدیک می‌شود و سلطان‌محمدشاه سپاهیان عظیمی برای مقابله با او گرد آورده است با

تأنی و طمأنینه، با احتیاط پیش می‌رفت ولی لحظه‌ای توقف جایز ندانسته به پیشروی ادامه می‌داد.

روز ۱۰ ذیقعده طلایه‌داران سپاه ایران به انباله رسیدند. سوارنظام در هنگام شب به راه‌پیمائی خود ادامه داده به ته سوز وارد گردیدند.

خبر گرد آمدن لشکریان هند در دشت کرنال برای مقابله با سپاهیان ایران به نادرشاه رسید. از تحقیقاتی که نمود متوجه گردید از دو راه به دشت کرنال می‌رسند: یکی راه عظیم‌آباد، دیگری راه انباله (انبالد) است.

نادرشاه پس از مشورتی که با سرداران خود نمود، تصمیم گرفت سوارنظام را به دو ستون تقسیم نماید و از هر دو راه به دشت کرنال پیش رود، ضمناً عده‌ای از سواران به طور پراکنده بین دو ستون حرکت کنند و ارتباط بین دو ستون را بطور دائم برقرار داشته باشند تا اگر احیاناً یکی از ستونها مورد حمله قرار گرفت بلافاصله بدون فوت وقت، ستون دیگر سوارنظام به کمک آید.

نادرشاه دستور داد بار و بنه و خواربار در انباله بماند. برای حفاظت بنه آرتش، فتحعلی‌خان افشار مأمور گردید.

طلایه‌داران ستون سوارانی که راه عظیم‌آباد را پیش گرفته بودند پنج هزار هندو را در نزدیکی عظیم‌آباد دستگیر نمودند و به حضور نادرشاه آوردند. نادرشاه راجع به تعداد سپاهیان هندی که در عظیم‌آباد گرد آمده بودند به تحقیق پرداخت.

اسیران هندی نیروی متمرکز در عظیم‌آباد را بی‌شمار جلوه‌گر ساختند. نادرشاه با گارد شاهی شخصاً برای اکتشاف به طرف قلعه و برج و باروی عظیم‌آباد به راه افتاد.

نزدیک شب به عظیم‌آباد رسید، به تحقیقات محلی پرداخت در عظیم‌آباد شهرت داشت سپاه عظیمی از کرنال به راه افتاده برای کمک به محافظین عظیم‌آباد می‌آیند. اردوی محافظ قلعه عظیم‌آباد از دو هنگ تجاوز نمی‌کرد.

نادرشاه با سواران گارد شاهی که همراهش بودند، برای این که قبل از رسیدن کمک، کار محافظین قلعه عظیم‌آباد را یکسره نماید حمله شدیدی آغاز نمود.

چند عراده توپ سبک که گارد شاهی همراه داشتند در محل مناسبی نصب گردیدند، تیراندازی و گلوله‌باران کردن قلعه شروع شد. نادرشاه و سوارانش برای حمله مهیا بودند، هنوز دو ساعت از شروع گلوله‌باران کردن قلعه نگذشته بود که ساکنین قلعه در اثر وحشت تفنگهای خود را زمین ریختند، فرار کردند و به خانه‌های بزرگان پناه بردند. بزرگان هندی که وسیله‌ای برای دفاع نداشتند، ضمناً می‌دانستند و خبر داشتند کسانی که در برابر شاهنشاه ایران ایستادی ننموده تسلیم شوند، نه تنها مورد تجاوز قرار نمی‌گیرند بلکه در امن و امان بوده نسبت به آنان محبت می‌شود، صلاح در آن دیدند افرادی که به خانه‌هایشان پناه آوردند تسلیم کنند، جان و مال و ناموس خود را نجات دهند.

دروازه‌های قلعه به روی سپاهیان ایران باز شد. سپاهیان به سرعت به داخل قلعه هجوم آوردند. اسلحه و مهمات سربازان را جمع‌آوری نموده آنان را اسیر کردند.

به فرمان نادرشاه اسیران را به طرف انباله کوچ دادند تا تحویل فتحعلی‌خان افشار نمایند.

نادرشاه نسبت به بزرگان‌هندی که در فتح قلعه عظیم‌آباد به او کمک کرده بود منتهای محبت نمود. ضمناً دستور داد یکی از سرداران هندی به دشت کرنال برود و فتح قلعه عظیم‌آباد را به اطلاع محمدشاه برساند.

در این موقع که نادرشاه سرگرم حمله به قلعه عظیم‌آباد بود، خبر آوردند دسته سوارنظامی که از راه انباله به طرف دشت کرنال پیش رفته است با سواره‌نظام حریف در نزدیکی دشت کرنال روبرو شده مقدمات حمله و جنگ را آماده می‌نمایند. نادرشاه بدون این که وقت خود را تلف کند، کار قلعه عظیم‌آباد را تمام کرد، برای کمک به سوارنظام خود برق‌آسا به کمک آنان شتافت.

خبر سقوط قلعه عظیم‌آباد به سرعت در سراسر آن حدود انتشار یافت، جارچیان نادرشاه در تمام دهات اطراف این خبر را پخش کردند ترس و وحشت عظیمی حکمفرما گردید.

درباریان آنقدر غلو کردند که خاطر مبارک آسوده شد...

سلطان‌محمدشاه پس از استقرار یافتن در دشت کرنال با سرداران و فرماندهان سپاهش کنکاش نمود، تصمیم گرفتند چندین هنگ پیاده‌نظام، تعدادی توپ به قلعه عظیم‌آباد بفرستند، قلعه را مستحکم نموده مدتی سپاهیان ایران را در برابر قلعه معطل و سرگردان سازند.

جاسوسان محمدشاه برایش خبر آوردند: نادرشاه سوارنظام خود را به دو ستون تقسیم نموده از دو راه به سوی دشت کرنال پیش می‌آیند. به او اطلاع دادند: پیاده‌نظام ایران متفرق است، دستجات کوچک آن دور از هم به سوی کرنال در حرکت هستند.

سلطان‌محمدشاه در نظر داشت توجه نادرشاه و سپاهیانش را به قلعه عظیم‌آباد متوجه سازد، در موقعی که سربازان ایران در اطراف قلعه عظیم‌آباد مشغول نبرد هستند با لشکری گران دسته اول سواره‌نظام را از پا درآورد، سپس دسته دوم را درهم شکنند و کار آنان را بسازد.

سلطان محمدشاه از نقشه طراحی شده‌اش بسی خرسند بود، اطمینان داشت توفیق کامل خواهد یافت، تمام اطرافیان شاه مطمئن بودند سپاهیان ایران را از پا درخواهند آورد و اجازه نخواهند داد یکی از سربازان زنده به خاک ایران برگردند.

سپاه سلطان‌محمدشاه هنوز فتحی نشده نتیجه‌ای به دست نیامده بود شادی می‌کردند، از توفیقی که عایدشان خواهد شد به یکدیگر تبریک می‌گفتند. همگی اقبال سلطان محمدشاه را بلند، اخترش را در برج عظمت و بزرگی در کمال تلؤتلؤ می‌دیدند. همگی به هوش و فراست، کفایت و لیاقت سلطان محمدشاه احسنت می‌گفتند.

محمدشاه در میان خیمه و خرگاه خود بادی به غبغب

انداخته مرتباً دستور می‌داد، به هر یک از سرداران و امرأ خود روش حمله و طرز پیشرفت را می‌آموخت.

در همین موقع خبر آوردند سواری از قلعه عظیم‌آباد آمده اجازه شرفیابی می‌خواهد.

سلطان محمدشاه تصور نمود، نادرشاه از تسخیر قلعه منصرف گردیده آن حدود را ترک کرده است. هرچند این فکر مختصر ناراحتی برای خاطر سلطان به بار آورد زیرا نقشه طراحی شده‌اش را عوض می‌نمود معذلک با خود اندیشید تا نادرشاه بتواند قوای موجود در عظیم‌آباد را به دسته اول یا دوم سوارنظامش برساند کار آنها را یک سره خواهد نمود. سلطان‌محمدشاه اجازه فرمودند، سواری که آمده بود شرفیاب شود.

سوار گردآلود با سیمائی که آثار یأس و حزن از آن ساطع بود وارد شد، در برابر حضرت سلطان به خاک افتاد، در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بر گونه‌هایش می‌ریخت عرض کرد: قلعه عظیم‌آباد سقوط نمود، به دست سپاهیان ایران افتاد.

این عبارت مانند صاعقه اثر کرد، سلطان محمدشاه و تمام درباریان از شنیدن آن ناراحت گردیدند. این خبر باور کردنی نبود. سکوت محض در سراسر خیمه و خرگاه محمدشاه حکمفرما گردید.

سلطان‌محمدشاه باور نمی‌کرد، برای این که اطمینان حاصل کند آنچه شنیده است صحیح است، فریاد کشید: چه گفتی؟

سوار با قیافه‌ای محزون، با حالی منقلب و دگرگون عرض کرد: قربان قلعه عظیم‌آباد به دست نادرشاه افتاد. تمام سربازان اسیر شدند، آنان را به انباله بردند، هرچه اسلحه و مهمات بود ضبط شد، به منهم امر کردند به حضور سلطان برسم، خبر سقوط قلعه را به عرض برسانم.

سلطان‌محمدشاه پرسید: چه مدت طول کشید تا قلعه به دست نادر افتاد.

سوار عرض کرد: از آن لحظه که حمله شروع شد تا لحظه‌ای که قلعه به دست نادر افتاد فاصله زیادی نبود، به اندازه وقتی که ناهار بخورند بیشتر طول نکشید.

سلطان‌محمدشاه فریاد کشید: بی‌عرضه‌ها، به این سرعت قلعه به آن عظمت را از دست دادند.

سوار عرض کرد: قربانت گردم، مدافعین قلعه با شهامت ایستادگی کردند. اما توپخانه چیزی باقی نگذاشت، در این مدت کم سراسر قلعه را گلوله‌باران کردند.

سلطان‌محمدشاه دستور داد: رفتن قوای کمکی به قلعه را موقوف سازند، تمام سرداران و امرأ و فرماندهان برای تجدیدنظر در نقشه جنگی حاضر شوند.

سرداران و امرأ و فرماندهان سپاه سلطان‌محمدشاه گرد آمدند، همگی ناراحت بودند اما سعی و کوشش داشتند دل قوی دارند، تسلیم شدن قلعه عظیم‌آباد را کوچک جلوه‌گر سازند، اقبال و بخت حضرت سلطان‌محمدشاه را بلند و بالا و باز هم در اوج عظمت بدانند.

یکی از درباریان که حضرت سلطان را دگرگون دید عرض کرد: تصدق خاک پای جواهرآسایت گردم، دشمن به پای خود به سوی نیستی و فنا می‌آید، سپاه عظیم حضرت سلطان برای کوبیدن و نیست و نابود کردن نادر و سربازانش مهیا و آماده هستند. جاسوسان ما خبر آوردند، تعداد سربازان دشمن اندک، توپخانه‌اش کم، سوارانش خسته و کوفته هستند. یک حمله و یورش از طرف سپاهیان حضرت سلطان کافی است. مانند ریزش برگ درختان در فصل پائیز لشکریان دشمن به خاک ریزد.

دیگران هم جرأت نمودند، هر یک در مدح و منقبت حضرت سلطان‌محمدشاه شرحی گفتند، از نیروی عظیم و شکست‌ناپذیر فیلهای جنگی که داشتند بحثها کردند. فرمانده هنگ فیل‌های جنگی عرض کرد: قربانت گردم، به خرطومهای فیلان جنگی شمشیرهای آبدیده خواهم بست، وقتی که دو هزار فیل مست پهلو به پهلو حرکت کنند و در طول یک فرسخ در کنار هم و با هم مانند یک دیوار متحرک به جلو بروند، مرگ هر کس که در سر راهشان باشد مسلم و قطعی است. هر فیل با یک حرکت خرطوم می‌تواند چند نفر را از پا درآورد. اگر تعداد افراد دشمن صد هزار نفر باشد در یک چشم برهم زدن فیلان مست آنان را سربه نیست خواهند کرد.

یکی دیگر از درباریان که حاضر بود عرض کرد: قربان یکی از فیل‌ها قادر است در یک حمله بیش از صد نفر را از پا درآورد. تعداد فیلهای جنگی حضرت سلطان از دو هزار متجاوز می‌باشد.

جان‌نثار در این فکر هستم وقتی که دیگ غضب فیل‌های مست به جوش آید و به کشتار دسته جمعی دشمن مشغول شوند تعداد نفراتی که بهر فیل می‌رسد فقط پنجاه نفر خواهد بود و صد هزار سپاه دشمن در یک آن تلف خواهند گردید. بعد از آن وضع چه خواهد شد؟ فیلهای مست که می‌خواهند به کشتار ادامه دهند و کسی در برابرشان نباشد چه خواهند کرد؟ باید خیلی دقت کرد فیل‌های خون‌آشام که از کشت و کشتار سیر نشده‌اند به طرف سپاهیان حضرت سلطان برنگردند، خدای نکرده آسیبی به سربازان حضرت سلطان وارد نیاورند. به خصوص فرمانده هنگ فیل‌ها باید توجه به این موضوع داشته باشد، ترتیبی اتخاذ نماید که بلافاصله بعد از سربه نیست شدن دشمنان، سلاح از خرطوم فیل‌های مست باز کنند، آنان را تسکین دهند و بی‌آزار سازند.

درباری دیگر عرض کرد: تعداد سربازان حضرت سلطان از دویست هزار نفر متجاوز می‌باشد، در حالی که لشگریان ایران تعدادشان به صد هزار نفر نمی‌رسد. فیل‌های جنگی اگر قرار باشد در یک حمله و یورش کار آنان را بسازند، سپاهیان حضرت سلطان با چه کسانی خواهند جنگید!! سربازان جمع شده در صحرای عظیم کرنال آرزو دارند جنگ کنند، با دشمن دست و پنجه نرم نمایند، درس عبرتی به سربازان دشمن بدهند، لااقل هر نفر یک نفر را از پا درآورد. تعداد لشکریان دشمن آنقدر اندک است که به هر دو نفر از سربازان ما فقط یک نفر از سربازان دشمن می‌رسد، تکلیف هر یک

از سربازان ما با نصف سرباز دشمن چه می‌شود!؟ باید فکر اساسی کرد، از حضور حضرت سلطان استدعا دارم امر و مقرر فرمایند فیلهای جنگی را وارد میدان جنگ نکنند، لااقل اجازه دهند به هر یک از سربازان ما نصف سرباز دشمن برسد و سربازان ما بیکار نمانند.

فرمانده سوارنظام عرض کرد: اگر فیلان جنگی وارد صحنه کارزار گردند وظیفه سوارنظام ما چه خواهد بود؟! آیا حضرت سلطان صلاح نمی‌دانند، فیلها وارد میدان کارزار نگردند؟! آیا بهتر نیست سوار نظام به تنهائی دمار از روزگار سپاهیان دشمن بکشد و آنان را سربه نیست نماید!؟

درباریان و فرماندهان آنقدر در عظمت و بزرگی، کثرت نفرات و وسائل سپاه خود، حقارت و کوچکی لشکریان ایران صحبت کردند و از این که جنگ به سرعت مغلوبه خواهد گردید و سربازانشان بیکار خواهند ماند و جنگ نکرده باید به خانه‌های خود بروند بحث نمودند که خاطر خطیر حضرت سلطان‌محمدشاه را از هر جهت آسوده ساختند.

سربازان خسته و کوفته نادر اعجاز کردند...

نادرشاه بدون لحظه‌ای درنگ پس از فتح قلعه عظیم‌آباد برای کمک کردن به ستون دوم قوای خود که از جنوب شرقی عظیم‌آباد به طرف صحرای کرنال پیش می‌رفتند، حرکت کرد و به آنان پیوست.

از اطلاعات دقیقی که به نادرشاه دادند، خوب می‌دانست و آگاه بود جنگ قطعی و نهائی نزدیک است. به این جهت به تمام افراد سپاهیانش اطلاع داد و همگی فرماندهانش اطلاع داشتند: استراحت کردن تا پیروزی نهائی معنی ندارد! تمام سربازان می‌دانستند خوابیدن، تکامل و تسامح ممکن است سرانجام خوبی نداشته باشد. همگی می‌دانستند روز و شب باید راه‌پیمائی و طی طریق کنند، هر کجا با دشمن روبرو گردیدند حمله آغاز نمایند، برق‌آسا جنگ کنند و فرصت تجدید قوا به حریف ندهند.

طلایه‌داران سپاه ایران خبر دادند، در شمال شاه‌فیروز، دسته‌ای سوار از سپاهیان هند جمع گردیدند، قصد دارند به طرف صحرای کرنال پیش روند و به سپاه عظیم هندوستان که در آن حدود گرد آمدند بپیوندند. نادرشاه برای این که ضرب شستی نشان دهد، دستور داد یک هنگ پیاده با ۱۵ عراده توپ و دسته‌ای سوار به شاه‌فیروز بروند، تمام شب راه‌پیمائی نمایند، سحرگاهان که سواران هندی در خواب ناز هستند به حمله پردازند، کار آنان را یکسره سازند.

طبق دستور نادر دستجات انتخابی تمام شب راه‌پیمائی کردند. برای این که زودتر به مقصد برسند راهنمایانی برگزیدند، راه میان‌بری که از وسط جنگل می‌گذشت برگزیدند. راهنمایان راه را گم کردند با این که می‌بایستی ساعتی بعد از نیمه شب به مقصد برسند تمام شب در راه بودند و تا موقعی که آفتاب سر از افق برنیاورد و روز نشد نتوانستند راه صحیح را پیدا کنند.

عبور از جنگل بسی دشوار بود، توقف هم جایز نبود، سربازان خسته و کوفته بودند اما دستور نادر این بود در راه توقف ننمایند، تا ستون سوار هندی را درهم نشکسته‌اند از پای ننشینند. پیشروی ادامه یافت، نزدیک ظهر سپاهیان ایران به شمال شاه‌فیروز رسیدند و به جایگاه سواران هندی نزدیک شدند.

سواران هندی که از آمدن سپاهیان ایران باخبر گردیدند برای مقابله و مقاتله مهیا و آماده شدند. آفتاب به وسط آسمان رسید، اشعه آن عمودی به زمین می‌تابید. هوا به غایت گرم بود، فعالیت شروع شده گرمی را فزونی بخشید.

سواران ایران در حالی که فریاد الله و اکبر از دل می‌کشیدند حمله آغاز کردند. سواران هندی که تعدادشان قابل ملاحظه بود و خستگی به تن نداشتند با تمام قوا به دفاع و حمله متقابل پرداختند.

یورش سپاهیان ایران بسیار قوی بود اما ایستادگی و پایداری سواران هندی هم قابل ملاحظه بود. سواران هندی با کمال شهامت ایستادگی نمودند، صفهای جلو را تقویت کردند. جگ تن به تن بسیار خونینی درگرفت. سواران هندی منتهای شهامت و فداکاری به خرج دادند، در کمال قدرت جنگیدند، بدون این که ترسی به دل راه دهند و در صدد فرار برآیند به قصد پیروزی در جنگ مردانه مبارزه کردند. سواران نادرشاه و سربازان دلیر ایران که جز فتح و پیروزی در میدان نبرد انگیزه‌ای نداشتند. آنقدر پافشاری نمودند، به حدی دلیرانه به حملات خود ادامه دادند که سواران هندی تاب و توان از دست دادند، و نتوانستند به ایستادگی و استقامت در برابر سربازان مصمم ایران ادامه دهند.

جارچیان مرتب فریاد می‌کشیدند: نادر، شاهنشاه ایران فیروز است! به جان خود رحم کنید!! تسلیم شوید؟!...

این فریادها از طرفی، صدای کوس و کرنا، فریادهای سواران دلیر ایران در میدان جنگ ولوله‌ای در خاطر سواران هندی انداخت، حملات پی درپی و ماهرانه سپاهیان شجاع و کارآزموده نادرشاه اثر خود را بخشید.

سواران هندی که متوجه گردیدند از ایستادگی و ادامه جنگ با سربازان دلیر و شجاع و از خود گذشته ایران بهره‌ای جز شهادت نصیبشان نخواهد شد، تصمیم گرفتند فرار کنند و جان سالم به در برند.

سرانجام سواران هندی که کشته بسیار داده بودند، زخمیان خود را بر جای گذاشتند و به عقب‌نشینی پرداختند.

سپاهیان ایران که پس از راه‌پیمائی شبانه و بیخوابی بسیار خسته بودند، چون یارای دنبال کردن دشمن را نداشتند، به استراحت پرداختند، آن هم استراحت توأم با احتیاط. توبره‌ها را سر اسبها زدند، بدون این که زین و برگ اسبان خود را بردارند در حالی که افسار اسب را در دست داشتند در روی زمین چمباتمه زده لحظاتی تن خود را آسایش دادند.

فراریان از میدان جنگ به صحرای کرنال رسیدند. خبر شکست سواران هندی ولوله‌ای در بین سپاهیان هند ایجاد نمود. همگی می‌دانستند تعدادی کم سوار ایران پس از یک شبانه روز راه‌پیمائی که می‌بایستی خسته و کوفته باشند، برق‌آسا یورش آوردند، گستاخانه حمله کردند و گروه انبوه سوارانشان را از پا درآورند.

سلطان با اطرافیانش مشورت کرد... دستور داد حمله کنند...

محمدشاه پس از اطلاع یافتن بر این خبر، دستور داد: افسران سپاه و فرماندهانش برای کنکاش و رایزنی و تعیین روش آینده در برابر جنگجویانی چنین گستاخ به حضورش شرفیاب شوند.

در این جلسه پرشور نظام‌الملک که سمت کفالت فرماندهی ارتش را به عهده داشت عرض کرد: ما باید در سنگرهای خود بمانیم، ما نباید در حمله پیشدستی کنیم، در صورتی که رأی مبارک حضرت سلطان محمدشاه اقتضا فرماید و اجازه فرمایند افسران و فرماندهان رعایت این اصول را خواهند کرد، در صورتی که دشمن پیش آید و حمله آغاز کند اگر ما در سنگرهای خود باشیم به خوبی خواهیم توانست حملات آنان را دفع نموده بعد از آن به حمله متقابل پردازیم و دمار از روزگار آنان بکشیم.

محمدشاه و چند نفر از فرماندهان سپاهش پیشنهاد نظام‌الملک را پذیرفتند و قبول کردند، اما تعداد زیادی از سران سپاه با عقیده نظام‌الملک مخالف بودند.

یکی از افسران عرض کرد: نشستن و در انتظار دشمن به سر بردن به هیچ‌وجه صلاح ما نیست، نتیجه ماندن در سنگرها این است که ما از دشمن می‌ترسیم، از سوراخهائی که برای خود تهیه کرده به آنجا پناه بردیم وحشت داریم خارج شویم. ما از نظر تعداد سرباز و تجهیزات و مهمات و وسائل جنگی بر دشمن غلبه داریم، ما باید حمله کنیم، ما باید به دشمن مجال و فرصت ندهیم نفس بکشد، اگر دشمن حس کند ما ضعیف هستیم و می‌ترسیم وای به حال ما!؟

افسر دیگر عرض کرد: از روزی که نادر قدم به مرز کشور عزیز ما گذاشته است ما همیشه به حال انتظار ماندیم، برای منکوب کردن او و سربازانش قدمی برنداشتیم، به او فرصت دادیم مرتباً فتح کند، پیش آید و بر گستاخیش افزوده شود. حالا هم بنشینم و منتظر باشیم، برای چه؟! مگر ما از جنگ‌آوری کم و کسری داریم، ما باید پیش برویم و در میدان جنگ با حریف پنجه در پنجه افکنیم، برای یک مرتبه به او بفهمانیم اینجا سرزمین دلیران و شجاعان است.

گفته‌های افسران به حدی پرشور بود که سلطان محمدشاه در برابر خواسته افسرانش که می‌دید همگی مصمم هستند و می‌خواهند دشمن را از پا درآورند تمکین نمود. برخلاف نظری که نظام‌الملک داده بود دستور داد: برای پیشدستی در جنگ، از کرنال به طرف شاه‌فیروز که سوارانش در آنجا شکست خورده بودند پیشروی آغاز گردد.

ارتش هند مانند موجی خروشان از کرنال به راه افتاد. شامگاهان سپاهیان هند به سه فرسخی میدان جنگ، میدانی که جسد سواران کشته هندی در آنجا به روی هم انباشته شده بود و فاتحین جنگ به رفع خستگی مشغول بودند رسیدند، در حدود ٤٠٠٠ نفر سپاهی از دهلی می‌آمدند و می‌بایستی به قشون محمدشاه بپیوندند.

سلطان‌محمدشاه که در ظاهر فکر افسران سپاهش را پذیرفته و برای پیشدستی کردن در جنگ به طرف شاه‌فیروز آمده بود باطناً ناراحت بود. نمی‌دانست چرا؟ ولی برایش محرز و مسلم بود کار خبطی انجام شده است. سلطان فکر می‌کرد، اگر بنا به پیشنهاد نظام‌الملک سپاهیان در جایگاه خود می‌ماندند، در سنگرهائی که ساخته بودند مستقر می‌شدند بهتر بود ولی دیگر چاره از دست رفته برگشت به عقب میسر نبود و فایده نداشت، به این جهت دستور داد به ساختن سنگر بپردازند، برای مقابله با دشمن مهیا و آماده گردند.

همگی می‌دانستند جنگی سخت در پیش دارند، با دشمن گستاخ و خیره‌سری باید دست و پنجه نرم نمایند.

شکست قسمتی از سپاهیان هند... تقویت روحیه ایرانیان...

به نادرشاه خبر دادند قوای عظیمی از دشت کرنال به طرف رودخانه شاه‌فیروز حرکت کرده و در آن طرف رودخانه به سنگربندی مشغول هستند.

نادرشاه به فکر افتاد نیروی سوارنظام خود را به حرکت درآورد، سپاهیان هند را دور زند، به طوری که توجه آنان جلب نگردد از عقب به آنان حمله‌ور شود. سواران از عقب، پیاده از جلو به یکدیگر نزدیک شوند، سپاهیان هند را در محاصره اندازند، کار آنان را بسازند.

نادرشاه در سرزمین غریب و عجیب هند، در مکانی که هیچگونه اطلاعی از راههای آن نداشت پیش می‌رفت، او راهها را نمی‌شناخت، از اسیران جنگی از افراد از جان گذشته‌ای که در خدمتش بودند و طلایه‌دار محسوب می‌گردیدند و قبل از حرکت قشون پیش می‌رفتند اکتشافاتی می‌نمودند، اطلاعاتی کسب کرده بود. اما این اطلاعات ناقص بود. نادرشاه با وجود تهور و جسارت و شجاعتی که داشت احتیاط می‌کرد، او نمی‌خواست بعد از آن همه زحمت و رنجی که سپاهیانش تحمل نموده‌اند گرفتار شکست و ناکامی گردند.

برای اجرای نقشه خود نادرشاه فرماندهان سپاهش را گرد آورد به آنان گفت: «به مراحل آخر جنگ رسیدیم، پیروزی نهائی در انتظار ما است، ما باید با احتیاط ولی بدون ترس و بیم پیش برویم، در هر نقطه‌ای با سپاه دشمن روبرو شدیم امانش ندهیم، قبل از آن که قوای کمکی برسد، قبل از آن که بتواند برای مقابله و حمله حاضر شود کارش را بسازیم. به طوری که اطلاع حاصل کردم سپاه عظیمی در نزدیکی ما گرد آمده است با توکل بر خدا من با سوارانم برای دور زدن ساهیان حریف از سمت جنوب حرکت می‌کنیم، منظور ما این است که اولا راه برگشت این قوا به پایتخت هند را قطع کنیم. ثانیاً از رسیدن قوای کمکی به آنان جلوگیری نمائیم. ثالثاً از عقب به آنان حمله‌ور شویم. پیاده‌نظام و توپخانه در اینجا باید آماده و مهیا

باشند. همین که از طرف ما حمله شروع گردید باید هجوم آورند، به سپاهیان هند امان ندهند».

نادرشاه پس از آن که دستورات لازم صادر نمود، فرماندهان سپاهش را مرخص کرد، ساعتی بعد که قوایش آماده و مهیا بودند پا به رکاب کرد و برای دور زدن قوای هند، در جلو سوارنظام به حرکت آمد.

چهل هزار سپاهی به فرماندهی سعادت‌خان برهان‌الملک برای پیوستن به محمدشاه در راه بودند. نادرشاه از آمدن این قوا خبر نداشت، به علاوه نمی‌دانست در راهی که می‌پیماید با چه مشکلات و موانعی روبرو خواهد شد.

عده زیادی از سپاهیان محمدشاه در قسمت جنوب سنگربندی کرده برای جنگ و ستیز مهیا بودند، سوارنظام نادرشاه به این دسته عظیم برخوردند.

نادرشاه متوجه گردید، نقشه‌ای که در نظر داشت عملی نخواهد شد. در صورتی که بخواهد با این عده جنگ نماید از طرفی وقت را تلف خواهد کرد، از طرف دیگر سپاهیانش که انتظار حمله او را دارند همین که متوجه شدند جنگ شروع شده است حمله آغاز خواهند کرد و با عده دیگری گلاویز خواهند شد، نتیجه‌ای که می‌خواست عاید نخواهد گردید. در مقابل وضع غیرمترقبه‌ای که پیش آمده بود نادرشاه به سرعت تصمیم گرفت، دستور داد بدون جنگ و ستیز، بدون غوغا، سوارانش عقب‌نشینی کنند و به مبدأ حرکت باز گردند.

دستور نادرشاه به سرعت به تمام سواران ابلاغ گردید، عقب‌نشینی شروع شد.

سپاهیان هند همین که متوجه شدند، سوارنظام ایران نزدیک می‌گردد برای مبارزه آماده و میها شدند. چند تصادم کوچک اتفاق افتاد ولی دستور نادرشاه اجرا گردید، سواران از آن نقطه دور شدند، در موقع بازگشت با سپاهیان سعادتخان برهان‌الملک مواجه شدند. نادرشاه دستور داد حمله را با کمال شدت آغاز نمایند.

سپاهیان هند که تصور نمی‌کردند با سواران ایران مواجه گردند غافل‌گیر شدند، زد و خورد شدیدی در گرفت. سواران نادر غوغا کردند، تا سپاهیان سعادت‌خان آمدند بفهمند با قوای ایران سر و کار دارند، باید دفاع و حمله نمایند، کارشان ساخته شد. سواران نادر از کشته پشته‌ها ساختند، سعادت‌خان و عده‌ای از سپاهیانش که جنگ را مغلوبه دیدند به سرعت فرار کردند، سپاهیان هند از هم پاشیدند، عده‌ای راه فرار را پیش گرفتند. گروه بی‌شماری کشته و زخمی شده میدان کارزار را غرقه به خون ساختند.

این صحنه جنگ بیش از یک ربع ساعت به طول انجامید ولی برای سواران نادر ثمر زیادی داشت.

بهره‌ای که از این جنگ نصیب نادرشاه و سوارانش شد دو جنبه داشت:

اولاً ـ بار و بنه سپاهیان سعادت‌خان به دست نادر افتاد، از این جهت کمک بزرگی برای قوای ایران از حیث خواربار شد و تجهیزات زیادی به چنگ آمد.

ثانیاً ـ سواران نادر که برای جنگ عظیمی آماده شده برای اولین برخورد و مقابله با سپاهیان محمدشاه که در سنگرها موضع گرفته بودند پیش می‌رفتند و به دستور نادرشاه مجبور به بازگشت گردیدند، تا حدی ناراحت بودند و از این که جنگی نکرده فتحی ننموده تأثر خاطری داشتند، وقتی با قوای سعادت‌خان روبرو شدند، برق‌آسا کار آنان را ساختند، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند، برای همگی این فکر ایجاد شد: خدای بزرگ، خدائی که در تمام جنگ‌ها نادرشاه را رهبری می‌نماید چنین خواسته بود، نادرشاه دستور بازگشت دهد تا چنین فتح و پیروزی نصیب‌شان گردد.

این فکر و این روحیه که از مدت‌ها پیش در سربازان ایران ایجاد شده بود. مرتباً تقویت می‌گردید. اتفاقات و حوادث غیرمنتظره‌ای هم پیش می‌آمد و آن را توجیه وتایید می‌کرد، سبب گردیده بود سپاهیان ایران به دستور نادرشاه بدون خوف و هراسی حتی در آتش بروند، دستوراتش را بدون بیم و اندیشه‌ای اجرا کنند.

غیر از این دو جنبه که نادرشاه و سپاهیانش از آن مستقیماً بهره‌مند گردیدند یک جنبه مهم‌تری وجود داشت که به طور غیرمستقیم سپاهیان ایران از آن انتفاع می‌بردند و آن اثری بود که شکست قوای سعادت‌خان در روحیه سپاهیان هندوستان ایجاد کرد.

سعادتخان شکست خورده با تعدادی از سوارانش هراسان به اردوی محمدشاه رسیدند. داستان مواجه شدن با قوای ایران، شکست خوردن آن همه سپاهی در یک چشم بر هم زدن، از دست رفتن آن همه بار و بنه و خواربار و تجهیزات، به سرعت انتشار یافت. تمام سربازان هندی دانستند بیش از ۴۰۰۰ نفر قوای سعادتخان در مدت کمی سربه نیست شدند. این واقعه ترس و وحشت عظیمی در دل سربازان هند افکند. همگی از خود سؤال می‌کردند سربازان ایران چه هستند که کسی در برابر آنان قدرت ایستادگی ندارد، به هر طرف رو می‌آوردند از کشته پشته می‌سازند، هرقدر سپاهی در برابرشان باشد نیست و نابود می‌کنند.

نادرشاه به پایگاه اولیه برگشت در نقطه مناسبی اردو زد، به فکر طرح نقشه‌ای برای حمله قطعی به سپاهیان هند پرداخت.

با دو هزار فیل جنگی چه باید کرد؟!

نادرشاه فکر می‌کرد حریف بیش از ۲۰۰۰ فیل جنگی تربیت شده دارد. این فیلان با هیئت و هیکلی که دارند در صورتی که خرطومهای خود را بالا برند و نعره‌زنان همانند کوه به جلو آیند تکلیف سپاهیان چه خواهد شد؟! جنگیدن با فیل که به تنش اسلحه‌ای اثر نمی‌کند، حتی گلوله در او کارگر نیست چگونه باید عملی شود. جنگ با فیلها مسألهٔ بغرنجی بود که ساعتها نادر را به بحر تفکر وارد ساخت، او می‌خواست بداند با این حیوان چگونه جنگ کند. به چه ترتیب آنان را از پا درآورد!؟

نظام‌الملک که مردی کاردان و لایق بود، برای این که

روحیه سپاهیان ایران را متزلزل سازد به فکر افتاد، وحشت و هراس از فیلان جنگی که زره دارند در دل ایرانیان بیافکند. به این جهت عده‌ای جاسوس را برگزید، به آنان دستور داد خود را به سپاهیان ایران برسانند، به عنوان این که از جور و ستم به ستوه آمده‌اند به نادرشاه پناه آورده‌اند، ضمن تحقیقات و بازجوئیهائی که از آنان می‌شود، ضمن صحبتهائی که می‌نمایند از ستون فیلهای جنگی بحث کنند، در همه جا بگویند به خرطوم فیلان مست شمشیر بسته‌اند، زره و پوشش فیلها پر از تیغ و خنجر و نیزه است.

این عده جاسوسان از اطراف به سوی اردوی نادر به راه افتادند. محافظین اردوی نادر آنان را دستگیر کردند، تحقیقات از آنان شروع شد. موضوع فیلهای جنگی که به خرطوم‌هایشان شمشیر بسته‌اند و زره خطرناکی که به تن دارند به سرعت در اردوی نادر انتشار یافت. از شنیدن داستان فیلان جنگی هراسی در دلها افتاد، همگی می گفتند: جنگ کردن با فیل وحشی که هر کسی را در سر راه خود ببیند با خرطوم به هوا پرتاب می‌کند، همین که زمین خورد زیر پاهای چون کوه خود او را خرد و خمیر می‌سازد کار آسانی نیست، حالا که به خرطومش شمشیر بسته‌اند تکلیف چه خواهد شد؟! اگر با این شمشیر به کمر اسب بزند جابجا می‌افتد. به علاوه اسب از دیدن هیکل فیل می‌ترسد و فرار می‌کند.

نادرشاه در اندیشه بود که چگونه با فیلهای جنگی مبارزه کند خبر آوردند چند نفر را دستگیر کرده‌اند، در بازجوئی اظهار داشته‌اند به خرطوم فیلان برای جنگیدن شمشیر بسته‌اند، اشاعه این خبر سپاهیان را ناراحت کرده است. نادرشاه با این که هنوز نمی‌دانست چه باید بکند!؟ چگونه فیلان جنگی را از پا درآورد، دستور داد به تمام سپاهیانش بگویند: «خدای بزرگی که تا به امروز در تمام جنگهای عظیم شما را به فتح و پیروزی رسانده است، آن پروردگاری که شما را بر تمام مشکلات فائق آورده است، آن خالقی که تنگ خیبر را به روی شما گشوده رشته‌های رودخانه سند را برای عبور شما ناچیز ساخت، قادر است فیلان جنگی دشمن را نیز از پا درآورد، وجود آنان را بی‌اثر سازد.»

گفته‌های نادرشاه به سرعت انتشار یافت. نام خدا در آن دل شب در بین سپاهیان نادر ولوله‌ای انداخت، همگی فکر کردند، فتوحات عظیم و پی درپی که تا آن روز نصیبشان شده بود، به خاطر آوردند. سرها به سوی آسمان رفت، ستارگان می‌درخشیدند، به سوی سربازان نادر چشمک می‌زدند، سکوتی سراسر اردوی نادر را فرا گرفته بود، قلب‌ها و دلها متوجه خدا گردید، راز و نیاز درونی شروع شد: خداوندا تو قادری، خدایا تو بزرگی، توئی که کوکب اقبال نادرشاه را بلند کردی، خدایا تو که نادر را دوست داری ما را فاتح و پیروز خواهی ساخت، توئی که دشمن ما را به زانو درخواهی آورد.

در این لحظات نادر هم به فکر بود. او هم با خدای خود راز و نیاز داشت و بی‌اختیار با خود صحبت می‌کرد: آنان به خرطوم فیل‌های خود شمشیر بسته‌اند! ما از شترهای خود چه استفاده‌ای می‌توانیم ببریم؟ شتران ما باید کار فیلان را بسازند اما چگونه؟! چطور!؟

نادر ضمن داستانهائی که از سرزمین هندوستان برایش گفته بودند از آتش‌سوزی جنگل‌ها نیز حکایاتی به خاطر داشت. به او گفته بودند: هنگامی که آتش افروخته می‌شد، تمام حیوانان جنگلی فرار می‌کنند، لحظه‌ای قرار و آرام ندارند، ببر، پلنگ، فیل و مار به سرعت از آتش رو گردانده پشت به آتش فرار می‌نمایند.

داستان فرار از آتش، به خصوص ترس فیل از آتش مانند جرقه‌ای جهید، فکر نادر را روشن ساخت، فیل‌ها شمشیر دارند، شترها باید آتش حمل کنند و حساب فیل‌ها را برسند.

فکر، بسیار خوب بود اما چگونه شترها آتش حمل کنند. ابتدأ نادر فکر کرد، دستور دهد مقداری هیزم دو طرف جهاز شتر ببندد و آتش بزنند. در برابر این فکر متوجه گردید اولا شتر آتش را می‌بیند خودش می‌ترسد ورم می‌کند، ثانیاً از حرارت آتش ناراحت می‌شود به علاوه هیزمها می‌افتند زیرا طناب‌ها خواهند سوخت و از این کار بهره‌ای نخواهد برد.

سپس نادر به فکر افتاد، مشعلی به پشت ببندد، این فکر هم نتوانست قانعش سازد زیرا افتادن مشعل در اثر حرکت شتر امکان داشت و به نتیجه نمی‌توانست برسد، بعد از کمی فکر نادر راه‌حلی پیدا کرد، از خوشحالی سر از پا نشناخت، خدا را شکر کرد، دستور داد: فرماندهان سپاهش حاضر گردند. وقتی همگی حاضر شدند گفت: به تمام سربازان عزیزم بگوئید، برای از پا درآوردن فیل‌های جنگی محمدشاه چاره بسیار خوبی یافته‌اند. به همه بگوئید ترس نداشته باشند، بیمی به دل راه ندهند، عنقریب ما در پایتخت هندوستان خواهیم بود جنگ خاتمه خواهد یافت.

پیغام نادرشاه به سرعت در بین سپاهیان دلیر ایران پخش گردید، همگی اطمینان یافتند نادر بزرگ راه‌حلی پیدا کرده است و بدون تردید پیروزی نصیبشان خواهد گردید اما... هیچکس نمی‌دانست نادرشاه چگونه با نیروی وحشت‌آوری که از فیلهای جنگی تشکیل گردیده است، آن هم فیلان جنگی که به خرطومشان شمشیر بسته شده و تنشان از زره پوشیده شده است روبرو خواهد شد.

سرداران سپاه محمدشاه می‌خواستند بدانند بعد از جنگ با اسیران چه کنند؟!

محمدشاه و اطرافیان اطمینان داشتند با داشتن ۲۰۰۰ فیل جنگی قدرت و نیروی شکست‌ناپذیری در اختیار دارند، چون تعداد توپهایشان چهار برابر توپخانه ایران و سپاهیانشان لااقل دو برابر و نیم قشون ایران بود، تصور می‌کردند: شاهد پیروزی را در آغوش خواهند کشید!

نکته دیگری که محمدشاه و اطرافیانش را مغرور می‌ساخت این بود قشون ایران راهها را نمی‌شناختند و سپاه هند کاملا به راهها آشنائی داشتند، به این جهت همگی تصور می‌کردند در آخرین لحظات که نادرشاه خود را فاتح می‌داند بزرگترین شکست نصیبشان خواهد گردید، افراد قشون ایران سربه نیست شده حسرت دیدن

پایتخت هندوستان را به گور خواهند برد.

اطرافیان محمدشاه به حدی نسبت به فتح و پیروزی خود اطمینان داشتند که ضمن مذاکرات و شور و مشورت در اطراف جنگ به عرض سلطان‌محمدشاه رساندند: تکلیف ما پس از فتح و پیروزی چیست؟ با قشون ایران چه کنیم؟ آیا تمام افراد اسیر را نگاه داریم و یا به فکر اسیر کردن آنان نبوده در میدان جنگ سر از تنشان جدا کنیم؟!

محمدشاه اظهار داشت: از اسرأ می‌شود کار کشید، برای ساختمانها از وجود آنان می‌شود استفاده کرد، کارهای دشوار را می‌توان بر دوش آنان تحمیل کرد.

یکی از سرداران عرض کرد: برای کار کشیدن از اسیران جنگی باید:

اولاً ـ عده‌ای مراقب و مواظب باشند.

ثانیاً ـ ممکن است در کاری که انجام می‌دهند، چون از روی رضا و رغبت نیست خرابکاری کنند.

ازاینها گذشته تأمین زندگی و آذوقه، تهیه آسایشگاه برای اسیران وقتی که تعدادشان زیاد باشد کار مشکل و دشواری است ما با داشتن فیلهائی که کار می‌کنند و یک فیل برابر بیست نفر انسان می‌تواند فعالیت به خرج دهد از وجود یک عده اسیر که مایه دردسر خواهند بود بی‌نیاز هستیم، در صورتی که حضرت سلطان اجازت فرمایند، به سربازان دستور داده شود از گرفتن اسیر خودداری نمایند، تا نفر آخر سپاهیان دشمن غدار را نیست و نابود کنند، به هیچکس امان ندهند!

در اطراف این موضوع بحث بسیار شد. یکی از سرداران گفت: حضرت سلطان دارای قلبی مهربان می‌باشند، اما باید توجه فرمایند از روزی که نادر قدم به سرزمین هندوستان گذارده در خاک میهن عزیز مابه پیشروی پرداخت تا امروز چندین هزار نفر از هم‌وطنان ما را شهید کرده است، تعداد زیادی از زنان و دختران که خواهران ما هستند توسط عده‌ای دیو سیرت مورد تجاوز قرار گرفته‌اند. رحم کردن و انصاف نمودن به چنین ستمگرائی گناه است، حضرت سلطان باید امر فرمایند یک نفر از یغماگران را زنده نگذارند.

در اردوی نادر سکوت برقرار بود. بعد از آن همه راه‌پیمائی، سپاهیان ایران با حزم و احتیاط به استراحت پرداخته با بیم و امید خستگی از تن بیرون می‌نمودند. سراسر میدان جنگ در خاموشی فرو رفته از هیچ طرف صدائی شنیده نمی‌شد.

صف آرائی دو سپاه در دشت کرنال...

سحرگاهان روز ۱۴ ذیقعده سال ۱۱۵۱ هجری قمری، سپاهیان ایران و هند در برابر یکدیگر به ترتیب زیر به صف آرائی پرداختند.

طبق دستور حضرت نادر سپاهیان ایران شامل نود هزار سرباز یک صد و پنجاه توپ سنگین و سبک، تعدادی جماز سوار به چهار دسته تقسیم گردیدند:

ستون اول شامل دسته سوارنظام با اسلحه‌های سنگین توپخانه و زنبورکچیها، درفش ایران در مرکز فرماندهی این ستون قرار گرفت.

ستون دوم از جمازسواران تشکیل می‌گردید. طبق دستوری که نادرشاه داده بود و از نیمه شب به بعد جمازداران آن را اجرأ کردند، بر پشت هر شتر دیگی بستند، در داخل دیگ‌ها روغن و مواد چربی و کهنه‌های آغشته به روغن ریختند. نادرشاه، دستور داده بود شتران در پشت سر دسته سوار مخفی و به حال استتار باشند.

ستون اول و دوم را نادرشاه شخصاً تحت فرماندهی داشت و اداره می‌کرد.

ستون سوم شامل پیاده نظام بود، فرماندهی این ستون با نصرالله میرزا فرزند نادرشاه بود، دو طرف پیاده‌نظام را سواران بختیاری و گرجی حفاظت می‌کردند.

ستون چهارم تحت فرماندهی حاجی‌خان بیک افشار وشامل سواران گارد شاهی، سواران کوهستانی و دسته‌های کرد بود.

نادرشاه لباس جنگی به تن پوشیده در حالی که تبرزین در دست داشت در جلو ستون اول برای حمله حاضر و مهیا بود. نادرشاه به فرمانده و افراد جمازسوار خود دستوراتی داده بود که به موقع انجام دهند.

هرچند فرماندهان و جمازسواران نمی‌دانستند چه عاید خواهد شد ولی اطمینان داشتند قبله‌عالم، اگر دستوری داده‌اند نتیجه‌اش نیکو خواهد بود.

در برابر سپاهیان ایران قشون هندوستان شامل دویست هزار سرباز، دویست عراده توپ و دو هزار فیل به امر سلطان‌محمدشاه به چهار ستون به شرح زیر تقسیم گردیده صف آرائی نمودند:

ستون اول شامل ۲۰۰۰ فیل جنگی بود، همانطوری که شایع شده بود به خرطوم فیلها شمشیرهای آبدیده بسته به تنشان زره پوشانده بودند. فیل‌ها در یک ردیف در کنار هم قرار گرفته بودند. سردار نظرخان فرماندهی فیلان جنگی را داشت. این ردیف فیل قرار بود در موقع معین به پیش حرکت نمایند و در تمام طول جبهه سوار و پیاده و هر چه در سر راهشان باشد زیر و زبر نموده کار سپاهیان ایران را بسازند.

ستون دوم ارتش هند که تحت فرماندهی خان دوران سپهسالار قرار گرفته بود شامل سی هزار نفر سوار، پیاده و توپخانه بود سردارمظفرخان، سردارعلی حمیدخان، سردارمیرقلی‌خان، سردارشهدادخان، سردارزمان‌خان در سمت راست این ستون عظیم و در سمت چپ سردارفخرالدین‌خان، سردارعظیم‌الله‌خان، سردار جانی‌خان و سردارسیدنیازخان قرار گرفته بودند. نه تنها بهترین و زبده‌ترین جنگ‌جویان ارتش هندوستان در ستون دوم جمع آوری شده بودند، بلکه از طرفین به وسیله دسته‌های بزرگی از جنگ‌جویان از آن جمله سواران هنگ کبیر پارام و هنگ جات و هنگ سند زبده‌ترین جنگ‌جویان ارتش هند محافظت می‌گردیدند. افراد ستون دوم مأموریت داشتند، بعد از حرکت فیل‌های جنگی و درهم ریختن سپاه ایران حرکت نمایند، هرکس از زیردست و پا خرطوم فیل‌های جنگی

در رفته است از پا درآورند و فرصت ندهند یک نفر زنده بماند.

ستون سوم که شامل چهل هزار سرباز سوار و پیاده تحت فرماندهی سعادت‌خان برهان‌الملک فرمانفرمای اوده و لکنا هور سردار بزرگ هند قرار گرفته بود، تصور می‌کردند در جنگ اثری نداشته باشد و وقتی برای هنرنمائی نیابد، زیرا همگی فکر می‌کردند: بعد از حمله فیل‌ها اگر کسی جان به در برد ستون دوم کارش را خواهد ساخت، دیگر چیزی باقی نخواهد ماند تا دسته سوم هم سهم و نصیبی در فتح داشته باشد.

ستون چهارم شامل نیروی ذخیره بود. سلطان‌محمدشاه و اطرافیانش تصور می‌کردند، ستون ذخیره به غیر از محافظت بارگاه حضرت سلطان و سراپرده‌های متعلق به نظام‌الملک و سعدالله‌خان وزیر و بزرگان دیگر کاری نخواهند داشت.

از نظر احتیاط چند عراده توپ در جلو سراپرده حضرت سلطان قرار داده بودند، تا اگر احیاناً یورشی به آن سو بشود جلوگیری به عمل آید.

برای حفاظت سراپرده حضرت سلطان محمدشاه، سواران آزموده‌ای که تحت فرماندهی سردارسربلندخان و سردارمحمدخان بنگوش قرار گرفته بودند و در پشت سر آنان هنگ‌های آمول و کوتپو، مأموریت داشتند.

سرداربهروزخان، سرداراسحق‌خان، سرداراصلحعلی‌خان در رأس هنگ‌های مجهز به تمام وسائل و در پشت سر آنان سربازان تیره‌آمیز قشون صف‌آرائی کرده بودند. این نیروی عظیم و بزرگ در حدود پانصد هزار متر مربع سرزمین را اشغال نموده با ابهت خاصی سراسر دشت کرنال را فرا گرفته بودند.

در اولین روز زور آزمائی نیروی ایران پیروز گردید...

نادرشاه دستور داد هیچگونه حمله‌ای به سوی قوای هند نشود. به تمام فرماندهان دستور داد در جایگاه‌های خود، در صفوفی که مرتب است در انتظار بمانند، در جنگ پیشدستی نکنند. نادرشاه فرمود تا ندانیم دشمن چه خواهد کرد و چه نظری دارد نباید قدمی به جلو برداریم؟

صبح تا ظهر روز ۱٤ ذیقعده به صف‌آرائی برگزار شد.

سپاه هند هم از جای خود حرکتی نکرد، شاید محمدشاه هم مایل بود سپاه ایران در جنگ پیشدستی کند و حمله آغاز نماید.

چون تا ساعتی بعدازظهر از طرف سپاه ایران جنب و جوشی پدید نیآمد حوصله سلطان‌محمدشاه سرآمد، امر فرمود ستون سوارنظام از سمت یمین به حمله مبادرت کنند.

توپخانه هندوستان جنگ را افتتاح کرد، پرتاب گلوله به سوی طلایه‌داران و خطوط مقدم صفوف سپاه ایران شروع گردید.

توپخانه ایران به دستور نادرشاه به مقابله پرداخت و به پرتاب کردن گلوله به سوی سنگرهای مقدم سپاه هند مشغول گردید.

گلوله‌باران کردن توپخانه ساعتی به طول انجامید، گرد و خاک حاصله از پرتاب گلوله‌ها سراسر دشت کرنال را فرا گرفت.

سلطان‌محمدشاه امر فرمود سوارنظام هند به جولان آید و حمله آغاز کند. حمله سوارنظام هند به طور ناگهانی شروع گردید. بقیه نیروی عظیم هند بر جای مانده حرکت نکردند.

نادرشاه برای این که تمام خطوط سپاه هند به حرکت آیند و در حال حرکت مزاحمت برای هم فراهم نمایند دو دسته از تفنگداران پیاده انتخاب کرد، به یک دسته دستور داد به طرف ستونی که تحت نظر خان دوران بود یورش آورند، به دسته دیگر امر فرمود به طرف ستون سعادت‌خانه حمله کنند. تعداد این دو دسته سپاه نادرشاه از پانصد نفر تجاوز نمی‌کرد اما... شجاعت، دلاوری، سرعت، فعالیت و شدت عمل آنان به حدی بود که سوارنظام سپاه هند برای منکوب ساختن این تعداد کم پیاده به حرکت آمدند. هزار نفر پیاده در حال جنگ و گریز سواران هند را به طرف کمین‌گاهی که سواران سپاه ایران در آنجا برای حمله کردن مهیا و حاضر و آماده بودند کشاندند.

نادرشاه به سوارانش دستور داده بود همین که سواران سپاه هند رسیدند به حمله متقابل بپردازند. سواران هند با حدت و حرارت پیش می‌آمدند، خبر نداشتند اجل در انتظار آنان می‌باشد.

به یک بار فریاد و هله از سواران ایران بلند شد، کوس و کرنا غوغا به راه انداخت، حمله متقابل شروع شد. سواران ایران که با سرعتی بی‌نظیر به قلع و قمع کردن سواران هندی پرداختند.

نادرشاه در حالی که هزاران نفر سواران افشار در رکابش بودند از یک سوی میدان به سوی دیگر در حرکت بود، در عین آن که با تبرزین سواران هندی را درو می‌کرد، فرمان حمله می‌داد.

نادرشاه دستور داده بود سوارانش دسته دسته به حمله پردازند هر دسته که خسته شد دسته تازه‌نفسی جایش را بگیرد. کسی که خسته نمی‌شد نادرشاه بود، او لحظه‌ای قرار و آرام نداشت، فریادهایش قوت قلب بود، فرمانهایش تقویت روحی بود.

سوارنظام ایران به پشتیبانی نادرشاه و سوارانش مانند برگ درختان در فصل خزان، سواران هندی را از پشت اسب‌هایشان به زمین فرو می‌ریختند.

سواران هندی که با آن حرارت پیش آمده فتح و پیروزی را نصیب خود می‌دانستند، در برابر حملات شدید سواران ایران روحیه خود را از کف دادند، چون تعداد تلفات زیاد بود ناگزیر عقب‌نشینی کردند. سوارنظام ایران به تعقیب آنان پرداختند، به این ترتیب چندین هزار نفر از سواران هندی را نقش زمین کردند.

از افسران و فرماندهان هندی تعداد زیادی کشته شدند، سردارمظفرخان که سرداری نیرومند بود به خاک و خون درغلتید، سردارمرادخان زخم برداشت، شیرجنگ‌خان و تعدادی دیگر اسیر شدند. تعدادی از سرداران هندی که زخم برداشته بودند و نمی‌توانستند فرار کنند در بین کشته‌گان در میدان جنگ باقیماندند.

سواران ایران تا نزدیک سنگرهای مقدم سپاه هند پیش رفتند. هوا رو به تاریکی می‌رفت، نادرشاه که از نتیجه جنگی که در آن روز کرده بود بسیار راضی و خوشحال بود امر فرمود سواران دلیرش به پایگاه

خود برگردند.

سربازان هندی وحشت‌زده می‌خواستند فرار کنند...

در این موقع که جنگ متوقف می‌گردید، پهلوی راست سپاه هند به کلی از هم پاشیده روحیه سپاهیان هند متزلزل شده بود.

در تاریکی شب عده‌ای از سواران هندی که شاهد مرگ و فنای برق‌آسای گروهی از همراهان خود در میدان جنگ بودند و ترس و هراس در دلشان افکنده شده بود از میدان جنگ فرار کردند. روحیه سپاهیان هند در اثر چشم زخمی که آن روز نصیب سواران هندی شده بود متزلزل شده آشوبی در بین آنان ایجاد گردید. عده‌ای طغیان نموده ادامه جنگ کردن را با سپاه دلیر ایران رفتن به مسلخ دانستند و گفتند: این جنگ چه فایده دارد؟!

محمدشاه در سراپرده خود نشسته بود، با اطرافیان راجع به جنگ آن روز و جنگی که فردا خواهد شد بحث می‌کرد.

صدای شلیک چند تیر تفنگ از عقب جبهه به گوش محمدشاه رسید، از شنیدن صدای غیرمترقبه ناراحت گردید، تصور کرد سواران نادری میدان کرنال را دور زدند و از عقب سپاهیانش به حمله پرداختند و قصد دارند شبیخون بزنند.

در این موقع چند نفر از فرماندهان سپاه هند سراسیمه به سراپرده محمدشاه نزدیک شدند و اجازه شرفیابی خواستند.

محمدشاه به آنان اجازه دخول داد، وحشت‌زده از آنان سئوال کرد: چه خبر است؟

یکی از فرماندهان عرض کرد: قربان خاک پای جواهرآسای حضرت سلطان گردم، سربازان هندی را ترس فرا گرفته تعداد زیادی پا به فرار نهادند. سربازان محافظ تاکنون توانسته‌اند با شلیک تیر از فرار آنان جلوگیری نمایند. چند نفری کشته شدند، عده زیادی منتظر فرصت هستند از میدان جنگ دربروند، تکلیف چیست؟

همین که محمدشاه متوجه گردید صدای شلیک گلوله مربوط به سپاه خودش بود و از طرف قشون ایران تجاوزی از عقب میدان جنگ نشده است خوشحال گردید. آسودگی خاطری پیدا کرد و گفت: بسیار خوب کردید بزدلان و ترسوها را از پا درآوردید. هر کس خواست فرار کند امانش ندهید. نعشش را نقش زمین سازید.

فرمانده عرض کرد: تصدق خاک پای مبارک گردم، اگر تعداد کم باشد می‌شود مرعوبشان کرد ولی اگر تعداد زیاد باشد که نمی‌شود همگی را از پا درآورد.

نظام‌الملک که حضور داشت عرض کرد: اگر اراده حضرت سلطان تعلق گیرد قدم رنجه فرمائید، سپاهیان را که روحیه خود را باخته‌اند نصیحت فرمائید، سربازان حضرت سلطان توجه ندارند که امروز ما جنگ نکردیم، اراده قبله‌عالم بر این بوده است جرأت و جسارتی به دشمن داده شود، تا تمام قوای خود را به میدان جنگ بکشاند. سربازان حضرت سلطان نمی‌دانند که جنگ اصلی فردا شروع می‌شود، ستون فیلان جنگی با شمشیرهای آخته فردا وارد کارزار خواهند شد، دمار از روزگار دشمن خواهند کشید.

بیانات نظام‌الملک سبب گردید، حضرت سلطان از سراپرده سلطنتی خارج گردند، فرمانده سپاه که نگران اوضاع بودند از این که شنیدند حضرت سلطان‌محمدشاه برای تسکین دادن سپاهیان شخصاً پا به رکاب نموده قدم‌رنجه فرمودند خوشحال گردیدند.

خبر تشریف‌فرمائی محمدشاه به سرعت در بین سپاهیان منتشر گردید. این خبر سربازان را تسکین داد، برای اصغای فرمایشات حضرت سلطان مهیا گردیدند. سکوت برقرار شد.

محمدشاه اظهار داشتند: «شنیدیم افرادی ترسو و جبون که وجودشان مایه ننگ و برای ملت بزرگ هندوستان مایه سرشکستگی است خواستند از میدان جنگ فرار کنند، شنیدیم قراولان رشید ما به ضرب گلوله آن چند نفر روباه‌صفت را از پا درآوردند، دستور دادیم به قراولانی که به زندگی آن شغالها خاتمه دادند خلعت بدهند، اگر باز هم روباه صفتی پیدا شد به ضرب گلوله کله‌اش بترکانند، لاشه‌اش را طعمه درندگان نمایند. سربازان رشید و دلاور من امروز روز جنگ و گریز و تحریص دشمن بود، فردا فیلان جنگی ما وارد میدان جنگ می‌شوند، فردا توپخانه عظیم ما قلب سپاه دشمن را درهم خواهد شکست، فردا سواران رشید ما هنرنمائی خواهند کرد و یک نفر از دشمنان را زنده نخواهند گذاشت، فردا شما، فرد فرد شما که به خون دشمن تشنه هستید قدرت‌نمائی خواهید کرد و آرزوی رسیدن به پایتخت هندوستان بزرگ را بر دل دشمن خواهید گذاشت. سربازان رشید و دلاور من شما باید برای حفظ ناموس خود، برای حفظ عظمت و بزرگی میهن خود، برای حفظ ثروت خود، برای حفظ برادران، کسان و پدران پیر خود جانفشانی کنید، آن کسانی که پشت به جبهه کردند و برای در بردن جان کثیف خود می‌خواستند خیانت ورزند افراد بی‌شخصیت و فاقد شرافت بودند، آنان سرباز نبودند...»

گفته‌های حضرت سلطان اثر خود را بخشید، تسکین خاطری ایجاد کرد با توجه به این که فیل‌های جنگی وارد میدان نگردیدند، فردا دمار از روزگار سپاه ایران خواهند کشید شب را به صبح رساندند.

در دومین روز جنگ شتران آتش‌زا فیلان را رم دادند...

روز پانزده ذیقعده برای جبران شکست روز پیش ارتش هندوستان به شدیدترین حمله مبادرت نمود.

توپخانه از سحرگاهان به تیراندازی پرداخت، سنگرهای مقدم سپاه ایران را زیر آتش گرفت! سواران هند از طرفین به حمله مبادرت نموده سعی داشتند عرصه بر سواران ایران تنگ نمایند.

پیلان جنگی برای وارد شدن به میدان کارزار مهیا بودند. در عقب سر پیلان جنگی، ستونهای عظیم پیاده در حالی که مجهز به تفنگهای کوتاه و خنجر بودند برای حمله بردن دقیقه‌شماری می‌کردند.

خان دوران منتظر بود توپخانه و سوارنظام هند وظیفه خود را انجام دهند و سپاه ایران را خسته کنند، موقعی که خستگی بر آنان مستولی شد حمله آغاز نمایند، در یک حمله به کمک پیلان جنگی و

پیاده‌نظام کار تمام سربازان ایران را بسازند.

از نظر احتیاط، برای این که حمله قطعی باشد سعادت‌خان با سوارانش در پشت سر پیاده‌نظام آماده و مهیا بود تا اگر تعدادی از افراد سپاه ایران قصد فرار و عقب‌نشینی داشتند به آنان مهلت داده نشود.

محمدشاه که اطمینان قلبی داشت در این حمله شاهد فتح و پیروزی را در آغوش خواهد کشید، در جایگاه خود، در قلب سپاه در نقطه‌ای که در اطرافش سنگرهای مستحکم قرار گرفته بود برای جنگ و دفاع احتمالی در صورت حمله سربازان ایران حاضر بود.

نادرشاه مراقب میدان جنگ بود، اطمینان داشت فیلان جنگی وارد میدان خواهند شد. شتران را برای حمله آماده ساخته بودند. شتربانان طرز حمله و راندن شتران را تمرین نموده منتظر دستور قبله‌عالم بودند تا به موقع نقش خود را بازی کنند.

نادرشاه که می‌دانست و حدس می‌زد، محمدشاه و سردارانش قصد دارند سربازانش را خسته کنند، در صدد دفاع برآمده از حمله به سوی سپاهیان هند خودداری می‌کردند.

نیمی از روز، به جنگ و گریز گذشت. نزدیک ظهر ستون فیلان جنگی به حرکت درآمد. فیلبانان با کوبیدن چکش بر سر فیلان مست آنان را به راه انداختند.

صدای کوس و کرنا، مخلوط با صدای نعره فیلان جنگی غوغائی راه انداخت. پیاده‌نظام و سوارانی که در پی فیلان حرکت می‌کردند هله کشیده سیل‌آسا به سوی سنگرهای مقدم سپاه ایران راه افتادند.

توپخانه ایران به دستور نادرشاه ستون پیلان و پیاده نظام هند را زیر آتش گرفتند، گلوله‌های توپ اثری نداشت، دو هزار پیل در حالی که نعره می‌کشیدند و خرطوم‌های شمشیر بسته به آن‌ها را در فضا حرکت می‌دادند به جلو می‌آمدند.

نادرشاه امر فرمود، شترداران و جمازسواران برای مقابله آماده گردند، حمله آغاز کنند. در یک لحظه از پشت تمام شترها شعله‌های آتش و دود به هوا بلند شد. ستون شترهای آتش‌زا به خط مستقیم، در یک صف طولانی در برابر ستون پیل‌ها قرار گرفت و به حرکت درآمد.

به دستو قبله‌عالم روی پشت هر شتر تنور مانندی تعبیه کرده بودند در داخل تنور علاوه بر خاشاک، روغن و کهنه که خوب می‌سوخت ریخته بودند و آتش سوزی عجیبی در پشت هر شتر ایجاد کردند. از اتفاقات مناسب آن که باد از طرف شتران به سوی پیل‌ها می‌رفت و بوی دود و آتشسوزی به مشام پیل‌های جنگی می‌رسید.

این فریادها توأم با بوی دود از طرفی، شعله‌های آتش که به هوا زبانه می‌کشید از طرف دیگر اثر خود را بخشید، فیل‌بانان متوجه شدن سیل آتش می‌آید، شاید تصور کردند نادرشاه به سحر و جادو متوسل شده اژدهایان عظیمی که از دهانشان آتش بیرون می‌جهد برای بلعیدن و از پا درآوردن فیلان جنگی به میدان آورده است.

دیدن آتش، استشمام بوی دود فیلان را ناراحت و وحشت‌زده ساخت. برای فرار از آتش پشت به دود کرده از جلو رفتن خودداری نمودند. فیل‌بانان خواستند استقامت ورزند و با کوبیدن چکش بر فرق فیلان آنان را به سوی خطوط آتش پیش ببرند. اما فیل‌ها تمکین ننموده در حالی که از وحشت نعره می‌کشیدند بنا به غریزه طبیعی به یکدیگر نزدیک شدند، گله طبیعی را تشکیل دادند، شاید منتظر بودند از پیلان دنیادیده که بزرگتر بودند راه ور سم فرار در برابر آتش و سمتی که باید برگزینند بیآموزند و فرار کنند.

در همین هنگام که فیلان جنگی متوحش و در صدد فرار بودند توپخانه ایران با شدت اجتاع فیلان را زیر آتش گلوله گرفت، شتران آتش‌زا نعره‌کشان پیش می‌آمدند. غرش توپخانه هم لحظه‌ای متوقف نمی‌گردید. فیل و فیلبان گرفتار ترس گردیده نمی‌دانستند چه کنند؟!

شیپور هجوم و حمله قشون ایران، فریادهائی که سپاهیان ایران می‌کشیدند غوغائی به راه انداخت. فیلان جنگی وحشت‌زده به غوض این که رو به سپاه ایران پیش روند رو به پیاده‌نظام و سواران هند به حرکت درآمدند، شمشیرهائی که برای از پا درآوردن سربازان ایرانی به خرطوم فیلان بسته شده بود برای قلع و قمع سربازان هندی به کار افتاد.

خان دوران از مشاهده این وضع ناراحت گردید، تمام امیدها و آرزوهای سپاه هند به آن حمله بستگی داشت، همگی مشاهده کردند فیلان جنگی به جای این که وبال جان دشمن گردند، سربازان خودی را از پا درمی‌آورند. دیدن آتش، بوی دود، غرش توپ، صدای غریو سپاهیان ایران از عقب، همهمه و غوغای سپاهیان از جلو فیلان جنگی را به مرحله دیوانگی رسانده برای باز کردن راه عُبور فرار از معرکه خرطوم‌های شمشیردار خود را به کار انداخته مانند برگ درختان سربازان هندی سپاه خان دوران را نقش زمین می‌ساختند.

به دستور نادرشاه، تمام سپاه ایران که آماده جنگ بودند سیل‌آسا از جا کنده شده به سوی سربازان پراکنده و درهم ریخته هند حمله کردند. پیاده‌نظام از وسط، سواران از دو پهلو به سوی سربازان هند تاخت آوردند.

کشتار و قتل‌عام سپاه هند شروع شد. سوارنظام ایران هنگامه می‌کرد، از کشته پشته می‌ساخت به هیچ کس امان نمی‌داد، جنگ تن به تن بود، سربازان ایران که می‌دیدند به اقبال نادرشاه بزرگ و خواست پروردگار فیلان جنگی که آن همه وحشت در دلشان یاجاد کرده بود، چگونه وبال جان خود هندیان شده از معرکه پس نشستند، روحیه عجیبی پیدا کردند، خود را شکست‌ناپذیر، دشمن را به خواست خدا و اقبال قبله‌عالم زبون و سربه نیست می‌دانستند، به این جهت با روحیه قوی، با اطمینان به پیروزی و فتح قطعی شمشیر می‌زدند، مانند برگ درختان در هنگام خزان سربازان هندی وحشت‌زده را نقش زمین می‌ساختند.

سلطان‌محمدشاه حیرت زده همین که متوجه گردید فیلان

جنگیش که تا آن اندازه به آن اطمینان داشت نه تنها کاری از پیش نبردند بلکه پراکندگی و وحشت در بین سپاهیانش ایجاد کرده کشتار عظیمی در ستونهای پشت سر خود کردند، پیاده‌نظام سنگین اسلحه شکست خورده را از میدان بیرون کشیدند، دسته‌های تازه‌نفسی به جای آنان به میدان کارزار وارد ساخت، باز هم جنگ با تمام شدت ادامه یافت.

در دومین روز، جنگ به نفع سپاه ایران پیش رفت...

نادرشاه تبرزین به دست از یک طرف میدان به طرف دیگر می‌رفت، هر کجا متوجه می‌شد، تعداد سواران هندی متراکم هستند، ممکن است ناراحتی برای سربازانش ایجاد نمایند به آن سو رو می‌آورد، با یک حمله شجاعانه پراکندگی و شکست در میان جمع می‌انداخت.

سواران ایران سعی و کوشش داشتند، فرماندهان و سران سپاه هند را از پا درآورند، زیرا خوب می‌دانستند، تا زمانی که فرماندهی سرپا ایستاده فرمان می‌دهد، سپاهش خطرناک است به این جهت با تمام قوا در صدد قلع و قمع سرداران سپاه هند بودند.

فرزندخان دوران دلاوری بی‌نظیر بود، هیکلی بزرگ داشت، قوی و نیرومند بود، با نعره‌های خود اطرافیان را تهییج می‌کرد. عده‌ای از سواران نادر به یکباره به سویش هجوم آوردند، از اطراف محاصره‌اش ساختند، یکی اسبش را پی زد، دیگری با شمشیر ضربه‌ای به ران اسبش وارد ساخت، سومی یک دست خودش را از بازو انداخت، از این لحظه به بعد قدرت دفاع از پسر خان دوران سلب گردید. سواران دلیر ایران که محاصره‌اش ساخته بودند امانش ندادند، لحظه‌ای نگذشته بود از آن جوان دلاور و مرکوبش قطعات گوشت و استخوان و ملبوس قطعه قطعه شده زین و برگ بریده بریده شده بر جای ماند.

خان دوران که فرماندهای سپاه را داشت و به هر طرف می‌رفت چشم از فرزند دلیرش برنمی‌داشت از دور متوجه حمله سواران ایران به فرزند دلبندش گردید. برای این که پسر عزیزش را از چنگ حمله کنندگان نجات دهد به سرعت به آن سو رو آورد. موقعی رسید که پسرش را قطعه قطعه کرده بودند. دیدن جسد قطعه قطعه شده بیجان فرزند دل پدر را به درد آورد، نعره‌ای وحشتناک از دل برکشید، برای انتقام کشیدن از قاتلین فرزند خود به سوی آنان حمله‌ور شد. جنگ شدیدی در این گوشه میدان درگرفت. خان دوران بی‌مهابا حمله می‌کرد. عاشورخان فرزند دیگر خان دوران هم به کمک پدر شتافت. سواران خان دوران که متوجه شدند سردارشان با رشادت جنگ می‌کند، روحیه خود را بازیافتند، با سربازان نادر که بالای جان می‌زدند و هراسی در دل نداشتند به جنگ پرداختند.

نادرشاه متوجه آن گوشه میدان جنگ شد، فریادزنان قسمتی از سواران گارد خود را به آن طرف کشاند. رسیدن قوای کمکی به خصوص فریادهای رعدآسای نادر چنان غوغائی در دل سربازان نادر که با سپاهیان خان دوران و پسرش عاشورخان می‌جنگیدند افکند که در چند دقیقه با حدت و شدت حساب آنان را رسیدند. خان دوران زخم برداشت، بر سوزش جگر و داغ دلی که از مرگ فرزند داشت، داغ و سوزش زخم علاوه گردید. جان عزیز است، به رایگان نباید آن را از کف داد، داغ دل فرزند را می‌توان تحمل کرد، خونریزی و خونروی از زخم را باید متوقف ساخت! سوزش و درد زخم را باید تسکین داد!

اطرافیان خان دوران که متوجه شدند، سردار بزرگشان زخم خورده است اطرافش را گرفتند، با جنگ و گریز او را از میدان بیرون بردند. عاشورخان که برای بیرون بردن جان پدر از میدان جنگ جلو سواران نادر را گرفته بود با تمام قوا می‌کوشید. یکی از سواران نادر که متوجه فعالیت عاشورخان بود و می‌دید تا چه حد برای حفظ مجروح همت می‌نماید، کمند خود را مهیا ساخت، از پهلو در حال تاخت کمند انداخت، عاشورخان در یک آن در حلقه‌ای طناب گیر افتاد، با شدت از خانه زین کنده شد، هنوز به زمین نرسید بود ربوده شد و اسیر گردید.

ستون قوای خان دوران که پراکنده و متلاشی شده بود از میدان بیرون برده شد. محمدشاه دستور داد: ستون پیاده‌نظام مجهز به تنفگ که استراحت کرده بودند به میدان جنگ گسیل دارند. سعادت‌خان برهان‌الملک فرماندهی این ستون را به عهده داشت. این ستون تازه نفس با شدت به جنگ پرداختند.

نیروی تازه‌نفس هند با تفنگ خود غوغائی به راه انداختند، وضع میدان جنگ تغییر کرد. سواران نادرشاه که بیش از پنج ساعت جنگیده بودند خسته و فرسوده شده برای برابری با نیروی تازه‌نفس هند مهیا نبودند، در نتیجه برتری با نیروهای هند شد، وضع سواران نادرشاه خوب نبود، اگر کمکی نمی‌رسید وضع سواران بسیار وخیم و شکست آنان قطعی و مسلم بود.

نادرشاه به ستون سپاه که تحت فرماندهی نصرالله میرزا فرزندش بودند و تا این لحظه وارد میدان جنگ نشده برای چنین موقعی آماده و مهیا بودند دستور داد به کمک سواران خسته بروند. وارد شدن نیروی نصراله میرزا به میدان جنگ وضع جنگ را به نفع سپاهیان دلیر و رشید ایران تغیر داد، جنگ با شدت ادامه یافت.

محمدشاه که ناظر میدان جنگ بود همین که متوجه شد نیروی کمکی به سواران ایران رسید، دسته دیگری را به میدان جنگ فرستاد، پیاده‌نظام تفنگ‌دار خود را تقویت کرد. برای مرتبه دیگر تفوق با قوای هند شد.

نادرشاه که متوجه شد فرزندش نصرالله میرزا با نفراتی که دارد و سواران خسته و فرسوده‌اش در برابر آن همه نیروی تازه‌نفس هند کاری از پیش نخواهند برد، آخرین ستون ذخیره و تمام سواران گارد شاهی را به میدان فرستاد.

روز به پایان می‌رسید و جنگ در بحبوحه خود پیش می‌رفت. از، طرفی سربازان حس می‌کردند برتری با آنان می‌باشد، از طرف دیگر سپاهیان هند که متوجه شده بودند فیلان جنگیشان کاری از پیش نبردند، تعدادی از

سردارانشان کشته و زخمی گردیده، تعداد زیادی اسیر و کشته داده‌اند، روحیه خود را باخته به سوی سنگرهای خود عقب‌نشینی کردند.

اسیر شدن سعادت‌خان...

سعادت‌خان فرمانده جنگی هند سوار بر پیل جنگی خود از یک سو به سوی دیگر می‌رفت، به سواران هندی فرمان می‌داد. سعی داشت در عقب‌نشینی که می‌شود تلفات کمتری به سپاهیانش وارد آید. در این روز که ایرانیان با فیلان جنگی پیکار کرده بودند، اندک اندک نه تنها از هیبت فیلان جنگی نهراسیده بلکه برای از پا درآوردنشان حیله‌هائی یاد گرفتند، به این ترتیب که از جلو فیل که به سرعت پیش می‌آمد خود را عقب می‌کشیدند، همین که فیل رد می‌شد با چستی و چالاکی از دو طرف به شکم فیل حمله می‌بردند، چند زخم کاری به شکمش وارد می‌آوردند، این زخم‌ها اثربخش بود زیرا در اثر خونریزی فیل را از پا درمی‌آورد.

فیل سعادت‌خان فرمانده قوای هند توسط دو نفر از پیاده‌نظام قوای ایران زخم برداشت. سعادت‌خان در هودج نشسته، فیل‌بان روی سر فیل با چکش حیوان زخمی را طبق دستوراتی که سعادت‌خان می‌داد به هر طرف می‌برد. فیل از درد نعره می‌کشید و چون عصبی شده بود افرادی که در سر راهش می‌آمدند با خرطوم درو می‌کرد، به این ترتیب چند نفر از سواران نادر از قاچ زمین برکند و به زمین کوفت.

حمزه یکی از سواران گارد نادر که متوجه شد فیل زخمی شده چه غوغائی به راه انداخته است، فکری به خاطرش رسید، در یک چشم به هم زدن فکر خود را عملی ساخت، به این ترتیب که از پهلوی راست فیل از عقب به جلو به حال تاخت آمد و با نیزه خود پشت فیلبان که با چکش فیل را هدایت می‌کرد نشانه روی نمود. نیزه به پشت فیلبان خورد، از بالای سر فیل به زیر افتاد، فیل زخمی شاید بدون توجه شاید هم برای انتقام کشیدن از فیلبان که با چکش آزارش داده ناراحتش ساخته بود جسد او را زیر لگدهای خود درهم شکست.

سعادت‌خان از داخل هودج ناظر مرگ فجیع فیل‌بان خود بود. فیل زخمی خشمگین غوغا می‌کرد، صدای شکستن استخوان‌های فیل‌بان به گوش سعادت‌خان رسید. وضع سعادت‌خان وخیم گردید. فیل زخمی می‌بایستی هدایت شود و از میدان بیرون برود، اما چطور؟ سعادت‌خان از جای خود برخاست تا جای فیلبان را بگیرد، هنوز از هودج خارج نشده بود که تیری به او اصابت کرد، زخمی شد و در هودج افتاد.

حمزه که فیلبان را به زیر انداخته در حال تاخت از فیل دور شده بود به عقب برگشت، فیل را در حال کشتن فیلبان دید، فکر دیگری به خاطرش رسید. هوس فیل سواری به کله‌اش افتاد. با خود فکر کرد، از یک هندی سیاه کم جثه که فیل می‌راند چیزی کمتر ندارد. در همین فکر بود که اسبش به طرف فیل برگشت، حمزه اراده کرد، آنچه اراده کرده بود عملی ساخت، به سرعت روی زین بلند شد، جستی زد و خود را روی گردن فیل انداخت، به خاطر داشت فیل‌بانان لاله‌های گوش فیل را می‌کشند، به هر طرف که می‌خواهند او را می‌برند. حمزه که چکش مخصوص فیلبانان را در دست نداشت، خنجرش را از کمر کشید، با نوک آن گوش راست فیل را در حالی که آن را با دست می‌کشید خراش داد. فیل زخمی عصبانی که خسته شده بود تمکین کرد، حمزه فیل و سوارش را به سوی سپاهیان ایران حرکت داد.

حرکات حمزه به حدی تند و سریع انجام گرفت که همگی مات و متحیر شدند.

چند نفر از محافظان سعادت‌خان افتادن فیلبان را دیدند. شاید در فکر بودند جایش را بگیرند، شاید می‌خواستند فیل را دوره کنند به خرطومش مهار بزنند، سعادتخان فرمانده عزیز خود را از میدان به در برند. هنگامی که دیدند یکی از سواران ایران به سرعت روی زین اسبش بلند شد، جای فیلبان را گرفت، وقتی مشاهده کردند فیل به طرف قوای ایران حرکت داده شد، چاره‌ای جز این که فریاد بزنند: بگیرید، حضرت سردارسعادت‌خان را بردند! همت کنید! نتوانستند کار دیگری انجام دهند.

حمزه که توفیق حاصل نموده بود فریادها را شنید، دانست کسی که در هودج نشسته است مقامی دارد، فهمید اسمش سعادت‌خان است، متوجه گردید ربوده شدن او ناراحتی برای سپاهیان هند ایجاد کرد. فیل سعادت‌خان در اثر زخمهائی که روی شکم داشت و به علت خونریزی زیاد ضعیف شده بود وقتی جلو سنگرهای سپاه ایران رسید دیگر رمقی نداشت و از پا درآمد.

عده‌ای از افراد پیاده‌نظام که از آمدن فیل متوحش شده از سنگر بیرون جسته بودند به فریاد حمزه که گفت: بیائید، کمک کنید، سعادت‌خان را آوردم، اسیرش نمائید! ترسشان فرو ریخت، دویدند، به هم کمک کردند در یک لحظه سعادت‌خان را از هودج بیرون کشیدند سلاحهایش را گرفتند، کتهایش را بستند، به طرف سراپرده نادر به راه افتادند، در طول راه متوجه شدند سعادت‌خان زخمی گردیده است.

خبر اسیر شدن سعادتخان به سرعت در بین سپاهیان هند پخش شد، دیگر امید به ادامه جنگ به کلی قطع شد. برای این که در امان بمانند، در تاریکی شب باز هم تلفات ندهند، سپاهیان هند که مستأصل شده بودند به طرف سنگرهای خود پس کشیدند.

نادرشاه هم که متوجه شد سربازانش خسته و کوفته‌اند دستور آتش بس داد.

در این جنگ سهمگین در حدود سی هزار نفر از سربازان هندی به خاک و خون درغلتیدند، چندین هزار نفر زخمی شده یا اسیر شدند.

از سرداران هند، واصلخان فرمانده گارد شاهی، شهدادخان افغانی، یادگارخان، میرحسینخان کوکه، اشرفخان، اعتبارخان، عاقل‌بیک خان، علی‌احمدخان و بیش از صد نفر دیگر کشته شدند.

تعداد کشته شدگان سپاه ایران از ۲۰۰۰ نفر تجاوز نکرده بود.

نادر بیدار بود و تحقیق می‌کرد... محمدشاه و سردارانش هم لحظه‌ای نیارمیدند...

نادرشاه شخصاً به تحقیق از اسرأ پرداخت، همین که دانست سعادت‌خان فرمانده نیروی هندوستان زخمی و اسیر گردیده است دستور داد او را به حضورش آوردند. به رسم همیشگی نسبت به سعادتخان کمال محبت کرد و فرمود: «سعادتخان، مثل این است که سعادت از محمدشاه برگشته است، این همه کشته و زخمی و اسیر که داده است او را کفایت نمی‌کند، باز هم خیال دارد جنگ ادامه دهد.»

سعادتخان که از شدت خونریزی بی‌رمق شده بود، نمی‌دانست در برابر شاهنشاه ایران چه جواب دهد.

نادرشاه که وضع و حال سعادتخان را وخیم دید به پزشک مخصوص خود امر فرمود به زخمش رسیدگی نماید، به محافظین سپهسالار هندوستان که او را به حضورش آورده بودند امر فرمود از سعادت‌خان پذیرائی نمایند، فرمود سعادتخان میهمان ما است. ضمناً دستور فرمودند مراقبش باشند فرار نکند، اگر چنین قصدی داشت کتهایش را ببندند و مواظبش باشند.

در تمام شب نادرشاه لحظه‌ای استراحت نکرد، راجع به وضع محل، تعداد نفرات سوار و پیاده، قوای ذخیره محمدشاه، بار و بنه، وسائلی که در اختیار دارد، تحقیق کرد و دانست، هرچه قوا هست همان است که در میدان جنگ می‌باشد، فهمید قوای کمکی از هیچ نقطه‌ای نخواهد رسید، دانست روحیه قوای محمدشاه به کلی خراب گردیده شب گذشته اگر محمدشاه دخالت نکرده بود، عده زیادی فرار کرده بودند و آن روز در میدان جنگ کسی باقی نمانده بود.

محمدشاه از نتیجه‌ای که عایدش شد، بسیار ناراحت بود، نظام‌الملک سربلندخان، قمرالدین‌خان و افسران دیگر سپاهش را برای مشورت احضار کرد، با آنان به بحث پرداخت، از آنان نظر خواست. گفت: در برابر چنین سپاهی نیرومند که سربازانش تمرین نکرده ما را غافلگیر نموده‌اند چه باید کرد؟!

نظام‌الملک عرض کرد: در صورتی که رأی حضرت سلطان تعلق گیرد، فردا سپاهیان، در سنگرها بمانند، حمله آغاز ننمایند، بگذارند ایرانیان حمله کنند، در برابر سنگرهای ما جان بدهند. حمله کردن همیشه با تلفات زیاد همراه می‌باشد، در حالی که از دفاع کردن ضرری متوجه نمی‌شود.

روحیه سرداران هند متزلزل گردیده بود، کشته شدن فرزندان خان دوران و زخمی شدن خودش، از بین رفتن صدها سردار جنگی دیگر، اسیر شدن سعادتخان فرمانده سپاهیان با آن همه قدرت و نیرو، رمقی برایشان باقی نگذاشته بود. همگی فکر می‌کردند، در جنگ فردا جانشان گرفته خواهد شد و به دیگران خواهند پیوست. ترس و رعب و وحشت بر آنان مستولی شده نمی‌دانستند چه بگویند!؟

محمدشاه مایل بود نظر سرداران خود را بداند. سردارانش در عین حال که ترس و وحشت خود را کتمان می‌کردند، می‌خواستند به ظاهر هم شده خود را نیرومند و قوی و شکست‌ناپذیر جلوه‌گر سازند معذلک نتوانستند وخامت اوضاع را پرده‌پوشی کنند.

یکی از سرداران عرض کرد: ما برای جان بازی در رکاب حضرت سلطان حاضر هستیم، اما سربازان هند را چنان ترس و وحشتی فرا گرفته است که هیچیک برای جنگ کردن حاضر نیستند.

سردار دیگری عرض کرد: دیشب حضرت سلطان تشریف‌فرما شدند، از فرار کردن افراد ترسو و سربازان وحشت‌زده جلوگیری فرمودند اما امشب تکلیف چه خواهد بود!؟

هیچگونه تردیدی نیست که عده‌ای از سربازان فرار کردن را بر قرار ترجیح خواهند داد و در این شب فرار خواهند کرد.

محمدشاه که خشمگین شده بود اظهار داشت: با وجود چنین سربازانی چه انتظاری می‌توان داشت، بروید مواظب باشید. ما هر قدر کشته و زخمی و اسیر داده باشیم باز هم تعداد سپاهیان ما بر تعداد قوای دشمن غلبه دارد. اگر ما همت و غیرت داشته باشیم فردا دمار از روزگار حریف خواهیم کشید.

مذاکرات تا نیمه شب ادامه داشت: سرانجام تصمیم بر این گرفته شد، سپاهیان هند در سنگرهای خود بمانند، پیشدستی نکنند، در صورتی که قوای ایران حمله آوردند به دفاع پردازند.

سرداران سپاه هند نیمه شب به سراپرده‌های خود بازگشتند، خسته و کوفته بودند، از ترس این که شبیخون نزنند با لباس و سلاح به استراحت پرداختند.

سومین روز جنگ با مرگ و تشییع جنازه خان دوران شروع شد... تقاضای متارکه جنگ...

روز ۱۶ ذیقعده شروع شد، تعداد زیادی از سربازان هند شبانه فرار کرده بودند، سنگرها خالی شده، وضع سپاه هند بسیار وخیم بود. سرداران هند به فعالیت پرداختند، باقیمانده سپاه را جمع‌آوری نموده در اطراف سراپرده شاه گرد آمدند، برای دفاع کردن سنگرهای خود را مستحکم نمودند.

خان دوران شب را به سختی گذراند، زخمهایش کاری بودند و آزارش می‌دادند. پزشکان حاذق منتهای کوشش نمودند. پزشک مخصوص حضرت سلطان‌محمدشاه تمام شب را بر بالین خان دوران گذراند. هنوز ساعتی از برآمدن آفتاب نگذشته بود که خان دوران جان سپرد.

خبر مرگ خان دوران حضرت سلطان‌محمدشاه را بسیار ناراحت کرد، امر فرمود با تجلیل جسدش را به خاک بسپارند، ضمناً مراقب باشند اگر حمله شروع شد مراسم تشییع جنازه و خاک سپردن را ادامه ندهند، برای دفاع حاضر گردند.

وضع روحیه سپاهیان محمدشاه خراب بود، انتشار خبر مرگ خان دوران بیش از پیش اثر کرد. همگی مأیوس، وارفته، وحشت‌زده مرگ را در برابر خود می‌دیدند.

نادرشاه و سپاهیانش روحیه قوی داشتند، دیگر اطمینان داشتند، فتح و پیروزی در جنگ نصیبشان خواهد گردید. خبر درگذشت خان دوران و عزادار شدن سپاهیان هند به حضرت نادر رسید.

سرداران سپاه ایران از حضور قبله‌عالم استدعا کردند اجازه فرماید حمله آغاز نمایند، سپاه مفلوک و درهم شکسته شده سلطان هند را از پا درآورند.

نادرشاه که متوجه بود خبر داشت تعداد زیادی از سپاهیان هند فرار کردند، بقیه به کلی متزلزل هستند فرمود: عجله نکنید، به خواست پروردگار متعال فتح و پیروزی برای ما است، این طور که حس می‌کنم، محمدشاه به زودی سر تسلیم فرود خواهد آورد. با این حال سربازان رشید من برای دفاع کردن و در صورت لزوم حمله بردن آماده باشند.

دیده‌بانان لشکر نادرشاه مرتب به دیده‌بانی مشغول بودند، گزارش حرکات و وضع سپاه محمدشاه را به حضرت نادر می‌دادند نادرشاه متوجه گردید، در اردوی هند برای خاک سپردن خان دوران تشریفاتی برپا کرده‌اند. نادرشاه وانمود کرد، از نظر احترام به روح خان دوران شهید شده و به هم نزدن تشریفات مذهبی، از حمله خودداری کرده است. به این ترتیب نیمی از روز گذشت، تشریفات تمام شد.

نادرشاه برای این که بداند محمدشاه چه تصمیمی دارد، بعدازظهر دستور داد سپاهیانش به آرایش جنگی بپردازند، حال حمله به خود گیرند.

دیده‌بانان سپاه محمدشاه وحشت‌زده خبر دادند لشکریان ایران به صف‌آرائی برای حمله پرداختند، صدای کوس و کرنا که بلند شد، رعب و ترس در دلها افکند.

محمدشاه که متوجه بود در صورتی که جنگ شروع شود به شدیدترین وجهی شکست خواهد خورد و ممکن است با خفت و خواری اسیر گردد، هستی و حیاتش بر باد رود، به فکر چاره‌اندیشی افتاد.

سرداران باقیمانده را احضار کرد آنان را به حضور پذیرفت. وضع روحیشان را سنجید و متوجه گردید، برای جنگ کردن هیچکس حاضر نیست. پس از مشورت با آنان صلاح در آن دانست عده‌ای را به اردوی نادر بفرستد، تقاضای متارکه جنگ بنماید.

همین که محمدشاه نظر خود را ابراز داشت و گفت: «ادامه جنگ جز نیستی و فنا ثمری ندارد، باید صلح کنیم و به این وضع خاتمه دهیم». تمام افسران شاد و خوشحال گردیدند، فرمایشات سلطان را از جان و دل پذیرفتند.

نظام‌الملک عرض کرد: افسران و سربازان در راه حضرت سلطان جانبازی کردند، برای پیروزی در جنگ منتهای رشادت به خرج دادند. با کمال تأسف بخت و اقبال با حریف است، چاره‌جوئی که حضرت سلطان فرمودند به عقیده جان‌نثار، عاقلانه و تنها راه نجات است.

تمام افسران و اطرافیان حضرت سلطان‌محمدشاه فرمایشات نظام‌الملک را تائید نمودند.

چون سپاهیان ایران صف‌آرائی نموده برای حمله کردن آماده بودند نظام‌الملک عرض کرد: در صورتی که حضرت سلطان چنین امریه‌ای صادر می‌فرمایند، باید فوراً اطاعت کرد. به حریف فرصت حمله کردن نباید داده شود، زیرا اگر حمله کرد و در موقع جنگ ما تسلیم شویم و تقاضای صلح کنیم با ما مانند اسیر رفتار خواهد کرد! در حالی که اگر حمله نکنند، در حال آرامش و سکون تقاضای متارکه کنیم، وقت خواهیم داشت در اطراف شرایط متارکه بحث نمائیم، شرایطی که میل داریم و توجه خواهیم کرد حیثیت و شرافت حضرت سلطان و ملت بزرگ هند را لکه‌دار نخواهد کرد قبول کنیم. به علاوه ممکن است ضمن صحبت در اطراف شرایط صلح، باز هم قوای کمکی برسد، ممکن است اوضاع تازه‌ای پیش آید، به ما فرصت دهد نه تنها شرایط را قبول نکنیم بلکه به موقع حریف را از پا درآوریم.

محمدشاه گفت: راجع به آینده فعلا بحث نکنیم، برای این که حمله آغاز نکنند فوراً تعدادی از شما با پرچمهای سفید به طرف اردوی ایران بروید، از نادرشاه بخواهید جنگ متارکه شود.

دیگر تأمل جایز نبود، امر سلطان می‌بایستی فوراًاطاعت شود. نظام‌الملک تعدادی از افسران را برگزید، به سرعت تعدادی بیرق سفید تهیه گردید، افسران برگزیده شده با پرچمهای سفید به طرف اردوی ایران حرکت کردند. باقیمانده سپاه محمدشاه که دیدند عده‌ای برای متارکه جنگ می‌روند خوشحال شدند زیرا بر آن مسلم گردیده بود اگر جنگ ادامه یابد مرگ و نیستی آنان مسلم می‌باشد.

نادرشاه که اطمینان داشت فتح و پیروزی بر سپاه هند نصیبش خواهد گردید و آن روز صبح به اطرافیانش گفته بود: «با ضرباتی که بر سپاه هند وارد آمده به زودی محمدشاه تسلیم خواهد شد!» وقتی شنید تعدادی از سپاهیان هند با پرچم سفید به طرف اردو پیش می‌آیند خوشحال گردید، بی‌اختیار سر به آسمان بلند کرد، با صدای بلند به طوری که تمام اطرافیان شنیدند به درگاه خداوند به عرض مراتب سپاسگزاری و شکرگذاری پرداخت و عرض کرد: «پروردگارا، تو بزرگی، اگر عنایت و لطف تو نبود، بنده بی‌مقدارت کاری از پیش نمی‌برد، خدایا شکرت».

پرچم‌داران اردوی هند، متقاضیان صلح به سرعت نزدیک می‌شدند، نادرشاه دستور داد با کمال مهربانی و محبت از آنان پذیرائی کنند، با احترام آنان را به حضور بیاورند.

سپاهیان ایران وقتی متوجه شدند، حریف تقاضای صلح و متارکه جنگ می‌نماید، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند.

کسانی که از هیبت سپاهیان هند ترسیده چند روز قبل فتوری در ارکان وجودشان ایجاد شده ترس به دل راه داده بودند خجل و شرمنده گردیدند. بار دیگر در دل به نادر بزرگ، نادر نیرومندی که از جان و دل بیشتر دوستش دارند آفرین گفتند، خدا را ستایش کردند، چنان فتح و پیروزی به آنان عنایت کرده است.

پرچمداران صلح سپاه هند به حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه رسیدند، با احترام پذیرفته شدند. نادر فرمود: هرچند مصمم بودیم کار سپاه محمدشاه و خود او را تا امروز عصر یکسره نمائیم معذلک پیشنهاد متارکه جنگ را می‌پذیریم، قصد ما این نیست به کشتار و قتل‌عام سپاه هند ادامه دهیم، قصد ما از آمدن به هندوستان این است محمدشاه و اطرافیانش را به ظلم و ستمی که نسبت به نمایندگان دلاور ما روا داشته‌اند و ناجوانمردانه یکی از آنان را کشته‌اند واقف سازیم، ما آمده‌ایم به آنان حالی کنیم در سرحدات مشترکی که داریم امنیت و آرامش می‌خواهیم، ما از آن جهت رنج این سفر طولانی را تحمل کردیم تا به محمدشاه و درباریانش بفهمانیم پناه دادن دشمنان ما برخلاف مردی و مردانگی است، ما قلباً از این که مجبور شدیم تلفات سنگینی به سپاه هند وارد آوریم کسل و ناراحت هستیم ولی جز این چاره‌ای نداشتیم. بروید به محمدشاه بگوئید برای متارکه جنگ و انعقاد پیمان صلح حاضریم. نمایندگان خود را برای مذاکره بفرستد.

پرچمداران با دلی شاد و خرم از حضور قبله‌عالم رخصت طلبیدند، برای عرض گزارش به طرف سراپرده‌های محمدشاه به راه افتادند.

در تمام مدتی که سپاه هند به حضور نادر شرفیاب بودند محمدشاه و سپاهیانش در حال انتظار به سر می‌بردند. عده‌ای فکر کردند: اگر نادرشاه قبول نکرد، نخواست جنگ متارکه شود، اگر خواست با شمشیر تکلیف روشن گردد، چه خواهد شد؟! به خصوص محمدشاه این ترس و واهمه را داشت زیرا در یکی از پیغامهائی که نادر برایش فرستاده بود گفته بود: «شمشیر بین ما قضاوت خواهد کرد... پاسخ محمدشاه را در پایتخت هند خودم به او خواهم داد».

محمدشاه از خود سئوال می‌کرد: نادر رشیدی که از ایران به راه افتاد، با تعداد کمی سوار و پیاده از هیچ نهراسید، از کوهها و رودخانه‌ها عبور کرد، در هر کجا عده‌ای در برابرش ایستادگی کردند آنان را از پا درآورد، با سوابقی که هست با بی‌اعتنائی‌هائی که نسبت به او شده است چگونه رفتار خواهد کرد؟!

محمدشاه ترس داشت، نادر نسبت به او و کسانش بدرفتاری کند، قصاص و انتقام بکشد، برایش ناراحتی به‌بار آورد.

اطرافیان محمدشاه از این که جنگ خاتمه می‌یابد و جان سالم به در خواهند برد، خوشحال بودند. فکر می‌کردند: غرامتی پرداخته خواهد شد، سپاه ایران به وطن خودشان مراجعت خواهند کرد، باز هم دنیا به کام آنان خواهد چرخید.

پرچمداران صلح رسیدند، به حضور محمدشاه باریافتند و عرض کردند: نادرشاه از آنان با مهربانی پذیرائی کرده قبول نموده است، جنگ را متارکه نماید، منتظر نمایندگان حضرت سلطان برای مذاکره و عقد قرارداد می‌باشد.

محمدشاه از این که نادرشاه قبول کرده است جنگ متارکه شود خوشحال گردید. چون شب فرا می‌رسید خبر دادند: فردا صبح نمایندگان برای مذاکره به حضور نادر خواهند رسید.

آن شب طرفین در فکر شرایط صلح بودند...

نادرشاه به سرداران سپاهش گفت: صحیح است ما شکست عظیمی به لشکریان هند وارد آوردیم، جای تردید نیست پادشاه هند و درباریانش از ترس تقاضای متارکه جنگ نمودند، می‌خواهند صلح نمایند... ولی به تمام سربازان رشید و دلاورم بگوئید، تا زمانی که خاک هند را ترک نگفتیم، تا زمانی که به وطن بازنگشتیم، باید همیشه حاضر یراق باشند، احتیاط کنند، دشمن زخمی است، هر لحظه ممکن است سر بلند کند و نیش بزند، باید مواظب بود. اگر به جنگ ادامه می‌دادیم، عده زیادی باز هم کشته می‌شدند، تعداد زیادی اسیر می‌دادند، تمام اسلحه و مهماتشان را می‌گرفتیم ولی حالا وسائل جنگی در دستشان می‌باشد، ممکن است مذاکرات صلح به طول انجامد، در این مدت نفسی تازه کنند، قوای کمکی برسد، یک مرتبه ما را غافلگیر کنند، خساراتی به ما وارد آورند، هوشیاری، دقت، احتیاط لازم است. همگی باید توجه داشته باشند، مقررات را رعایت کنند، قدمی برخلاف برندارند.

نادرشاه فکر می‌کرد: فردا که نمایندگان محمدشاه خواهند آمد تا شرایطی برای صلح پیشنهاد کنند، از آنان چه بخواهد؟! ابتداً به خاطرش رسید، شرایط متارکه را بسیار سهل و ساده بگیرد، بلندنظری نشان دهد، همین که قوایش چند صباحی استراحت کردند، خستگی از تنشان بیرون آمد به طرف ایران برگردد.

بعداً با خود اندیشید، اگر شرایط را سهل و ساده بگیرد، اثری نخواهد گذاشت، محمدشاه تنبیه نخواهد شد، شاید هم فکر کنند اگر برای متارکه حاضر شدیم از آن جهت بود که ما هم آرزو داشتیم جنگ زود خاتمه یابد.

نادر پس از مدتی فکر به این نتیجه رسید که در درجه اول باید جنگ را با شرایطی متارکه نماید، این شرایط باید شامل موادی باشد که قدرت از حریف سلب گردد، باید تمام اسلحه و مهماتش را ضبط کند، قوایش را بی‌اثر نماید، در درجه دوم قراردادی برای صلح تنظیم نماید. از آن همه ثروتی که در هند وجود دارد، قسمتی را با خود به ایران انتقال دهد، خزانه‌اش را پر کند، اندوخته‌ای برای جنگهای آینده در دست داشته باشد.

محمدشاه و درباریانش آن شب فکر می‌کردند و از خود سئوال می‌نمودند: نادرشاه چه شرایطی پیشنهاد خواهد کرد؟ درباره حدود توقعاتی که خواهد نمود بحث کردند، راجع به این که چه کسانی به حضور نادر باید بروند، مذاکره شد. پس از مذاکرات زیاد قرار شد نظام‌الملک و عظیم‌الدوله با چند نفر دیگر برای انعقاد پیمان متارکه جنگ و برقراری صلح به اردوی ایران بروند و با نادرشاه مذاکره نمایند.

درچهارمین روز، نادر شرایط متارکه جنگ را اعلام داشت...

روز پنجشنبه ۱۷ ذیقعده ۱۱۵۱ هجری قمری نمایندگان پادشاه هند با طمطراق و ابهت سوار بر فیل به طرف اردوی ایران

حرکت کردند. با کمال احترام از آنان پذیرائی به عمل آمد، به حضور حضرت نادرشاه شرفیاب گردیدند.

بعد از آن که نظام‌الملک خیرمقدم عرض کرد، شمه‌ای راجع به مراتب دوستی و محبت و ودادی که بین ایران و هندوستان از گذشته وجود داشته است، از نفوذ ادبیات ایران در هندوستان بحث نمود، سپس عرض کرد: حضرت سلطان‌محمدشاه از سوءتفاهمی که در گذشته ایجاد شده خاطر حضرت نادر شاهنشاه ایران آزرده گردیده است اظهار تأسف نمودند آرزود کردند حضرت نادرشاه گذشت و لطف فرموده با شرایطی عادلانه به جنگ خاتمه دهد.

نادرشاه پس از توجیه کردن لشکرکشی به هندوستان، بر شمردن تمام خطاهائی که شاه هند و درباریانش مرتکب شدند و در نتیجه او را برانگیختند تا لشکرکشی عظیم به هندوستان را تحمل نماید، اظهار داشت: اولین شرط متارکه جنگ این است که محمدشاه شخصاً به اینجا بیاید و پیمان متارکه جنگ را در حضور ما امضأ نماید.

نظام الملک عرض کرد: گذشته‌ها گذشته است، از این که سوءتفاهمی پیش آمده حضرت سلطان بسیار متأسف و متأثر هستند، آمدن حضرت سلطان به اردوی ایران میسر نیست، حضرت سلطان به چاکران درگاهشان اختیار تام دادند درباره متارکه جنگ و انعقاد پیمان صلح مذاکره نمائیم.

نادرشاه اظهار داشت: همانطور که گفتیم شرط اول، آمدن محمدشاه به اینجا و امضأ کردن پیمان متارکه جنگ به دست خودش می‌باشد. ترس شما از این که خطری برایش پیش خواهد آمد و ممکن است ناراحتی برایش ایجاد شود بیجا است، کسی که به ما پناه آورد، در پناه ما در امان است، مقدمش را گرامی خواهیم داشت. اطمینان داشته باشید احتراماتش محفوظ خواهد بود.

اظهارات نادرشاه نظام‌الملک و نمایندگان هند را ناراحت کرد، نادرشاه آنچه فکر می‌کرد بر زبان آورده تأمین می‌داد ولی تا چه حد ممکن بود تأمین را قبول کرد در تردید بودند. اگر محمدشاه شخصاً بدون سپاه در اردوی ایران حاضر شود، اسیرش کنند، او را به قتل رسانند، چه خواهد شد!؟ نظام‌الملک باز هم خواست در این باره توضیحاتی بدهد، شاید نادرشاه قبول کند، سلطان هند به اردوی ایران نیاید، حیثیت و شئوناتش محفوظ بماند.

نادرشاه به نظام‌الملک فرصت نداد حرفی بزند و در تعقیب آنچه گفته بود اظهار داشت: اگر قصد داشتیم حیثیت و شئونات محمدشاه را برباد دهیم، چرا برای متارکه جنگ حاضر شدیم، با یک حمله دیگر کار سپاه هند را می‌ساختیم، سلطان‌محمدشاه را اسیر می‌کردیم، اگر ایستادگی می‌کرد، با یک ضرب تبرزین به حیاتش خاتمه می‌دادیم، دمار از روزگار هندیان می کشیدیم، اگر تأمین می‌دهیم و می گوئیم مقدم شاه هند را گرامی خواهیم داشت، احترامش محفوظ خواهد بود، اطمینان داشته باشید به آنچه گفتیم کاملا عمل خواهد شد. گمان می‌کنیم به شما گفته‌اند و شما خبر دارید: نادر مرد است، با نامرد سر و کار ندارید.

نظام‌الملک و همراهانش نمی‌دانستند چه گویند؟ چه کنند؟!

در صورت پافشاری بیشتر ممکن بود نادرشاه بر سر خشم آید، بحث خاتمه یابد، جنگ با کمال شدت شروع شود و زحمت ایجاد گردد.

نظام‌الملک عرض کرد: اجازه فرمائید فعلا بحث در اطراف این موضوع بماند، شرایط دیگر را فرمائید.

نادرشاه گفت: در صورتی که این شرط عملی نشود، بحث درباره شرایط دیگر معنی ندارد.

نظام‌الملک عرض کرد: شاهنشاه ایران مایل هستند، سلطان‌محمدشاه، شاهنشاه هند شخصاً برای امضای قرارداد متارکه جنگ به اردوی ایران تشریف‌فرما شوند، باید مراتب را به عرض شاهنشاه هند برسانیم، در صورتی که قبول فرمودند تشریف‌فرما خواهند شد، ما نمی‌توانیم بدون مشورت شاهنشاه هند و دانستن نظر ایشان در اینجا عرضی بنمائیم.

نادرشاه گفت: بسیار خوب شرایط دیگر را می‌گویم، شما بروید با سلطان‌محمدشاه شاهنشاه هندوستان صحبت کنید، در صورتی که قبول فرمودند تشریف می‌آورند، شرایط متارکه جنگ را که به شکل قراردادی نوشته می‌شود شخصاً امضأ و مهر خواهند فرمود تا مورد قبول ما واقع گردد.

نظام‌الملک و همراهانش خوشحال شدند، برای شنیدن شرایط دیگر سراپا گوش شدند.

نادرشاه اظهار داشت: شرط دوم این است که بعد از امضاء قرارداد متارکه جنگ تمام سربازان هندوستان که در اینجا هستند سلاح خود را بگذارند، مرخص شوند. شرط سوم این است که توپخانه و سلاحهای جنگی سپاهیان هند تسلیم گردد.

نظام‌الملک عرض کرد: منظور حضرت نادرشاه شاهنشاه بزرگ ایران از این دو شرط این است که سپاهیان هندوستان تجاوز نکنند، بعد از عقد پیمان متارکه جنگ مزاحمتی برای سربازان ایران ایجاد ننمایند. وقتی که قرارداد متارکه جنگ به وسیله اعلیحضرت محمدشاه، شاهنشاه هندوستان مهر و امضأ گردید، وقتی که تمام سرداران سپاه هندوستان شرایط متارکه جنگ را به پیروزی از شاهنشاه هندوستان قبول کردند، اطمینان داشته باشید دست از پا خطا نخواهند کرد، هیچگونه مزاحمتی ایجاد نخواهد شد.

نادرشاه اظهار داشت: ما نمی‌توانیم تنها به گفته‌های شما، به امضائی که می‌شود اطمینان داشته باشیم. در صورتی که اسلحه و مهمات در دست سربازان بماند، ممکن است دیوانگانی پیدا شوند، هوس کنند فعالیتی بنمایند. این دو شرط باید بدون چون و چرا اجرأ گردند در صورتی که اجرأ نشوند تصدیق می کند متارکه جنگ معنی ندارد.

نظام‌الملک در اطراف صداقت، مردانگی، انضباط سربازان هندی توضیحاتی به عرض رساند، کوشید خاطر نادرشاه از جهت تجاوز کردن آنان آسوده شود، اما... نادرشاه به هیچوجه زیر بار نرفت، برای این که به این بحث خاتمه دهد گفت: شما آمدید شرایط متارکه جنگ را بدانید یا آمدید با ما بحث کنید، ما که نخواستیم جنگ را ترک کنیم، ما حاضر هستیم به جنگ ادامه دهیم، تکلیف

خود را در میدان جنگ روشن نمائیم. شما خواستید جنگ متوقف شود، شما هم باید بدون چون و چرا شرایط متارکه جنگ را که ما می‌گوئیم بپذیرید. در صورتی که این شرایط سنگین است، در صورتی که شما نمی‌توانید آنها را قبول کنید هیچ مانعی ندارد، ما حاضر هستیم تا پیروزی نهائی به جنگ ادامه دهیم.

نمایندگان محمدشاه در برابر بیانات صریح و قاطع نادرشاه نمی‌دانستند چه خواب بدهند؟! نظام‌الملک جرأتی به خرج داد و عرض کرد: ما اگر برای ترک جنگ پیشقدم شدیم از آن جهت است که عده‌ای سرباز از طرفین کشته نشوند، هر سربازی خواه ایرانی باشد، خواه هندی عده‌ای چشم به راه دارند، زن دارند، پدر و مادر و کس و کاری دارند. سلطان‌محمدشاه شاهنشاه هندوستان که بسیار رئوف و مهربان هستند برای جلوگیری از کشت و کشتار، برای این که عده زیادی داغدار و عزادار نشوند، اراده فرمودند جنگ متارکه گردد، بین دو شاهنشاه که عظمت و اعتلای کشورهای هند و ایران مورد نظرشان می‌باشد مراتب محبت و دوستی برقرار شود.

نادرشاه با طعنه و نیشخندی که حاکی از خشم بود گفت: سلطان هند می‌توانست خیلی زودتر، قبل از آن که این همه زحمت برای ما و سربازان رشید و دلاور ما ایجاد کنند، قبل از آن که آن همه سرباز خود را از دست دهند و به ما تلفات و ضایعاتی وارد آورند، این فکر را می‌کردند، با نمایندگانی که فرستاده بودیم در کمال مهربانی رفتار نموده به پیغام‌هائی که فرستاده بودیم توجه می‌فرمودند. بحث در اطراف این موضوعات بعد از آن که این همه زحمت برای سپاهیان من ایجاد شده خنده‌آور است.

نظام‌الملک در برابر خشم نادر جرأتی به خرج داد و عرض کرد: پس حضرت نادر شاه بزرگ، نادرشاه جوانمرد، قصد کینه توزی و انتقام کشیدن دارند!؟

نادرشاه با تشدد گفته نظام‌الملک را قطع کرد و گفت: در صورتی که چنین نظری داشتیم به هیچ وجه پیشنهاد متارکه جنگ را نمی‌پذیرفتیم. فتح و پیروزی سپاهیان دلاور و رشید ما قطعی و مسلم است، یک ساعت، حداکثر یک روز دیگر وقت لازم است تا پیروزی در میدان جنگ نصیب ما گردد. اگر ما حاضر شدیم جنگ را بنا به پیشنهاد شما ترک کنیم دلیل بر این است که قصد انتقام کشیدن نداریم. نادر کینه‌ای از کسی به دل نمی‌گیرد، یک مرتبه گفتم باز هم تکرار می‌کنم، با نادر جوانمرد سر و کار دارید، دیگر هم خوش نداریم، این قبیل مطالب تکرار شود.

نظام‌الملک عرض کرد: حضرت نادر شاهنشاه بزرگ ایران عفو خواهند فرمود، از این که مطالبی به عرض می‌رسانم گرفته خاطر نشوند. ما چند نفر که به حضور شرفیاب شده‌ایم به نمایندگی از طرف شاهنشاه هند آمدیم، ما آمدیم سرنوشت میلیون‌ها نفر سرباز و غیرسرباز هندوستانی را تعیین کنیم، روی این اصل وظیفه داریم تا حدود امکان برای حفظ مصالح شاهنشاه و ملت هندوستان بکوشیم، هرقدر ممکن شود شرایط ترک جنگ را سبک‌تر سازیم.

نادرشاه اظهار داشت: تا این جا تحمیلی نشده است، این جزو بدیهیات است که تقاضا کننده متارکه جنگ سلاح بر زمین بگذارد آنها را تحویل دهد. اصلا این دو شرط بحث ندارد، جزو مسلمات است، اما شرط چهارم این است که سپاهیان من خسته شدند، استراحت لازم دارند، باید وسائل پذیرائی و آسایش آنان در پایتخت مهیا گردد. سربازان من چند روزی باید استراحت کنند.

نظام‌الملک عرض کرد: آیا ممکن نیست حضرت نادرشاه شاهنشاه ایران قبول به فرمایند و اجازه دهند سربازان ایران خارج از پایتخت در باغات اطراف استراحت نمایند، تردیدی نیست تمام لوازم و مایحتاج و وسائل زندگی آنان به امر شاهنشاه هندوستان مهیا خواهد شد، در مدتی که حضرت نادرشاه تشریف دارند میهمان شاهنشاه هندوستان خواهند بود.

نادرشاه اظهار داشت: سربازان من مایل هستند پایتخت هندوستان را ببینند، بعد از مدتی جنگ و ستیز در کوهها، دشتها، جنگلها چند روزی در شهر استراحت کنند، از این‌ها گذشته به آنان قول داده‌ایم: «به زودی در پایتخت هند خواهیم بود» چون این قول را داده‌ایم بدون چون و چرا به آن رفتار خواهد شد.

نظام‌الملک عرض کرد: البته قولی که شاهنشاه ایران به سپاهیان ایران دادند محترم است و از آن تخطی نشاید، اگر این عرض را نمودم و جسارت کردم، برای این است که وضعی پیش نیآید خدا نکرده مایه نقار و کدورت شود. تعداد سربازان رشیدو دلاور ایران زیاد است، امکان دارد در شهر بر سر مسئله جزئی با افراد هندی صحبتی پیش آید، به نزاع منجر گردد، آن وقت ترس آن می‌رود بلوائی ایجاد شود، تمام زحماتی که برای برقرار ساختن صلح و صفا متحمل می‌شویم بر باد رود.

نادر شاه اظهار داشت: من از طرف سربازان رشید و دلاور خودم اطمینان دارم. **هیچیک از این افراد برخلاف انضباط، برخلاف دستوراتی که به آنان داده میشود رفتار نخواهند کرد، اگر ما به عنوان میهمان وارد شویم دیگر دلیل ندارد با میزبان درافتیم، نزاع کنیم، دعوی نمائیم. ایرانی شریف است، ایرانی جوانمرد است. ایرانیان مانند هندوان نیستند که سفیر یک دولت همسایه، میهمانی که بر آنان وارد شده است به فجیع‌ترین وجهی ناجوانمردانه از پا درآورند، ما برای جبران لطمه‌ای که به حیثیت ما وارد آمده بود اینهمه زحمت بر خود هموار ساخته خسارت کشیدیم، تعدادی از سربازان عزیز خود را از دست دادیم، با این حال در برابر کسی که سر تسلیم فرود آورده است جوانمردانه رفتار میکنیم. من که شاه ایران هستم به شما مردانه قول میدهم اگر مردم پایتخت نسبت به سربازان من رعایت اصول میهمان نوازی بنمایند، از اصول شرافت و انسانیت قدمی فراتر نگذارند، میزبان میهمان‌کش نباشند، بدون تردید برادرانه رفتار خواهند کرد.**

نظام‌الملک و فرستادگان محمدشاه در برابر گفته‌های نادرشاه چیزی نداشتند بگویند، بیانات نادر قاطع بود. هرچه میکردند شاید تغییری در نظریاتش بدهد امکان نداشت، به این جهت مجبور به سکوت گردیدند و برای اصغای شرایط دیگر گوش فرا دادند.

نادرشاه که نمایندگان پادشاه هندوستان را ساکت دید اظهار داشت: اما گفتگوهای ما درباره صلح بعد از انعقاد قرارداد ترک جنگ فرصت خواهیم داشت در دهلی راجع به آنها بحث کنیم.

نظام‌الملک عرض کرد: پس برای متارکه جنگ سه شرط لازم است. این سه شرط عبارتند از:

اولا ـ خلع سلاح سربازان هند.

ثانیاً ـ تحویل اسلحه و توپخانه به سربازان ایران.

ثالثاً ـ استراحت چند روزه سربازان ایران در پایتخت هندوستان

نادرشاه گفت: فراموش نشود شرط اساسی و اولیه این است که محمدشاه شخصاً بیاید و پیمان متارکه جنگ را امضاء نماید.

مذاکرات بین نادرشاه و نمایندگان پادشاه هندوستان شش ساعت به طول انجامید. پس از آن نظام‌الملک و همراهانش رخصت طلبیدند، برای عرض گزارش به سلطان محمدشاه به سوی لشکرگاه خود به راه افتادند.

محمدشاه چاره‌ای نداشت ... میخواست خودکشی کند اما غیرت نداشت ...

محمدشاه و سپاهیان هند در مدت شش ساعت که مذاکرات به طول انجامید و از نظام‌الملک و نمایندگان دیگر که به حضور نادرشاه رفته بودند خبری نبود، در حال اضطراب و نگرانی به سر بردند.

محمد شاه فکر میکرد: نادر دستور داده است نمایندگانش را حبس کنند، شاید هم امر داده آنان را بکشند. به خود میگفت: حالا که نادر متوجه شده ما ضعیف هستیم و میخواهیم تسلیم شویم، شاید قصد دارد با شدت حمله نماید و ما را از پا درآورد.

تمام افسران سپاه هند، تمام سربازان نسبت به آینده نگران بودند. همگی روحیه خود را باخته بودند و ضمن صحبت می‌گفتند: اگر نادرشاه قبول نکند، اگر جنگ متوقف نشود حساب همگی ما پاک است. یک نفر از ما را زنده نخواهند گذاشت. همگی آرزو داشتند نادرشاه شرایط سهلی برای ترک جنگ پیشنهاد کند.

وقتی خبر دادند نظام‌الملک و نمایندگان سلطان از اردوی ایران مراجعت میکنند همگی خوشحال شدند. راستی مژده مسرت بخشی بود، بارقه امیدی در دل‌ها افکنده شد.

محمدشاه که به کلی بی‌تاب شده بود فوراً نمایندگان را به حضور پذیرفت، چگونگی را خواست؟!

نظام‌الملک تمام صحبت‌هائی که شده بود بدون کم و کاست به عرض محمدشاه رساند و عرض کرد: نادرشاهی که جان‌نثاران دیده‌ایم از آنچه خواسته است به هیچ وجه عدول نخواهد کرد، بدون هیچگونه تردیدی انجام دادن شرایطی را که خواسته بدون کم و کاست خواهان است. جان‌نثاران به هیچ وجه قبولی خود را اعلام نداشته، نخواستیم از خود عقیده‌ای ابراز داریم، سعی و کوشش نمودیم شاید شرایط تعدیل شود، اصرار کردیم حضرت سلطان به اردوی ایران تشریف‌فرما نشوند، سربازان ایران وارد پایتخت نشوند ولی هیچکدام مورد قبول واقع نگردید.

محمدشاه مدتی به فکر فرو رفت، سپس درباره هریک از شرایط متارکه جنگ توضیحاتی خواست. راجع به هر یک ازمواد بحثها کردند. محمدشاه نمیدانست چه کند؟!

نظام‌الملک عرض کرد، در صورتی که حضرت سلطان به جای نادر شاه بودند چه میکردند؟!

محمد شاه در برابر سؤال عجیبی قرار گرفته بود. شاید فکر کرد اگر به جای نادر شاه دلیر و سرسخت که در جنگ فاتح شده بود یک نفر را باقی نمی‌گذاشت، به هیچ کس امان نمیداد اما در وضع حاضر که جز تسلیم شدن چاره نداشت میخواست نادر گذشت داشته باشد، با شرایط سهل و ساده‌ای صلح کند، راه خود را پیش گیرد وبرود. محمدشاه بعد از چند لحظه سکوت و فکر کردن گفت: چاره‌ای نیست باید حسن نیت نشان دهیم، تمام شرایط را باید قبول کنیم، برای امضای قرارداد متارکه جنگ، برای اینکه با نادر آشنا شویم، دوستی و محبت فیمابین را استوار سازیم شخصاً به اردوی ایران خواهیم رفت، خداوند حافظ ما است.

نظام‌الملک، عظیم‌الدوله و نمایندگان محمدشاه که به حضور نادرشاه برای متارکه جنگ رفته بودند از اینکه سلطان هند شرایط متارکه جنگ را پذیرفتند و شخصاً برای رفتن به اردوی ایران حاضر گردیدند خوشحال شدند زیرا هر یک از آنان فکر می‌کردند: اگر سلطان محمد شاه شرایط متارکه را نپذیرد، اگر حاضر نشود شخصاً به اردوی ایران برود وضع چه خواهد شد؟ با روحیه‌ای که سربازان هندی داشتند ادامه جنگ کردن میسر نبود، در صورتی که نادرشاه مرتبه دیگر حمله آغاز نماید در اندک مدتی تمام سپاهیان هند از هم پاشیده متواری و فراری و یا تسلیم خواهند شد، فجایع و کشتار ازحد فزون خواهد گردید.

خوشحالی نمایندگان سلطان محمدشاه که به حضور نادرشاه رسیده بودند بیشتر از آنجهت بود، وقتی که در رکاب محمدشاه به اردوی نادر برگردند همین که چشم نادر به آنان افتاد و آنان را شناخت، چون اولین کسانی بودند که باب مذاکرات را گشودند، مورد محبت نادرشاه بزرگ قرار خواهند گرفت، مقرب درگاه شاهنشاه ایران خواهند گردید.

سلطان محمدشاه بعد از آنکه تصمیم گرفت شرایط متارکه جنگ را بپذیرد، نظام‌الملک و کسان دیگری که برای مشورت خواسته بود، مرخص کرد. بعد از رفتن آنان در دریای فکر غوطه‌ور گردید، سؤالاتی به خاطرش آمد، راجع به رفتاری که نادرشاه با او خواهد کرد فکرهائی نمود، از آن جمله با خود گفت: اگر فردا به اردوی ایران رفتم، پس از آنکه به آنجا رسیدم نادرشاه دستور داد کتهایم را بستند، یا فی‌المجلس جلاد خبر کرد و دستور داد گردن مرا زدند چه خواهد شد؟ چه کسی در آنجا هست از من دفاع کند!؟ پس از طرح این سؤال و این خیالات سلطان محمدشاه به خود گفت: اگر قرار باشد فردا با خفت و خواری، از بین بروم آیا بهتر نیست امشب قبل از آن که سحر شود، قبل از آن که آفتاب عالمتاب

سر از افق برکشد، قبل از آن که برای پیمان متارکه جنگ به اردوی ایران بروم، همه‌گونه تحقیر و ننگ تحمل نمایم، خود را سربه نیست کنم؟! مرگ روزی خواهد رسید، چه بهتر که به میل و اراده خودم به استقبال آن بروم، با آغوش باز آن را بپذیرم. این فکر مدتی محمدشاه را به خود مشغول داشت، حتی در اطراف این که چگونه خودکشی کند!؟ چگونه جان خود را بگیرد تا زجر نکشد و ناراحتی تحمل ننماید! فکرهائی کرد. محمدشاه خنجر مرصع زهرآگینی داشت که می‌توانست با آن زخمی به بدن وارد سازد، به سرعت جان سپارد. در زیر نگین انگشترش سمی حاضر داشت، فکر کرد آن را در شراب بریزد و بخورد، خودش را خلاص کند. لحظاتی در اطراف این دو طرز خودکشی فکر کرد؟ چون می‌دانست مدتی طول خواهد کشید تا سم اثر کند، لحظات مسمومیت را به خاطر آورد، طی کردن دقایق جان کندن را مشکل دید به این جهت از مسموم کردن خود با خنجر زهرآگین و خوردن سم مهلک صرفنظر کرد. با خود اندیشید: بهتر است جلاد را خبر کند، از او بخواهد با یک ضربت سرش از تن جدا نماید، بعد از آن که گردنش قطع گردید، چند لحظه دست و پا خواهد زد، خون از بدنش خارج خواهد شد، به سرعت خواهد مرد و خیلی زود راحت خواهد شد. این اندیشه هم دوامی نیاورد زیرا محمدشاه فکر کرد، جلاد ممکن است قبول نکند گردن ولی نعمت خود را بزند، در این صورت فردا همه خواهند فهمید، من آن قدر غیرت نداشتم که با اوضاع روبرو شوم، برای این که خود را خلاص کنم از جلاد خواستم سر از تنم جدا کند. اگر چنین وضعی پیش آید دیگر آبرو و حیثیتی برایم باقی نخواهد ماند.

بعد ازآن مدتی، سلطان‌محمدشاه در اطراف خودکشی و سربه نیست کردن خود فکرهای عبث و گوناگون کرد، یک مرتبه به فکر مردم افتاد، از خود سؤال کرد: وضع مردم چه خواهد شد؟! هرج و مرج در اردوی هند ایجاد خواهد شد. نادرشاه فاتح و سرفراز اگر خودم را بکشم قدم به پایتخت خواهد گذاشت، تمام کاخ‌ها و قصرهای من، تمام زنهای زیبای من، تمام جواهرات مرا تصاحب خواهد کرد، تمام کسان مرا اسیر خواهد کرد، آنان را خواهد کشت، به هیچ کس رحم نخواهد کرد.

این تخیلات به کلی حال محمدشاه را دگرگون کرد، اختیار از کفش خارج شد و فریاد کشید: نه این طور نباید بشود، او حق ندارد زن‌های زیبای مرا تصاحب کند. او نباید به خزائن و جواهرات و دارائی من دسترسی پیدا کند، سربازان من باید فداکاری کنند. باید با تمام قوا جنگ کنند، باید آنقدر بکشند و کشته بدهند تا دشمن از پا درآید، باید من و کسان من زنده باشیم، سرباز برای چنین روزهائی خوب است.

در این موقع که این خیالات جوش و خروشی در فکر و مخیله محمدشاه ایجاد کرده بود، برایش خبر آوردند عده زیادی از سربازان هند فرار کردند، سنگرها از سرباز خالی شده است. محمدشاه از شنیدن این گزارشات برانگیخت و گفت: بی‌غیرت‌های پست، پلیدهای بی‌مصرف، از چه کسانی توقع فداکاری دارم!؟

محمدشاه برای تسکین افکار خود شراب خواست، برای تخذیر و تسکین دادن جوش و خروشی که در فکرش ایجاد شده بود کوشید، با این حال تا پاسی از نیمه شب خواب به چشمانش نرفت. بعد از تفکرات زیاد متوجه شد: نه شهامت خودکشی دارد، نه سربازانش غیرت دارند برای حفظ او جان خود را به خطر اندازند. در نتیجه صلاح در آن دید همانطور که قبول کرده و گفته است، شخصاً برای امضای پیمان متارکه جنگ به اردوی نادر برود. شاید جان و مال و ناموس و حیثیتش برجا بماند، شاید بتواند از راه دوستی و محبت نظر نادرشاه را جلب کند، صلح و صفا، دوستی و محبت برقرار سازد. به این مرحله از تخیلات که رسید فکر کرد: نادر مرد بزرگی است، همانطور که به نظام‌الملک گفته مرد است و مردانگی دارد، وقتی ما سر دوستی و لطف و محبت داریم بدون شک او هم با ما سر جنگ نخواهد داشت، در برابر محبت‌های ما محبت خواهد کرد.

شبی به ظاهر ساکت و آرام گذشت اما... همگی در فکر فردا بودند...

نادرشاه از این که جنگ خاتمه خواهد یافت، سربازان دلاور و رشیدش استراحت خواهند کرد، بسیار خوشحال بود، فکر می‌کرد: در هندوستان ثروت زیاد است، به عنوان غرامت جنگ باید هرچه بیشتر ممکن شود نقدینه دریافت کنم، به تمام سپاهیانم بدهم، همگی را غرق در نعمت کنم، زحمات آنان را جبران نمایم. مدتی از شب نادرشاه به فکر این که چقدر بگیرد؟ چه شرایطی برای صلح کردن بقبولاند گذراند. اما در تمام احوال مترصد و مراقب بود، شخصاً اردو را بازرسی می‌کرد، همه سربازان طبق دستوری که داده بود حاضر یراق برای جنگ کردن آماده و مهیا بودند. نادر دستور داده بود احتیاط از دست ندهند، ممکن است حریف برای خام کردن او و سپاهیانش تقاضای ترک جنگ نموده باشد ولی از فرصت استفاده نموده بخواهد قوایش را جمع‌آوری نماید و شبیخون بزند.

نادرشاه ضمن احتیاط های لازم به فکر بود: اگر سلطان‌محمدشاه پادشاه هند، برای امضای متارکه جنگ بیاید، چگونه باید از او پذیرائی شود؟ در این باره با تهماسبقلی‌خان وکیل جلایر مذاکره نمود، ترتیباتی داد، نادرشاه به جلایر اظهار داشت: میل دارم پذیرائی از سلطان محمدشاه شاهنشاه هندوستان بسیار مجلل و باشکوه باشد حالا که او سر تسلیم در برابر ما فرود آورده است می‌خواهیم به او بفهمانیم برخلاف اجدادش که از مردی و مردانگی بهره‌ای نداشته‌اند. به هر کجای ایران قدم گذاشته‌اند غیر از غارت و چپاول، آتش زدن، کشتن و بی‌ناموس کردن کاری نداشته‌اند. ایرانیان مردانگی دارند. گذشت ایرانیان زیاد است.

نظام‌الملک که مرد مدبر و سیاسی بود، اطمینان داشت نادرشاه نسبت به جان محمدشاه سوءقصدی نخواهد داشت، به این جهت فکر کرد ترتیبات رفتن سلطان هند به اردوی ایران باید به نحوی باشد که شکوه و جلال آن چشمان حریف را خیره نماید، به خصوص سپاهیان ایران را از خیره‌سری باز دارد.

سلطان هند به طرف اردوی ایران حرکت کرد...

شب پر التهابی که تظاهر خارجی نداشت و با سکوت و خاموشی در دو اردوی ایران و هند توأم بود، به پایان رسید. آفتاب از افق نیلگون سرکشید، اشعه زرین و طلائی خود را در دشت پهناور کرنال گستراند، روز نوزدهم ذیقعده سال ۱۱۵۱ هجری قمری شروع شد.

سلطان‌محمدشاه عظیم‌الدوله را احضار کرد، دستور داد فوراً سلاح سربازان هند را جمع آوری نماید. تمام توپها و اسلحه را در محلی روی هم بریزند، در موقع لازم به نمایندگان قشون ایران تحویل دهند.

نظام‌الملک که ترتیبات حرکت محمدشاه را با ابهت و جلال تهیه دیده بود، اجازه خواست به اردوی ایران برود، تشریف‌فرمائی حضرت سلطان را به اطلاع نادرشاه برساند. سلطان محمدشاه اجازه فرمودند نظام‌الملک به اردوی ایران رود، زمینه را برای پذیرائی مهیا سازد.

دیده‌بانان سپاه ایران همین که متوجه شدند از طرفی جنب و جوشی برای جمع آوری سلاح سربازان هندی شروع شد از طرف دیگر گروهی برای حرکت به طرف اردوی ایران مهیا هستند، مراتب را به عرض نادرشاه رساندند.

سردارجلایر به دستور حضرت نادر برای پذیرائی مهیا گردید. همین که نظام‌الملک رسید و خبر داد حضرت سلطان‌محمدشاه شخصاً تشریف‌فرما خواهند شد، مقدمات استقبال فراهم گردید.

برای سلطان‌محمدشاه تخت روانی مهیا کرده بودند، چند نفر از مردان قوی هیکل که می‌بایستی تخت روان را به دوش بکشند برای بردن سلطان هند آماده بودند. کسانی که می‌بایستی در التزام رکاب باشند عبارت بودند از: غازی‌الدین خان و عظیم‌الله خان، چند نفر از خواجگان که می‌بایستی در دو طرف تخت روان باشند، در حدود دویست سوار گارد شاهی برگزیده که می‌بایستی در جلو و دنبال تخت روان حرکت کنند.

ساعتی بعد از رفتن نظام‌الملک، حضرت سلطان هند با لباس بسیار زیبا، غرق در جواهرات سلطنتی در حالی که رنگ صورت مبارکشان پریده بود، از سراپرده خارج شدند، برای حرکت به طرف اردوی ایران آمادگی خود را ابراز داشتند.

تخت روان حاضر بود، حضرت سلطان قدم رنجه فرموده بر تخت جلوس فرمودند، چتر زرینی بالای سر حضرت سلطان برافراشته شد تا آفتاب چهره مبارک را نیآزارد. مردان قوی هیکل تخت را بلند کردند، پایه‌های آن را بر دوش نهاده به راه افتادند، ملتزمین رکاب به ترتیبی که تعیین شده بود حرکت کردند.

گزارش حرکت کردن سلطان هند به اردوی ایران رسید، سردارجلایر با دسته‌ای از سواران که برای پیشواز رفتن مهیا شده بودند حرکت کردند. در دو طرف خط سیر، سربازان رشید و دلیر ایران جا گرفته برای ادای احترام حاضر بودند. سردارجلایر با همراهانش وقتی مقابل تخت روان محمدشاه رسیدند، مراتب احترام را به جای آوردند. سپس محمدشاه با همراهان سردارجلایر و سوارانش به اردوگاه ایران، نزدیک شدند.

بنا به فرمان نادرشاه نصراللّه‌میرزا با یک اسواران از گارد سلطنتی که برای پیشواز محمدشاه آماده و مهیا بودند حرکت کردند. شاهزاده نصراللّه‌میرزا طبق امر پدر موقعی که نزدیک تخت روان سلطان‌محمد شاه رسید از اسب پیاده شد، برای عرض خیرمقدم پیش رفت.

همین که سلطان‌محمدشاه دانست فرزند نادرشاه ولیعهد ایران به استقبالش آمده است دستور داد تخت روان متوقف گردد، او هم از تخت پائین آمد، چند قدم پیش رفت.

نصرالله میرزا به پادشاه هندوستان خوش‌آمد گفت، از جانب پدر تاجدار و خودش به شاهنشاه هندوستان خیرمقدم عرض کرد. سلطان‌محمدشاه که لحظه به لحظه با توجه به تشریفاتی که برایش قائل شده بودند راحتی احساس می‌کرد بی‌اختیار بازوان خود را گشود، شاهزاده نصراللّه‌میرزا را از شوق در آغوش کشید و بوسید.

تمام همراهان سلطان‌محمدشاه و مستقبلین پیاده شدند، از این نقطه به بعد پیاده رو به سراپرده حضرت نادرشاه به راه افتادند.

سربازان رشید و دلاور ایران در حالی که از خوشحالی و سرفرازی در پوست نمی‌گنجیدند نسبت به پادشاه هندوستان ادای احترام نموده مقدمش را شادباش می‌گفتند.

همراهان سلطان‌محمدشاه مانند خودش خوشحال بودند. همگی با دلی لرزان از پایگاه خود حرکت نموده بودند، ولی در برابر احتراماتی که می‌شد اندک اندک اطمینان حاصل نموده از لرزش و تپش قلبشان کاسته می‌شد.

سردارجلایر که در عقب سلطان‌محمدشاه و نصراللّه‌میرزا حرکت می‌کرد طبق قرار قبلی و دستوری که حضرت نادرشاه داده بود در نزدیکی سراپرده نادرشاه، در آنجا که توپها صف کشیده بودند از ادامه حرکت خواجگان و سوارانی که همراه سلطان هند آمده بودند جلوگیری کرد.

سلطان هند با نصراللّه‌میرزا، غازی‌الدین‌خان و عظیم‌اللّه‌خان و چند نفر از محترمین دیگر که در التزام رکاب بودند به سراپرده نادرشاه نزدیک شدند. نظام‌الملک که قبلا به اردوی ایران رفته در جلو سراپرده نادرشاه در انتظار تشریف‌فرمائی سلطان هند ایستاده بود مراتب احترام را به جا آورد.

سلطان‌محمدشاه که فکر می‌کرد، نظام‌الملک در جلب نظر و محبت نادرشاه کوشش کرده است او را مورد تفقد قرار داد، قدم به آستانه سراپرده عظیم شاهنشاه ایران گذارد.

قلب دو پادشاه ایران و هند به شدت می‌تپید. هر دو به فکر بودند در برخوردی که می‌شود چگونه سر صحبت باز نمایند، چه بگویند؟! نادر قلبش می‌تپید، خوشحالیش از حد فزون بود زیرا پادشاه هندوستان، کشور پهناور و عظیم

و ثروتمندی را به زانو درآورده بود. قلب محمدشاه که نسبت به آینده خودش، نسبت به رفتاری که شاهنشاه ایران با او خواهد کرد نگران بود، تپشی شدیدتر داشت، در فکر بود نادر با او چه خواهد کرد؟ در این لحظات شاه هندوستان در دل خدا خدا می‌کرد نادر مهربان باشد، سخت نگیرد، نسبت به او محبت نماید. به درگاه خدا النجأ آورد، از او می‌خواست قلب نادر را نرم و رئوف سازد.

غالب و مغلوب در برابر هم ...

نادرشاه از سراپرده سلطنتی که زده بودند قدم بیرون نگذاشت، در انتظار ورود محمدشاه بود. پرده کنار زده شد. حاجب تعظیم نمود و عرض کرد: سلطان‌محمدشاه اجازه دخول می‌خواهند، استدعای شرفیابی دارند.

نادرشاه از جای خود بلند شد و به صدای بلند گفت: بفرمایند.

این کلمه بفرمایند که با صدائی رسا گفته شد، در عین آن که لرزه بر اندام سلطان‌محمدشاه انداخت، چون بوی صلح و آشتی از آن می آمد جرأتی به محمدشاه داد. محمدشاهی که یک عمر در خوشی و لذت، در اوج عظمت و قدرت گذرانده بود، برای اولین مرتبه حس می‌کرد خوار و خفیف گردیده است. چاره چه بود!؟ نفسی عمیق کشید تا اضطرابش کاسته شود. سپس قدم به داخل سراپرده گذاشت.

نادرشاه با طمأنینه و وقار چند قدم جلو آمدند. با قیافه گشاده و بشاش پادشاه هندرا استقبال فرمودند.

سیمای خندان نادر که اثری از خشونت در آن دیده نمی‌شد، قدرت و نیروئی به پادشاه هندوستان داد.

نادرشاه که از سیمای محمدشاه خوشش آمد دست‌های خود را باز کرد، بغلش را گشود. محمدشاه مانند کودکی که به آغوش پدر پناه برد، مانند کسی که پناهگاه و ملجائی یافته باشد به آغوش نادرشاه افتاد. نادرشاه که منتهای مردانگی و جوانمردی را همیشه نسبت به شکست خوردگان روا می‌داشت، در برابر وضعی که محمدشاه نشان داد گرفتار رقت قلب گردید. برای این که محمدشاه مطمئن شود، برای این که به او بفهماند، از او به عنوان یک دوست پذیرائی می‌کند، محمدشاه را بوسید. اشک محمدشاه از شدت شوق آمیخته به رعب و ترس فرو ریخت، برای این که خود را زبون و ذلیل نشان ندهد سعی کرد نادرشاه متوجه نگردد.

نادرشاه همان‌طور که محمدشاه را در بغل داشت نیم‌چرخی زد، در حالی که زیر بازوی محمدشاه را گرفته بود او را به سوی مسند شاهی برد، در طرف راست خود نشاند و گفت: از دیدار برادر مهربان تاجدارم بسیار خوشوقتم.

محمدشاه اظهار داشت: خوشوقتی برای ما دو چندان است که به دیدار شاهنشاه بزرگ ایران توفیق یافتیم. اما تأسف داریم چرا این ملاقات در شرایط ناگوار کنونی روی داد؟! بسیار ناراحتیم چرا این دیدار در شرایط بهتری انجام نگرفت؟! پادشاهان ایران و هندوستان در ازمنه گذشته در کمال دوستی و محبت در دو کشور که دیوار به دیوار هم هستند بسر برده‌اند، آرزومندم افق تیره و تاریکی که ایجاد شده برطرف گردد، برای مرتبه دیگر بین دو ملت ایران و هند، بین دو خانواده سلطنتی ایران و هندوستان مراتب دوستی و محبت برقرار گردد، افق‌های تیره و تار برطرف گردد. نقارها و کدورت‌هائی که ایجاد گردیده است مرتفع شود. اینک که جنگ و ستیز خاتمه یافته است، آرزو دارم شاهنشاه ایران و برادران ایرانی در سرزمین هندوستان به عنوان میهمان عزیز و گرامی هرچند مدت که مایل باشند ما و ملت هند را سرافراز دارند. از خداوند قادر ذوالجلال استدعا داریم قلب شاهنشاه ایران را نسبت به ما و ملت ما رئوف و مهربان سازد. از شاهنشاه ایران هم تمنا داریم گذشته‌ها را فراموش فرمایند، سختی‌ها را نادیده انگارند و ما را مرهون الطاف خود سازند.

نادرشاه از شنیدن بیانات محمدشاه که در منتهای آرامی و سادگی بیان شد و در عین آن که محمدشاه می‌خواست بزرگی و عظمت خود را حفظ کند عجز و ناراحتیش را نشان می‌داد متألم گردید. پس از مختصر مکثی گفت: «آیا شما می‌دانید برای سهل‌انگاری که شده است، از جهت این که نخواستید به خواسته‌های ما توجه نمائید چه زحمتی برای خود و چه ناراحتی برای ما و سپاهیان دلاور ما ایجاد کردید؟! روزی که بخواست پروردگار و اراده ملت ایران تخت و تاج به ما ارزانی گردید برای این که مرتب محبت و دوستی و همسایگی رعایت شده باشد مراتب را به اطلاع شما رساندیم، مایل بودیم بین دو کشور هندوستان و ایران، بین دو همسایه دیوار به دیوار که سوابق درخشان تاریخی دارند نقاری روی ندهد. در عمل متوجه شدیم عده‌ای از افراد طاغی و یاغی، از افاغنه سرکش که به سبب ضعف دولت صفوی ایجاد مزاحمت می‌کردند و خاک هندوستان را پناهگاه خود ساختند، هر موقع دور از سرحدات هندوستان با دشمنان ایران در جنگ و ستیز بودیم، از فرصت استفاده کرده موقع را مغتنم شمرده به خاک وطن ما تجاوز می‌نمایند، همین که برای سرکوبی آنان حرکت می‌کنیم خاک ایران را ترک نموده در زیر لوای شاه هندوستان خود را مخفی می‌سازند. برای این که به این وضع خاتمه داده شود نمایندگانی فرستادیم، از شما خواستیم به این یاغیان و طاغیان پناه ندهید، به آنان اجازه ورود به سرزمین هندوستان ندهید. بسیار جای تعجب و برای ما مایه شگفتی است که پادشاهی تا این حد در کارهای خود بی‌قید و بی‌اعتناً باشد، ممکن است گرفتاری‌های سلطنت برای شما آنقدر بود که مجال و فرصتی برای خواندن نامه‌های ما نداشتید، برای پذیرفتن نمایندگانی که فرستاده بودیم تا منویات ما را به شما گوشزد نمایند و مراتب دوستی و محبت ما را به شما ابراز دارند وقتی معین نمی‌کردید، اگر هم آنان را به حضور می‌پذیرفتید سرسری با آنان رفتار نموده از آن بالاتر، در مملکت شما، در سرزمینی که شما بر آن سلطنت می‌نمائید برخلاف مراتب دوستی یکی از نمایندگان که در نزد من عزیز و گرامی بود، یکی از مردان سلحشور و دلیری که وجودش برای ما ارزش داشت

ناجوانمردانه به قتل رسید. حضرت سلطان شما گرفتار بودید، شما فرصت نداشتید اما وزیران شما، صدراعظم شما می‌توانستند لااقل به نامه‌های ما توجه کنند. ممکن بود به آنان دستور دهید جواب کافی به خواسته‌های ما داده شود. آیا برای شما تعجب‌آور نبود برخلاف نظم و ترتیب، برخلاف قوانین و مقررات اخلاقی کشتن یک نفر نماینده پادشاهی که قصد محبت و دوستی با شما داشته است از آئین مردی و مردانگی به دور بوده است!؟ اگر این قتل فجیع با موافقت شما صورت گرفته است برای ما مایه تأسف است، اگر شما اطلاعی نداشتید و خودسرانه عده‌ای رجاله دست به چنین عملی زده‌اند عدم تنبیه آنان و توجه ننمودن به درخواستهای ما دلیل بر بی‌قیدی و بی‌اعتنائی شما محسوب می‌گردد... به هر تقدیر بود، مدتی صبر کردیم، در برابر این رفتار غیردوستانه و حتی ظالمانه‌ای که شده بود استقامت نمودیم، چون بی‌اعتنائی از حد فزون بود مجبور شدیم برای خاتمه دادن به این وضع از مرزهای کشور خود عبور کنیم، لانه‌های یاغیان و طاغیان که زحمت ملت عزیز و شریف ما را فراهم می‌نمودند از بین ببریم، گردن کشان را از پا درآوریم تا مردم ایران، کسانی که سالها از دست عده‌ای غارتگر رنج کشیده و ستم دیده‌اند نفس راحتی بکشند.

ما قصد خود را اعلام داشتیم و به طرف خاک هندوستان به پیشروی پرداختیم. عجب این است که چنان سرگرم بودید و به این قبیل موضوعات اعتنائی نداشتید، یا شما را در بی‌خبری نگاه می‌داشتند که پس از ورود سپاهیان دلیر من به سرزمین قلمرو شما حتی کسی را نفرستادید بدانید که هستیم؟ برای چه به داخل قلمرو شما قدم گذاشته‌ایم؟ چه منظوری داریم؟ خواسته‌های ما چیست؟!

شاید ندانید پیشروی در سرزمین هندوستان که وجب به وجب خاک آن از طرف ساکنین محل حفظ می‌شود با وجود موانع طبیعی عظیمی که وجود دارد چقدر دشوار و مشکل است. شاید به شما نگفته باشند عبور کردن از تنگ خیبر و شعب رودخانه سند با نبودن وسایل تا چه اندازه زحمت دارد؟ چقدر وقت و زمان و چقدر از خودگذشتگی می‌خواهد؟!

در هر حال چون کسی نیامد از ما بپرسد که هستید؟ چه می‌خواهید؟ کجا می‌آئید؟ اجباراً با تمام موانع و مشکلات مبارزه کردیم، علیه تمام کسانی که خواستند در برابر ما استقامت نمایند جنگیدیم تا این که به لاهور رسیدیم.

ما تصور کردیم: مشاورین شما، وزیران شما، چنین وانمود کرده‌اند سپاهیان ایران قادر نخواهند بود بر این مشکلات و موانع فائق آیند، روی این اصل شاید حق بوده است اعتنائی به کار نشود، همگی انتظار داشته باشند طبیعت و عوامل طبیعی حق ما را کف دست ما بگذارد ولی... وقتی به لاهور رسیدیم، هنگامی که بسیاری از موانع و مشکلات را پشت سر گذاشتیم، وقت آن رسیده بود اطرافیان شما توجه می‌نمودند، لااقل به مدافعین شهرهائی که در سر راه ما بود، به کسانی که تا پای جان خود برای حفظ کردن شهرها جان‌فشانی می‌کردند کمکی می‌نمودند! در صورتی که نمی‌خواستند ما جلوتر بیائیم لااقل کسی را می‌فرستادید، سلامی و پیامی می‌دادید و از ما می‌خواستید از پیشروی بیشتر خودداری کنیم. چون چنین عملی از طرف شما انجام نگردید ما به فکر افتادیم برای شما سلام بفرستیم. حضور خود و سپاهیان ایران را در لاهور به اطلاع شما برسانیم، انتظار داشتیم پاسخی بفرستید، اما این انتظار بیهوده بود و ما مجبور شدیم باز هم رنج سفر و ناراحتی و زحمت و مشقات را تحمل کنیم باز هم به سوی شما پیش بیائیم و به شما نزدیکتر شویم.

مشاورین شما، اطرافیان شما وقتی دانستند به پایتخت هندوستان نزدیک می‌شویم و سپاهیان دلیر ایران سیل‌آسا به پیشروی ادامه می‌دهند از خواب غفلت و نادانی بیدار شدند، چون راههای چاره و اصلاح را به روی خود مسدود دیدند به فکر افتادند سدی در برابر قوای ما به وجود آورند. با عجله، بدون نقشه صحیح در کمال بی‌نظمی حرکت کردند، به فکر این که جلو سپاهیان دلیر ما را بگیرند پیش آمدند، بدون پروا، بدون احتیاط خود را به دامی که برایشان گسترده شده بود نزدیک کردند. وزیران، مشاورین و سرداران سپاه شما اینقدر عقل و شعور جنگی نداشتند، از حزم و احتیاط به دور بودند که تمام سپاهیان را به راه انداخته در عقب کسی را بر جای نگذاشتند تا اگر اتفاقی رخ داد، پیش آمدی شد، کاری انجام دهند، امور را اصلاح نمایند. خیلی عجیب است که در بین تمام سرداران سپاه شما یک نفر توجه ننمود، وقتی سربازان در سنگرها جمع شدند، اگر با سپاهی نیرومندتر از خود روبرو گردند، به محاصره افتاده بدون آب و غذا گرفتار خواهند شد. به فرض آن که سپاهی که در مقابل قرار گرفته ضعیف باشد باز هم جمع شدن در سنگرها چه نتیجه و ثمره‌ای می‌تواند داشته باشد؟!

در هر حال بسیار برای ما جای تأسف است که موازین و قواعد جنگ از طرف شما رعایت نگردید. چون متوجه فاجعه‌ای که برای سپاهیان هند ایجاد می‌شد بودیم و می‌دانستیم در موقع حمله قوای دلیر ما، همانند برگ خزان سربازان هندی نقش زمین خواهند گردید و قربانی خواهند شد، در جنگ پیشدستی نکردیم، انتظار داشتیم پیشنهاد صلحی برسد، به طرز دوستانه‌ای به این کشمکش خاتمه داده شود. این انتظار ما بیهوده و عبث بود، اطرافیان مغرور و جاهل شما صلاح در آن دانستند که به جنگ پردازند. تصور کردند داشتن تعدادی فیل جنگی، تعدادی توپ، گروه انبوهی سرباز بیش از آنچه حریف دارد، سرنوشت جنگ را تعیین می‌نماید.

هرچه بود گذشت. خواست پروردگار متعال چنین بود سربازان دلیر و شجاع ایران با وجود این که سلاح کمتری داشتند، با این که از نظر فیل و توپخانه نسبت به سپاهیان هندوستان قابل قیاس نبودند در این جنگ پیروز گردند، این پیروزی برای ما و مملکت ما بسیار گران تمام شده است، خسارات و زیانهای جنگ برای ما از حد فزون بوده است، قاعدتاً مجاز نبودیم پیشنهاد صلح شما را بپذیریم ولی چون در ایام گذشته بین ایران و هندوستان مراتب دوستی و محبت برقرار بود، به علاوه در موقع آمدن نظام‌الملک قول دادیم، نسبت به شخص شما و سلطنت شما نظری بداریم، میل داریم شما با وجود

ناراحتی‌هائی که برای من و سپاهیانم ایجاد شده است با این که تمام این ناراحتی‌ها از بی‌اعتنائی‌های شما ناشی گردیده است، معذلک بر کشور خود سلطنت کنید، به خصوص در آینده سعی داشته باشید در جریان امور بیشتر نظارت نمائید. همانطور که به نظام‌الملک گفتم سپاهیان ایران برای رفع خستگی باید وارد پایتخت هندوستان شوند، مردم هند باید مقدم سپاه دلیر ما را گرامی دارند، منتهای میهمان‌نوازی بنمایند. خساراتی که در جنگ دیده‌ایم باید برآورد و جبران شود. هیچگونه تردید نیست روزی که خستگی سپاهیانم رفع گردید و خسارات جنگی تصفیه شد شما را به حال خود می‌گذاریم و به وطن عزیز خود بازمی‌گردیم.»

محمدشاه پس از شنیدن فرمایشات نادر به خصوص وقتی که متوجه گردید نادر نسبت به او و تاج و تخت هندوستان نظری ندارد خوشحال شد. از نظر عمومی و کلی فرمایشات نادر شاهنشاه ایران محمدشاه را دگرگون ساخته بود، نمی‌دانست چه بگوید؟ او متوجه گردید نادر با صراحت، با کمال شجاعت، بدون ریا آن چه در دل داشت گفت. تمام اهمال کاری‌هائی که شده است، تمام خبط هائی که سپاهیان هند نموده‌اند برشمرده است. محمدشاه فکر می‌کرد: اگر این خبطها نشده بود نادر و سپاهیانش تا قلب هندوستان پیش نیامده بودند، اگر به موقع اقدام شده بود چنین فاجعه‌ای به وجود نمی‌آمد. او خوب متوجه شد نادر حق دارد و در ضمن قلباً اعتراف داشت نادرشاه جوانمردانه با او رفتار نموده با این که این همه خسارت و مرارت و زحمت تحمل کرده است معذلک منتهای گذشت از خود نشان داده است.

نادرشاه بر آن چه قبلا خواسته بود چیزی نیافزود، شرایط متارکه جنگ همان بود که روز قبل انشأ نموده بود و میل داشت این قرارداد به امضای محمدشاه برسد.

محمدشاه در برابر فرمایشات نادرشاه می‌بایستی صحبتی کند، می‌بایستی از اهمال کاری‌هائی که به او نسبت داده شد تبری جوید. او پادشاه بود و می‌توانست تمام گفته‌های نادر را بپذیرد ولی مقصر رادیگری و دیگران قلمداد کند تا از عظمت و قدرت و قیمت خودش کاسته نشود، به این جهت اظهار داشت: «بسیار مایه تأسف و تأثر خاطر ما فراهم گردید، همانطور که شاهنشاه ایران توجه فرمودند از طرف کسانی که ریزه‌خوار نعمت ما هستند و دربار را تشکیل می‌دهند ضبطها و خطاهائی شده است. برای باز کردن گرهی که با دست گشوده می‌شد به موقع اقدام نکردند و امروز کار به اینجا کشیده شده است، ما جز این که تصدیق کنیم خبط فروان شده چاره‌ای نداریم، ما آرزو داریم شاهنشاه ایران که منتهای جوانمردی و فتوت نسبت به علمای ما روا داشته‌اند در صدد کینه‌جوئی و انتقام برنیایند، به نحوی رفتار نمایند که عقده و کینه‌ای در دلها ایجاد نشود. کشور ایران و هندوستان از قدیم‌الایام در کنار هم در کمال رفاه و آسایش و حسن همجواری بسر برده‌اند، بین دو ملت هند و ایران علاقه‌های زیادی موجود است، به قول شاعر بزرگ ایران، رشته محبت بین ما در اثر غفلتهائی پاره گردیده است. ما امیدواریم این گسیختگی گره خورد و ما که از یکدیگر دور بودیم به هم نزدیک شویم.»

نادر بر آنچه گفته بود چیزی نیافزود. دستور داده بود ناهار شاهانه‌ای تهیه دیده بودند، پذیرائی بسیار شاهانه‌ای از محمدشاه به عمل آورد. منتهای محبت در حق پادشاه هند روا داشت، محمدشاه را مخیر ساخت باز هم فکر کند از روی فرصت و حتی بعد از مشورت با بزرگان و درباریان قرار داد متارکه جنگ را امضأ نماید. (*)

محمدشاه اظهار داشت: ما قبل از آمدن به اینجا دستور دادیم مواد قرارداد متارکه جنگ که مورد نظر شاهنشاه ایران است اجرا گردد. اسلحه و مهمات را جمع‌آوری کرده‌اند در صورتی که امشب هم مهلت داده شود تا باز هم مشورتی به عمل آید البته صلاح و مصلحت است.

هنگام عصر که هوا خنک شده بود محمدشاه برای بازگشت به اردوی خود مهیا و آماده گردید، با تشریفات بسیار مجلل و باشکوه در حالی که نصرالله‌میرزا فرزند برومند نادر، سلطان هندوستان را تا خارج اردو بدرقه کرد، محمدشاه و همراهانش از اردوی ایران خارج گردیدند.

محمدشاه دستور داد مواد قرارداد متارکه جنگ اجرأ شود

سپاه هندوستان که تمام آنروز را در حال بلاتکلیفی بسر برده بودند، نمی‌دانستند بر سر محمدشاه و همراهانش چه آمده از این که می‌دیدند رفتگان همگی باز می‌گردند خوشحال شدند، عده‌ای از افسران غیور که نسبت به محمدشاه منتهای علاقه داشتند، در آن روز چندین مرتبه مصمم گردیده بودند اگر محمدشاه برنگردد برای بازگرداندنش قیام کنند. خود را به قلب سپاه ایران زده ولو این که کشته شوند هراسی به دل راه ندهند و شاه محبوب خود را از دست دشمن خلاص کنند.

با آمدن محمدشاه تمام این افکار و خیالات تمام شد. همگی خوشحال شدند. از این که پادشاهشان در کمال قدرت، با ابهت و جلال، همانطور که رفته بود، باز می‌گردد، برخلاف موقع رفتن قیافه‌اش شاد و خندان بود بسیار خرسند گردیدند. شاید هم عده‌ای شکست‌های روزهای قبل را از خاطر بردند و تصور کردند برای درهم شکستن قوای ایران که آن همه تجلیل و احترام برای شاهشان قائل گردیده است زحمتی نخواهند داشت.

محمدشاه پس از آن که به سراپرده خود قدم گذاشت عده‌ای از بزرگان را احضار کرد. برایشان شرح داد: شاهنشاه ایران

---

* ۱ - نادر در موقع صرف ناهار بشقاب خود را با بشقاب محمدشاه عوض کرد تا به او بفهماند غذایش مسموم نیست.

۲ - نادرشاه در ضمن اینکه از زندگانی پرمشقت خود در حضور محمدشاه مینالید گفت: از ابتدای شروع به لشکرکشی هندوستان قسم یاد کردم که لباسم را عوض نکرده و از تن بیرون نیاورم و برای اثبات این مدعای خود در حضور وی قبایش را از تن بیرون آورده و پیراهن مندرس و پاره پاره‌اش را نشان داد.

منتهای محبت را در حق او رعایت نموده منتهای علاقه خود را برای برقرار ساختن دوستی و مودت با ملت نجیب هندوستان ابراز داشته است. تمام خبطها و خطاهائی که نادرشاه با کمال صراحت گفته بود اظهار داشت و گفت: شما که در اطراف ما گرد (آمدید)، مردمان نالایق بیکاره‌ای هستید! اگر نقشه جنگ را صحیح ترسیم کرده بودید، اگر به موقع اقدام کرده بودید هیچگونه تردیدی نیست با این همه قوا و سلاح و مهماتی که ما داریم در جنگ پیروز شده بودیم و به یکنفر از سپاهیان ایران اجازه بازگشت به ایران نمی‌دادیم، در برابر بی‌کفایتی و بی‌لیاقتی شماها ما مجبور شدیم در کمال خفت و خواری شرایط صلح که کوشیدیم عادلانه باشد قبول نمائیم، بی‌لیاقتی شما را با سرافکندگی از راه تسلیم شدن به خواسته‌های حریف خود جبران کنیم. سواران گارد مخصوص ما بقیه سربازان مرخص هستند، فردا صبح هر کس پی کار خود برود، تا ما بتوانیم از راه عقل و درایت و کیاست تکلیف خود را با شاه ایران روشن کنیم، ترتیبی دهیم هرچه زودتر سپاهیان ایران به وطن خود برگردند، ملت هندوستان نفس راحتی بکشد. ضایعه‌ای که پیش آمده فاجعه‌ای بسیار عظیم است، ما باید سال‌ها بکوشیم تا اثر آن را رفع نمائیم.

نادرشاه بعد از رفتن پادشاه هندوستان و همراهانش سرداران سپاه خود را احضار کرد و گفت: بیش از هر موقع باید احتیاط کرد تمام شب سربازان باید بیدار بمانند و برای مقابله با هر گونه پیش آمدی حاضر و مهیا باشند. ما در حال حاضر در خاک دشمنی که سرکوبی شده است به سر می‌بریم، در کنار پیکر زخم‌دار ماری به سر می‌بریم که جان دارد و ممکن است قصد انتقام کشیدن داشته باشد. تا دندان‌های مار کشیده نشده، تا قوای دفاعیش زائل نگردیده باید احتیاط کنیم، باید هوشیار باشیم، دشمن به جان آمده ممکن است شبیخون بزند و برای حفظ حیثیت خود قیام کند. فرمایشات نادر سبب شد تمام شب سپاهیان ایران بیدار و برای پیش‌گیری هرگونه پیش‌آمدی مهیا باشند.

برای این که شب به خوشی بگذرد. به افتخار پیروزی که در جنگ حاصل شده بود مراسم جشن و شادی برپا کردند، نیمی از شب را در کمال سرور و نشاط گذراندند.

نهضت مقاومت شروع شد.

افسران هندی بعد از شنیدن فرمایشات سلطان هند بسیار ناراحت گردیدند. اگر فردا مرخص شوند، اگر بروند، اگر فرمانروائی نباشد چه کنند؟ کجا بروند؟ به کسان و خویشان خود چه بگویند؟ شکست مفتضحانه خود را چگونه توجیه نمایند؟ اگر مردم گفتند غیرت شما چه شد! حمیت و مردانگی شما کجا بود؟ چه جواب بدهند!

این افکار سبب گردید غیرتمندان هندی آن شب تا صبح به خواب نرفتند، ماتم‌زده و عزادار شادی و سرور سپاهیان ایران را از دور تماشا کردند.

سربازان هندی تحت تأثیر گفته‌های افسران خود، که می‌گفتند: جواب مادر و خواهر و ناموس خود را چه خواهید داد؟ فردا که سربازان ایرانی به خانه‌های شما ریختند اگر قصد تجاوز به ناموس و زندگی شما کردند چه خواهید کرد؟! قرار گرفته، اندک اندک نهضتی برای مقاومت در برابر حریف ایجاد گردید.

از صبح زود نهضت مقاومت ایجاد شده علنی شد. تمام کسانی که زندگیشان در کسوت سربازی گذشته بود اگر مرخص می‌شدند، می‌بایستی گرسنه و بیکار بمانند، تمام سربازانی که نمی‌دانستند بعد از رفتن بین کس و آشنایان خود چه جواب بدهند؟ غیرت پیدا کردند، با شرایط متارکه جنگ مخالفت نمودند.

محمدشاه دستور داده بود سلاح خود را زمین گذارند و تحویل دهند اما... افسران و سربازان هندی از این فرمان سرپیچی نموده اظهار داشتند: بهتر آن است که به جنگ ادامه دهیم، ما مایل نیستیم اجنبی و بیگانه به خانه ما قدم گذارد، ما می‌خواهیم تا آخرین نفس برای حفظ استقلال و موجودیت خود جانفشانی کنیم.

سلطان‌محمدشاه که تصور می‌کرد برای امضای قرارداد متارکه جنگ با نادرشاه ناراحتی ندارد، آنچه اسباب زحمتش خواهد بود پذیرفتن شرایط صلح است که برایش نامعلوم بود، وقتی شنید در بین سپاهیانش نهضتی برای مقاومت ایجاد گردیده است بسیار ناراحت شد. سلطان محمدشاه که شخصاً به اردوی نادر رفته جنگ آوران ایران را از نزدیک دیده بود، او که قیافه‌های مصمم سپاهیان ایران را در تمام طول مسیر خود مشاهده کرده بود و خوب می‌دانست اگر بخواهد به جنگ ادامه دهد شکستش قطعی است، از این که سربازانش چنین سر و صدائی برآورده‌اند، بسیار ناراحت شد زیرا فکر کرد، اگر نادرشاه بفهمد ممکن است عصبی گردد، انتقامی سخت بکشد، شرایط صلح را سنگین تعیین کند. برای این که هرچه زودتر به غائله خاتمه دهد، برای این که بتواند جلو نهضت ایجاد شده را بگیرد افسران هندی را احضار کرد.

محمدشاه به سرداران سپاهش فهماند جز تسلیم شدن چاره ندارند...

نادرشاه که سرد و گرم ایام چشیده و در بسیاری از جنگها با خدعه و نیرنگ طرف روبرو شده بود لحظه‌ای غافل نبود، بر او مسلم بود تا اسلحه و مهمات حریف را نگرفته است باید در انتظار حوادث و اتفاقات نابجائی باشد.

قرار بود صبح زود محمدشاه برای امضاً کردن پیمان متارکه جنگ به اردوی ایران بیاید. چون ساعتی از روز برآمد و خبری نشد، به علاوه دیده‌بانان خبر دادند در اردوی هندوستان حرکات غیرعادی شروع شده است، نادرشاه حس کرد: آنچه حدس می‌زده صحیح بوده است، به این جهت دستور فرمود ستون‌های ارتش ایران آرایش جنگی به خود گیرند، ستونهای مختلف برای پیشروی و حمله به سو اردوی هند مهیا و آماده گردند.

صدای کرنا و دهل از سپاهیان ایران بلند شد، به فرمان

نادرشاه سپاه ایران مانند موجی خروشان به حرکت درآمد. نادر فکر کرد: اگر محمدشاه برای امضای قرارداد متارکه جنگ نیاید دستور پیشروی صادر کند، به دشمن شکست خورده فرصت مجهز شدن و متشکل گردیدن ندهد و کار صلح را با شمشیر در میدان جنگ یکسره نماید.

نادرشاه خوب توجه داشت: تسلیم شدن بلاشرط سپاهیان هندوستان ولو آن که شاه هند بخواهد امری مشکل و دشوار است. به این جهت لحظه‌ای احتیاط را از دست نمی‌داد، شاید هم در این موقع مایل بود شاه هندوستان تسلیم نشود و برای امضای متارکه جنگ حاضر نگردد، تا او بتواند از راه جنگ کردن نتیجه‌ای که می‌خواهد به دست آورد.

شاید نادر فکر می‌کرد: اگر شکست در جنگ نصیب سربازان هند شود، سلاح و مهمات جمع آوری می‌گردد، عده زیادی اسیر خواهد شد، تلفات زیادی خواهند داد، بعداً ایجاد زحمت نخواهند کرد ولی متارکه جنگ در وضع حاضر از نیرو و قدرت جنگی، از تعداد نفرات حریف نخواهد کاست و این عده ممکن است هر لحظه اسباب زحمت او و سربازانش گردند.

شاید محمدشاه که اصرار داشت جنگ متارکه شود در نظر داشت: سربازانش زنده بمانند، شاید فکر می‌کرد اسلحه و مهمات را می‌توان گرد آورد اما تهیه سرباز و نفر مشکل است، پیدا کردن جوانانی که بین ۲۰ تا ۳۰ سال عمر داشته باشند و بتوانند سلاح در دست گیرند، در میدان جنگ حاضر شوند و جنگ کنند دشوار می‌باشد. شاید هم فقط در فکر تخت و تاج خود بود و چون می‌دانست نادر آنها را به او واگذار کرده است لذا مایل بود ترک جنگ نماید. آنچه محرز و مسلم بود و تمام اطرافیان محمدشاه حس می‌کردند این بود که شاه هندوستان به هیچ وجه مایل نبود، جنگ ادامه یابد. افسران هندی به فرمان سلطان هندوستان در اطراف سراپرده‌اش گرد آمدند. محمدشاه با سر و وضعی آشفته‌و رنگ و روی پریده از سراپرده خارج شد. تمام افسران ادای احترام کردند.

محمدشاه افسران را مخاطب قرارداد و اظهار داشت: سرداران رشید و دلاور من، وضع ما اسف‌آور است. ما در برابر دشمن قوی و نیرومند قرار گرفتیم، تعداد زیادی از سربازان ما به شهادت رسیدند، سلاحهای مؤثر ما از آن جمله هنگ پیل‌سواران ما نابود گردیدند. من در عین آن که همت و مردانگی شما سرداران رشید خود را ستایش می‌کنم، از شما قدردانی می‌نمایم، با صراحت باید بگویم: در حال حاضر از سه کار یکی را باید انجام دهیم.

اولاً ـ با پیشنهادات متارکه جنگ مخالفت نمائیم، با قوای موجود به جنگ با حریف ادامه دهیم. در صورتی که چنین راهی برگزینیم، هیچ‌گونه شک و تردیدی نیست همگی نیست و نابود خواهیم شد. فکر کنید اگر ما نباشیم کشور آباً و اجدای ما چه خواهد شد!؟ کسان و خویشان ما به چه روزی گرفتار خواهند شد!؟ بر هیچکس پوشیده نیست. سرانجام این روش اضمحلال تام و تمام است.

ثانیاً ـ آن طور که صحبت شده است پیشنهادات متارکه جنگ را بپذیریم، در این صورت برای آینده فرصت خواهیم داشت جبران وضع اسف‌انگیز کنونی را بنمائیم.

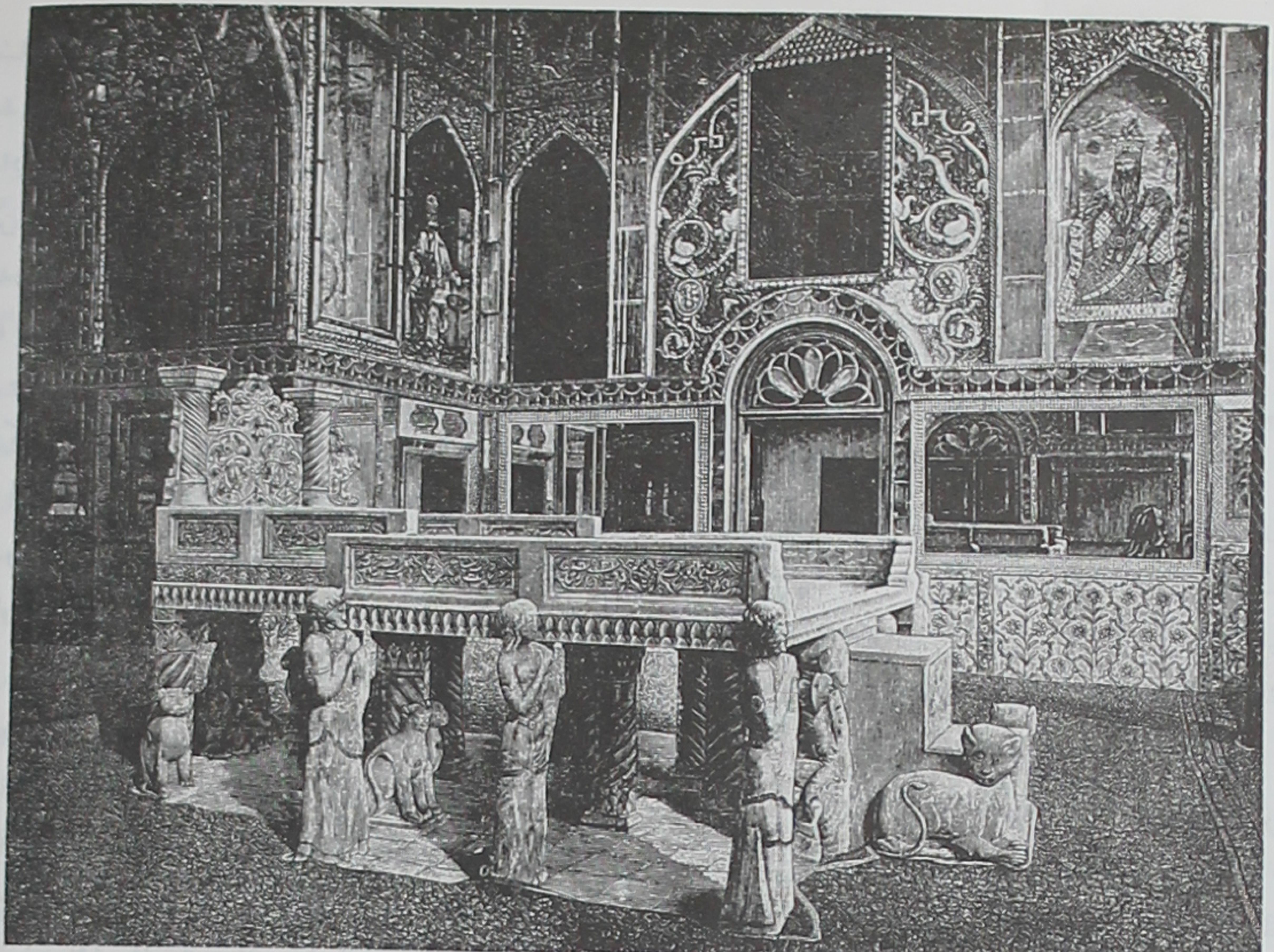
ثالثاً ـ در صورتی که شما سرداران رشید من نخواهید متوجه موقعیت باشید و آنچه صلاح‌اندیشی کرده‌ایم قبول نمائید، یک راه‌حل برای من باقی می‌ماند، آن این است که با خوردن زهری خود را از هستی ساقط نمایم. در این صورت شما آزاد خواهید شد و خواهید توانست هر طور مایل هستید رفتار کنید. روز گذشته ما که پادشاه هستیم به اردوی ایران رفتیم، با شاهنشاه ایران مذاکره کردیم، اگر بخواهیم قدمی برخلاف برداریم دیگر آبرو و حیثیتی نخواهیم داشت به این جهت برای ما مرگ رواتر از ادامه زندگی است.

جان ما فدای سلطان باد...
اجازه فرمائید باز هم مذاکره شود...

بیانات محمدشاه که بسیار مؤثر بیان شد، در قلب سرداران هندی اثر کرد زیرا هیچکس حاضر نبود، سلطان محمدشاه از بین برود. تمام افسران هندی، سپاهیان و سربازان، زندگی و حیاتشان برای وجود شاه بود، اگر شاه هند نباشد سپاهی نخواهد بود! هیچکس مایل نبود، پادشاه هند زهر بخورد و در چنین موقعیتی که دشمن مسلط است از بین برود، هرچه باشد محمدشاه وسیله‌ای برای مقابله کردن با نادرشاه است.

یکی از سرداران قدم به جلو گذاشت و گفت: من می‌توانم به جرأت قسم یاد کنم که هیچکس در بین ما راضی نیست یک مو از سر حضرت سلطان کم گردد. ما همه حاضریم جان خود را فدا کنیم تا شاه ما زنده و سربلند بماند، ما آبرو و حیثیت حضرت سلطان را خواستاریم، به همین جهت می‌خواهیم جان ناقابل خود را نثار کنیم. ما از حضور حضرت سلطان استدعا داریم دستور فرمایند عده‌ای به حضور نادر بروند از او بخواهند در همینجا قرارداد صلح منعقد سازد، از همینجا سپاهیان ایران به خانه‌های خود برگردند، ورود سپاهیان ایران به پایتخت سبب ناامنی و اغتشاش خواهد شد، تردیدی نیست ورود قوای ایران به شهر دهلی هرج و مرج ایجاد خواهد کرد. باید از نادرشاه خواسته شود به لاهور برگردد، آنچه به عنوان خسارت از ما می‌خواهد بگوید، یک ماه بعد در لاهور تسلیم گردد، اگر چنین شود آبرو و حیثیت حضرت سلطان هند که شاه ما و مورد احترام همگی ما است حفظ خواهد شد، ما هم که جان‌نثاران و فدائیان حضرت سلطان هستیم در امان خواهیم بود، کسی ما را شماتت نخواهد کرد، ما هم خواهیم توانست در برابر مردم راه برویم، حیثیت و آبروی ما هم محفوظ خواهد ماند. البته حضرت سلطان بهتر از ماتوجه فرموده‌اند ورود قوای ایران به پایتخت برای همگی مایه سرشکستگی و آبروریزی است، ثروت و مکنت را می‌شود تهیه کرد، اما... آبرو و حیثیت اگر برباد رفت، ممکن نیست جبران گردد.

همگی افسران بیاناتی که شده بود تصدیق کردند. محمدشاه هم در دل آن را پسندید، به این جهت دستور داد: عده‌ای بنشینند و



تخت مرمر از غنائم ایرانیان



بنای تخت جمشید در قرن هجدهم

مشورت کنند، چند نفر را برای بردن پیغام برای نادرشاه برگزینند، شاید نادرشاه حاضر شود این شرط مهم و اساسی که آرزوی همگی می‌باشد بپذیرد.

تمام سرداران به سلامتی شاهنشاه محبوب خود هله کشیدند. عده‌ای برای مذاکره و مشاورهٔ گرد هم جمع شده بقیه متفرق گردیدند و به سنگرهای خود رفتند.

ششمین روز در حال انتظار گذشت... هفتمین روز نادرشاه با صراحت فرمود برای ادامه جنگ حاضر است...

نادرشاه تمام آن روز مراقب بود، چون از جانب محمدشاه خبری نرسید در تردید بود چه کند؟ گاهی فکر می‌کرد حمله آغاز کند و کار سپاهیان هند را یکسره نماید، زمانی با خود می‌اندیشید باز هم صبر کند تا ببیند سرانجام چه پیش خواهد آمد!؟

آن روز به پایان رسید، آن شب بیش از شبهای پیش سپاهیان ایران مهیا و آماده بودند. زیرا این فکر پیش آمد، سپاهیان هند برای نجات دادن خود از وضعی که گرفتار شدند شاید خیال حمله در سر پرورانده‌اند.

نادرشاه فکر می‌کرد، اگر قوای هند چنین رفتار نمایند، اگر محمدشاه برخلاف آنچه گفته است رفتار کند چگونه با آن رفتار نماید؟ به چه ترتیب از آنان انتقام بکشد!

آن شب نادر تا صبح لحظه‌ای نیارمید، تمام سربازانش بیدار برای حمله و مقابله با حمله احتمالی که از طرف سپاهیان هند امکان داشت آغاز شود آماده و مهیا بودند. نادرشاه قصد داشت اگر آن روز قرارداد متارکه جنگ امضأ نشود حمله آغاز نماید و سربازانش را از بلاتکلیفی خارج سازد.

بنا به امر محمدشاه نظام‌الملک و عظیم‌الله‌خان به همراهی عده‌ای از سواران هندی صبح خیلی زود به طرف اردوی ایران حرکت کردند.

این حرکت از نظر تیزبین دیده‌بانان ایرانی مخفی نماند. به نادرشاه خبر دادند عده‌ای از افراد سوار، از اردوی هندوستان به طرف اردوی ایران می‌آیند. نادرشاه که برای حمله کردن دستور داده بود سپاهیانش صف‌آرائی کنند، از نگرانی خارج شد، اطمینان یافت کارها بر وفق دلخواهش انجام خواهد شد.

ساعتی طول کشید تا نمایندگان محمدشاه به اردوی ایران رسیدند. به نادرشاه خبر دادند نظام‌الملک و عظیم‌الله‌خان قصد شرفیابی دارند. نادرشاه اجازه شرفیابی صادر نمود.

نظام‌الملک پس از عرض سلام از طرف پادشاه هندوستان عرض کرد: اعلیحضرت محمدشاه برای اجرای خواسته‌های شاهنشاه ایران جلسه مشورتی تشکیل دادند، در این جلسه که تمام سرداران سپاه هندوستان و بزرگان حضور داشتند بحث طولانی به عمل آمد. حضرت سلطان‌محمدشاه که فریفته اخلاق و صفات و همت والای شاهنشاه ایران گردیده‌اند شخصاً حاضر بودند، طبق توافقی که فیمابین شده است رفتار نمایند اما... سرداران سپاه هند و بزرگان حاضر در آن جلسه پس از شور و مشورت با توجه به اوضاع درهم ریخته و نابسامان موجود، صلاح در آن دیدند از حضور شاهنشاه بزرگ ایران استدعا شود در نحوه عمل تغییری داده شود. هرچند سلطان‌محمدشاه مایل نبود برخلاف آن چه توافق شده رفتاری شود معذلک مصلحت‌اندیشی سرداران سپاه هند و بزرگان را معقول دانسته به جان‌نثاران امر فرمودند شرفیاب شویم، مراتب را به عرض رسانده استدعا نمائیم قبله‌عالم شاهنشاه ایران این مصلحت‌اندیشی را قبول فرمایند، اجازه دهند آنچه به صلاح ملت هندوستان، سپاهیان ایران و دو پادشاه که بعد از ملاقات دست دوستی و برادری و یگانگی به یکدیگر داده‌اند می‌باشد، انجام گردد.

نادرشاه که از شنیدن این همه تعارفات خسته شده بود کم حوصله و متغیر فرمود: نظام‌الملک مصلحت‌اندیشی چیست؟ مطلب را صریح و روشن بگوئید، شرایط ما بسیار روشن و واضح بود، در انجام آنها مصلحت‌اندیشی لازم نبود!؟

نظام‌الملک عرض کرد: در صورتی که اجازت فرمایند مراتب را به عرض خواهم رسانید، تردیدی ندارم وقتی حضرت ظل‌الله بر آنها واقف گردیدند حق خواهند داد.

نادرشاه کلام نظام‌الملک را قطع کرد و فرمود: مطلب را بگوئید، حاشیه رفتن لازم نیست.

نظام‌الملک عرض کرد: سلطان محمدشاه با توجه به این که سپاهیان قبله‌عالم خسته و کوفته هستند، میل ندارند باز هم رنج سفر بکشند و وارد دهلی گردند، به خصوص از آن نظر که ممکن است وضع فعلی در پایتخت هندوستان بلوا و اغتشاشی روی دهد، خدا نکرده هرج و مرج به راه افتد، اسباب خجالت و شرمساری گردد، صلاح در آن می‌دانند نه تنها پیمان متارکه جگ بلکه قرار داد صلح در این جا منعقد گردد، غرامت جنگ هرچه باشد تعیین شود، برای این که غراماتیکه باید پرداخت شود تهیه گردد مدت یک ماه تعیین گردد. در این مدت سپاهیان ایران در لاهور استراحت نماید. بعد از یک ماه غرامات تعیین شده در لاهور تسلیم خواهد شد. قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به سلامتی و تندرستی به سوی ایران مراجعت خواهند فرمود، سلطان هندوستان و ملت هند را رهین منت و الطاف کریمانه خود خواهند فرمود.

نادرشاه از این پیشنهاد بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، خنده‌ای که خشم و عصبانیتش را می‌پوشاند. تمام اطرافیان متوجه گردیدند قبله‌عالم عصبانی و غضبناک هستند، اما... نادرشاه کوشید، سعی کرد، جلو خشم و غضب خود را بگیرد، با کمال وقار و طمأنینه به گفته‌های نظام‌الملک پاسخ دهد. نادرشاه اظهار داشت: از قول من به محمدشاه بگوئید، ما گفتیم سپاهیان ما خسته هستند و استراحت لازم دارند و برای این که استراحت کنند باید وارد پایتخت هندوستان یعنی شهر دهلی گردند، مقصد سپاهیان من پایتخت هندوستان یعنی شهر دهلی است، تا سربازان من وارد پایتخت نشوند استراحت کردن بر آنان حرام است. اگر چند سال دیگر لازم شود جنگ کنند تا به

مقصود برسند خسته نخواهند شد. این مصلحت‌اندیشی و این پیشنهاد را به هیچ‌وجه ما نمی‌توانیم قبول کنیم، صلاح ما و سپاهیان ما در این است که مردانه این مصلحت‌اندیشی را نپذیریم به جنگ ادامه دهیم، وارد پایتخت هندوستان گردیم، به خصوص از آن جهت که ممکن است هرج و مرج و اغتشاش و ناامنی پیش آید، صلاح و مصلحت ما در این است که پیمان متارکه جنگ هم در شهر دهلی به امضأ برسد.

عظیم‌الله‌خان که متوجه شد پیشنهاداتی که کرده‌اند ممکن است اوضاع را وخیم‌تر سازد ناراحت شد، عرض کرد: البته قبله‌عالم حضرت ظل‌الله شاهنشاه بزرگ ایران در برابر مصلحت‌اندیشی که سلطان‌محمدشاه فرمودند تغییر عقیده نخواهند داد.

نادرشاه صحبت عظیم‌الله‌خان را قطع کرد، فرمود: من از بازی الفاظ خوشم نمی‌آید، شرایط متارکه جنگ به محمدشاه گفته شد، یا حاضر است و آنها را انجام می‌دهد یا آن که ما آزاد خواهیم بود سرنوشت جنگ را چنان که قبلا پیغام فرستادیم با شمشیر تعیین کنیم.

نظام‌الملک و عظیم‌الله‌خان باز هم کوشیدند نظر حضرت نادر را جلب نمایند اما نادرشاه در برابر تمام استدلال‌ها اظهار داشت: در صورتی که طالب صلح هستید باید بدون قید و شرط و هیچگونه گفتگوئی پیشنهادات ما را بپذیرید.»

این مذاکرات تا ساعتی بعد از نیمه روز به طول انجامید. نادرشاه دستور داد از فرستادگان محمدشاه پذیرائی گرمی بنمایند. نزدیک غروب آفتاب فرستادگان محمدشاه با کسب اجازه به طرف اردوگاه هند حرکت کردند. ساعتی از شب گذشته وارد اردوگاه شده به حضور سلطان‌محمدشاه رسیدند.

غیرتسلیم و رضا کو چاره‌ای؟!

تمام بزرگان و سرداران سپاه هند برای اطلاع یافتن بر مفاد پاسخ نادرشاه گرد آمدند.

نظام‌الملک، گفت و شنودها را به عرض سلطان‌محمدشاه رساند، در خاتمه عرض کرد: قربانت گردم، شاه ایران برای جنگیدن مصمم است، در تمام مدتی که ما در اردوی ایران بودیم سربازان ایران لحظه‌ای آرامش و آسایش نداشتند، همگی برای حمله آماده و مهیا هستند، از این که بیکار ماندند ناراحتند. عظیم‌الله‌خان در صحبتهائی که شد به موقع دخالت نمود، نادرشاه را از سر خشم فرود آورد وگرنه فکر می‌کنم، قبل از ظهر امروز دستور حمله و یورش به طرف اردوگاه ما داده می‌شد.

سکوت محض سراپرده سلطان هند را فرا گرفت، تمام سرداران و بزرگان می‌دانستند جنگ کردن با سپاه ایران ثمری جز انهدام و نیستی ندارد به این جهت نمی‌دانستند چه بگویند؟!

محمدشاه که همگی را متفکر دید گفت: برابر میل شما رفتار کردم. من می‌دانستم نتیجه‌ای نخواهد داشت، اما شما خواستید، من هم خواسته شما را قبول کردم، در برابر وضعی که پیش آمده است همانطور که قبلا گفتیم سه راه بیشتر در پیش نداریم.

اولاً ـ با همین قدرتی که هست به میدان جنگ برویم و نیست و نابود گردیم.

ثانیاً ـ پیشنهادات دشمن سرسخت را بپذیریم.

ثالثاً ـ در صورتی که این دو راه مورد قبول شما نباشد، به زندگی خود خاتمه دهیم.

نظام‌الملک در برابر بهت و ناراحتی عمومی عرض کرد: وضع غیرمترقبه‌ای پیش آمده است در تاریخ دنیا همیشه پستی و بلندی‌هائی در زندگی ملل وجود داشته، هیچ دلیل نیست ما که امروز در این وضع و حال هستیم فردا گرفتار همین اوضاع و احوال باشیم. چند سال بیش نیست که اسم نادرشاه را می‌شنویم، چند روز است سپاهیان ایران را پشت دروازه‌های پایتخت هندوستان مشاهده می‌کنیم، قبل از آن، وضع ایران چه بود؟! محمود نام غلجائی، فردی گمنام، پسر میرویس با عده معدودی قدعلم کرد، از کابل و قندهار به راه افتاد، پایتخت ایران را تصرف کرد. مملکت ایران در چند سال پیش قطعه قطعه شده هر قسمتی را یکی از دولتهای همجوار خورده بودند، امروز همان ایران و ایرانی که ذلیل و زبون شده بود آن قدرت را پیدا کرده است که تا پایتخت سرزمین عظیم هندوستان پیش آمده است، شاید حکمت پروردگار چنین بوده است، شاید خداوند متعال خواسته است درسی به ما داده شود که دشمنان خود را حقیر نشماریم و برای حفظ استقلال و عظمت خود کوشا باشیم. ما نباید یأس و ناامیدی به خود راه دهیم تهیه اسلحه و مهمات، پول و جواهرات همیشه میسر می‌باشد، اما تهیه سرباز دشوار و مشکل است. اگر حضرت سلطان قبول فرمودند جنگ را متارکه نمایند، با شرایطی با دشمن صلح فرمایند، برای این است که جان افراد و آحاد رعایای هند، جان سربازان هندی محفوظ بماند. پیشنهادات حریف هرقدر هم شدید باشد بهتر است پذیرفته شود تا یک مو از سر سلطان بزرگ ما کم شود، یا خون بیگناهانی بر خاک ریخته شود، ما باید از شاهنشاه عظیم‌الشأن خود بخواهیم برای حفظ استقلال مملکت هندوستان، برای حفظ مردم هندوستان پیشنهادات نادرشاه را بپذیرند، غراماتی که خواهند خواست پرداخته شود، هرچه زودتر سپاهیان ایران به سوی کشور خود برگردند تا سر و سامانی به اوضاع داده شود. اگر شاه ما بماند، اگر شما سرداران دلیر و شجاع شما بزرگان زنده ماندید، اگر سربازان باقی بودند خسارات و ضررهائی که امروز متحمل می‌شویم، خیلی زود جبران خواهد گردید.

چند نفر دیگر از سرداران و بزرگان نیز در این زمینه صحبت کردند، سرانجام قبول نمودند، صبح فردا سلطان محمدشاه به اردوگاه ایران بروند و قرارداد متارکه جنگ را امضأ نمایند. آن شب گذشت، در اردوی ایران همگی برای حمله و جنگ آماده مهیا گردیدند. در اردوی هندوستان همگی با یأس و حرمان دست به گریبان بودند، زیرا شایع شده بود، اگر نادرشاه به علت تأخیری که شده شرایط را سنگین‌تر کند یا برای جنگیدن حمله کند تکلیف چیست؟!

امضای پیمان متارکه جنگ...
تسلیم اسلحه و مهمات...

تخت روان محمدشاه را مهیا و آماده کردند. پیک‌های تندرو برای این که نادرشاه آگاه باشد که شاه هندوستان برای امضای پیمان متارکه جنگ خواهد آمد، صبح خیلی زود به طرف اردوگاه ایران حرکت کردند.

همین که نادرشاه دانست محمدشاه خواهد آمد دستور داد با احترام از او پذیرائی شود. تمام تشریفات انجام شد، وقتی محمدشاه با نادرشاه روبروی یکدیگر قرار گرفتند، محمدشاه برای رفع نقار و کدورت اظهار داشت: شنیدم برادر عزیزم با وجود تمام قدرت و نفوذی که دارند برای کارهای خود با اطرافیان مشورت می‌نمایند، می‌دانم برای گفته‌های دیگران ارزش قائل می‌باشند، به این جهت قبل از انجام خواسته‌های آن برادر با اطرافیان مشورت به عمل آمد، برای این که دل‌هایشان شکسته نشود، نظام‌الملک را فرستادم تا نظر آن برادر عزیز را استفسار نماید، وقتی دانستند مراتب صمیمت و دوستی و وداد برقرار است و بین ما اختلافی نیست تمکین کردند. به خواست پروردگار برای این که رفع هرگونه سوءتفاهیم شده باشد شخصاً برای امضای پیمان متارکه جنگ آمدم، بسیار خرسند خواهم شد هرچه زودتر ابرهای تیره و تاری که افق دوستی بین ما را کدر ساخته است پراکنده شود، همانطور که قلب‌ها صاف و پاک است آسمان دوستی و محبت فیمابین هم صاف و پاک گردد.

بعد از انجام تعارفات پیمان متارکه جنگ نوشته شد، مهرداران سلطنتی آن را موشح نمودند. شربت و شیرینی نوشیدند، از خداوند خواستند هرچه زودتر غائله ختم شود.

محمدشاه بر تخت روان نشست به اردوگاه خود برگشت. به تمام سرداران و افسران هندی خبردادند، قرارداد متارکه جنگ به امضأ رسید، همانطور که قبلا دستور داده شده است سربازان باید اسلحه و مهمات خود را تحویل دهند و مرخص شوند.

چند نفر برگزیده شدند، با عده‌ای سوار به اردوی محمدشاه بروند، تمام اسلحه و مهماتی که در آنجا گرد آورده شده است، تحویل گیرند.

این عده به اردوی محمدشاه رفتند، تمام توپخانه و سلاحهائی که جمع‌آوری شده بود تحویل گرفتند، تمام پیلان جنگی و پیلبانان و تجهیزات مربوط به پیلان را در اختیار آوردند.

برای این که خطائی سر نزند، سربازان و افسران هندی تجری ننمایند از طرفی مأمورین محمدشاه مراقبت می‌کردند، از طرف دیگر سربازان ایران با کمال ادب و متانت و وقار دستورات صادره از طرف شاهنشاه ایران را اجرأ می‌نمودند.

ستاد ارتش هندوستان به امر محمدشاه منحل گردید، تمام ابوابجمعی و موجودی ذخائر جنگی که در اردوگاه مهیا گردیده بود تحویل سپاهیان ایران شد. تمام چادرها ضبط گردید.

نادرشاه که بسیار محتاط بود فکر کرد: برگرداندن این همه غنائم و مهمات به طرف پایتخت هندوستان صلاح نیست زیرا اگر اتفاقی افتد، سربازان خلع سلاح شده ممکن است حمله کنند، آنچه جمع‌آوری شده به چنگ آورند و مزاحمت ایجاد کنند، به این جهت دستور داد کاروانی عظیم به راه افتاد، تمام غنائم، اسلحه، مهمات و توپخانه که مورد احتیاج نبود به طرف شهر کابل حرکت داده شوند.

غنائمی که از اردوگاه هندوستان به دست آمد به حدی زیاد بود که قبله‌عالم برای جبران زحمات سربازانش دستور داد به تمام افراد سپاهیانش برابر سه ماه حقوق پاداش و انعام داده شود.

پس از آن که کاروان اسلحه و مهمات و غنائم به طرف کابل حرکت کرد و خاطر نادرشاه از این جهت آسوده گردید، به فکر افتاد به طرف دهلی پایتخت هندوستان حرکت نماید.

تسخیر قلعه شاه جهان مرکز تجمع ناراضیان...

خبرچینان و طلایه‌داران سپاه ایران پس از امضای قرارداد متارکه جنگ به فعالیت پرداختند، برای این که بدانند وضع راهها چگونه است؟ مردم در چه حال هستند و چگونه فکر می‌نمایند؟ مرتب در رفت و آمد بودند. اینان با انبوه سپاهیان هندی که اردوگاه را ترک گفته به سوی شهرها، ولایات و پایتخت می‌رفتند تا به خانه و خانواده خود برسند تماس گرفتند و دانستند، عده‌ای از سپاهیان خوشحال بودند جان سالم از معرکه به دره برده به سوی کسان خود می‌روند، دسته‌ای هم نارحت بودند. از گروه ناراضی دسته‌ای به قلعه‌شاه جهان پناه بردند و با محافظین قلعه برای مقاومت کردن و ایستادگی هم قسم شدند.

قلعه‌شاه جهان که در فاصله یک فرسخی شمال پایتخت هندوستان قرار گرفته است مرکز تجمع ناراضیان گردید.

کسانی که برای تحویل گرفتن قلعه مأموریت یافته بودند با مخالفت قلعه‌بانان مواجه شدند. گزارش امر به قلبه‌عالم داده شد. حضرت نادرشاه به سردارتهماسبقلی‌خان جلایر دستور فرمودند. در حدود ۴۵۰۰ سرباز با خود ببرد. تعدادی توپ برای کوبیدن دیوارهای قلعه همراه داشته باشد. در صورتی که سرنشینان قلعه تسلیم شدند بسیار خوب والا قلعه را با خاک یکسان سازد تا درس عبرتی به قلعه‌بانان دیگر داده شود.

سردارتهماسبقلی‌خان جلایر به فوریت در صدد اجرای امر حضرت ظل‌الله برآمد، هنگهایی که می‌بایستی با او همراهی کنند برگزید، تعداد توپها را تعیین کرد. روز ۲۶ ذیعقده حرکت نمود. پس از رسیدن به محل بازدید کافی به عمل آورد، تحقیقات لازم از چگونگی قوای موجود در قلعه به عمل آورد، گزارش آن را به وسیله پیک تندرو به حضور قبله‌عالم فرستاد. برای این که وقت تلف نشود توپخانه را در نقطه‌ای که بر دیوارهای قلعه مسلط بود کار گذاشت و به کوبیدن دیوارهای قلعه پرداخت.

وقتی که گزارش سردارتهماسبقلی‌خان جلایر به نادرشاه رسید و بر نادرشاه مسلم گردید سپاهیان همراه سردار برای تسخیر قلعه کافی هستند و سردارجلایر از عهده برمی‌آید و احتیاجی به کمک ندارد به دیگران دستور برای رفتن به سوی دهلی مهیا و آماده

کردند.

بعد از چهار روز کوبیدن قلعه شاه‌جهان، کسانی که برای ایستادگی در قلعه جمع شده بودند، به ستوه آمدند، در برابر حملات شدید قوای ایران تاب تحمل نیاورده تسلیم گردیدند. درهای قلعه گشوده شد و برج و باروی آن به تصرف قوای سردارجلایر درآمد.

سردارجلایر بعد از فتح کردن قلعه به چند نفر پیک تندرو دستور داد گزارش فتح قلعه‌شاه جهان را به عرض قبله‌عالم حضرت ظل‌الله برسانند.

روز چهارم ذیحجه پیک‌های مخصوص سردارجلایر رسیدند، گزارش فتح قلعه را به عرض قبله‌عالم رساندند. نادرشاه بسیار خوشحال گردید دستور داد فوراً پیک‌هائی بروند، به سردار جلایر بگویند: حرکت کند و به حضور قبله‌عالم مشرف شود.

ارسال فتحنامه هندوستان برای رضاقلی میرزا ولایتعهد عظما

قبل از آن که نادرشاه به طرف دهلی حرکت نماید دستور داد شرحی به رضاقلی‌میرزا بنویسند، خبر پیروزیش را در جنگ به او بدهند: (برای اطلاع خوانندگان متن مراسله در اینجا نقل می‌شود)

«... آن که فرزند اعز کامکار و ارشد ارجمند عالیمقدار رضاقلی میرزا نایب‌السلطنهٔ ایران به شفقت بی‌نهایت پادشاهی عز امتیاز و الطاف عنایت خدیوانه درجهٔ اختصاص یافته بداند که به نحوی که آن فرزند اطلاع دارد بعد از مقدمهٔ شکست اشرف افغان عالیجاه شهامت و بسالت پناه جلادت و جلالت انتباه فدوی آستان بارگاه قرب یافتهٔ بساط لازم انبساط ظل‌الله امیرالامرأ العظام مخلص عقیدت فرجام علیمرادخان شاملو ایشک آقاسی‌باشی دیوان اعلی را به ایلچی گری هندوستان مأمور و اعلام شد که چون افاغنهٔ اشرار قندهار و کابل و غیره که از هر طرف منشأ فساد و اخلال گردیده‌اند جمعی از این دولت تعیین کرده که هرگاه از آن جماعت احدی فرار نمایند سر راه بر ایشان مسدود شود و محمدشاه پادشاه هندوستان در جواب نامه تعهد این مطلب نموده بعد از معاودت عالیجاه رفیع در جایگاه دولت و شوکت و اقبال پناه قدیمی آستان ملائک پاسبان جلالت همراه ارادت آئین بلااشتباه مقرب‌الحضرت العلیه العالیه محمدعلیخان قاجار قوریساولباشی دیوان اعلی را برای تجدید این مطلب روانه فرمودیم پادشاه سابق الالقاب به همان دستور متعهد مدعا گشته بعد از ورود رایات نصرت آیات به قندهار جمعی از غازیان شیر شکار که از برای تنبیه افاغنهٔ کلات و غزنین و کوهستان مأمور شده بودند به عرض بار یافتگان ارم مشاکل والا رسانیدند که به هیچ‌وجه من‌الوجوه اثری از پادشاه مذکور و قشون هندوستان در این صوب ظاهر نیست نواب همایون ما مجدداً از برای یادآوری این مطلب عالی‌جاه رفیع جایگاه مخلص عقیدت فرجام مقرب الخاقان محمدخان ترکمان را به سفارت تعیین فرمودیم عالیجاه مشارالیه نیز عرضه داشت سدهٔ سینهٔ والا نمود که پادشاه مذکور بنا را بر تجاهل و تغافل گذاشته جواب نداده رخصت ایلچی را نیز موقوف نموده لهذا لوای جهانگشاه به عزم تنبیه افاغنهٔ کوهستان حرکت بعد از تنبیه اشرار افاغنه چون تغافل و تجاهل پادشاه سابق‌الذکر و نفرستادن جواب و مرخص نمودن ایلچی از حدود دوستی گذشته نواب همایون ما متوجه شاه جهان‌آباد گردیده به جهت تسخیر فتح‌الگاه پیشاور و دارالسلطنه لاهور که تختگاه سلاطین با عز و تمکین سابقه بوده قبل از این به آن فرزند رقم زد کلک گهر سلک گردیده اطلاع کامل حاصل نموده است. نواب همایون ما در اواخر شهر شوال همگی از دارالسلطنه لاهور حرکت و در پنجشنبه دهم ذیقعده‌الحرام به قصبهٔ انباله چهل فرسخی شاه جهان آباد روانه گردید و در آنجا خبر رسید که پادشاه سابق‌الذکر نیز قشون و سپاه خود را در تمامی ممالک هندوستان و سرکردگان و سیصد هزار قشون و دو هزار عراده توپ و چهارصد زنجیر فیل و اسباب جنگ در کمال آراستگی و استعداد حرکت کرده به بانی پت بیست فرسخی انباله وارد گردیده نواب همایون ما نیز بنه و آغروق را در انباله گذاشته با فوجی از دلاوران صف‌شکن به عزم مقاتله به طریق ایلغار روانه و محمدشاه از بانی پت حرکت و در منزل موسوم به کرنال که با شاه جهان‌آباد بیست فرسخ مسافت دارد نزول چون در حین حرکت رایات جهانگشا از انباله پنجهزار نفر از غازیان فیروزی نشان به عزم قراولی تعیین فرمودیم که رفته جا و مکان و عدت و کثرت و استعداد محمدشاه را ملاحظه نمایند. قراولان تا ده فرسخی کرنال رفته به قدر ده هزار قشون محمدشاه که مقدمهٔ الجیش بوده برخوردند شکست فاحش به ایشان داده سرکردگان ایشان را دستگیر و با جمعی ابل و استر به حضور اقدس آورده بعد از وقوع آن شکست محمدشاه در همان کرنال لشکر عظیم و حصن حصین مرتب نموده و توپخانه را محیط لشکر ساخته و بنا را بر جنگ سنگر و توپخانه گذاشته و چون جمعی را نیز مأمور فرموده بودیم که از کرنال گذشته به سمت شرقی اردوی محمدشاه در سر راه شاه جهان‌آباد مشغول قراولی باشند. قراولان مذکور در شب سه‌شنبه پانزدهم خبر رسانیدند که سعادت‌خان با سی هزار نفر جمعیت و توپخانه و فیلان کوه توان وارد پانی‌پت گردیده عازم اردوی محمدشاه می‌باشند و ما نیز رایات نصرت آیات را دو ساعت به صبح مانده به عزم سر راه گرفتن حرکت فرموده به سمت شرقی میانهٔ کرنال و پانی‌پت متوجه گردیدیم که شاید به آن تقریب از سنگر برآید. یک ساعت و نیم از روز سه‌شنبه گذشته که کوکبهٔ همایون ما از حد کرنال گذشته و جمعی از قشون سعادت‌خان که از عون می‌آمده گرفته به حضور آورده از قرار تقریر ایشان معلوم گردیده که سعادت‌خان در همانشب سه‌شنبه یک ساعت از شب گذشته با قشون خود وارد سنگر محمدشاه گردیده چون از آن مکان تا اردوی محمدشاه یک فرسخ و نیم فاصله بود در آنجا مضرب خیام اقامت گردید و در مقابل اردوی محمدشاه نزول اجلال فرمودیم بعد از ورود عالیجاه سعادت‌خان به همه جهت رفع انتظار مشارالیه شده و استعداد خود را درست نموده در کمال آراستگی دیده بود در وقت ظهور دو حصه توپخانه خود را برای محافظت اردوی خود گذاشته و یک حصه دیگر را برون آورده در کمال استعداد و جمعیت مالاکلام با فیلان جنگی و اسباب و آلات توپخانه از سنگر برآمده تا نیم

فرسخی اردوی همایون وارد وصف قتال آراسته پادشاه مذکور خود در میان صفوف پیش جنگ اردوی خود را پشت سر قرار داده و ایستاده بودند و طول سپاه آن گروه تبه روزگار نیز نیم فرسخ به نظر می‌آمد به همه جهت سپاهی لشکر ایشان حسب‌التخمین و ده دوازده مقابل لشکر عبداله‌پاشا بود نواب همایون ما که آرزومند چنین روزی بودیم در خفیه جمعی را تعیین نموده متوکلا علی‌الله به عزم محاربه مأمور شد دو ساعت به خوبی با توپ و تفنگ و شمشیر هنگامهٔ جنگ گرم بود تا آن که به مدلول و ماالنصرالامن عندالله شفقت الهی یار و تأیید ایزدی مددکار غازیان شیر شکار به مضمون صداقت محشون کرماداشتدت به الریح فی یوم عاصف شکستی بر لشکر مخالفین افتاده همگی به یک بار روی از معرکهٔ کارزار برتافته منهزم گردیده و سعادت‌خان که رکن سرکردگان بود به همان نحو سواره و تمام اقوام مشارالیه دستگیر گشته، صمصام‌الدوله دوران امیرالامرأ العظام بهادرخان که صاحب اختیار کل هندوستان بود زخمدار گشته مظفرخان برادرش مقتول و میاعاشور برادر دیگرش و ولد ارشد آن نیز به دست آمده خودش نیز روز دیگر از علت زخم وفات یافته واصلخان چرخچی باشی قشون خاص پادشاهی با ترابخان و اعتبارخان و علی‌احمدخان افغان و خوانین ازبک زرین رأی خان امین توپخانه و سرکردگان با قرب به سیصد نفر از امرأ و خوانین و سرکردگان سپاه از آن جمله ده دوازده هزار نفر بودند که به قتل رسیدند. محمدشاه با نظام‌الملک که وکیل‌السلطنهٔ مشارالیه بوده و قمرالدین‌خان وزیر اعظم و جمعی از خوانین چون بر ذمت سنگر صف بسته بودند خود را به سنگر رسانیده از صدمهٔ شمشیر غازیان بیست هزار نفر متجاوز از ایشان به قتل رسیده جمعی که دستگیر شده بودند بعد از وقوع این فتح نمایان از چهار طرف به محاصرهٔ عساکر ایشان مأمور فرمودیم که سر راه فراریان را مسدود و مقرر فرمودیم که توپخانه و خمپاره‌ها را به خرج سنگر ایشان بردند و سنگر را محاذی ساخته هموار نمودند چون کار آن جماعت به اضطرار انجامید سررشته کار را گسیخته دیدند لابد و ناچار به فاصله یک روز روز پنجشنبه هفدهم نظام‌الملک مشارالیه از جانب محمدشاه وارد اردوی کیهان پوی و در خدمت بندگان ثریا مکان اقدس والاعذر خواه مقدمهٔ این جنایت گشته و محمدشاه نیز با خوانین و امیران در یوم دیگر از روی انفعال وارد در گاه فلک تمثال گردیده و در حین آمدن مشارالیه چون پادشاه مذکور از ترکمانیه و سلسلهٔ گورکانی بود فرزند ارجمند کامکار و ارشد سعادتمند عالیمقدار نصرالله میرزا در داخل ساخته و مهر سلطنت را به موکب همایون ما سپرده آن روز در خیمهٔ مبارک میهمان نواب همایون ما بود بنا را به رعایت جنس ترکمانیه لازمهٔ تلطف و مهربانی و لایقهٔ اعزاز شاهان و خاقان با عز و تمکین سابقه بوده دربارهٔ آن حضرت مبذول داشته خیمهٔ نشمین آن حضرت و سراپردهٔ حرم محترم او را به ملاحظهٔ پاس این دولت والا در حرم سرادقات عزوشان معلی برقرار فرمودیم و بالفعل پادشاه مشارالیه با کوچ و بنه و تمامی امیران و خوانین و سرکردگان هندوستان در اردوی همایون در مقام اطاعت می‌باشند و مقدمهٔ الجیش لوای گیتی ستان وارد شاه جهان‌آباد و نهضت فرمودیم

مطمح انور اقدس آن است که پادشاه والاجاه مشارالیه را که زینت خانوادهٔ گورکانی و دودهٔ سلسلهٔ جلیلهٔ صاحبقرانی است باز در امر پادشاهی کل پادشاه هندوستان تمکن و استقرار داده تاج و نگین سلطنت را به مشارالیه تفویض فرمودیم فحمداً لله ثم حمدالله علی ما هدانا لشکر النعم فشکرالله ثم شکرالله علی ما کسانا لباس‌الکریم خداوندی که هفت دریا را در زیر قدم اشهب گیتی نورد اقدس ارفع والا و لوای سرکشان را در نظر همت برسازد و عزم بحر نمای خاقانی را که آب حیات است البته این نوع عنایات و فیوضات تازه را از لطف و مرحمت بی‌اندازه به عرصهٔ ظهور می‌آورد چون توپخانهٔ بسیار به دست غازیان شیر شکار آمده بود قریب بیست هزار نفر از ایران و توران و جمعی کاصحاب دین و بعضی از توپخانه و فیلان کوه توان از اردوی همایون روانهٔ حدود کابل فرمودیم البته آن فرزند ارجمند احوالات آن سمت را مفصلا مشروحاً عرضه داشت سدهٔ سینهٔ والا خواهد نمود که بعد از وصول عریضهٔ آن فرزند آن جماعت از کابل عازم بلخ و از آنجا متوجه دارالسلطنهٔ هرات گردند و عالیجاه عاشورخانه را که مقرر فرمودیم بعد از نوروز روانهٔ بلخ نماید البته به نحوی که مقرر شده معمول داشته و این فتح نمایان را که اعظم عطایای الهی و از خزائن عنایات نامتناهی است سواد فرمان همایون را به تمامی ممالک محروسه ارسال داشته که دولت خواهان را باعث نشاط و سرور و بدخواهان را موجب خذلان و ثبور گردد و در انتظام و انتساق امور ممالکت ساعی بوده به عنایات سبحانی مستظهر و به اشفاق سرشار خدیوانه مفتخر و امیدوار بوده که انشاالله تعالی هر یک از دور و نزدیک که در این دولت در مقام مخالف و ناسزاگاری باشند به جزای عمل خود گرفتار و هر یک که مظهر اخلاص و خدمت‌گزاری بوده کامیاب آمال از این دولت نادره خواهند گردید. تحریراً فی شهر...»

قسمتی از فتحنامه هندوستان به سلطان روم

نادرشاه ضمن مراسله محبت‌آمیزی به شرح زیر خبر فتح و پیروزی خود را در هندوستان برای سلطان محمودابن سلطان مصطفی پادشاه عثمانی نوشت. شاید منظور از نوشتن چنین مراسله‌ای از این جهت بوده است که در نبودن نادر در سرزمین ایران ترکان عثمانی بار دیگر هوس تجاوز به خاک ایران را در سر نپرورانند.

«... و الله یؤتی ملکه من یشأ والله سمیع علیم.

جواهر زواهرائنیهٔ طیبه و لئالی متلالی ادعیهٔ قدسیه را که در تلالؤ و بهأ با در یکتای آفتاب و گوهر شبچراغ ماه جهانتاب برابری و در ضؤ و صفا با جوهر چرخ فیروزه‌گون همسری نماید. از مخزن درون و گنجینهٔ دل صداقت مقرون هدیهٔ بزم مینومثال و تحفهٔ مجلس حضور سپهر تمثال اعلیحضرت فلک رفعت ثریا رتبت کیوان مهابت مشتری سعادت کوه پابرجای جهان عز و تمکین و در پای محیط عالم و بسیط زمین مهر سپهر جانداری و جهانبانی خورشید عالم‌افروز اوج خلافت و کامرانی خسرو ملک پرور عزت توأم خدیو فلک قدر انجم

حشم سرور گردن فراز و مهر افسر داور دارای سکندر شهریار کشور حزم و وقار شهسوار مضامیر گیر و دار پادشاه ظل‌الله اسلام پناه داور دادآور عدل آگاه اعظم سلاطین جهان افخم خوانین دوران ناصرالاسلام و المسلمین قاطع‌الکفار و المشرکین قان آن البحرین خادم‌الحرمین الشریفین ثانی اسکندر ذوالقرنین السلطان و الغازی محمودخان‌ابن سلطان مصطفی‌خان زین سریر خلافه‌العظمی به میامن ذاته و نور عیون السلطنه الکبری بلوامع انوار صفاته ساخته بر لوح محبت می‌نگارد که:

قبل از این کیفیت تعهدات حضرت محمدشاه پادشاه والاجاه هندوستان در باب افاغنه و اشرار قندهار و بعد از آن خلف وعده ظاهر ساختن و به علاوهٔ آن ایلچی اخیر را که از قندهار بود برخلاف آداب و قانون نگهداشتن و به جواب‌نامه نپرداختن از خارج به عرض ایستادگان پیشگاه عز و جاه خاقانی رسیده خواهد بود، در این اوان که مقدمات مزبوره باعث توجه این صدق دوستان به جانب هندوستان گردید. پادشاه والاجاه سابق‌الذکر تمامی سپاهی خود را از اقصای بلاد هند و دکن جمع آورده به استعداد تمام و کوکبهٔ مالاکلام، از شاه جهان‌آباد حرکت و در چهار فرسخی شاه جهان‌آباد موسوم به کرنال را حصن حصین و حصار متین ترتیب داده به عزم جنگ توقف و این نیازمند درگاه الله نیز بعد از ورود به منزل انباله پانزده فرسخی کرنال که این معنی گوشزد مقیمان عقبهٔ اقبال گردید متوکلا علی‌الله تعالی ایلغار و در پانزدهم شهری ذی‌القعده الحرام تلاقی فریقتین واقع گشته بعد از اشتعال نائرهٔ گیرودار به عنایت ایزد کردگار شکست بر آن گروه افتاده جمعی از خوانین و امرای او با چهل هزار نفر از سپاه هندوستان عرضهٔ شمشیر و فوجی زنده دستگیر گشته تمامی خزاین و اسباب و توپخانهٔ پادشاهی و امرا به تصرف درآمد. محمدشاه منهزم و در حصن خود متحصن گشته بعد از سه روز که خود را مغلوب و چاره را مصلوب یافته با «امرا و سپاه وارد اردوی همایون گشته این نیازمند درگاه الله را ملاقات و تاج و نگین سلطنت سپرده ما نیز از منزل مزبور به جانب شاه جهان‌آباد نهضت فرمودیم الخ...»

حرکت به سوی دهلی

نادرشاه هر روز با محمدشاه و همراهانش تماس می‌گرفت، برای حرکت به طرف دهلی پایتخت هندوستان نقشه منظمی در فکر می‌پروراند.

نادرشاه فکر کرد: فاصله بین دشت کرنال و پایتخت هندوستان را جلوتر از حرکت محمدشاه و همراهانش بپیماید زیرا به نظرش آمد اگر محمدشاه جلوتر برود ممکنست سربازان مرخص شده گردش جمع شوند، نیروهای مقاومتی در برابرش تشکیل دهند، به این جهت روز آخر ذیقعده نقشه حرکت خود را به طرف پایتخت هندوستان ترسیم و به شرح زیر انشأ کرد.

به موجب دستور صادره روز اول ذیحجه قبل از طلوع آفتاب قبله‌عالم حرکت خواهند فرمود. در رکاب حضرت ظل‌الله ۲۰ هنگ پیاده‌نظام و سواران زبده خواهند بود.

بعد از حرکت قبله‌عالم پادشاه هندوستان با گارد محافظ سلطنتی هندوستان، سپس نظام‌الملک با گروه همراهان: بعد از آن فخرالدین با همراهان حرکت خواهند کرد. فاصله بین حضرت ظل‌الله و پادشاه هندوستان در حدود نیم فرسخ خواهد بود. برای این که سواران گارد محافظ سلطان‌محمدشاه با همراهان نظام‌الملک و فخرالدین تماس حاصل ننماید و جمعیت زیادی تشکیل ندهند، بین محمدشاه و همراهانش و نظام‌الملک و همراهانش عده‌ای از سواران زبده سپاه ایران حرکت نمایند.

همچنین بین گروهی که همراه نظام‌الملک هستند و دسته‌ای که با فخرالدین حرکت می‌نمایند، عده دیگری سوار ایرانی در حرکت باشند و از نزدیک شدن این سه دسته به یکدیگر جلوگیری کنند.

قبله‌عالم حضرت نادرشاه دستور فرمودند، در جناحین سه دسته سربازان هندی که در رکاب سلطان محمدشاه، نظام‌الملک و فخرالدین هستند عده‌ای سوار در حرکت باشند، البته حرکت این سواران به ظاهر برای حفظ احترام ولی در باطن برای این بود در صورت لزوم اگر قصد خطائی باشد جلوگیری به عمل آورند، در حقیقت با سلطان هند و همراهانش مانند کسانی که تحت نظر و حفاظت هستند و اسیر می‌باشند ولی اسیران محترم و ممززی که منتهای احترام درباره آنان اجرا می‌گردد، رفتار می‌شد.

طبق دستور نادرشاه روز اول ذیحجه موکب شاهانه از دشت کرنال به حرکت درآمد و پیمودن راه پایتخت هندوستان با طمأنینه و وقار شروع گردید.

نادرشاه با همراهانش به سه فرسخی شهر دهلی رسیدند، نادرشاه دستور توقف داد تا از طرفی محمدشاه و همراهانش برسند، از طرفی دیگر سردار جلایر که از فتح کردن قلعه شاه جهان فارغ شده بود به خدمتش برسد.

نادرشاه پس از رسیدن محمدشاه و همراهانش جلسه‌ای تشکیل داد. محمدشاه از قبله‌عالم اجازه خواست با عده‌ای از سرداران وزیران و همراهانش قبلا به شهر بروند، پایتخت را برای پذیرائی چنان میهمان عالیقدری مهیا و آماده سازند.

قبله‌عالم که می‌خواست ورودش به پایتخت هندوستان با تشریفات زیادی انجام شود اجازه داد، منتها دستور داد سردارجلایر که تازه از راه رسیده بود با عده‌ای از سوارانش سلطان هندوستان را همراهی نمایند و در خدمت آنان برای انجام کارها آماده و مهیا باشند. منظور نادرشاه از فرستادن سردارجلایر و عده‌ای از سپاهیانش این بود مواظب و مراقب باشند هیچگونه دسته‌بندی و توطئه‌ای در کار نباشد، نادرشاه به خصوص عده‌ای از افراد مورد اعتماد و اطمینان خود که در کشف اخبار مهارت داشتند تعیین کرد تا به همراه سردار جلایر به دهلی بروند، توصیه‌های لازم به آنان کرد چشم و گوش خود را باز کنند، مراقب باشند، کوچک‌ترین خبری که شد او را مطلع سازند.

نادر به عده‌ای از کسانی که محرم راز بودند، به سردارجلایر و چند نفر از سردارانی که می‌بایستی با سلطان هند بروند گوشزد

نمود: ما وارد شهری می‌شویم که مردمش با ما دشمن هستند، به ما به چشم بیگانه نظر می‌نمایند، به خصوص در بین مردم کسانی هستند که از عزادارانند زیرا عزیز یا عزیزانی در جنگهائی که با ما کرده‌اند از کف داده‌اند به این جهت باید مراقب بود، باید دقت کرد کوچکترین حرکت، کوچکترین فعالیت در نطفه خفه گردد. مار زخمی را باید مراقبت کرد، قبل از آن که حرکت کند، قبل از آن که جان بگیرد، قبل از آن که سر خودش را بلند کند و نیش بزند باید جانش را گرفت. به تمام سربازان رشید و دلاور من بگوئید مراقب باشند ضمناً میل ندارم کسی بفهمد ما مواظبیم، رفتار ما باید بسیار مؤدب و مهربان و از روی جوانمردی باشد.

محمدشاه و همراهانش به معیت سردارجلایر و عده‌ای از سرداران زبده سپاه ایران به طرف پایتخت حرکت کردند تا شهر را آئین بندند و برای پذیرائی قبله‌عالم آماده و مهیا سازند.

نادر به باغ شلیمار نزول اجلال فرمود...

روز هفتم ماه ذیحجه ۱۱۵۱ هجری قمری قبله عالم حضرت نادر، به استاد لشکریان خود به باغ شلیمار نزول اجلال فرمودند، چند نفر از خبرچینان که برای مشاهده اوضاع شهر رفته بودند، در باغ شلیمار به حضور نادر شرفیاب شدند، عرض کردند: دو هنگ از سپاهیان هندوستان با ۲۰ عراده توپ در پایتخت هندوستان می‌باشند، این سپاهیان مسلح هستند، ممکن است خطری ایجاد شود، به خصوص که در بین آنان افراد متعصبی وجود دارند که هر لحظه ممکن است بلوائی برپا نمایند و شورشی ایجاد کنند.

نادرشاه بلافاصله پیکی انتخاب کرد، دستور داد به پایتخت هندوستان برود، به محمدشاه بگوید: فوراً دو هنگ مسلح را منحل کند، توپ‌ها و سلاح آنان را تحویل سردارجلایر نمایند، ضمناً برای سردارجلایر پیغام فرستاد در تحویل گرفتن اسلحه و انحلال هنگ‌های مسلح مراقبت کافی بنمایند.

وقتی پیک نادر به حضور محمدشاه رسید و اوامر قبله‌عالم را عرض کرد، شاه و اطرافیانش متعجب گردیدند، زیرا با آشفتگی حالی که داشتند خودشان این اطلاعات دقیق را نداشتند و نمی‌دانستند که دو هنگ مسلح هم وجود دارد. در هر صورت فوراً اقدام لازم معمول داشتند، توپها و سلاح سربازان دو هنگ تحویل سردارجلایر گردید، نفرات مرخص شدند و سربازخانه‌های پایتخت به تصرف قوای ایران درآمد.

به فرمان محمدشاه پایتخت هندوستان را آئین بستند، تمام خط سیری که موکب شاهنشاه ایران می‌بایستی از آن جا عبور کند، چراغانی کردند. سلطان محمدشاه به تمام مردم پایتخت اطلاع داد، شاهنشاه ایران و سپاهیانش مهمان ما هستند، باید به منتها حد مهمان‌نوازی بنمایند، از میهمانان عزیز به بهترین وجهی پذیرائی کنند. با این که مردم پایتخت کینه به دل داشتند معذلک چون شنیدند در میدان جنگ چه بر سر سربازان هند آمده تا چه حد قشون ایران نیرومند است! برای این که در امان بمانند، برای این که گرفتار نشوند، برای پذیرائی مهیا گردیدند. این فکر اندک اندک در بین مردم پایتخت رسوخ یافت: «با محبت باید رفع مزاحمین بشود زیرا اگر کوچک‌ترین دشمنی بکنند، پایتخت هندوستان با خاک یکسان خواهد شد و سربازان دلیر بی‌باک ایران به کسی ابقاً نخواهند کرد.» *

برنامه حرکت تنظیم شد...

پس از مذاکرات زیادی که به عمل آمد نادرشاه بزرگ شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران موافقت فرمودند روز جمعه نهم ماه ذیحجه ۱۱۴۶ هجری قمری به پایتخت هندوستان نزول اجلال فرمایند و ساکنین شهر دهلی را به زیارت موکب درخشان و با سعادت خود مفتخر سازند.

اطرافیان نادرشاه برای تشریف‌فرمائی حضرت نادر به پایتخت هندوستان تشریفات و ترتیبات خاصی لازم دانستند، تمام سرداران ایرانی می‌خواستند در کمال ابهت و عظمت باشد، همگی مایل بودند از معبودشان، از کسی که با قدرت و نیروی خود شاه هندوستان را به زانو درآورده است به بهترین و باشکوه‌ترین وجهی تجلیل به عمل آید. برای همراهی قبله‌عالم ۲۰ هنگ سوارنظام، ده هنگ پیاده انتخاب گردیدند. بزرگان و رؤسای تشریفات جلساتی تشکیل دادند، طرز حرکت به سوی پایتخت را تعیین نمودند. پس از آن که ترتیبات حرکت را دادند مراتب را به عرض قبله‌عالم رساندند.

نادرشاه امر فرمود، سپاهیانش بهترین لباسهائی که دارند بپوشند، هر طایفه، هر قبیله و هر دسته به لباس‌های مخصوص خود ملبس گردند. طبق قراری که گذاشته شد، قبله‌عالم نادرشاه سوار بر اسب سفید زیبای خود پیشاپیش دیگران حرکت نمایند. بعد از

---

* در تاریخ‌ها چنین نوشته‌اند: بعد از مرگ خان دوران مقام فرماندهی کل قوا و میرپنجی هندوستان بی‌صاحب ماند. نظام‌الملک مقام میرپنجی که سعادتخان از مدتی پیش با ولع در انتظار آن بود بدست آورد. سعادتخان برای مغلوب ساختن نظام‌الملک به اردوی نادر رفت، شرفیاب شد و عرض کرد، عهدنامه بسته شده کافی نیست و شاهنشاه ایران نباید بغرامت کم و ناچیز اکتفا نمایند. در صورت لشکرکشی و اشغال دهلی طلا و جواهر زیاد و خزانه امپراطوری هند را ضبط فرمایند. اکنون در دربار هندوستان هیچکس جز آصفجاه وجود ندارد، اگر این مرد روباه مزور به دام افتد از آن پس کارها بر وفق مراد پیش خواهند رفت.

نادر تصمیم گرفت بطرف دهلی لشکرکشی کند، باینجهت روز ۲۴ ذیقعده ۱۱۵۱ هجری قمری نظام‌الملک را احضار کرد و به او دستور داد امپراطور هند را وادارد مرتبه دیگر بملاقاتش بیآید.

نظام‌الملک اظهار داشت: تجدید ملاقات مخالف با مفاد عهدنامه است. نادرشاه خاطرنشان ساخت، قصد نقض عهدنامه را ندارد و ملاقات با محمدشاه ضروری است.

از آن جا که از شدت محاصره؛ اردوگاه هندیان بهیچوجه کاسته نشده و نقصان خواربار هندیان بمرحله وخیمی رسیده بود نظام‌الملک چاره جز آن نداشت که فرمان نادر را به کار بندد. بهمین جهت نامه‌ای به امپراطور نگاشت، او را به اردوگاه نادر دعوت کرد:

←

حضرت نادر نصرالله میرزا فرزند والاگهر قبله‌عالم حرکت کنند، سپس بزرگان و فرماندهان ارتش با لباس‌های مخصوص خود سوار بر اسبان کوه‌پیکر، با عظمت و ابهت به فواصل معین حرکت نمایند.

در جلو و طرفین قبله‌عالم و متعاقبین، عده‌ای از شاطران به سرعت می‌بایستی حرکت کنند.

پس از حرکت این عده دسته‌های موزیک و شیپورچیان سوارنظام به راه خواهند افتاد، در تمام طول راه به خصوص در نقاط پرجمعیت هنرنمائی خواهند نمود.

بعد از دسته‌های موزیک، سردارقاسم خان اعتمادالدوله فرمانده دسته‌های سوارنظام گارد شاهنشاهی حرکت خواهد کرد، چون بعد از سردارقاسم خان درفش شاهنشاهی حرکت داده می‌شود، اطرافیان به احترام پرچم مقدس ایران شمشیر به دوش به حال احترام حرکت خواهند کرد، سردارقاسم خان اعتمادالدوله نیز شمشیر به دوش خواهد بود. درفش به وسیله دو نفر از سرداران سوار بر اسب که اسبهای خود را پهلو به پهلو حرکت می‌دهند برده می‌شود. راکب و مرکوب‌های حامل درفش یک نواخت و یک جور تعیین گردیدند.

در عقب درفش شاهنشاهی ایران دسته‌های سواران گارد شاهنشاهی در دو ستون با نظم و ترتیب می‌بایستی حرکت کنند.

حرکت سواران بدین ترتیب تعیین گردید:

۱ ـ سواران سرتیپ حاجی‌خان بیگ.

۲ ـ سواران سردارافشار.

۳ ـ سواران سرهنگ جوانقلیخان.

۴ ـ سواران نیزه‌دار.

پس از عبور دسته‌های سوارنظام، موزیک دسته‌ها و هنگ‌های پیاده به ترتیب یکی بعد از دیگری حرکت نمایند.

تنظیم کنندگان برنامه در نظر داشتند، حرکت دستجات به نحوی باشد که قبله‌عالم در وسط قرار گیرند، بعد از عبور عده‌ای از سپاهیان و انتظار کشیدن، چشم مردم پایتخت به جمال مبارک حضرت ظل‌الله روشن شود. اما حضرت نادر فرمودند: میل داریم سربازان، سرداران، دلیران و شجاعان سپاه من نظر مردم را جلب کنند.

هر دسته از سوار و پیاده پرچمی داشتند. این پرچمها با ابهت خاص در جلو آن دسته و آن هنگ در اهتزاز و الوانهای مختلف آن نظرها را جلب می‌کرد.

از خیلی قدیم در پایتخت هندوستان رسم بر این قرار گرفته بود، پادشاهانی که به هندوستان سفر می‌کردند و میهمان سلطان هند بودند از دروازه خاصی که در غرب شهر دهلی قرار گرفته بود وارد شهر می‌شدند، این دروازه فقط برای عبور پادشاهان باز می‌شد و در سایر مواقع بسته بود. این دروازه که دروازه شاهی نامیده می‌شد به بهترین وجهی آئین بسته شده آن را زینت کرده بودند. تمام مسیر از دروازه تا قصری که برای اقامت حضرت نادر برگزیده شده بود چراغانی شده با قالیهای ایران و شالهای کشمیری تزین شده بود.

قضاوت مردم هند درباره نادرشاه و سپاهیانش...

فاتحی به شهر می‌آمد، می‌بایستی مردم نفرت داشته باشند، انزجار خود را از راه عدم حضور و شرکت نکردن در پیشواز ظاهر سازند ولی برخلاف این اصل کلی و اساسی مردم با میل و رغبت، در کمال خوشحالی از سر و کول هم بالا می‌رفتند، برای دیدن سپاهیان ایران و شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران در التهاب بودند.

مردم فکر می‌کردند، سپاهیان ایران تحت لوای شاهنشاه ایران فرسنگ‌ها راه طی کرده‌اند با شهامت و رشادت قدم به قدم جنگیده‌اند، بر مشکلات طبیعی عظیمی که در سر راهشان بوده است فائق آمده خود را به پایتخت رسانده‌اند. همگی می‌دانستند: سپاهیان هند از نظر تعداد، اسلحه و مهمات و وسائل بر سپاهیان ایران تفوق داشته‌اند ولی شجاعت و دلاوری سپاهیان ایران آن قدر بوده که در یک حمله سی هزار نفر هندی را مانند برگ خزان نقش زمین ساخته‌اند. بر تمام افراد هندی واضح و مسلم گردیده بود، اگر جنگ ادامه می‌یافت یک نفر سرباز هندی باقی نمی‌ماند، همگی یا کشته، یا اسیر و یا زخمی می‌گردیدند. روی این اصل خاتمه یافتن جنگ را موهبتی عظیم می‌دانستند، شکر می‌کردند جنگ ادامه نیافته است.

مردم در عین آن که خوشحال بودند شاهنشاه ایران با وجود تفوق و برتری سپاهیانش حاضر به متارکه جنگ و ادامه ندادن خون‌ریزی گردیده است نسبت به زمام‌داران خود، نسبت به وزراء، نسبت به فرماندهان، نسبت به افسران خود کینه داشتند. از آنان که باعث سرافکندگی و سرشکستگی ملت هند گردیده‌اند تنفر داشتند. می‌گفتند: این مردم عیاش، این افراد بی‌کاره که مانند زالو خون مردم

محمدشاه پس از دریافت این نامه با وجود اصرار رایزنان خود به اینکه مجدداً باسلحه وجنگ متوسل شود در تاریخ ۲۶ ذیقعهده با دو هزار تن از ملتزمین رکاب خویش به ملاقات شاهنشاه ایران رفت. اگرچه نادر محمدشاه را با احترام پذیرفت و به عبدالباقی خان دستور داد مراسم میهمان نوازی را کاملا بجا آورد با اینهمه محمدشاه و ملتزمین رکابش در حقیقت زندانی نادرشاه بودند.

پس از ورود محمدشاه به اردوگاه نادر عده‌ای از قوای قزلباش به اردوگاه هندیان رفتند، توپها و اسلحهٔ آنان را ضبط نمودند، سران دربار هند را دستگیر ساختند، سپس به سپاهیان هند اخطار کردند یا در کرنال بمانند و یا آنکه به خانه‌های خویش بازگردند. سپاهیان هند که سران خود را از دست داده و از فرط گرسنگی به ستوه آمده بودند بازگشت به خانه‌های خود را ترجیح دادند. لکن جمع کثیری از آنان در عرض راه دوچار غارت شده عده‌ای به هلاکت رسیدند.

روز اول ذیحجه ۱۱۵۱ هجری نادرشاه و امپراطور هندوستان از کرنال به طرف دهلی روان شدند و محمدشاه تقریباً يك فرسخ در عقب نادرشاه حرکت میکرد. قبل از حرکت نادر به طرف دهلی سعادتخان را به مقام وکیل مطلق هندوستان تعیین نمود و باتفاق تهماسب خان جلایر با چهار هزار تن سوار بدهلی اعزام داشت و از محمدشاه فرمانی خطاب به لطف‌الله خان گرفت مبنی بر اینکه کلیدهای شهر را به تهماسب خان تحویل دهد، در عین حال خود نادر نیز فرمانی صادر نمود و در آن لطف‌الله خان را در مقام خود تثبیت کرد.

را می‌مکند و به شیشه می‌کنند، این کسانی که می‌بایستی در چنین روزی هنرنمائی کنند، حیثیت مردم هند را حفظ نمایند، مردمان کثیف و پستی هستند! به نام قشون مرتب از ما باج و خراج می‌گیرند. یک عده به نام سردار و علم‌دار سپاه، توپچی و فیلچی مرتب حقوق می‌گیرند تا در چنین روزی به کار آیند، یک عده به نام وزیر و درباری مرتب در عیش و نوشند، در حالی که تمام وجود و هیکلشان بی‌مصرف است.

مردم بحث بسیار می‌کردند، همگی اشتیاق داشتند بدانند و به چشم خود ببینند ایرانیان چه کسانی هستند!؟ چگونه مردمی می‌باشند که با وجود تعداد کم، در مدت خیلی کوتاه سپاهیان هند را به زانو درآورده‌اند!؟

آن عده از خواص که به وسیله مسافرین و افاغنه که از ایران آمده جسته گریخته مطالبی شنیده بودند می‌دانستند: نادرشاه سرباز ساده‌ای بوده که از سربازی به مقام سلطنت رسیده است، مملکت ایران که در حال اضمحلال بوده هر قسمت از آن زیر سلطه و یوغ اجنبی و یا باغی و طاغی داخلی دست و پا می‌زده است، در مدت کمی نجات داده استقلال و عظمت مملکت را به دست آورده است، به زمامداران خود، به سلطان‌محمدشاه بد می‌گفتند و اظهار می‌داشتند: اگر سلطان محمدشاه مقتدر بود، اگر غرق در عیش و عشرت نبود، اگر شخصاً به امور رسیدگی می‌کرد و افراد بی‌عرضه را از دربار می‌راند، اگر به قشون رسیدگی شده بود هیچوقت ممکن نبود چنین وضعی پیش آید.

مردم ضمن گفتگوهائی که می‌نمودند، می‌خواستند نادر بزرگ را از نزدیک ببینند برای همه مسلم شده بود هرچه هست، هر قدرت و نیروئی که هست، هر عظمت و بزرگواری که هست در وجود نادر است. اگر فتحی شده مربوط به قدرت او است، اگر گذشتی نسبت به سلطان محمدشاه شده اگر در عین قدرت و عظمت نسبت به مردم هند محبت شده در اثر وجود او است.

ورود قبله‌عالم به شهر دهلی... هندیان مقدم نادر را گرامی داشتند

سحرگاهان روز نهم ذیحجه ۱۱۵۱ هجری قمری، نادرشاه به ترتیبی که ذکر شد به طرف پایتخت حرکت کرد، نزدیک ظهر به دروازه شاهی رسید.

سلطان‌محمدشاه با تمام بزرگان و سرداران سپاه در کمال ابهت با لباس‌های بسیار فاخر و زیبا، بیرون دروازه از ساعتی پیش در انتظار موکب شاهنشاه ایران بودند. سراپرده عظیمی برافراشته برای چند لحظه استراحت و شنیدن شادباش و خیرمقدم ترتیباتی داده بودند.

وقتی که قبله‌عالم سوار بر اسب کوه‌پیکر سفیدش نمایان گردید تمام نظرها به سویش جلب شد. سلطان محمدشاه به تنهائی سوار بر اسب مسافتی به پیشواز رفت، همین که برابر نادرشاه رسید به علامت احترام سر فرود آورد گفت: «برادر عزیزم، به نام خودم و ملت هندوستان تبریک مقدم می‌گویم، آرزومندم در مدتی که آن برادر عزیز در پایتخت هندوستان اقامت دارند خوش باشند، همچنین سپاهیان ایران که همسایگان عزیز ملت هندوستان هستند در کمال آسایش بسر برند. برادر عزیزم خانه خانه تو است، قدم رنجه فرما، ما را سرافراز و مفتخر ساز.»

گفته‌های سلطان محمدشاه در قلب نادر اثر کرد، از همان لحظه که با محمدشاه روبرو شده بود محبتی از او به دل گرفت، میل داشت با مهربانی نسبت به او رفتار کند. به این جهت در حالی که قیافه‌ای بشاش و مهربان به خود گرفته بود گفت: «برادر گرامی‌ام از اظهار لطف و محبتت ممنون و متشکرم، از ملت هند که همسایه و برادر ملت ایران می‌باشد کمال خشنودی حاصل است. من و سپاهیانم میهمان شما هستیم، میل داریم هرچه زودتر به خاک وطن خود برگردیم. در هر حال از میهمان‌نوازی‌های آن برادر عزیز و گرامی کمال تشکر داریم، از آن برادر ارجمند خواهشداریم علاقه و محبت قلبی ما و سپاهیان ایران را به ملت دوست و برادر ابلاغ نمایند». پس از تعارفات معمولی سلطان‌محمدشاه اسب خود را به طرف چپ حرکت داد، راه برای حرکت اسب نادرشاه باز گردید. دو پادشاه ایران و هندوستان در کنار هم به سوی سراپرده‌ای که برپا شده بود راه افتادند، در آنجا شاهنشاه ایران از اسب پیاده شدند، دیگران هم تأسی کردند. محمدشاه همراهان خود را به نادرشاه معرفی کرد. نادرشاه هم نصرالله‌میرزا فرزند خود و بزرگان سپاهش را به محمدشاه معرفی کرد.

چون هوا گرم بود، ظهر نزدیک می‌شد، عبور از خیابان‌های شهر ساعتی به طول می‌انجامید. قبلا پیش‌بینی شده بود ناهار را در چادر صرف نمایند ولی... نادرشاه اجازه نداده بود، تمهاتی ببینند، فرموده بود: سپاهیان من و خود من هر چند ساعت لازم باشد تحمل خواهیم کرد، احتیاجی نیست در خارج دروازه شهر برای خوردن غذا توقف شود. به این جهت پس از معرفی، حرکت به سوی شهر با ترتیبی که قبلا پیش‌بینی شده بود شروع گردید. در کنار قبله‌عالم حضرت نادرشاه، پادشاه هندوستان و در کنار بزرگان و سرداران سپاه ایران به ترتیب بزرگان و سرداران لشکر هند حرکت نموده بدین ترتیب از دروازه شاهی وارد شهر گردیدند.

مردم هندوستان با علاقه ابراز احساسات می‌کردند. از این که دشمنی سرسخت به عنوان میهمان وارد شهر شده کشت و کشتاری به عمل نیامده است خوشحالی می‌نمودند.

نادرشاه و همراهانش از ابراز احساسات مردم پایتخت هندوستان غرق در مسرت و شادی گردید. از این که با وجود آن همه خسارات وارده و تلفات جانی متوجه می‌شدند مردم ابراز دشمنی نمی‌نمایند بسی شاد و خندان بودند.

سلطان محمدشاه قلباً نگران بود، فکر می‌کرد: اگر خدای نکرده دیوانه‌ای حرکت خلافی بنماید چه خواهد شد؟ در طول راه وقتی دید ملتش ابراز احساسات بی‌شائبه و ریا می‌نمایند اندک اندک نگرانی رفع گردید. وقتی که به جایگاه تعیین شده رسیدند از حد فزون مشعوف و خوشحال بود. (*)

---

* در تاریخ‌ها نوشته‌اند: محل سکونت نادرشاه در قلعه سرای خاص پادشاهی ←

پیشوازی که مردم پایتخت هندوستان از نادرشاه نمودند به حدی صمیمانه و بی‌آلایش بود و به حدی با احساسات توأم بود که خشنودی خاطر خطیر قبله‌عالم را فراهم ساخت. همین که نادرشاه وارد

(ارگ) تعیین گردیده بود.

محمدشاه تحف و هدایای نفیسی تقدیم کرد. بنا بنوشته میرزا مهدی‌خان (. محمدشاه سفرهٔ افتادگی در بزم ضیافت گسترده بود) در عوض نادرشاه بدلجوئی پادشاه هندوستان پرداخت و فرمود: «طبق عهدنامه‌ای که در کرنال منعقد گردید عمل میشود و همچنان سلطنت هندوستان به محمدشاه تعلق دارد.» محمدشاه بشکرانهٔ این جوانمردی و عواطف تاجبخشی تمام جواهر خزائن و اثاثیهٔ پادشاهی و ذخائر سلاطین سلف را تقدیم نادر کرد. شاهنشاه ایران در آغاز از قبول آن هدایا خودداری نمود لکن بر اثر ابرام و اصرار محمدشاه پذیرفت و میرزا مهدی خان صاحب تاریخ جهانگشا چنین مینگارد: «هر چند همت کان خاصیت بحر نوال بیهمال نظر اعتنا بر آن کنوز وخزائن که جمیع مخازن سلاطین روی زمین با عشری از اعشار آن برابری نمی‌کرد نیفکند و دامان نیز از آن درچیده اما بنابر مبالغهٔ پادشاه والاجاه آئینهٔ این مسئول نقش‌پذیر این قبول گشته و معتمدان امین بضبط خزائن بیوتات تعیین فرمودند.»

نادر پس از پایان مراسم پذیرائی محمدشاه در کاخی که شاه جهان در نزدیکی ایوان خاص ساخته بود استقرار یافت و محمدشاه نیز در عمارتی واقع در نزدیکی اسد برج اقامت گزید و سپاهیان قزلباش هم قسمتی در قلعه و پیرامون آن و بقیه در خود شهر استقرار یافتند.

اقامتگاه نادر که از سنگ مرمر سفید در نهایت زیبائی ساخته شده دارای ایوانهائی مشرف به خارج کاخ بطرف رودخانه و جنگل بود از اطاقهای متعددو حمام و حوضخانه تشکیل شده است (این بنا هنوز هم بر جای خود استوار است.)

روز بعد از ورود نادرشاه به دهلی، روز شنبه دهم ذیحجه ۱۱۵۱ هجری قمری عید اضحی و اتفاقاً با عید نوروز باستانی ایرانیان مصادف بود. در این روز در تمام مساجد شهر تشریفاتی خاص برپا گردید. خطبه بنام نادرشاه خوانده شد، سکه‌ای که بنام نادر ضرب شده و روی آن این شعر حك شده بود:

«همت سلطان بر سلاطین جهان
شاه شاهان نادر صاحب قران»

در شهر دهلی در بین مردم پخش گردید.

در این روز نادر شاه برسم ایران مراسم عید نوروز را برپا کرد. محمدشاه و بزرگان هندوستان برای عرض تبریك عید به حضور قبله عالم مشرف گردیدند. هنگام عصر نادرشاه از محمدشاه بازدید بعمل آورد.

تمام بزرگان ایران که در رکاب قبله عالم بودند، سرداران سپاه بنوبه خود برای عرض شادباش به حضور قبله عالم رسیدند، بفراخور مقام و وضعی که داشتند بدریافت خلعت و انعام مفتخر گردیدند.

در همین روز که شهرهٔ دهلی غرق در سعادت و خوشی بود، سعادتخان سپهسالار قوای هند که در جنگ کرنال زخمی شده بود با وجود تمام مراقبتهائی که کردند چراغ زندگیش به خاموشی گرائید. نادرشاه امر فرمود روز بعد با اعزاز و احترام و تشریفات او را به خاک سپردند.

ارگ شد فرمانی صادر کرد، به تمام افسران و فرماندهان و به فرد فرد سپاهیانش دستور داد: نسبت به مردم هندوستان در منتهای مهربانی و دوستی رفتار نمایند. در صورتی که از فرمان سرپیچی شود به شدیدترین وجهی تنبیه خواهند شد.

در اثر این فرمان بین مردم شهر و سپاهیان ایران مراتب دوستی و محبت به منتها حد برقرار گردید. سپاهیان ایران بدون سلاح و آزادانه در پایتخت حرکت می‌کردند، مردم شهر از آنان به مهربانی پذیرائی می‌نمودند، سربازان ایران هم در منتهای جوانمردی و لطف و صفا نسبت به افراد هندی رفتار می‌کردند.

برای ایجاد بلوا شایعاتی راه انداختند

چند نفر از سرداران سپاه سلطان محمدشاه که مجبور شده بودند سلاح خود را تسلیم نمایند. بیکاره شوند، از وضعی که پیش آمده بود رضایت نداشتند.

در بین افرادی که از دیدن سپاهیان ایران در دهلی پایتخت هندوستان رنج می‌بردند، شکست خوردن و تسلیم شدن سپاه هند را مایه سرشکستگی می‌دانستند، سیدنیازخان و علی‌محمدخان بیش از همه ناراحت بودند. برای این که جبران شکستی که نصیبشان گردیده بود بنمایند با چند نفر از علمای هندوستان خلوت کردند. ابتدأ قسم خوردند راز خود را فاش نکنند، سپس عهد کردند برای سرکوبی سپاه ایران از بذل مال و جان دریغ ننمایند.

سیدنیازخان اظهار داشت: سپاه ایران بدون اسلحه در نقاط مختلف پایتخت پراکنده هستند. یکی دو روز که بگذرد مطمئن می‌شوند، دیگر هیچگونه احتیاطی نخواهند کرد. در صورتی که با نظم و ترتیب رفتار کنیم، مردم پایتخت را به موقع برانگیزیم، بدون شک یک نفر از سپاهیان ایران را زنده نخواهند گذاشت.

علی‌محمدخان گفت: ما باید بدون این که سربازان ایران متوجه شوند حس نفرتی از آنان در دل مردم ایجاد کنیم تا به موقع از آن به حداکثر استفاده بریم.

سیدنیازخان اظهار داشت: این فکر بسیار خوبی است ولی چگونه می‌توانیم احساسات مردم را علیه سپاهیان ایران که به فرمان نادر در کمال مهربانی با مردم رفتار می‌نمایند، برانگیزیم؟!

علی‌محمدخان گفت: این مانعی ندارد، داستانهائی جعل می‌کنیم و نقل می‌نمائیم. مثلاً اگر بگوئیم چند نفر از سربازان ایران به خانه‌ای ریختند، دختری را به جبر و عنف تصاحب کردند، پدر و مادرش را که می‌خواستند جلوگیری کنند کشته شدند، چه مانعی دارد؟!

سیدنیازخان گفت: برای این که داستان مؤثرتر باشد و احساسات مردم را بیشتر برانگیزد باید علاوه کنیم، این دختر برادر کوچک شیرخوری داشت، بچه گرسنه بود، وقتی مادر دختر را می‌کشتند، بچه گریه می‌کرده است. یکی از سربازان خونخوار ایران سر خنجر خود را در دهان بچه می‌گذارد و بچه شروع به مکیدن می‌کند، آن شقاوت پیشه خنجرش را تا دسته در دهان بچه فرو می‌برد، کارش را می‌سازد.

علی‌محمدخان اظهار داشت: چرا بگوئیم خنجر، بهتر است بگوئیم انگشت خشنش را در دهان بچه فرو کرد، همین که شروع به مکیدن کرد آن سنگدل انگشت خود را با یک ضربت در حلقوم بچه فرو کرد و طفل شیرخور معصوم را با انگشت کشت.

افراد دیگری که جمع شده بودند بر اثر تصورات خود داستان‌هائی ساختند. عده‌ای برای پخش این اخبار جعلی در شهر راه افتادند. این اخبار جعلی به سرعت در شهر انتشار یافت. آهسته، در گوش دوستان، آشنایان، اقوام و رهگذران با شاخ و برگ آنها را نقل کردند، عصر روز دوم در اثر شنیدن این اخبار حس نفرت و کینه‌ای در دل اکثر مردم شهر نسبت به سپاهیان ایران ایجاد گردید. عده زیادی برای انتقام کشیدن از سربازان ایرانی که چنان فجایعی کرده بودند، مهیا و آماده شدند.

سربازان هندی که در میدان جنگ شکست خورده بدون سلاح در شهر پراکنده بودند نیز برای انتقام گرفتن و جبران شکستی که خورده بودند حاضر یراق گردیدند. *

نادر می‌خواست هرچه زودتر غرامت بگیرد و به سوی ایران حرکت کند ...

مرکز ستاد نیروی نادرشاه در باغ شلیمار بود. تعدادی از نفرات مسئول تهیه خواربار و آذوقه، تعدادی برای تهیه علیق و مایحتاج دیگر سپاه مأموریت داشتند. برای نگاهداشتن فیلان از فیلخانه‌های موجود در شهر استفاده می‌کردند. چون با فیل آشنائی نداشتند از وجود فیلبانان هندی استفاده می‌کردند، عده‌ای هم مأمور شدند با فیلبانان باشند، طرز رفتار با فیل را یاد بگیرند تا به موقع بتوانند فیل‌ها را به کار واداشته از وجود فیل استفاده برند.

نادرشاه لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، فتح و پیروزی نصیبش شده بود اما می‌بایستی قرارداد صلح بسته شود هرچه زودتر به ایران برگردد.

برای بستن پیمان صلح می‌بایستی میزان غرامت تعیین گردد و معلوم شود: چه چیز بخواهد، چه مبلغی مطالبه نماید؟ برای نادر مجهول بود، نمی‌دانست هندیان تا چه حد استعداد پرداخت غرامت دارند، زیرا مایل نبود رقمی تعیین کند که قادر به پرداخت آن نباشند و بعداً چانه بزنند، به این جهت عده‌ای تعیین کرده بود به طور ناشناس از کم و کیفیت ثروت موجود در پایتخت باخبر گردند. ضمناً از دارائی افراد سرشناس نیز اطلاعاتی به دست آورند.

کارپردازان سپاه ایران ناجوانمردانه کشته شدند...

کسانی که مأمور خرید آذوقه و غله بودند عصر روز دهم ذیحجه وارد پایتخت شده به میدانی که محل خرید و فروش غله و خواربار بود رفتند.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان که تحریکات را رهبری می‌کردند و متوجه شدند مردم و سربازان هندی به جوش و خروش آمده برای فعالیت آماده هستند به فکر افتادند آزمایشی بنمایند ببینند نتیجه چه می‌شود؟ با عده‌ای از افراد مهیا شده به طرف میدان خرید غله که تعداد قابل توجهی از کارپردازان سپاه ایران با وسائل نقلیه آمده بودند و برای حمل آذوقه آماده بودند، حرکت کردند.

حرکت به طور انفرادی بدون این که جلب توجه نماید انجام گردید. در میدان عمومی افرادی که می‌خواستند شورش بنمایند جمع شدند، به طور پراکنده بدون این که به یکدیگر نزدیک شوند در نقاط مختلف میدان متمرکز گردیدند. عده قابل توجهی از سربازان هندی که با کارد و خنجر مجهز شدند، مثل این که می‌خواهند به سربازان ایرانی برای بار کردن آنچه خریداری نمودند کمک کنند و به آنان خدمت نمایند در اطراف سربازان و کارپردازان ایرانی جمع شدند.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان شخصاً برای راه انداختن بلوا به میدان آمدند، به محلی که معاملات انجام می‌گرفت نزدیک شدند کسانی که برای شورش کردن به میدان آمده بودند همین که متوجه شدند سیدنیازخان و علی‌محمدخان به میدان آمدند از نقاط مختلف میدان و اطراف پیش آمدند.

سیدنیازخان پیش رفت و به فروشنده گفت: چرا غله و آذوقه مردم شهر را می‌فروشی، فردا مردم چه باید بخورند؟ تو آذوقه مردم شهر را می‌فروشی تا ایرانیان بخورند، شکم کارد خورده‌شان سیر شود، بیآیند به جان مردم شهر بیافتند، به ناموس من و تو و مردم پایتخت ابقاً کنند.

سربازان و افراد ایرانی که دستور صریح داشتند با مردم

---

* در کتابهای تاریخ نوشته‌اند:

۱ - روز یازدهم ذیحجه در شهر شایع شد: «نادرشاه کشته شده است! نادرشاه بدست محمدشاه اسیر و زندانی گردیده است.» اراذل و اوباش بدون تحقیق شورش آغاز کردند و به قزلباش حمله بردند. سربازان ایران هم که نمیدانستند شایعات صحت دارد روحیه خود را باخته مقاومتی نمیکردند و بدین ترتیب تعدادی زیادی به هلاکت رسیدند.

۲ - محمدشاه و سران دیگر هند نه‌تنها اقدامی برای جلوگیری نکردند بلکه بعضی از اکابر هند نگهبانان ایرانی را که بنابه تقاضای خودشان از طرف نادرشاه برای حفاظت اموالشان برگزیده شده بود، کشتند.

۳ - سید نیازخان پسرخوانده قمرالدین خان وزیر و شاهنوازخان پانصدنفر سرباز جمع آوردند و به فیلخانه ریختند، نگهبانان را کشتند، فیلان را ربودند، شهر را ترک گفتند و در خارج دهلی به قلعهٔ مستحکمی پناه بردند.

۴ - روز بعد نادرشاه پا بر کاب کرد و چون تیری به قصد جانش رها کردند فرمان قتل عام صادر فرمود.

۵ - بعد از خاتمه دادن به اغتشاش دهلی، عده‌ای از قوای خود را بفرماندهی عظیم‌الله خان با ۴۷۰ سوار برای دستگیری سید نیازخان و شاهنوازخان فرستاد. پس از دستگیر کردن، عصر همانروز آنانرا به هلاکت رساند، روح‌اله و مغولان تاتار را نیز کشت، حاجی فولاد خان را کوتوال هندوستان کرد.

پایتخت در منتهای مهربانی رفتار نمایند و اجازه حمل اسلحه را نداشتند از وضعی که پیش آمده بود متعجب گردیدند.

گفته‌های سیدنیازخان مقدمه شورش و بلوا بود.

علی‌محمدخان فریاد کشید: اگر شاه و درباریان و چند نفر فرمانده بزدل و ترسو به ما خیانت کردند، مگر ما و خودمان مردیم، مگر شرف و غیرت از بین ما مردم رخت بربسته است. مگر ما نمی‌توانیم ناموس خود را حفظ کنیم! مردم باید غیرت کنیم، باید همت داشته باشیم، باید نشان دهیم ما شکست نخوردیم و مانند کوه پابرجا و استوار هستیم!

سربازان و کارپردازان که متوجه شدند وضع میدان خوب نیست، مردمی که جمع شدند با قیافه‌های برافروخته، با مشت‌های گره کرده به سویشان پیش می‌آیند ناراحت گردیدند، به یکدیگر نزدیک شدند، برای خروج از میدان به فکر افتادند.

سیدنیازخان گفت: مردم نگذارید آذوقه و غله‌ای که خریدند با خود ببرند.

این فرمان هنوز صادر نشده بود که عده‌ای ریختند، کیسه‌های گندم را تصاحب نمایند. سربازان ایرانی در صدد برآمدند جلوگیری کنند، مشت‌ها به کار افتاد، چون سلاحی همراه نداشتند خواستند با مشت و لگد دفاع کنند. از اطراف میدان مرتب عده‌ای می‌رسیدند، انبوه جمعیت زیاد می‌شد.

سربازان هندی که به کارد و خنجر مجهز بودند و در اثر گفته‌های سیدنیازخان و علی‌محمدخان تهییج گردیده بودند به فعالیت پرداختند، بر سر هر سرباز ایرانی چند نفر هندی ریختند، ناجوانمردانه آزار می‌دادند. سربازان ایرانی با کمال شهامت و قدرت دفاع می‌کردند ولی تعداد مهاجمین زیاد بود، شورشیان لحظه به لحظه زیادتر می‌شدند. کشتار ناجوانمردانه شروع شد، جز چند نفری که توانستند خود را به اسب‌های خود رسانده جان سالم به در برند بقیه را کشتند.

حمله به سربازان ایرانی شروع شد... تعداد زیادی سوار در دل شب کشته شدند...

کشتن تعداد سرباز و کارپرداز سپاه ایران سبب شد غوغائی که برپا گردیده بود دامنه‌دار شود، هندیان که بوی خون به مشامشان خورده بود تهییج شده برای ادامه جنایتی که شروع کرده بودند آماده و مهیا گردیدند.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان که از این دعوا و کشتار نتیجه کافی به دست آورده بودند، شورشیان را به طرف قلیخانه به راه انداختند. هر لحظه تعداد شورشیان زیادتر می‌شد، هر قدم که جلو می‌رفتند بر تعدادشان افزوده می‌شد. در سر راه هر کس در خانه سلاحی داشت برداشت. زنان هندی اگر در خانه کاردی، شمشیری داشتند به شورشیان می‌دادند تا دزدان ناموس را بر سر جای خود بنشانند.

در طول راه از طرف سیدنیازخان و علی‌محمدخان شعارهائی برای تهییج مردم داده می‌شد.

آفتاب غروب می‌کرد که شورشیان به جایگاه فیلان رسیدند، عده زیادی از فیلبانان و محافظین و مراقبین ایرانی را کشتند و فیلان را تصاحب کردند.

در سر راه هر کجا با سرباز ایرانی مواجه می‌شدند بر سرش می‌ریختند، با کمال شقاوت و سنگدلی قطعه قطعه‌اش می‌کردند، جمعیت از حد فزون تهییج شده حس انتقام در وجود همگی آتش افروخته بود.

سربازانی که توانسته بودند جان سالم از معرکه به در برند، به سرعت از شهر خارج شده، به باغ شلیمار رفتند، سراسیمه به حضور نادرشاه شرفیاب شدند، ماوقع را عرض کردند.

نادرشاه دستور داد عده‌ای از سواران برای سرکوبی شورشیان به شهر بروند، شهر را آرامشی بخشند.

هوا تاریک بود، شب خیمه و خرگاه خود را برافراشته بود، نادرشاه به سواران دستور داده بود قبل از آن که آفتاب طلوع کند باید پایتخت را آرامش بخشند، سواران برای امتثال امر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به دستجات چند نفری تقسیم شده در تاریکی شب به طرف نقاطی که در آنجا بلوا و شورش شروع شده بود راه افتادند.

شورشیان بدون سر و صدا در تاریکی شب به فعالیت پرداختند. همین که چند نفر سوار در نقطه‌ای پیدا می‌شدند از پشت سر، از اطراف شورشیان مانند اشباحی راه می‌افتادند، ضربه کاردی به پهلو و یا شکم اسب وارد می‌آوردند پیهای مرکوب را می‌زدند، اسب در اثر ضربه کاردی که خورده بود رم می‌کرد، راکب در اثر حرکات غیرمترقبه اسب ناراحت می‌شد، تمام توجهش به سوی اسب جلب می‌گردید. می‌خواست بداند در تاریکی بر سر حیوان باوفایش چه آمده است. از این فرصت استفاده می‌شد، دستها در تاریکی بالا می‌رفت، کاردها و شمشیرها فرود می‌آمد. به این ترتیب در یک لحظه راکب هم به سرنوشت مرکوب گرفتار می‌گردید.

شیهه اسبان زخم خورده، فریادهای سوارانیکه ناجوانمردانه به قتل می‌رسیدند به کرات در نقاط مختلف شهر شنیده شد، تا نزدیکی صبح این کشت و کشتار ادامه یافت، بدون این که آسیب زیادی به شورشیان وارد آید در حدود پنج هزار نفر از سواران ایران شربت شهادت نوشیدند.

تمام شب نادرشاه نخوابید، مرتب از اوضاع شهر خبر می‌گرفت. نادرشاه خوب می‌دانست در موقع شب در تاریکی به سوارانش آسیب زیادی خواهد رسید با این حال فکر نمی‌کرد با آن استقبالی که مردم شهر از او کردند، شورش و بلوای ایجاد شده تا آن حد جدی و مزاحم باشد. وقتی به او خبر دادند شورشیان تمام شب بیکار ننشسته فعالیت کردند، تعداد زیادی از افراد و سربازان ایرانی را سربه نیست کردند برانگیخت، خواست از نزدیک اوضاع را مشاهده کند. به این جهت همین که هوا روشن شد سوار بر اسب گردید، با عده‌ای از سواران گارد به طرف شهر به راه افتاد. برایش خبر آوردند مرکز

شورشیان در میدان چاندیچرک می‌باشد، دستور داد او را به طرف آن میدان راهنمائی کنند، در طول راه در کوچه و بازارها اجساد زیاد سربازان کشته شده ایرانی توجه نادر را جلب کرد.

کسانی که می‌خواستند از سپاهیان ایران انتقام بگیرند، در نتیجه دیدن اجساد کشتگان و سربازان سپاه ایران که بی‌جان و رمق در کوی و برزن افتاده بودند تهییج شده برای انتقام کشیدن، برای قلع و قمع کردن، برای نیست و نابود کردن سپاه ایران به فعالیت پرداختند. دیدن نعش و خون، بوی خون، افراد جبون و ترسو را با جرات ساخته بود.

آن عده که افکار مردم را تهییج می‌نمودند، مرتب داد می‌کشیدند، با فریادهای خود مردم را برمی‌انگیختند:

ـ مردم غیرت کنید، همت داشته باشید، به این دزدان به این غارت‌گران که به جبر و عنف وارد شهرهای ما شدند امان ندهید! این دزدان ناموس را سربه نیست کنید! هر جا یک نفر از آنان را یافتید بدنش را قطعه قطعه کنید! برای خاطر نجات خانه خود، ثروت و ناموس خود بکوشید!

این شعارها پی درپی تکرار می‌شد، هرکس در خانه اسلحه داشت برداشت، هر کس سلاحی نداشت چوبی تهیه دیده برای شرکت در جنگ کوچه‌ها، در جنگ بازارها، فعالیت به خرج می‌داد. اگر سربازی نمی‌یافتند به جسد بیجان سربازان ایران حمله کرده غیض و غضب خود را تسکین می‌دادند.

نادر باور نمی‌کرد، سعی داشت خشم سربازانش را فرو نشاند. می‌خواست محرکین را جزا دهد اما...

نادرشاه با وجود رفتاری که از مردم پایتخت هندوستان سرزده بود، با این که اجساد سربازانش را نقش بر زمین می‌دید، با توجه به استقبال بی‌نظیری که مردم از او کردند ندیده انگاشته فکر می‌کرد: مردمی که آن همه شور و نشاط از خود ابراز داشتند، افرادی که آن همه در موقع ورودش ابراز شعف و خوشحالی نمودند، مسبب این فاجعه نیستند. نادر فکر کرد تحریکاتی شده، عده‌ای که شاید تعدادشان زیاد نیست، مسبب این کشت و کشتار هستند. خیال داشت باز هم نسبت به عامه مردم به مهربانی رفتار کند، با کمال دقت تحقیق نماید، مسببین اصلی را پیدا کند، به شدیدترین وجهی آنان را تنبیه کند، تا درس عبرتی برای دیگران شود.

به این جهت به تمام سرداران و سوارانی که همراهش بودند، دستور داد: مزاحم مردم نشوند، در جستجوی کسانی که شورش و بلوا ایجاد کردند برآیند، نسبت به مردم عادی که با شورشیان همکاری ندارند با مهربانی رفتار نمایند. دستور اکید داد تا نبینند کسی مزاحم است در صدد آزارش برنیایند، تا سرحد امکان دست به شمشیر نبرند. اگر کسی را مقصر تشخیص دادند اسیرش سازند تا پس از تحقیق لازم و شناختن محرکین اصلی نسبت به شدت جرمی که نموده است تکلیفش را معین کنند.

برابر دستور قبله‌عالم سرداران و سواران بدون این که شمشیر از نیام بکشند در شهر به راه افتاد، متعرض کسی نشدند، برای یافتن مسببین و محرکین به سوی نقاطی که سربازان و افراد غیرنظامی هندی بودند به راه افتادند.

رفتار مؤدب و نجیبانه سربازان ایرانی به عوض آن که تسکینی در روحیه مردم تهییج شده ایجاد کند، بر گستاخی آنان افزود. موقعی که سواران عبور می‌کردند همه ساکت می‌شدند، همین که می‌گذشتند فحش‌های رکیک نثارشان می‌نمودند. همین که سواران برمی‌گشتند سکوت می‌کردند، راه خود را می‌رفتند، نشان می‌دادند فریاد و صدا از آنان نبوده است!!

در نقاطی که جمعیت زیادتر بود، از بین مردم کسانی جرأت و جسارت به خرج می‌دادند و به طرف سربازان سوار ایرانی سنگ پرتاب می‌کردند. همین که سواران به تاخت پیش می‌آمدند، پراکنده می‌شدند، همین که سواران دور می‌شدند به بلوا ادامه می‌دادند.

هرقدر سواران به مرکز شهر نزدیکتر می‌شدند، صدای داد و فریاد و غوغا شدیدتر می‌شد.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان با عده‌ای از سربازان مسلح در میدانگاهی که نزدیک مسجد روشن‌الدوله بود جمع شدند. همین که شنیدند نادرشاه با سوارانش می‌آیند برای تیراندازی به سوی آنان مهیا و آماده گردیدند.

نجابت و بردباری سواران ایران بر تجری مردم و سربازان هندی افزود. تیراندازی شروع شد.

مردم دهلی از مردم کوفه بدتر کردند

نادرشاه اندک اندک متوجه گردید: مردم شهر یکسره در غوغا و بلوا شرکت دارند، همگی برای از بین بردن او و سربازانش قیام کرده‌اند. هر قدم که جلوتر می‌رفت بیشتر بر وخامت اوضاع مطلع می‌گردید. نادر رفتار امروز مردم را با دیروز قیاس می‌کرد و می‌دید داستان مردم کوفه که برایش نقل کرده بودند، در مورد مردم پایتخت هند کاملا صدق می‌کند. دیروز میهمان طلبیدند و استقبال کردند، امروز به میهمان کشی دست زدند، ناجوانمردانه از تاریکی شب استفاده کرده هزاران نفر از سواران عزیزش را به قتل رساندند.

با این که رفتار مردم پایتخت نادر را آزرده خاطر نموده دیگ خشم و غضبش به جوش آمده بود معذلک با توجه به این که هرچه باشد برای مردم شهر، او و سپاهیانش دشمن به شمار می‌آیند، غریبه‌ای هستند که به جبر و عنف وارد شدند، می‌خواست نسبت به مردم بی‌پناه شهر ارفاق کند، در صدد کینه‌توزی و انتقام‌کشی برنیاید، می‌خواست از راه مهربانی و مماشات قلبهای مردم را به سوی خود جلب نماید.

نادر با این افکار پیش می‌رفت.

سرداران و سواران ایران که در رکاب نادر بودند با کمال دقت مراقب اطراف و جوانب بوده وجود نادر را پاسداری می‌کردند، همگی متوجه بودند اگر کوچکترین آسیبی خدای ناکرده به حضرت

ظل‌الله وارد آید، یک نفر جان سالم به در نخواهد برد، به این جهت عده‌ای سوار در جلو راه را باز می‌کردند. عده‌ای در طرفین اسب قبله عالم حرکت می‌کردند، تعدادی سوار در عقب حرکت می‌کردند و از نزدیک شدن مردم به قبله‌عالم شدیداً جلوگیری می‌نمودند.

در طول راه چند مرتبه به سوی سواران نادر تیراندازی شد، یورش سواران به سوی تیراندازان، صفوف آنان را درهم شکست. دارندگان اسلحه اسیر شدند، اسیر شدن چند نفر باعث تهییج دیگران شد، لحظه به لحظه مردم گستاخ‌تر می‌شدند. آن عده‌ای که از جلو سواران فرار می‌کردند در نقطه دیگری جمع شده غوغا به راه می‌انداختند.

نادرشاه به میدانگاهی جلوی مسجد روشن‌الدوله رسید. چند نفر از افغانان که در وسط مردم بودند، تعدادی از دستیاران سیدنیازخان و محمدعلی‌خان همین که نادر را دیدند به فکر افتادند از محل مناسبی به سوی نادر قراول بروند و به سویش تیراندازی کنند. این فکر در کله چند نفر آمد، هر یک مایل بود بدون این که دیگران اطلاعی حاصل کنند و به کسی خبر بدهد کار نادر را بسازد، همگی فکر می‌کردند اگر نادر کشته شود، بیرقش فرود آید، روزگار سپاهیانش تباه خواهد شد. آن چند نفر که چنین فکری کردند وارد خانه‌های مجاور میدان شدند. خود را به پشت بامها رساندند. تیراندازی به سوی نادر شروع شد.

سردارجلایر که در کنار قبله‌عالم حضرت نادرشاه ایستاده بود عرض کرد، از صبر و تحمل قبله‌عالم تعجب می‌کنم، اجازه فرمائید این اجامر و اوباش را بر جای خود بنشانیم، صبر و حوصله حضرت ظل‌الله بر گستاخی این مردم کثیف افزوده است. اگر باز هم اجازه نفرمائید آنها را ساکت کنیم شورش و بلوا دامنه‌دارتر خواهد شد، جان تمام سربازان قبله‌عالم که اجازه ندارند از خود دفاع کنند به خطر خواهد افتاد.

کاسه صبر نادرشاه لبریز شد.
فرمان قتل‌عام صادر گردید.

هنوز حرف سردارجلایر تمام نشده بود گلوله‌ای که به قصد سر حضرت نادر انداخته بود صفیرزنان از کنار گوشش رد شد، به سرداری که پشت سرش ایستاده بود اصابت کرد، او را نقش زمین ساخت، دیگر کاسه صبر نادر لبریز شد، قیافه دردناک سرداراحمدخان که جزو محافظین نادر و مورد علاقه‌اش بود بی‌اختیارش ساخت. فریاد کشید: سربازان من آزادید، تمان این بی‌شرفهای میهمان‌کش را سربه نیست کنید، به هیچ کس امان ندهید. شیپور جنگ، طبل جنگ را بنوازید.

این فریاد که مانند غرش شیر خشمگین رعب‌آور بود اثر خود را بخشید. صدای کوس و کرنا بلند شد. سواران ایرانی شمشیر از نیام کشیدند، در یک چشم به هم زدن، در یک لحظه، در یک آن به سرعت برق میدانگاهی جلوی مسجد را از وجود هندیان پاک کردند. فرمان حمله و کشتار، صدای کوس جنگ تمام سربازان و سواران ایرانی را به فعالیت انداخت. سواران ایرانی که از دیدن جسد رفقای خود که ناجوانمردانه در هنگام شب کشته شده بودند سخت به هیجان آمده انتظار داشتند قبله‌عالم اجازه فرمایند تا قصاص بگیرند، همین که دانستند اجازه داده شد، همین که فهمیدند آزادانه هر تعداد مایلند، هر قدر می‌خواهند بکشند، هر که را دیدند امانش ندهند به فعالیت پرداختند.

ابتدأ مردم تهییج شده به فکر ایستادگی در برابر سواران نادر افتادند، ولی کشت و کشتار عجیبی که شروع شد به سرعت همگی را باخبر ساخت، سربازان ایران شوخی با کسی ندارند. هر کس را دیدند جانش را می‌گیرند، بر هیچکس رحم نمی‌کنند. بزرگ و کوچک، پیر و جوان، زن و مرد همگی برای چشیدن ضربه شمشیر ایرانیان باید حاضر باشند.

سه ساعت از روز برآمد که نادر فرمان حمله را صادر کرد، خبر پیشرفت سواران ایران را لحظه به لحظه به حضور نادرشاه می‌دادند. نادرشاه برای این که بهتر ببیند و بیشتر بر اوضاع مسلط باشد به بام مسجد رفت و آنجا را مرکز فرماندهی قرار داد.

مردم همین که دانستند حساب از چه قرار است به خانه‌ها، به سرداب‌ها، به پشت بامها، به پستوها پناه بردند، خود را از نظر سواران ایران مخفی می‌ساختند. سربازان ایران برای از پا درآوردن افرادی که در پناهگاهها مخفی شده بودند از مردم عادی کمک می‌گرفتند، همین که مخفی شدگان را پیدا می‌کردند و می‌کشتند، به کسی که جایگاه آن را علنی ساخته به خیال حفظ جان خود دیگری را به کشتن داده بود می‌پرداختند، جانش را می‌گرفتند و لاشه‌اش را روی لاشه مخفی شدگان کشته شده می‌انداختند.

ترس و وحشت سراسر شهر را فرا گرفت، کسانی که فرار کردند از کم و کیف اوضاع خبر داشتند به هر کس می‌رسیدند می‌گفتند: اینطور که سربازان خشمگین ایران شروع کردند تا عصر یک نفر هندی در شهر زنده نخواهد ماند.

عده‌ای از افراد که از این وضع باخبر گردیدند قبل از آن که سواران ایرانی برسند خود را به دربار رساندند. به حضور نظام‌الملک، قمرالدین‌خان و دیگر بزرگان شهر رسیدند، داستان حمله سواران ایرانی را شرح دادند.

به محمدشاه خبر داده بودند سیدنیازخان، علی‌محمدخان، چند نفر از روحانیون و عده‌ای از سربازان که سلاح خود را مخفی کرده بودند، شورش و بلوا نمودند. به او اطلاع دادند تعدادی از کاربردازان نادر را کشته‌اند، به او خبر دادند فیلبانان را کشتند و فیل‌های جنگی را تصاحب کردند. از فعالیتی که در دل شب شده به کشته شدن تعدادی از سربازان ایرانی که می‌گفتند بیش از سه هزار نفر می‌باشند اطلاع حاصل کرد. دو فکر متضاد در کله‌اش به جنگ و جدال پرداختند: یکی آن که فکر کرد چه خوب شد؟! اگر مردم شهر همت کنند، تمام سواران و سربازان ایرانی را بکشند و شر آنان را رفع کنند کمال مطلوب است، از طرف دیگر با خود گفت: این گستاخی

بلاجواب نخواهد ماند، خدا رحم کند! اگر نادرشاه خشمگین شود و فرمان قتل‌عام دهد چه خواهد شد؟!

تمام آن شب محمدشاه استراحت نکرد، نگران فردا بود، صبح زود به او خبر دادند وضع شهر غیرعادی است، مردم با کمال جسارت و گستاخی علیه سواران و سربازان ایران رفتار می‌نمایند، ساعتی بعد به او گفتند که قوای امدادی به شهر وارد گردید. به او خبر دادند تعداد سوارانی که وارد شهر شدند زیاد هستند ولی تیغ از نیام نکشیده با وجود آشوب و بلوائی که برپا است با مردم عادی کاری ندارند. دو ساعت به ظهر مانده عده‌ای سراسیمه خبر آوردندو سؤقصدی به جان شاه ایران شده است، به این جهت سواران ایرانی دست به قتل‌عام زدند، هر کس در سر راهشان پیدا شود امان نمی‌دهند، جانش را بی‌رحمانه می‌گیرند.

رعب و وحشت سراسر شهر را فرا گرفته بود، در آن نقاطی که قتل‌عام به راه بود، نعره‌های جگرخراش، فریادهای استغاثه و التماس بلند بود، سربازان ایران که جسد برادران غرقه به خون خود را می‌دیدند، حاضر نبودند به هیچکس ارفاق کنند، ترحم کردن بر پلنگان درنده‌ای که در دل شب ناجوانمردانه برادرانشان، دوستانشان را کشته بودند معنی نداشت!؟ سربازان ایران به خانه‌ها می‌ریختند، کسانی که مخفی شده بودند بیرون می‌کشیدند، می‌کشتند، جسدشان را در پای جسد سواران ایرانی شهید شده می‌انداختند. طولی نکشید در کنار هر جسد سوار ایرانی لااقل ده جسد هندی به عنوان انتقام گرفتن نقش زمین گردیده بود.

بزرگان شهر همین که دانستند قتل‌عام شروع شده برای این که در امان بمانند به طرف دربار و خانه‌های وزرأ رفتند. نظام‌الملک قمرالدین‌خان وزیر که متوجه شدند اگر اقدامی ننمایند تمام مردم شهر از زیر تیغ خواهند گذشت، به فکر افتادند وساطتی بشود، از شاهنشاه ایران استدعا به عمل آید، به مردم بی‌پناه شهر، به مردمی که سلاح ندارند رحم کند، آنان را ببخشاید، محرکین و مسببین را کیفر دهد، شورشیان را از پا درآورد، اما به دیگران ترحم کند. اما...

- چه کسی می‌توانست این استدعا را بکند؟

- چه کسی می‌توانست از شاهنشاه ایران طلب عفو نماید؟

همگی بزرگان که از ترس و اضطرار به خانه نظام‌الملک و قمرالدین‌خان رفته بودند یک صدا گفتند: سلطان محمدشاه.

مردم به محمدشاه پناه بردند...
نادر به وساطت سلطان هند پاسخ مثبت داد

وزراء و بزرگان شهر، تمام مردمی که در نزدیک دربار سلطان بودند به آنجا پناه برده به التماس و استغاثه وزرای پرداختند، از حضرت سلطان استدعا کردند برای جلوگیری از اتلاف مردم شهر، برای فرو نشاندن خشم و غضب شاهنشاه ایران برای خاتمه دادن به قتل‌عام هرچه زودتر حرکت فرمایند.

سلطان‌محمدشاه از شنیدن خبر کشت و کشتار و قتل و عام مردم پایتخت بسیار ناراحت شد. ضمناً نمی‌دانست به نادرشاه چه بگوید؟ چگونه از او بخواهد از ادامه قتل عام جلوگیری کند؟!

سلطان فکر می‌کرد: مردم ریخته‌اند، شبانه گروهی از سواران ایران را به قتل رساندند، با این وصف آیا نادرشاه قبول خواهد کرد دست از انتقام بردارد؟! آیا حاضر خواهد شد مردم پایتخت که به رویش تیراندازی کردند ببخشد.

سلطان‌محمدشاه با نظام‌الملک و قمرالدین‌خان و عده‌ای دیگر از بزرگان این مسائل را مورد بحث قرار دادند.

نظام‌الملک عرض کرد: تمام مردم پایتخت که چنین جسارتی به خرج ندادند. عده‌ای مردم را تحریک کردند، ضمن تحقیقاتی که خواهد شد خاطیان معین خواهند گردید، اگر هزار نفر سوار ایرانی کشته شدند برابر هر نفر ده نفر را از بین ببرند. به موجب اخباری که به جان‌نثار رسیده است قتل‌عام از اطراف مسجد روشن‌الدوله را بازار صرافان شروع شده سربازان ایرانی به میدان عیدگاه رسیدند، بین مسجد روشن‌الدوله و میدان عیدگاه یک نفر زنده باقی نگذاشتند، اگر تعداد کشته شدگان ایران سه هزار نفر بوده تعداد نفراتی که تا این ساعت به قتل رسیده‌اند از هشتاد هزار نفر تجاوز می‌نمایند. حضرت سلطان باید رحم کنند، سربازان ایرانی اینطور که پیش می‌روند به هیچ کس ابقأ نخواهند کرد، یک نفر را زنده نخواهند گذاشت. چاره منحصر به فرد این است که حضرت سلطان شخصاً اقدام فرمایند، هر لحظه‌ای که تاخیر شود هزاران نفر از نعمت هستی محروم می‌گردند.

قمرالدین‌خان که بسیار متوحش بود استدعا کرد: لطف فرمایند و فوراً حرکت کنند.

دیگران به حال گریه التماس کردند. آن عده از بزرگان که در نزدیکی‌های منطقه خطر اقوام و خویشانی داشتند با التهاب و زاری، عاجزانه استدعا کردند، حضرت سلطان پا به رکاب فرمایند، خشم شاهنشاه ایران را فرو نشانند.

همگی قبول داشتند خبط شده، همگی اعتراض می‌کردند کسانی که به چنین بلوائی دست زدند مردمان پست و پلیدی بودند.

آنان که شنیده بودند سیدنیازخان و علی‌محمدخان سردسته شورشیان هستند نام آنان را به زشتی به زبان آوردند، از حضرت سلطان خواستند: این افراد پلید پست را برای عبرت عموم به شدیدترین وجهی تنبیه فرمایند.

به امر سلطان‌محمدشاه تخت روانش را حاضر کردند. کسانی که می‌بایستی در رکاب حرکت نمایند. با ترس و لرز مهیا و آماده شدند، ترس و لرزشان از آن جهت بود که فکر می‌کردند ممکن است سربازان ایران که تهییج شدند، به آنان ترحم نکنند، همین که با آنان روبرو شدند گرفتار قتل‌عام شوند.

نظام‌الملک که مرد مدبر و سیاسی بود، با این که قلباً ترس داشت، برای این که وقت تلف نشود، برای این که، از طرف سربازان تهییج شده ایرانی خطائی سر نزند دستور داد هرقدر بیشتر ممکن شود تشکیلاتی که همراه

حضرت سلطان می‌روند با ابهت و جلال باشد تا چشمان خون گرفته سربازان ایران در برابر عظمت خیره شود.

یک ساعت از ظهر گذشته بود که حضرت سلطان به طرف مسجد روشن‌الدوله حرکت فرمودند.

خبر قتل‌عام مرتب به عرض حضرت نادر، شاهنشاه ایران می‌رسید. نادر جوانمرد، نادر بزرگ قلباً متأثر بود و از این که عده‌ای بی‌گناه شربت شهادت می‌چشیدند و سربه نیست می‌گردند نگران و ناراحت بود زیرا آتش خشمش ساعتی پس از آن که فرمان قتل‌عام داد فرو نشست، عظمت و بزرگی فرمانی که داده بود در نظرش مجسم گردید، خبرهائی که می‌آوردند کدورت خاطرش را به منتها حد رساند. فرمانی صادر کرده بود و انجام می‌شد، از نظر حفظ موقعیت نمی‌خواست فرمان صادره را لغو نماید، دلش می‌خواست مستمسکی به دستش آید، آرزو داشت از طرف مردم پایتخت استدعای عفوی بشود تا فوراً به این قتل‌عام فجیع خاتمه دهد، برای این که در پیشرفت کشتار تعدیلی ایجاد نماید فرمانی صادر کرد: قبل از کشتن افراد تحقیقی نمایند، برای شناختن محکومین بازپرسی به عمل آورند، بعد از تحقیق سزای جنایتکاران داده شود و سر از تنشان جدا کنند.

با این که فرمان تا حدی از کشتار سریع و سربه نیست کردن مردم پایتخت هند جلوگیری کرد، ولی قلب نادر را راضی نساخت، وقتی خبر آوردند پادشاه هندوستان با عده‌ای از بزرگان به قصد شرفیابی حرکت کردند، بسیار خوشحال شد، دستور داد نسبت به آنان کمال ادب و احترام را رعایت کنند، به سردارجلایر امر کرد شخصاً به استقبال شاه هندوستان برود، در تمام طول راه مواظب باشد به افرادی که در رکاب سلطان می‌آیند آسیبی وارد نگردد.

سلطان محمدشاه وارد منطقه‌ای که قتل‌عام در آنجا انجام شده بود گردید. از دیدن آن همه کشته ناراحت شد، هوا گرم بود، اجساد سربازان ایران که شب گذشته از پا درآمده بودند در حال فساد و گندیدگی افتاده، وضع هوا ناخوش آیند شده بود.

نادرشاه از بام مسجد پائین آمده، در شبستانی منتظر ورود سلطان هند و همراهانش بود.

سلطان محمدشاه که از دیدن مناظر سر راهش منقلب گردیده بود با همراهانش وارد مسجد شد، همین که چشمش به شاهنشاه ایران افتاد با صدائی لرزان اظهار داشت: خواهش می‌کنم امر کن، سربازانت دست از این کشتار بردارند! رحم کن، عفو کن، مردم را به من ببخش!

این عبارات که شبیه استغاثه، تقاضا، ناله، التماس بود در دل نادرشاه که آماده و مهیا بود اثر کرد.

بدون لحظه‌ای تأمل، بدون این که صحبت دیگری بنماید به سردارجلایر امر داد شیپور و طبل بازگشت را از بام مسجد به صدا درآورند. فرمان داد فورا عده‌ای بروند، تمام سربازانش را به مسجد و میدان جلو مسجد برگردانند.

سلطان محمدشاه که دستورات نادر را شنید و متوجه شد قتل عام بنا به تقاضایش خاتمه یافت خوشحال گردید تمام همراهان سلطان خوشحال گردیدند. همگی می‌خواستند به دست و پای نادرشاه بیافتند، از او تشکر کنند.

این رسم میهمان‌نوازی است؟! مسببین باید کیفر ببینند...

نادرشاه بعد از آن که دستورات لازم صادر کرد، به سلطان‌محمدشاه گفت: ما به عنوان میهمان وارد خانه شما شدیم، این چه رسم میهمان‌نوازی است که شبانه عده‌ای اراذل و اوباش بریزند، از سیاهی شب استفاده کنند، عده‌ای از سربازان دلیر و شجاع مرا از پای درآورند. از تحقیقاتی که شده است بیش از پنجهزار نفر افسر و سرباز مرا در دل شب نیست و نابود کرده‌اند، این افراد که سربه نیست شدند پدر و مادر و زن و فرزند دارند، وقتی به ایران برگشتم جواب کسان آنان را چه بدهم؟! اگر در میدان جنگ کشته شده بودند، شربت شهادت نوشیده بودند مانعی نداشت می‌توانستم بگویم در میدان جنگ کشته شده‌اند، اما کشتار ناجوانمردانه شبانه را نمی‌شود به حساب میدان جنگ گذاشت. ما میهمان بودیم، نمی‌گویم فاتح در جنگ، می‌گویم میهمان اما... با وجود میهمان بودن دستور داده بودم پول بدهند خواربار و آذوقه برای سربازان، علیق برای دواب بخرند، آیا از پرداخت قیمت خودداری کرده بودند؟ آیا حق کسی را پایمال کرده بودند که چنین رفتاری با سربازان من شده است؟!

سلطان‌محمدشاه که از شنیدن فرمایشات نادرشاه متأثر شده بود اظهار داشت: عده‌ای اراذل و اوباش قدمی برخلاف برداشتند، شاهنشاه ایران حق دارند، اراذل و اوباش و محرکین آن افراد پست و رذل را شدیداً تنبیه نمایند. من شخصاً به اینجا آمدم تا در پیدا کردن و تنبیه نمودن این افراد جداً اقدام نمایم. از لطفی که برادر عزیزم فرمودند، مردم بیگناه پایتخت را به من بخشیدند تشکر می‌کنم.

صدای طبل و شیپور بازگشت از بام مجلس به گوش سلطان‌محمدشاه و بزرگان شهر رسید. این صدا شیرین و لذتبخش بود، زیرا از لحظه‌ای که این صدا بلند شد، کشتار متوقف می‌گردید، دیگر کسی کشته نمی‌شد، دیگر خون کسی هدر نمی‌رفت. (*)

---

* گویند:

پس از آنکه نادرشاه در شهر دهلی حکم کرد مجازات عمومی و انهدام شهر موقوف شود، نسقچیان بسرعت هرچه تمامتر فرمان نادر را به سپاهیان اعلام داشتند این فرمان بسرعتی اجراء شد که میگویند: «سربازی یك لنگه گوشواره زنی را بیرون آورد، میخواست لنگه دیگر را درآورد. در همین موقع فرمان را شنیدو از بیرون آوردن لنگه دیگر گوشواره آن زن دست برداشت. معروفست آن زن نزد نادر آمد و لنگه دیگر گوشواره را تسلیم کرد. نادرشاه سرباز را احضار کرد و از او پرسید: چرا فقط یك لنگه گوشواره را بردی و از دیگری صرفنظر کردی؟ سرباز جواب داد: چون خواستم لنگه دیگر را درآورم فرمان تو را شنیدم و دست از غارت کشیدم.»

←

نادرشاه که قلباً خوشحال و باری از دوشش برداشته شده بود گفت: کسانی که در اطراف این مسجد جمع شده بودند گستاخی را به آن حد رسانده بودند که به طرف من تیر انداختند و یکی از افسران رشید مرا به خاک و خون غلتاندند، سزای خود را دیدند، فکر نمی‌کنم از آنان کسی باقی مانده باشد اما به موجب تحقیقاتی که شده است چند نفر پست و رذل که هنوز به آنان دسترسی پیدا نکردند مسبب اصلی می‌باشند، یکی سیدنیاز مادر به خطا است، دیگری علی‌محمد پست قطرت است فوراً دستور دهید این دو نفر را کت بسته به اینجا بیاورند تا برای عبرت دیگران جزای آنان داده شود.

سلطان‌محمدشاه به نظام‌الملک و قمرالدین‌خان دستور داد فوراً حرکت کنند، در هر کجا این دو نفر را یافتند دستگیر نمایند و به حضور حضرت نادر بیاورند.

نادرشاه دستور داد سردارجلایر با عده‌ای از سواران با نظام‌الملک و قمرالدین‌خان حرکت کنند، به آنان کمک کنند، خاطیان را دستگیر کنند و زنده به حضورش بیاورند.

نظام‌الملک عرض کرد: برای این که زد و خوردی نشود، برای این که کشت و کشتار مجددی به راه نیفتد، اجازه فرمائید به تنهائی این مهم را انجام دهم، ضمناً برای حفظ سلامتی زندگان باید اجازه داده شود کشته شده‌گان به خاک سپرده شوند، هندوان هم برابر رسم و عادتی که دارند اجساد کشته شدگان خود را بسوزانند. کوچه‌ها و بازارها را تمیز نمایند.

نادرشاه اظهار داشت: مانعی ندارد فوراً اقدام شود به خصوص در جمع آوری اجساد تعجیل به عمل آید.

نظام‌الملک سیاس با حیله مسببین اصلی را دستگیر کرد...

نظام‌الملک با چند نفر از همراهانش از مسجد خارج گردیدند. نظام‌الملک می‌دانست مقر شورشیان کجا است، سیدنیازخان و علی‌محمدخان در چه نقطه‌ای از شهر مخفی شده‌اند، به این جهت بدون درنگ و تأمل به آنجا رفت، به تنهائی وارد خانه‌ای که مخفی‌گاه آنان بود شد. همین که چشمش به سیدنیازخان و علی‌محمدخان افتاد گفت: زود باشید، اینجا جای امنی نیست، بیائید با من برویم، در محل دیگری که برای شما در نظر گرفته‌ام پنهان شوید. سیدنیازخان و علی‌محمدخان که نسبت به نظام‌الملک نظر خوبی داشتند، او را مرد مدبر و سیاسی می‌دانستند و از آینده خود بسیار بیمناک بودند، از این که وزیر اعظم آمده در صدد است آنان را مخفی نماید خوشحال گردیدند. در آن حالی که بودند به فکرشان نیامد از نظام‌الملک سؤال کنند: این محبت برای چیست؟

نظام‌الملک بدون این که به آنان فرصت تفکر دهد، به بیانات خود چنین ادامه داد: نادرشاه فهمیده محرک و مسبب تمام بلواها شما دو نفر بودید، او قصد دارد شما دو نفر را به چنگ آورد، به فجیع‌ترین وجهی کیفر دهد. شما باید قبل از آن که سربازان نادر به این منطقه برسند و بر شما دست یابند، در محل امنی باشید. اگر به شما دست یابند به شما امان نخواهند داد، به شدیدترین وجهی شما را خواهند کشت.

سیدنیازخان پرسید: جای امنی که حضرت وزیر برای ما دو نفر در نظر گرفته‌اند کجا است!

نظام‌الملک جواب داد: به ظاهر شما را دستگیر می‌کنیم، برای این که کسی سوءظن نبرد، بعداً اسباب زحمت نشود، از این خانه شما را کت بسته بیرون می‌بریم. همگی خیال خواهند کرد شما را دستگیر کرده به حبس می‌بریم، از این جا شما را به نقطه‌ای خواهیم برد که راحت باشید.

علی‌محمدخان گفت: ما تسلیم نظر جناب وزیر بزرگ هستیم، هرچه زودتر از اینجا برویم!

در همان خانه طناب پیدا کردند، نظام‌الملک شخصاً دست‌های سیدنیازخان و علی‌محمدخان را از پشت بست، با طناب بازوها و کت‌هایشان را طناب پیچ کرد، آن دو نفر را از خانه خارج نمود. چند نفر سوار که همراه نظام‌الملک آمده بودند در جلو در خانه بودند. نظام‌الملک سردسته سواران را به حضور طلبید، دو نفر اسیر را به دستش سپرد، در گوشش گفت: این دو نفر را به بر مسجد روشن‌الدوله به نادرشاه تحویل بده. سپس به صدای بلند که سیدنیازخان و علی‌محمدخان شنیدند علاوه کرد: خیلی مواظب باش، من علاقه دارم صحیح و سالم آنان را تحویل دهی تا در آن جا راحت باشند، برای این که زودتر کار انجام شود باید سواره آنان را ببری.

نظام‌الملک پس از دستگیر ساختن سیدنیازخان و علی‌محمدخان و فرستادن آنان به مسجد روشن‌الدوله دستور داد سواران دیگر اطراف خانه را در محاصره داشته باشند تا به موقع شورشیان دیگری که در خانه هستند دستگیر و تسلیم گردند.

سپس نظام‌الملک برای اجرای قسمت دوم کاری که برعهده گرفته بود به طرف مقر خود رفت. دستور داد تا جارچیان جار بزنند، عفو عمومی را اعلام دارند. از مردم بخواهند، برای حفظ سلامتی خود کمک کنند، اجساد زودتر از بین برده شوند. افرادی که چیزی نداشتند و فقیر بودند همین که دانستند عفو عمومی اعلام شده است به طرف مناطقی که قتل عام در آنجا ایجاد شده بود هجوم آوردند شاید در آن جا چیزی به چنگ آورند. این افراد را به بیگاری گرفتند. برای سوزاندن و خاک سپردن اجساد از وجود آنان استفاده کردند. جنبش و فعالیت از حد فزون بود، غم و اندوه همگی را فرا

روایت دیگر:

پس از قتل عام در دهلی زنی هندی با یك جعبه جواهر نزد نادرشاه آمد تقاضا میکند که جواهرات آن به سربازان اعطاء گردد. نادرشاه علت را میپرسد:

زن پاسخ میدهد: هنگامی که سربازان مشغول غارت بودند، دو نفر سرباز در خانهٔ او ضمن غارت جعبهٔ جواهر را یافته و همین که درب آنرا باز کرده و میخواستند جواهراتش را بین خود تقسیم نمایند صدای منادی تو را شنیدند به اینکه بفرمان شاه قتل و غارت موقوفست. آن دو نفر فوراً برخاسته دست از غارت برداشته جعبه را با جواهر همانجا گذاشته از خانه بیرون رفتند. لذا بپاداش این قدرت تو و انضباط سربازانت این جعبه را تقدیم مینمایم.

گرفت بیش از صد هزار لاشه را می‌بایستی از بین برد. (*)

سربازان ایران مأموریت یافتند نعش برادران خود را جمع‌آوری کنند، به خارج شهر ببرند. میدان بزرگی به عنوان قبرستان انتخاب کردند. با تشریفات و ابهت و جلال اجساد آنان را به خاک سپردند.

قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در مراسم کفن و دفن اجساد حضور یافتند، شخصاً بر اجساد جمع شده نماز خواندند. تمام سربازان حضور داشتند و در این مراسم شرکت نمودند.

مردم پایتخت هندوستان هم برای دفن کردن و سوزاندن اجساد کشته‌گان به منتها حد سعی و کوشش نمودند، شوخی نبود، اگر اجساد یک روز می‌ماند عفونت فضای شهر را فرا می‌گرفت، همگی را ناراحت می‌ساخت. چون کشته زیاد بود انجام تشریفات مذهبی میسر نبود به این جهت عده زیادی لاشه هندو را با هم در خرمن آتش می‌سوختند و خاکسترش را یکجا به آب می‌دادند، تعداد زیادی لاشه را پهلوی هم در گودال ریخته رویشان را از خاک مستور می‌ساختند.

کسی که برای حفظ ناموس و وطنش قد علم کند محترم است...

نادر خوب می‌دانست عقده‌هائی روی هم انباشته شده، قلب مردم هند را جریحه‌دار ساخته است. او خوب حس می‌کرد قتل عام تخم کینه و عناد را در دلهای مردم کاشته است. با این که اطمینان داشت دیگر جرأت و جسارت نخواهند کرد خلافی نمایند ولی... نادر جوانمرد نمی‌خواست و قلباً مایل نبود چنین وضعی پیش آید. او میل داشت محبوب قلبها باشد، با مردم محبت و دوستی کند، نظر آنان را جلب نماید، بر قلب مردم مسلط گردد، وقتی به او خبر دادند سردسته شورشیان سیدنیازخان و علی‌محمدخان را کت بسته آوردند به فکر افتاد با آن دو نفر که مسبب این بدبختی عظیم بودند و تمام همدستانشان ترحم ننماید. تمام آنان را دستگیر کند، به شدیدترین وجهی تنبیه نماید. دستور داد آنان را به اردوگاه ببرند و محاکمه کنند، تمام همدستانشان را دستگیر نمایند و حبس کنند.

به چند نفر از سرداران سپاهش که در این قبیل کارها ورزیدگی داشتند دستور داد در این زمینه فعالیت کافی به خرج دهند، نتیجه را به اطلاعش برسانند.

به نادرشاه گفتند: این دو نفر را نظام‌الملک دستگیر نموده شخصاً کتهای آنان را بسته فرستاده است، نادرشاه پس از دانستن این موضوع به فکر افتاد و از خود سؤال کرد، دستگیر کردن دو نفر باغی و شورشی به این سرعت، بدون حساب نمی‌شود. آیا نظام‌الملک که شخصاً چنین خوش خدمتی نموده در این کار دخالت نداشته و برای ایجاد بلوا رضایت نداده است؟ آیا با شورشیان همدست نبوده؟ آیا شخصاً این بلوا را به راه نیانداخته است؟ نادر از اولین وهله‌ای که با نظام‌الملک روبرو شده بود به خوبی متوجه گردید، نظام‌الملک مرد فهمیده و مدبر و سیاسی است، خوب حس کرد مرد دانا و نیرومندی است، ولی... فکر می‌کرد: دستگیر کردن دو نفر یاغی به این سرعت بدون حساب نمی‌شود، به این جهت فکر کرد قبل از هر چیز از این موضوع مطلع گردد.

نادرشاه به خود گفت: اگر نظام‌الملک در این امر دخالت داشته بدون شک محمدشاه هم از موضوع بلوا و شوری بی‌اطلاع نبوده است. شاید اساس و پایه شورش و بلوا و طغیان در دست شاه و وزیرش نظام‌الملک بود. شاید تمام بزرگان شهر در این فعالیت سهمی داشته‌اند. به این جهت دستور داد خیلی دقت کنند، مسببین و محرکین را خوب بشناسد و به اطلاعش برسانند.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان گرفتار رعب و ترس شده، وقتی نظام‌الملک پیشنهاد کرد آنان را مخفی سازد و حمایت کند، خوشحال شدند، نسنجیده و نفهمیده تسلیم گردیدند. تا مسافتی این خوشحالی ادامه یافت ولی همین که متوجه گردیدند به نقطه‌ای که سپاهیان ایران در آنجا جمع هستند وارد می‌شوند، نگران و ناراحت شدند.

سیدنیازخان از محافظ خود پرسید: کجا می‌رویم؟

علی‌محمدخان برآشفت و به کسی که روی زین او را نگاهداشته بود گفت: ما را کجا می‌برید؟

محافظین طبق دستوراتی که داشتند آهسته جواب دادند: به مکان امنی می‌رویم، خیالتان راحت باشد!؟

وقتی حس کردند نزدیک به مسجد روشن‌الدوله مقر فرماندهی لشکریان ایران گردیدند، نگرانیشان به منتها حد رسید. برای این که خود را خلاص کنند، برای این که فرار نمایند به تلاش و کوشش پرداختند. محافظین و مراقبین که دستور داشتند آن دو نفر را صحیح و سالم تحویل نادرشاه بدهند و تا این لحظه دو نفر اسیر را در بی‌خبری نگاهداشته بودند در برابر تلاش آنان ایستادگی کرده به خشونت پرداختند.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان که متوجه شدند در چه دام خطرناکی افتاده چگونه گول نظام‌الملک را خورده‌اند!؟ به فحاشی و بدگوئی به نظام‌الملک پرداختند.

سربازان ایران همین که دانستند سردسته یاغیان و شورشیان را آوردند کمک کردند. بنا به رسم و عادتی که داشتند آن دو نفر را دور از هم حبس کردند تا با یکدیگر تبانی نکنند. بعد از صدور فرمان نادر دایر به بردن آنان به اردوگاه و محاکمه کردنشان، چند نفر افسری که مأموریت یافتند به فعالیت پرداختند.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان مرتباً به نظام‌الملک محیل و مکار فحش می‌دادند و می‌گفتند: این پیرکفتار ما را گول زد، این روباه صفت ما را به دام انداخت!

محاکمه کنندگان خیلی زود دانستند محرک اصلی و مسبب

---

* تعداد کشته‌شدگان را در بعضی کتابهای تاریخ در مورد ایرانیان بین سه تا هشت هزار نفر و کشته شدگان هندی را بین ۲۰ تا ۴۰ هزار نفر تخمین زده‌اند، ساعت شروع قتل عام را نه صبح و ختم آنرا سه بعد از ظهر، مدت قتل عام را شش ساعت نوشته‌اند.

اساسی شورش و بلوا غیرت و همت و عرق ملیت سیدنیازخان و علی‌محمدخان بوده است، خیلی خوب متوجه شدند نظام‌الملک و محمدشاه دخالتی نداشته‌اند، آنان را تحریک نکرده‌اند، سیدنیازخان و علی‌محمدخان گفتند: ما برای نجات مملکت خودمان قیام کردیم. چه محرکی از حس میهن‌پرستی بالاتر وجود دارد؟! چه مسببی از حفظ ناموس برتر است؟!

نتیجه محاکمات به اطلاع نادرشاه رسید خیال نادر از جهت سلطان‌محمدشاه و نظام‌الملک راحت شد، پیش خود فکر کرد، تردیدی نیست اگر بلوا به نفع آنان تمام می‌شد، بدون شک خوشحال می‌شدند. نادرشاه با بلندی فکر و قدرت تخیلی که داشت به سلطان‌محمدشاه وزیرش نظام‌الملک و تمام هندیان حق می‌داد، پشتیبان این بلوا و شورش باشند. در اعماق فکرش برای این احساسات وطن‌پرستی شورشیان و طاغیان احترام قائل بود. به آنان حق می‌داد برای حفظ وطن و ناموس خود جهاد کنند، به این جهت دستور داد نسبت به سیدنیازخان و علی‌محمدخان با کمال احترام رفتار نمایند. نسبت به آنان در کمال جوانمردی رفتار کنند.

نادر از نظر این که در جنگ فاتح بود، به خود حق می‌داد آنان را به شدیدترین وجهی از بین ببرد اما... از نظر این که اسیران را افراد غیور و وطن‌پرستی می‌دید که جان خود را بر کف گرفته برای نجات وطنشان کوشیدند آنان را محترم می‌شمرد. جدال وجدانی نادر عظیم بود. از طرفی در شورش و بلوا هزاران هزار نفر سربه نیست شده مسببین می‌بایستی به شدیدترین ترتیبی کیفر ببینند تا عبرت سایرین گردد، از طرف دیگر این شورش و بلوا برای نجات وطن بود و افراد غیرتمندی در منتهای وطن‌پرستی قیام کرده بودند. سرانجام نادر تصمیم گرفت بدون این که زجر و زحمتی به زندانیان بدهد آنان را بالای دار بفرستد. جسدشان را در معرض تماشای مردم قرار دهد تا برای دیگران درس عبرتی شود.

نادر جوانمرد، نادری که وطنش ایران را دوست داشت دستور داد، سیدنیازخان و علی‌محمدخان را به حضورش آوردند. قبل از آن که سیدنیازخان و علی‌محمدخان اظهاری بنمایند، نادرشاه بزرگ، اظهار داشت: من به شما حق می‌دهم برای حفظ وطن خود بکوشید، من از شجاعت و رشادت شما بسیار خوشم آمد اما یک نکته را فراموش کردید و آن این بود: شجاعت، رشادت و مردانگی را می‌بایستی در میدان جنگ به کار می‌بردید، شما می‌بایستی قبل از آن که تقاضای صلح کنید، قبل از آن ما را به عنوان میهمان بپذیرید فعالیت می‌کردید و برای حفظ وطن خود کوشش می‌کردید، میهمانکشی رسم مردی و مردانگی نیست.

سیدنیازخان و علی‌محمدخان که قبل از رسیدن به حضور نادر تصور می‌کردند با شقاوت پیشه‌ای روبرو خواهند شد، گرفتار زجر و شکنجه خواهند گردید، از طرف برخوردی که شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران با آنان نمود به راستی متعجب شدند، حس کردند، نادر برای آنان ارزشی قائل شده رفتار آنان را موجه دانسته است.

نادرشاه علاوه کرد: اگر شما و همدستان دیگری که دارید از شهر خارج می‌شدید، هم فکران خود را جمع می‌کردید، سپاهی عظیم گرد می‌آوردید، می‌آمدید مردانه با ما جنگ می‌کردید، خطائی نکرده بودید، اما... بر سر میهمان شبیخون زدن گناهی عظیم محسوب می‌شود، قضاتی که به کار شما رسیدگی می‌کنند برای این گناه بزرگ شما را کیفر خواهند داد.

سیدنیازخان عرض کرد: هر کیفری نصیب ما گردد با کمال میل قبول می‌کنیم، همین که شاهنشاه ایران توجه فرمودند ما برای نجات وطن خود فعالیت کردیم برای ما کافی است. ما اشتباه کردیم و عذر می‌خواهیم.

سحرگاهان روز بعد در برابر مسجد روشن‌الدوله خاطیان را بالای دار کشیدند. ساعتی بعد تمام مردم شهر دانستند، سیدنیازخان و علی‌محمدخان سردسته شورشیان شربت مرگ نوشیدند و کفاره گناهان خود را دادند.

پایتخت هندوستان سه روز غرق در عزا و ماتم بود. در مساجد در معابد برای مردگان طلب آمرزش می‌کردند، عزاداری می‌نمودند. تمام این کشتار را به حساب سیدنیازخان و علی‌محمدخان گذاشتند. همه جا گفتند: اگر شورش و بلوا راه نیانداخته بودند، اگر قیام نکرده بودند و شبانه در اثر تحریکاتی که کردند عده‌ای از سربازان بیگناه ایران ناجوانمردانه کشته نمی‌شدند، اگر قصد جان شاهنشاه ایران را نکرده بودند، اگر عناد و لجاج به خرج نمی‌دادند هرگز چنین وضعی پیش نمی‌آمد

برای تعیین میزان غرامت...

نادرشاه در فکر بود هرچه زودتر خاک هندوستان را ترک گوید و به وطن برگردد.

سلطان‌محمدشاه هم آرزو داشت هرچه زودتر عهدنامه صلح بسته شود. غرامات جنگی که نادرشاه مطالبه می‌نماید پرداخته شود، سپاهیان ایران خاک هند را ترک گویند.

افکاری که شاهنشاه ایران و سلطان هند داشتند سبب گردید، مرتب در هر محفلی که در دربار هند تشکیل می‌گردید و همچنین در مجلس مشاوره‌ای که در حضور نادرشاه تشکیل می‌شد در این باره بحث گردد.

نادرشاه عده‌ای را مأمور ساخته بود، بدون این که توجه کسی جلب شود میزان و معیاری از موجودی خزانه سلطنتی هندوستان، از دارائی افراد سرشناس به دست آورند. چنان که قبلا اشاره شد منظور نادرشاه این بود غرامتی که مطالبه می‌کند بیش از قدرت و استطاعت مردم هند نباشد، او می‌خواست اگر مبلغی مطالبه می‌نماید قابل دریافت باشد، چانه بازاری درنیآید و حرفش یک کلام باشد.

سلطان هند هم در صدد بود در حدود امکان، هرقدر ممکن بشود کمتر غرامت بپردازد. به این جهت برای مخفی ساختن

جواهرات گران قیمت، برای مخفی کردن نقدینه‌های موجود به فعالیت پرداخت. این فعالیت‌ها از نظر تیزبین مأمورین نادرشاه مخفی نماند و کار آنان را برای تخمین زدن موجودیهای خزانه تسهیل کرد.

سلطان هند به خیال خودش هرچه داشت مخفی می‌کرد، اما توجه نداشت مأمورین زبردست نادر از این موقعیت استفاده کرده صورت‌برداری کامل آنچه دارد به دست می‌آورند.

جنگ خاتمه یافته بود، مقدمات صلح چیده می‌شد، سلطان هندوستان، وزیران، بزرگان شهر برای جلب نظر شاهنشاه ایران پیش‌کشی‌ها، تحف و هدایائی می‌فرستادند.

فاتحین باید سرگرم باشند...
نادر شنیده و دیده بود دختران هندی ملاحت دارند...

سلطان‌محمدشاه حرمسرائی داشت، در آن حرمسرا زنان زیبای زیادی بودند. شب بعد از روزی که کشتار عظیمی در هندوستان شد، سلطان‌محمدشاه به حرمسرای خود پناه برد. برای از بین بردن ناراحتی و برای رفع ملال خاطر با زیبارخانی که اطرافش را گرفتند به عیش و عشرت پرداخت.

در موقعی که مشغول بود و در دنیائی از لذت غرق گردید، به فکرش رسید، نادر شاهنشاه ایران در چه حال است؟! آیا او هم زنانی به همراه خود آورده است. در تعقیب سئوالاتی که از خود کرد جواب‌هائی بدین ترتیب. در خاطرش مجسم شد:

اولا ـ شاه ایران هم زنان زیبائی به همراه خود آورده شبها با آنان خوش است! در برابر این جواب که به فکرش آمد وضع کار و رفتار نادر به نظرش آمد، به خود گفت: اگر زنان زیبائی به همراه داشت بدون تردید قسمتی از وقتش را با آنان می‌گذراند، دیگر به جنگ و جدال با وضعی که به چشم دیده است نمی‌رسید.

ثانیاً ـ اگر نادر زن به همراه خود نیاورده باشد، سپاهیانش هم زن نداشته باشند وضع چه خواهد شد؟ از فردا مردان جنگی ایران هوس خواهند کرد زنانی به چنگ آورند، با آنان خوش باشند! اگر سربازان فاتح ایران به این فکر افتند وضع زنان شهر چه می‌شود؟! سلطان‌محمدشاه فکر کرد: عده زیادی کشته شده‌اند، زنان و کسانشان بی‌سرپرست شده‌اند، ممکن است این قبیل زنان با سربازان ایران سر و سری پیدا کنند، از نظر کینه‌توزی و انتقام هم شده برای سربازان ایران دامهائی بگسترانند. بدون سر و صدا، بدون این که توجه جلب شود یکی بعد از دیگری سربازان ایرانی را از بین ببرند. دامنه این تخیلات و این افکار کش‌دار و طولانی بود.

در مورد شاه ایران و سرداران بزرگش فکر سلطان هند به آنجا رسید چون زن ندارند و از سرگرمی بی‌بهره هستند، بدون تردید عصبی و ناراحتند، ممکن است خشونت‌های دیگری از آنان سر بزند، برای این که چنین وضعی پیش نیاید با خود اندیشید به هر تقدیر شده است به عنوان کنیز و غلامی تعدادی زن و دختر و پسربچه رقاصه به شاهنشاه ایران هدیه شود. گروهی از مطربان و خنیاگران را برای تفریح شاهنشاه ایران به اردوی ایران و به مقر شاهنشاه ایران در باغ شلیمار گسیل دارد. سلطان‌محمدشاه برای عملی ساختن فکر خود و ایجاد وسیله تفریح و سرگرمی برای شاهنشاه ایران و سردارانش باز هم خیال خود را به کار انداخت.

نادرشاه که در جنگ پیروز شده بود و فکرش تا حدی از این جهت آسوده شده بود، حس می‌کرد، بعد از آن همه مدت ناراحتی و سختی احتیاج به استراحت دارد. شبها تنهائی را طولانی و دراز حس می‌نمود، با این که قسمت زیادی از شب به گشت زدن در اردو می‌پرداخت معذلک خوب حس می‌کرد برای خودش و برای تمام سرداران و سربازانش وسیله سرگرمی لازم است.

نادر در هر سفر جنگی که می‌رفت ولو این که حرمسرای خود را نمی‌برد، چند نفر خواجه همراه داشت. این خواجگان به هر کجا که می‌رسیدند، متوجه بودند، در صورتی که نادر تمایلی داشت وسایل راحتی و آسایش، کیف و لذتش را فراهم می‌ساختند. اختیار جایگاه خواب قبله عالم، چادر خواب‌گاهی که برپا می‌کردند در دست خواجگان بود.

آن شب آغاباشی که در این سفر به همراه قبله‌عالم آمده بود، جسارت به خرج داد، قبل از آن که قبله‌عالم به استراحت بپردازند عرض کرد: قربانت گردم، شنیدم زنان هندی سیاهند ولی یکپارچه نمک هستند.

صحبت آغاباشی مالشی در دل نادر ایجاد کرد، پرسید: آغاباشی تو مگر زنان هندی را دیدی؟

آغاباشی عرض کرد: قربانت گردم، عرض کردم شنیدم...

نادر پوزخندی زد و گفت: خیال کردم، احمق کاری صورت دادی!

آغاباشی عرض کرد: قربانت گردم، امری نفرموده بودید.

نادر اظهار داشت: آن طور که در طول راه متوجه شدم، زنان هند، سیه چشم و سیه ابرو هستند، اکثرشان بلند قد می‌باشند، همانطور که گفتی اکثرشان یک پارچه نمک هستند.

آغاباشی از فرمایشات نادر فهمید خاطر خطیر ملوکانه هوس دیدن زیبارویان هندی را دارد. تمام آن شب آغاباشی فکر کرد، فردا صبح در اطراف آنچه فکر کرده بود به فعالیت پرداخت. به هر ترتیب بود خود را به نظام‌الملک رساند، از نظر خیرخواهی فهماند، اگر برای شاهنشاه ایران وسیله تفریحی فراهم گردد به نفع آنان خواهد بود، به خصوص اگر در بین زیبارویانی که هدیه می‌شوند دختران فهمیده‌ای باشند و بتوانند محبت قبله‌عالم را جلب کنند، بی‌اثر نخواهد بود. آغاباشی ضمناً به نظام‌الملک فهماند که گفته‌هایش به هیچ‌وجه به حضرت ظل‌الله ارتباط ندارد، استدعا کردار قول او چیزی گفته نشود.

نظام‌الملک که قبلا در این باره فکر کرده بود بر اثر بیانات آغاباشی تحریک شد. برای این که هرچه زودتر به نتیجه برسد به حضور سلطان هند رسید، در این باره توضیحاتی به عرض رساند.

سلطان‌محمدشاه که شب گذشته در این باره فکرهائی کرده بود به نظام‌الملک گفت: اگر تعدادی دختر، تعدادی پسر به عنوان خدمت کردن، چند رأس اسب و یکی دو فیل تربیت شده برای نادر

بفرستید بد نخواهد بود. شما نظارت کنید دختران و پسرانی که می‌فرستید قشنگ و زیبا باشند، اگر این افراد فهمیده باشند، چشم و گوش خود را باز کنند و خبرهای جدید را برای ما بفرستند، اگر هنری داشته باشند و سرگرمی ایجاد کنند، اگر به آن پایه برسند که جلب محبت بنمایند و حرفشان اثر داشته باشد، به نفع ما خواهد بود.

نظام‌الملک فرمایشات حضرت سلطان را تصدیق کرد، مأموریت یافت شخصاً این فکر را عملی سازد.

ضمن پیشکشیها قافله‌ای از خوبرویان تقدیم کردند.

در حرمسرای سلطان زنان و دختران زیادی بودند. بزرگان هند، درباریانی که محرم راز بودند، برای فراهم آوردن پیش‌کشی‌ها کمک کردند. پنجاه دختر و پنجاه پسر برگزیده شدند. لباس‌های متناسب و زیبا برایشان فراهم نمودند. اسبهای اصیل انتخاب کردند، فیلان تربیت شده‌ای برای تقدیم نمودن جدا کردند.

غروب روز چهاردهم ماه ذیحجه ۱۱۵۱ هجری قافله خوبرویان به طرف باغ شلیمار به راه افتاد، تعدادی مشعل برای روشن ساختن راه، تعدادی خواجه و فراش و غلام سیاه برای پیش‌کش نمودن این هدایا از قصر سلطان هند به راه افتادند. نظام‌الملک برای این که به حضرت نادر نشان دهد خدمتگزار است از حضور سلطان اجازه خواست شخصاً برود و هدایا را به حضور شاهنشاه ایران تقدیم کند.

آغاباشی که برای برگزیدن دختران به نظام‌الملک کمک و یاری نموده بود مراتب را به عرض نادر رسانده عرض کرده بود: در بین دخترانی که هدیه می‌شود زیبارویانی هستند که از قرص ماه قشنگ‌ترند. آغاباشی با گفته‌های خود با توصیفاتی که از زیبارویان هندی کرد نادر را به هوس انداخت. وقتی آمدند، خبر دادند هدایائی از طرف سلطان هند خواهد رسید، خوشحال شد.

آغاباشی که قبلا از کم و کیف هدایا باخبر بود، چادرهای لازم برای پذیرائی از پسران و دختران انتخاب نموده ترتیبات کار را داده بود. آرزویش این بود یکی از دختران نظر قبله‌عالم را جلب نماید تا از آن همه زحمتی که کشیده بهره‌ای ببرد.

نظام‌الملک که ساعتی قبل از حرکت قافله آمده بود، به باغ شلیمار وارد شد، اجازه شرفیابی خواست. وقتی که به حضور رسید عرض کرد: چون سلطان محمدشاه ولینعمتش میل دارد، شاهنشاه ایران در رفاه و آسایش باشند، به خدمتگزار امر فرمودند وسائلی برانگیزم تا خاطر شاهنشاه ایران شاد گردد. پیش‌کشی ناقابلی تهیه شده استدعا دارد آن را بپذیرند.

نادرشاه که می‌دانست هدیه و پیش‌کشی چیست خوشحال شد، نسبت به نظام‌الملک کمال محبت نمود، فرمود: نظام‌الملک ما می‌دانیم شما از نژاد ایرانی هستید، آباً و اجداد شما به هندوستان آمده در اینجا مسکن گزیدند، در اثر لیاقت و کفایتی که داشتند جای خود را در اینجا باز نمودند، امروز که شما بر مصدر وزارت نشستید حس می‌کنم با وجود این که در هندوستان به دنیا آمدید عرق ملیت و اصالت نژادی خود را حفظ کردید، هیچ گونه شک و تردید ندارم که شما بیش از دیگران در فکر رفاه و آسایش ما بودید و در آینده هم خواهید بود. نمی‌دانم هدیه و پیش‌کشی که شما تهیه کردید چیست؟! با این حال آن را می‌پذیریم. از سلطان هند تشکر کنید. اما آنچه لازم است انجام شود و هرچه زودتر هم باید عملی گردد، این است که قرارداد و پیمان صلح بسته شود، صلاح شما در این است که هرچه زودتر سپاهیان ایران خاک هندوستان راترک گویند تا زندگی مردم به مجرای اصلی برگردد.

نظام‌الملک عرض کرد: هر قسم که صلاح بدانند، همانطور که امر بفرمایند رفتار خواهد شد.

نادرشاه اظهار داشت: خسارتی که لشکریان من دیدند زیاد است، مایلم به بهترین وجهی جبران شود.

خبر آوردند هدایا رسیده است.

قبله‌عالم برای بازدید آنچه رسیده بود قدم رنجه فرمودند، در نور مهتاب و مشعل‌ها چند فیل کوه‌پیکر، تعدادی اسب نظر حضرت نادر را جلب کردند. فیلان به اشاره فیلبانان خرطومهای خود را بلند کردند، به شاهنشاه ایران سلام دادند. در روشنائی ماه و مشعل‌ها زرق و برق یراقها، زین و برگ زرین اسبان و روپوش جواهرنشان فیل‌ها چشم بینندگان را خیره می‌ساخت. پس از آن که قبله‌عالم فیلان و اسبان را مشاهده کردند راجع به نژاد اسبان و سن هر یک با نظام‌الملک بحث فرمودند. نظام‌الملک عرض کرد تعدادی کنیز و غلام هم برای خدمتگزاری اهداً گردیده است.

با این که حضرت نادر مایل بود کنیز و غلامها را ببیند، معذلک خود را بی‌اعتناً نشان داد، اینطور وانمود کرد: از دریافت فیلان و اسبان خوشحال شده است، از نظام‌الملک خواست مسرت خاطرش را به سلطان هند ابلاغ نماید و از او تشکر کند.

نظام‌الملک رخصت طلبید و از باغ شلیمار خارج شد. به دستور قبله‌عالم، سردارجلایر از نظام‌الملک مشایعت کرد، تعدادی سوار هم مأموریت یافتند در رکاب نظام‌الملک بروند.

غلامان و کنیزان را در دو چادر که از هر سو روشن شده بود در دو طرف نگاهداشته بودند. آغاباشی بعد از رفتن نظام‌الملک از حضور قبله‌عالم استدعا کرد: برای دیدن آن هدایا قدم رنجه فرمایند.

قبله‌عالم ابتداً به چادری که غلامان در آن جای داده شده بودند قدم رنجه فرمودند. غلام بچگان که لباسهای حریر زری دوزی شده به تن داشتند در برابر قبله‌عالم سر تعظیم فرود آوردند.

نادر پس از دیدن آن غلام بچگان یک قد و قواره و مؤدب دستور داد از آنان پذیرائی کنند، از روز بعد در دربار حاضر گردند، در سر خدمت باشند نادر در چادری که غلام بچگان بودند زیاد توقف نکردند زیرا عجله داشتند زودتر به چادری که دختران اهدائی در آنجا هستند برود. بعد از مدت‌ها جنگ و ستیز و دور بودن از جنس لطیف، چشمش به جمال آنان روشن گردد، در صورت امکان حالی نماید.

در بین کنیزکان زیباصنمی دل از نادر ربود...

آغاباشی در جلو چادری که دختران هندی در آن، جا گرفته بودند ایستاده منتظر تشریف‌فرمائی قبله‌عالم بود.

خواجه حرمسرائی با دختران هندی آمده بود، این خواجه که غلام سیاه بزرگ قوی هیکلی بود در حرمسرای سلطان‌محمدشاه بزرگ شده بود چون مورد توجه و لطف و عنایت شاه هندوستان بود مأموریت یافته بود برای اهدأ کردن دختران هندی به حضرت نادر با آنان باشد، مواظبت کند از طرف دختران هندی نسبت به شاهنشاه ایران اسائه ادبی نشود.

نادر برابر چادری که دختران هندی در آن بودند رسید. خواجه حرمسرا و آغاباشی سر تعظیم فرود آوردند، پرده چادر را عقب زدند. قبله‌عالم، با ابهت و وقار به درون چادر قدم گذاشتند. پنجاه دختر هندی که قبلا تعلیمات لازم به آنان داده شده بود در برابر شاهنشاه ایران سر تعظیم فرود آوردند.

از مدت‌ها قبل دختران هندی که در این چادر ایستاده بودند می‌دانستند لشکریان ایران به خاک هندوستان وارد گردیده قدم به قدم، وجب به وجب جنگ و ستیز نموده‌اند، سپاهیان هندوستان را شکست داده به پایتخت نزدیک شده‌اند. اخبار چند روزه اخیر را شنیده خوب واقف بودند شاهنشاه ایران مردی قوی پنجه و زورمند است. داستان قتل‌عام و کشته شدن عده‌ای از مردم پایتخت را شنیده بودند. در آن لحظه که در برابر مظهر چنین نیرو و قدرتی قرار گرفته بودند، بی‌اختیار در اضطراب و ناراحتی به سر می‌بردند. قلب‌هایشان می‌تپید، جرأت نداشتند به صورت شاهنشاه ایران نظر کنند. شاید در دل نازک، در فکر کوچکشان سئوالاتی خطور می‌کرد، شاید از خود می‌پرسیدند: کسی که سلطان عظیم‌الشأن هندوستان را به زانو درآورده، کسی که هزار فیل جنگی را ذلیل کرده، کسی که هزاران هزاران نفر را شخصاً با تیر خود از پا درآورده چه هیکلی دارد؟

نادر وقتی قدم به چادر گذاشت، پنجاه دختر هندی را با لباس مخصوص هندیان مشاهده کرد، بی‌اختیار قلبش به تپش درآمد. لباس ساری که دختران به تن داشتند به اندامشان چسبیده برجستگی‌های بدن دختران را نشان می‌داد، نادر به سرعت با چشمان نافذش دختران را وارانداز کرد. مانند عقابی که می‌کوشد شکار خود را انتخاب نماید، با دقت و تیزبینی ولی به سرعت یکی بعد از دیگری قیافه، قد و قامت و قواره دختران را از نظر گذراند.

پنجاه دختر هندی زیبا و قشنگ بودند، خروارها ملاحت داشتند، بعضی از آنان جرأتی به خود داده زیر چشمی به طرف نادر نظر انداختند. در بین دختران یکی که بلند قدتر از دیگران بود نظرش را جلب کرد. نادر راه افتاد در حالی که یکایک دختران را می‌دید، در حالی که صدایش لرزشی داشت، به آغاباشی گفت: به طوری که نظام‌الملک گفت این پنجاه نفر دختر هستند، پدران و مادرانشان کیست؟ چطور از دختران خود چشم پوشیدند؟!

آغاباشی به علامت تعظیم سر فرود آورد، عرض کرد: قربان خاک پای جواهر آسایت گردم، این دختران گل‌های سرسبد و از خانواده‌های بزرگ و شریف هستند، پدران و مادرانشان افتخار دارند که دخترانشان در خدمت حضرت ظل‌الله باشند، بتوانند جمال بی‌مثال قبله‌عالم را از نزدیک ببینند.

در موقعی که آغاباشی صحبت می‌کرد، نادر به جلو دختر بلند قد زیبائی که از همان لحظه ورود نظرش را جلب کرده بود رسید. زیبائی و قشنگی این دختر نادر را مسحور ساخته حس می‌کرد او را طالب است. دختر زیبا برخلاف دختران دیگر که سر به زیر انداخته زیرچشمی به حال ترس نادر را نگاه می‌کردند، قد چون سروش را راست و کشیده نگاه داشته باوقار و ابهت خاصی به نادر نگاه می‌کرد. مژگان بلندش به چشمانی که مخمور بود حالت خاصی داده از همان نظر اول نادر را مجذوب و اسیر نگاه خود ساخته بود.

نادر در برابر دختر ایستاد، از خواجه‌ای که به همراهی دختران آمده بود پرسید: این دختر کیست؟

خواجه به علامت احترام سر فرود آورد و عرض کرد: قربان یکی از دختران را چپوتانه است؟

آن دختر زیبا و دل‌انگیز با قیافه‌ای جدی نگاهی به صورت شاهنشاه ایران کرد و گفت: معذرت می‌خواهم، همانطور که خواجه گفت، کمینه از راچپوتانه هستم اما دختر نیستم، شوهر داشتم.

خواجه حرمسرا در برابر گستاخی که دختر کرده بود برانگیخت، برای این که سزای گستاخی دختر را بدهد پیش رفت تا ضربتی بر دهانش وارد آورد. دختر زیبا که هوای خود را داشت، کاملا بر اعمال و افعال خود مسلط بود، همانطور که دست به کمر داشت حرکتی کرد، دستش تا برابر سینه بالا آمد در روشنائی چادر برقی زد، خواجه همین که برق خنجر را دید خود را عقب کشید. آغاباشی به تصور این که ممکن است آسیبی به قبله‌عالم برسد خودش را جلو انداخت، بین دختر و قبله‌عالم حایل گردید.

نادر که متوجه شد، آن دختر زیبا تا این حد گستاخ است، بیشتر مفتون او گردید، در حالی که از چشمانش یک دنیا خواستن توأم با قهر و غضب هویدا بود با دست خود آغاباشی را پس زد، دستش را جلو برد، با صدائی نافذ به دختر امر کرد: خنجر را بده!؟ امر نادر به حدی نافذ بود، نگاه نادر به حدی حالت داشت و پرابهت بود که دختر نتوانست تاب مقاومت بیآورد، ابتدأ نگاه دختر سخت بود، اما در برابر نگاه نادر نتوانست مقاومت کند، چاره‌ای جز اطاعت نداشت، مژگان بلندش مانند پرده‌ای پائین افتاد، قلبش به تپش درآمد، در حالی که دستش سست شده بود خنجر را به طرف شاهنشاه ایران دراز کرد، برای این که منتهای ادب و احترام را رعایت کرده باشد، نوک خنجر را به سوی خود چرخاند، قبضه آن را در دست کسی که تار و پود وجودش را به لرزه درآورده بود گذاشت.

نادر در حالی که چشم از دختر برنداشته خوب می‌دید

چگونه حرکات تنفسش شدید شده، سینه‌های برجسته‌اش به سرعت حرکت می‌نمایند خنجرش را به کمر خود زد و گفت: آیا می‌دانی کسی که در حضور شاه اسلحه بکشد سزایش چیست؟

دختر هندی که مجذوب آهنگ صدای شاهنشاه ایران شده بود جوابی نداشت بدهد، برای این که بهتر قیافه شاهنشاه ایران را ببیند بی‌اختیار سر خود را بلند کرد، پلکهایش را بالا برد، مژگان‌های بلندش حایل از چشمان زیبایش برگرفتند، نادر را بی‌اختیار کردند و به گرداب تمنا کشاندند.

نادر در این لحظات صدای تپش قلب دختر را می‌شنید و حس می‌کرد، دلش می‌خواست کسی در آن چادر جز او و دخترک زیبا نبود اما دختران دیگر، آغاباشی و خواجه حرمسرای سلطان هند حضور داشتند.

نادر برای این که خود را خلاص کند و از وضع موجود برهاند، به طرف خواجه حرمسرا چرخید، با صدائی به سان غرش رعد فریاد کشید: بی‌ادب تو چطور به خود جرأت دادی در برابر ما خودنمائی کنی!؟ که به تو اجازه داده بود، برای کتک زدن این دختر دست خود را بلند کنی!؟ برو خدا را شکر کن نوکر سلطان هندوستانی والا به شدیدترین وجهی تنبیه می‌شدی؟ مگر ندانستی سزای کسی که چنین گستاخی به خرج دهد شکستن استخوانهایش در زیر چوب است. سپس نادر به طرف آغاباشی چرخید و فرمود: از این ساعت به بعد آغاباشی، این دختران در اختیار تو هستند. خواجه برود، اینجا نماند، من هیچ دوست ندارم کسی آزاری به هدایای تقدیم شده به ما وارد آورد... وسائل راحتی آنان را فراهم کن.

خواجه که با دختران آمده در برابر خشم و غضب حضرت نادرشاه خود را باخته بود و می‌لرزید، همین که شنید قبله‌عالم او را مرخص فرمودند، عقب عقب از چادر خارج شد، دخترانی که شاهد آن صحنه بودند و دانستند قبله‌عالم نسبت به آنان اظهار محبت فرموده آنان را مورد تفقد قرار داده است خوشحال شدند.

نادر در حالی که به طرف در چادر می‌رفت به نحوی حرکت کرد که مرتبه دیگر آن دخترک زیبا را خوب ببیند. دخترک هم مفتون و واله و شیدای شاهنشاه ایران شده بود چشم از شهریار ایران تا لحظه خروج برنداشت.

همین که شاهنشاه ایران از چادر خارج گردید، صف دختران هندی به هم ریخت، همگی دور دختری که جسارت به خرج داده خنجر کشیده بود جمع شدند، او را نکوهش کردند و گفتند: چرا چنین جسارتی نمودی!؟

یکی از دختران گفت: ممکن بود عصبانی شود، همانطور که دستور قتل‌عام مردم را داد امر می‌فرمود همگی ما را می‌کشتند.

دیگری اظهار داشت: خداوند رحم کرد، من که جرأت نکردم توی صورت شاه ایران نگاه کنم.

سومی گفت: این که گفت سزای کسی که خنجر در محضر شاه بکشد مرگ است، آیا حالا عملی می‌شود؟ یعنی این بیچاره را خواهند کشت.

چهارمی اظهار داشت: اگر کشته شود به حقش رسیده است! آخر دیوانگی است. در برابر چنین پادشاهی که همگی از هیبتش زهره آب می‌کنند، خنجر کشیدن احمقانه است. من که جرأت نکردم حتی یک لحظه سرم را بلند کنم.

آغاباشی که در تمام مدت ناظر رفتار قبله‌عالم بود، آنچه می‌بایستی بفهمد درک کرد. او خوب حس کرد حضرت ظل‌الله نسبت به آن دختر هندی تمایل پیدا کردند، او از چادر خارج شده گوش می‌داد ببیند دختران هندی چه بحث می‌نماید. حالا که به دستور قبله‌عالم اختیاردار آنان شده بود می‌خواست بداند چه خلق و خوئی دارند، ضمناً انتظار داشت احضار شود، برای آن شب دستوراتی دریافت دارد.

نادر دختر جسوری که قلبش را تسخیر کرده بود احضار کرد.

نادر لحظه‌ای شکل و شمایل آن دخترک را از خاطر نمی‌برد. به هر کجا می‌رفت، به هر سو نظر می‌کرد قد و قامت و چشمهای زیبای آن دخترک را می‌دید، وقتی قدم به سراپرده خود گذاشت دیگر تاب نیاورد دستور داد فوراً آغاباشی به حضورش بیآید، در تمام مدتی که طول کشید تا آغاباشی رسید در فکر آن دختر بود، به لحظاتی که خواهد آمد و با آن مه پیکر خواهد بود می‌اندیشید.

آغاباشی که مانند سگی وفادار در طلب رضای ولینعمت خود بود وارد شد. در برابر نادر سر تعظیم فرود آورد، عرض کرد: احضار فرموده بودید، قربانت گردم امر به فرما اطاعت کنم.

نادر پوزخندی زد و گفت: خودت چه حدس می‌زنی...

آغاباشی خود را به نفهمی زد و عرض کرد: همه قشنگ و زیبا هستند به نظرم قبله‌عالم بدشان نیآمد.

نادر گفت: آن که نظر مرا گرفت از همه قشنگ‌تر و زیباتر است.

آغاباشی عرض کرد: نظر حضرت ظل‌الله بسیار صائب است، مثل فرشتگان و پری‌ها است، رخش همرنگ گل سرخ است، بر همگی سر دارد، چشمانش یک دنیا لطف و صفا است. بسیار نجیب و پر از حجب و حیا است، آن حرکتی که کرد دلیل بر شهامت و بزرگی است.

نادر خندید و گفت: تعریف لازم نیست، می‌خواهم اینجا بیآید از نزدیک او را ببینم.

آغاباشی عرض کرد: به این سرعت، البته اوامر قبله‌عالم مطاع است، اما...

نادر قیافه جدی به خود گرفت و گفت: منظورت چیست... امایت چه معنی دارد... می‌ترسی خطری باشد.

آغاباشی عرض کرد: قبله‌عالم بزرگتر از آن هستند که دخترک ضعیفی بتواند آسیبی به وجود مبارکشان برساند اما...

نادر اظهار داشت: باز هم که اما آوردی... این که دیگر

اما ندارد.

آغاباشی عرض کرد: قربانت گردم، این دختر مثل دختران دیگر نیست... نمی‌شود اعتماد کرد... اجازه بدهید او را تحت نظر بگیرم بعد از آن که مطمئن شدم او را به حضور می‌آورم.

نادر آمرانه گفت: نه لازم نیست، به نظر من زنی شجاع است، کاری که او کرد نشان می‌دهد به او می‌شود اعتماد کرد، می‌دانم مرد محتاطی هستی، احتیاط هم بسیار خوب است اما از جانب او خطری متوجه ما نیست، زود او را بفرست اینجا فهمیدی؟!

آغاباشی برای اجرای امر قبله‌عالم به طرف چادری که دختران هندی در آن بودند و هنوز نمی‌دانستند چه باید بکنند؟ کجا بخوابند؟! شام چه بخورند؟! و کاملا سرگردان بودند وارد شد. تمام دختران متوجه ورودش گردیدند و منتظر ماندند بدانند چه دستوری می‌دهد. آغاباشی با چشمان ریزش گروههای دختران را که در اطراف چادر پراکنده نشسته بودند بازرسی کرد، دختر مورد نظر نادر را در میان عده‌ای از دختران دید، به طرف او رفت.

عده‌ای از دختران تصور کردند برای فرمان نادرشاه که گفته بود: «سزای کسی که در برابر شاه ایران اسلحه بکشد مرگ است!؟» آمده است. چند نفری دلشان به حال دختر سوخت، خواستند وساطت کنند.

آغاباشی برابر دختر رسید با دست به او اشاره کرد و گفت: بلند شو با من بیا.

لحن آغاباشی مهربان و دوستانه بود، طرز رفتارش به نحوی بود که دختر نتوانست ایستادگی کند. از جایش بلند شد، در میان بهت و حیرت و سکوت دختران دیگر از چادر خارج شد.

شاید عده‌ای از دختران فکر کردند: به طرف قتلگاه می‌رود ولی آن دختر که با وقار و طمأنینه پیش می‌رفت، قلبش گواهی می‌داد به سوی کسی که با نگاههای خود مجذوبش کرده بود پیش می‌رود. او هیچ گونه دغدغه خاطری نداشت، تپش قلبی داشت، می‌خواست هرچه زودتر بداند کجا می‌رود؟!

پس از خروج از چادر خود را به آغاباشی که در جلویش حرکت می‌کرد رساند، پرسید، کجا می‌رویم؟

آغاباشی اظهار داشت: به سوی اقبال، به سوی سرنوشت عالی که در انتظارت هست.

دختر از شدت ذوق لرزید، کیف کرد، می‌خواست از خوشحالی فریاد بکشد، مایل بود به گردن آغاباشی که چنین مژده بزرگی به او داده بود بیاویزد، او را ببوسد.

آغاباشی به صحبت خود علاوه کرد: بخت و اقبال به سویت رو آورده، سعی کن خودترا لایق چنین افتخاری که نصیبت شده است نشان دهی. شاهنشاه بزرگ ایران، حضرت ظل‌الله تو را احضار فرمودند. رفتار خودت را مواظب باش، کوکب اقبالت خیلی بلند است شنیدم اسمت ستاره است، مثل این که اسم بامسمائی است. راستی ستاره بختت بلند است، دقت کن لگد به بخت و اقبال خودت نزنی.

آغاباشی در حالی که آهسته حرکت می‌کرد و برای آن دختر زیبا توضیح می‌داد، او را برحذ می‌داشت، به او دستور می‌داد چگونه رفتار کند؟ اما... آن دختر به هیچ‌وجه گوشش بدهکار نبود. حواسش جای دیگر بوده مجذوب بود، توجه نداشت آغاباشی چه می‌گوید؟! آغاباشی ضمن توصیه‌هائی که می‌کرد می‌خواست به دختر هندی بفهماند اگر قبله‌عالم به او توجه فرمودند برای این است که او توصیه لازم کرده است، از وجاهت و زیبائیش برای قبله‌عالم داستانها گفته است. آغاباشی منظوری داشت، او می‌خواست جایگاهی برای خود در فکر دختر باز کند تا اگر روزی در دل شاهنشاه جای گرفت او را فراموش نکند، رعایت حالش بنماید.

نزدیک چادر سلطنتی رسیدند، آغاباشی آخرین توصیه‌های لازم را نمود و گفت: توجه داشته باش هر امری که قبله‌عالم فرمودند، بدون چون و چرا باید انجام دهی؟ توجه داشته باش حضرت ظل‌الله بسیار کم حوصله هستند، فرصت ناز کشیدن و اتلاف وقت ندارند.

حاجیان و پرده‌داران در برابر آغاباشی سد و مانعی ایجاد نکردند، آغاباشی با دختر هندی وارد چادرهای سلطنتی شدند، پس از گذشتن از چند سراپرده به چادری که قبله‌عالم در آن نشسته به حال انتظار بودند رسیدند.

قبله‌عالم منتظر بود، از شدت شوق و ذوق قلبش می‌تپید، در تمام طول جنگها و خونریزیهائی که در سرزمین هندوستان نموده بود یک لحظه حلاوت و خوشی نصیبش نشده بود. در آن لحظات بسی خوشحال بود، فکر می‌کرد: با این دختر غریبه، با این دختری که آداب و رسوم زندگیش با زندگی زنان ایرانی متفاوت است، چگونه رفتار کند؟ به او چه بگوید؟ چطور از او پذیرائی کند؟ با خشونت رفتار کند، او را به زور تصاحب نماید، مانند یک کنیز و برده با او رفتار کند و یا با مهربانی و محبت نظرش را به خودجلب نماید!؟

وقتی پرده چادر بالا رفت، آغاباشی در برابرش تعظیم کرد و دختر زیبای هندی را به حضور آورد، نادر نمی‌دانست چگونه رفتار نماید؟ هنگامی که چشمش به آن دختر افتاد، حس کرد هرچه فکر کرده بود بیهوده است!

آغاباشی عرض کرد: حضرت ظل‌الله سلامت باشند امری که فرموده بودید اطاعت شد، مرخصم.

نادر گفت: آغاباشی، شام دختران هندی را بده، جایگاه خوابشان را مرتب کن، سعی کن راحت باشند و به آنان بد نگذرد، برو مرخصی.

آغاباشی از چادر خارج شد، دختر هندی همانطور که به حال ادب سر فرود آورده بود ایستاد، در تمام این مدت تغییر وضع نداده بود.

نادر سراپای دختر را ورانداز کرد، دلش می‌خواست بازو بگشاید، بگوید: بیا تو را در آغوش خود بفشارم اما بدون مقدمه نمی‌توانست چنین عملی انجام دهد، به این جهت گفت: خوب دختر

گستاخ، اسمت چیست؟

دختر هندی عرض کرد: نام کنیز ستاره است.

نادر از شنیدن این اسم خوشش آمد و گفت: ستاره! چه نام زیبائی داری، دختری سرکش و جسور مانند تو چرا باید نام ستاره که معرف بخت و اقبال است داشته باشد؟

ـ خنجرت را بگیر...

ـ احتیاجی به آن ندارم...

دختر هندی در برابر فرمایشات ملوکانه جوابی نداشت بدهد.

نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: بیا ستاره. این خنجر که متعلق به تو است می‌خواهم به تو پس دهم تا بتوانی در برابر تجاوزاتی که به تو می‌شود از حق خود دفاع کنی: بیا آن را بردار.

ستاره سر خود را بلند کرد. متوجه شد، نادر بزرگ، خنجرش را در دست گرفته به سوی او دراز کرده است. بدون این که از جایش حرکت کند، عرض کرد: حس می‌کنم کسی که در پناه قبله‌عالم باشد از هرگونه تعرضی مصون است، اگر کمینه جسارت کردم، در برابر آن سیاه کثیف که می‌خواست جسارتی کند در صدد دفاع از خود برآمدم عذر می‌خواهم، از شاهنشاه بزرگ ایران استدعا دارم عفو فرمایند...

از این طرز بیان، نادر خوشش آمد و گفت: با این حال بیا، خنجر خود را بگیر، ممکن است روزی به کارت آید.

ستاره عرض کرد: تا زمانی که در پناه حضرت ظل‌الله هستم به آن احتیاج ندارم، این خنجر در آن روزهائی که من بی‌پناه بودم و کسی از حق من دفاع نمی‌کرد به کارم می‌آمد. اما حس می‌کنم فعلاً به آن محتاج نیستم.

نادر در بیان ستاره بسی لطف و صفا یافت. گفته‌هایش نشان می‌داد به او اطمینان دارد، از طرف نگاه دختر حس می‌کرد نسبت به او محبت دارد، به این جهت گفت: بیا بنشین بگو بدانم چه موقع از این خنجر استفاده کردی؟ میل دارم هرچه بر تو گذشته است برایم شرح دهی!؟

ستاره جرأتی به خود داد، به نزدیک جایگاه نادر، به آن جا که اشاره کرده بود نزدیک شد، برابر امر قبله‌عالم نشست و عرض کرد: در برابر امر قبله‌عالم جز اطاعت کردن چاره ندارم...

نادرشاه گفت: ستاره، مواظب باش دروغ نگویی. من از کسی که دروغ بگوید بسیار بدم می‌آید. و فارسی را صحیح صحبت می‌کنی، به من بگو در کجا آن را آموختی؟

ستاره عرض کرد: من در قصر شاه بزرگ شدم، در آنجا همه کس به زبان فارسی تکلم می‌کند.

نادرشاه پرسید: گفتی اسمت ستاره است؟ چه کسی این نام زیبا را بر تو گذاشته است؟!

ستاره عرض کرد: در آن ایام که کوچک بودم اسمم میرابای بود ولی بعداً مرا ستاره نامیدند.

نادرشاه گفت: ستاره زیباتر از میرابای است. خوب ستاره بگو بدانم آنچه در چادر گفتی صحیح است!؟ آیا سلطان هند و نظام‌الملک به ما دروغ گفتند، به جای دختران هندی، بیوه‌ها را برای ما فرستاده‌اند.

ستاره تغییر رنگ داد و عرض کرد: مطلبی که به عرض رساندم صحیح بود، دروغ نگفتم.

نادرشاه که ناراحت شده بود گفت: پس تو شوهر داشتی. شاید هم شوهرت در جنگ با من کشته شده است!؟

ستاره عرض کرد: کمینه شوهر داشتم ولی شوهرم در جنگ‌های با سپاه ایران کشته نشده است.

نادرشاه پرسید: پس چه کسی او را کشته است؟

ستاره عرض کرد: من با همین خنجر که در دست قبله‌عالم قرار گرفته است جانش را گرفتم، برای دفاع از خودم، برای حفظ خودم او را از پا درآوردم.

نادرشاه متعجب شد و پرسید: مگر شوهر تو نبود؟ چه شد که برای دفاع و حفظ خودت او را کشتی.

ستاره در حالی که غباری از غم چهره زیبایش را فرا گرفته بود عرض کرد: قبله‌عالم امر فرمودید دروغ نگویم، به این جهت آنچه به زندگی خصوصیم مربوط بود بدون هیچگونه تغییری به عرض رساندم.

نادر که مشتاق بود ستاره زیبای هندی را بشناسد گفت: ستاره بگو بدانم چرا شوهرت را کشتی؟

داستان ستاره، چگونگی ربوده شدنش.

ستاره عرض کرد: کوچک بودم در قلعه‌ای که پدرم داشت بهترین زندگی داشتم، خوش بودم و در دامان و آغوش پر از مهر و محبت مادرم و پدرم بزرگ می‌شدم. قلعه ما مستحکم بود، هیچکس قدرت نداشت به آن دست یابد بارها آن را محاصره کردند ولی هیچکس قدرت نداشت بر آن استیلا یابد. قلعه ما بر بالای تپه قرار گرفته بود، اطراف قلعه را کشت و زرع می‌کردیم. زارعین، نوکران پدرم و قلعه‌بانان زندگی خوشی داشتند.

پدرم با بسیاری از سرداران و بزرگان روابط دوستی داشت، برای آنان هدایائی می‌فرستاد، گاهی به میهمانی نزد ما می‌آمدند، چند روزی میهمان ما بودند و می‌رفتند.

یکی از سرداران مغول که با پدرم آشنا و دوست بود و اغلب به قلعه ما می‌آمد، خبر فرستاد به میهمانی می‌آید. پدرم دستور داد وسائل پذیرائی تهیه دیدند، با این که کوچک بودم معذلک چند مرتبه شنیدم این سردار مغول به من نظر دارد و از پدرم مرا خواسته است، اما پدرم که مرا همچون گل پرورش داده بیش از چشمانش دوست داشت حاضر نبود به عقد آن سردار پیر درآیم. شنیدم پدرم با خشونت به او جواب رد داده بود.

عصر آن روز فرستادگان سردار پیر مغول با چند نفر از کسانش به قلعه ما وارد شدند، پدرم از آنان استقبال کرد، گفتند: سردار فردا به قلعه ما می‌رسد پدرم به گرمی از آنان پذیرائی نمود. پدرم هیچوقت نمی‌توانست فکر کند آن سردار پیر مغول که نتوانسته بود با صلح و صفا مرا به چنگ آورد درصدد فریب و خدعه باشد،

برای اسیر کردن و بردن من توطئه و دسیسه‌ای چیده باشد. عصر روز بعد سردار مغول با دسته دیگری از همراهانش وارد شد. پدرم آن شب منتهای محبت کرد، به بهترین وجه از آن سردارپیر پذیرائی نمود.

سحرگاهان به صدای شلیک تفنگ از خواب پریدیم، کسان آن سردار پیر شبانه قلعه‌بانان را کشتند، دروازه‌های قلعه را گشودند. سربازان مغول که تعدادشان ده‌ها برابر ساکنین قلعه و نوکران پدرم بودند وارد قلعه شده به قتل‌عام پرداختند، پدر و برادرم که غافلگیر شدند با کمال شجاعت جنگیدند و کشته شدند، حمله مغولان به قدری ناجوانمردانه بود، به حدی سرعت به خرج دادند که ما زنان نتوانستیم فرصت پیدا کنیم خودکشی نمائیم. فقط مادرم با چند نفر از زنان توانستند از دیوار قلعه خود را پائین اندازند. بقیه ما را اسیر کردند، دست و پایمان را بستند. چراگاهها و زراعت را آتش زدند، در قلعه آتش افکندند و کوچ نمودند، ما را به اسارت بردند.

نادر که از ناجوانمردی مغولان برانگیخته شده بود گفت: بیشرمهای ناجوانمرد، خوب بعد شد؟!

ستاره عرض کرد: مرا به پشت اسبی طناب پیچ کرده بودند. تمام آن روز و شب به تندی و سرعت راه پیمودیم، روز دیگر وارد قلعه‌ای که جایگاه آن سردار بود شدیم. مرا باز کردند. خسته و کوفته شده بودیم. پیرزنی برای پذیرائی از من آمد، در حق من بسی مهربانی کرد و گفت: تمام این بازیها، تمام این کشت و کشتار برای خاطر تو بود. سردار تو را می‌خواهد، عاشق بیقرار تو است، اگر پدرت تو را به او داده بود هیچوقت جان خود و کسانش را به خطر نمی‌انداخت. سردار چون نتوانست با صلح و صفا تو را به دست آورد، جنگ کرد، فاتح و پیروز شد، حالا اسیر هستی، جز اطاعت کردن چاره‌ای نداری! اگر ایستادگی کنی سردار از تو کام خواهد گرفت، پس از آن جانت را خواهد گرفت! در صورتی که عاقل باشی مالک جان و روح سردار خواهی شد و بهترین زندگی را خواهی داشت، تو در حرمسرای سردارسوگلی خواهی بود و هرچه بخواهی برایت مهیا خواهد گردید.

نادر که متوجه شد، ستاره که به یاد ایام گذشته افتاد برافروخته شده است پرسید: خوب تو چه کردی و چه گفتی؟!

ستاره آهی عمیق کشید و گفت: چه می‌خواستید بگویم، آیا ممکن بود در برابر سردار پیری که قاتل پدر و برادر و کسانم بود، در برابر کسی که زندگی و حیات فامیلم را به تاراج برده بود تمکین نمایم؟!

به آن عفریت گفتم: من راجپوتم، اجازه نمی‌دهم مغول به من دست بزند، آن هم پیر کفتار درنده‌ای که دستش به خون پدر و کسانم آلوده است. دیگر حالم را نمی‌فهمیدم، هرچه بر زبانم آمد گفتم، دشنام دادم.

نادر که از شجاعت و تهور ستاره خوشش آمده بود گفت: خیلی خوب کردی، خوب آن روباه صفتان چه کردند، بعد از آن چه شد؟!

ستاره اظهار داشت: پیرزن به من گفت، دختر عقلت را از دست دادی! تو اسیری، تو کنیزی، اختیار جسم و جانت در دست سردار است، زبان خودت را نگهدار، عاقل باش، مواظب باش اگر در برابر سردار گستاخی کنی عصبانی خواهد شد، ممکن است خفه‌ات کند، ممکن است با خنجر زبانت را قطع کند، ممکن است جگرت را درآورد، ممکن است سینه‌ات را بشکافد و قلبت را ریش ریش کند.

نادر فراموش کرده بود شاه است، دلش می‌خواست داستان این دختر شجاع را تمام و کمال بداند. او که حوصله نداشت با زبان جر و بحث کند و به گفته‌های جنس لطیف گوش بدهد، رغبت زیادی در خود حس کرد، شرح شجاعت‌های این دختر راجپوت را کاملا بداند.

برای انتقام کشیدن این خنجر را ربودم...

ستاره که حس می‌کرد شاهنشاه ایران نسبت به او محبتی دارند، در کمال مهربانی توأم با جرأت و جسارت به گفته‌های خود ادامه داد و عرض کرد: وقتی آن پیرزن مکار مرا تهدید کرد و ترساند به فکر افتادم وسیله دفاعی پیدا کنم تا اگر مورد حمله قرار گرفتم و خشونتی دیدم بتوانم جان حمله کننده را بگیرم، در صورتی که نتوانم از خود دفاع کنم لااقل خودم را خلاص کنم، برای این که آزادم بگذارند و فرصت بدهند وسیله دفاعی به دست آورم، بهتر آن دانستم نسبت به آن عجوزه محبت نمایم، از او استمداد جویم، به این جهت گفتم: من که در این جا کس و کار و مدافعی ندارم، پدر و برادرم را ناجوانمردانه کشته‌اند، از کسانم نمی‌دانم شخصی باقی مانده است. بیا و در حق من مادری کن، مرا در پناه خود نگاهدار.

آن عجوزه خنده‌ای کرد و گفت: خیلی میل دارم به تو کمک کنم، تو اگر دختر خوب و مهربانی باشی، صاحب همه چیز در اینجا خواهی شد، تمام این قصر در اختیار تو خواهد بود، اگر عاقل باشی مالک قلب سردار خواهی گردید، همگی در برا رت به خاک خواهند افتاد. سبک‌سری کردن اظهار نفرت نمودن، فحش دادن، نتیجه‌ای ندارد! گوش کن، تو کنیزی و اسیری، اگر بخواهی خشونت به خرج دهی به زور و جبر و عنف بر تو مسلط خواهد شد، هرچه می‌خواهد با جسم تو خواهد کرد، بعد هم که سیر شد تو را از بین خواهد برد. اما اگر عقل به خرج دهی، و به او مهربانی کنی اختیارش را در کف خواهی گرفت.

به آن عجوزه گفتم: تو گر جای من بودی چه می‌کردی؟! آیا می‌توانستی با کسی که پدر و برادر و کسانت را از بین برده است، مهربان باشی؟

آن عجوزه گفت: از عاشق هرکاری ساخته است، اگر پدرت دست رد به سینه سردار نگذاشته بود، هیچوقت چنین وضعی پیش نمی‌آمد، عاشق برای رسیدن به محبوب هرچه از دستش برآید انجام می‌دهد. باز هم در این مقوله بحث زیادی کرد، به خیال خودش مرا متقاعد ساخت. من هم نشان دادم در برابر گفته‌هایش نرم شدم و حق به جانبش دادم و تسلیم نظرش گردیدم.

آن عجوزه که تصور کرد برای تسلیم شدن به سردار حاضرم کرده است نسبت به من مهربانی نمود. دست‌ها و پاهایم را باز کرد. خوراک آوردند. هرچند رغبتی برای خوردن نداشتم معذلک روی خوش نشان دادم. برای این که قدرت داشته باشم، در برابر وقایعی که می‌بایستی پیش آید استقامت ورزم، تا آن جا که برایم میسر بود سدجوع کردم. آن عجوزه رفت، مرا آزاد گذاشت، در موقع رفتن به من گفت: دخترم می‌توانی در قصر گردش کنی، این قصر متعلق به تو و خانه خانه تو است!

تمام فکر من این بود وسیله‌ای به دست آورم. برای رسیدن به مقصود در اطاق‌های قصر به راه افتادم. درها به روی من باز بود، خدمه در برابرم تعظیم می‌کردند و احترام می‌گذاشتند.

در یکی از اطاق‌های قصر پوست‌های زیادی از ببر و حیوانات درنده به دیوارها زده بودند و روی زمین و تخت‌ها انداخته بودند. در آن اطاق که معلوم بود شکارهای سردار را جمع‌آوری کرده بودند، روی دیوارها اسلحه‌های شکاری را آویزان نموده بودند. روی چند میز هم سلاح‌های زیادی گذاشته بودند، حس می‌کردم مراقب من هستند و توجه دارند کجا می‌روم؟ چه می‌کنم؟ به این جهت خیلی احتیاط می‌کردم. مطلوب من در آن اطاق بود و می‌بایستی آن را به دست آورم، اما نمی‌بایستی توجه کسی را جلب کنم. در حین این که خود را سرگرم تماشای یک یک پوستها نموده بودم با چشمانم روی میزها به دنبال وسیله‌ای که کوچک باشد، بتواند در موقع لزوم مرا یاری کند گشتم، خیلی زود آنچه می‌خواستم یافتم. خنجری که در اختیار قبله‌عالم است نظرم را گرفت، به سرعت، با احتیاط در حالی که مواظب بودم توجه کسی جلب نشود آن را برداشتم، در لباس خود مخفی نمودم. اطمینان قلبی یافتم.

چند ساعت در قصر گردش کردم. ضمن گردش جایگاه اسبان، قصر فیلان، قفس‌هائی که در آنها حیوانات درنده را نگاه می‌داشتند دیدم، در تمام این مدت به غیر از عده‌ای خدمه که به من احترام می‌گذاشتند کسی را ندیدم، مثل این بود سردار می‌خواست عظمت قصر و زندگیش را ببینم و محو بزرگیش گردم!

برای این که ترسی در دلم افکنند، در موقعی از برابر قفس‌های درندگان می‌گذشتم دست و پا و کله انسانی را در برابر آنان افکندند، از دور خوب نتوانستم تشخیص دهم آن قطعات بدن به چه کسی تعلق دارد ولی تردید نداشتم یکی از اسیران است که طعمه حیوانات درنده می‌شود. از گردش خسته شده بودم وقایعی که اتفاق افتاده بود به کلی فرسوده‌ام ساخته بود.

آن عجوزه با قیافه‌ای راضی به سراغم آمد و گفت: خوب گردش کردی. این قصر و تمام متعلقاتش از آن تو است. در حالی که می‌گفت بیا برویم کمی استراحت کن، خسته شدی، مرا به قصر برگرداند، به اطاق مجللی برد. آنجا خوابگاه بود. دستها و پاها و صورتم را شستم، سر و وضع خود را مرتب کردم. شربت و شیرینی آوردند، عطش داشتم، کمی شربت نوشیدم، روی تختخواب افتادم. با این که مواظب خودم بودم، خواب مرا درربود. چون دو روز و دوشب خواب نکرده بودم، اختیار از دستم رفت و به خواب رفتم.

آن شب راحت خوابیدم کسی مزاحمم نشد. شام آوردند، آن عجوزه آمد بیدارم کرد، خواست غذا بخورم اما چون خسته بودم و گیج خواب، از خوردن غذا خودداری کردم.

روی خوش نشان دادم! عقدم بستند... با این خنجر سزای قاتل پدر و کسانم را دادم

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم آن عجوزه آمد، خیلی مهربانی کرد. صبحانه آوردند، دانستم آن اطاق خوابگاه من خواهد بود. از من خواست حمام بروم، لباسهای قشنگی که برایم تهیه کرده است، بپوشم. در موقعی که عجوزه در اطاق نبود خنجر را در گوشه‌ای پنهان ساختم. حمام رفتم. آن روز خوب استراحت کردم. از حرف‌های آن عجوزه دانستم آن شب باید تسلیم سردار شوم. در آن روز باز هم در قصر گردش کردم، به خصوص وضع جایگاه اسبان، راه عبور و مرور را در نظر گرفتم. خنجری که در لباس خود مخفی ساختم قوت قلبی به من بخشیده ترس و بیمی نداشتم.

شب فرا رسید، آن عجوزه مرا به اطاق مجللی برد. سردار پیر مغول در صدر نشسته بود. بوی خوشی فضا را گرفته بود. میوه، شربت و شیرینی و غذا فراوان بود. از اطاق مجاور صدای موسیقی می‌آمد. سردار پیر با گشاده‌روئی به پیشوازم آمد، مرا با خود به طرف صدر مجلس برد، در کنار خود نشاند، محبت و مهربانی کرد، از دیدنش مشمئز و متنفر بودم. چند مرتبه به فکر افتادم آنچه در خیالم پرورانده بودم عملی سازم، اما... جلوی خود را گرفتم، صبر کردم، به خود نهیب زدم، خواستم عاقل باشم، با وجود تنفر در برابر سردار پیر هیچ‌گونه تظاهری نکردم. دستور داد ملائی آمد، مرا عقد کردند. آن سردار پیر خوشحال بود به آنچه می‌خواسته رسیده طعمه خود را به دست آورده است. چنان که ملاحظه می‌فرمائید دروغ نگفتم، نخواسته به عقد آن افعی که قاتل پدر و برادر و کسانم بود درآمدم.

نادر که میل داشت سرانجام داستان را بداند پرسید: خوب بعد چه شد؟

ستاره عرض کرد: سردار پیر خوش بود، گردن‌بندی قیمتی به من هدیه نمود، جواهرات قیمتی به پایم ریخت. چند نفر از کسان سردار در آن جشن شرکت داشتند. سردار پیر که هیچوقت فکر نمی‌کرد به آرزوی خودش برسد قاه قاه می‌خندید از پیروزی که به دست آورده بود لذت می‌برد. از حرکاتش متنفر بودم، از دیدن قیافه‌اش رنج می‌بردم اما خودداری کردم. به او فرصت دادم از فتح و پیروزی که به دست آورده است لذت برد و کیف کند.

نادر که از این صحبت‌ها تصور کرد ستاره تسلیم شده به سردار مغول دست داده است ناراحت شد، با کمال خشونت پرسید: پس تسلیم او شدی؟!

ستاره که متوجه تغییر حال نادر گردید، خنده عجیبی کرد، گفت: تسلیم او شدم؟! چطور ممکن بود خود را در اختیار قاتل پدر

و برادر و کسانم بگذارم! مگر امکان داشت به کسی که زندگی و خانه و ماءوای مرا از بین برده و فنا ساخته بود تسلیم شوم. عرض کردم... او از فتح و پیروزی خود لذت می‌برد، منهم صبر و حوصله به خرج دادم، حرکتی که حاکی از انزجار و تنفر باشد ننمودم تا او از فتح و پیروزی که به دست آورده لذت برد. آن پیر افعی، آن مغول خون‌خوار که مرا تسلیم دید و می‌خواست هرچه زودتر به وصال برسد، جشن را خاتمه داد، حاضرین را مرخص کرد. موقعی که من و او تنها شدیم تمام فکر من متوجه خنجری که زیر لباس مخفی ساخته بودم شد. در این موقع دو فکر مرا قدرت و نیرو می‌بخشید: یکی آن که می‌خواستم از قاتل پدر و برادرم و کسانم انتقام بگیرم، دیگر آن که می‌خواستم جان و ناموس خود را در برابر مرد پیر شقی سفاکی حفظ کنم. به قدری این دو فکر مرا نیرو بخشید که هیچگونه تزلزلی در خود حس نمی‌کردم، مترصد بودم موقع برسد و با جرأتی که در خود داشتم کار را یکسره نمایم.

نادرشاه که متوجه گردید در اشتباه بوده است خوشحال گردید. برای این که بداند ستاره چه کرده است؟ گفت: خوب دختر جان بگو بدانم بعد چه شد؟

ستاره عرض کرد: بعد از آن که اطاق خلوت شد آن دیو سیرت که سرمست بود به طرف من آمد، خواست مرا در آغوش گیرد. بازوهایش را باز کرده بود، بشاش و خندان جلو می‌آمد. از لحظه‌ای قبل قبضه خنجر در کفم بود، دست‌ها روی سینه‌ام بود. قیافه پدر و برادر عزیزم در برابر چشمانم مجسم گردید، دیگر ندانستم چه می‌کنم؟! در آن موقع که مانند حیوان درنده‌ای می‌خواست خود را به رویِ من افکند دستم بالا رفت، در یک چشم به هم زدن، به سرعت برق همین خنجر را تا دسته در سینه‌اش جا دادم، شدت ضربه به حدی بود که تعادل خود را از دست داده به طرف عقب رفت، خنجر بیرون آمد، مهلت ندادم، ضربه دوم را به جگرگاهش وارد آوردم، نعره‌ای کشید و زمین افتاد.

نادر بی‌اختیار گفت: احسنت، آفرین بر تو دختر شجاع، خوب بعد چه کردی؟!

فرار کردم...
روزها مخفی شدم، شبها راه‌پیمائی کردم تا به قصر سلطان هند رسیدم...

ستاره عرض کرد: قبلا فکر کرده بودم بعد از کشتن او به زندگی خودم خاتمه دهم، اما در آن لحظه این فکر عوض شد، اندیشه حفظ کردن جان بر من مستولی گردید، صدای نعره و فریادش خدمه را خبر کرد. صدای پای آنان می‌آمد، قبل از آن که وارد شوند بی‌اختیار به طرف یکی از درها رفتم، به سرعت از عمارت خارج شدم، در آن لحظه فکر کردم اگر به طرف اصطبل بروم، اسبی برگزینم وقت تلف خواهد شد، ممکن است گرفتار شوم، به این جهت به طرف بیشه‌ای که در اطراف آن قصر بود فرار کردم. در دل شب بدون این که بدانم به کجا می‌روم و چه خواهد شد؟! به سرعت دور شدم. در آن دقایق هیچ اندیشه‌ای جزدور شدن از آن قصر لعنتی نداشتم. با این که در تاریکی شب صدای غرش حیوانات درنده از بیشه‌های اطراف به گوش می‌رسید، دل قوی داشتم و به خود تلقین کردم اگر ببر هم به سراغم بیاید مانند آن پیر کفتار جانش را خواهم گرفت، اگر هم کشته شدم زهی سعادت.

مدتی بعد از آن که فرار کردم از دور دیدم عده‌ای مشعل به دست از قصر خارج شدند و اطراف قصر را جستجو می‌نمایند. دیدن آنان سبب شد باز هم بر سرعت خود بیافزایم، هرچه بیشتر ممکن شود از آنجا فاصله داشته باشم. بدون تردید آنان فکر می‌کردند از قصر خارج نشده در آنجا پنهان گردیدم. به این جهت هیاهو و سر و صدا و مشعل‌ها خاموش شدند، کسی به دنبال من نیامد. آن شب تا صبح راه رفتم، بدون این که احساس خستگی و گرسنگی بنمایم طی طریق کردم. خوشبختانه در راهی مستقیم افتادم و بیهوده وقت را از دست ندادم. هوا اندک اندک روشن می‌شد، فکر کردم اگر باز هم به پیشروی ادامه دهم ممکن است اسباب زحمتم را فراهم نمایند، ممکن است ببینند در قصر نیستم به دنبالم بیآیند و گرفتار شوم به این جهت صلاح در آن دیدم تمام روز را مخفی شوم و فقط هنگام شب به راه‌پیمائی خود ادامه دهم.

قبل از آن که روز برآید مقداری میوه جنگلی تهیه کردم، در بیشه انبوهی که رشته آب باریکی از آن می‌گذشت خود را مخفی ساختم. تمام روز فکر کردم کجا بروم؟ خیلی دقت داشتم راه دور شده از قصر را در تاریکی شب نگردم، به این جهت وضع حرکت خود را مرتب نمودم. گردن‌بند و جواهراتی که به من داده بود همراه داشتم، در زیر لباس آنها را مخفی کردم، شب هنگام به راه افتادم، سه روز به این منوال گذشت، روز چهارم حس کردم از آن قصر خیلی دور شده‌ام به این جهت به فکر افتادم اگر به مسافرینی برخوردم از آنان بخواهم مرا همراه خود ببرند.

ظهر گذشته بود که قافله کوچکی از نزدیک مخفی‌گاهم می‌گذشتند، با احتیاط سربرآوردم و متوجه شدم قیافه و سر و وضع یکی از آنان به نظرم آشنا می‌آید. از مخفی‌گاه خود خارج شدم فریاد کشیدم. بر اثر صدایم متوقف شدند، به آنان نزدیک شدم، از آنان خواستم مرا به زادگاهم ببرند. آن کس که قیافه‌اش آشنا به نظرم آمد از دیدن من متعجب گردید، شرح حالم را پرسید. برایش توضیح دادم، ترسید و خواست از بردن من خودداری نماید. اظهار داشت ممکن است کسان سردار حدس زده باشند به طرف جایگاهت برگشتی برای انتقام گرفتن به آنجا بیآیند، شاید هم در راه ما را ببینند و انتقام بکشند.

گفتم: به عوض این که مرا به زادگاهم ببرید، مرا به پایتخت برسانید، من حاضرم خرج سفرم را بپردازم، متعاقب این گفتگو انگشتری قیمتی به آنان دادم. بعد از آن گفتگوی زیاد راضی شدند.

آن که به نظرم آشنا می‌آمد پرسید: در پایتخت به سراغ چه کسی خواهی رفت؟!

گفتم: دختر عمویم در قصر سلطان هند است، به او پناه خواهم برد، از او خواهم خواست مرا بپذیرد.

مسافرین قبول کردند. بعد از سه روز راه‌پیمائی به پایتخت رسیدیم. من توانستم به خدمت دختر عمویم برسم، چون سوگلی سلطان هند بود اجازه دادند در قصر زندگی کنم.

می‌خواستند به عقد سلطان در آیم... حاضر نشدم و نخواستم...

یک سال در قصر سلطان به سر بردم، بارها خواستند مرا جزو حرمسرای سلطان نمایند اما من هیچوقت راضی نشدم. چون بعد از قتل پدر و برادر، دوری از کسان و خویشاوندان عشقی و هوسی برای زندگی در خود احساس نمی‌کردم، از اینها گذشته هیچگاه راضی نشدم به عقد سلطان هند درآیم زیرا در او مردی و مردانگی ندیدم...

نادر از شنیدن بیانات ستاره از حد فزون خوشحال گردید زیرا آن دختر زیبای دل‌انگیز در عین این که شوهر کرده و در اثر از بین رفتن شوهرش بیوه شده بود دست ناپاکی دامن عفت و نجابتش را آلوده نساخته بود. نادر وقتی شنید آن دختر شجاع حتی برای وصلت با سلطان هند نیز رغبتی نداده است. از طرفی قلباً خوشحال گردید، از طرف دیگر ناراحتی و یک قسم ترس و واهمه‌ای در دلش رخنه کرد. شاید از خود سئوال کرد: اگر مرا نخواهد؟ اگر به من هم جواب رد بدهد؟! اگر با شجاعت و شهامتی که دارد دست رد به سینه‌ام گذارد، چه خواهم کرد؟ نادر حس می‌کرد به دختر هندی علاقه دارد حس می‌کرد، از علاقه گذشته طالب او است، به خوبی متوجه می‌شد از طالب بودن گذشته هوس و میلش برای در آغوش کشیدن آن زیبا صنم از حد گذشته است، با این حال نمی‌خواست چنین زیبا صنمی را به جبر و عنف برخلاف میلش در آغوش کشد. او می‌خواست ستاره هم مایل باشد. آرزو داشت همانقدر که او به ستاره تمایل پیدا کرده است ستاره هم نسبت به او علاقه و محبت داشته باشد.

آخرین عبارتی که از دهان ستاره خارج شد و گفت: با سلطان هند از آن جهت حاضر به مزاوجت نشده است که در او مردانگی و مردی ندیده است، نور امیدی در دل نادر افکند. برای این که بداند چه شده که آن دختر را به عنوان هدیه با دختران دیگر برایش فرستاده‌اند، سئوال کرد: ستاره، تو دختر شجاع و بی‌باکی هستی، از هدیه‌ای که سلطان هند برای ما فرستاده است بسیار خوشوقتیم اما بگو بدانم چه شد تو را به عنوان هدیه برای من فرستادند؟

ستاره سر خود را پائین افکند و گفت: شاید از بودن من در قصر، تمکین نکردن در برابر خواسته‌هایشان به ستوه آمده بودند شاید از نگاهداری من خسته شده بودند، شاید می‌خواستند، مرا از بارگاه دور کنند، شاید هم دخترعمویم که می‌دید اصراری هست به هر ترتیب شده به عقد سلطان هند درآیم به تصور این که رقیبی برای او خواهم شد و در قلب سلطان هند منزلتی پیدا خواهم کرد، خواسته است مرا از قصر سلطان بیرون کند.

در قصر سلطان همگی نسبت به من حسود بودند، عده‌ای مرا دیوانه تصور می‌کردند، خلاصه از آن هنگام که به فکر افتادند هدایائی برای شاهنشاه ایران بفرستند. مرا در نظر گرفتند.

نادر که در عمرش دختری به آن زیبائی و شجاعت ندیده بود و حس می‌کرد: برای به دست آوردن دل آن آهوی رمیده سرکش رغبتی شدید دارد، پرسید: وقتی که تو را انتخاب کردند، چه شد قبول کردی!

ستاره لحظه‌ای تأمل کرد، برایش مشکل بود جواب این سئوال را بدهد زیرا برای خودش روشن نبود، چطور شد بدون چون و چرا حاضر شده است به عنوان کنیز و خدمتگزار به شاهنشاه ایران هدیه شود؟!

نادر که متوجه شد ستاره سکوت کرده است، بر اصرار خود افزود. خواست علت قبول کردن را بداند.

ستاره قد رعنای خود را برافراشت، سر راست کرد، در چشمان نادر نظری نمود، متوجه گردید، در آن نگاه یک دنیا تمنا و خواستن موج می‌زند، قلبش بی‌اختیار تپید، حس کرد گونه‌هایش گرم شد. بی‌اختیار گفت: نمی‌دانم شاید در این حوادث و وقایع که در عنفوان جوانی گرفتار آن شدم اسراری نهفته است که بر آن واقف نیستم، شاید سرنوشت چنین بوده است این همه مصائب و بلایا را تحمل کنم تا به عنوان کنیز امشب در برابر شاهنشاه جوانمرد ایران قرار گیرم. در این لحظه فکر می‌کنم: اگر پدرم راضی شده بود مرا به آن سردار پیر مغول بدهد تردیدی نیست برخلاف میل او نمی‌توانستم حرفی بزنم، زیرا پدرم را دوست داشتم، خلاف گفته‌اش ممکن نبود قدمی بردارم اگر از راه مسالمت به عقد آن سردار درمی‌آمدم تردیدی نیست برادر و پدرم کشته نمی‌شدند، کسانم به قتل نمی‌رسیدند، من آواره نمی‌شدم. اگر این پیش‌آمدها نشده بود جای هیچگونه شک و شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که به دست خودم با این خنجر آن سردار شقی را نمی‌کشتم. به آن ترتیب که عرض کردم به قصر سلطان هند وارد نمی‌شدم و امروز برای هدیه شدن به شاهنشاه ایران مرا برنمی‌گزیدند.

نادر که از این طرز استدلال و بحث بسیار خوشش آمده بود شاید فکر کرد: اگر سلطان هند بی‌اعتنائی نکرده بود، اگر افغانان یاغی و طاغی را پناه نداده بود، اگر پس از ورود او و سپاهیانش به هند اهمال ننموده در صدد دفاع برآمده بود، فاتح دهلی نمی‌شد، آن وقت هدیه برایش نمی‌فرستادند و این دختر زیباروی شجاع و دلیر نصیبش نمی‌گردید. برای این که از این هدیه‌ای که انتظارش را نداشت تمتع برد، برای این که بیش از آن در آتش وصلش نسوزد: گفت ستاره، از صراحت لهجه‌ات بسیار خوشم آمده است، میل دارم به سئوالی که می‌کنم با صراحت جواب گوئی، بیهوده وقت مرا تلف نکنی!

ستاره که حس می‌کرد سئوال نادر چه خواهد بود، شاید در این لحظه تصور می‌کرد تمام آن گذشته‌ها برای رسیدن چنین وضعی بوده است سر به زیر افکند و عرض کرد: بفرمائید، برای عرض

جواب حاضرم!

نادر در حالی که از شدت ذوق صدایش می‌لرزید گفت: ستاره تو را به کنیزی فرستادند، آیا میل داری قدمی فراتر نهی، مالک قلب من باشی؟! آیا میل داری ملکه شوی و بر تمام ملکه‌های عالم فخر بفروشی؟! آیا مایل هستی تو را عقد کنم، زودباش حرف بزن، جواب بده؟!

ستاره که از شدت شوق و ذوق سر از پا نمی‌شناخت، در برابر سئوالات و گفته‌های نادر بزرگ، مات و مبهوت و حیرت‌زده نمی‌دانست جواب چه بگوید.

سکوت طولانی شد، نادر حس می‌کرد، ستاره سر از پا نمی‌شناسد، در برابر پیشنهادی که به او شده در اوج سعادت و خوشبختی است، او استنباط می‌کرد: سکوت موجب رضا است اما در این لحظه می‌خواست جواب خود را از زبان ستاره بشنود به این جهت با صدائی که منتهای خواستن و تمنا از آن استنباط می‌شد تکرار کرد: ستاره بگو، حرف بزن، دختر عمویت در حرمسرای سلطان هند است آیا میل داری به حرمسرای کسی که سلطان هند را به زانو درآورده است وارد شوی؟! آیا میل نداری دختر عمویت که حاضر شده تو را به کنیزی ببرند در برابرت سر تکریم و احترام فرود آورد، همان طور که سلطان هند شوهرش در برابر شاهنشاه ایران تمکین می‌نماید او هم در برابر تو که ملکه ایران شده‌ای سر فرود آورد!؟

هرچند شنیدن این بیانات نادر موجی از عظمت و بزرگی در خاطر ستاره ایجاد کرد اما او بلند نظر بود، میل نداشت محبت واقعی و علاقه‌ای که به شاهنشاه ایران پیدا کرده بود با پیدایش این افکار کوچک شود، به این جهت قدعلم کرد و گفت: هرچند خودم را آنقدر قابل نمی‌دانم که منظور نظر قبله‌عالم قرار گیرم اما اگر چنین لطف و عنایتی باشد هرگز آن را برای انتقام‌جوئی به کار نخواهم برد، در صورتی که حضرت ظل‌الله اراده‌ای فرمایند برای نثار کردن جان ناقابل خود و خدمتگزاری حاضرم، افتخار خواهم کرد، کنیز قبله‌عالم باشم.

نادر، ستاره مالک قلبش را عقد بست ... به سراپایش جواهر ریخت ...

در بیرون چادر سلطنتی، آغاباشی در انتظار بود، از این که بحث بین قبله‌عالم و آن دختر به طول انجامیده نگران و ناراحت بود. نمی‌دانست سرانجام چه خواهد شد؟! در این عوالم بود که نادر او را صدا کرد. آهسته دستوری داد. آغاباشی خوشحال شد. برای اجرای امر خارج گردید.

نادر میل نداشت ستاره را ناراحت کند، می‌خواست آن دختر زیبا و دلانگیز با میل و رغبت تسلیمش گردد. مایل بود به آنچه گفته است عمل کند و آن دختری که به کنیزی برایش فرستاده‌اند ملکه سازد.

آغاباشی اجازه خواست، ملاباشی را با خود وارد چادر سلطنتی نمود. به دستور قبله‌عالم مراسم عقد انجام گردید. ستاره‌ای به که کنیزی فرستاده شده بود به عقد رسمی نادرشاه بزرگ درآمد.

پس از انجام مراسم عقد، ملاباشی مرخص گردید، به امر حضرت ظل‌الله صندوقچه طلای زیبائی را آغاباشی آورد، در برابر قبله‌عالم قرار داد و از چادر خارج شد.

نادرشاه با خنده و خوشحالی گفت: ستاره جان بیا کنار من بنشین، تو دیگر زن من هستی، میل دارم زیباترین جواهراتی که ملکه‌های دنیا آرزو دارند آنها را داشته باشند، زیب خود سازی.

ستاره جواهرات زیبائی که در صندوق طلائی بود و تلألؤ و درخشندگی آنها چشمانش را خیره می‌ساخت دید و گفت: به جواهر علاقه ندارم. به خصوص حالا که در خدمت قبله‌عالم هستم احتیاج به هیچ ندارم. در حالی که دست زیر لباس خودکرد کیسه‌ای بیرون کشید. گردن‌بندی که سردار مغول به او داده بود، تعدادی انگشتر که در شب عروسی به او داده بود از آن خارج ساخت، آنها را هم روی جواهرات صندوق ریخت.

نادر از این حرکت ستاره بیشتر مفتون او گردید. غرور و نخوتی حس کرد زیرا خوب متوجه شد، ستاره که به زحمت آن جواهرات را مدت یک سال نگاهداشته به جانش آنها را بسته بود از خود جدا ساخت و تقدیمش نمود. علوطبع، شجاعت، همت و بزرگواری ستاره بیش از پیش در نظر نادر مجسم شد.

ستاره به صحبت خود ادامه داد و عرض کرد: تا امروز این جواهرات را حفظ کردم تا اگر روزی گرفتار سختی شدم آنها را به کار برم ولی حالا که بزرگترین و قیمتی‌ترین و پرارزش‌ترین جواهر دنیا نصیبم شده است، احتیاجی به آنها ندارم.

نادر که متوجه شد تا این حد ستاره خاطرش را می‌خواهد خوشحال شد، مسرت و شعفش به منتها حد رسید و گفت: عزیزم مایلم گوش و گردن و انگشتان و ساق‌های دست سیمینت را غرق در جواهر ببینم. هرچند بدون جواهر زیبائی، چون ستاره‌ای در نظرم می‌درخشی اما من میل دارم... دستت را بده ببینم.

ستاره که نمی‌توانست در برابر دستور نادر سرپیچی کند دست قشنگ و زیبای خود را به طرف نادر دراز کرد.

نادر دست قشنگ ستاره را در دست گرفت. گرمی و حرارت دست ستاره، لطافت و ظرافت آن هوس و میل نادر را برانگیخت، بی‌اختیار مختصر فشاری به آن داد، در حالی که با دست دیگر ستاره را کمک می‌کرد او را به طرف خود کشاند، او را در آغوش گرفت و گفت: بیا ستاره جانم، بیا خودم تو را زینت دهم، بیا می‌خواهم خودم تو را غرق در جواهر سازم.

ستاره سر خود را بلند کرد. در چشمان جذاب و پر از صولت و هیبت نادر که در این هنگام از منتهای شوق و علاقه و تمنا حکایت می‌کرد نظر افکند، ستاره با این نگاه می‌خواست بفهماند به جواهرات احتیاج ندارد، محبت و لطف و عنایت نادر بالاتر از هر جواهری است.

نادر چند انگشتر از داخل صندوق برداشت، زیباترین آنها را به انگشتان دست ستاره امتحان کرد، هر کدام مناسب بود و انگشتش

را آزار نمی‌داد و گشاد نبود برجای گذاشت، چند گردن‌بند زیبا و سینه‌ریز را شخصاً به دور گردن و روی سینه ستاره حلقه زد و نصب کرد، نیم تاج مرصع زیبائی را از درون جعبه درآورد، موهای زیبای ستاره را به آن آراست.

ستاره زیبا بود، زیباتر و قشنگ‌تر جلوه‌گر شد، دیگر نادر نمی‌توانست صبر کند، در حالی که ستاره را در آغوش کشید، لب‌های خود را روی لب‌های گرم و سوزان ستاره گذاشت.

بوسه طولانی بود، نادر که چند زن گرفته در این باره تجاربی داشت، در عین آن که می‌خواست منتهای کیف و لذت ببرد مایل بود ستاره زیبا، ستاره قشنگ را غرق در دریای لذت نماید، میل داشت ستاره شجاع و دلیر، ستاره زیبا و دل‌انگیز را اسیر واقعی خود سازد... می‌خواست در اعماق قلب و موجودیت ستاره وارد گردد.

نادر حس کرد: در زیر بوسه و نوازشی که کرد، ستاره مانند موم نرم شده در بازوانش غرق گردید، حس کرد هرچه بکند ستاره تسلیم محض است اما با تجاربی که داشت نمی‌خواست، لحظات اولیه برخورد، توأم با خشونت و شدت باشد. نادر مانند شکارچی ماهری که از فن شکار کاملا اطلاع دارد می‌خواست شکار را آهسته آهسته بدون زحمت و ناراحتی بدون ترس صید کند.

نادر فکر کرد: ستاره از آن لحظه که شنیده است باید به کنیزی برود، تا آن لحظه که در برابرش ایستاد، تا این لحظه که در آغوشش کشیده است ناراحت بوده گرسنه و تشنه است. برای این که قدرتی پیدا کند، برای این که از اضطراب و التهاب برهد باید صبر کند، باید به او فرصت دهد موقعیت خود را دریابد، به این جهت دستور داد آغاباشی در چادر دیگر بساط شام را حاضر نماید. دستور داد خنیاگران و مطربان در چادر بزرگ حاضر شوند، دختران هندی که به کنیزی فرستاده شده بودند در آن چادر جمع گردند، برای برپا ساختن مجلس بزم و خوشی برای شرکت در جشن عروسی ستاره هنرنمائی کنند.

جشن سرور و شادی...
دو دلداده در دریای لذت غرق گردیدند...

ستاره باور نمی‌کرد، برایش غیرمقدور بود تصور کند: دارای چنین مقامی بشود، مورد نظر شاهنشاه ایران قرار گیرد. او که حس می‌کرد: مورد توجه واقع شده است می‌کوشید، سعی داشت حرکتی نکند، حرفی نزند تا بر خاطر خطیر قبله‌عالم ناپسند آید.

نادرشاه با وجود قدرت و اختیاری که داشت، با این که ستاره کنیزی بیش نبود معذلک می‌خواست او را مفتون و شیدای خود سازد. نه برای جاه و مقام، نه از آن جهت که پادشاه مقتدری بود، بلکه از آن نظر که مرد عاشقی بود می‌خواست مورد توجه معشوقش ستاره قرار گیرد.

در موقعی که شام می‌خوردند نادر فراموش کرد شاه است، ستاره هم در برابر محبتهای نادرشاه فراموش کرد چه وضعی داشته است؟!

در سر سفره شاه هیچکس به غیر از نادر و ستاره نبودند. نادر به قدری صمیمانه رفتار کرد که ستاره مفتون گفتار و رفتار نادر شد. از شنیدن صدا، از نوازشهائی که می‌نمود لذت می‌برد، از خود بی‌خود می‌شد، حس می‌کرد مزه بوسه نادر از هر غذائی لذیذتر و لذت‌بخش‌تر است. دلش می‌خواست نادر او را در آغوش کشد، باز هم از آن بوسه او را بهره‌مند سازد، مایل بود در بین بازوان قوی و گرم نادر فشرده شود، در آغوشش اسیر گردد، میل داشت بوسه‌های گرم نادر را با بوسه‌های پر از کرشمه و ناز خود جواب گوید. از آن روز که ستاره پدر و برادر و کسان خود را از دست داده بود، تا این هنگام که در کنار نادر نشسته بود لحظه‌ای آرامش و راحتی ندیده بود، لمحه‌ای نیآسوده بود. به هر کجا قدم گذاشته بود مورد نظر مردان قرار گرفته، همگی او را خواسته بودند و او به هیچ کس دل نبسته بود، همین عدم دلبستگی و نخواستن سراسر زندگیش را پر از رنج و محن ساخته بود. او که رنجها برده بود، اینک حس می‌کرد: ثمره رنجهائی که برده است به او دادند، عظیم‌ترین و بزرگترین گنج دنیا که نادر جوانمرد، نادر نیرومند، نادر شجاع و کشورگشا باشد نصیب او گردانیدند.

در چادر دیگر خنیاگران و مطربان به نواختن آهنگ‌های نشاط انگیز پرداخته بساط عیش و شادی برپا ساختند.

نادر و ستاره در محیطی پر از شور و نشاط و خوشی شام خوردند، برای شرکت در جشن و شب‌نشینی که برپا شده بود به چادر بزرگ آمدند. ساز و آواز و رقص غوغا می‌کرد، رقص‌های هندی شروع شد.

ستاره در کنار نادر نشسته افتخاری که نصیبش شده بود به رخ دختران هندی دیگر می‌کشید.

دختران مه پیکر و زیباروی هندی که می‌دیدند یکی از میان آنان دارای چنین مقام و مرتبه‌ای شده است، چون فکر می‌کردند ممکن است این موهبت نصیب آنان هم بشود، به دلبری پرداختند، سعی و کوشش داشتند با غمزه و عشوه، با ناز و کرشمه ضمن هنرنمائی توجه نادر را به خود جلب کنند، اما نادر که دلش در گرو ستاره بود به هیچ کس توجه نداشت، به هر کس که خوب می‌رقصید و نظر ستاره را جلب می‌کرد انعام می‌داد، سکه‌های زر می‌بخشید و به آنان محبت می‌کرد.

شب از نیمه گذشته بود، مجلس عیش و طرب گرم شده بود، ستاره دیگر به رقص و آواز توجهی نداشت، سراسر وجودش اسیر و گرفتار نادر بزرگ شده بود، از این که می‌دید دختران هندی می‌کوشند نظر محبوبش را به خود جلب کنند رشک می‌برد، دلش می‌خواست با نادر تنها باشد، این همه چشم به او و شوهر تاجدارش نظر نکنند، می‌خواست در گوشه‌ای خلوت کند، نادر به هیچ کس جز او توجه نکند، تمام حواسش به او معطوف باشد.

نادر حس می‌کرد: ستاره چه عوالمی سیر می‌کند! چون می‌خواست در برخورد اولیه‌ای که می‌شود دلدادگی آن زیبا صنم به منتها حد باشد، می‌کوشید لحظه به لحظه او را مشتاق‌تر و شیداتر سازد، می‌خواست تمنا و خواستن از طرف ستاره ابراز گردد.

ستاره دیگر نتوانست تاب بیآورد، در حالی که چشمان زیبای مخمورش را به چشمان درخشنده و پرحالت نادر دوخته بود آهسته گفت: عزیزم خسته شدم! می‌خواهم تنها باشیم! تو باشی و من.

از شدت شوق صدای ستاره می‌لرزید، منتها حد بی‌تابی از گفته ستاره استنباط می‌شد. نادر برای این که بیشتر او را بر سر شوق آورد با کمی تندی گفت: نفهمیدم... می‌خواهی!...

ستاره متوجه شد در برابر مالک قلبش گستاخی کرده است، به این جهت عرض کرد: عفوم فرما... جانم به لب رسید، عنایت فرما، قربانت گردم نجاتم ده...

نادر نتوانست تحمل کند، او هم مایل بود، او هم می‌خواست با ستاره عزیزش تنها باشد، به این جهت از جای خود بلند شد، زیر بازوی ستاره را گرفت، او را بلند کرد. دختران هندی که در آن چادر گرد آمده بودند همگی متوجه شدند، وقت حجله رفتن رسیده است. شاید غبطه می‌خوردند، شاید حسد می‌ورزیدند، برخی از شدت ذوق و شوق مخلوط با حسادت، اشک در چشمانشان حلقه زده بود. نادر تردیدی نداشت عده‌ای از آنان مایل بودند به جای ستاره باشند.

بعد از فتح کرنال، پیروزی لذت‌بخش دیگری نصیب نادر گردید...

نادر و ستاره در حالی که هلهلهٔ شادی بدرقه راهشان بود وارد چادری که آغاباشی تزئین نموده برای زفاف و وصل به بهترین وجهی آن را آراسته بود، نزول اجلال فرمودند. همین که وارد چادر شدند و پرده جلوی حجله‌گاه افتاد، دو دلداده دور از اغیار، یکه و تنها در برابر یکدیگر ایستادند. ستاره نفس راحتی کشید، بی‌اختیار خود را در آغوش نادر، در بازوهای مردانه‌ای که برای دربر گرفتن او از هم باز شده بود انداخت.

نادر جهاندیده بود، تاکنون چند مرتبه به حجله‌خانه رفته زنان مختلفی را در آغوش کشیده بود، در این لحظه خاطرات گذشته در اعماق وجودش جان گرفته بودند. حس می‌کرد ستاره از تمام دخترانی که قبلا در آغوشش افتاده بودند فهمیده‌تر، دلرباتر، پرحرارت‌تر و هوس‌انگیزتر می‌باشد.

آغاباشی به ستاره گفته بود در برابر اوامر شاهنشاه ایران باید تسلیم باشد. او در این لحظات حس می‌کرد این توصیه و تأکید لازم نبود، مگر ممکن است کسی که در جای او باشد غیر از تسلیم شدن و تمنا کردن عملی انجام دهد. ستاره نادر بزرگ، نادر جوانمرد، نادر شجاع را از جان و دل دوست می‌داشت. از حق‌شناسی گذشته او را می‌پرستید. برای این که نشان دهد نادر را به حد پرستش دوست دارد به بوسیدن دست‌های نادر پرداخت، برای این که منتهای بندگی خود را نشان دهد از آغوش نادر به طرف پائین رفت، پیش پای نادر به زمین زانو زد. زانوهای نادر، دامن نادر، پاهای نادر را بوسید، در حالی که با کلمات مقطع و کوتاه جان ناقابل خود را نثار نادر می‌نمود، منتهای حقشناسی، دلدادگی، شیدائی و فدائی بودن خود را ابراز می‌داشت.

نادر در برابر این همه لطف و صفا و محبت از خود بیخود شد. برای پاداش دادن به چنین محبوبه‌ای خم شد، با یک حرکت سریع ستاره عزیزش را از زمین بلند کرد، ستاره بازوهای سیمین خود را به دور گردن نادر حلقه زد، نادر در حالی که لب بر لب ستاره گذاشته او را می‌بوسید، آهسته آهسته، با یک دنیا طمأنینه و وقار به خوابگاه زیبائی که در چادر گسترده شده بود نزدیک گردید. با تأنی عزیز دلش را بر بستر نرم و لطیف خواباند. آهسته آهسته بدون این که ناراحتی برای ستاره دلربا ایجاد کند به نوازش کردن او پرداخت، لبها، گونه‌ها، چشم‌ها، گردن و سینه محبوب را بوسید.

در این لحظات ستاره خود را در آسمانها تصور می‌کرد، هیچ وقت در عمرش به چنین وضعی گرفتار نشده بود. سر و صورت و محاسن نادر را می‌بوسید، بی‌اختیار از شدت شوق می‌گریست، لبها و دست‌های آزموده نادر با تارهای وجود ستاره بازی می‌کرد. نادر مانند استادی نیرومند تارهای وجود آن زیباصنم را به لرزه درآورده، در هر بوسه به نحوی ستاره را دگرگون می‌ساخت.

شعله‌های شمع‌هائی که حجله‌خانه را روشن می‌کردند با حرکات موزون می‌رقصیدند، شاید از شدت ذوق از آن جهت که بر چنین صحنه عشق و عاشقی پرتوافکنده بودند می‌لرزیدند، ممکن است تصور رود از شدت شوق شاید هم حسادت شمع‌ها می‌سوختند و می‌گداختند.

ماندن در چنین جایگاهی بسی مشکل است. دیدن چنین منظره‌ای بدون آن که ناراحتی به بار آید، بدون این که شخص بخواهد قهرمان و بازیگر چنین صحنه‌ای باشد بسیار دشوار است. بهتر آن است که دو دلداده را به هوای خود گذاشته به جریانات دیگر بپردازیم. ماندن در خوابگاه نادر بزرگ، نادری که سلطان هند را به زانو درآورده از هیبتش لشکریان هند و مردم هندوستان به خود می‌لرزیدند خطرناک است، به این جهت خیال خود را از سراپرده‌ای که حجله‌خانه است بیرون می‌کشیم، خارج از آن مکانی که الهه عشق پر و بال می‌ریزد، بی‌خیال آن را سرگردان می‌سازیم. در روی پرده حرکت سایه‌هائی که شمع ایجاد نموده است توجه ما را جلب می‌کند. سایه مبهم است و حرکاتش ناموزون، همانند کوهی، مانند موج عظیم دریا از جای خود بلند می‌شود، با حرکتی سریع فرو می‌نشیند. صدائی رک که در گلو خفه می‌شود به گوش می‌رسد. در آن ساعت در اردوی نادر سکوت و آرامشی دل‌انگیز حکمفرماست، دختران شب در پهنه لاجوردی آسمان چشمک می‌زنند. ماندن در چنین مکانی ولو آن که در عالم خیال باشد دشوار است، چه بهتر از محوطه چادرهای سلطنتی دور شویم و نادر بزرگ را با ستاره تنها بگذاریم.

ستاره شجاع و دلیر است، اگر نادر بخواهد به او آزاری برساند! تردیدی نیست قادر است از خود دفاع کند. اما او خودش است لذت می‌برد، لذتی که در خواب هم

نمی‌دید.
در حالی که دور می‌شویم قیافه چروک خورده آغاباشی خواجه که پشت حرمسرای شاهنشاه ایستاده کشیک می‌دهد توجه ما را جلب می‌نماید. مثل این که او هم چشمان تیزبین و زبر خود از لابلای چروکهای پلکها حرکات سایه را در روی سراپرده می‌بیند. چنین به نظر می‌آید او هم صداها و نفس زدن‌ها را می‌شنود. ممکن است کسی که وارد نیست تصور کند جنگ و دعوا است اما آغاباشی خوب می‌داند و وارد است که آقا و صاحبش جنگ نمی‌کند. او در میدان‌های جنگ شاهد هنرنمائیهای شاهنشاه ایران بوده و به چشم دیده است چگونه نادر با تبرزین خود حریفانش را نقش زمین کرده است، او به کرات دیده چگونه نادر با یورشهای پی درپی خونها ریخته قلعه‌های مستحکم را فتح کرده است، او خوب می‌داند نتیجه آنچه در سراپرده می‌گذرد نیز فتح و پیروزی است. آغاباشی که به کرات از پشت در حجله‌خانه شاهد چنین عوالمی بوده خوب واقف است بین این دو خونریزی و فتح کردن قلعه تفاوت بسیار است. آغاباشی با این که از این عوالم بهره‌ای ندارد با کنجکاوی به راز و نیاز عشاق گوش فرا داده در عالم دیگری ورای عالم ما سیر می‌کند. آغاباشی از افراد مورد اعتماد نادر بزرگ است، اکنون که می‌بیند ولینعمتش پس از ماهها نبرد در میدانهای جنگ شاهد خوشبختی را در آغوش گرفته است لذت می‌برد و شادی می‌کند.

نادر می‌خواست ایرانی و هندی در خوشی و سعادتش شریک باشند....

خبر داماد شدن نادر و مفتخر ساختن یک کنیز هندی به سرعت در اردوگاه انتشار یافت. تمام افراد سپاه نادر هم متوجه گردیدند قبله‌عالم همسری برای خود انتخاب فرمودند. اکثر سپاهیان نادر که او را از صمیم قلب دوست داشتند از این وصلت خشنود گردیدند، فکر کردند چون شاهنشاه ایران برای خود همسری از بین زنان هند برگزیده است آنان هم مجاز خواهند بود برای خود فکری بنمایند، از بین زنان هندی همسری برای خود انتخاب کنند تاچند صباحی که در هندوستان به سر خواهند برد عیشی کرده باشند.

سلطان هند روز بعد متوجه گردید، یکی از کنیزانی که برای نادرشاه فرستاده است نظرش را گرفته به محض این که او را دیده است دل بر او بسته عقدش کرده است. برای این که بداند دختری که چنین افتخاری نصیبش شده است کیست به تحقیق پرداخت، در همان لحظات اول دانست دختر سیه چشم زیبائی که یک سال در حرمسرایش به سر برده بارها می‌خواسته است او را به عقد خود درآورد نظر شاهنشاه ایران را گرفته است از طرفی تأسف خورد چرا آن زیبا صنم به او دست نداده رفتارش به نحوی بوده است که اهل حرمسرا و سوگلی‌هایش به او گفته‌اند: این دختر دیوانه است، لایق چنین مقامی نمی‌باشد. از طرف دیگر خوشحال شد یکی از کسان نزدیکش مورد محبت شاه ایران قرار گرفته است و با خود اندیشید، از این راه ممکن است استفاده‌های شایان بنماید. در صورتی که علاقه زیاد باشد و آن دختر اثری در شاهنشاه ایران داشته باشد، به نفع خودش کاری انجام دهد.

نادر شب را به خوشی به صبح رساند، از بودن با ستاره زیبا به منتهای حد لذت برد.

ستاره که بعد از آن همه رنج‌ها و مشقات به اوج سعادت رسیده بود سرازپا نمی‌شناخت. از آن همه خوشی و سعادت، از آن همه لذت و کیفی که تصورش را هم نکرده بود ذوق‌زده شده نمی‌دانست چه کند؟!

در لحظات کمی که فرصت یافت قیافه نادر را تماشا کرد. یک عالم لطف و صفا و محبت در چشمان نادر خوانده از این که چنان محبوبی نصیبش گردیده است بر خود می‌بالید، گاهی فکر می‌کرد در خواب است. زمانی خیال می‌کرد رؤیای شیرینی طی می‌نماید، چون متوجه می‌شد خواب و خیال نیست و حقیقتاً به آن همه سعادت رسیده است از فرط شوق و شعف اشک شادی از چشمانش جاری می‌گردید.

نادر که از آن وصلت خوشحال بود، فکر کرد: چهل و نه نفر دختر زیبای هندی که به عنوان کنیز برایش فرستاده‌اند به سردارانش ببخشد، اجازه دهد آنان هم بعد از آن همه زجر و زحمت و مشقتی که کشیده‌اند به نوائی برسند، عیشی بکنند. از آن بالاتر فکر کرد برای پسرش نصراللەمیرزا که در رکابش بود عروسی مجللی به راه اندازد، مردم هند را غرق در شادی و سرور کند. باز هم فکر کرد در اثر قتل‌عام مردان عده‌ای زن هندی بیوه شده بی‌سرپرست گردیدند. در صورتی که به سپاهیانش اجازه دهد آنان هم برای خود همسری انتخاب کنند، لذتی ببرند. کمال مطلوب خواهد بود و بعد از آن همه ناراحتی، ترس و وحشت از جنگ شادی و سرور برپا خواهد شد.

از طرفی نادر فکر می‌کرد، این وصلت‌ها برای نزدیک ساختن دو ملت ایران و هند، برای رفع نقار و کدورت بسیار مؤثر خواهد بود، از طرف دیگر سبب خواهد شد، افرادی به وجود آیند که خون ایرانی و هندی داشته در آینده دو ملت دوست و همجوار که قرابت و نزدیکی یافته‌اند یکی گردند و از هم جدائی نداشته باشند.

مجموعه این افکار سبب گردید، نادرشاه در برخورد با سران سپاه، مشاورین و نزدیکانش اظهاراتی بنماید که آنان را بر سر شوق آورد و به فکر وصلت اندازد.

نادر در عین حال که میل داشت شادی و شعف و خوشی نصیب سران سپاه و فرد فرد سپاهیانش گردد و ملت هندوستان نیز در این عیش سهیم گردد به فکر آن بود پیمان صلح دائمی با سلطان محمدشاه منعقد سازد. غرامت و خسارت حاصله از جنگ را بگیرد، در مراجعت خزانه‌اش پر باشد تا از نظر مادی در آینده در محظور قرار نگیرد.

می‌خواست ملت ایران که آن همه ناراحتی کشیده است مجبور به پرداختن مالیات گزاف نباشد و در آسایش به سر برد. ضمناً نادر فکر کرد سران سپاه و افراد سپاهش را باید هوشیار سازد، توجه داشته باشند با ملت شکست خورده‌ای سر و کار دارند، باید مراقب باشند در تار و پود مکر زنان و کسانی که عزائی در دل دارند و ممکن است قصد انتقام کشیدن داشته باشند گرفتار نگردند.

نادر چهل و نه نفر از سرداران سپاهش را برگزید، به هر یک از آنان یکی از دختران هندی را بخشید، دستور داد آنان را عقد بندند، بساط عیش و طرب دسته جمعی به راه اندازند، در سرور و نشاطی که نصیبش گردیده است شریک شوند.

بساط عقد را چیدند، شاهنشاه ایران در این جشن و سرور شخصاً شرکت نمود. سرداران و سران سپاهش را غرق در شادی نمود.

به آغاباشی دستور داد شخصاً اقدام کند، زیباترین دختر هند را برای پسرش نصرالله میرزا برگزیند تا ترتیبات دامادی او را بدهد.

عهدنامه صلح شلیمار...

نادرشاه قصد نداشت از خاک هندوستان قطعاتی را مجزا نماید و ضمیمه خاک ایران کند اما میل داشت حدود و ثغور و مرز بین دو کشور به نحوی تعیین گردد که یاغیان و طاغیان نتوانند از سرحد بگذرند و پناه‌گاهی پیدا کنند. به این جهت راههائی که طی کرده بود به خاطر آورد، سرحدات را به خوبی درنظر گرفت و برای بستن پیمان صلح و شرایط آن نکاتی را تعین کرد و در نظر گرفت.

روز ۱۶ ماه محرم ۱۱۵۲ هجری قمری یادداشتی برای محمدشاه فرستاد، به او خبر داد پنج روز بعد در تاریخ ۲۱ ماه محرم در باغ شلیمار حضور به هم رساند تا قرارداد صلح تهیه شده را امضأ نماید.

کسانی که می‌بایستی در آن روز خلعت دریافت نمایند تعیین گردیدند، جمع آنان ۴۲ نفر بود. نادرشاه امر فرمود، چهل و دو دست خلعت برای آنان تهیه شود و به کاخ سلطنتی محمدشاه منتقل گردد.

به افرادی که می‌بایستی خلعت داده شود خبر دادند قبل از طلوع آفتاب روز ۲۱ ماه محرم در قصر سلطان محمدشاه حاضر گردند، به تمام بزرگان هندوستان اعم از درباریان و وزرأ و علمای هند دستور رسید، در روز معهود در قصر سلطان هند حاضر گردند تا در حضور آنان خلعت‌ها داده شود.

این تشریفات صبح روز معین شده انجام گردید، کسانی که می‌بایستی خلعت دریافت کنند مفتخر گردیدند و خلعت اهدائی را به تن پوشیدند.

راه بین قصر سلطان و باغ شلیمار را تمیز کرده بودند. مردم که قبلا خبر شده بودند روز چهارشنبه ۲۱ محرم ۱۱۵۲ هجری سلطان هند برای عقد پیمان صلح به حضور شاهنشاه ایران خواهد رفت در دو طرف خط سیر صف کشیده بودند.

جمعیت از حد فزون بود، سربازان ایرانی با لباس‌های متنوع و رنگارنگ در تمام طول راه در دو طرف ایستاده نظم را برقرار ساختند. سه ساعت از روز برآمده سلطان هندوستان با کسانی که خلعت گرفته بودند به اتفاق تمام وزرأ و علمأ و بزرگان هندوستان بدون این که از مرکوبی استفاده نمایند پیاده به طرف باغ شلیمار حرکت کردند. راه‌پیمائی در حدود یک ساعت به طول انجامید. یک ساعت به ظهر مانده سلطان‌محمدشاه و همراهانش وارد باغ شلیمار شدند و به حضور نادرشاه شرفیاب گردیدند.

نادرشاه برای این که نسبت به سلطان‌محمدشاه کمال محبت بنماید، عده‌ای از سران سپاه و فرزند خود نصرالله میرزا را پیشواز فرستاده بود، وقتی سلطان هند وارد شد شخصاً به استقبالش رفت و او را در آغوش کشید و منتهای محبت در حقش نمود.

شربت و شیرینی آوردند. تمام بزرگان هند مورد تفقد و عنایت شاهنشاه ایران قرار گرفتند. نیمساعت به ظهر مانده پیمان صلحی که قبلا تنظیم گردیده و نظر سلطان محمدشاه در تنظیم آن نیز جلب گردیده بود به شرح زیر قرائت گردید:

«سابقاً وزرای اعلیحضرت بهرام صولت، مریخ سطوت، قهرمان زمان، سلطان‌السلاطین دوران، شاهنشاه عالمیان، ظل‌الله اسلامیان پناه، سکندر حشمت عرش سریر، سلطان عدل و داد و پادشاه سپهر نهاد نادرشاه افشار خلدالله ملکه و سلطانه سفرای کبار به این دربار برای قرار بعضی امور فرستاده بودند. ما نیز به موافقت مایل بودیم و بعد از آن هم محمدخان ترکمان برای تذکار از شهر قندهار رسید ولی وزرأ و کارگذاران ما سفرای مزبور را معطل کرده جواب نامه اعلیحضرت معظم له را به تأخیر انداخته از این راه نقاری فیمابین حاصل شد و ارتش ظفر نمون ایشان به حدود هندوستان حرکت کرده طرفین در نقاط مختلفه و در صحرای کرنال تلاقی نمودیم. جنگی شاهانه در گرفت و از آنجا که تقدیر الهی بود آفتاب نصرت و فیروزی از مشرق اقبال بی‌زوال ایشان طالع گردید و چون اعلیحضرت جمشید قدرت معظم له منبع رأفت و فتوت است به اعتماد مردانگی و اتکال همراهی ایشان مسرت ملاقات دست داد و در محفل فردوسی آئین، بهجت صحبت روی نمود. بعد از آن به اتفاق به شاه جهان‌آباد آمدیم. در آنجا خزانه و جواهرات نفیسه سلاطین هندوستان را به نظر ایشان عرضه داده و به طور شایان هدیه کردیم، اعلیحضرت معظم له به خواهش ما بعضی را قبول و به علو همت و فرط محبت و به ملاحظه بزرگی خانوادگی گورگان و افتخار شجره طرخان تفقد کرده تخت و تاج هندوستان را به ما واگذار کردند. در ازای این ملاطفت که از پدر به پسر و از برادر به برادر ظاهر نمی‌شود ما یکصد و پنجاه کرور تومان خسارت جنگ و تمام ممالک واقعه در مغرب رودخانه آت تک و آب سند و نالا سنگ را که شعبه‌ای از شعبات رود سند است یعنی پیشاور و مضافات ایالت کابل و غزنین و کوهستان و افغانستان و هزارجات و در بندها را با قلعه بکرسنگ و خداداد و اراضی در بندها و مساکن جوگی‌ها و بلوچها و غیره به انضمام ایالت تنه قلعه رام و قریه ترپین و شهر چن و سموالی و کترا به اتمام اراضی و قراء و قلعه‌جات و شهرها و بندرها از ابتدای سرچشمه رود آت تک به اتمام در بندها

و آبادی‌ها که رودخانه آت تک باشعباتی که بدان محیط است تا نالا سنگ که مصب رود است به دریا به دولت علیه ایران واگذار می‌نمائیم. خلاصه تمام محال واقعه در مغرب رود آت تک و آن صفحات و مغرب رود سند و نالاسنگ جزٔ ممالک این پادشاه قوی شوکت است. از این تاریخ به بعد عمال و کارگذاران ایشان داخل صفحات مذکور و طوایف و اهالی آنجا را به دست بگیرند. عمال و کارگذاران ما باید صفحات مذکور را تخلیه نموده و از ممالک ما موضوع دانسته و تمام حقوق حالیه و گذشته خود را از آنجا ساقط بدانند. قلعه و شهر لهری بندر با تمام ممالک واقعه در مشرق رود آت تک و رود سند و نالاسنگ کمافی السابق جزٔ سلطنت هندوستان خواهد بود.

در باغ شلیمار مورخه ۲۱ محرم الحرام ۱۱۵۲ هجری.»

پس از آن که پیمان صلح قرائت گردید، چهره پادشاه هندوستان و نادرشاه روشن گردید. تمام بزرگان و سرداران و عده‌ای ایرانی و هندی که حضور داشتند این پیمان را امضأ کردند.

به مناسبت عقد پیمان صلح و صفا جشن و سرور و شادی برپا گردید. برای پذیرائی از مدعوین و کسانی که دعوت شده بودند و حضور داشتند ناهار مفصلی تهیه کرده بودند. شاهنشاه ایران و سلطان هندوستان مدعوین را مفتخر نموده در سر یک سفره با آنان ناهار خوردند. تا نزدیک غروب آفتاب سلطان محمدشاه و همراهانش در باغ شلیمار بودند. هنگام عصر با طمطراق و ابهت خاصی سلطان هندوستان و همراهانش به قصر سلطنتی مراجعت فرمودند.

به مناسبت انعقاد پیمان صلح، شهر دهلی را آئینه‌بندان کرده تمام خط سیر سلطان محمدشاه را چراغانی نموده بودند. مردم پایتخت خوشحال بودند پیمان صلح برقرار شده دیگر کشت و کشتار نخواهد شد و ناراحتی برای آنان ایجاد نخواهد گردید.

نادر به فکر پسر عزیزش نصرالله بود، می‌خواست او هم فتحی شاهانه کند.

سربازان ایرانی و مردم پایتخت هندوستان به یکدیگر انس گرفته مزاحمتی برای هم ایجاد نمی‌کردند و در جوار هم به خوبی بسر می‌بردند. تعدادی از سربازان ایرانی با زنان و دختران هندی وصلت کرده خودی شده بودند. همه جا صحبت از این بود به زودی عروسی مفصلی به راه خواهد افتاد، باز هم خوش خواهند بود.

نادرشاه از آن جهت که مایل بود بعد از کشتار دهلی مردم پایتخت هندوستان غرق در شادی گردند به فکر افتاد برای پسرش نصرالله میرزا عروسی باشکوه و مجللی برپا سازد. ضمناً از راه این وصلت مراتب محبت و صمیمیت با خاندان سلطنتی هندوستان را استحکام بخشد، به خصوص در هنگام مراجعت به ایران گروگانی از سلطان هندوستان همراه داشته باشد.

سلطان محمدشاه هم بی‌میل نبود چنین وصلتی بشود تا در نتیجه آن جلب محبت و رضایت نادرشاه به عمل آید، و از سختگیریهائی که می‌شد کاسته گردد.

برای انتخاب نامزد زیبا و مناسبی تحقیقات شروع شد. نادرشاه ضمن تحقیق از ستاره متوجه گردید، دختر یزدان‌بخش نواده اورنگ زیب نه تنها از نظر نام و نشان و مرتبت بلکه از نظر زیبائی لیاقت آن را دارد همسر فرزندش گردد. نادرشاه برای این که اطمینان خاطر حاصل نماید به آغاباشی دستور داد همراه ستاره به قصر سلطان هند برود، شخصاً دختر یزدان‌بخش را از نزدیک در صورتی که وجاهت منظر آن دختر گیرنده است، مراتب را به عرض برساند.

بعد از آن که ستاره به عقد نادر درآمد و خبر این وصلت به اطلاع سلطان هند و حرمسرایش رسید، همگی اظهار تمایل نمودند ستاره خوشبخت را ببینند. با کسب اجازه از حضور نادرشاه عده‌ای از زنان سلطان هندوستان در تخت‌های روان نشستند و برای تهنیت گفتن به باغ شلیمار رفتند و از ستاره دیدن کردند.

ستاره که واله و شیدای نادر بود، روز بروز در اثر تماس یافتن با نادرشاه بیش از پیش شاهنشاه ایران را دوست می‌داشت، مراتب خوشبختی و مسرت زایدالوصف خود را برای شاهزاده خانمهای هندی و زنان سلطان هند بیان کرد. از بزرگواریهای نادر داستانها گفت، همگی را مفتون و مسحور شوهر مهربان خود ساخت، چون می‌دانست نادرشاه در نظر دارد یکی از شاهزاده خانمهای هندی را برای پسرش نصرالله‌میرزا خواستگاری کند بدون این که ابرازی کند به برگزیدن آن پرداخت.

زنان حرم سلطان و شاهزاده خانم‌ها که در مدت یک سال اقامت ستاره با آنان به او انس گرفته بودند، از ستاره خوشبخت خواستند به بازدیدشان برود، از شاهنشاه ایران اجازه گیرد این دید و بازدید ادامه یابد.

آن شب که ستاره گزارش آمدن سوگلی‌های حرمسرای سلطان هند و زیبائیهای شاهزاده خانم مورد نظرش را به عرض نادر می‌رساند از او درخواست کرد بازدید برود. نادر که رضایت خاطر ستاره را می‌خواست اجازه فرمود نه تنها به بازدید برود بلکه این دید و بازدیدها را تجدید کند. ضمناً از او خواست ترتیبی بدهد تا نصرالله‌میرزا فرزندش در یکی از این دیدنها دختر یزدان بخش را یک نظر ببیند تا در صورتی که مورد پسندش باشد، ترتیبات خواستگاری را بدهد.

طبق دستور نادرشاه، ستاره و آغاباشی رفتار کردند و به عرض رساندند: «دختر یزدان‌بخش لیاقت آن را دارد عروس شاهنشاه ایران گردد.» ستاره ترتیبی داد تا نصرالله‌میرزا هم نواده اورنگ زیب را دید و در همان نظر اول او را پسندید. وقتی که به حضور پدر رسید در برابر سئوالی که نادرشاه از او نمود عرض کرد: امر پدر تاجدارام شاهنشاه هرچه باشد، مطاع است!؟

نادر خندید و گفت: فرزند برگزیدن و انتخاب همسر برای زندگی کردن یک امر خصوصی است، اطاعت امر را نخواستم! آیا از داشتن چنین همسری راضی هستی؟! آیا شاهزاده خانم هندی که می‌خواهم برایت خواستگاری کنم پسندیدی؟

نصرالله‌میرزا عرض کرد: پدر بزرگوارم بهتر از من مصلحت

مرا تشخیص می‌دهند، بر آنچه خیر و صلاح من است و مورد پسند خاطر پدر عزیزم باشد گردن مینهم، بدون چون و چرا تسلیم هستم و اطاعت می‌کنم!

نادرشاه که می‌دید نصرالله‌میرزا عبارات دو پهلو می‌گوید و تعارف می‌کند گفت: پسرجان حرف حسابی دو کلمه است، به من بگو بدانم دختر هندی را که دیدی پسندیدی، خوشحال می‌شوی شوهرش باشی یا نه! شعر نگو، فلسفه نباف، جواب صریح بده تا تکلیف را معلوم کنم؟!

نصرالله‌میرزا سر به زیر افکند و عرض کرد: بله پدر جان، هرچند او را یک نظر بیشتر ندیدم ولی او را پسندیدم.

نادر قاه قاه خندید و گفت: این شد حرف حسابی...

نصرالله‌میرزا ناراحت بود... نادر با نبوغ ذاتی خود، نگرانیش را رفع کرد...

اذهان قبلا آماده شده بود، همگی اطلاع داشتند شاهنشاه ایران در نظر دارد، یکی از شاهزاده خانم‌های هندی را برای فرزندش خواستگاری کند، به این جهت وقتی که سردارجلایر و عده‌ای از بزرگان ایران به حضور سلطان هند رسیدند و دختر یزدان‌بخش را برای وصلت نمودن با نصرالله‌میرزا فرزند برومند نادرشاه خواستگاری کردند بدون هیچگونه بحث و گفتگوئی مورد موافقت سلطان هند قرار گرفت. موافقت شد مقدمات عقد بستن و برپا ساختن جشن عروسی مهیا گردد.

فعالیت شروع شد. تشریفاتی که می‌بایستی انجام گیرد تعیین گردید، مورد موافقت نادرشاه و سلطان هند قرار گرفت.

در جزئیات بحث و گفتگو شروع شد، همه چیز مورد قبول واقع شد. فقط یک ناراحتی پدید آمد و آن موضوع معرفی کردن عروس و داماد در هنگام عقد بستن بود. رسم عروسی در خاندان سلطنتی هند چنین بود که در موقع عقد بستن از طرف خانواده عروس از داماد سؤال می‌شد: اجداد خود را تا هفت پشت معرفی کند و خانواده داماد هم همین سؤال را از عروس می‌کردند تا اجداد خود را بشمارد.

نصرالله‌میرزا که می‌دانست جدش چوپانی بیش نبود و پدرش با لیاقت و استعداد خود به سلطنت رسیده است بسیار ناراحت شد، هرچه فکر کرد: چه شجره‌ای برای خودش بسازد عقلش به جائی نرسید!

نادرشاه که وارد جزئیات شده با علاقه خاص تمام تشریفات را میل داشت شخصاً نظارت کند همین که متوجه گردید نصرالله‌میرزا گرفته خاطر است سؤال کرد: فرزند، چرا گرفته به نظر می‌آئی!؟

نصرالله‌میرزا عرض کرد: پدر جان هرچند قبلا عرض کردم از این وصلت راضی و خشنود هستم اما... از نظر سن و آدابی که خاندان سلطنتی هند دارند تصور می‌کنم بهتر است این وصلت انجام نگیرد.

نادر با کمال تعجب پرسید: به چه جهت، چرا چنین تصوری را کردی، سنن و آداب خاندان سلطنتی هند چیست که مانع این وصلت بشود؟!

نصرالله‌میرزا با سرافکندگی عرض کرد: اینطور که شنیدم در موقع عقد بستن سئوال خواهند کرد، اجداد خودم را تا هفت پشت بشمارم...

نادر که متوجه شد، ناراحتی نصرالله‌میرزا از کجاست بی‌اختیار خندید و گفت: مگر اشکالی دارد... تو تا هفتاد پشت خود را می‌توانی بشماری و اجداد بزرگوار خودت را به رخ آنان بکشی.

نصرالله‌میرزا که از خنده پدر بیشتر ناراحت شده بود گفت: به اسم پدربزرگ که رسیدم دیگر نام چه کسی را ببرم، مگر می‌شود دروغ بگویم و اسامی جعل کنم. آیا زیبنده است فرزند نادرشاه بزرگ دروغ بگوید؟!

نادر بیشتر خندید و گفت: نه فرزند، به هیچ‌وجه میل ندارم دروغ بگوئی، می‌خواهم تو یک حقیقت مسلم و بارز را ابراز کنی. از تو سئوال خواهند کرد: شجره خودت را بشماری؟ خیلی ساده است به آنان بگو: من پسر شمشیرم، پدر بزرگم شمشیر است، نوه شمشیر و نتیجه شمشیرم، اگر هفت پشت تو را خواستند تو تا هفتاد پشت شمشیر را به عنوان جد بر جد خودت معرفی کن.

نصرالله‌میرزا در برابر فرمایشات پدر که به بهترین وجهی مشکل را حل کرده بود متحیر و مبهوت گردید، تمام غم و ناراحتی که داشت از بین رفت بی‌اختیار روی دست پدر افتاد و آن را بوسید.

نادر که حس می‌کرد تا چه حد فرزندش را خشنود ساخته است، دست نوازش به سرش کشید و گفت: نصرالله روزی که قدم به عرصه وجود گذاشتی از آن جهت نامت را نصرالله گذاشتم که در اوج فتح و پیروزی بودم، به خاطر داشته باش خداوند، که همیشه و در همه حال پشت و پناه و مددکارم بوده است، تمام مشکلات را از بین می‌برد.

نصرالله‌میرزا با چشمانی که منتهای حقشناسی از آن ساطع بود به پدر مهربان خود نظر کرد قیافه پدرش در آن لحظه که خدا را یاد کرد ملکوتی به نظرش آمد.

ستاره اقبال کوکب بلند بود... تشریفات عقد در باغ شلیمار...

قرار شد مراسم عقد و عروسی در باغ شلیمار در حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه انجام گیرد، ساعت سعد و روز سعد قبلا به وسیله منجمان تعیین و تمام مقدمات برای ساعت سه بعدازظهر روز ۲۶ ماه محرم سال ۱۱۵۲ هجری قمری مهیا گردید.

از صبح خیلی زود در حرمسرای سلطان هند جنب و جوش برقرار گردید. سوگلی‌های حرم سلطان هندوستان، شاهزاده خانم‌ها برای شرکت در مراسم عقد و عروسی به فعالیت پرداختند.

کوکب اقبال کوکب، دختر یزدان‌بخش بلند بود، ستاره به او نوید داد، خوشبخت خواهد شد و سعادتمند زندگی خواهد کرد.

کوکب نصرالله میرزای رشید زیبا را دیده و پسندیده بود.

در این چند روز که ترتیبات عروسیش را می‌دادند، مقدمات عقدشان را فراهم می‌ساختند، سر از پا نمی‌شناخت. ستاره را خوشبخت می‌دید، حس می‌کرد در مجاورت او با شوهرش که جوان و برازنده است به او خوش خواهد گذشت.

تمام مردم پایتخت دانستند شاهزاده خانم زیبائی که عروس شاهنشاه ایران می‌باشد دختر یزدان‌بخش و از نواده‌های اورنگ زیب است. تمام هندیان برای اورنگ‌زیب احترام قائل بودند، با تکریم نامش را یاد می‌نمودند، از این که نوه‌اش خوشبخت می‌شد، خوشحال بودند. برای این که مراتب حقشناسی خود را ابراز دارند، برای این که در این وصلت فرخنده شریک باشند شهر را آئین بستند، چراغانی مفصلی راه انداختند.

به دستور محمدشاه سلطان هند برای جهیزیه شاهزاده خانم و پیش کشی به داماد تهیاتی دیدند، از آن جمله امر فرمود، سه زنجیر پیل با تختهای زرین، پنج رأس اسب از نژادهای اصیل با زین و برگ و یراق مرصع، چند دانه الماس گرانبها، یک زره مرصع، یک خفتان مروارید، صندوقچه‌ای پر از جواهرات و سنگهای گرانبها از طرف سلطان هند به داماد پیش کش داده شود. ضمناً سلطان هند برای تحبیب بیشتر سپاهیان ایران، به خصوص از آن نظر که سربازان ایرانی نسبت به مردم پایتخت منتهای محبت و انسانیت را می‌نمودند امر فرمود هدایائی به تمام افسران و سربازان ایرانی داده شود.

روز ۲۶ ماه محرم ۱۱۵۲ هجری روز سرور و شادمانی عمومی بود. افسران و سربازان ایرانی و مردم پایتخت هندوستان همگی خندان و شاد بودند. آثار کشت و کشتار و قتل‌عام از خاطرها زدوده شده غیر از آن عده که داغ مرگ عزیزی را در دل داشتند و به مقتضای روز ابراز نمی‌کردند بقیه خوش بودند.

قرار بر این بود خاندان سلطنتی پس از صرف ناهار به طرف باغ شلیمار حرکت داده شوند، سلطان هند با بزرگان و وزیران و سرداران هندی بعد از رفتن خاندان سلطنتی حرکت نمایند.

پیش کش‌ها و جهاز عروس را نزدیک ظهر به باغ شلیمار برده بودند.

ستاره‌خانم برای آوردن عروس، آن روز صبح به کاخ سلطان هند آمده قرار بود بعد از حرکت سلطان هندوستان با تشریفات خاص حرکت داده شود.

در باغ شلیمار برای پذیرائی کردن از سلطان هندوستان و تمام بزرگان و خاندان سلطنتی هندوستان تهیاتی دیده بودند. خنیاگران و مطربان، رقاصان و خوانندگان ماهر برای سرگرم ساختن مدعوین حاضر و آماده بودند. شربت و شیرینی تهیه دیده، برای عقد و عروسی چادرهای عظیمی برپا ساخته بودند.

نادرشاه شخصاً در این جشن بزرگ شرکت نموده از سلطان هند و همراهانش پذیرائی می‌نمود. نسبت به همگی ابراز تفقد و عنایت می‌فرمود و محبت آنان را بیش از پیش با رفتار و کردار و سخاوت و جوانمردی که داشت جلب می‌کرد.

نصرالله‌میرزا سر از پا نمی‌شناخت، او خوشحال و سعادتمند بود، از این که فرزند نادر بزرگ بود بر خود می‌بالید. از این که نوه یکی از بزرگترین پادشاهان روی زمین که زیبا و قشنگ بود همسرش می‌شد از حد فزون مسرور بود. لحظه‌ای خنده از لبانش زایل نمی‌گردید. موقعی که سلطان هند به باغ شلیمار وارد شد پیشوازش رفت، سلطان هند او را بوسید، سعادت و سلامتی و کامیابیش را خواستار گردید.

عروس خانم را با تشریفات آوردند. موقعی که از تخت روان خارج می‌شد تا به سراپرده مخصوص برود، قد و قامتش لحظه‌ای نظر شاهزاده داماد را جلب کرد، قلبش تپید، دلش می‌خواست زمان بگذرد، ساعت وصل برسد. بعد از چند روز آمد و رفت و انتظار کشیدن به محبوب برسد.

نصرالله پسر شمشیر، نوه شمشیر، نتیجه شمشیر...

برابر ساعت مقرر شده مراسم عقد شروع شد، طبق معمول حسب و نسب داماد را پرسیدند. نصرالله‌میرزا برابر دستور پدر اظهار داشت: پدرم نادرشاه شاهنشاه ایران است، پدربزرگم شمشیر است، جدم شمشیر، جد بزرگم شمشیر، جد بر جد بزرگم شمشیر، اجداد من نه تنها تا هفت پشت شمشیر بودند، بلکه تا هفتاد پشت شمشیرند!

جوابی که نصرالله‌میرزا داد و اجداد خود را شمشیر معرفی کرد اثر عجیبی در حاضرین نمود. شاید خیال کرده بودند این سؤال را از فرزند برومند نادر ننمایند زیرا در دربار هندستان خوب می‌دانستند نادر چوپان‌زاده‌ای بیش نبوده است که با پشت‌کار و همت خود به مقام شاهی رسیده است. راجع به این موضوع مدتی مذاکره نموده بودند ولی چون از طرف شاهنشاه ایران اشاره‌ای نشده بود، در این باره سؤال نکنند، تصمیم گرفتند برخلاف سنت رفتار ننمایند. شاید هم تصور می‌نمودند در برابر این سؤال، نادر اجدادی برای خود خواهد ساخت، داستانی خواهد پرداخت، اصل و نصب خود را به بزرگان، به پادشاهان قدیم ایران خواهد رساند. نادرشاه به فرزندش یاد خواهد داد خود را از اعقاب و بازماندگان داریوش و کورش کبیر و شاپور ذوالاکتاف معرفی کند. به این جهت سؤال را طبق معمول کردند. جواب صریح و روشن بود، این جواب در عین سادگی یک حقیقت مسلم و بارز را روشن ساخت. تمام درباریان هند متوجه گردیدند بزرگی به اصل و نسبت نیست، آن کس بزرگ است که سزاوار بزرگی باشد.

ابهت جواب نصرالله‌میرزا تمام مجلس را فرا گرفت، همگی مرعوب بودند، همگی از هیبت نادر هراس داشتند، این جواب بیش از پیش آنان را متوجه ساخت، نادر شاه نیرومندتر و بزرگتر از آن است که بشود حتی با سؤالی او را ناراحت ساخت.

سلطان‌محمدشاه که اجدادش شاه بودند و از مدت‌ها قبل در هندوستان و قسمتی از سرزمین‌های مجاور سلطنت می‌کردند شاید تصور می‌کرد، وقتی این سؤال را از پسرش نصرالله‌میرزا کردند، نادر را متوجه کسانش خواهد نمود و خجلت‌زده خواهد شد، اما... جواب نصرالله‌میرزا که به خوبی نشان می‌داد، پدرش قصد مبالغه ندارد،

اعتراف می‌کند با شمشیر و به زور بازو مقام سلطنت را به چنگ آورده است، خواسته‌های خود را با شمشیر بر هر کس مایل باشد تحمیل می‌نماید ولو این که جد و آبادش معلوم نباشد، همگی را بر جای خود نشاند.

در موقعی که نصرالله‌میرزا خود را معرفی کرد و اجدادش را به رخ حاضرین کشاند، نادر با چشمان تیزبین خود حاضرین را تماشا کرد، اثر شگرف جواب را در قیافه آنان خواند، نصرالله‌میرزا هم که به دستور پدر تاجدارش چنین جوابی داده بود، از این که جوابش آنطور که باید و شاید اثر داشته است بسیار خوشحال شد.

مراسم عقد خاتمه یافت.

تشریفات لازم به اتمام رسید.

مراسم بعد از عقد که خوردن شربت و شیرینی، شنیدن و دیدن ترنمات موسیقی و آواز و رقص بود شروع گردید. سرور و شادی به منتها حد حکمفرما بود، قرار بود آن شب شام در حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه صرف کنند. بعد از آن شام جشن و سرور و آتش بازی و چراغانی ادامه یابد، پاسی از شب گذشته عروس و داماد را دست به دست دهند. نزدیکی‌های نیمه شب سلطان هند و همراهانش با تجلیل و احترام به پایتخت مراجعت کنند.

ستاره در بین زنان خودنمائی می‌کرد. هیچکس نمی‌توانست تصور کند دختری که به کنیزی و برای سرگرمی فرستاده شده بود، دارای چنین مقام و مرتبتی گردد. همگی می‌دانستند: ستاره دختری اصیل و نجیب است. همگی اطلاع داشتند: بسیار خودخواه و خودرأی بوده، حتی در برابر تمایلات سلطان هند تمکین نکرده است. اما هیچکس نمی‌توانست باور کند قلب سخت شاهنشاه ایران را مسخر نماید.

عروس خانم دختر یزدانبخش مقام و مرتبه رفیعی داشت، جوان‌تر از ستاره زیبا و دل‌انگیز بود. این مجلس جشن و سرور برای عروسی او بود اما... ستاره بیش از او مورد توجه قرار گرفت. همگی می‌خواستند بدانند نادر بزرگ، نادر نیرومند، نادری که سر تمام سرکشان را به سنگ زده با او چگونه رفتار می‌نماید؟! مرتب از او سئوال می کردند، از او می‌خواستند جزئیات را تعریف نماید؟!

ستاره که باور نمی کرد لیاقت چنان مقامی دارد، در برابر تمام این سئوالات می‌گفت: سعادت و خوشی به حدی مرا غرق کرده است که نمی‌دانم چه بر من می‌گذرد، شوهر عزیزم را از جان بیشتر دوست دارم، از دوست داشتن گذشته او را می‌پرستم، بالاتر از او در دنیا کسی نیست. قشنگ‌تر، شجاع‌تر، دلیرتر، زیباتر، مردتر، جوانمردتر، محبوبتر از او هیچکس نیست.

سپاهیان ایران غرق در خوشی و طرب بودند، دسته‌های موزیک هنگ‌های مختلف غوغا می‌کردند، سربازان رشید و دلیر ایران پایکوبی می‌نمودند، هله می‌کشیدند. شیرینی و شربت فراوان بود. بوی عطر و بخورهای خوش‌بو فضای چادرها و سراسر باغ را فرا گرفته بود.

تمام سپاهیان غرق در شادی بودند اما همگی بدون استثنأ حاضر و مهیا و آماده برای مقابله با هر پیش آمدی بودند. سرداران و افسران سپاه ایران برابر تعلیمات نادر لحظه‌ای از خود بیخود نشده مراقب اوضاع بودند. هرچند اطمینان بود از طرف هندی‌های منکوب شده به خصوص بعد از ضرب شستی که دیده بودند اقدامی نخواهد شد، معذلک متوجه بودند و همگی می‌دانستند: غفلت نباید کرد، در برابر پیش آمدهای غیرمترقب همیشه باید آماده و مهیا بود.

تمام سربازان مسلح بودند. رقص می‌کردند، اما رقص با شمشیر. صدای ترنم موسیقی با چکاچاک شمشیرها توأم می‌گردید، هنر و قدرت‌نمائی توأم با هم خودنمائی می کرد.

عروس و داماد را دست به دست دادند

تشریفات به اتمام رسید، موقع دست به دست دادن عروس و داماد رسید. سلطان محمدشاه دست عروس را گرفت، نادرشاه هم دست شاه داماد را در دست داشت. وقتی دست عروس و داماد را در دست هم قرار دادند دستهای شاه ایران و سلطان هند هم در دست یکدیگر قرار گرفتند، آرزو کردند این وصلت سبب نزدیکی و صمیمیت و وداد فیمابین دو ملت دوست و همسایه گردد.

سلطان‌محمدشاه در حالی که صدایش می‌لرزید اظهار داشت: «سعادت و سلامتی شما فرزندان عزیز را خواهانم. آرزومندم سعادت شما منشأ خیر و برکت، مبدأ سعادت برای دو ملت ایران و هند گردد. از خدا می‌خواهم ملت ایران تحت سرپرستی برادر تاجدارم همیشه خوشبخت و شادکام باشد.»

نادرشاه که در این لحظه بسیار راضی و خشنود بود اظهار داشت: «آرزوی ما هم این است که ملت هند سعادتمند باشد، از این پس در راه عظمت و بزرگی پیش برده شود. آن برادر عزیز هم بیش از گذشته به اوضاع توجه داشته باشد.»

این بیانات کوتاه ولی پرمعنا تمام شد. نادرشاه و سلطان محمدشاه دست در دست هم از حجله‌خانه خارج شدند. عروس و داماد را به حال خود گذاشتند، ستاره و زنان حرم سلطان عروس و داماد را فرا گرفتند، گوشه و کنایه‌ها زدند، تبریک گفتند.

تخت‌های روان برای بردن سلطان هند و اطرافیانش آماده بود. در میان سرور و شادی بی‌حد و حساب سلطان هند و همراهانش در حالی که مشعلهای فروزان گارد شخصی نادرشاه آنان را همراهی می‌کرد به طرف قصرهای سلطنتی حرکت کردند.

تمام مردم پایتخت که چراغانی کرده شهر را آئینه بسته بودند برای استقبال کردن از سلطان خود و خاندانش که از عروسی برمی‌گشتند در مسیرش جمع شده برایش هله می‌کشیدند.

بعد از آن همه ناراحتی و سختی آن شب سلطان هند و مردم پایتخت راحت خوابیدند، زیرا بر همگی مسلم گردید وصلت بین دو خاندان سلطنتی سرآغاز و سرفصل ایجاد روابط حسنه و صمیمیت بین دو ملت است.

سلطان‌محمدشاه که آرزو داشت هرچه زودتر کشورش آزاد شده نادر و سربازانش بروند و راحت شود از فحوای کلام نادرشاه چنین استنباط کرد موقع رفتن سربازان ایران و

برآورده شدن آرزویش نزدیک گردیده است.

تعیین غرامت جنگ...
سهم محمدشاه، سهم دیگران...

از آن روز که پادشاه هند شرایط متارکه جنگ را قبول کرد و سپاهیان ایران وارد دهلی گردیدند برای پرداخت خسارت و غرامت جنگی شورائی به نمایندگی از طرف سلطان هند و شاهنشاه ایران تشکیل گردید، از طرف محمدشاه عظیم‌الله خان و والی یگانه وکیل سیتارام با عده زیادی حسابدار و دفتردار معرفی گردید. نادرشاه هم سردار تهماسبقلی‌خان جلایر را معرفی نمود در این شوری شرکت کند. محل اجتماع این شوری منزل سربلندخان بود.

سردارتهماسبقلی‌خان جلایر در اولین جلسه شوری پیشنهاد کرد ابتدأ فهرستی از میزان دارائی توانگران هند تهیه شود، بعد از آن که این فهرست تهیه گردید به نسبتی که شوری تعیین خواهد کرد هر کدام سهمیه‌ای بپردازند. سردارتهماسبقلی‌خان در مقدمه پیشنهاد خود گفت: در پرداخت غرامت همگی باید شرکت نمایند، سلطان هند اگر در جنگ شکست خورده است برای آن بود که همگی اهمال کردند، سلطان هند که نباید جور اهمال‌کاران را بکشد.

پیشنهاد سردارتهماسبقلی‌خان جلایر مورد قبول اعضای هندی شوری قرار گرفت. عده‌ای از حسابداران و تحصیلداران مأموریت یافتند در اسرع اوقات میزان دارائی توانگران را تعیین نمایند و گزارش دهند. مأموریت مدت ۲۰ روز (از روز ۱۸ ذیحجه ۱۱۵۱ هجری قمری تا روز هشتم محرم ۱۱۵۲ هجری قمری) فعالیت کردند، فهرست کاملی تهیه نموده در اختیار شورای غرامت قرار دادند. شوری که مرتباً مشغول رسیدگی بود از هشتم تا دهم محرم فهرست را تکمیل نمود. روز دهم محرم نسخه‌ای از آن فهرست تقدیم حضور حضرت نادرشاه گردید.

در فهرست تقدیم شده اقلام پیشکشی محمدشاه و مهاراجه‌ها و سرداران و بزرگان لشکری و کشوری جداگانه صورت داده شده بود.

در صفحه اول خلاصه پیشکشی‌های محمدشاه را به این شرح نوشته بودند:

۱ ـ جواهرات، سنگهای قیمتی که از خزانه سلطنتی برداشت شده و به محمدشاه و شاهزادگان تعلق داشت. جمع قیمت این جواهرات در حدود ۹۳۷/۴۰۰/۰۰۰ قران برآورد شده بود.

۲ ـ تخت طاووس. تخت مرصع جواهرنشان، افزارهای ساخته شده از طلا و نقره، جمع قیمت تختها و افزارهای ساخته شده از زر و سیم در حدود ۳۳۷/۴۰۰/۰۰۰ قران برآورد شده بود.

۳ ـ سکه‌ها و شمش‌های طلا و نقره خزانه سلطنتی متعلق به محمدشاه که در حدود ۳۵۳/۶۵۰/۰۰۰ قران ارزش داشت پیشکش شده بود.

۴ ـ قسمتی از اثاثه کاخهای سلطنتی که قیمت آنها در حدود ۱۱۲/۵۰۰/۰۰۰ قران می‌شد صورت داده شده بود.

۵ ـ قسمتی از ظروف طلا و نقره را آب کرده سکه زدند و سکه‌ها را به ارزش ۱۸۷/۵۰۰/۰۰۰ قران به مرور تقدیم کرده بودند. نادرشاه این سکه‌ها را مرتباً بین سپاهیان خود توزیع نموده بود.

۶ ـ از پارچه‌های زربفت قیمتی به ارزش ۷۵/۰۰۰/۰۰۰ قران تقدیم شده بود.

۷ ـ تجهیزات جنگی تسلیم شده را به قیمت ۳۷/۵۰۰/۰۰۰ قران برآورد کردند.

ادوات جنگی تسلیم شده شامل: توپ، تفنگ، شمشیر، نیزه، دشنه، خنجر و غیره می‌شد.

جمع پیش‌کشی‌های محمدشاه با آنچه قبلا تقدیم کرده بود در حدود مبلغ ۲/۰۴۱/۲۵۰/۰۰۰ قران برآورد شده بود.

در صفحه دوم به طور خلاصه پیش‌کشی‌های مهاراجه‌ها و بزرگان به شرح زیر نوشته شده بود:

۱ ـ تقدیمی‌های مهاراجه‌ها، و اعیان، فرمانداران و حکام و حدود ۷۵۰/۰۰۰/۰۰۰ قران.

۲ ـ سرداران سپاه هند در حدود ۱۵۰/۰۰۰/۰۰۰ قران.

۳ ـ پیش‌کشی مظفرخان در حدود ۱۵۰/۰۰۰/۰۰۰ قران.

۴ ـ تقدیمی نظام‌الملک و قمرالدین‌خان در حدود ۱۱۰/۰۰۰/۰۰۰ قران تعیین گردید.

۵ ـ تقدیمی وارث‌خان دوران سپهسالار در حدود ۲۷/۵۰۰/۰۰۰ قران برآورد شد.

۶ ـ از دارائی سعادت‌خان برهان‌الملک در حدود ۱۱/۲۵۰/۰۰۰ قران تعیین گردید.

جمع پیش‌کشی‌های نوشته شده در صورت دوم در حدود ۱/۲۰۸/۷۵۰/۰۰۰ قران می‌شد.

(جمع دو صورت در حدود سه میلیارد و دویست و پنجاه میلیون ۳/۲۵۰/۰۰۰/۰۰۰ قران برآورد شده بود.)

نادرشاه جزئیات صورت‌ها را مطالعه کرده در جریان صورت‌برداری روز بروز اطلاعات دقیق را از سردارجلایر کسب می‌نمود و دستورات لازم صادر می‌کرد. برای این که موجودی خزاین سلطنتی را غارت نکنند و مخفی ننمایند، دستور داده بود نگهبانانی به طور دائم خزاین سلطنتی را مراقبت کنند.

مأمورین حاجی فولادخان، کوتوال دهلی که از طرف نادرشاه تعیین شده بود. به اتفاق نسقچی‌های ایران خانه به خانه را بازرسی می‌کردند، میزان دارائی را صورت‌برداری و تعیین نموده پیش‌کشی و باجی که هر یک از بزرگان بایستی بپردازند تعیین کردند: معمولا پنجاه درصد از دارائی بزرگان و ثروتمندان را صورت‌برداری و مطالبه می‌کردند.

نادر به نسقچی‌های ایرانی دستور داده بود نظارت کنند، مواظب باشند مأمورین کوتوال دهلی با مردم بدرفتاری و خشونت ننمایند.

مأمورین هندی کوتوال دهلی به حدی نسبت به هموطنان خود

سختگیری نمودند که بعضی از متمولین چون عرصه را بر خود تنگ دیدند، به زندگی خود خاتمه دادند. خرده حسابهائی که بین مأمورین کوتوال و افراد بود در موقع فهرست‌برداری تصفیه می‌شد. برای این که افراد متمکن نتوانند فرار کنند و با اثاثه قیمتی و جواهرات خود را پنهان نمایند مراقبت شدید از طرف مأمورین هندی به عمل می‌آمد. با این که قبله‌عالم نادرشاه دستور اکید داده بود از ایجاد مزاحمت نسبت به مردم خودداری شود معذلک سختگیری به منتهای حد به عمل آمد و حسابداران هندی بدون رحم و عاطفه وظیفه خود را انجام دادند.

بعد از آن که فهرست تهیه گردید و به نظر نادرشاه رسید دستور صادر شد آنها را تحویل خزانه‌دار و تحویل‌داران سپاه نمایند. (*)

نظر مورخین راجع به قیمت خسارات...
داستان الماسهای تقدیمی...

برای این که مطلبی ناگفته نماند در اطراف غراماتی که دریافت شده توضیحاتی داده می‌شود:

در کتابهای تاریخی، پیشکشی‌هائی که به قبله عالم تقدیم گردیده یا به عبارت دیگر غرامت جنگی که سلطان محمدشاه و هندیان به پیشگاه نادرشاه تقدیم نمودند به میزان‌هائی که در پائین ارائه می‌گردد برآورد شده است:

۱ - در کتاب تاریخ عمومی اقبال آشتیانی جمع کل بهای پیش‌کشی‌ها بین ۳۰۰ تا ۸۷۰ کرور تومان برآورد شده است (یکصد و پنجاه تا چهارصد و سی و پنج میلیون تومان) یعنی یک میلیارد و پانصد میلیون تا چهار میلیارد و سیصد و پنجاه میلیون قران.

۲ - در کتاب تاریخ ایران ذکاءالملک فروغی بین ۳۰۰ تا ۷۰۰ کرور تومان تخمین زده شده است (۱۵۰ تا ۳۵۰ میلیون تومان).

۳ - در کتاب تاریخ ایران عبدالله رازی همدانی بین ۴۰۰ تا ۸۰۰ کرور تومان تعیین گردیده است (۲۰۰ تا ۴۰۰ میلیون تومان).

۴ - در کتابی که جیمس فریزر نوشته است به پول آن روز بهای پیشکشی‌ها را در حدود ۳۷۵ میلیون تومان دانسته است که به حساب امروزی میلیاردها ریال می‌شود. (* *)

---

* تذکر لازم

همینکه نادرشاه متوجه میزان خسارتی که دریافت خواهد شد گردید بفکر افتاد به مردم ایران که عزیزش داشته‌اند، یاری وکمکش کرده‌اند او را به سلطنت برگزیده‌اند باج و خراج پرداخته‌اند و قشونی برایش ترتیب داده‌اند عنایت و تفضلی نماید باین جهت فرمانی بشرح زیر صادر کرد:

فرمان بخشودگی مالیات

... آنکه فرزند ارجمند و نوردیده دلبند رضاقلی میرزا بشفقت شاهنشاهی سرافراز گشته بداند که چون عنقای بلند پرواز و شاهین شکارانداز و همای زرین‌بال فرخنده فال نیت علیاهمت والا بعزم تسخیر هندوستان بال افشان گشت هممجا ایدوالذین جاهدو افینا لنهدینهم سبلنا و انالله لمع‌المحسنین راهنمای جادهٔ مطالب شاهراه مآرب بود تا اینکه خاک دیار آن کشور از تأثیر سم گردو نسای سمند عالم پیمای همایون رشك فرمای اکسیر و غیرت افزای کیمیا گردیده بهر دیار و بلاد که اتفاق نزول موکب جاه و جلال افتاده از مبشران غیبئی و منهیان لاریبی ندای فرح‌فزای جاءالحق و زهق‌الباطل ان‌الباطل کان زهوقا بمسامع ساکنان اهل زمین میرسد و خورشید جهان تاب فیروزی از مطلع توفیقات ربانی پرتوافکن ساحت احوال فرخنده مآل میگردید صرصر قیامت اثر وصول رایات جهانگشای شاهنشاهی بساط عیش و عشرت متوطنین آن ممالك را بمشابه نطوی‌السماء کطی‌السجل درمی‌نوردید و زهرهٔ شیران هژبر صولت از نمایش آفتاب جلالت و عظمت غازیان جهانتاز عالم سوز مانند سیماب مضطر و بی‌تاب و جگر نهنگان دریای شجاعت از التهاب نایرهٔ صدمت و هیبت جنگ‌آوران جانستان پیوسته در تنور سینه کباب میشد بعد از انقضاء مدت قلیلی اکثر آن ولایت در تحت تصرف درآمده جمعی کثیر و جسمی غفیر از آن طایفه خذلان مآب از شعاع تیغ آبدار چون خفاش در زاویهٔ عدم و فنا مختفی و پنهان گردیدند و از حملات دلیرانهٔ جیوش دریاخروش رخت هستی بعالم نیستی کشیدند.

ز کابل زمین لشکر بیکران — روان گشت چون سوی هندوستان
ز هیبت بجنبش درآمد زمین — ز گردش بیفتاد چرخ برین
غریو ستوران عالم نورد — قیامت در آن دشت برپای کرد
بهر سو که رایت برافراختند — در آن سرزمین محشری ساختند
بریدند سرهای گردن کشان — فکندند تن‌های خسرو نشان
ز تابیدن تیغ از بهر جنگ — ز غریدن رعد و توپ و تفنگ
روان جوی خون شد بروی زمین — چو افغان و هند و بچرخ برین
بسی قلعهٔ چرخ نیلی حصار — که گردید در یك یورش تارومار

دریای احساس و نوازش و نایرهٔ غازیان که چندین سال در جانفشانی غوطه‌ور گردیدند و بحصول مدعیات و مأمولات کلیه و جزئیه خود بهرمند شدند و نواب همایون ما نیز سجدات شکر یزدانی به تقدیم رسانیده مالیات و متوجهات و سایر وجوهات را به هر اسم و رسم که بوده باشد از ابتدای هذه‌السنه قوی‌ئیل که عبارت از سنهٔ عام کامل بوده باشد بشرحی که در رقم قدر رأم شرف نفاذ یافته به قاطبهٔ اهل ایران که در شاهراه دولت ابد مدت در هر باب بمال و جان کوشیده‌اند بخشیدیم ایشان نیز به مجرد استماع این خبر بهجت اثر باید در عیش و شادکامی بر رخسار احوال خود باز نموده نقارمهای شادمانی بنوازش درآورده و بتوجهات بیش از پیش مستظهر و مستوثق بوده نواب همایون ما را از دعا فراموش ننمایند. تحریراً فی شهر ...

* * فریزرمینویسد: نادرشاه در مراجعت از هندوستان کلاً ۷۵۰ کرور تومان از جواهرات و نقدینه و اموال و اسباب و خرابی مزارع غیر از خرابی خانه‌ها ضرر و خسارت به پادشاه و اهالی هندوستان وارد آورد بدین شرح:

الف - نادرشاه آنچه نقدینه و جواهر و اسباب همراه آورد معادل ۵۲۵ کرور تومان

ب - آنچه سربازان و صاحبمنصبان نادر با خود داشتند معادل ۷۵ کرور تومان.

۳ - مخارج سپاه در مدت توقف در هندوستان با حقوق عقب افتاده و انعام و خرابی‌های وارده معادل ۱۵۰ کرور تومان.

←

۵ - در کتاب جنگهای نادرشاه به قلم کیشمیش اف روسی قیمت پیشکشی‌های در حدود ۳۰۰/۰۰۰/۰۰۰ (سیصد میلیون) روپیه هندی نوشته شده است.

۶ - ولادیمیر مینورسکی در کتاب تاریخچه نادرشاه بهای پیشکشی‌ها را ۱۱۰/۰۰۰/۰۰۰ (صد و ده میلیون) روپیه هندی برآورد کرده و نوشته است.

۷ - سرجان ملکم انگلیسی در کتاب تاریخ ایران، قیمت پیشکشی‌ها را ۷۰/۰۰۰/۰۰۰ (هفتاد میلیون) لیره انگلیسی تعیین کرده است.

۸ - سرپرسی سایکس انگلیسی در کتاب تاریخ مختصر ایران جمع غرامات را بالغ بر ۹۰/۰۰۰/۰۰۰ (نود میلیون) لیره انگلیسی نوشته است.

۹ - در کتاب تاریخ هند که دولافور نوشته است بهای پیشکشی‌ها را به ۳۳/۰۰۰/۰۰۰ (سی و سه میلیون) لیره انگلیسی تعیین کرده است.

۱۰ - پروفسور ادوارد برون انگلیسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران قیمت پیکشی‌ها را در حدود ۸۷/۵۰۰/۰۰۰ (هشتاد و هفت میلیون و نیم) لیره انگلیسی برآورد نموده است.

۱۱ - لکهارت در کتاب خود جمع وجوه جواهرات و سایر اشیأ گران قیمتی که به خزانه نادر منتقل گردیده است بالغ بر ۷۰۰/۰۰۰/۰۰۰ (هفتصد میلیون) روپیه هندی تخمین زده و از قول یکی از مورخین می‌نگارد: ثروتی که طی ۳۴۸ سال اندوخته شده بود در یک لحظه دست به دست شد و تحویل نادرشاه گردید.

۱۲ - ویلهلم اشتونر و آندراس در کتابی که هفتاد سال قبل تحت عنوان اوضاع تجارتی ایران نوشته‌اند از قول جوناس هانری بازرگان انگلیسی که در سال ۱۱۵۶ هجری قمری از راه روسیه برای تجارت به ایران آمده و مال‌التجاره زیادی به ایران آورده است و تا یک سال بعد از کشته شدن نادرشاه در ایران بوده است (سال ۱۱۶۱ هجری قمری) میزان غنائم هند را به ۱/۷۵۰/۰۰۰/۰۰۰ (یک میلیارد و هفتصد و پنجاه میلیون) مارک تخمین زده‌اند و می‌نگارند از این مبلغ یک میلیارد مارک جواهر و سنگهای گرانبها و غنائم دیگر بوده و هفتصد و پنجاه میلیون مارک سکه‌های طلاه و نقره و شمش‌های زر و سیم بوده است (با توجه به این که هر مارک آن روز برابر چند مارک امروز و هر مارک امروز برابر ۲۰ ریال است میزان غرامات اخذ شده رقم چندین میلیاردی خواهد شد) نامبردگان بهای تخت طاووس را در هفتاد سال قبل به پول آن روز آلمان ۲۲۵/۰۰۰/۰۰۰ (دویست و بیست و پنج میلیون) مارک تعیین کرده‌اند. (داستان سفر جوناس هانری به ایران که مدت شش سال در ایران به سر برده و در ابتدای ورود مورد حمله ترکمن‌ها قرار گرفته مال‌التجاره‌اش به غارت رفته است و بعد از مراجعه به قبله‌عالم حضرت نادرشاه از دست رفته‌ها را بازستانده قابل توجه می‌باشد).

در بین جواهراتی که نادرشاه از هندوستان به ایران آورده سه قطعه الماس گرانبها معروف به کوه نور، دریای نور و ارلو می‌باشند. تاریخچه و مشخصات این الماس‌ها را به شرح زیر می‌باشد:

۱ - دریای نور را اروپائیان مغول بزرگ می‌نامند، قبل از آن که تراش داده شود ۷۵۰ قیراط وزن داشته و در حال حاضر ۲۸۰ قیراط وزن دارد. بعد از کشته شدن نادرشاه دریای نور به نوه‌اش شاهرخ فرزند رضاقلی میرزا رسید. در هنگام تسلط قاجاریه الماس دریای نور به دست سلاطین قاجار افتاد. ناصرالدین شاه آن را به کلاه و یا سینه خود نصب می‌کرد، گاهی به بند ساعت خود آویزان می‌نمود. برای این که محفوظ بماند نگهبانی بر آن گماشته بود. چنان که کتاب منظم ناصری نوشته شده است در سال ۱۲۹۶ هجری قمری نگهبانی دریای نور به حاجی محمدرحیم‌خان خازن‌الملک واگذار گردید.

بعد از کشته شدن ناصرالدینشاه دریای نور را به موزه شاهی سپردند و تا سال ۱۳۳۶ هجری در آنجا نگاهداری می‌شد. موقعی که محمدعلی‌میرزا به سفارت روس پناهنده شد آن را با خود به سفارت برد. در آن روزها عده‌ای از حافظین حقوق مردم کوشیدند، آن را پس گرفتند. و به خزانه سلطنتی برگرداندند. در حال حاضر این الماس در جزو جواهرات سلطنتی در خزانه بانک ملی است.

۲ - کوه نور از بزرگترین و زیباترین الماس‌های جهان به حساب می‌آید. انگلیسها آن را پادشاه الماس‌ها می‌نامند. تاریخچه این الماس افسانه‌آمیز و شنیدنی است. در کتب و مجلات به کرات در اطراف آن شرحها نوشته‌اند و توضیحاتی داده‌اند. از نظر یادآوری به اختصار متذکر می‌گردد:

در افسانه‌های قدیم هند که به پنج هزار سال پیش مربوط می‌باشد از کارنا پسر خدای آفتاب که پهلوان باستانی هند بوده بحث شده است. کارنا اولین کسی بود که کوه نور را در اختیار داشته است.

صد سال قبل از میلاد مسیح دارنده کوه نور راجه اویئین در

غنائمی که نادر به ایران آورد بدین قرار است:

۱ - جواهر از مال محمدشاه و سایر امراء ۱۷۸/۶ کرور تومان.

۲ - طلاآلات و اسلحه مرصع و تخت طاووس و ۹ تخت مرصع دیگر ۶۷ کرور تومان.

ج - مسکوک طلا و نقره ۱۸۷/۵ کرور تومان.

د - ظروف طلا و نقره که شکستند و آب کردند و سکه زدند ۳۷/۵ کرور تومان.

ه - پارچه‌های نفیس قیمتی از هر قبیل ۱۵ کرور تومان.

و - اسباب خانه و سایر اشیاء قیمتی ۲۲/۵ کرور تومان.

ی - اسلحه و توپ و غیره ۷/۵ کرور تومان.

هزار فیل - هزار اسب - ده هزار شتر - صد خواجه - یکصد و سی نفر نویسنده - دویست نفر آهنگر - سیصد نفر بنا - یکصد نفر سنگتراش - دویست نفر نجار.

(بحساب وریز جمع خسارات و غرامات بالغ بر شش میلیارد و دویست و بیست و هشت میلیون قران برآورد شده است.)

راچپوتانا بوده است.

در قرن هشتم هجری قمری کوه نور در اختیار پادشاهان ملوا که در خطه‌ای از شمال غرب هندوستان سلطنت می‌کردند بوده است.

در سال ۷۰۹ هجری پادشاه ملوا در جنگی که با علاءالدین محمدخلجی برادرزاده و داماد جلال‌الدین فیروزشاه نمود شکست خورد. کوه نور به علاءالدین رسید و به وسیله او به خزانه دهلی سپرده شد.

در نیمه اول قرن دهم هجری قمری کوه نور به دست همایون فرزند بابو که بر دهلی تسلط یافت افتاد و در خانواده‌اش به ارث ماند، به این ترتیب الماس کوه نور به اورنگ زیب، بعد از او به شاه جهان و بعد از او به محمدشاه رسید. این الماس را محمدشاه دوست داشت، به شرحی که در اصل داستان ذکر خواهد شد کوه نور به اختیار نادر درآمد. بعد از کشته شدن نادرشاه به شاهرخ رسید. شاهرخ را دستگیر و نابینا کردند. الماس به دست احمدخان ابدالی درانی رسید. بعد از احمدخان کوه نور به نوه‌اش شاه شجاع رسید. دوست‌محمدخان شاه شجاع را شکست داد، او را به کشمیر و لاهور تبعید نمود، شاه شجاع با شیرپنجاب پادشاه سیک‌ها که نامش رنجیب سینگ بود آشنا شد.

رنجیب سینگ همین که کوه نور را دید در صدد برآمد صاحب آن گردد. زن شاه شجاع که به شوهرش علاقه داشت و مایل بود شاه شجاع تاج و تخت از دست رفته‌اش را به دست آورد لرد اکلانه انگلیسی را واسطه قرار داد، سیاست انگلستان هم ایجاب می‌کرد دوست‌محمدخان که با انگلیسی‌ها خوب رفتار نکرده بود (به کتاب نعل وارونه کلاه بزرگ مراجعه شود) از بین برود، به این جهت لرد اکلانه رنجیب سینگ را وادار ساخت در برابر کوه نور به شاه شجاع کمک کند تا به افغانستان برگردد و تاج و تخت از دست رفته‌اش را بازستاند، رنجیب سینگ به شاه شجاع کمک کرد، کوه نور را پس از به تخت نشستن شاه شجاع به عنوان حق‌الزحمه و پاداش از او گرفت.

بعد از مرگ رنجیت سینگ الماس به فرزندش دهولیپ سینگ رسید. پسر کوچک رنجیب سینگ در سال ۱۲۶۳ هجری قمری از انگلیس‌ها شکست خورد، جواهراتش را انگلیس‌ها تصاحب نمودند. لرد والهوزی فرمانفرمای هندوستان کوه نور را برای ملکه ویکتوریا فرستاد. این هدیه گرانبها روز ۲۲ رجب ۱۲۶۶ هجری قمری (برابر سوم ژوئن ۱۸۵۰) به ملکه انگلستان تقدیم گردید.

کوه نور قبل از تراش دادن ۷۹۳ قیراط وزن داشته است. شاه شجاع به وسیله هوته تزیو بورگیو اقدام به تراش آن نمود، چون تراش الماس خوب نبود پشیمان شد. نه تنها دست‌مزد جواهرساز ایتالیائی را نداد بلکه هزار روپیه هم او را جاریمه کرد.

ملکه انگلستان کوه نور را به وسیله جواهرساز دربار تراش داد. وزن فعلی کوه نور ۱۰۶ قیراط می‌باشد.

بنا به گفته هندیان کوه نور برای دارندگانش بدبختی آورده است زیرا کارنا پهلوان افسانه‌ای هند فرزند خدای آفتاب کشته شد، اویه‌ئین تاج و تخت خود را از کف داد، راجه ملوا شکست خورد و تاج و تخت خود را از دست داد، محمدشاه از نادر شکست خورد، نادرشاه کشته شد، شاهرخ چشمان خود را از دست داد، شاه شجاع تخت و تاج خود را از دست داد و برای به چنگ آوردن آن دست از کوه نور کشید. گرگ سینگ را زهر خورانیدند، شیرسینگ را تیر زدند، دهولیپ سینگ از انگلیسها شکست خورد و گنجینه‌های جواهرات خود را با کوه نور به انگلیسها داد، بیش از یک قرن است که این الماس در موزه امپراطوری انگلستان می‌باشد. بارها برای ربودن آن اقدام کرده‌اند، عاقبت دارندگان فعلی آن با توضیحاتی که گذشت معلوم نیست.

۳ - ارلو - سومین الماس گرانبهائی که جزو غنائم جنگی به نادرشاه رسید، ارلو نام دارد که ۱۹۳ قیراط وزن دارد این الماس بعد از کشته شدن نادرشاه به یک نفر تاجر ارمنی در مشهد فروخته شد. به موجب شرحی که آقای جمال‌زاده در مجله کاوه منتشره در برلن نوشته این الماس گرانبها را در سال ۱۱۸۶ هجری قمری تاجر ارمنی به کاترین دوم ملکه روسیه به مبلغ ۴۵۰۰۰ منات روسی و یک فرمان اشرفی فروخت این الماس، امروزه‌در موزه‌مسکو می‌باشد. (*)

تاج بخشی نادرشاه بزرگ...

نادرشاه مایل بود هرچه زودتر هندوستان را ترک گوید و به ایران بازگردد. به این جهت دستور داد خسارات جنگی برابر صورت‌های تهیه شده وصول شود. نادرشاه شخصاً در تحویل گرفتن جواهرات و افزارهای جنگی و اثاثه و پارچه‌های زربفت قیمتی نظارت می‌نمود. تمام آنها را شخصاً مشاهده می‌کرد بسته‌بندی و صندوق زدن آن همه وسائل زیر نظر خودش انجام می‌گردید.

بعد از رفتار مردم دهلی نسبت به سپاه ایران و صدور فرمان قتل‌عام با این که نگفته بود محمدشاه به سلطنت خود ادامه دهد، معذلک نادرشاه چند روز متوالی فکر کرد، از خود سؤال نمود: آیا سرزمین هند را زیر نظر خود نگاهدارد؟ آیا اجازه دهد سلطان‌محمدشاه به سلطنت خود ادامه دهد؟ آیا لازم است سلطنت را به محمدشاه واگذار کند ولی شخصی را به عنوان نایب‌السلطنه برای رسیدگی به امور سلطنت در هندوستان بگمارد.

---

* تذکر لازم:

جواهراتی که امروز قسمتی ازپشتوانه اسکناس را تشکیل میدهند قسمتی از پیشکشی‌ها و غرامات جنگی میباشد که به وسیله نادرشاه بزرگ در سال ۱۱۵۲ هجری قمری به ایران آورده شده است، به این ترتیب، اساس اقتصاد و ثروت ملی امروز ما بر روی پایه‌هائی که نادرشاه کبیر ساخته و پرداخته استوار گردیده است. ناگفته نماند نادرشاه بزرگ ۶۰۰۰۰ جلد کتب خطی گرانبها که از کتابخانه شاهی هندوستان جدا کرده بود به ایران آورد. قسمتی از این کتب در کتابخانه آستانه قدس رضوی موجود میباشد. چنانکه ملاحظه میشود نادرشاه که از سواد بهره کافی نداشت علاوه بر بالا بردن ثروت مملکت به فکر فرهنگ و بالا بردن سطح دانش مردم هم بوده است.

نادرشاه در مجالست با سلطان هندوستان متوجه گردید محمدشاه بدطینت نیست، کمی بی‌عرضه و لاابالی و بی‌قید است ولی سنگ زمانه و شکستی که خورده است برایش درس عبرتی شده در صورتی که به حال خود واگذار شود بهتر خواهد توانست سلطنت نماید و تخت و تاج خود را حفظ کند.

نادرشاه ضمناً توجه داشت از طرفی ماندن سپاهیانش در هندوستان با وجود جنگ و خونریزی‌هائی که شده است، با وجود غراماتی که پرداخته‌اند برای ملت هند خوش آیند نیست. در صورتی که ملت هند را به حال خود بگذارد. بهتر خواهد بود از طرف دیگر به خاطر داشت در هنگام انعقاد پیمان متارکه جنگ قول داده است محمدشاه به سلطنت خود ادامه دهد.

مجموعه این افکار سبب گردید نادرشاه بر آن شود تخت و تاج سلطان‌محمدشاه را به او تفویض کند، خاک هندوستان را ترک نماید و ملت هند را به حال خود واگذارد.

بدون این که از قصد خود با کسی صحبت کند، دستور داد در قصر سلطان محمدشاه جشن باشکوهی برپا نمایند، امر فرمودند تمام بزرگان هندوستان، فرماندهان سپاه، توانگران، مهاراجه‌ها، فرمانداران و درباریان به این جشن دعوت گردند.

روز سوم ماه صفر ۱۱۵۲ هجری قمری جشن باشکوهی در کاخ سلطان‌محمدشاه برپا گردید. مدعوین می‌دانستند جشن بزرگی است و واقعه مهمی باید رخ دهد اما... هیچکس نمی‌دانست شاه ایران از برپا ساختن این جشن چه نظر دارد؟ بدینان که شنیده بودند در زمان امیرمحمد افغان در شهر اصفهان پایتخت ایران مجلس جشنی برپا ساخته تمام مدعوین را سربه نیست کرده بودند، گرفتار بیم و ترس شده از خود سئوال می‌کردند: آیا حضور در این جشن چنین عاقبتی خواهد داشت؟! شاید هم می‌خواستند از قبول دعوت خودداری کنند اما فکر می‌کردند اگر چنین نظری باشد بدون شک رهائی از چنگ عمال نادرشاه غیرممکن است زیرا بعد از جشن به سراغشان آمده حسابشان را خواهند رسید. کسانی که خوشبین بودند و توجه داشتند نادرشاه سعی دارد قلبها را تسکین دهد، افکار ملت هند زجر دیده را به سوی خود جلب نماید فکر می‌کردند نادرشاه قصد و غرض دیگری دارد، بدون شک می‌خواهد در این جشن قدم دیگری در راه ایجاد دوستی و محبت بردارد.

نادرشاه به عده‌ای از بزرگان هند خلعت داده بود. تمام کسانی که خلعت دریافت کرده بودند با نشاط و سرور در این جشن شرکت کرده بودند. شربت و شیرینی به راه بود. خنیاگران و دسته‌های نوازندگان و مطربان دربار سلطان‌محمدشاه آهنگ‌های نشاط انگیز می‌نواختند.

فرماندهان سپاه ایران، بزرگان و درباریان ایران با لباسهای فاخر در این جشن شرکت نموده با کمال سربلندی و افتخار انتظار ورود نادرشاه بزرگ را داشتند.

برای برپا ساختن این جشن، نمایندگان ایران که دستور داشتند با درباریان هند همکاری نمایند منتهای سعی و کوشش را به خرج داده بودند، تالار کاخ به بهترین وجهی تزیین گردد. آرایش کاخ چندروز به طول انجامید، به حدی سلیقه به خرج دادند که چشم بینندگان خیره شد. مدعوین با لباس‌های فاخر و رنگارنگ خود در این قصر زیبا و آراسته نمود خاصی داشتند، بر ابهت و جلال و شکوه به مجلس جشن افزودند.

بین باغ شلیمار و قصر سلطان محمدشاه سپاهیان ایران در طرفین راه ایستاده بودند. مردم پایتخت که شنیده بودند شاهنشاه ایران برای شرکت در جشن به کاخ سلطنتی نزول اجلال می‌فرمایند برای تماشا حاضر شده بودند.

سردارجلایر ترتیبات حرکت را قبلا داده بود. مأمورین تشریفات سعی کرده بودند حرکت قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در منتهای جلال و شکوه و با ابهت انجام گردد. در تمام طول راه مردم نسبت به شاهنشاه ایران ابراز احساسات کردند.

محمدشاه در ایوان کاخ منتظر ورود موکب شاهنشاه ایران بود. چون نمی‌دانست در این جشن چه خواهد گذشت؟ تا حدی نگران بود! او در جنگ مغلوب شده زندگی و حیاتش در ید قدرت شاهنشاه ایران بود. از رفتاری که نادرشاه نسبت به او می‌کرد تا حدی اطمینان داشت خفت و خواری دیگری نصیبش نخواهد گردید و از آنچه اتفاق افتاده است بدتر نخواهد شد.

صدای فریادهای مردم از خارج قصر به گوش محمدشاه و مدعوین رسید. همگی دانستند موکب ملوکانه نادرشاه بزرگ به قصر نزدیک می‌گردد.

نادرشاه با شکوه و جلال، با ابهت وارد قصر سلطنتی گردید، یساولان، قراولان، گارد مخصوص سلطنتی ایران، سواران خاصه در جلو و عقب موکب شاهنشاه ایران با نظم خاصی که مأمورین تشریفات ترتیب داده بودند حرکت می‌کردند، در پشت سر شاهنشاه ایران تازه داماد شاهزاده نصراله‌میرزا و همراهان دیگر قبله‌عالم حرکت می‌کردند.

وقتی نادرشاه قدم به طالار کاخ سلطنتی گذارد، محمدشاه که در آستانه قصر ایستاده بود و تمام بزرگان هند که در آن تالار حاضر بودند در برابر نادرشاه به سجود رفتند و سربه زمین نهادند.

نادرشاه فاصله خود را با محمدشاه که برای ادای احترام سر به زمین نهاده بود کم کرد، خم شد، دست زیر بازوی محمدشاه انداخت او را از زمین بلند کرد، بازوهای خود را گشود، سلطان هند را در آغوش کشید، سلطان هند می‌خواست دست نادرشاه را ببوسد، حضرت ظل‌الله مانع گردید و صورت سلطان‌محمدشاه را بوسید.

تمام بزرگان و مدعوین که متوجه اظهار لطف و محبت شاهنشاه مقتدر ایران نسبت به سلطان هند گردیدند خوشحال شدند.

محمدشاه دستار مخصوصی به سر داشت، تاج سلطان هند که پس از تسلیم شدن در اختیار نادرشاه قرار گرفته بود بر سر نادرشاه بود.

نادرشاه با یک دست تاج را از سر خود برداشت، با دست دیگر در برابر چشمان کنجکاو مدعوین و حاضرین دستاری که بر سر

محمدشاه بود از سرش برگرفت. حضار می‌خواستند بدانند نتیجه چه خواهد شد؟ می‌خواستند بدانند منظور شاهنشاه ایران از این رفتار چیست؟ همین که متوجه شدند نادرشاه تاج را روی سر سلطان محمدشاه قرار داد، بی‌اختیار فریاد هلهله و شادی در فضای قصر ولوله انداخت.

نادرشاه دستار محمدشاه را بر سر خود گذاشت. در حالی که اشک شوق و شادی از چشمان سلطان‌محمدشاه و تمام درباریان هندوستان جاری بود، در حالی که بزرگان هند در برابر رفتار سخاوتمندانه شاهنشاه ایران مسحور گردیده بودند نادرشاه فرمود: «برادر عزیزم، بسیار متأسفم در اثر سوءتفاهماتی که پیش آمده بود مجبور شدیم قدم به سرزمین هندوستان بگذاریم، برخلاف میل باطنی گرفتار ناملایماتی بشویم، خوشبختانه کدورت‌ها رفع گردید، دشمنی‌های بی‌جا به محبت و دوستی مبدل گردید، فکر می‌کنم دیگر ماندن من و سپاهیانم در سرزمین شما سببی ندارد و وقت رفتن ما رسیده است، به این جهت تاج و تخت هندوستان را که چند صباحی به خواست پروردگار لایزال در کف ما بود به شما تفویض می‌نمائیم، سلطنت را به شما و خاندان شما برمی‌گردانیم.»

فرمایشات شاهنشاه ایران، سخاوت و جوانمردی که نشان داده بود اثر عجیبی در حضار داشت.

محمدشاه سر ازپا نمی‌شناخت، نمی‌دانست چگونه تشکر نماید، در حالی که صدایش از شدت ذوق می‌لرزید گفت: «شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران تاج و تخت پادشاهی هند را به من بازگرداندند، مرا مورد تفقد و عنایت قرار دادند، این بخشش بزرگی است، از منتهای سخاوت و جوانمردی و بزرگی شاهنشاه عالیقدر ایران حضرت ظل‌الله حکایت می‌نماید. بخشش تاج و تخت هندوستان به من دودمان و خاندان گورکانی را سرافراز و سربلند نموده است، نمی‌دانم در برابر این بخشش و بذل عنایت شاهانه چگونه تشکر نمایم، برای ادای سپاسگزاری در برابر این بخشش بزرگ و بی‌مانند، در برابر شاهنشاه ایران و تمام بزرگان ایران و هند که در این مجلس حضور دارند تأیید می‌نمایم از ساحل دریای عمان تا سرچشمه نالاسنگ، تمام سرزمین‌های کناره رودخانه سند شامل شهرها، قلاع، دشت‌ها، کوههای آن خطه را برای همیشه به کشور شاهنشاهی ایران واگذار نمودیم، به شاهنشاه ایران قول می‌دهیم سرزمین هندوستان مأمن و پناهگاه دشمنان ایران نخواهد بود، مراتب دوستی و ودادی که ایجاد شده است برای ابد پایدار خواهد ماند.»

تمام حاضرین ابراز شادی و مسرت کردند، همگی تحت تأثیر بزرگی و بزرگواری نادر قرار گرفته مفتون جوانمردی و بزرگواریش شده بودند.

نادرشاه در برابر گفته‌های محمدشاه اظهار داشت: «در طراز اداره مملکت باید تغییراتی داده شود. به شما توصیه می‌کنم به وزرا و درباریان و گماشتگان و خدمتگزاران خود به فراخور حال و به میزان خدمتی که انجام می‌دهند ماهیانه حقوق بپردازند. هیچ معنی ندارد هر فردی برای خود بساطی داشته باشد. هر فردی سپاهی و خدم و حشم خاص داشته باشد. جمع کردن سرباز و استفاده از قوای پراکنده چنان که همگی توجه نمودند، در روزی که لازم است مسیر نمی‌گردد. به عوض این که هر یک از وزیران و فرمانداران و درباریان سپاهی داشته باشند، لازم است لااقل شصت هزار سپاهی آماده به جنگ در خدمت داشته باشید. به هر یک از سربازان حقوق کافی بدهید، زندگیش را مرتب کنید. افسران لایق بر آنان بگمارید تا کارآزموده و جنگی به بار آیند. سپاهیان شما باید مرتب تمرین کنند، نباید اجازه دهید تنبل و بیکاره بمانند. قوای شما باید متمرکز و در اختیار شخص شما باشند.»

فرمایشات حضرت نادرشاه برای سلطان‌محمدشاه درس بزرگی بود. در این لحظه که شاهنشاه ایران او را نصیحت فرمودند، حس می‌کرد و می‌فهمید علت شکست و بدبختیش از چه بوده است. شاید هم از خود سؤال کرد: اگر قوا متمرکز بود، همگی به اختیار و فرمانش بودند آیا چنین روزی پیش می‌آمد؟ در هر حال لذت بازیافتن تاج و تخت به قدری زیاد بود که محمدشاه ذلت شکست را از خاطر برد، او سلطنت را بازیافته درک می‌کرد سلطان بودن چقدر ارزش دارد!؟

قبله‌عالم حضرت نادرشاه بزرگان و فرمانروایان هندوستان را مخاطب قرار داد و اظهار داشت: «سلطنت هندوستان را به برادر عزیزم برگرداندم، اختیار شما و ملت هند را به او سپردم، از شما انتظار دارم فرمانبردار و مطیع سلطان خود باشید و برابر دستوراتی که می‌دهد رفتار کنید. میل دارم آنچه می‌گویم به خاطر بسپارید، همگی توجه داشته باشید، پادشاه شما بدون پشت و پناه نیست به خدای لایزال قسم اگر بفهمم یکی از شما از فرمان شاه خود سرپیچی کرده است. اگر آگاه شوم کوچکترین زحمت و ناراحتی برای پادشاه خود ایجاد ساخت، نامش را از دفتر روزگار پاک خواهم کرد، زندگانیش تباه خواهم نمود. من در هر کجا باشم، هر قدر گرفتاری داشته باشم بدون لحظه‌ای درنگ خود را به اینجا خواهم رساند. خاطی و گناهکار را به شدیدترین وجهی به سزای رفتار ناهنجارش خواهم رساند. آرزوی من این است که بعد از ناراحتی‌هائی که نصیب ملت هند گردیده است آسایش، سعادت و خوشی نصیب همه گردد. مایلم پادشاه شما با سربلندی و افتخار بر شما سلطنت کند، همگی شما در کمال شرافت و افتخار زندگی کنید.»

فرمایشات قبله‌عالم که سراسر پند و اندرز بود در دلها اثر کرد. قبله‌عالم شاهنشاه ایران در جایگاه مخصوص جلوس فرمودند. اجازه دادند در یک طرف محمدشاه، در طرف دیگر نصرالله‌میرزا بنشینند بزرگان هم در جایگاه خود نشستند. با کسب اجازه خنیاگران و مطربان به هنرنمائی پرداختند. (*)

---

* گویند: در یکی از مجالس درباری در دهلی که برای پذیرائی نادرشاه با حضور محمدشاه هندی و عده‌ای از امراء تشکیل شده بود، ناگاه پیشخدمت چای یا قهوه بمجلس آورده برحسب عادت نزد محمدشاه برد پادشاه هند و امراء متوجه اشتباه پیشخدمت شدند و ناراحت گردیدند که چرا اول به نزد نادرشاه ←

ستاره هم به نام یک فرد هندی از شوهر محبوبش تشکر کرد...

نادر قبل از آن که مجلس جشن برای بازگرداندن تاج و تخت هندوستان را به محمدشاه برپا سازد به ضرابخانه دستور داده بود آماده و مهیا باشد، در موقعی که جشن برپا شد امر فرمود: سکه به نام محمدشاه ضرب نمایند. اجازه داد خطبه به نام محمدشاه خوانده شود. نادر بزرگ جوانمردی را به منتها حد رسانده سعی داشت حیثیت از دست رفته محمدشاه را به او بازگرداند.

در موقعی که مدعوین سرگرم سرور و شادی بودند، نادرشاه از نصیحت کردن به محمدشاه فارغ نبود. در این مدت کم که در هندوستان بود از اخلاق و رفتار بزرگان و درباریان هندوستان اطلاعاتی به دست آورده می‌دانست هر یک چه وضعی دارند، محمدشاه از این که نادر آن همه اطلاعات در مدت کم به دست آورده است و او که شاه مملکت بوده در تمام دوره سلطنت به این امور توجه نداشته است متأسف گردید. نادرشاه اخلاق و رفتار یک یک را توضیح می‌داد و علاوه می‌کرد که چگونه باید با او رفتار نماید.

راجع به نظام‌الملک بحث شد نادرشاه فرمود: مرد بسیار سیاس و دقیقی است، باید مواظبش بود. باید در کارهائی که می‌خواهد انجام دهد و اجازه می‌طلبد تعمق کرد.

راجع به اخلاق و رفتار قمرالدین‌خان وزیر بحث شد. نادرشاه فرمود: در تعجبم با ۸۵۰ زن که در حرمسرا دارد چه می‌کند؟

محمدشاه از این که نادرشاه حتی تعداد زنان حرمسرای قمرالدین‌خان وزیر را می‌دانست متعجب گردید.

نادرشاه در حالی که می‌خندید گفت: از جانب این وزیر هیچوقت ناراحتی نخواهی داشت. برای این که کاملا فارغ باشی ۱۵۰ زن دیگر به او بده تا بر یک هنگ زن فرمانروائی کند. محمدشاه در برابر توجه دقیق نادرشاه گرفتار اعجاب شد.

مدعوین که متوجه بودند، قبله‌عالم حضرت نادرشاه نسبت به محمدشاه کمال لطف و محبت روا می‌دارند بسیار خوشوقت گردیده از دل و جان شاد و مسرور بودند.

مجلس جشن و سرور و شادی به خوبی برگذار شد، محمدشاه بعد از آن همه ناراحتی و خفت و خواری که کشیده بود احساس راحتی و خوشی نموده نسبت به نادر کمال علاقه را پیدا کرد. او با خود می‌اندیشید: اگر نادرشاه پس از دست یافتن و استیلای بر او دستور می‌داد جانش را می‌گرفتند چه می‌توانست انجام دهد؟! اگر مانند تمام پادشاهان جبار و خونخوار امر می‌کرد: چشمانش از حدقه خارج کنند، به حبسش افکنند، چگونه می‌توانست از خود دفاع نماید؟!

نبرد. فوراً محمدشاه سینی را از پیشخدمت گرفت و خود نزد نادرشاه برد و گفت: مقصود پیشخدمت این بوده که باید شاه هندوستان از شاهنشاه ایران پذیرائی کند و بدینوسیله رفع سوءتفاهم نمود.

نادرشاه بعد از آن که جشن خاتمه یافت، برای بازگشت به باغ شلیمار از محمدشاه و درباریان و شاهزادگان و بزرگان هندی خداحافظی کرد.

محمدشاه نادرشاه را در آغوش کشید صمیمانه او را بوسید. با بوسه‌های گرمی که از دل و جان به روی نادر می‌زد منتهای محبت و علاقه خود را ابراز داشت.

با این که پاسی از شب گذشته بود معذلک در تمام طول راهی که قصر سلطان‌محمدشاه را به باغ شلیمار وصل می‌کرد مردم پایتخت گرد آمده بودند. به حدی شادی کردند، به حدی نسبت به نادرشاه ابراز احساسات نمودند که نادرشاه قلباً شاد گردید، او حس می‌کرد، مردم پایتخت هندوستان از این که تخت و تاج به محمدشاه واگذار گردیده است خوشحال و مسرورند. در برابر خوشحالی که نادرشاه نصیب پادشاه هندوستان و مردم هند نموده بود از حد فزون شاد و خرم بود.

با وجود تمام کشت و کشتاری که شده بود، با این که تمام اعیان و بزرگان قسمتی از دارائی و ثروت خود را از کف داده بودند معذلک همگی خوشحال بودند زیرا بر آنان مسلم شده بود در صورتی که درباریان و اطرافیان پادشاهشان به موقع اقدام کرده بودند، نادرشاه بزرگ را تحریک نمی‌کردند به خاک هندوستان لشکرکشی کند هیچگاه چنین وقایعی پیش نمی‌آمد.

ستاره در باغ شلیمار منتظر شوهر تاجدارش بود. گرفتاری‌های از حد فزون اجازه نمی‌داد قبله‌عالم را آنقدر که می‌خواهد برابر میل و دلخواهش ببیند. هیچوقت به خود اجازه نداده بود در لحظاتیکه در کنار شوهرش به سر می‌برد از سرنوشتی که برای هموطنانش تعیین خواهد نمود سؤالی بنماید. نادر هم که تمام روز فکرش در اطراف فیصله دادن کار جنگ و غرامات جنگی دور می‌زد میل داشت در خلوت آسوده باشد و از معاشرت با ستاره لذت برد. گاهی ضمن شوخی و خنده سؤالاتی از ستاره می‌کرد. ستاره سعی داشت همه چیز را صحیح جواب دهد و شوهر مهربانش را گول نزند.

آن شب که نادر تاج و تخت هندوستان را به سلطان محمدشاه بخشیده بود، خواست بداند نظر ستاره چیست؟! به این جهت پرسید: اگر تاج و تخت شاه هند را به او ببخشم خوب است!؟

ستاره عرض کرد: بزرگترین مکرمت خواهند فرمود.

نادرشاه سؤال کرد: عقیده تو چیست؟

ستاره عرض کرد: خدا کند لایق حفظ این موهبت بزرگ باشد.

نادرشاه گفت: فکر می‌کنی این همه خفت و خواری که نصیبش گردیده است درس بزرگی برای او نخواهد بود که در آینده سستی به خرج ندهد، اهمال نکند و در حفظ تاج و تخت خود بکوشد.

ستاره عرض کرد: قبله‌عالم سؤالاتی می‌فرمایند که عقل کنیز خاکسار از جواب دادن به آن عاجز است. آنچه می‌توانم عرض کنم

این است، در صورتی که چنین اراده‌ای فرمایند بسیاری دلها را شاد خواهند فرمود.

نادر که در تمام مدت جشن و سرور و شادی و در هنگام مراجعت به قصر در تمام طول راه با احساسات و عواطف بی‌شائبه و ریای شاه هند، درباریان، بزرگان و تمام ملت هند قرار گرفته بود، از جواب عاقلانه‌ای که ستاره داد بسیار خوشحال شد.

نادر ستاره زیرک و شجاع و مهربان را دوست داشت، در هر مرتبه که او را ملاقات می‌کرد بیشتر به ارزش آن دختر ملیح هندی پی می‌برد. نادرشاه فکر می‌کرد ستاره، هرچه باشد؟ به علت علاقه‌ای که به مملکت خود دارد میل دارد مردم هند خوشحال و مسرور باشند. برای این که قلب پاک ستاره را شادی بخشد گفت: ستاره جانم امروز تخت و تاج هندوستان را به محمدشاه برگرداندم. برای این که بتواند تخت و تاج خودش را حفظ کند نصایح لازم به او کردم، امید است بتواند بهتر از گذشته تخت و تاج خودش را حفظ کند.

ستاره دستهای نادر را بوسید، عرض کرد: به نام یک دختر هندی، دختری که بزرگترین افتخار نصیبش گردیده است متشکرم. هرچند قلب و روح من از محبت‌های شاهنشاه لبریز است، تردیدی نیست این لطف و عنایت میلیونها قلب دیگر را از محبت شاهنشاه لبریز خواهد کرد...

نادرشاه که مایل بود خستگی خود را رفع کند، از بحثهائی که در تمام روز داشت دمی بیآساید، دیگر اجازه نداد ستاره در این باره صحبت کند. او احتیاج به عبارات محبت‌آمیز داشت. در این لحظات او مردی بود تشنه محبت و عشق، به این جهت دستهای خود را از دست ستاره بیرون کشید. ستاره را به سوی خود کشاند، به او فهماند وقت این قبیل بحثها و صحبتها نیست!

ستاره هم که در این چند روز فهمیده بود لذت زندگی چیست؟ خود را در آغوش نادر افکند... در برابر آزادی ملت هند و تاجی که نادر به سلطنت هند بخشیده بود، سراسر وجود خود را تقدیم نادر کرد و او را در دریای لذت غرق نمود.

نادر تاجی بخشید، دستاری گرفت اما کوهی از نور نصیبش گردید...

سلطان‌محمدشاه از ذوق و شوق خواب به چشمش وارد نمی‌شد. با این که ضمن دستاری که از سرش نادر برداشته بود الماس عزیزش را از دست داده بود ولی چون تاج و تخت خود را بازیافته بود هیچگونه غصه و ناراحتی نداشت زیرا فکر می‌کرد جواهرات، زر و سیم و آنچه از کف داده باز هم به دست خواهد آورد. برای این که نادرشاه متوجه گردد و آن الماس ذیقیمت را از دست ندهد هزاران فکر و خیال کرد، بالاخره به این نتیجه رسید، غلامی را با پیشکشی‌هائی روز بعد به حضور ستاره بفرستد، به او بفهماند در دستاری که نادرشاه بر سرش گذاشته است الماسی مخفی است، آن را در اختیار قبله‌عالم قرار دهد. باز هم در این باره فکر کرد، برای این که به لطف و محبت نادرشاه پاسخ داده باشد یک تاج مرصع جواهرنشان انتخاب کرد، کمربند جواهرنشان، بازوبندمرصع، یک عدد شمشیر راست ساخت دکن جواهرنشان با بند شمشیر مرصع، یک عدد خنجر میناکاری بسیار زیبا برای پیشکشی مهیا ساخت. برای ستاره هم لباس‌های زربفت و جواهرات ذیقیمت تهیه دید، صبح خیلی زود روز بعد این هدایا را به باغ شلیمار فرستاد و تقدیم قبله‌عالم و ستاره زیبا نمود.

همین که ستاره دانست در دستاری که شوهر مهربانش به سر داشته چه گوهری مخفی می‌باشد به حضور آمد و عرض کرد: قربانت گردم، تاج و تختی را بخشیدی در برابرش گوهری به اختیار آوردی که قیمت ندارد، در حالی که این مطلب را عرض می‌کرد دستار را باز نمود، از وسط آن الماس قیمتی را خارج کرد و تقدیم نمود. تلألؤ و برق خاص الماس چشمان نادر را خیره ساخت، با اعجاب به تماشای آن پرداخت.

ستاره به صحبت خود ادامه داد و عرض کرد: این الماس یک پارچه نور است. نادر در حالی که الماس را در دست می‌چرخاند گفته ستاره را تصدیق نمود و فرمود کوهی از نور است.

ستاره از تشبیهی که نادر نموده بود از حد فزون خوشحال گردید، زیرا به راستی کوهی نورانی را در کف شوهر مهربانش می‌دید.

نادر در حالی که الماس را ورانداز می‌کرد اظهار داشت: از این به بعد آن را کوه نور خواهیم نامید.

پیش‌کشی‌هائی که بعد از بخشش تاج و تخت به حضور نادرشاه می‌شد از روی میل و رغبت، بدون هیچ گونه دخالتی و تقاضائی بود، یک روز قبله‌عالم را دعوت نمودند کتاب خانهٔ سلطنتی هندوستان را دیدن فرماید، در موقعی که نادرشاه مشغول تماشا بود سلطان محمدشاه عرض کرد:

برادر عزیزم هر تعداد از این کتب مایل باشند و اراده فرمایند می‌توانند دستور فرمایند تقدیم گردد.

نادرشاه فکر کرد تعدادی از کتب را به ایران آورد و کتابخانه سلطنتی به رسم سلطان‌محمدشاه تشکیل دهد. تعدادی از کتب که از حیث جلد و تذهیب قیمتی و زیبا بودند به دست نادرشاه برگزیده شدند. تعدادی هم محمدشاه انتخاب کرد. تعدادی از کتب را هم بزرگان که در رکاب بودند برگزیدند. به این ترتیب شصت هزار جلد کتاب خطی ذی‌قیمت برای حمل به ایران برگزیده شدند و به اردوگاه‌ایران منتقل گردیدند. (*)

روزی که قبله‌عالم حضرت نادرشاه از اسلحه‌خانه بازدید می‌فرمود ۲۰۰ عراده توپ سنگین تقدیم حضورشان گردید، هزار

---

* خوانندگان محترم بدون شك توجه فرموده‌اند در نوشتن زندگانی پر ماجرای نادر سعی و كوشش نموده‌ام بدون دلیل و مدرك مطالب تاریخی را ننویسم و آنچه كه تاكنون نوشته شده است با اتكاء به مدارك تاریخی می‌باشد و راجع به موضوع اهداء كتب خطی به كتابخانه آستانه قدس رضوی در كتاب «زندگانی نادرشاه پسر شمشیر» كه به اتكای ۲٤ كتاب تاریخ مربوط به ←

زنجیر فیل، در حدود هفده هزار رأس اسب، در حدود ده هزار نفر شتر برای بارکشی تقدیم حضور شاهنشاه شد، همچنین صد تن خواجه‌گان حرمسرا تقدیم گردید.

محمدشاه برای این که منتهای علاقه و محبت خود را به حضرت نادرشاه نشان دهد یک هزار تن از سواران خاصه خود را برگزید، به تمام آنان اسب و سلاح‌های جنگی داد، لباس‌های فاخر به آنان پوشاند و آنان را تقدیم حضور قبله‌عالم نمود. او می‌خواست، در برابر تاج بخشی حضرت نادر آن قدر که در امکان داشت پیشکشی دهد و نادر را خشنود سازند.

نادرشاه به فکر افتاد از هنرمندان هندی عده‌ای را با خود به ایران آورد تا برایش کار کنند، به دربارش از نظر ساختمان و تزئینات سر و صورت بدهند. از آن جمله ۳۰۰ نفر بنّأ، ۲۰۰ نفر آهنگر، ۱۰۰ نفر سنگ‌تراش، ۲۲۰ نفر درودگر استخدام کرد، همچنین ۲۰۰ نفر نویسنده برگزید تا به ایران آورد. دستور داد نقشه شهر شاه‌جهان آباد را بردارند زیرا میل داشت شبیه آن شهری در ایران بسازد.

نادرشاه که مایل بود سپاهیانش سرگرمی داشته باشند دستور داد چند دسته از خنیاگران هندی، نوازندگان و بازی‌گران را انتخاب کنند و همراه اردو حرکت دهند.

برای این که غنائم و جواهرات و زر و سیم و اثاث قیمتی جمع‌آوری شده را به ایران بیآورند نادرشاه دستور داد صندوق‌های محکمی تهیه نمایند. برای حمل آن همه غنائم ۱۳۰۰۰۰ صندوق ساختند. تمام آن‌ها را انباشتند و بسته‌بندی کردند. برای حمل آن همه صندوق چهارپایان بارکش لازم بود، تهیه این تعداد چارپای بارکش چند صباحی به طول انجامید.

در بازگشت مشکلاتی پیش آمد...

سرانجام تمام وسائل حرکت مهیا گردید. روز هشتم صفر ۱۱۵۲ هجری قمری شاهنشاه ایران بعد از ۵۸ روز اقامت در دهلی پایتخت هندوستان به طرف ایران حرکت نمود.

هوا گرم بود. راهپیمائی با آن همه غنائم و ذخایر بسیار دشوار بود اما سپاهیان ایران بدون احساس خستگی و ناراحتی در حدود یک صد و شش فرسخ راه بین دهلی و رودخانه چناب را پیمودند خود را به ساحل این رودخانه رساندند. همین که اردو و کاروان غنائم به ساحل رودخانه چناب رسیدند راحت شدند، زیرا به علت بارندگی‌های متوالی و پی درپی، گرمی هوا شکست، دیگر از گرما ناراحتی نداشتند.

از آن زمانی که اردوی ایران به حرکت درآمد، دزدان و راهزنان به فکر آن که از آن همه ثروتی که شاهنشاه ایران با خود می‌برد چیزی به دست آورند، دستبردی زنند و غمنیتی از غنائم به چنگ آورند، همچنین بعضی روستائیان و دهاتیان نیز به فکر بهره بردن از غنایم بودند. درمواردی دزدان به طور انفرادی، در مواردی به طور دسته جمعی به عقب‌داران ارتش به آن عده که محافظ بار و بنه بودند حمله می‌بردند.

نادر دستور داد هر کس چنین تجاوزی نمود، شدیداً مجازات گردد، به این ترتیب در طول راه رسیدن به رودخانه چناب عده‌ای از دزدان و راهزنان قلع و قمع شدند و به هلاکت رسیدند.

قبل از آن که نادر به لاهور برسد دستور داده بود ذکریاخان در حدود یک کرور روپیه خراج جمع‌آوری نموده تقدیم حضور سازد. ذکریاخان این فرمان را انجام داد، نه تنها یک کرور روپیه بلکه مبالغی بیش از آن جمع‌آوری و به حضور قبله‌عالم تقدیم کرد و مورد عنایت و لطف خاص قرار گرفت.

خاطر شاهنشاه ایران بر آن تعلق گرفت ذکریاخان قسمتی از راه در رکاب موکب همایونی باشد.

هنگامی به ساحل چناب رسیدند از گرمی هوا کم شد اما رودخانه چناب طغیان کرد، عبور از رودخانه با آن همه صندوق و وسائل مشکل و دشوار بود.

ذکریاخان به حضور قبله‌عالم رسید، عرض کرد: اجازه فرمائید جان‌نثار عبور دادن کاروان و اردو را سرپرستی نمایم.

نادرشاه اجازه فرمودند.

ذکریاخان سعی و کوشش فراوان نمود. تمام کسانی که با او بودند، همکاری کردند و جان‌فشانی نمودند، پلی روی رودخانه ساختند. تمام صندوق‌ها، نیمی از سپاهیان، قسمتی از بار و بنه اردو از رودخانه عبور داده شدند.

نادرشاه بسیار خوشوقت گردید، ذکریاخان را مورد تفقد قرار داد، شایستگی او نظرش را جلب کرد.

با کمال تأسف پلی که رودخانه چناب (چهناب) زده بودند پس از عبور نیمی از قوای ایران خراب شد، تعدادی از سربازان و قسمتی از بار و بنه به آب ریخت، چون رودخانه به علت بارانهای سیل‌آسا طغیان کرده بود مزاحمتهای ایجاد گردید.

عده‌ای از هنرمندان که نادرشاه برای استفاده از وجودشان در ایران دستور داده بود استخدامشان نمایند، در راه لاهور به علت این که هوا گرم بود و از آن جهت که مایل نبودند موطن خود را ترک گویند شبانه فرار کردند.

نادر چون می‌دانست سپاهیانش غنائم زیادی گرفته‌اند دستور داد برای این که سبک گردند آنچه غنیمت آورده‌اند تحویل دهند. عده‌ای فرمان نادر را به کار بستند، بعضیها هم که اشیأ قیمتی و جواهراتی داشتند کوشیدند آنها را در زیر خاک پنهان سازند و بعد از رسیدن به ایران فرصتی یافته برگردند، آنها را از زیر خاک درآوردند. چند نفری هم تحریک شدند جواهرات و زر و سیمی که

زندگی نادرشاه نوشته شده در صفحه ۱۶۹ چنین توضیح داده شده است: «نادرشاه ۶۰۰۰ جلد از کتابهای خطی گرانبهاء که برخی از آنها را خودش از کتابخانه پادشاهی هند جدا کرده بود به ایران آورد. این کتابها به آستانه رضوی (مشهد) و کتابخانه شاهی تهران سپرده شد.»

داشتند به رودخانه ریختند و تحویل ندادند.

به نادر خبر دادند عده‌ای از هنرمندان که همراه آورده بودند شبانه فرار کرده‌اند، به او گفتند عده‌ای از سپاهیان غنائم خود را به رودخانه ریختند. نادر ناراحت شد به آن عده که فرمانش را اجرا کردند پاداش داد به دیگران هم گفت: بیخود ثروت خود را از دست دادید، آنچه به شما تعلق دارد مال شما است. وقتی که به ایران بازگشتیم تحویل شما خواهد شد کسی چشم به آنها ندوخته است، آنقدر ثروت خداوند عنایت فرموده که احتیاج به جزئی اندوخته شما نیست کسانی که حماقت کرده بودند متأسف گردیدند.

نادرشاه، بعد از رسیدن به کرانه غربی رودخانه چناب دستور داد اسیران هندی به خانه و زندگی خود برگردند ضمناً امر فرمود به آنان کمک و مساعدت لازم بشود.

نادر دستور داد زنان هندو را آزاد کنند. ستاره هم آزاد شد اما...

بعد از فتح کردن دهلی سپاهیان ایران و افسران، سوگلی‌هائی در بین زنان هندی پیدا کردند نادر امر فرمود زنان هندی را به خانه و سامان خود برگردانند، دستور اکید صادر کرد هیچ کس حق ندارد زنی را برخلاف میل باطنیش با خود حرکت دهد.

در حرم نادر ستاره زیباروی هندی که محبت نادر را به خود جلب کرده بود به سر می‌برد. نادرشاه که در انجام دستوراتش کسی نمی‌توانست قصور نماید به فکر ستاره افتاد به خود گفت: او هم یک دختر هندی است. نادر فکر کرد: باید او را آزاد بگذارم. در صورتی که مایل است در سرزمین آبا و اجدادی، در وطن خود بماند باید مانند زنان دیگر هندی، حق داشته باشد به میل خود رفتار کند.

با این که نادرشاه عنان اختیار خود را در کف زنان قرار نمی‌داد، با این که کوشش داشت فقط در لحظاتی که با زنی روبروست از او تمتع برد و به هیچ وجه اجازه نمی‌داد زنان حرم در کارش دخالتی بنمایند معذلک حس می‌کرد ستاره با دیگران تفاوت دارد، قلبش گواهی می‌داد نسبت به او تعلق خاطری دارد، به این جهت بعد از آن که حکم پس فرستادن و بر جای گذاردن زنان هندی را صادر کرد، در مورد ستاره نگران شد. شاید فکر کرد: اگر ستاره بخواهد در هندوستان بماند و با او به ایران نیاید چه کند؟

نادر حاضر نبود برخلاف دستوری که صادر کرده بود قدمی حتی به نفع خودش بردارد. حکمی که صادر کرده بود می‌بایستی به ستاره هم ابلاغ شود، در صورتی که خواست در هندوستان بماند باید مختار باشد و او وظیفه دارد او را آزاد بگذارد. نادر فکر کرد حکم را شخصاً به ستاره ابلاغ کند و او را از تصمیم خود آگاه سازد. آن شب نادر به چادر ستاره رفت. چشمان ستاره از دیدن نادر روشن گردید، خود را در قدم نادر افکند، بر دست و پای شاه بوسه زد.

نادرشاه که در این لحظه فکر می‌کرد ممکن است ستاره ماندن در هندوستان را ترجیح دهد، قلباً کسل و ناراحت بود. این ناراحتی که بر قیافه‌اش نقش بسته بود نظر ستاره را جلب کرد. قبل از آن که ستاره بتواند سؤالی بنماید، نادرشاه فرمود: «دستور دادم تمام زنان هند را به دهلی بازگردانند. تو هم هندی هستی و اهل این آب و خاک، تو هم می‌توانی...»

ستاره خود را روی زانوهای نادر عزیزش انداخت، مثل کسی که می‌خواهند از عزیزی جدایش سازند و او جان دلش را در آغوش می‌گیرد تا او را جدا نسازند، زانوهای نادر را در بغل گرفت.

نادرشاه که لحظه‌ای ساکت شده و متوجه حرکات ستاره بود، به صحبت خود ادامه داد و فرمود: «تو هم آزادی، هرچه می‌خواهی بکن، مایل نیستم برخلاف میل تو رفتار شود. به هیچ‌وجه نمی‌خواهم برخلاف رضای تو قدمی برداشته شود. اگر راضی هستی در هندوستان بمانی امر خواهم داد با عزت و احترام از تو پذیرائی کنند، حرف بزن بگو، هیچ خوشم نمی‌آید برخلاف میل باطنی و قلبیت حرف بزنی، نترس آنچه در دل داری ابراز کن.»

شاید نادر از رفتار ستاره حس کرد میل قلبی و باطنیش این است که از او جدا نشود، معذلک خوشش آمد از زبان ستاره مهربان آنچه را می‌خواهد بشنود.

ستاره عرض کرد: «اختیار کنیز در دست شاهنشاه است. قبله‌عالم می‌توانند کنیز را بکشند، یا زنده بگذارند. در صورتی که اراده فرمایند مرا به دهلی بازگردانند، مثل این است که حکم قتلم را صادر فرموده‌اند.»

تبرزین نادر از دستش آویزان بود، ستاره خم شد آن را بوسید. عرض کرد: اگر اراده فرمودید کشته شوم استدعا دارم با این تبرزین گردنم را بزنید، به سر مبارک قسم تاب دوری و هجران ندارم.

نادر از شنیدن بیانات ستاره که با صدائی لرزان ادا گردید وجد و شعفی پیدا کرد، قلبش راحت شد، بی‌اختیار دستهایش به حرکت آمدند، موهای ستاره را نوازش کردند، سر زیبای ستاره را به طرف بالا چرخاند. نادر در چشمان پر از التماس ستاره نظری کرد و فرمود: «می‌دانستم تو با زنان دیگری فرق داری، تو مثل زنان دیگر نیستی.»

ستاره عرض کرد: «حاضرم سر و جانم را فدای خاک پایت کنم، جان و سر چیست...»

نادر از شنیدن گفته‌های ستاره شجاع، ستاره‌ای که دلش را ربوده بود از حد فزون خوشحال شد، می‌خواست به گفته‌های ستاره پاداش دهد، می‌خواست محبت خود را نسبت به آن مهروی فداکار ابراز نماید. در آن لحظه کدام خلعت، کدام پاداش می‌توانست بالاتر از بوسه‌ای طولانی اثر داشته باشد. نادر از جان و دل، در حالی که تمام وجودش ستاره را طلب می‌کردند او را در آغوش کشید.

ستاره عزیز بود، عزیزتر شد. نادر خستگی خود را در آغوش ستاره از یاد برد.

دزدان قصد جان نادر را داشتند...

آن شب قبل از عبور از تنگ خیبر در کنار رودخانه چادر زده بودند. قرار بود اردو استراحت کند و برای گذر کردن از کوهها مهیا و آماده گردد.

به غنائم و جواهراتی که نادرشاه به همراه می‌برد عده زیادی چشم طمع دوخته بودند. از آن جمله طایفه یوسف زای در نظر داشتند به هر تقدیر شده به نادر حمله کنند، پس از آن که او را از پای درآورند لشکریانش را در تنگ خیبر شکست داده تمام اندوخته‌ها را بازستانند. شاید کسانی که در قتل‌عام دهلی و لشکرکشی‌ها عزیزی را از دست داده بودند نیز قصد انتقام کشیدن داشتند.

نادر بعد از سرکشی به تمام مواضع برای استراحت کردن به چادر ستاره آمد: نیمی از شب گذشته بود، نادر به خواب رفت، نادر در موقعی که در کنار ستاره بود راحت به خواب می‌رفت زیرا خوب می‌دانست ستاره لحظه‌ای چشم برهم نمی‌گذارد و مواظب او می‌باشد. با این که در اطراف چادر نادر عده‌ای کشیک می‌دادند و از نزدیک شدن هر جنبده‌ای به خوابگاه شاهنشاه جلوگیری می‌نمودند معذلک ستاره آرام و قرار نداشت، از شوق و ذوق این که محبوب عزیزش در کنارش می‌باشد چشم برهم نمی‌گذاشت.

هوا گرم بود، نادرشاه در حالی که دسته تبرزین در دستش بود به خواب رفت. ستاره آهسته از جای برخاست، برای این که از هوای بیرون چادر استنشاق کند به طرف پرده چادر رفت، پرده را پس زد، به خارج نظر کرد. هوا صاف بود، ستاره‌ها سوسو می‌زدند، خاموشی مطلق اردو را فرا گرفته بود. صدای زمزمه آب رودخانه از دور به گوش می‌رسید.

ستاره در صد قدمی جلو چادر حرکت شبحی را دید، خیلی سعی کرد شبح و سیاهی را تشخیص دهد، وقتی که چشمش به نور ستاره‌ها عادت نمود به خوبی متوجه گردید، شبح به طرف چادر پیش می‌آید. بعد از دقت زیاد متوجه شد، چندین نفر هستند که به فاصله کمی از یکدیگر سینه مال به جلو می‌آیند.

ستاره بسیار متعجب گردید، از این که کشیک‌ها در جای خود نیستند و فرصت داده‌اند این اشباح به طرف چادر پیش بیآیند ناراحت شد، خواست فریاد بزند و اردو را خبر کند اما نهیب بر خود زد و با توجه به این که فاصله نزدیک است تا اردو برسند ممکن است اشباح خود را به چادر رسانده آسیبی به محبوبش بزنند از این خیال منصرف گردید. صلاح در آن دانست هیچگونه صدائی نکند و نادر عزیزش را به سرعت از خواب بیدار نماید. آهسته بدون آن که توجه اشباح را جلب کند به طرف محبوب رفت، دست روی دست نادر گذاشت، خیلی ملایم و آهسته آن را حرکت داد، نادر که عادت داشت در اثر کوچک‌ترین حرکتی از خواب بیدار شود، با هوشیاری متوجه اطراف گردد، چشمان خود را باز کرد، در نور شمع قیافه ستاره را دگرگون دید و دانست اتفاق سوئی رخ داده است، در حالی که تبرزین را محکم به دست گرفته بود به اتفاق ستاره تا در چادر رفت، بعد از چند ثانیه به دقت در تاریکی حرکت اشباح و سیاهی‌ها به طرف چادر را خوب ملاحظه نمود. شاید خواست فریادی بزند، کشیک‌چیان را متوجه سازد اما چون فاصله نزدیک بود حساب کرد فایده ندارد، با این که ترسی نداشت و می‌توانست یک تنه با هر عده‌ای که باشند بجنگند و هر کس پیش بیاید با یک حرکت تبر سر از تنش جدا سازد معذلک صلاح در آن دید زنده زنده آنان را دستگیر نماید، برای عبرت دیگران به شدیدترین وجهی تنبیهشان کند.

نادرشاه آهسته به عقب برگشت، به همراهی ستاره از طرف دیگر چادر خارج گردید، از بین طنابها و میخ‌ها و تجیر اطراف چادر عبور کرد، خود را به چادر آغاباشی رساند و از آنجا به چادری که قراولان در آن آرمیده بودند رفت. تمام قراولان که با لباس خوابیده با اسلحه کامل مجهز بودند از خواب بیدار شدند، در حالی که از هیبت شاه می‌ترسیدند و بر خود می‌لرزیدند گوش به فرمان ایستادند، نادرشاه امر فرمود چند نفر به آهستگی به چادرهائی که گارد مخصوصش آرمیده‌اند بروند، آنان را بیدار کنند، آهسته بدون سر و صدا حاشیه رودخانه را تحت نظر بگیرند، نگذارند مهاجمین فرار کنند، خودش با آن عده که باقیمانده بود چادر خوابگاهش را دور زده ساکت و صامت منتظر رسیدن اشباح و حمله آنان گردیدند.

اشباحی که برای کشتن نادرشاه از تاریکی شب استفاده کرده پیش می‌آمدند. بدون شک در حال حرکت زمین را گوش داده مراقب بودند. همین که متوجه صدای پاهای متعدد گردیدند و حس کردند خطری در پیش است هجوم به طرف چادر را تسریع کردند، به فکر این که نادر در خوابگاه می‌باشد با قدم دو خود را به چادر رساندند. یکی از قراولان که در بیرون تجیر کشیک می‌داد در صدد مقابله برآمد. ستاره که به چادر بازآمده بود برق ضعیف خنجری را در روشنائی ستاره‌ها دید، قراول نعره‌ای کشید و افتاد. چند شبح به سرعت به طرف چادر خوابگاه جستند، ستاره به سرعت خود را پس کشید، اشباح که با کارد راه دخول خود را به چادر باز کردند چون خوابگاه را خالی دیدند به سرعت به طرف رودخانه دویدند. بر اثر فریاد اول ضربت دیده نادر و قراولان دیگر به سوی مهاجمین حمله کردند ولی حمله‌کنندگان به سرعت به طرف رودخانه پس نشستند قبل از آن که به آنان دسترسی یابند خود را به آب انداختند، چند سرباز که توانسته بودند جلو اشباح را بگیرند به ضرب کارد از پا درآمده جان سپردند و کاری نتوانستند انجام دهند. مشعلها را به سرعت روشن کردند، ساحل رودخانه را احاطه نمودند به طرف آب رودخانه شلیک زیادی نمودند اما اشباح بدون این که تلفاتی بدهند و اثری بر جای گذارند در پناه آب رودخانه و با استفاده از جریان آب به سرعت دور شده در نقطه‌ای دوردست در طرف دیگر ساحل قدم به کناره گذاشتند و جان سالم به در بردند.

قراولی که در کنار رودخانه کشیک می‌داد، در نور مشعل پیدا کردند. پارچه خشنی به دور کلاهش پیچیده بودند، با خنجر زخم عمیقی به پشتش وارد ساخته جانش را گرفته بودند. ضربات کاردی که به قراول دیگر و چند نفر سرباز زده بودند نشان می‌داد حمله‌کنندگان قوی پنجه و نیرومند بوده‌اند.

نادرشاه بعد از آن که شخصاً رسیدگی نمود به خوابگاه برگشت، ستاره مهربان و فداکارش را در آغوش کشید، او را بوسید و نوازش کرد، مثل این که هیچ گونه اتفاقی نیافتاده است گفت و

خندید، نسبت به ستاره زیبائی که جانش را از خطر رهانده بود منتهای لطف و عنایت کرد. بدون این که نشان دهد خاطیان و کسانی که غفلت کرده‌اند سحرگاهان فردا چه سرنوشتی خواهند داشت، از فرصت استفاده کرد، باز هم به خواب رفت. با کمال راحتی چشم برهم گذاشت زیرا اطمینان داشت دو چشم زیبا، دو چشم سیاهی که قلبش را تسخیر کرده‌اند در تاریکی شب مواظبش هستند.

صبح زود روز بعد تمام کسانی که می‌بایستی در آن حدود کشیک بدهند و غفلت کرده بودند محکوم به اعدام گردیدند. میرغضب به فرمان نادرشاه سر خطاکاران را از تن جدا ساخت، نعش‌ها تا چند ساعت برای عبرت دیگران در وسط میدان ماند.

تمام افراد اردو دانستند در آن شب چند نفر گستاخ قصد جان شاهنشاه ایران را داشته‌اند، خداوند بزرگ قادر متعال که پشت و پناه شاهنشاه است اجازه نداد جنایتکاران به مقصود برسند. همگی برای سلامتی شاه به درگاه پروردگار نیایش کردند و سلامتی و دوام و بقای عمرش را خواستار گردیدند.

راهزنان نقشه دیگری طرح کردند...

راه باریک، عبور از آن دشوار است، از این گذرگاه باید اردوی ایران عبور نماید. تمام غنائم و اسلحه و مهمات و وسائلی که از سلطان هند گرفته شده است باید از این تنگه بگذرد.

دستجاتی از قبایل یوسف زای متشکل شده، برای این که دست بردی به کاروان غنائم بزنند در نزدیکی تنگ خیبر موضع گرفتند. پیش قراولان سپاه نادر و خبرگزارانش این موضوع را دانستند، مراتب را به حضور قبله‌عالم گزارش دادند.

در بالای تنگه در پشت صخره‌های عظیم، عده‌ای راهزن گرد آمده چند نفری از آنان به دیده‌بانی پرداخته چشم به جاده دوخته‌اند.

سردسته راهزنان در حالی که سبیلهای خود را تاب داد به چند نفر از راهزنان که در اطرافش نشسته‌اند گفت: قافله‌ای می‌آید چاق و چله است. اگر موفق شویم برای تمام عمر خوش و راحت خواهیم بود. شنیدم سیزده هزار صندوق جواهرات و اثاث قیمتی به غنیمت گرفته با خود می‌برند ما اگر بتوانیم هزار تا از این صندوقها را به چنگ آوریم برای تمام ایل و تبارمان که هیچ تا هفت پشت برای نوه و نتیجه‌ها و نبیره‌ها و ندیده‌هامان هم کافی خواهد بود.

پیرمردی که در کنارش نشسته است اظهار داشت: کار سهل وساده‌ای نیست. اینطور که من شنیدم صد هزار سرباز از این ذخایر و جواهرات نگهبانی می‌نمایند. ما باید نقشه حسابی طرح کنیم.

سردسته راهزنان گفت: نقشه‌ای که دیشب خواستیم اجرأ کنیم به نتیجه نرسید، باید فکر تازه کرد، تعداد نفرات زیاد است، همه هشیار و بیدارند، باید نقشه دیگری طرح کنیم، به نظر من از حمله کردن به تمام سپاه ولو آن که خدعه و نیرنگ بزنیم فایده ندارد. نقشه‌ای از این بهتر نمی‌شود که ما صبر کنیم تا جلوداران قشون بروند و از تنگه عبور کنند، وقتی که نوبت به عبور بار و بنه رسید، خواستند صندوقها را عبور دهند در موقع مناسب حمله کنیم. اسبها و قاطرها و شترها را رم بدهیم، آنها را از جرگه خارج کنیم و به پشت تنگه ببریم، هرقدر ممکن شود فاصله خود را زیاد کنیم. تا نتوانند به سراغ ما بیآیند. به فرض آن که هزار صندوق را ما در ببریم برای حفظ دوازده هزار صندوق باقیمانده خواهند کوشید و به دنبال ما نخواهند آمد.

یکی از راهزنان قوی هیکل که در کنار پیرمرد نشسته بود اظهار داشت: این فکر بسیار خوبی است. اگر به جای هزار صندوق، دو هزار صندوق هم تاراج کنیم، تردیدی نیست کسی دنبال ما نخواهد آمد. مگر مغزشان را داغ کردند با داشتن یازده هزار صندوق جواهرات باقی مانده به دنبال ما بیآیند و ما را تعقیب کنند، به خصوص اگر ما اوایل شب بتوانیم خود را به بار و بنه بزنیم، با مهارت کار کنیم چه مانعی دارد، سه هزار صندوق از میدان بدر بریم؟!

پیرمرد گفت: جوان اوج نگیر، تند نرو! سه هزار صندوق لااقل باید روی هزار و پانصد حیوان بارکش بسته شده باشد، تو فکر این را کردی که چطور می‌توانیم هزار و پانصد حیوان رمیده و سرکش را جمع کنیم، چطور خواهیم توانست شبانه این همه صندوق را به جای امنی برسانیم. من فکر می‌کنم اگر همت کنیم و صد تا حیوان را از میدان در ببریم شق‌القمر کردیم.

رئیس راهزنان اظهار داشت: صد تا صندوق چه درد ما را دوا می‌کند، این همه نفر این جا جمع شدیم برای صد صندوق، به خصوص ما که نمی‌دانیم توی صندق‌ها چیست؟! ممکنه توی صد صندوقی که ما ضبط می‌کنیم پارچه و اثاثای باشد که آن قدر قیمتی نباشد، زحمت ما هدر رود، حالا که می‌خواهیم خود را به خطر اندازیم، باید سعی کنیم همانطور که گفتیم لااقل هزار صندوق که روی پانصد اسب یا شتر و یا قاطر بار کرده‌اند به دست آوریم، از این کمتر باشد اصلا معنی ندارد، باید سهم قابل ملاحظه‌ای به هر یک از نفراتی که جمع شده‌اند برسد.

پیرمرد اظهار داشت: قبل از آن که صندوق‌ها را به چنگ آوریم، قبل از آن که آنها را به جای امنی برسانیم، تا زمانی که اطمینان حاصل نکنیم کسی به دنبال ما نمی‌آید تمام این بحث‌ها و صحبت‌ها ثمر ندارد!؟ صبر کنیم ببینیم چه پیش می‌آید؟! هرچه بیشتر صندوق به دست آریم بهتر، من که بخیل نیستم، خیلی هم دلم می‌خواهد آخر عمری ثروت حسابی به چنگم بیافتد، شما هم مثل من به نوا برسید...

یکی از راهزنان جوان گفت: شنیدم عده‌ای از دختران ما را به کنیزی می‌برند، باید فکری هم به حال آنان بکنیم باید آنان را از دست بیگانه درآوریم، چطور غیرت ما قبول می‌کند بگذاریم زنان و دختران و خواهران ما را به کنیزی ببرند؟!

رئیس راهزنان اظهار داشت: اینهم یک حرف حسابی است.

پیرمرد گفت: در این که حرف حسابی است شکی نیست اما معمولا بارونبه و صندوقها با زنها همراه نیستند، حرمسرا و کنیزها و زن‌ها در موقع حرکت جایگاهشان در قافله دور از بار و بنه است، اگر ما بخواهیم به فکر زنها باشیم از صندوقها چیزی دستگیرمان نمی‌شود که هیچ ممکنه اصلا وضعمان به کلی خراب، اوضاعمان



یک دکان عطاری و سقط فروشی در بازار



یک کاروانسرا که در وسط آن بارها را قپان می‌کنند

بی‌ریخت بشود، دو دست از دو پا درازتر مجبور شویم فرار کنیم.

راهزن جوان با حرارت اظهار داشت: چطور چنین چیزی ممکنه؟! عده ما زیاد است، ما می‌توانیم به دو دسته تقسیم شویم، یک عده به آن قسمت از اردو که زنان را به کنیزی می‌برند حمله کنیم، دسته دیگر هم به بار و بنه حمله کنیم، بعداً به هم برسیم.

رئیس راهزنان گفت: عده ما آنقدر نیست که بتوانیم به دو دسته تقسیم شویم، به دو قسمت حمله کنیم، قوای ما باید جمع باشد و متفرق نباشیم تا نتیجه‌ای به دست آوریم.

راهزن جوان اظهار داشت: پس ما برای جیفه دنیائی، در فکر ناموس خود نباشیم.

پیرمرد گفت: یا جواهرات و مال و ثروت یا ناموس یکی را باید اختیار کرد. از من گذشته به فکر ناموس باشم، جوانها که حرارتی دارند بروند دنبال آزاد کردن کنیزان، من و دارودسته‌ام هم می‌رویم سراغ صندوقهای جواهرات، از حالا هم باید به فکر باشیم که هر کس هرچه به چنگ آورد از همان باید سهمیه‌اش را بگیرد.

رئیس راهزنان خندید و گفت: پول و جواهر که باشد ناموس می‌شود تهیه کرد، اما اگر نباشد چیزی به چنگ آدم نمی‌آید. ما نباید برای یک عده زن و دختر پتیاره که به میل خودشان راه افتادند، دنبال یک عده بیگانه از اینجا می‌روند فکر و نقشه خودمان را عوض کنیم. فرض کنیم مردند، فرض کنیم کشتار دسته جمعی شدند، فرض کنیم به میل و رغبت زن دشمنان ما شدند، به ما چه که دردسر برای خودمان ایجاد کنیم ما باید در یک صف واحد و به اتفاق هم به صندوقها و باروبنه حمله کنیم تا نتیجه‌ای به دست آوریم.

راهزنان دنیادیده و سرد و گرم ایام چشیده حرف رئیس خود را تصدیق کردند. قرار شد دسته جمعی در هنگام شب، در موقع عبور بار و بنه و صندوقها حمله نمایند، هرقدر بیشتر ممکن شود صندوقهای جواهرات را از میدان بدر برند و فرار کنند.

سرنوشت دزدان...

نادرشاه همین که متوجه گردید در نزدیک تنگ خیبر عده‌ای راهزن موضع گرفته‌اند، فرمود: دو هنگ سوار برای قلع و قمع راهزنان حرکت کنند. ذکریاخان که در عبور دادن اردو و بار و بنه از رودخانه چناب منتهای مهارت را نشان داده و مورد تفقد قبله‌عالم قرار گرفت، چون راهها را خوب می‌شناخت مأموریت یافت دو هنگ سوار را رهبری نماید و فرماندهی آنها را به عهده گیرد و به طرف تنگ خیبر حرکت کند. برای اینکه راهزنان را غافلگیر نماید و بر آنان دست یابد نقشه‌ای طرح کرد، به شیوه‌ای که نادرشاه در جنگهای کوهستانی پیش می‌گرفت فکر کرد: تنگ را دور بزند، از بالای سر و از پشت کمینگاههای دزدان سر درآورد، خدمتی به راهزنان بنماید. برای این که سوارانش توجه دزدان را جلب نکنند تصمیم گرفت، هنگام شب راه‌پیمائی نماید روز مخفی شود و استراحت کند.

این نقشه را ذکریاخان با مهارت اجرا کرد، شبانه سواران خود را از بیراهه حرکت داد، به زحمت توانست سحرگاهان به پشت کمین‌گاههای دزدان برسد.

راهزنان غافل بودند، چون خبر داشتند اردوی ایران به این زودی‌ها نخواهند رسید در کومه‌هائی که تهیه کرده بودند، در پشت صخره‌ها استراحت نموده خبر نداشتند: سواران نادر مانند اجل معلق تفنگ به دست در نقاطی که مشرف بر کمین‌گاهها می‌باشد جا گرفته به انتظار روشن شدن هوا می‌باشند.

سواران ایران که اسبان خود را در پشت تنگ خیبر، در نقطه‌ای دور از کمین‌گاهها نگاهداشته بودند انتظار داشتند، ذکریاخان فرمان دهد تا شلیک نمایند، پس از شلیک تفنگهای خود را حایل کرده با شمشیرهای آخته برای گرفتن جان دزدان مجروح یورش آورند.

همین که هوا گرگ و میش شد و دزدان در کمین‌گاهها دیده شدند، ذکریاخان طبق قرار قبلی صدای مرغ حق را از حلقوم برآورد و آن را چند مرتبه تکرار کرد:

ـ حق... حق... حق... حق!

این صدا چند مرتبه در کوه پیچید و منعکس شد، صدای شلیک تفنگها متعاقب آن، ولوله‌ای در تنگ خیبر انداخت. فریاد راهزنانی که گلوله به آن اصابت کرده بود، هله و فریادهای پیروزمندانه‌ای که از حلقوم سواران نادر برآمد، صدای ریزش سنگها، هیاهوئی که بر اثر فرار عده‌ای از راهزنان ایجاد شد، سکوت سحرگاهان را به هم زد. عده کمی از دزدان توانستند از پشت صخره‌ای به پشت صخره دیگر پناه برده جان سالم به در برند. سردسته راهزنان وعده زیادی از دزدان که به امید به چنگ آوردن ثروت و مکنت و خوشبخت زیستن به تنگ خیبر آمده بودند جان خود را از کف دادند، برای همیشه از نعمت زیستن محروم گردیدند.

همین که ذکریاخان بر راهزنان پیروز شد و تنگ خیبر را از وجود دزدان پاک کرد، دستور داد چند نفر از سواران زبده به سرعت حرکت کنند، به حضور نادر شرفیاب گردند و مراتب را به عرض برسانند.

سواران مأمور شده لحظه‌ای در راه توقف ننموده به حضور قبله‌عالم رسیدند، عرض کردند: به اقبال شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران تنگ خیبر از لوث وجود راهزنان پاک گردید.

نادر که بسیار احتیاط می‌کرد، میل داشت تمام غنائم و ذخائری که به چنگ آورده بود صحیح و سالم، بدون کم و کسر به ایران برساند خوشحال گردید، دستور داد: به پیک‌هائی که این خبر مسرت‌آور را آورده بودند انعام خوبی بدهند. فکر کرد وقتی که ذکریاخان را دید خلعت و انعام حسابی هم به او بدهد، او را مورد عنایت و لطف خاص قرار دهد و به لاهور برگرداند.

عبور از تنگ خیبر بدون ناراحتی انجام گردید، تمام باروبنه و صندوقهای جواهرات صحیح و سالم به کابل رسیدند. نادرشاه فرمان داد آنها را به هرات ببرند.

در راه بازگشت از نادر و سربازانش در همه جا تجلیل کردند...

نادر بعد از عبور از تنگ خیبر، ذکریاخان را مرخص کرد تا به لاهور برگردد، از او خواست جداً مراقب اوضاع باشد، در صورتی که اتفاقاتی رخ دهد و هرج و مرج برپا گردد فوراً اطلاع دهد تا به سرعت قوای لازم برای کمک به سلطان محمدشاه بفرستد، طاغیان و گردنکشان را بر جای خود بنشاند.

پیکهای تندرو مرتب در حرکت بودند، به هر کجا می‌رسیدند مردم را برای پیشواز و استقبال از شاهنشاه ایران مهیا و آماده می‌ساختند، برای سربازان و دواب آذوقه و علوفه لازم تهیه می‌دیدند.

از جلال‌آباد عده زیادی برای استقبال از شاهنشاه بزرگ ایران، فاتح هندوستان خارج شدند و از نادر بزرگ تجلیل بی‌نظیری کردند. روزی که سپاه ایران به طرف تنگه خیبر می‌رفت آن همه فیل و اسب در اختیار نداشت، آن همه بار و بنه همراه نبرده بود.

سربازان برای مستقبلین تعریف می‌کردند، نادر چه‌ها آورده است! مردم که از پرداخت مالیات و عوارض و سرانه معاف شده بودند از این که نادر چنین ثروت عظیمی به همراه خود آورده است خوشحال بودند.

سپاه ایران مختصر استراحتی در جلال‌آباد نمودند.

پیکهای تندرو که به کابل رفته بودند خبر بازگشت قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را به سمع تمام مردم کابل رساندند. تمام بزرگان رجال سرکردگان قشون و محافظین شهر به پیشواز شتافتند.

در راه بین کابل و جلال‌آباد مردم موج می‌زدند، همه منتظر بودند فاتح دهلی، شاهنشاه عظیم‌الشأن خود را ببینند. چندین طاق نصرت برافراشتند. گوسفند و گاو زیادی برای قربانی کردن در سر راه و در جلوی پای قبله‌عالم مهیا کردند.

سرور و خوشحالی مردم از حد فزون بود، کندر و اسفند دود می‌کردند، برای رفع عطش نمودن سربازان شربت مهیا کرده بودند. مردم کابل پیشواز بی‌نظیری از قبله‌عالم حضرت ظل‌الله کردند.

نادرشاه با جلال و شکوه و ابهت خاصی، روز اول ماه رمضان سال ۱۱۵۲ هجری قمری وارد شهر کابل گردید.

مسلمانان که روزه گرفته بودند بعد از افطار تمام شب به شب‌گردی و تفریح و شادی پرداختند. خوشی و سعادت زایدالوصفی نصیب مردم کابل گردید.

نادر احتیاج داشت افراد جدید و تازه‌نفسی وارد اردوی خود نماید چون اسلحه و مهمات کافی در اختیار داشت مایل بود سپاهیان خود را تکمیل کند. تمام افراد سلحشور، کسانی که شرح فتوحات نادرشاه را شنیدند تهییج شده بودند، تقاضا داشتند وارد خدمت سربازی شوند، همین که نادرشاه متوجه شد عده زیادی مایل هستند به جرگه سربازی وارد شوند دستور داد: هرکس تقاضا دارد به شرط آن که جوان و قوی‌البنیه باشد به خدمت سربازی پذیرفته شود.

در حدود ۴۰۰۰۰ نفر از جوانان برومند ساکن پیشاور، کابل، هزاره و نواحی اطراف که دانستند ورودشان به خدمت نادرشاه ممکن است، در کسوت سربازی وارد شدند، نادر دستور داد این داوطلبان را به هرات ببرند. در آنجا هم کسانی که مایل به خدمت سربازی هستند بپذیرند و به تمرین نظامی وادار سازند، آنان را برای راه‌پیمائی، برای جنگ و نبرد مهیا و آماده سازند.

والی سند طغیان کرد... نادر برای سرکوبیش بازگشت...

هنوز چند روز از ورود قبله‌عالم به کابل نگذشته بود از ایالت سند خبر آوردند خدایارخان عباسی والی سند به کمک سرداران خود علم طغیان برافراشته علیه دست نشاندگان قبله‌عالم قیام کرده است.

نادر از شنیدن این خبر برآشفت و گفت: «نامردان پست فطرت، هنوز دو روز از عزیمت من نگذشته است قدعلم کردند، از دادن باج و خراج خودداری کردند. باید قبل از آن که این سرکشی و طیغان دامنه‌دار شود خاطیان را بر جای خود بنشانم. برای این که اتمام حجتی بنماید امر داد خدایارخان را به حضورش بیاورند.

کسانی که برای احضار خدایارخان عباسی والی سند رفته بودند مواجه با مسخره و پوزخندهای خدایارخان شده به نزد قبله‌عالم برگشتند، عرض کردند: «خدایارخان از آمدن عذر خواسته است!»

خدایارخان فکر کرده بود بعد از آن همه راه‌پیمائی و جنگ و ستیز، نادر خسته شده دیگر حاضر نیست به هندوستان برگردد، به این جهت به فرستادگان نادرشاه بی‌اعتنائی کرده آنان را تحقیر نمود. او تصور می‌کرد: به فرض این که نادر برگردد، چون سپاهیانش فرسوده و خسته شده‌اند، کاری از پیش نخواهند برد و شکست خواهند خورد.

همین که نادرشاه دانست، خدایارخان سرکشی را شعار خود قرار داده اگر تأدیب نشود فاتحه استیلای ایران بر سند خوانده شده است امر فرمود ۵۰۰۰۰ نفر از سوارانش برای حرکت به طرف ایالت سند مهیا و آماده گردند.

ماه رمضان و شوال تمام شد، ماه ذیقعده شروع گردید. نادرشاه که قصد داشت خدایارخان را غافلگیر نماید شبهای نیمهٔ اول ذیقعده را برای حرکت به سوی ایالت سند انتخاب کرد. برای این که خدایارخان غافل بماند و فرار نکند راه دره غازیخان را پیش گرفت، روز ۱۴ ذیقعده ۱۱۵۲ هجری وارد لارکانه (لاکاند) گردید.

با این که نادرشاه سعی کرده بود خدایارخان از حرکتش به سوی سند خبردار نشود معذلک این خبر به موقع به خدایارخان رسید، برای این که با سپاه ایران روبرو نشود و گرفتار نگردد، راه گجرات را پیش گرفت. خدایارخان فکر می‌کرد: پیمودن بیش از پانصد و چهل فرسخ راه را نادرشاه بر خود و سپاهیانش هموار نخواهد کرد و تا گجرات نخواهد آمد. او تصور می‌کرد از چنگ نادر به در رفته دیگر به او دسترسی نخواهد داشت.

به خدایارخان خبر دادند: سپاهیان ایران در لارکانه نمانده‌اند و راه گجرات را پیش گرفته‌اند.

نادرشاه برای این که زودتر به گجرات برسد از رود سند گذشت، از میان جنگل و نیزارهای خطرناک پر از حیوانات درنده سپاهیان خود را عبور داد. روز ۲۱ ذیقعده وارد شهدادپور گردید.

خدایارخان همین که دانست سپاهیان ایران نزدیک شده‌اند فرار را بر قرار ترجیح داد. برای این که جان سالم به در برد راه عمرکوت را پیش گرفت.

نادرشاه همین که متوجه شد خدایارخان به طرف عمرکوت فرار کرده است سپاهیان خود را که خسته بودند در میدانگاهی جمع کرد و گفت: سربازان دلیرم، فرزندان شجاعم، نورمحمد خدایار که از اسم و لقبش نصیب و بهره‌ای ندارد مانند روباه فرار می‌کند، کسی که از محمد نوری داشته باشد و خدا یار و یاورش باشد احتیاج ندارد مانند خفاش از نور بترسد و هراس داشته باشد. این احمق شغال صفت تصور می‌کند می‌تواند از چنگ ما خلاصی یابد، ما نباید به او فرصت دهیم باز هم فرار کند، باید بدون لحظه‌ای استراحت و توقف به دنبالش برویم حسابش را برسیم. ما با خود عهد کردیم پا از رکاب بیرون نیاوریم، تا خدایار را به زانو درنیاورده‌ایم از اسب پیاده نشویم. از شما می‌خواهیم برای راه‌پیمائی طولانی خود را مهیا سازید، ما بعد از یک شب استراحت حرکت خواهیم کرد.

خدایارخان به عمر کوت رسیده بود، استراحت می‌کرد. خیال کرد از چنگ نادر در رفته خلاص گردیده است. با خود اندیشید اگر نادر بیآید، باز هم فرار خواهم کرد، باز هم به نقطه‌ای دورتر خواهم رفت. او خیال می‌کرد چند روزی فرصت دارد استراحت کند، برای راه‌پیمائی بعدی در صورتی که لازم باشد خود را مهیا و آماده نماید.

بیش از ۳۰ فرسخ بین شهدادپور و عمرکوت فاصله بود، نادرشاه با سپاهیانش بدون توقف این فاصله را پیمود.

به خدایارخان خبر دادند سپاهیان نادر رسیدند. خدایارخان باور نمی‌کرد، او حق داشت باور نکند. وقتی که از برج و باروی قلعه عمرکوت دشت اطراف را نظر کرد و دید مانند نگین انگشتر قلعه محاصره شده است، خود را مجبور دید در برابر پشت کار، قدرت و نیروی شاهنشاه ایران سر تعظیم فرود آورد و تسلیم گردد.

نادرشاه که شنیده بود خدایارخان در عمرکوت است می‌خواست بعد از آن همه راه‌پیمائی شگفت‌انگیز کار یکسره گردد، خستگی سپاهیانش را با ضربه‌ای که بر پیکر خدایارخان و همراهانش وارد می‌آورد رفع کند، به سپاهیانش که قلعه عمرکوت را محاصره کرده بودند دستور داد، برای حمله به طرف قلعه مهیا و آماده باشند. (*)

والی سند تسلیم گردید، جواهرات خود را تقدیم کرد...
تکلیف سرزمین سند تعیین شد...

خدایارخان که وضع را وخیم دید بیرق سفید برافراشت، نشان داد سر جنگ ندارد، درهای قلعه گشوده شد. خدایارخان با همراهانش از قلعه خارج شده به طرف چادری که برای نادر برپا کرده بودند حرکت کرد.

هرچند نادرشاه دوست داشت قلعه عمرکوت را بر سر سرنشینانش خراب کند و انتقام بگیرد، اما.... تسلیم شدن خدایارخان، کشت و کشتار نشدن، از دست نرفتن نفوس و سربازانش را بیشتر دوست داشت.

خدایارخان فقط والی سند نبود، بلکه از نظر مذهبی مراد و پیشوای مردم بود. قیافه‌ای نورانی و جالب داشت. از هیئت و شکل خدایارخان آثار بزرگی و پیشوائی ظاهر و هویدا بود. همین که نادر از دور چشمش به خدایارخان افتاد، در دل نسبت به او کینه‌ای حس نکرد.

خدایارخان با طمأنینه و وقار پیش آمد، در جلو جایگاه نادر به زمین افتاد، اظهار عبودیت و بندگی کرد.

نادر گفت: فرار کردنت چه معنی داشت، تسلیم شدنت چه معنی دارد؟

خدایارخان عرض کرد: خودم هم نمی‌دانم، اختیاری از خود نداشتم.

نادر با تحقیر گفت: جوابی که دادی معنی و مفهومی ندارد! چطور اختیار نداشتی؟! در حدود ششصد فرسخ راه ما را به دنبال خود کشاندی حال هم می‌گوئی اختیاری از خود نداشتی.

خدایارخان عرض کرد: اختیار من در دست خدای بزرگ است. خدای بزرگ خواست قبل از آن که شاه ایران وارد پایتخت ایران گردند، قدرت‌نمائی دیگری بفرمایند، به اهالی هندوستان نشان دهند در هر کجا باشند، در مدت کمی می‌توانند به خاک هندوستان برگردند، خاطیان را بر جای خود بنشانند؟! من که بنده کوچک خداوند هستم، زندگی و حیاتم در ید قدرت او است، در برابر عظمت و بزرگیش از ذره‌ای کمتر هستم کاری جز خواسته او انجام نداده‌ام!؟

نادر در برابر ایمان و عقیده خدایارخان و اظهاراتی که نمود متعجب گردید. برای این که او را امتحان کند و بداند تا چه نسبت به گفته‌هایش ایمان دارد با تغیر گفت: خدائی که خواسته است ششصد فرسخ راه بپیمائیم و تو روباه صفت ترسو که فرار کرده بودی به زانو درآوریم، می‌خواهد دمار از روزگارت بکشیم، برای این که درس

---

* در بعضی کتابهای تاریخ تناقض‌گوئی‌هائی از نظر روزهای حرکت و طرز حرکت نادر شده است که از نظر یادآوری اشاره به آنها لازم میباشد:

۱ - خدایارخان غله و علیق سر راه بازگشت نادر را تا آنجا که ممکن بود جمع‌آوری و پنهان کرد، بقیه را سوزاند و بدین ترتیب سپاهیان نادر در مضیقه افتادند. در نتیجه قسمتی از نیروی ایران مأمور تهیه خواربار و علیق برای دواب گردیدند.

←

عبرتی به دیگران داده شود جانت را بگیریم و راحتت کنیم. خداوند بزرگ به ما امر می‌کند تو ذره بی‌مقدار را از صفحه روزگار براندازیم.

خدایارخان با روی گشاده بدون این ک ترس و هراسی به خود راه دهد عرض کرد: آنچه خداوند بزرگ برایم مقدر ساخته است با میل و رغبت قبول دارم. اگر مرگ من باید عبرتی برای دیگران شود و خداوند آن را خواسته باشد حاضرم، در برابر خواست پروردگار غیر از تسلیم و رضا چاره‌ای نیست.

نادر که متوجه شد خدایارخان مرد با ایمان و عقیده‌ای است اظهار داشت: اگر تو را ببخشیم؟

خدایارخان بدون این که تغییری در وجناتش ایجاد شود عرض کرد: آن هم خواست خدای بزرگ است، در صورتی که زنده بمانم تمام عمر وظیفه خواهم داشت عظمت، بزرگی، قدرت، نیرو و

---

۲ - روز پنجم شوال ۱۱۵۲ هجری قمری نادر شاه وارد دیزاسماعیل گردید، از آنجا قسمت اعظم سپاهیان خود را سوار کشتی نمود، از راه رودخانه بطرف دیزغازی‌خان حرکت کرد، روز پانزدهم شوال به آنجا رسید، پیامی برای خدایارخان فرستاد اما فایده نبخشید خدایارخان تسلیم نگردید و به سرکشی ادامه داد.

۳ - نادر مجبور شد بطرف جنوب حرکت کند، روز ۱۴ ذیحجه ۱۱۵۲ به لارکاند رسید، متوجه شد خدایارخان بطرف گجرات و بندر سورت (سورات) عقبنشینی کرده است. نادر شاه بارو بنه سپاه خود را در لارکاند تحت نظر نصرالله میرزا گذاشت و به تعقیب خدایارخان پرداخت. از رودخانه سند گذشت به شهدادپور رسید، عریضه‌ای از خدایارخان که در آن تقاضای عفو کرده بود بدستش رسید ولی خدایارخان به قلعه مستحکم عمرکوت که در بیابان بی‌آب و علفی واقع است پناه برده بود.

۴ - روز ۲۸ ذیحجه ۱۱۵۲ نادر از شهدادپور حرکت کرد. ۳۰ فرسخ (۱۸۰ کیلومتر) راه دشوار بین شهدادپور و عمرکوت را به سرعت طی کرد. خدایارخان سراسیمه شد گنجینه‌های خود را در چاههای عمیق ریخت، خواربار و علیق را طعمه حریق کرد. میخواست باز هم فرار کند ولی چون قلعه عمرکوت در محاصره بود تقاضای تسلیم شدن نمود بشرط آنکه بخود و خانواده‌اش امان داده شود.

۵ - راجع به ملاقات نادر با خدایارخان و چگونگی تحویل جواهرات و گنجینه و خزانه خدایارخان به نادر اقوال مختلف است ولی بقول عبدالکریم مقداری از جواهر و اشیاء بهادار و قیمتی سلاطین صفویه در میان اموال خدایارخان کشف گردید. پس از بازرسی معلوم شد افاغنه غلجائی قندهار هنگامی که بدست نادر فراری گردیدند، مقداری از آنها را به خدایارخان فروختند. ارزش طلا و جواهرات و مرواریدهائی که خدایارخان تحویل نادر داد بالغ بر یك کرور روپیه میگردید (بقولی پنج میلیون ریال) مینورسکی مینگارد: «این لشکرکشی نادرشاه را میتوان یکی از شگفت‌انگیزترین کارهای دوره زندگی نادر دانست.»

۶ - نادر پس از چند روز اقامت در عمرکوت، خدایارخان را زنجیر کرده با خود به لارکاند برد، پنج روز پس از ورود به این شهر مراسم عید نوروز را که مصادف با اواخر ذیحجه ۱۱۵۲ بود باجلال و شکوه هرچه تمامتر در آنجا برپا کرد و در این اوان بود که ذکریاخان بنا بفرمان نادر به لارکاند آمد و مورد عنایت شاهانه قرار گرفت.

(نوشتم تناقض‌گوئی دلیل آن تاریخهای ذکر شده است توجه فرمائید روز ۲۸ ذیحجه نادر از شهدادپور حرکت کرده است ۱۸۰ کیلومتر راه پیموده به عمرکوت رسیده است، چند روز وقت صرف شده تا خدایارخان تسلیم گردیده است، چند روز هم نادرشاه در عمرکوت توقف نموده است، پس از آن از عمرکوت بازگشته از شهدادپور گذشته به لارکاند رسیده است، بعد از آنکه به لارکاندرسیده پنج روزی هم وقت باقی داشته که به اواخر ذیحجه ۱۱۵۳ که مصادف با عید نوروز بود برسد، اگر فکر کنیم و فرض نمائیم: تمام مسافرت‌ها را نادر بیك چشم به هم زدن طی‌الارض کرده است، در هیچ نقطه‌ای هم توقف نکرده و تمام این لشکرکشی و فتح قلعه عمرکوت را در یك آن و یك لحظه انجام داده است تازه پنج روز با ۲۸ روز ذیحجه که جمع شود بفرض آنکه ماه سی روز بوده است عید نوروز سوم ماه محرم خواهد بود نه روزهای آخر ذیحجه، با توضیحی که داده شد خوانندگان توجه دارند. تذکراتیکه داده شد و یادآوریکه بعمل آمد از آن جهت است که ارزش اسناد تاریخی مورد استفاده علنی گردد.)

۷ - چون رفتار خدایارخان پس از تسلیم شدن موجبات رضایت نادر را فراهم ساخت، پادشاه ایران او را عفو کرد و حکومت قسمتی از ولایت سند و قسمتی را که بالغ بر یك سوم حوزهٔ فرمانروائی پیشین او بود بار دیگر به او اعطا کرد و اورابه‌القب شاهقلی خان مفتخر ساخت، در عوض خدایارخان متعهد گردید سالی ده لك روپیه (هر لك صد هزار) و دو هزار نفر سوار بفرماندهی یکی از پسرانش برای نادرشاه بفرستد. آنگاه نادر بقیه اراضی خدایارخان را تقسیم کرد، یکقسمت ازسندرا که به بلوچستان متصل بود به امیر محبتخان حاکم بلوچستان تفویض کرد، شکارپور را با بعضی از مواضع ولایت سند که در طرف علیای رود سند بود به صادق خان پوتیره ارزانی داشت. حکومت ملتان را به حیات‌الله خان پسر ذکریاخان حاکم لاهور داد و او را شاه نوازخان لقب داد. زیرا وی در سفر دهلی ملتزم رکاب نادر بود. (این تناقض گوئیها هم غیر منطقی است زیرا کسی که اسیر و در غل زنجیر باشد رفتار خاصی ندارد که موجبات رضایت گردد و عفو و بخشش نصیب اسیری نماید.)

۸ - نادر روز ۱۳ محرم ۱۱۵۳ هجری قمری با دو تن از پسران خدایارخان که بعنوان گروگان در التزام رکاب وی درآمده بودند از لارکاند بسوی نادرآباد روی آورد و روز ۷ صفر ۱۱۵۳ هجری قمری پس از دو سال لشکرکشی بهندوستان وارد نادرآباد شد.

۹ - گویند در موقعی که نادر در لارکاند بود او لاسفیر کبیری از جانب محمد شاه با هدایای گرانبها رسید، نادر نامه‌ای در جوابش نوشت، چند اسب اصیل با بیست نفر شتر حامل خربوزه‌های بلخ برایش ارسال داشت.

ثانیاً - عریضهٔ از محمد تقی خان بیگلربیگی فارس رسید، نادرشاه جواب فرستاد احتیاجی به قوا نیست، قشون را مرخص کنید، برای کسب دستور به هرات بیآئید.

ثالثاً - به پسرش رضاقلی هم دستور فرستاد به هرات آید.

عزم شاهنشاه ایران را برای همگان بازگو کنم، چون جانم را نگرفته است، تاجان در بدن دارم در خدمتش بکوشم. هرچه پیش آید تسلیم هستم، راضی به رضای خداوند و حضرت ظل‌الله که سایه خدا در سطح زمین می‌باشند هستم. چون متوجه شدم شاهنشاه ایران بر سر لطف می‌باشند اجازه می‌خواهم طلب عفو و بخشایش نمایم. آنچه انجام شده هرچند خواست پروردگار لایزال بوده معذلک بنده ناچیز برای زحمتی که قبله‌عالم تحمل نمودند و این که رنج سفر طولانی بر خود هموار فرمودند، قاعدتاً مقصر محسوب می‌شوم. برای قصوری که شده است باید کفاره‌ای بدهم، یک عمر مریدان من آنچه نذر کرده‌اند در اختیار من قرار داده‌اند، مجموعه نذورات اندوخته قابل توجهی است به شکل جواهرات و سنگ‌های قیمتی، اجازه می‌خواهم آنها را در قدم شاهنشاه بزرگ ایران نثار کنم.

گفته‌های خدایارخان، طرز بیانش، سادگی و وارستگیش نادرشاه را مفتون ساخت. او همیشه بعد از دست یافتن بر دشمنان سرسخت آنان را بخشوده و از بخشودن آنان لذت برده بود. لذت به جای خود اکثر افرادی که بخشوده شده بودند، غلام حلقه به گوش نادرشاه شده کمر به خدمتش بسته از نثار کردن جان خود دریغ نداشته‌اند. به این جهت به خدایارخان گفت: خدایار قبل از آن که ترا ببینم تصوراتی درباره‌ات کردیم، ما خیال کردیم اسمت بی‌مسمی است و تو از خدا بی‌خبری اما... برخلاف تصور ما تو مرد با خدائی هستی و همانطور که از نامت پیدا است خداوند بزرگ یار و یاور تو است، ما نه تنها تو را بخشیدیم بلکه حکومت خطه سند جنوبی را به تو می‌سپارم. در برابر هم از تو انتظار دارم در نظم و نسق این حدود که به خاک ایران ملحق گردیده است بکوشی، تو در سراسر این خاک نماینده تام‌الاختیار ما هستی، میل ما این است که مردم این سرزمین که رعایای ما محسوب می‌گردند در رفاه و آسایش به سر برند، زندگی راحتی داشته باشند، از نعمت امنیت و آزادی برخوردار باشند.

خدایارخان به پای نادر افتاد، دامن نادر را بوسید و گفت: خداوند بزرگ را پرستش می‌کنم. در زندگی توکل بر او داشته‌ام، هرچه انجام داده‌ام خواسته او است. از این پس شاهنشاه خود را ستایش می‌کنم، برای اجرای اوامر حضرت ظل‌الله از نثار جان ناقابل خود مضایقه نخواهم داشت. مدتها است می‌شنوم همگی می‌گویند: شاه سایه خدا است. اعتراف می‌کنم تا امروز معنی و مفهوم این تعبیر را نمی‌توانستم بفهمم و درک کنم، اما در این چند روز که متوجه شدم شاهنشاه ایران فرسنگها راه را با چه سرعتی طی فرمودند، این همه سپاه را نقل و مکان دادند، تا این نقطه دور افتاده دنبال بنده خطاکاری آمدند، می‌فهمم سایه خدا چیست؟! اگر به کفر تعبیر نشود باید اعتراف کنم از سایه گذشته نیروی الهی است که بعد از چندین ماه راه‌پیمائی، جنگ و ستیز که تمام آنها به پیروزی شاهنشاه ایران منتهی گردیده است، تعقیب حقیر سراپا تقصیر با این سرعت و تعجیل مافوق نیرو و تصور انسان است. من در برابر چنین قدرت و نیروئی که از سایه خدا گذشته عظمت محض الهی را در آن مشاهد می‌کنم، سر تعظیم فرود می‌آورم.

نادر دستور داد وسائل آسایش و راحتی سپاهیانش را در عمرکوت تهیه دیدند تا خستگی از تنشان درآید.

خدایارخان همانطور که اظهار داشته بود سر در قدم نادر نهاد. منتهای سعی و کوشش به خرج داد تا محبت نادر را به خود جلب نماید جواهرات و سنگهای قیمتی و مرواریدهای غلتانی که گرد آورده بود و ارزش آنها بر چند میلیون بالغ می‌گردید تقدیم قبله‌عالم نمود.

نادرشاه که متوجه گردید خدایارخان از دل و جان خدمت می‌نماید نسبت به او در کمال محبت رفتار کرد، گذشته از خلعت‌های گرانبهائی که به او داد مجلس جشنی برپا ساخت، به خدایارخان لقب شاه قلیخان عنایت فرمود. اعطای این لقب بیش از بیش خدایارخان را مفتون شاهنشاه ایران ساخت.

نادرشاه برای نظم و نسق سرزمین سند شمالی می‌خواست حکمرانی تعیین کند. برای این که مشکلاتی ایجاد نگردد، خدایارخان را مورد مشورت قرار داد.

خدایارخان عرض کرد: قربانت گردم، در ولایات شکارپور که رودخانه سند از میان آن می‌گذارد، افراد خانواده داودپو ترا بسیار معتبر و مورد محبت و عنایت و احترام عموم طبقات مردم می‌باشند. در صورتی که سردسته و بزرگ این خانواده حکمران گردد همگی با احترامی که نسبت به او دارند راضی خواهند گردید، منظور قبله‌عالم هم عملی خواهد شد.

نادرشاه به تحقیق پرداخت. متوجه گردید گفته خدایارخان صحیح بوده است. به این جهت امر فرمود دست خطی نوشتند، چند نفر پیک تندرو تعیین فرمود تا حکم صادره را به امیر کهندل‌خان بزرگ دودمان داود پوترا برسانند. ضمناً به او اطلاع دهند، شاهنشاه ایران در هنگام بازگشت از عمرکوت از آن ناحیه بازدید خواهند فرمود.

امیرمحبت‌خان والی بلوچستان که مورد محبت و علاقه نادرشاه و در سفر جنگی هندوستان ملتزم رکاب بود، مأموریت یافت قسمتی از خاک سند غربی که در نزدیکی بلوچستان قرار گرفته بود سرپرستی کند و بساط حکومت خود را تا آن حدود بگستراند.

به این ترتیب سرزمین واگذار شده به ایران به سه ایالت بزرگ تقسیم گردید. قسمتی در اختیار امیرمحبت‌خان، قسمتی در اختیار خدایارخان، قسمتی در اختیار امیرکهندل‌خان قرار گرفت و خاطر شاهنشاه ایران از جهت اداره کردن سرزمین واگذار شده به ایران به موجب معاهده منعقد شده در باغ شلیمار، از هر جهت آسوده گردید.

بازگشت نادرشاه به ایران... جشن و شادمانی...

نادرشاه بعد از فیصله دادن کار سرزمین پهناور سند و دیداری که از امیر کهندل‌خان سر دودمان داود پوترا نمود، تجلیل شایانی که از او به عمل آوردند، دریافت

پیشکشی‌های نفیس و قیمتی، به طرف هرات به راه افتاد، سرزمین هندوستان را ترک کرد، به طرف نادرآباد حرکت کرد روز هفتم صفر ۱۱۵۳ هجری قبله‌عالم بعد از پیمودن راه طولانی در مدت بسیار کوتاهی که در آن ایام شاهکار سرعت در حرکت به حساب می‌آمد، وارد نادرآباد گردید.

مردم ایران از بازگشت شاهنشاه، شاهنشاهی که سلطان هند به آن عظمت را به زانو درآورده، شاهنشاهی که آن همه غنائم جنگی با خود آورده، ایران را صاحب آن همه ثروت کرده است، شاهنشاه بزرگی که تاج و تخت هندوستان را ستانده و باز پس داده است، از حد فزون مسرور بودند، در سر راهش گرد آمده با هله کشیدن، قربانی کردن، طاق نصرت بستن، سرور و شادی خود را ابراز داشتند.

روزی که سپاهیان ایران به طرف هند می‌رفت سازمان ساده‌ای داشت. در مراجعت با آن همه فیل جنگی و بارکش، آن همه وسایل جنگی که به غنیمت گرفته شده بود، آن همه بار و بنه و ۱۳۰۰۰ صندوق جواهرات و غنائم جنگی ابهت خاصی داشت.

شاهزاده رضاقلی‌میرزا که شنیده بود پدر بزرگوارش برمی‌گردد چون می‌دانست قبله‌عالم به خربوزه علاقه دارد، دستور داد چند بار خربوزه‌های شیرین بلخ به نادرآباد فرستادند. مردم بلخ و هرات هم که از علاقه داشتن حضرت ظل‌الله به خربوزه باخبر بودند چنین کردند.

حرمسرای نادرشاه در نادرآباد انتظار رسیدن قبله‌عالم را داشتند. بعد از مدتی دوری از شوی مهربان هر یک از زنان نادر منتظر بودند شبی را در آغوش فاتح هندوستان بگذرانند. با این که شایع بود کنیزان زیبای بسیاری به حرم شاهنشاه اضافه شده است، با این که نام ستاره زیبا را شنیده بودند، با این حال هر یک از زنان نادرشاه اطمینان داشتند مورد محبت و علاقه بوده از نوازش‌های شوهر خود نصیب و بهره‌ای خواهند داشت.

نادرشاه مدت ده روز در نادرآباد توقف کرد، سپاهیانش استراحت نمودند. او هم در منتهای کیف و لذت به سر برد.

همانطور که خاتونهای حرمسرایش انتظار داشتند، مورد مهر و محبت قرار گرفتند. از جواهراتی که از هندوستان آورده بود به هر یک به عنوان سوغاتی چیزی داد، از پارچه‌های زربفت قیمتی سهمی به هر یک بخشید همگی را خوشحال ساخت. هر یک از زنان نادر تصور می‌کرد قبله‌عالم او را بیش از دیگران دوست دارد و وصلت با دیگران از نظر مصلحت و برای پیشرفت کاری بوده است. نادرشاه هم تمام زنانش را دوست داشت، به هر یک از آنان به سببی و جهتی علاقه داشت. در آغوش هر یک که به سر می‌برد چنین فکر می‌کرد دیگری وجود ندارد، از لحظاتی که فرصت پیدا می‌کرد به حداکثر استفاده می‌برد.

با سیاستی که نادرشاه در زن‌داری داشت، زنانش به یکدیگر حسادت نداشتند، در کنار هم به راحتی و خوبی به سر می‌بردند. نادر در مورد زنانش عقیده داشت همانطور که هر خوراکی مزه خاصی دارد، خوردنش کیف و لذت مخصوصی دارد، هر یک از زنانش نیز کیف و لذت خاصی دارند. نادرشاه از بودن با هر یک کیف می‌برد، در لحظاتی که با زنانش خلوت می‌کرد، فراموش می‌نمود که هست و چه کاره است؟ او شوهری مهربان، خوش اخلاق بود، هیچگونه خودپسندی نداشت، فرد عادی می‌شد و بر سر هر یک از آنان دست نوازش می‌کشید.

ستاره مهربان و فداکار خیلی زود جای خود را در حرمسرای شاهنشاه ایران باز کرد. مورد محبت زنان دیگر نادرشاه قرار گرفت، ستاره دست و دل باز بود، از جواهرات و لباس‌های خود به زنان دیگر نادرشاه پیشکشی‌هائی داد، محبت آنان را به سوی خود جلب کرد.

نادرشاه که به ستاره جوان و زیبا و طناز تمایلی بیش از دیگران داشت از این که متوجه شد ستاره دست و دل باز است، با رفتار خود محبت زنان دیگرش را جلب نموده است، مقداری جواهرات قیمتی به او داد تا بتواند باز هم بین زنان و کنیزکان و خواجگان حرمسرایش توزیع نماید و در نظر همگی عزیزتر و گرامی‌تر گردد.

بعد از ده روز اقامت در نادرآباد دستور حرکت به سوی هرات داده شد. سپاهیان که خستگی از تنشان درآمده بود با شوق و شعف به راه افتادند. بعد از چند روز طی طریق کردن، روز دوشنبه دهم ماه ربیع‌الاول سال ۱۱۵۳ هجری قمری به یک فرسخی شهر هرات رسیدند.

صندوقهای جواهرات و غنائیم را در این جا گرد آورده بودند. نادرشاه برای این که سپاهیانش و مردم بدانند و خبر داشته باشند چه غنائمی از هندوستان آورده شده؟! امر فرمود چادرهای عظیمی برپا کردند، جواهرات را در معرض نمایش قرار دادند تا همگی آنها را ببینند. مردم، سربازان دسته دسته جواهرات را تماشا کردند و از دیدن آن همه ثروت لذت بردند.

نادر شاه از مدتها قبل به فکر افتاد تخت زیبای طاووس را زیباتر سازد به این جهت امر فرمود: عده‌ای از هنرمندان هندی و جواهرسازان ماهر ایرانی را گرد آورند، از جواهراتی که به غنیمت گرفته شده بود آنچه لازم است از دانه‌های بزرگ و کوچک الماس، لعل، یاقوت، زمرد و سنگهای قیمتی دیگر در اختیار آنان قرار دهند تا تخت را جواهرنشان سازند. هنرمندان و جواهرسازان تخت طاووس را به بهترین وجهی آراستند. ضمناً عده‌ای از خیاطان و پرده‌سازان برای پرداختن سراپرده زرینی که برازنده تخت طاووس باشد جمع شدند و به کار پرداختند این دستگاه را تخت و بارگاه نادری نام گذاردند.

وقتی نادرشاه به هرات رسید سراپرده و تخت طاووس را دید، بسیار خوشش آمد، لذت برد. درباریان به عرض رساندند وقت آن رسیده است قبله‌عالم بر تخت جلوس فرمایند، بزرگان و شاهزادگان و سپاهیان را به حضور بپذیرند و آنان را مورد عنایت و لطف و تفقد قرار دهند.

نادرشاه دستور داد خلعت‌های لازم تهیه نمایند، برای تمام افسران و سپاهیان، برای هر یک از بزرگان انعام‌های مناسب انتخاب کرد. وقتی که همه چیز مهیا و آماده گردید امر فرمود جشن بزرگی برپا ساختند، روز نوزدهم ربیع‌الاول ۱۱۵۳ قبله‌عالم حضرت ظل‌الله با ابهت و شکوه بی‌مانندی بر تخت سلطنت جلوس کردند. شاهزادگان، سپهسالاران و افسران به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردیدند، حضور حضرت ظل‌الله شادباش عرض کردند، فتح هندوستان را تبریک گفتند، دست‌های قبله‌عالم را بوسیدند و از دست مبارک خلعت و انعام شایسته دریافت کردند.

سپاهیانی که در جنگ هندوستان هنرنمائی کرده بودند با سرافراشته، چهره بشاش، با فریادهای شادمانی مراتب جان‌نثاری و سربازی خود را به حضور قبله‌عالم عرضه داشتند.

به دستور نادر شاه به هر یک از افراد سپاه انعام شاهانه دادند. آنچه از افسران و افراد در هنگام مراجعت از هندوستان گرفته شده بود طبق صورتهای برداشته شده به آنان پس داده شد.

آن روز روز بزرگی بود، فریادهای شادمانی سپاهیان تا مسافتی دور از اردوگاه می‌رفت. آن روز عصر و آن شب پایکوبی، خنده و شادی سراسر اردوگاه را فرا گرفته بود. همگی شاد و خرم بودند.

نادرشاه ۱۵ روز استراحت به سپاهیانش داد تا خستگی از تنشان زایل شود.

درباریان مفسده‌جو در اغوای رضاقلی‌میرزا غوغا کردند...

قبل از عزیمت نادرشاه به هندوستان رضاقلی‌میرزا را به نیابت سلطنت برگزیدند، نصایح لازم به او نمودند و مصراً از او خواستند در مدتی که در سرزمین هندوستان به سر می‌برند از مملکت‌داری فروگذاری ننماید، شخصاً رتق و فتق امور بپردازد، جانب احتیاط از دست ندهد. در صورتی که مشکلی پیش آید کج‌دار و مریز رفتار کند تا از هندوستان برگردد.

رضاقلی‌میرزا شهر مشهد را برای مقر خود برگزید، در آنجا مستقر گردید. او فقط خود را در برابر پدر مسئول می‌دانست و چون نادرشاه فرسنگها دور از او در هندوستان سرگرم جنگ و معلوم نبود چه سرنوشتی خواهد داشت؟! به این جهت رضاقلی‌میرزای جوان، خودمختاری پیشه ساخت، هرچه دلش می‌خواست انجام می‌داد، به هیچ کس وقعی نمی‌گذاشت.

اطرافیان رضاقلی‌میرزا نسبت به او تغییر رویه دادند، احتراماتی که برای شخص نادر قائل بودند در مورد نایب‌السلطنه اجرا کردند، اندک اندک بساط درباری عظیم گستردند.

رضاقلی‌میرزا جوان خودسر و جاه‌طلبی بود، از مدتها قبل در کارهایش استقلال یافته خودرأی و خودخواه بار آمده بود.

رضاقلی‌میرزا برای این که گارد مخصوصی داشته باشد، دستور داد سربازانی به خدمت پذیرفته شوند که از نظر قد و هیکل بزرگ، از نظر منظر جوان و زیبا باشند.

مدت سه ماه طول کشید تا گارد خاصی مرکب از ۱۳۰۰۰ نفر گرد آورد. برای این که گارد مخصوصش نظرها را جلب نماید، امر داد لباس‌های ملیله‌دوزی و شمشیرهای مرصع برای آنان تهیه نمایند. بدین ترتیب دربار پرابهتی برای رضاقلی‌میرزا بوجود آمد. در اطراف قصر در جلوی درهای ورودی گارد مخصوص نایب‌السلطنه با لباس‌های زیبای خود با ابهت پاسداری می‌کردند. هر کس می‌خواست به حضور برسد، می‌بایستی از هفت‌خان بگذرد، قبل از آن که شرفیابی حاصل کند می‌بایستی چاپلوسان و متملقین درباری را ببیند، در صورتی که اجازه می‌دادند شرفیاب گردد.

نادرشاه به رضاقلی‌میرزا توصیه کرده بود، حکام ایالات و ولایات را تغییر ندهد، با همگی به مدارا رفتار کند، اما... اطرافیان که نظرهای خاصی داشتند به دسیسه پرداختند، هر روز راجع به حاکم و فرمانداری اخباری جعل نموده بر کناریش را خواستار می‌شدند، افراد دیگری را به جای کسانی که مورد اعتماد نادرشاه بودند برمی‌گزیدند. به رضاقلی‌میرزا تلقین کردند:

ـ قبله‌عالم در هندوستان در میدانهای جنگ به سر می‌برد، فرسنگها از ایران دور است، معلوم نیست چه خواهد کرد و سرانجام چه خواهد بود!؟

ـ قوای سلطان هند زیاد است، خبر آوردند هزاران فیل جنگی دارد. حضرت ظل‌الله به این سفر بیهوده رفته‌اند، هیچ معلوم نیست در برابر سپاه عظیم سلطان هند چه خواهند کرد؟! خدای نکرده ممکنست چشم زخمی به سپاهیان ایران وارد آید.

ـ حضرت نایب‌السلطنه باید توجه فرمایند اگر زبانمان لال، خدای نکرده وضع غیرمترقبه‌ای پیش آید غافلگیر نشوند. تردیدی نیست اگر اتفاقی بیافتد حکام و فرماندارانی که انتخاب شده‌اند علم طغیان برخواهند افراشت، ممکن است اسباب زحمت فراهم نمایند، قبل از آن که چنین وضعی پیش آید، حضرت نایب‌السلطنه باید بر همه جا مسلط گردند، باید افراد مورد اعتماد و مورد نظر خود را در مقامات حساس و در اقصی نقاط ایران فرمانفرما سازند تا به موقع به کار آیند. مجموعه این گفته‌ها سبب گردید رضاقلی‌میرزا به فکر آینده افتد. همین که اطرافیانش متوجه گردیدند نایب‌السلطنه تحت‌تأثیر قرار گرفته است و برای انجام دادن مقاصدی که دارند آماده می‌باشد، شروع به فعالیت کردند.

اطرافیان نایب‌السلطنه برای تصفیه حساب با اشخاص، از بین بردن کسانی که مورد نظرشان نبود، به فعالیت پرداختند، برای این که منویات پلید خود را انجام دهند به فریب دادن و اغوای رضاقلی‌میرزای جوان پرداختند.

ـ حضرت نایب‌السطنه به سلامت باد. به طوری که خبر آورده‌اند... بدخواه است. در مجلسی اظهار داشته زبانمان لال خدای نکرده اگر سپاه ایران در هندوستان شکست خوردند و دیگر قبله‌عالم نباشند، علم طغیان برخواهد افراشت و علیه حضرت نایب‌السلطنه قیام خواهد کرد... گستاخی را به آنجا رسانده که با بی‌پروائی اظهار

داشته است، تاج و تخت را تصاحب خواهد نمود، قربان باید زبانش را برید، چشمانش درآورد، باید سر از تنش جدا کرد، باید هستی و مایملکش به دست تاراج سپرده شود! باید ناموسش در اختیار سربازان خاصه قرار گیرد تا درس عبرتی برای دیگران شود! یکی از دخترانش جوان و زیبا است برای انتقام گرفتن از گستاخی که پدرش نموده باید به پای حضرت نایب‌السلطنه افتد.

در اثر سعایت‌هائی که از افراد می‌کردند، در اثر خبرچینی‌هائی که می‌نمودند، یکی بعد از دیگری افراد مؤثر، بزرگانی که مورد توجه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بودند به دست جلاد سپرده می‌شدند، اموالشان ضبط می‌گردید. بر کسانشان ستم می‌کردند.

هر نفر که سربه نیست می‌شد شایعاتی در بین مردم به راه می‌افتاد. به هلاکت رسیدن عده‌ای از بزرگان در دل مردم ترس و وحشت ایجاد کرد. رفتار ظالمانه رضاقلی‌میرزا ناراحتی در بین عامه مردم تولید نمود.

سودپرستان و کسانی که قدرت را در داشتن ثروت می‌دانستند، به رضاقلی‌میرزا فهماندند: برای این که بتواند پایه‌های قدرت خود را استحکام بخشد باید زر داشته باشد. باج و خراجی که مردم می‌دهند، عوارضی که گرفته می‌شود آن قدر نیست که تکافوی مخارج را بنماید. بهتر است حضرت نایب‌السلطنه در امور تجاری وارد شوند!؟ تجارت‌های سودبخش را منحصر به خود سازند، از این راه عایداتی تهیه فرمایند و خود را پایبند آنچه مردم می‌دهند نسازند. هیچ لازم نیست، حضرت نایب‌السلطنه شخصاً وارد در معاملات گردند، چند نفر از تجار را کافی است حمایت فرمایند. آنان تجارت خواهند کرد، از آن چه که به دست آورند سهمیه مختصری با اجازه حضرت نایب‌السلطنه برخواهند داشت، بقیه عایدات را تقدیم خواهند کرد. این گفته‌ها اندک اندک اثر خود را بخشید. تجارت ابریشم که عایدات خوبی داشت انحصاری گردید، چند نفر تاجر برگزیده شدند، ابریشم شمال و ایالات دیگر ایران جمع‌آوری و احتکار می‌شد، تجاری که از خارج کالا می‌آوردند مجبور بودند با تجار وابسته به حضرت نایب‌السلطنه وارد معامله گردند. کالای وارداتی را تحویل دهند و ابریشم تحویل گیرند. (*)

رضاقلی علیه بیگلربیگی فارس برانگیخته شد...

بین رضاقلی‌میرزا و تقی‌خان بیگلربیگی فارس کشمکش وجود داشت، منشأ این کشمکش آن بود که در سال ۱۱۵۱ هجری قمری تقی‌خان اقدامی علیه کمپانی هند خاوری نمود. نماینده کمپانی موضوع را به مرکز کمپانی در بمبئی گزارش داد. از اداره مرکزی کمپانی هند در بمبئی شرحی به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نادرشاه نوشتند، استدعا کردند دستور رسیدگی فرمایند. قبله‌عالم به رضاقلی‌میرزا امر فرمودند رفتار تقی‌خان را رسیدگی و رفع ظلم بنماید، رضاقلی‌میرزا به موضوع رسیدگی کرد، علیه تقی‌خان برآشفت، دستور فرمود: خسارات وارده به کمپانی را جبران سازد.

در سال ۱۱۵۲ هجری قمری تقی‌خان بیگلربیگی فارس به کلانتری کرمان دستور داد مبلغ ۱۵۰۰ تومان خراج جمع‌آوری نموده برایش بفرستند. کلانتری کرمان شرحی به عرض رضاقلی‌میرزا رساند، استدعا کرد او را از پرداخت این خراج معاف دارند. رضاقلی میرزا به تقی‌خان امر کرد از دریافت خراجی که تعیین کرده است خودداری نماید، دستوری که صادر کرده است ملغی کند. با این حال تقی‌خان در اجرای دستوری که صادر کرده بود پافشاری نمود، به کلانتر کرمان فشار وارد آورد، هرچه زودتر وجه را جمع‌آوری نماید و بفرستد. کلانتر کرمان که تحت فشار قرار گرفته بود مجبور شد پول مطالبه شده را گرد آورد، چون نتوانست تمام پول را سرشکن نماید و از مردم بگیرد، از نمایندگان کمپانیهای انگلیسی و هلندی در کرمان قرض کرد و ۱۵۰۰ تومان برای تقی‌خان فرستاد، ضمناً شرحی به حضور رضاقلی‌میرزا نوشت، جریان را گزارش داد.

رضاقلی‌میرزا سخت برآشفت. دستور فوری و اکید صادر کرد، به تقی‌خان بیگلربیگی فارس امر فرمود: پولها را مسترد دارد تا کلانتر کرمان بتواند وجوهی که از کمپانیهای انگلیسی و هلندی قرض گرفته است پس بدهد.

تقی‌خان بیگلربیگی فارس که متوجه گردید رضاقلی‌میرزا نسبت به او برآشفته است به فکر افتاد پسرش را به حضور رضاقلی‌میرزا بفرستد، پیش‌کشی‌هائی بفرستد، رفع کدورت از او بنماید.

فرزند تقی‌خان از اصفهان راه افتاد، بعد از چند روز مسافرت به دربار پرابهت نایب‌السلطنه در مشهد رسید، تقاضای شرفیابی کرد.

مخالفان تقی‌خان بیگلربیگی فارس که شکرآب را ایجاد کرده بودند و آتش اختلاف را دامن زده بودند، به تحریک ادامه دادند، عرض کردند: پیر کفتار برای حفظ موقعیت خود پسرش را فرستاده است. کسی که به فرمایشات حضرتت تمکین نکرده است

---

* راجع به انحصار تجارت ابریشم هانوی از قول التن و گرایم که در سال ۱۱۵۲ هجری قمری با مقدار زیادی کالای متعلق به یك کمپانی روسی وارد مشهد شده بودند چنین می‌نگارد: «تجار وابسته به نایب‌السلطنه انحصار تجارت ابریشم را کاملا در دست داشتند، هیچ کس غیر از آنان حق خریدن مال‌التجارهای وارداتی را نداشتند. درباره ابریشم نه تنها محصول ابریشم خام گیلان بلکه ابریشم تمام ایالات ابریشم‌خیز بدست عمال نایب‌السلطنه احتکار می‌گردید و ما مجبور بودیم کالای خود را باعمال او مبادله نمائیم.»

التن و گرایم ضمناً تصدیق می‌نمایند: محتکر حقیقی رضا قلی‌میرزا نبود بلکه یکی از بازرگانان اصفهانی بود که سمت خزانه‌داری نایب‌السلطنه را داشت و همه کالاهای خارجی را به نفع خود انبار می‌کرد. التن و گرایم توانستند امتیازات مهمی بدست آورند و رضاقلی‌میرزا از اختیارات بازرگانان وابسته به خود بنفع آنان کاسته است. باید توجه داشت در آن ایام کمپانی هند خاوری در سراسر ایران بساطی گسترده و تجارت میکرد. امتیازاتی که به التن و گرایم داده شد به مرکز و جنوب ایران محدود بود و مانع تجارت کمپانی هند خاوری نمی‌گردید.

حالا خواسته خودشیرنی کند.

آنقدر سعایت کردند، رضاقلی‌میرزای جوان را تحریک نمودند که دستور داد پسر تقی‌خان را خلع سلاح کردند. نسبت به او منتهای بدرفتاری نمودند، به او توهین کردند، اجازه شرفیابی ندادند و او را به سوی پدرش پس فرستادند.

تقی‌خان بیگلربیگی فارس از رفتاری که نایب‌السلطنه با پسرش نمود بسیار برآشفت. کینه او را به دل گرفت.

علیه شاه‌تهماسب مخلوع کور توطئه چیدند...

اطرافیان رضاقلی‌میرزا در تعقیب اقدامات بی‌خردانه خود به یک سلسله تحریکات پرداختند، از راه دلسوزی و برای استحکام بخشیدن پایه‌های سلطنت رضاقلی‌میرزا به او گفتند: با این که مدتی می‌گذرد، با این که مردم از صرافت افتادند، معذلک قلباً به صفویه علاقه دارند. با این که شاه‌سلطان‌حسین و فرزندش شاه‌تهماسب مملکت را به باد فنا داده بودند و اگر قدرت و نیروی حضرت ظل‌الله پدر تاجدار شما نبود، ایران از دست رفته هر قسمتش در اختیار طاغی و یاغی بود، با این حال مردم هنوز محبت خاندان صفویه را در دل نگاهداشته‌اند. دوست داشتن صفویه به خصوص که بعضی از پادشاهان اثرات نیکی برجای گذاشته‌اند ممکن است سبب گردد بخواهند دوران صفویه را تجدید کنند. معاندین در بین مردم شایع کردند سلطنت خاندان صفویه غصب گردیده است. تردیدی نیست امروز که حضرت ظل‌الله در اوج قدرت هستند، امروز که حضرت نایب‌السلطنه در اوج عظمت می‌باشند خبری نیست ولی اگر خدای نخواسته جزئی فتوری ایجاد شود، ممکن است طاغیان و یاغیان سربردارند، به حمایت صفویه برخیزند و اقداماتی بنمایند.

رضاقلی‌میرزا اظهار داشت: آنطور که شنیدم تمام شاهزادگان و بازماندگان صفوی را محمود و اشرف کشته از بین برده‌اند، دیگر کسی باقی نمانده که بر سر کار آورند.

در جوابش گفتند: تهماسب و خاندانش حی و حاضرند!؟

رضاقلی‌میرزا اظهارداشت: تهماسب کور و نابینا است، بچه‌هایش کوچک هستند.

در جوابش گفتند: آن کسانی که بخواهند اوضاع عوض شود، از همان کور نابینا، از یک بچه استفاده خواهند کرد، گردش جمع خواهند شد، از احساسات مردم استفاده خواهند نمود، هرچه باشد، هرکه باشد به اسم این که از صفویه است علمش می‌کنند، دورش سینه می‌زنند درباری راه می‌اندازند، خلاصه اسباب زحمت می‌شوند.

وسوسه‌های اطرافیان اثر خود را بخشید. رضاقلی‌میرزا به فکر این که ممکن است واقعه‌ای برای پدرش در هندوستان اتفاق افتد. مردم بعد از گذشتن پدرش، برای روی کار آوردن خاندان صفویه اقدام کند، شاه‌تهماسب کور و نابینا را به سلطنت برگزینند در نظر گرفت کار شاه‌تهماسب مخلوع و خانواده‌اش را یکسره نماید و از این حیث خود را آسوده‌خاطر سازد.

رضاقلی‌میرزا خواهر شاه‌تهماسب مخلوع مادر شاهرخ را دوست داشت، فکر می‌کرد اگر بفهمد چنین جنایتی به دست شوهرش انجام گردیده است از او بری خواهد گردید و زندگی بر او تلخ خواهد شد.

توجه به این موضوع ناراحتی عجیبی برای رضاقلی‌میرزا ایجاد کرد با خود اندیشید: محافظین و نگهبانان شاه‌تهماسب مخلوع را زیادتر نماید، از افسران مورد اعتماد و سربازان گارد خصوصی دسته‌ای را مأمور نماید، در اطراف جایگاه تهماسب شاه مخلوع مرتب کشیک دهند، از نزدیک شدن افراد به هر عنوان که باشد به شاه‌تهماسب جلوگیری کنند. اجازه ندهند هیچکس با او تماس گیرد. فکر کرد در صورتی که خدا نکرده اتفاقی برای پدرش افتاد، جایگاه شاه‌تهماسب مخلوع را عوض نماید، او را به زندان دیگری انتقال دهد، به کلی محبوسش سازد، اجازه ندهد کسی به او نزدیک شود.

شاه‌تهماسب مخلوع در سبزوار تحت نظر بود، یکی از خواهرانش در حرمسرای نادر و دیگری مادر شاهرخ و سوگلی حرم و مورد محبت رضاقلی‌میرزا بود، این دو خواهر برای حفظ و حراست برادر خود کوشش داشتند. برادرشان را دوست داشتند، می‌کوشیدند نادر و رضاقلی‌میرزا برادرشان را محترم دارند. چون برادرشان کور شده بود و خطری نداشت، فکر می‌کردند، جانش در امان خواهد ماند.

خبرهائی از قوای ایران که در هندوستان می‌جنگیدند مرتباً به ایران می‌رسید. از طرف معاندین هم گاهگاهی شایعاتی به راه می‌افتاد، از آن جمله در بهار سال ۱۱۵۲ هجری خبری در بین مردم شایع گردید و به سرعت انتشار یافت. مضمون خبر چنین بود: «بیماری خطرناکی در بین سپاهیان ایران شایع گردیده مانند برگ خزان هزاران نفر از سربازان را به خاک هلاکت افکنده است.»

هندیان مقیم ایران که مایل نبودند نادرشاه در هندوستان بماند و می‌دانستند هر روز که شاهنشاه ایران در هندوستان باقی بماند برای ملت هند خساراتی به بار می‌آورد با انتشار این قبیل شایعات می‌خواستند اوضاع ایران را دگرگون سازند تا خبر آن به گوش نادر برسد و برای سر و صورت دادن به اوضاع ایران هرچه زودتر برگردد. برای این که نتیجه لازم به دست آورند به آخرین حربه متوسل گردیده شایع کردند: نادرشاه گرفتار بیماری شده جان سپرده است. لشکریان ایران هم گرفتار سپاه هند شدند، آن تعداد که از بیماری جان سالم به در برده بودند از دم تیغ گذشته دیگر کسی باقی نمانده است.»

این شایعات مرتب تکرار می‌شد، ماهرانه تشویش اذهان را ایجاد می‌کردند.

محمدحسین قاجار که از ندیمان مورد اعتماد و محبت رضاقلی‌میرزا بود، اظهار داشت: با کمال تأسف روز به روز خبر مرگ پدر تاجدار حضرت نایب‌السلطنه بیشتر شایع می‌شود، در صورتی که چنین واقعه‌ای اتفاق افتاده باشد ضایعه‌ای بزرگ پیش آمده

است. ضمن عرض تسلیت به حصور حضرت نایب‌السلطنه به عرض تبریک افتخار دارم. سلطنت بر مملکت شاهنشاهی ایران بر شاهزاده والاگهر میمون و مبارک باد... شاهنشاها، همانطور که خاطر مبارک مستحضر است عده‌ای ناراضی وجود دارند، مردمانی هستند که انتظار چنین روزی را می‌کشند تا عرض اندام بنمایند، از اخباری که رسیده است چنین استنباط کرده‌ام اگر خبر مرگ قبله‌عالم تأیید گردد و در سبزوار انتشار یابد، به نفع زندانیان صفوی، بدون هیچگونه شک و تردیدی، آتش طغیان برافروخته خواهد شد، شعله چنین آتشی به سرعت در اطراف پراکنده خواهد گردید. بدون تردید خطراتی برای حضرت نایب‌السلطنه به وجود خواهد آورد، ممکن است عواقب وخیمی به بار آورد.

عده‌ای دیگر از سران سپاه ایران، به خصوص رحیم‌سلطان اظهارات محمدحسین‌خان قاجار را تایید کردند.

مجموعه این دسیسه‌ها و وسوسه‌ها بالاخره اثر کرد، دو روز تمام رضاقلی‌میرزا ناراحت بود، هر وقت به اندرون می‌رفت و چشمش به مادر شاهرخ خواهرشاه تهماسب مخلوع می‌افتاد از آنچه در فکرش می‌گذشت دست برمی‌داشت، دلش می‌خواست به شاه‌تهماسب مخلوع و دو فرزندش عباس‌میرزا و اسمعیل‌میرزا ترحم کند. زندگی را بر آنان حرام ننماید، فکر می‌کرد اگر طغیان و اغتشاشی روی دهد با کمال مهارت آن را خاموش خواهد ساخت و نخواهد گذاشت توسعه یابد، هرکس خواست قدمی علیهش بردارد او را منکوب خواهد نمود.

محمدحسین قاجار بداصل و رحیم‌سلطان آن قدر اصرار ورزیدند. آنقدر دیگران گفته‌های آنانرا تأیید و نظرشان را صحیح جلوه‌گر ساختند که سرانجام اثر بخشید.

محمدحسین‌خان قاجار استرآبادی عرض کرد: فقط اجازه فرمائید، دولت‌خواه و دوستدار بقیه کارها را شخصاً انجام خواهم داد، به سرعت خود را به سبزوار خواهم رساند! به طوری که هیچکس نفهمد و نداند چه شده؟! کار شاه‌تهماسب مخلوع و دو فرزندش عباس‌میرزا و اسمعیل‌میرزا را تمام خواهم کرد و مراجعت خواهم نمود.

بعد از دو روز تردید و تأمل بالاخره رضاقلی‌میرزا اجازه داد، محمدحسین‌خان قاجار شخصاً این مهم را انجام دهد. محمدحسین قاجار بعد از کسب اجازه و دستخط حضرت نایب‌السلطنه با عده‌ای سواران خاصه‌ای که داشت راه سبزوار را پیش گرفت.

قتل فجیع شاه‌تهماسب مخلوع و دو طفل بیگناهش...

شاه‌تهماسب مخلوع که بعد از کور شدن در دریای ظلمت فرو رفته بود در ساختمانی که تقریباً به شکل زندان درآمده از طرف سربازان نادر محافظت می‌شد، با دو فرزند دلبند و خانواده خود زندگی می‌کرد. عزت و جلال گذشته، زندگی پرزرق و برقی که داشت، راحتی و آسایشی که می‌توانست داشته باشد مانند خوابی و خیالی در مخیله‌اش می‌گذشت، شاید راضی بود باز هم زنده است و زندگی می‌نماید. شاید در دنیای ظلمتی که فرو رفته بود فکر می‌کرد: روزنه امیدی وجود دارد، او که پست و بلند دنیا دیده بود با خود می‌اندیشید: ممکن است روز دیگر زندگی به او بخندد، خدائی که عزت و ذلت می‌بخشد و او را از اوج عزت به حضیض مذلت رسانده است رحمتی آورد، برای مرتبه دیگر او را به اوج عظمت برساند. شاید در این لحظات فکر می‌کرد: با وجود نابینائی چگونه سلطنت خواهد کرد، شاید در حالی که عباس‌میرزای هشت ساله را در آغوش می‌گرفت فکر می‌کرد او را شاه کند، خودش در سایه او زندگی راحتی داشته باشد. مجموعه این خیالات و تصورات سبب گردید، خوابهای خوشی ببیند تا رسیدن روزهای طلائی آینده خود را دلخوش سازد.

شاه‌تهماسب مخلوع می‌دانست آنچه در فکرش می‌گذرد نباید ابراز نماید. او به همه کس و همه چیز بدبین بود! فکر می‌کرد تمام اطرافیانش جاسوس هستند، اگر کلمه‌ای بر زبان آورد فوراً به نادرشاه خبر خواهند داد.

ساعتها به قدرت و نیروی خارق‌العاده نادر فکر می‌کرد، شاید هم او را لایق‌تر از خود و سلطنت را حق او می‌دانست، در این لحظات خوشحال بود خواهرش مورد لطف نادر می‌باشد زیرا با بودن او و ادامه حیات برایش امکان داشت.

آن شب شاه‌تهماسب مخلوع ناراحت بود، خواب نمی‌رفت، هر وقت به خواب می‌رفت از خواب می‌پرید، از این که شبها خوابهای دهشتناکی دیده بود ناراحت به نظر می‌رسید. حس می‌کرد واقعه شومی اتفاق خواهد افتاد، از روزی که چشمانش کور شده بود حواس دیگرش تقویت شده در اثر تمرین در دریای ظلمتی که فرو رفته بود سعی داشت حوادث و اتفاقات را درک کند.

آن روز بر اثر غم و غصه‌ای که شاه‌تهماسب مخلوع داشت اطرافیانش ناراحت بودند. شاه‌تهماسب مخلوع صبح خیلی زود به سراغ دو فرزند دلبندش عباس‌میرزا و اسمعیل‌میرزا رفت. آن دو کودک معصوم را از خواب بیدار کرد. در آغوش کشید، سر و روی آنان را غرق بوسه ساخت. شاه مخلوع بسیار نگران بود، بی‌اختیار اشک می‌ریخت، تمام اطرافیانش متعجب بودند، از خود سئوال می‌کردند: چرا شاه‌تهماسب نابینای مخلوع بیچاره گرفتار اضطراب شده است؟!

نزدیکی‌های ظهر محمدحسین خان قاجار و سوارانش به سبزوار رسیدند، در برابر ساختمان محبس مانند، شاه‌مخلوع از اسب پیاده شدند. محمدحسین‌خان قاجار با سردسته سربازان محافظ تهماسب خلوت کرد، دستخط حضرت نایب‌السلطنه و اجازه‌ای که به او داده شده بود ارائه داد.

به شاه‌تهماسب مخلوع خبر دادند، عده‌ای سوار از مشهد آمده‌اند. این خبر اضطراب تهماسب را به منتها حد رساند، به اطرافیانش گفت: می‌دانستم، خبر داشتم، معلوم می‌شود خوابم تعبیر خواهد شد. واه که چقدر وحشتناک است، خدایا تو خودت رحم

کن!

شاه‌تهماسب مخلوع از بیرونی به اندرون خانه رفت، در بین زنان حرمسرایش مخفی گردید، به حال گریه گفت: مرا حفظ کنید، نگذارید وارد اندرون شوند، این عده که آمدند قصد جان مرا دارند. آمدند جانمرا بگیرند. اطمینان دارم، خواب دیدم، شک و تردید ندارم؟!

صدای شیون و فریاد از حرمسرا برخاست، تمام اطرافیان شاه تهماسب مخلوع به گریه و زاری افتادند. از خدا و رسولش، از تمام مطهرین، از اجداد شاه مخلوع می‌خواستند جان سرورشان را حفظ نمایند. عباس‌میرزا و اسمعیل‌میرزا در آغوش پدر افتاده زارزار می‌گریستند.

محمدحسین‌خان قاجار، بعد از آن که افسر محافظ را از مأموریتی که داشت آگاه ساخت، وارد ساختمان گردید، پیغام فرستاد شاه‌تهماسب از حرمسرا خارج شود تا دستخط حضرت نایب‌السلطنه را به او بدهد، عرایضی دارد به سمع مبارکش برساند.

شاه‌تهماسب مخلوع که حس می‌کرد، محمدحسین‌خان قاجار برای چه کار آمده است؟! وقتی صدایش را شنید، صددرصد اطمینان یافت کسی که قصد جانش را در خواب داشته صاحب این صدا می‌باشد، به این جهت در برابر اصرار محمدحسین‌خان قاجار که مایل بود از اندرون خارج شود تمکین نکرد، مرتب ناله می‌کرد و می‌گفت: از من کور دست بردارید، رحم کنید!؟

محمدحسین‌خان قاجار که متوجه شد شاه مخلوع از اندرون خارج نمی‌شود، به خصوص وقتی که متوجه گردید، تمام اطرافیان شاه‌تهماسب حس کرده‌اند برای چه آمده است و بی‌تابی می‌کنند، تصمیم گرفت-وارد حرمسرا شود، هرچه زودتر به این صحنه‌سازی خاتمه دهد.

با چند نفر از سوارانی که همراهش بودند نجوائی کرد، طنابی مهیا ساختند، چند نفر از سواران به محافظت پرداختند، بقیه وارد حرمسرا شدند.

زنان از دیدن سربازان ناراحت گردیدند.

محمدحسین‌خان قاجار با نهایت قساوت و شقاوت به شاه‌تهماسب کور نزدیک گردید، حلقه طناب را به گردنش انداخت. چهار نفر از سربازان دو سر طناب را گرفته می‌کشیدند. محمدحسین‌خان قاجار از پشت دست‌های تهماسب نابینای مفلوک را محکم گرفته اجازه نمی‌داد، دستهای خود را به طناب برساند.

چند نفر سرباز زنان و بچه‌ها را که شیون می‌زدند و گریه می‌کردند نگاه داشته اجازه نمی‌دادند جلو بروند. چند نفر از زنان در حالی که به سر و سینه خود می‌کوبیدند در برابر این منظره فجیع از هوش رفتند و نقش زمین گردیدند.

سربازان سنگدل به بیچاره تهماسب مخلوع فرصت ندادند التماس کند، ناله‌ای بکشد، طناب را آنقدر به سرعت و تندی کشیدند که راه تنفسش را بستند، هنوز لحظه‌ای نگذشته بود، دهان بیچاره تهماسب طناب افکنده شده باز شد، زبان از دهانش بیرون آمد، رنگش کبود گردید، در حالی که به شدت دست و پا می‌زد چراغ عمرش به خاموشی گرائید، دست و پایش شل شد، سر بیحس و بیجان شده‌اش به روی سینه افتاد، باز هم طناب را کشیدند آنقدر کشیدند که دیگر اطمینان یافتند برگشتش به عالم حیات میسر نیست.

عباس‌میرزای هشت ساله که از دیدن این منظره گرفتار وحشت شده بود. از زیر دست و پای سربازان فرار کرد، خود را به جسد بیجان پدر رساند، در حالی که گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید: پدر... پدر... جنازه پدر را در آغوش کشید.

محمدحسین‌خان قاجار که دستهای تهماسب را ول کرده بود، در حالی که خون جلو چشمانش را گرفته در اوج شقاوت و سنگدلی سیر می‌کرد، لگدی به پشت کودک زد، این لگد به حدی شدید بود که صدا و فریاد عباس میرزای کوچک را در گلویش خفه کرد.

محمدحسین‌خان قاجار که حالتی شبیه به دیوانگان پیدا کرده بود دست به کمر برد خنجر را از غلاف کشید، همانطور که عباس‌میرزا روی پدرش افتاده بود خنجر را از پشت تا دسته در قلب کودک معصوم وارد ساخت.

زنان، که حواسشان به جا مانده بود دیگر طاقت نیاوردند، از حرمسرا به خارج فرار کردند.

محمدحسین‌خان قاجار که از کشتن تهماسب و پسرش عباس‌میرزا فارغ شده بود فریاد کشید: آن یکی بچه کجا است؟ یکی از سربازان که دیده بود یکی از زنان بچه را بغل زده از اطاق بیرون دوید راه را به محمدحسین‌خان قاجار نشان داد.

محمدحسین‌خان دیوانه‌وار به دنبال آن زن دوید. با کمال سنگدلی و شقاوت کودک معصوم را از آغوش آن زن بیرون کشید، چاه آبی در وسط خانه بود. بچه نگونبخت را به درون چاه انداخت. (*)

عزاداری - انتقال جسد شهداء به مشهد مقدس

غوغائی برپا شد، ضجه و ناله زنان خانه را به لرزه درآورد، محافظین و نگهبانان شاه‌تهماسب مخلوع که نسبت به او و خانواده‌اش علاقه‌ای داشتند در برابر سنگدلی و شقاوت محمدحسین‌خان قاجار متأثر و مغموم گردیده به خصوص بر قتل دو طفل بیگناه و معصوم که به وضع فجیعی به قتل رسیده بودند می‌گریستند.

---

* در بعضی کتابهای تاریخ چنین نوشته‌اند: اسماعیل میرزا فرزند کوچك شاه تهماسب مخلوع که در چاه انداخته شده بود، زنده ماند. یکی از خدمه به فریادش رسید او را از چاه بیرون کشید. اسماعیل میرزا بعوض آنکه خود رامخفی سازد به طرف نعش پدر و برادرش رفت، زار زار میگریست، محمدحسین خان قاجار همین که صدای گریه آن طفل سیه روز را شنید بشتاب خود را به او رساند، خنجر از کمرش کشید گوش تا گوش سر آن کودک بیگناه را از تن جدا کرد و روی نعش پدر و برادرش انداخت، خنجر خود را با لباس مقتولین پاک کرد و از اندرون خارج شد.

زنان بر غریبی و بی‌کسی شاه‌تهماسب زارزار می‌گریستند و به سر و سینه خود می‌کوبیدند.

مردم سبزوار که از برابر خانه می‌گذشتند بر فاجعه‌ای که ایجاد شده بود واقف گردیدند و در فاصله کمی تمام ساکنین شهر خبردار گردیدند. ازدحام مردم در اطراف خانه‌ای که محبس بازماندگان خاندان صفوی بود لحظه به لحظه زیادتر می‌شد.

احساسات رقیق مردم برانگیخته شد، اندک اندک این فاجعه را با فاجعه کربلا تطبیق داده قاتلین را اشقیأ و شاه‌تهماسب مخلوع و فرزندانش را به شهدای راه خدا شبیه نموده حس انتقام از قاتلین در افکار ایجاد گردید.

محافظین و نگهبانان هم که دیده بودند محبوسین بی‌آزار بودند و هیچگونه ناراحتی برای آنان به بار نیاورده بودند تحت تأثیر عواطف و احساسات خود قرار گرفته به عوض این که مردم را متفرق سازند با آنان همدردی می‌کردند.

رئیس قراولان وقتی که متوجه شد مردم برانگیخته شده ممکن است بریزند و نمایندگان حضرت نایب‌السلطنه را قیمه قیمه کنند به فکر افتاد هرچه زودتر آنان را روانه کند که بعداً گرفتار مسئولیت نگردد. به این جهت به سراغ محمدحسین‌خان قاجار رفت و گفت: سردار، مردم ازدحام کردند، خیلی ناراحت و عصبانی هستند، اگر در اینجا بمانید می‌ترسم دسته‌جمعی بریزند، ناراحتی به بار آورند، خدا نکرده چشم زخمی برسانند.

محمدحسین‌خان قاجار عصبانی شد و گفت: مردم چه غلطی می‌توانند بکنند. هر کس جلو بیاید سر از بدنش قطع خواهم کرد. چه کسی جرأت دارد علیه فرمان حضرت نایب‌السلطنه قیام کند. اگر ساکت نشوند، اگر ادامه دهند فرمان قتل‌عام خواهم داد، شهر را آتش خواهم زد.

رئیس قراولان گفت: سری که درد نمی‌کند چرا می‌خواهید دستمال ببندید شما مأمور بودید شاه مخلوع و دو فرزند ذکورش را سربه نیست کنید، وظیفه خود را انجام دادید، دیگر چرا می‌خواهید مردم این شهر را قتل‌عام کنید؟ چرا می‌خواهید خون عده‌ای بیگناه را بریزید؟ تعداد نفراتی که با شما هستند در برابر ازدحام مردم چیزی نیست، به سرعت قلع و قمع می‌شوید.

محمدحسین‌خان قاجار اظهار داشت: مگر شما چه کاره‌اید، مگر داروغه شهر و نفراتش به ما کمک نخواهند کرد؟!

رئیس قراولان اظهار داشت: تصور می‌کنم ما وظیفه داشته باشیم زنان و بازماندگان مقتولین را حفاظت کنیم، خیال می‌کنم داروغه شهر و گزمه‌ها وظیفه داشته باشند این خبر منتشر نگردد و مردم ساکن سایر نقاط ندانند چه شده است!؟ در صورتی که ما با شما همکاری کنیم و کشته شویم چه کسی این دو وظیفه را انجام خواهد داد؟!

بعد از گفتگو و بحث زیاد با توجه به این که لحظه به لحظه ازدحام زیادتر می‌شد و خطر نزدیک می‌گردید، محمدحسین‌خان قاجار حاضر شد با نفراتش سبزوار را ترک گوید.

(به موجب بعضی روایات در اسفند ۱۱۵۳ هجری قمری برابر ۱۷۴۰ میلادی شاه‌تهماسب و دو فرزندش به قتل رسیده‌اند.)

در شهر شایع گردید قاتلین رفتند، مردم جرأتی یافتند، با رئیس قراولان که سخت متأثر بود و با مردم همدردی می‌کرد مذاکره نمودند، با عزت و احترام مقتولین را به مسجد انتقال دادند. عزاداری و سوگواری، نوحه‌سرائی شروع شد.

بروز احساسات مردم، عزا و سوگواری آنان بر قتل شاه‌تهماسب مخلوع و فرزندانش از حد فزون بود. بزرگان شهر گرد آمدند، با هم قرار گذاشتند نعشها را به مشهد انتقال دهند، در جوار مرقد امام هشتم علیه‌السلام به خاک بسپارند. چون هوا سرد بود، نعشها خراب نمی‌شد، چون نگاهداری آنها زحمتی ایجاد نمی‌کرد مردم تعجیلی نداشتند.

انتقال دادن نعشها با احترام خاص عملی گردید، چندین روز مردم سبزوار مشغول عزاداری و سوگواری بودند، برای قاتلین و مسببین قتل اظهار تنفر و انزجار می‌کردند.

فاطمه‌بیگم از شنیدن مرگ برادر و برادرزاده‌هایش بی‌تاب شد... خودکشی کرد...

محمدحسین‌خان قاجار به حضور نایب‌السلطنه رسید، جریان کشتن شاه‌تهماسب مخلوع و فرزندانش را شرح داد و گفت: به اقبال بزرگت، کسانی که ممکن بود خدای نکرده روزی اسباب زحمت شوند از سر راه برداشتم. کوکب اقبالت بلند است، باید در فکر آینده بود، تمام معاندین، کسانی که ممکن است روزی اسباب زحمت شوند از میان برداشت. امر فرما، هر جنبده‌ای، در هر کجا باشد، اگر خیال خامی در سر داشته باشد به سراغش خواهم رفت، مادر و کسانش را به عزایش خواهم نشاند. تمام دشمنانت باید فدا شوند و فنا گردند، تا پایه‌های سلطنت قوام و دوام داشته باشد.

اطرافیان رضاقلی‌میرزا آنقدر چاپلوسی کردند و تملق گفتند، آنقدر دم از سلطنت زدند که هوس آن را در دل رضاقلی‌میزای جوان برافروختند. به او گفتند: اگر خدای ناکرده چشم زخمی به قبله‌عالم در هندوستان رسیده باشد، اگر سپاه ایران شکست خورده باشد، باید وضع روبه راه باشد تا آب از آب تکان نخورد.

گفته‌های اطرافیان در رضاقلی‌میرزا اثر بخشید، به اغوای آنان مقدمات جلوس خود را بر تخت سلطنت مهیا ساخت.

فاطمه‌بیگم مدتی خبر نداشت چه به سر برادر و برادرزاده‌هایش آمده است، یکی از خواجه‌های پیر حرمسرا که در سبزوار با محبوسین به سر می‌برد از آشفتگی اوضاع در روزهای عزاداری و سوگواری استفاده کرد، به هر تقدیر بود خود را به دایه فاطمه‌بیگم رساند، داستان غم‌انگیز قتل شاه‌تهماسب مخلوع و دو فرزندش را برای او شرح داد، منتها از او خواست تا این مطلب را مکتوم دارد و به کسی بازگو نکند، به خصوص به او توصیه کرد

فاطمه بیگم را از کشته شدن برادر و برادرزاده‌هایش آگاه نسازد. دایه مهربان سعی داشت گریه نکند، کوشش کرد بی‌تابی ننماید. خیلی ساده بود در برابر فاطمه‌بیگم تظاهری نکند، اما برایش امکان نداشت، در آن ایام که تهماسب کوچک بود، در آن روزها که با خواهرانش در کمال سعادت و خوشی به سر می‌برد، او شاهد زندگی آنان بود و به تهماسب علاقه داشت.

فاطمه‌بیگم که دایه خود را بی‌تاب می‌دید ناراحت شد، از او سئوال کرد علت را بگوید: دایه چند روز کوشید موضوع را پنهان کند، اما در برابر اصرار فاطمه‌بیگم نتوانست خودداری کند، بالاخره در برابر قسمهائی که به او داده شد، در حالی که زار زار می‌گریست آنچه از خواجه شنیده بود برای فاطمه‌بیگم بازگو کرد.

فاطمه‌بیگم از شنیدن خبر قتل برادر و برادرزاده‌هایش صیحه‌ای کشید، بیهوش نقش زمین گردید. دایه برای به هوش آوردن بانوی عزیز خود به فعالیت پرداخت.

به شاهزاده رضاقلی‌میرزا خبر دادند خاتون غش کرد. بیهوش شده است، در صدد تحقیق برآمد خواست بداند علت چیست؟ چون دایه ابراز مطلب نمود سعی کرد محبوبش بهوش آید تا از خود او مطلب راتحقیق نماید و علت را از او سئوال کند.

فاطمه‌بیگم پس از چند دقیقه به هوش آمد، چشمهای خود را باز کرد، همین که شوهر خود را در بالین خود دید فریاد کشید: بی‌رحم قاتل، برادر کور و نابینای من چه گناهی مرتکب شده بود او را کشتی، اگر او گناه کرده بود و مستوجب مرگ بود دو طفل معصومش چه گناهی کرده بودند که دستور دادی آنان را بکشند؟!

شاهزاده رضاقلی‌میرزا در برابر گفته‌های فاطمه‌بیگم ناراحت شد، نمی‌دانست چه جواب بدهد.

فاطمه‌بیگم‌زار می‌زد، موهای خود را می‌کند و مرتب به شوهرش ناسزا می‌گفت.

رضاقلی‌میرزا می‌خواست، به هر ترتیب شده فاطمه‌بیگم را آرام سازد، او می‌خواست مادر فرزندش را در آغوش گیرد، به نحوی او را ساکت کند. اما فاطمه‌بیگم به هیچ‌وجه آرام نمی‌شد صدای زاری و گریه‌اش با فریاد و نعره و شیون مخلوط گردید.

کلمات: قاتل، بی‌رحم، نامرد پست، خونخوار، مرتب تکرار می‌شد.

رضاقلی‌میرزا نمی‌دانست چه کند؟

کنیزان، خواجه‌گان گرد خاتون حرم جمع شده سعی داشتند او را ساکت نمایند اما فاطمه‌بیگم فریاد می‌کشید: قاتل برو گمشو، برو خیر از جوانیت نبینی، الهی به روز برادرم بیافتی، الهی از دو چشم نابینا شوی، الهی مثل برادرم به خون آغشته شوی.

رضاقلی‌میرزا از اندرون خارج شد، از اطرافیان خواست فاطمه‌بیگم را آرام و ساکت کنند.

فاطمه‌بیگم مرتب نفرین می‌کرد، برای برادر ناکامش، برای برادرزاده‌های معصومش اشک می‌ریخت، تمام اهل حرم متأثر شده زارزار می‌گریستند.

فاطمه‌بیگم که به برادرش شاه‌تهماسب مخلوع کور نابینا و به برادرزاده‌هایش علاقه خاصی داشت در حال گریستن می‌گفت: برادر بعد از تو زندگی برای من حرام است، چطور می‌توانم با قاتلت سر کنم. هر قدر اطرافیان کوشیدند او را ساکت کنند میسر نشد.

فاطمه‌بیگم برای این که از دست اطرافیان خود خلاص شود برای این که بتواند به راحتی گریه کند داخل اطاقی شد، در به روی خود بست.

دایه به او گفته بود: برادرش را طناب انداخته‌اند. اندک اندک این فکر در فاطمه‌بیگم ایجاد گردید خود را از زندگی محروم کند، مانند برادر خود را طناب اندازد و بکشد تا دیگر روی قاتل برادر و برادرزاده‌های خود را نبیند.

همین که فکر در فاطمه‌بیگم تقویت شد و تصمیم گرفت از راه خودکشی به زندگی خود خاتمه دهد، اندیشید: به چه ترتیب و با چه وسیله به زندگی خود خاتمه دهد.

طنابهای ابریشمی پرده‌ها نظرش را جلب کرد. تیر چوبی بین دو ستون مناسب بود، وقتی که کوچک بود در قصر شاه بابا تاب‌بازی درست کرده بودند و او دیده بود، چطور طناب را روی داربست می‌انداختند و تاب درست می‌کردند. چندین مرتبه از پشت شبکه‌های پرده مجازات کردن و دار زدن افراد را دیده بود. او می‌خواست به زندگی خود خاتمه دهد، هرچه زودتر به برادر و برادرزاده‌هایش برسد. چون مصمم بود به سرعت و با کمال دقت وسایل دار زدن خود را روبه راه و مرتب کرد. طنابهای ابریشمی پرده‌ها را به هر زحمتی بود باز کرد چند رشته از آنها را به هم گره زد. روی تیر انداخت. با گره سیالی یک سر آن را روی تیر محکم ساخت چند متکا زیر تیر آورد: حلقه‌ای که گره سیال دیگری آن را کوچک و بزرگ می‌کرد در سر دیگر طناب ایجاد نمود. چند مرتبه با فشار دست حلقه را امتحان کرد، همین که اطمینان یافت گره خوب کار می‌کند روی متکاها رفت، گیسوهای خود را عقب زد، حلقه را به گردن خود استوار ساخت، برای این که در حین جان کندن دستهایش را بی‌اختیار به طناب نبرد رشته‌ای از طناب را به دور بازوهای خود بست و با انگشتان ظریف خود دو سر طناب را گره زد. با یک حرکت پا متکاها را از زیر پاهای خود به کنار زد، تنه‌اش در هوا معلق گردید. حلقه طناب ابریشمی در اثر سنگینی بدن گردن ظریفش را درهم فشرد. راه تنفس بسته شد، بی‌اختیار کش و قوسی در بدن ایجاد گردید. حب زندگی، علاقه به حیات در آن لحظه نهیب زد، خواست دستهای خود را به گردن برد اما گیجی و دوار لذت‌بخشی این هوس را از بین برد.

در بعضی کتابهای تاریخی راجع به طرز خودکشی فاطمه‌بیگم چنین اظهار داشته‌اند:

با زهری که در زیر نگین یکی از انگشترهایش مخفی داشت به زندگی خویش خاتمه داد.

فاطمه‌بیگم در آن لحظات آخری که فکر خود را عملی می‌ساخت ساکت بود، گریه و بی‌تابی نمی‌کرد، تمام و حواسش را

متوجه کاری که در پیش داشت نمود، سعی و کوشش داشت هرچه زودتر به نتیجه برسد، خود را خلاص کند.

کسانی که خارج اطاق بودند، از سکوت ناگهانی فاطمه‌بیگم در تعجب شدند. دایه سر خود را به در نزدیک کرد، به دقت گوش داد، با این که آمد و رفت و حرکت فاطمه‌بیگم توجهش را جلب نمود و اطمینان حاصل کرد غش نکرده از حال نرفته است معذلک ناراحت بود. قلبش گواهی می‌داد اتفاق ناگواری پیش خواهد آمد. یک مرتبه خواست در را باز کند و وارد شود. التماس کرد.

فاطمه‌بیگم با مهربانی گفت: دایه جان راحتم بگذار، می‌خواهم استراحت کنم. تو هم برو استراحت کن.

دایه که سرد و گرم ایام چشیده بود، خوب می‌دانست با وضع روحی که فاطمه‌بیگم دارد، استراحت نخواهد کرد. به این جهت پشت در نشست، زانوی غم در بغل گرفت، آهسته به گریستن ادامه داد. ضمناً گاه‌گاه گوش خود را به در می‌گذاشت. با دقت صداهائیکه از داخل اطاق می‌آمد گوش می‌داد.

فاطمه‌بیگم بعد از رو به راه کردن طناب و آماده ساختن همه چیز ندبه و زاری را شروع کرد، برادر برادر گویان قدم به سوی مرگ گذاشت. آخرین حرفش این بود: «برادر آمدم»

دایه از شنیدن این عبارت کوتاه و سر و صداهای بعدی حس کرد هر چه بایستی بشود انجام گردید، بی‌اختیار فریادی کشید. دیگران که از دور مراقب بودند، بر اثر شنیدن این فریاد خود را به دایه رساندند. دایه چند مرتبه التماس کرد، فاطمه‌بیگم در را باز کند. چون جوابی نیآمد و از داخل اطاق در برابر التماس‌هایش اثری نشان داده نشده فریاد کشید: خاک به سرم شد، در را باز کنیم، بریم ببینیم عزیزم چه بلائی سر خودش آورده! تلاش و کوشش شروع شد تا در را بگشایند.

رضاقلی‌میرزا، باور نمی‌کرد... اما حقیقت داشت

یکی از خواجگان به سرعت از حرمسرا خارج گردید، خود را به حضرت نایب‌السلطنه رساند. عرض کرد: فوراً تشریف بیاورید، دایه خیلی ناراحت است خدا نکرده ممکن است آسیبی به خاتون رسیده باشد.

رضاقلی‌میرزا که با حال زار محبوب خود را ترک کرده بود، سراسیمه به طرف حرمسرا حرکت کرد. وقتی رسید متوجه شد چند نفر از خواجگان و زنان حرم می‌کوشند در را باز کنند. رضاقلی‌میرزا از دایه پرسید: چه شده؟

دایه که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده به حال گریه و زاری گفت: نمی‌دانم، همین‌قدر می‌دانم خاک به سر شدم. زود باشید در را باز کنید!

رضاقلی‌میرزا به همگی گفت: عقب بروید، از چند قدمی با شانه به در حمله کرد. بعد از وارد آوردن چند ضربه چفت ورزه در از داخل کنده شد، در باز گردید. رضاقلی‌میرزا که با شانه به در فشار آورده خود را به در زده بود به وسط اطاق افتاد، درحال افتادن هیکل محبوبش در وسط اطاق نظرش را جلب کرد، نمی‌توانست باور کند. اما کمی دقت متوجهش ساخت حقیقت چیست. دانست مادر شاهرخ زن مهربانش، خود را طناب انداخته حلق‌آویز کرده است. قلبش فشرده شد، سخت ناراحت گردید، در حالی که بلند می‌شد تن محبوبش را در بغل گرفت، آن را بلند کرد. به فکر این که ممکن است هنوز زنده باشد بی‌اختیار خنجر از کمر کشید، طناب را قطع کرد. در حالی که اشک می‌ریخت، مرتب محبوب را مخاطب ساخته از او سئوال می‌کرد: چرا این کار را کرده است؟ او را به روی متکاهای وسط اطاق خواباند، به سرعت حلقه طناب را از گردن بلورینش باز کرد، چند مرتبه او را حرکت داد. سرش را روی سینه زن عزیزش گذاشت، سکوت محض برقرار بود، هرچند نمی‌خواست باور کند ولی حقیقت داشت. زن محبوبش مادر بچه عزیزش از غم برادر جان سپرده بود. نفرین‌های فاطمه‌بیگم به خاطرش آمد، ناراحتی عجیبی بر وجودش سایه افکند. قتل تهماسب مخلوع، قتل عباس‌میرزای هشت ساله، قتل اسمیعل‌میرزای کوچک، خودکشی فاطمه‌بیگم عظمتی پیدا کرد. رضاقلی‌میرزا را متوجه جنایات بزرگی که نموده بود ساخت، نفرتی از رفتاری که کرده بود در دلش ایجاد شد، حس کرد این چهار قتل و خودکشی که چهار موجود بیگناه را به دیار عدم کشانده است برایش گران تمام خواهد شد.

غمی که از مرگ فاطمه‌بیگم نصیبش گردید از حد فزون بود، مرتب به خود می‌گفت: اگر می‌دانستم چنین وضعی پیش خواهد آمد، چنان دستوری نمی‌دادم.

تمام اهل حرم که فاطمه‌بیگم زیبا را دوست داشتند گریه و زاری می‌کردند.

خبر از داخل حرمسرا به درباری که رضاقلی‌میرزا برای خودش رو به راه کرده بود رسید، همگی متأثر شدند. برای این که با حضرت نایب‌السلطنه همدردی نمایند غم‌زده و ماتم‌زده گردیدند.

محمدحسین‌قاجار که مسبب قتل شاه‌تهماسب مخلوع و دو فرزندش بود صلاح خود را در آن دید از دربار دور شود، چند روزی خود را پنهان کند و در برابر رضاقلی‌میرزا آفتابی نشود.

به دستور رضاقلی‌میرزا مراسم عزاداری باشکوهی برپا گردید، جسد فاطمه‌بیگم را با تجلیل و احترام به طرف حرم امام هشتم علیه‌السلام حرکت دادند. چون متوجه شد فاطمه‌بیگم به برادرش علاقه داشته است، امر فرمود جنازه را در کنار جنازه برادرش به خاک سپردند.

اطرافیان رضاقلی‌میرزا که می‌خواستند کلیه امور را قبضه کنند تا بتوانند زیر لوای رضاقلی‌میرزا قدرت و نفوذ خود را توسعه دهند ضمن سرسلامتی دادن، تسلیت گفتن، به عرض رساندند: هر کسی سرنوشتی دارد، برای هر کس در روز اول مقدری تعیین گردیده، هیچکس قادر نیست آنچه باید پیش آید تغییر دهد. رفته بازنگردد، تأسف بر گذشته حاصلی نخواهد داشت. حضرت نایب‌السلطنه باید به فکر آینده و سلطنت باشند.

رضاقلی‌میرزا پشیمان شد...
تغییر رویه داد...

در این موقع صندوقهائی از هندوستان رسید. سکه‌هائی که قبله‌عالم حضرت نادرشاه در هندوستان ضرب فرموده و فرستاده بودند مشاهده گردید. این صندوق‌ها مدت سه ماه در راه بودند. به ولیعهد گفتند: این سکه‌ها قبل از حوادث درست شده است.

قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به نایب‌السلطنه امر فرموده بودند سکه‌های رایج در مملکت را اعم از سکه‌های عباسی و محمودی و سکه‌های نادری را جمع‌آوری نموده به جای آنها از سکه‌هائی که فرستاده است ضرب بزنند و رایج سازند.

به ولیعهد گفتند: دست نگهدارید، شاید ضرب زدن سکه به این ترتیب لازم نباشد.

اطرافیان رضاقلی‌میرزا به او فهماندند زن فراوان است، باید مانند حضرت نادر به فکر مملکت‌داری و کشورگشائی بود. عظمت جمع شدن بزرگان مملکت را در دشت مغان به رخ نایب‌السلطنه کشاندند، به او توصیه کردند به مناسبت جشن نوروز که نزدیک است، در تهران که نسبت به تمام نقاط مملکت مرکزیت دارد انجمنی برپا سازد.

رضاقلی‌میرزا این فکر را پسندید، دستور داد فرمانی صادر کردند، به تمام نقاط ایران فرستادند. بزرگان، اعیان و اشراف، خانها، سرداران، فرمانداران را برای حضور در جشن نوروز و انجمنی که به مناسبت این جشن تشکیل می‌شود دعوت کردند، فوراً در تهران حاضر گردند.

راجع به تشکیل انجمن شایعاتی راه افتاد. کسانی که دعوت شده بودند، تصور کردند رضاقلی‌میرزا خواسته است به سبک پدر، پایه‌های سلطنت خود را استحکام بخشد و تسلط خود را بر سراسر ایران بسط و توسعه دهد...

رضاقلی‌میرزا در اثر تلقیناتی که به او نمودند مرتباً در این فکر بود پدرش از هندوستان باز نخواهد گشت و او باید به هر تقدیر بساط سلطنت خود را برپا سازد. دعوت برای انجمن نوروز در تهران هم بر همین پایه بود، اما رسیدن صندوق‌های سکه جدید که نادر در هندوستان ضرب نموده بود، با این که سه ماه در راه بودند از آن بالاتر رسیدن خبرهای فتح و پیروزی عظیم سپاهیان ایران بر قوای هندوستان، به زانو درآمدن پادشاه هندوستان در برابر قوای ایران، از آنها همه بالاتر رسیدن فتحنامه هندوستان که قبله‌عالم فرستاده بودند افکار نابخردانه رضاقلی‌میرزا را عوض کرد، از این که تحت تأثیر چاپلوسان و متملقین و درباریان قرار گرفته عنان اختیار خود را در دست آنان قرار داده بود، پشیمان گردید.

قبل از تشکیل دادن انجمن نوروز طبق دستور نادرشاه فرمانی صادر کرد، دستور داد سکه‌های رایج اعم از عباسی و محمودی و نادری را با سکه‌هائی که پدرش در هندوستان ضرب نموده تعویض کنند.

برای این که خطاهای گذشته را جبران کند، برای این که تشکیل دادن انجمن نوروزی در آینده مورد سخط و غضب پدر بزرگوارش قرار نگیرد، برای این که دهان‌ها را ببندد در انجمن نوروز فتح پدر را به اطلاع عموم رساند، شادی کرد، دستور داد به مناسبت فتح و پیروزی پدر بزرگوارش جشن برپا نمایند، چراغانی کنند.

به تمام نقاط ایران خبر فرستاد و دستور داد در همه جا شادی کنند و چراغانی نمایند.

در انجمن بحث بر سر دخل و خرج ایالات، تنظیم مقرریها، وصولیها، عواید و وجوهی که به خزانه باید پرداخت شود درگرفت و مطلب دیگری مطرح نگردید.

احمدپاشا هوس داشت...
خیانتکاران هم بیکار نبودند...

دشمنان نادرشاه نه تنها در داخل ایران بلکه در خارج کمین کرده منتظر بودند همین که خبری از شکست و یا از بین رفتن نادر شاهنشاه بااقتدار ایران رسید به فعالیت پردازند، خاک ایران را مورد تاخت و تاز خود قرار دهند. از جمله کسانی که سعی داشت در جریان اوضاع باشد، احمدپاشا سردار عساکر عثمانی بود.

احمدپاشا سردارعثمانی مردی طماع و سودجو بود. بعد از شکست خوردن شاه سلطان‌حسین در برابر افاغنه قسمت اعظم باختر ایران را به تصرف درآورده بود. بعد از روی کار آمدن نادرشاه چنان که قبلا دیدیم مجبور به ترک آن صفحات گردید، ولی... همیشه این فکر را داشت پس از نیست و نابود شدن نادرشاه حمله‌ای به باختر ایران نماید و ایالات کرمانشاه و همدان و سرزمین کردنشینان اردلان را به دو ولایت بغداد و بصره منضم نموده بساط سلطنتی برای خودش ایجاد کند.

در بین طایفه اردلان، افراد خبیثی بودند که با احمدپاشا سردارعثمانی در خفا سر و سری داشتند، برای روزی که احتمالا نادرشاه از بین برود و احمدپاشا در آن خطه سر درآورد، جای پائی باز کردند. در اثر خوش رقص‌هائی که این افراد پست و پلید نمودند و شایعاتی که به راه انداختند به خصوص اخباری که راجع به شکست و مرگ نادر دادند، در بصره شایع گردید حمله قوای سرداراحمدپاشا به باختر ایران قریب‌الوقوع است. در این زمینه تهیاتی هم دیده شد.

رضاقلی احضار شد...
نادر سوار بر فیل جنگی پیشواز رفت...

چشم‌ها و گوشهای نادر مرتب به او خبر می‌دادند، اوضاع ایران را برایش می‌فرستادند. نادرشاه متوجه گردید در غیابش چه بساطی برپا کرده‌اند به این جهت امریه‌ای فرستاد رضاقلی‌میرزا به هرات برود و در آنجا منتظر بماند تا وقتی که به هرات می‌رسد او را ملاقات کند.

رضاقلی‌میرزا که خوب می‌دانست هیچ چیز از پدرش مخفی نمی‌ماند و از همه چیز خبر دارد بسیار بیمناک گردید. ترس داشت در برابر عموم افعال و اعمالش را برشمارد، به شدیدترین وجهی سرزنش نماید. او خوب می‌دانست نادرشاه در مورد امور مملکتی احساسات پدریش را دخالت نمی‌دهد، کوچکترین تعلل و مسامحه و

غفلتی را به شدیدترین وجه تنبیه می‌نماید. برای این که فرصت داشته باشد جبران گذشته بنماید، برای این که نظر پدر را به خود جلب کند، شرحی معروض داشت، رتق و فتق امور را بهانه ساخت، استدعا کرد اجازه فرمایند بعداً شرفیاب شود.

تمام جشن‌ها و شادیها، ثناگوئی‌ها و تظاهرات برای آن بود که خبرهایش را به پدرش بدهند، شاید تعدیلی در فکر و نظر خود بنماید.

نادرشاه دستور داده بود رضاقلی‌میرزا در شهر هرات حاضر شود، چون دستورش اجرا نگردید و رضاقلی‌میرزا به عذر این که رتق و فتق امور مملکت مشغولش داشته است در شهر هرات حاضر نگردید، رنجیده‌خاطر شد. گزارشاتی که می‌رسید نشان می‌داد نایب‌السلطنه خودسری‌هائی کرده و از آن ترس دارد در هنگام مواجه شدن با پدر تاجدارش تنبیه گردد. نادرشاه رضاقلی‌میرزا را دوست داشت ولی نمی‌توانست باور کند، فرزندی که تا این حد مورد علاقه‌اش بوده و می‌باشد چنین رفتارهای ناهنجاری نموده و خطاهائی به این عظمت مرتکب شده باشد.

نادرشاه از شنیدن خبر قتل شاه‌تهماسب مخلوع کور مفلوک و دو فرزندش غمگین شد، انعکاس این قتل‌ها و مرگ‌ها فاطمه‌بیگم عروسش که مورد محبت قلبی نادر بود بسیار ناگوار و شاهنشاه ایران را قلباً متأثر ساخت.

به نادر گفتند: اطرافیان رضاقلی‌میرزا او را منحرف ساخته‌اند. کشتن تهماسب و فرزندش این بوده است که مانعی برای سلطنتش نباشد.

نادرشاه از اخباری که می‌رسید باهوش و ذکاوت سرشاری که داشت مطالب زیادی را درک کرد. برای این که پسر را ببیند، به خیالاتی که درباره او می‌نمود خاتمه دهد و به کار فرزندش سر و صورتی دهد فرمانی فرستاد، امر اکید صادر کرد فوراً حرکت کند، ضمناً در فرمان صادر شده چنین نوشتند: «در این موقع که به ایران برگشته برای رتق و فتق امور شخصاً اقدام خواهیم نمود احتیاجی نیست که خود را ناراحت نمائید! هر مشکلی در پیش است حضوراً به عرض برساند در رفع آن اقدام خواهد شد.»

رضاقلی‌میرزا که در حدود سیزده هزار نفر گارد مخصوص داشت. فکر کرد قدرت و نفوذ کافی دارد، شاید هم باطناً به خودنوید می‌داد اگر پدر بخواهد علیهش اقدامی نماید با وجود سیزده هزار نفر سوار مجهز و آماده‌ای که دارد تأمل خواهد کرد، بدون شک و تردید جانب حزم و احتیاط پیش خواهد گرفت.

پس از دریافت پدر که مضمون آن شدید بود، جنبه تحکم و امر داشت، رضاقلی‌میرزا دیگر نتوانست تأمل کند، به این جهت با گارد مخصوص خود از تهران به راه افتاد. اطرافیان رضاقلی‌میرزا بر جان خود بیمناک بودند. کسانی که نایب‌السلطنه را اغوا کرده و او را تشویق نموده بودند تا بساط سلطنت برپا سازد به بهانه‌هائی از همراهی با رضاقلی‌میرزا سرباز زدند.

چند نفری که مورد شور و مشورت خاص قرار می‌گرفتند و محرم او بودند، شاید در خفا کنکاش نمودند، صلاح در آن دیدند برای حفظ موجودیت خود به نایب‌السلطنه بفهمانند، بهتر است در تهران بمانند تا در صورت لزوم قوای لازم گرد آورند، اگر ایجاب کند در این زمینه فعالیتی به خرج دهند آزاد باشند و به موقع قدعلم کنند.

رضاقلی‌میرزا نتوانست خود را به هرات برساند زیرا نادرشاه هرات را ترک نموده به طرف بادغیس حرکت کرده بود.

به رضاقلی‌میرزا خبر دادند قبله‌عالم در قره‌تپه نزول اجلال فرموده‌اند. رضاقلی‌میرزا برای زیارت پدر تاجدارش به طرف قره‌تپه حرکت کرد.

به نادرشاه خبر دادند رضاقلی‌میرزا با گارد مخصوصش از تهران حرکت کرده به قره‌تپه نزدیک شده است. نادرشاه که از همه چیز خبر داشت و شنیده بود، رضاقلی‌میرزا با سیزده هزار نفر سپاهی مجهز می‌آید قبلا ترتیبات لازم داد، شاید به فکرش رسید اگر در بین سیزده هزار نفر یک نفر مأمور باشد و خطائی مرتکب گردد، با اسلحه گرمی که همراه دارد شلیک کند چه خواهد شد؟ به این جهت احتیاط های لازم نمود، دستور داد قوایش برای پذیرائی و سان دیدن و رژه رفتن در برابر فرزندش حاضر باشند. تعداد گارد مخصوص رضاقلی‌میرزا سیزده هزار نفر بود. سپاهیان همراه نادر از صد هزار نفر متجاوز بودند.

نادرشاه در عین آن که برای دیدن فرزندش بی‌تاب بود جانب حزم و احتیاط نگاه می‌داشت، بدون این که تظاهری نماید مثل این که می‌خواهد با دشمنی روبرو گردد قوایش را مهیا و آماده ساخت.

طلایه‌داران لشکر نادر خبر دادند. رضاقلی‌میرزا با گارد مخصوصش نزدیک گردیدند. نادرشاه صلاح در آن دید پیشواز فرزند رود. برای پیشواز رفتن امر فرمود فیل مخصوصش را مهیا سازند، سوارانش در رکاب باشند، تمام سربازانش برای رژه رفتن در برابر ولیعهد آماده باشند و در میدان قره‌تپه صف‌آرائی کنند.

حضرت نادرشاه سوار بر فیل در میدان حاضر گردیدند.

از دور افراد گارد مخصوص ولایتعهد ظاهر شدند، با نظم و ترتیب نزدیک گردیدند. در جلو سواران، رضاقلی‌میرزا سوار بر اسب زیبائی حرکت می‌کرد. افسران و مقربین رضاقلی‌میرزا پشت سرش حرکت می‌کردند، لباس‌های گارد مخصوص رضاقلی‌میرزا بسیار زیبا و مرتب، تجهیزاتشان کامل بود.

سپاهیان قبله‌عالم که بعد از فتح هندوستان صاحب فیل جنگی و تجهیزات زیادی شده بودند هیبت خاصی پیدا کرده، به خصوص سوار بودن قبله‌عالم حضرت ظل‌الله بر فیلی کوه‌پیکر ابهت زیادی ایجاد نموده بود.

رضاقلی‌میرزا در حالی که قلبش می‌تپید و از این که به دیدار پدر توفیق حاصل می‌نماید شعفی در دل داشت، تا پنجاه قدمی سوار بر اسب پیش آمد، همین که به پنجاه قدمی رسید تمام افکار و نقشه‌هائی که در سر داشت، تمام فکرهائی که کرده بود، تمام ترس و

واهمه‌ای که داشت زایل گردید، احساسات و عواطف فرزندیش جایی برای افکار دیگر باقی نگذاشت، بی‌اختیار از اسب پیاده شد. تمام افسرانش به پیروی از او از اسب پیاده شدند، گارد مخصوص ولیعهد در صف طولانی ایستادند.

قبله‌عالم از دیدن فرزند خوشحال گردید، قد و قامت و هیکل رضاقلی‌میرزا را برانداز کرد، از این که چنان فرزندی برومند داشت قلباً شاد شد. نادرشاه سوار بر فیل برای سان دیدن گارد مخصوص رضاقلی‌میرزا حرکت کرد. گارد مخصوص ولیعهد به حال خبردار درآمدند، همگی از دیدن قبله‌عالم فاتح هندوستان خوشحال بودند. رضاقلی‌میرزا پیاده در رکاب پدر به حال احترام حرکت کرد و پا به پای فیل حامل قبله‌عالم تمام طول صف سوارانش را پیمود.

نادرشاه با این رفتار عظمت و بزرگی خود را به رخ گارد مخصوص فرزند کشاند. بعد از آن که تمام سواران گارد مخصوص فرزند را سان دید و حس کرد آنچه شنیده بود تا حدودی صحیح می‌باشد به جایگاه اول برگشت. سواران هله و فریاد کشیده برای عبور کردن از جلو نادرشاه مهیا گردیدند.

قبله‌عالم فرمودند: سواران خسته‌اند، مرخص شوند، برای استراحت بروند، احتیاجی نیست از جلو من عبور کنند.

فیلبانان و اطرافیان کمک کردند. حضرت ظل‌الله از فیل پیاده شدند، رضاقلی‌میرزا را در آغوش کشیدند. احساسات و عواطف پدری و فرزندی برای چند لحظه تمام ملاحظات را از بین برد، پدر و پسر با نهایت مهر و محبت از گرمی وحرارت بازوان یکدیگر لذت بردند.

سواران خاصه رضاقلی بین هنگها تقسیم شدند...

نادرشاه که مایل بود گارد مخصوص رضاقلی‌میرزا را منحل سازد، با خبرهائی که شنیده بود رفتار و کردار تمام سوارانش را تحت نظر داشته باشد، اظهار داشت: فرزند این سربازان با این لباسهای زیبا به نظرم بی‌هنر می‌آیند، از فنون جنگ اطلاعی ندارند، برای این که مهیا و آماده شوند، جنگی بار بیایند، باید بعد از مختصر استراحتی به مشق و تمرین پردازند، بدون این که منتظر صحبت رضاقلی‌میرزا گردد امر فرمود سواران خاصه رضاقلی‌میرزا به دستجات صد نفری تقسیم گردند، هر دسته به یکی از هنگهای قشون واگذار شود تا تحت نظر فرمانده آن هنگ تعلیمات لازم بیآموزند امر فرمود ۳۰ تا ۴۰ نفر برای خدمت خاص ولیعهد اختصاص داده شوند.

این امریه و فرمان به سرعت به مرحله اجرا درآمد.

رضاقلی‌میرزا که نمی‌توانست در برابر پدر عرض اندام کند و بالای فرموده حضرت ظل‌الله حرفی بزند، بسیار مغموم و متأثر شد. رضاقلی‌میرزا برای تهیه گارد خاصه‌اش زحمت فراوان کشیده علاقه زیادی به آن داشت. از دست رفتن و از هم پاشیده شدن گارد مخصوصش بسیار ناگوار بود. نادرشاه در قیافه فرزند آثار حزن و اندوه عیان دید، برای این که بحثی نشود با مهربانی پدرانه گفت: خسته به نظر می‌آئی، برو استراحت کن، بعد از استراحت به حضور ما خواهی رسید.

رضاقلی‌میرزا به طرف چادرهای مخصوصی که به سرعت برایش برپا کردند رفت. قبله‌عالم هم به جایگاه خود مراجعت فرمودند. رضاقلی‌میرزا مانند جوجه‌ای که پر و بالش راکنده تمام پرهایش را ریخته باشند پریشان حال بود، می‌خواست خود را تسلی دهد، به خود تلقین کند تمام قشون که متعلق به پدرش می‌باشد به او هم که ولیعهد است تعلق دارد ولی توفیق حاصل نمی‌کرد.

نادرشاه مراقب و مواظب بود دستورش به سرعت اجرا گردد فرماندهان سپاه خود را احضار کرد، دستور داد سوارانی که به آنان تحویل داده شده و جزء ابوابجمعی هر یک شده‌اند باید مرتباً تمرین و مشق کنند. مانند سایر سربازان برای جنگ بار آیند و از حال عروسکی و تیتیش مامانی که دارند خارج شوند.

رضاقلی‌میرزا تمام آن روز نتوانست استراحت کند. به او خبر دادند شام را در حضور قبله‌عالم صرف خواهد کرد و افتخار خواهد داشت، پاسی از شب گذشته به حضور حضرت ظل‌الله مشرف گردد.

نصرالله‌میرزا که در موقع ورود رضاقلی‌میرزا در اردو نبود همین که به اردو رسید و دانست برادر عزیزش آمده است، به طرف چادرهای برادر رفت. وقتی که وارد شد رضاقلی‌میرزا درهم و گرفته بود، تصور کرد، بیمار است و کسالت دارد، از آن که در آن حال مزاحم برادر شده بود عذر خواست.

رضاقلی‌میرزا به او گفت: برادر جان کسالتی ندارم. از رفتاری که پدرم با من نموده است ناراحتم، نمی‌دانم در غیاب من چه گفته‌اند، چه کرده‌اند که حس می‌کنم پدرم نسبت به من سرسنگین، شاید هم خشمگین و غضبناک است!؟

نصرالله‌میرزا با تعجب اظهار داشت: خیال می‌کنی! من که هیچوقت نشنیدم پدر راجع به تو حرفی بزند، صحبتی علیه تو بنماید، پدر تو را دوست دارد، نسبت به تو علاقه دارد، اینها که گفتی خیالات است مگر خدای نکرده تو کاری کردی که ناراحتی؟!

رضاقلی‌میرزا اظهار داشت: وقتی مسئولیتی را برعهده داشته باشیم، مجبور خواهیم بود با کسانی که می‌خواهند خطائی بنمایند، یا خطائی از آنان سر زده است در کمال سختی رفتار کنیم. تردید نیست این اشخاص ناراضی می‌شوند، فکر می‌کنم از این قبیل افراد در خفا به پدرم شکایت کرده باشند، او را علیه من برانگیخته باشند.

نصرالله‌میرزا گفت: تصور نمی‌کنم پدر به حرف‌های این قبیل اشخاص وقعی بگذارد، از این جهت خاطر جمع باش، اگر نگرانیت از این موضوع باشد بیخودی است.

نادر که از رفتار رضاقلی ناراضی بود از او بازخواست کرد...

نادرشاه آن روز عصر چند نفر از سرداران سپاه و مقربین رضاقلی‌میرزا را احضار کرد.

یکی از آنان که چشم و گوش نادر بود، اخبار را برای

قبله‌عالم می‌فرستاد به کلیه سئوالات نادر جواب داد. تمام اتفاقات و حوادث را شرح داد، رفتن محمدحسین‌خان قاجار به سبزوار، کشته شدن تهماسب مخلوع و فرزندانش، خودکشی فاطمه‌بیگم را برای قبله‌عالم بیان کرد.

نادرشاه جسته و گریخته این مطالب را شنیده بود، به او خبر داده بودند، اما تفصیل را آنطور که شرح داده شد، نمی‌دانست.

بر نادرشاه مسلم گردید، رضاقلی‌میرزا مقدمات بر تخت نشستن خود را فراهم می‌ساخته است. تهیه گارد مخصوص، از بین بردن تهماسب مخلوع و فرزندانش که ممکن بود مورد توجه مردم قرار گیرند، برپا ساختن انجمن نوروز، جمع کردن تمام بزرگان نشانه‌هائی بود که افکار رضاقلی‌میرزا را به خوبی واضح و روشن می‌ساخت. نادرشاه رضاقلی‌میرزا را دوست داشت اما در برابر رفتارهائی که کرده بود نمی‌توانست سکوت کند.

رضاقلی‌میرزا هنگام شب، برای شرفیابی به حضور پدر مهیا گردید. پاسی از شب گذشته او را به حضور قبله‌عالم هدایت کردند.

نادرشاه با قیافه باز و بشاش و با گرمی رضاقلی‌میرزا را پذیرفت. راجع به اتفاقاتی که در غیابش افتاده است از او سئوالاتی کرد. برای این که ناراحتی پسرش را از منحل ساختن گارد مخصوصش برطرف سازد به او گفت: «این گارد خاصه را برای چه ساخته بودی! تو خوب می‌دانی مردم عادت ندارند با دو دربار سر و کار داشته باشند. به دو جا شکایت و تظلم نمایند، ما یک دربار خواهیم داشت، این بساط مجلل و این افراط کاری‌ها به هیچ‌وجه در خور تو نیست. با وجود گرفتاری‌هائی که در هندوستان داشتیم لحظه‌ای از شنیدن بدگوئی‌های مردم در عقب سر تو فارغ نبودیم، تو باید طرز زندگی خود را عوض کنی، زندگی یک سرباز را پیش گیری تا مردم اینقدر درباره‌ات بدگوئی نکنند.»

سپس نادرشاه برای رضاقلی‌میرزا توضیح داد: چگونه از زندگی یک سرباز ساده شروع کرده مدارج مختلف را پیموده تا به مقام سلطنت رسیده است. برایش شرح داد چگونه توانسته است در قلب سربازان خود رسوخ کند و نفوذ نماید. به او گفت: هیچ‌گونه تردیدی نیست، روزی خواهد رسید که من خسته خواهم شد، باید استراحت کنم، کسی که جانشین من می‌شود باید از هر جهت ورزیده و کامل باشد. باید از هر حیث لیاقت داشته باشد. باید در بین سربازان، مردم این مملکت محبوب باشد، نه این که مرتباً در اطرافش حرف‌های ناروا بزنند. تو خیال می‌کنی زرق و برق دربار، تشکیلات پرخرج، اسباب بزرگی و محبوبیت می‌باشد، این خیال اشتباه محض است. کسی می‌تواند بر مردم حکومت کند که در دل‌ها رسوخ کند، بر قلب‌ها مسلط باشد. در هندوستان در برابر آن همه قوای پادشاه هند اگر توفیقی نصیب و بهره من گردید، از آن جهت بود که سربازان من نسبت به من علاقه داشتند. به فرمان من سر و جان خود را بر کف گرفته برای رضای من پیش می‌رفتند و هراسی به دل راه نمی‌دادند. علت این که متهور و بی‌باک بودند، برای آن بود که مرا از خود می‌دانستند. خوب توجه داشتند فردی از آنان هستم. همیشه و در همه حال در جلو آنان سینه خود را سپر ساخته در صف اول جنگ هستم. قوای سلطان هند، تجهیزاتی که داشتند چندین برابر قوای ما بود با این حال به سبب همین روح اعتماد و اطمینانی که سپاهیان من دارا بودند توفیق یافتیم.

نادر لحظه‌ای تأمل کرد، در حالی که صدایش گله‌آمیز بود، به صحبت خود چنین ادامه داد:

در آن کشور بیگانه، در برابر آن همه خطرات، من و سپاهیانم روز و شب لحظه‌ای آرام و قرار نداشتیم. مرتب در حال جنگ و ستیز و راه‌پیمائی‌های دشوار بودیم. تمام زحمات و صدمات را تحمل می‌کردیم. در تمام آن مدت دل خوش داشتم تو که فرزند ارشد من هستی، در این جا به وظایفی که برایت تعیین کرده بودم عمل می‌کنی، با کمال تأسف خبرهائی می‌رسید، نمی‌خواستم باور کنم، ولی... بالاخره با وجود خوش‌بینی‌هائی که داشتم متوجه شدم، آن چه می‌گفتند صحیح بوده است، تو نتوانستی آن طور که باید از عهده انجام وظیفه خود برآئی. به عوض آن که قلب‌های مردم را به سوی خود جلب کنی درباری ساختی، قوائی برای حفاظت خود تهیه دیدی. زرق و برقی به راه انداختی، خیال کردی این کارها سبب بزرگی و عظمت خواهد شد.

رضاقلی‌میرزا در برابر گفته‌های پدرش جوابی نداشت بدهد. او خوب می‌دانست که هیچ چیز از نظر تیزبین پدرش مخفی نمانده است. هیچ‌گونه تردیدی نداشت که پدرش از موضوع قتل شاه‌تهماسب مخلوع و دو فرزندش نیز باخبر می‌باشد منتها متعجب بود، چرا به این موضوع اشاره‌ای نمی‌کند؟! از خبط بزرگی که در اثر تحریک و اغوای چند نفر اطرافیانش مرتکب گردیده است بحث نمینماید.

رضاقلی‌میرزا حق داشت متعجب باشد ولی نادرشاه که بر تمام اتفاقات واقف شده بود نمی‌خواست یک مرتبه تمام وقایع را علنی سازد و به تمام موضوعات اشاره کند، او میل داشت فرزند خطاکار را اندک اندک، با سیاست و تدبیر، سیاست کند. ضمناً او را مأیوس نسازد و برای جانشینی خود فرد مؤثری که بتواند قدرت و سیاست و مآل‌اندیشی خودش را داشته باشد نگاهدارد.

رضاقلی‌میرزا برای تبرئه خود اظهار داشت: پدر آنچه فرمودید صحیح است، جوانم و سرد و گرم ایام نچشیده‌ام، اعتراف می‌کنم اشتباهاتی کرده‌ام، شاید هم بعضی اشتباهات خطا باشد، در هر حال آنچه محرز و مسلم است قصدی نداشته‌ام. برای ارتکاب اشتباهات و یا خطاها عمدی در کار نبوده غرضی نداشته‌ام.

نادرشاه در برابر اعتراف ضمنی که رضاقلی‌میرزا نمود دیگر لازم ندید به این بحث ادامه دهد و فرزندش را که برای خوردن شام دعوت کرده بود، بیش از آن مورد عتاب و خطاب قرار دهد. برای این که موضوع را تغییر دهد به شرح دادن فتوحاتی که در هندوستان نموده بود، به توصیف غنائمی که همراه آورده بود پرداخت. از عجایب هندوستان، از آنچه دیده بود قسمت‌هائی را شرح داد.

بعد از آن که شام خوردند رضاقلی‌میرزا را مرخص کرد.

در موقعی که رضاقلی‌میرزا دست نادرشاه را می‌بوسید، می‌خواست به طرف جایگاه خود برود، نادر مثل این که هیچگونه خبری ندارد گفت: خیلی میل دارم شاهرخ و مادرش را ببینم اگر آنان را با خودت آوردی فردا میل دارم نوه خودم را ببینم.

قبل از آن که رضاقلی‌میرزا جوابی بدهد، قبل از آن که فرصت کند داستان خودکشی فاطمه‌سلطان‌بیگم را شرح دهد نادر به طرف خوابگاه خود رفت، اجازه نداد رضاقلی‌میرزا در این باره جوابی دهد. نادرشاه به خصوص این رفتار را نمود، میل داشت تمام آن شب رضاقلی‌میرزا به رفتاری که نموده فکر کند، خطائی که مرتکب شده در نظرش مجسم گردد و بزرگ شود، تا به موقع که از او بازخواست می‌نماید و او را تنبیه می‌کند آماده و مهیا باشد.

رضاقلی مغموم و متأثر بر جان خود بیمناک بود...

نادرشاه رضاقلی‌میرزا را ولیعهد و جانشین خود تعیین کرده بود اما از رفتار و کردارش به هیچ‌وجه خوشش نیامده با این که او را دوست داشت، معذلک می‌خواست او را تنبیه کند، درسی به او بدهد تا در آینده همین که چشم پدر را دور دید به فکر سلطنت کردن نیافتد و بساطی در برابر بساطش نگستراند.

رضاقلی‌میرزا در حالی که سرگشته و مغموم به طرف جایگاه خود می‌رفت، با خود فکر می‌کرد: جواب پدرش را چه بدهد؟! برایش تعجب آور بود چگونه پدرش که از همه چیز اطلاع دارد، از قتل شاه‌تهماسب مخلوع و فرزندانش، خودکشی فاطمه‌سلطان بیگم بی‌اطلاع مانده است. آن شب در اثر افکار گوناگون لحظه‌ای خواب به چشم رضاقلی‌میرز نیآمد، تمام شب فکر کرد جواب پدرش را چه بدهد. چه دروغی بسازد، چگونه خود را تبرئه نماید. برایش مسلم بود از دروغ گفتن نتیجه‌ای نخواهد برد، راست گفتن هم مشکل بود. آیا می‌توانست بگوید: من آنان را کشتم تا پایه‌های سلطنتم را محکم سازم، موانع را از سر راه خود بردارم.

نادرشاه تحقیقات کافی نموده می‌دانست در غیابش نسبت به بعضی افراد اجحافی شده است، خوب متوجه بود رضاقلی‌میرزا عده‌ای از افرادی که او بر سر کار گذاشته از کار برکنار نموده مردم را از خود ناراضی ساخته است. در مدتی که نادرشاه در هندوستان به سر برده بود از طرف حکام و دست نشاندگان رضاقلی‌میرزا ستم‌هائی بر مردم شده، به خصوص در شهرهای مرکزی، در مغرب ایران و در جنوب در اثر زورگوئی‌ها، اجحافات، تبعیضهائی که شده است مردم به ستوه آمده‌اند. برایش خبر آوردند نارضایتی مردم به آن حد زمینه را آماده ساخته بود که دشمنان ایران که ناظر بر اوضاع بودند به فکر این که خدای نکرده آسیبی در هندوستان به شاهنشاه ایران رسیده و یا ممکن است برسد، خود را برای حمله و بلعیدن و تصرف کردن صفحات زرخیز ایران آماده و مهیا ساخته بودند.

در تمام مدتی که نادرشاه در سفر هندوستان بود، نصرالله‌میرزا در رکاب بود، در تمام جنگها شرکت نموده رشادتهائی به منصه ظهور رسانده نظر پدر را به خود جلب کرده بود. در تمام تشریفات به خصوص در هنگام عروسی با شاهزاده هندی لیاقت و شایستگی از خود نشان داده با رفتار و کردار خود در قلب سلطان هند و تمام درباریان هندوستان جایگاهی رفیع برای خود ایجاد کرده بود. نادرشاه در این سفر متوجه سجایای اخلاقی و متانت نصرالله‌میرزا شده او را مردی شایسته و لایق و فهمیده و سیاستمدار دیده بود.

اطرافیان نادرشاه نسبت به شاهزاده نصرالله‌میرزا احترام و تکریم خاصی به جا می‌آوردند.

نادرشاه رضاقلی‌میرزا را خیلی دوست داشت، بعد از خودش میل داشت او بر اریکه سلطنت بنشیند خیلی میل داشت، پسر ارشدش، فرزند بزرگش رضاقلی‌میرزا با وجود رشادت و قدرتی که داشت، با لیاقت و شایستگی که داشت بعد از خودش سلطنت کند، معذلک چون تحت تأثیر اطرافیان قرار گرفته اغوا شده بود، تا حدی از نظر نادرشاه افتاد.

نادرشاه از آنچه در فکر داشت و در سر می‌پروراند با کسی بحث نمی‌کرد. هیچکس نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد. شاهنشاه ایران تصمیمی می‌گرفت، وقتی به مرحله اجراً می‌رسید و انجام می‌شد، دیگران خبر می‌شدند.

در بحث نادرشاه و فرزندش رضاقلی‌میرزا هیچگونه تشدد و عتاب و خطابی نبود، هیچ‌کس نمی‌دانست در زیر قیافه ظاهراً آرام شاهنشاه ایران دریائی خروشان از خشم و غضب موج می‌زند، هیچ‌کس نمی‌توانست درک کند فردا چه خواهد شد؟! همگی از برخورد شاه با ولیعهد اینطور استنباط کردند، پدر نسبت به فرزند در کمال مهربانی رفتار نموده با وجود خطاهائی که مرتکب گردیده از او به گرمی پذیرائی کرده است. تمام اطرافیان فکر می‌کردند، محبت پدری بر وظیفه سنگین سلطنت چربیده رضاقلی‌میرزا مانند گذشته عزیز و گرامی است.

نادرشاه بنا به عادت و رسمی که داشت صبح خیلی زود سر از خواب برداشت، برای سرکشی به تمرین و مشق سربازانش به اردوگاه رفت. تمام هنگها را بازدید کرد، وضع سیزده هزار نفر گارد مخصوص فرزندش که بین هنگها تقسیم شده بودند از نزدیک دید. سربازان که از دل و جان شاهنشاه را دوست داشتند، همین که چشمشان به نادرشاه می‌افتاد هله می‌کشیدند، با فریادهای زنده باد نادرشاه شعف و شادی خود را ابراز می‌داشتند.

رضاقلی‌میرزا که بر عادت پدرش واقف بود، صبح خیلی زود به میدان آمده به چشم می‌دید تا چه حد پدرش مورد احترام و محبت سپاهیان است. شاید در این تماشا به فکر رفتار خود افتاد، متوجه خطاهائی که مرتکب شده بود گردید. شاید هم عهد کرد، از آن پس در کردار و رفتار خود تغییراتی دهد، شاید حق را به جانب پدر داده با خود عهد کرد سرباز ساده‌ای باشد و محبوبیت از کف رفته را بازیابد.

نادرشاه خشم خود را علنی ساخت... رضاقلی بر جان خود بیمناک گردید...

نادرشاه بعد از بازدید سپاهیان متوجه رضاقلی‌میرزا گردید، اثر بی‌خوابی و رنج روحی را در چهره‌اش خواند، با او به جایگاه خود بازگشت. همین که وارد شد به رضاقلی‌میرزا گفت: شاهرخ و مادرش کجا هستند؟! میل دارم آنان را ببینم.

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: با کمال تأسف، فاطمه‌سلطان‌بیگم نیست تا به حضور شرفیاب شود.

نادرشاه سئوال کرد: چطور نیست، مگر او را طلاق دادی؟!

رضاقلی‌میرزا به حال تأثر عرض کرد: او را طلاق ندادم، او خودکشی کرد و به زندگی خود خاتمه داد.

نادرشاه از شنیدن این مطلب خود را متأثر نشان داد و پرسید: چرا خودکشی کرد، مگر چه شده بود؟

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: در اثر شنیدن خبر مرگ برادرش تهماسب ناراحت گردید و خودکشی کرد. نادرشاه گفت: مرگ حق است، این راهی است که همگی آن را طی خواهند کرد، هیچکس برای خاطر کسی که مرده است خودکشی نمی‌کند، شاید تأثر خاطرش از چیز دیگری بوده است.

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: دو پسر تهماسب هم مرده بودند. شنیدن خبر سه مرگ در یک مرتبه ناراحتش ساخت.

نادرشاه گفت: شاید مرگ آنان غیرطبیعی بوده است؟! شاید آنچه شنیدم راست باشد!؟

رضاقلی‌میرزا سرافکنده و شرمسار عرض کرد: به من خبر دادند عده‌ای در سبزوار گرد آمده بودند، می‌خواستند تهماسب را از حبس بیرون آورند، او را به سلطنت برگزینند.

نادرشاه فریاد کشید: پس تو برای حفظ مقام خودت، برای این که پایه‌های سلطنت را محکم کنی، دستور دادی آن بیچاره کور که در دریای ظلمت فرو رفته بود بکشند، پس تو بودی که دستور دادی دو طفل معصوم و بیگناهش را بکشند، مگر رحم و مروت و انصاف از سرشت تو رخت بربسته است. آخر یک کور و دو طفل معصوم بیگناهش آن هم افرادی که در حبس به سر می‌بردند، هیچگونه آزار و اذیتی نمی‌توانستند برسانند، چه خطری داشتند؟! چه می‌توانستند بکنند که تو حکم قتلشان را صادر کردی، مگر من مرده بودم که تو چنین دستورات شقاوت‌آمیزی دادی؟

رضاقلی‌میرزا در برابر هیبت نادر که سخت خشمگین بود نمی‌توانست اظهار وجود کند، چون جوابی هم نداشت بدهد ساکت و صامت ایستاده عرق شوم و خجالت بر پیشانیش نشست. او فکر می‌کرد: پدرش راست می‌گوید، کشتن یک نفر کور بیچاره و دو طفل معصومش چندان لازم نبود. رضاقلی‌میرزا حس کرد پدرش همه چیز را می‌دانسته ولی خواسته است از او هم تحقیق نماید.

نادرشاه با کمال خشونت فریاد کشید: تو لیاقت نداری، تو قابل نیستی، حیف زحماتی که برای تو کشیدم، تو خیال کردی که پدرت از هند برنمی‌گردد، تو نقشه کشیدی پایه‌های سلطنت را محکم کنی، برای محکم کردن پایه‌های سلطنت، فکر کردی تهماسب کور بینوا سد راهت خواهد شد. تو خیال کردی اگر او را کشتی، اگر دو فرزند معصومش را سربه نیست کردی، دیگر کسی مزاحمت نخواهد شد!؟ احمق بیشعور آنچه کردی خطای محض بوده است. سلطنت کردن لیاقت می‌خواهد، عرضه می‌خواهد، کسی که می‌خواهد بر مردم سلطنت کند باید بر آنان مسلط باشد، تسلط داشتن هم به زور نمی‌شود، باید مردم شخص را قبول داشته باشند، باید سلطنت او را بپذیرند، باید به او علاقه پیدا کنند، کشتن این و آن، از بین بردن مخالفین فایده ندارد، باید محبت همگی را جلب کرد، باید قدرت داشت، از کشتن اشخاص کور و اطفال معصوم جز این که قلب‌های مردم جریحه‌دار شود، غیر از این که مردم بدبین شوند چه نتیجه‌ای عاید می‌گردد!؟

نادر رضاقلی‌میرزا را عزل کرد... نصرالله‌میرزا به ولیعهدی انتخاب گردید...

تمام درباریان فریادهای نادرشاه را می‌شنیدند، همگی متوجه بودند قبله‌عالم از حد فزون خشمگین هستند. نادرشاه ضمن بازدیدی که انجام داد امر فرمود تمام سرداران سپاهش پس از فراغت شرفیاب شوند. فرماندهان و سرداران سپاه که اغلب مورد مشورت قرار می‌گرفتند، به موقع حاضر گردیدند، جسته گریخته شنیدند قبله‌عالم به سردار رضاقلی‌میرزا پرخاش فرمودند، همگی کنجکاو بودند بدانند، چه اتفاقی رخ داده است که حضرت ظل‌الله فرزند برومند خود که نایب‌السلطنه و در غیاب قبله‌عالم اختیاردار و همه کاره بوده است مورد عتاب و خطاب قرار داده‌اند.

به قبله‌عالم خبر دادند سرداران سپاه گرد آمدند، نادرشاه دستور فرمود شرفیاب شوند، ضمناً امر فرمود درباریانش نیز حضور به هم رسانند. نصرالله‌میرزا را هم احضار کرد.

در تمام مدتی که سرداران و درباریان جمع می‌شدند، رضاقلی‌میرزا ناراحت و سرافکنده بود، از تصمیمی که پدر برایش خواهد گرفت بی‌خبر بود. شاید فکر کرد، اگر پدرم به جرم این که دستور قتل سه نفر را داده‌ام امر بدهد جلاد سر از تنم جدا کند چه بگویم؟ چگونه از خود دفاع کنم؟ چه حرفی بزنم؟ چگونه در برابر سرداران سپاه خود را تبرئه نمایم؟! اگر امر کرد به حبس و زندانم اندازند، اگر دستور داد کورم کنند و مرا در دریای ظلمت غرق نمایند چه حرفی به او می‌توانم بزنم؟! شاید فکر کرد، عاطفه پدری، مهر و محبتی که نسبت به او دارد اجازه ندهد چنین رفتاری با او بشود اما... پدر به حدی خشمگین بود که در این لحظات هرگونه دستوری ممکن بود بدهد.

در همین لحظات نادر هم فکر می‌کرد، سزای جسارت فرزندش را چگونه بدهد؟! با خود می‌اندیشید: اطرافیان و سپاهیانش باید بدانند در مقام سلطنت حتی احساسات پدر و فرزندی اثر ندارد، اگر از ولیعهد هم خطائی سربزند او هم مورد مؤاخذه قرار می‌گیرد، شاید در لحظات اول تصمیمات شدیدی برای فرزند در نظر گرفت،

ولی قد و قامت رضاقلی‌میرزا، برومندی و شجاعتش بی‌اثر نبود. نادر با وجود خشم و غضب گاه گاه به فرزند خاطی نظر می‌کرد، دلش می‌خواست از جای خود بلند شود، پسرش را ببوسد، شاید هم فکر می‌کرد کشته شدن یک نفر کور و دو بچه کوچکش آنقدر مهم نیست که تا این حد بر فرزندش سختگیری کند. شاید هم فکر کرد و به اصطلاح کلاه خود را قاضی نمود، به خود تلقین کرد: اگر آسیبی در هندوستان دیده بودم، اگر در جنگ کرنال کشته شده بودم، اگر برنگشته بودم، او حق داشت برابر مصلحت خود رفتار کند، تمام سدها و موانعی که در سر راهش بود از بین ببرد. شاید در لحظات سکوت به خودش جواب داده بود: مگر تهماسب که اسیر بود چه می‌توانست بکند که تو دستور دادی تبعیدش کنند! وقتی که فهمیدی کور شده کاری از او ساخته نیست باز هم چرا در تبعید نگاهش داشتی؟ آیا غیر از این بوده است که خواسته‌ای او را از سرراه خود برداری؟! مجموعه این سئوال و جوابهای درونی سبب گردید، نادرشاه خشم و غضب خود را فرو نشاند.

رضاقلی‌میرزا رفتار پدر را می‌سنجید، از این که سیزده هزار سپاهی گرد آورده را از دستش گرفته سرانجام او را ذلیل و خوار ساخته ناراحت بود، شاید هم به پدر حق می‌داد با خیالاتی که در سر داشته است حکم قتل او را صادر کند. رضاقلی‌میرزا نمی‌توانست خودش را گول بزند. پدرش حق داشت. هرچه می‌گفت راست بود. مگر او نبود که می‌خواست بساط سلطنت را برپا کند، معاندین خود را از بین ببرد.

مجموعه این افکار سبب شد رضاقلی‌میرزا حتی برای شنیدن حکم قتل خود مهیا و آماده شود، حتی فکر کرد: اگر چنین دستوری صادر شد، عجز و لابه نکند، مرد و مردانه جان سپارد، برای دیگران سرمشق شجاعت و دلاوری باشد، به نحوی رفتار کند که نگویند زبون و ترسو بود.

نادرشاه در برابر تمام سرداران و فرماندهان و درباریانش شروع به صحبت کرد و گفت: شما می‌دانید، همگی به چشم دیده شاهد بودید، در میدانهای جنگ، در تمام لشکرکشی‌ها، با شما بودم، مانند یک سرباز خدمت کردم، اگر از فردی خطائی سر زده است چشم‌پوشی نکردم، سعی داشتم خودم هم خطائی مرتکب نشوم. در موقعی که من و شما برای عظمت و بزرگی ایران در قلب هندوستان شمشیر می‌زدیم، فرزند من رضاقلی که نیابت سلطنت را به او واگذار کرده بودیم گرفتار هوس‌های کودکانه شده به اغوای چند نفر احمق، به عوض رتق و فتق امور و روبه راه کردن کارها به نحوی که خاطر ما در میدان جنگ آسوده باشد، یک سلسله اقدامات ناروا نموده عده‌ای را از خود ناراضی کرده است، گروهی از رعایای ما را مستأصل ساخته است از همه بالاتر حکم قتل شاه‌تهماسب مخلوع و دو فرزند بیگناهش را صادر کرده است.

شاید صحیح باشد عده‌ای در غیاب من دست به تحریکاتی زده خیالاتی داشته‌اند ولی من از کشته شدن شاه‌تهماسب و دو فرزندش شدیداً متأثر هستم، روحاً متألمم و از رفتار رضاقلی سخت دلگیر شده‌ام. رفتار رضاقلی سبب گردیده است درباره او تصمیمی سخت و شدید اتخاذ کنم، از این لحظه رضاقلی ولیعهد و جانشین ما نیست، ما او را از ولایتعهدی معزول ساختیم.

رضاقلی‌میرزا که انتظار داشت تصمیم سختی که پدرش گرفته است مرگ باشد، از این که فقط از ولایتعهدی معزول شده و آسیبی ندیده است خوشحال گردید، نفس راحتی کشید.

نادرشاه به صحبت خود چنین ادامه داد: در لشکرکشی به هندوستان همگی شاهد بودید، نصرالله فرزند دیگر ما تا چه حد شایستگی و لیاقت از خود بروز داده است، همگی توجه داشته‌اید در تمام مراحل جنگ و صلح رفتارش چگونه بوده است. به عقیده ما نصرالله‌میرزا برای احراز مقام ولایتعهدی شایسته است. به این جهت از این لحظه به بعد نصرالله‌میرزا را به ولایتعهدی برگزیدیم، از شما می‌خواهم نسبت به ولایتعهد جدید وفادار و فرمانبردار باشید.

رضاقلی از این که سالم ماند و جان از کف نداد خوشحال شد...

رضاقلی‌میرزا که حس می‌کرد منتهای ارفاق در حق او شده است برای این که مراتب تشکر قلبی خود را ابراز دارد، برای این که در برابر شاهنشاه ایران مراتب عبودیت خود را به منصه ظهور، برساند خود را سربازی فداکار جلوه‌گر سازد و سرمشقی از اطاعت محض باشد اجازه خواست صحبت کند.

نادرشاه که حس کرد، فرزندش گرفتار چه انقلابی شده است، اجازه فرمود رضاقلی صحبت کند.

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: شاهنشاها تردیدی نیست، جوان هستم و به مقتضای سن جوانی و افکار جوانی در غیاب پدر تاجدار موجباتی فراهم ساخته‌ام که خاطر خطیر قبله‌عالم مکدر گردیده است، از آنچه پیش آمده بسیار کسل و متأثر هستم، هیچگونه شک و تردیدی نیست اگر می‌دانستم آنچه انجام می‌دهم خطا است در صدد انجام آن برنمی‌آمدم و تأثر خاطر حضرت ظل‌الله را فراهم نمی‌ساختم. هرچه بود گذشته است، آرزو دارم مانند یک سرباز ساده در رکاب شاهنشاه بزرگ ایران خدمت کنم، نشان دهم اگر خطائی شده از روی جوانی بوده جبران‌پذیر است. فرمان و امر قبله‌عالم مطاع است، من اجازه می‌خواهم اولین نفری باشم که به برادر خود مقام ولایتعهدی را تبریک بگویم، مراتب اطاعت و فرمانبرداری خود را ابراز دارم.

نصرالله‌میرزا از این که به مقام ولایتعهدی رسید، خوشحال بود اما... برای برادرش رضاقلی‌میرزا که بزرگتر از او بود، همیشه به او احترام می‌گذاشت و مقامش پائین آمده بود، نگران گردید.

نادرشاه از فصاحت رضاقلی و تمکینی که کرد خوشش آمد ولی از صلابت و هیبت خود نکاست.

رضاقلی‌میرزا پس از صحبتی که کرد به طرف پدر رفت، به زانو درآمد دامن پدر را بوسید.

نادر برای این که ابراز محبتی بنماید، بی‌اختیار دستش را جلو برد، رضاقلی‌میرزا دست پدر را بوسید. پس از آن به طرف نصرالله‌میرزا رفت، در برابر او تعظیم کرد، دستش را گرفت و بوسید.

نصرالله‌میرزا که رضاقلی‌میرزا را دوست داشت، بی‌اختیار بغل گشود، برادرش را در آغوش کشید و بوسید.

تمام درباریان و سرداران سپاه و فرماندهان به رضاقلی‌میرزا تأسی کردند، بعد از بوسیدن دامن و دست شاهنشاه به دست‌بوسی نصرالله‌میرزا نائل آمده به این ترتیب با او بیعت کردند.

خبر معزول شدن رضاقلی‌میرزا از ولایتعهدی، منصوب شدن نصرالله‌میرزا به جای او به سرعت در بین سپاهیان انتشار یافت.

به دستور نادرشاه فرمانی صادر گردید، به تمام ایالات و ولایات فرستاده شد و در اقصی نقاط ایران این خبر انتشار یافت.

کسانی که در غیاب نادرشاه از رضاقلی‌میرا ناراضی شده بودند خوشحال گردیدند، در بعضی ایالات و ولایات حتی جشن گرفتند، چراغانی کردند، از این که دوران نیابت سلطنت رضاقلی‌میرزا پایان پذیرفت، به سبب رفتارش از لاویتعهدی معزول گردید، از حد فزون شادمانی ابراز داشتند.

هر کس خبر معزول شدن رضاقلی‌میرزا را شنید، نسبت به نادرشاه حس احترام و علاقه‌اش بیشتر شد زیرا همه جا این صحبت بود، قبله‌عالم برای حفظ مملکت برای حفظ رعیت حتی رعایت حال فرزند خود را ننموده از خطای او هم چشم‌پوشی نمی‌کند.

لشکرکشی به ترکستان....

از اخباری که به نادر داده بودند تصمیم گرفته بود بعد از فیصله دادن کار هندوستان به ترکستان لشکرکشی کند، یاغیان و طاغیان آن حدود را بر جای خود بنشانند. اینک که در جنگ هندوستان فاتح شده، از طرف افغانان و حدود هندوستان آسوده خاطر شده بود، در صدد برآمد فکر خود را عملی سازد.

نادر نصرالله‌میرزا را احضار فرمود، دستور داد به مشهد برود، به جای رضاقلی‌میرزا به رتق و فتق امور پردازد. به رضاقلی‌میرزا که در ترکستان جنگهائی نموده و به آن سرزمین آشنائی داشت دستور داد برای لشکرکشی سپاهیان را آماده سازد.

رضاقلی‌میرزا کوشش داشت محبت پدرش را جلب نماید، خطاهای گذشته را جبران کند، با رفتار خود محبت سپاهیان را جلب نماید. او مانند یک سرباز فداکار مرتب در سر خدمت حاضر می‌شد، فرامین پدرش را به دقت انجام می‌داد. او رشید و شجاع بود، او مرد جنگ و رزم بود، او می‌خواست در میدان جنگ لیاقت و شایستگی ابراز کند و بدین ترتیب جبران شکستی که از نظر مقام خورده است بنماید. شاید معزول شدن از مقام ولیعهدی در دلش کینه‌ای ایجاد کرد، شاید هم افکار و خیالاتی در کله‌اش رسوخ کرد ولی در رفتار و کردارش به هیچ‌وجه اثری ظاهر نساخت.

همگی رضاقلی‌میرزا را مطیع و فرمانبردار و فداکار می‌دیدند.

نادر از کوچکی اسم سرزمین توران را شنیده بود. از آن ایام که در پای نقل کسانی که اشعار فردوسی را می‌خواندند نشسته از لشکرکشی افراسیاب به ایران و از هنرنمائی گردان ایران زمین داستانها شنیده بود، همیشه این فکر در سرش می‌چرخید روزی به توران زمین برود و به آن سرزمین لشکرکشی کند.

در اواخر سلطنت شاهان صفوی سرزمین توران به دو قسمت تقسیم شده بود: قسمتی که شامل بخارا، سمرقند، تاشکند، فرغانه و خوقند بود در تحت استیلای بازماندگان چنگیز قرار گرفته ابوالفیض‌خان بر آنجا حکومت می‌کرد. قسمت دیگر که سرزمین خوارزم بود تحت سیطره ایلبارس‌خان اوزبک و خیوه مرکز حکومت ازبکان بود.

در خاک توران هر کس قدرتی داشت، می‌توانست قوای چریکی برای خود گردآورده کوس لمن‌الملکی می‌زد. برای تأمین زندگی قوای خود به اطراف حمله می‌کرد، از راه غارت کردن دهات و شهرها و زدن قافله‌ها روزگار خود را می‌گذراند.

ازبک‌ها به خصوص به صفحات خراسان حمله نموده اسباب زحمت مردم را فراهم می‌نمودند. نادر به خاطر داشت چگونه به دست ازبکان اسیر گردیده در اسارت مادر عزیزش را از دست داده بود.

زجر و زحمتی که مدت چهار سال نادر در اسارت ازبکان کشیده بود هیچگاه از نظرش محو نگردیده ضمناً چون متوجه بود ازبکان مردمان دلیر و شجاعی هستند، در جنگ بیباک و سرسخت می‌باشند، بعد از رسیدن به مقام سلطنت سعی کرد در جرگه سربازانش از ازبکان هم هنگی داشته باشد.

روسها نسبت به سرزمین توران همیشه نظر داشتند، هر وقت فتوری در ارکان قدرت ایران ایجاد می‌شد به دسیسه می‌پرداختند.

نادر برای جلوگیری از تجاوز روسها و خاتمه دادن به سرکشی و طغیان بازماندگان چنگیز و تیمور در نظر داشت بعد از خاتمه دادن جنگ هندوستان به سرزمین توران لشکرکشی کند.

اکنون که از هندوستان به سلامتی مراجعت نموده قوای کافی در اختیار داشت مایل بود به آنچه در خاطر داشت جامه عمل بپوشاند و لشکرکشی به خاک توران را عملی سازد.

از جمله کسانی که احضار شده بودند به خدمت نادر برسند، علیقلی‌خان فرزند ابراهیم‌خان ظهیرالدوله بود که می‌بایستی با قوائی که گرد آورده است شرفیاب شود.

علیقلی‌خان در تپه غیس به حضور عموی تاجدارش شرفیاب گردید. همین که چشم نادر به پسر برادر، به یادگار ابراهیم‌خان افتاد منقلب شد، او را در آغوش گرفت و گفت: علیقلی نمی‌دانم من باید به تو تسلیت بگویم یا تو باید به من تسلیت بگوئی، رنجی که از شنیدن خبر شهید شدن برادر نازنینم نصیب من گردید از حد فزون بود. از درگاه خداوند تبارک و تعالی درخواست کرده‌ام فرصتی عنایت فرماید تا انتقام خون برادرم را از کسانی که جانش را گرفتند بکشم. شکر خداوند قادر متعال که این فرصت رسیده است، فکر آنم قوائی به داغستان بفرستم تا طایفه لزگی را بکوبند و دمار از روزگارشان بکشند. قوائی که فرستاده می‌شود باید به طرف شیروان بروند، منتظر بمانند تا برف بیآید، راه فرار لزگیان مسدود شود، آن وقت به فعالیت پردازند و مادر آن خطاکاران را به عزایشان بنشانند.

علیقلی‌خان استدعا کرد اجازه فرمایند با قوای اعزامی به داغستان برود.

نادر با ملایمت و مهربانی گفت: نه فرزند، میل ندارم دور از من باشی، می‌خواهم تو را هر روز ببینم تا خاطره ابراهیم، برادر ناکامم در برابرم باشد.

روز دهم ربیع‌الاول ۱۱۵۳ هجری قمری نادرشاه به عبدالغنی‌خان ابدالی حاکم نادرآباد و فتحعلی‌خان افشار دستور داد با ۱۵۰۰۰۰ سرباز به طرف داغستان بروند، کسانی که در غیابش سرکشی نموده طغیان کرده‌اند بر جای خود بنشانند، انتقام خون برادرش ظهیرالدوله را بگیرند.

برای تکمیل قوای خود فرمانی صادر کرد و دستور داد در هر کجا قوائی موجود است به قراتپه بادغیس گسیل دارند.

روز یکشنبه اول ربیع‌الثانی نادرشاه کلیه سربازان گرد آمده در قراتپه بادغیس را که بالغ بر ۱۵۰۰۰۰ نفر سوار و پیاده و توپچی بودند سان دید. قوای نادر از هر جهت مجهز بودند، اسب و سلاح به حد کافی در اختیار داشتند، از نظر خواربار نیز هیچگونه کمی و کسری نداشتند.

روز اول جمادی‌الاول سال ۱۱۵۳ سپاهیان ایران از راه ماروچاک (ماروچاق) و چیچکتواند به طرف بلخ به راه افتادند. رضاقلی‌میرزا و فرزندش شاهرخ، علیقلی‌خان فرزند ابراهیم‌خان در رکابش بودند.

نادر قبل از حرکت به طرف سرزمین توران راجع به وضع و موقعیت جغرافیائی نقاطی که می‌خواست به آنجا اردوکشی کند تحقیقات کافی نمود. نادر خوب می‌دانست در دشت پهناور توران رودخانه‌ای عظیم و سلسله کوههای بلندی وجود دارد. نادر برای این که قوای خود را از رودخانه‌ها بگذراند به فکر افتاد، مصالح ساختن کشتی تهیه کند. به این جهت عده‌ای را مأمور ساخت در کنار رودخانه آمو، کشتی‌های لازم بسازند، وقتی نادر به کنار رودخانه رسید ۱۱۰۰ کشتی کوچک که هر یک گنجایش ده خروار داشتند تهیه کرده بودند.

نادرشاه در بلخ توقف نکرد، به طرف رودخانه آمو پیش رفت، قبل از حرکت نیازمحمدخان را به حکومت بلخ گمارد.

روز هفدهم جمادی‌الاول ۱۱۵۳ هجری قمری نادرشاه با سپاهیانش به کنار رودخانه آمو رسید، کشتی‌های مهیا شده را سان دید دستور داد توپها و خواربار سپاهیانش را با کشتی‌ها از راه رودخانه به چهارجوی حمل کنند.

علیقلی‌خان با لشکری سوار و پیاده از آب رودخانه گذشته در یک طرف ساحل، رضاقلی‌میرزا با ۸۰۰۰ سوار در طرف راست ساحل کشتیها را محافظت می‌کردند، در عقب رضاقلی‌میرزا نادرشاه و عمده قوایش پیشروی نمودند.

ابوالفیض‌خان قصد داشت تسلیم شود...

جاسوسان ابوالفیض‌خان به او خبر دادند نادرشاه که از فتح هندوستان فارغ گردیده با سپاهی گران به جانب خوارزم و بخارا می‌آید.

ابوالفیض‌خان به فکر افتاد حساب کند، اگر در افتادن با نادرشاه برایش ثمری ندارد بهتر است با او از در صلح وارد شود، به جنگ و ستیز نپردازد. برای این که از کم و کیف قوای نادر باخبر گردد و تکلیف خود را بداند به رحیم‌خان پسر حکیم اتالیق که از بستگان و مورد اعتمادش بود دستور داد با عده‌ای از بزرگان به استقبال و پیشواز نادرشاه بروند.

در آبادی کوکی، رحیم‌خان به حضور قبله‌عالم رسید، چون از همان لحظه اول متوجه گردید در برابر نیروی نادر قدرت ایستادگی نخواهند داشت مراتب بندگی و اطاعت ابراز داشت.

در کنار چپ رودخانه ایلات چندی بودند که با لشکریان علیقلی‌خان مواجه گردیده به جنگ پرداختند. چون متوجه گردیدند با سپاه عظیمی باید درآویزند، ترک جنگ نموده به طرف بخارا و خوارزم فرار کردند.

روز هشتم جمادی‌الثانی قوای ایران با نظم و ترتیب بی‌نظیر به چهارجوی رسیدند. نادر امر فرمود برای عبور سپاهیانش پلی عظیم روی رودخانه برپا سازند.

برای اجرای فرمان قبله‌عالم سربازان ماهر دست به کار شدند. در مدت سه روز پل ساخته شد، برای عبور سپاهیان مهیا و آماده گردید.

روز سه‌شنبه چهاردهم جمادی‌الثانی ۱۱۵۳ هجری نادرشاه و درباریانش به اتفاق رحیم‌خان نماینده ابوالفیض و بزرگان بخارا از پل گذشت، در طرف دیگر رودخانه قدم گذاشت.

پس از عبور نادرشاه هنگ‌های سوار و پیاده با تمام ساز و برگ از روی پل عبور کردند، توپها و خواربار را در کشتی‌ها باقی گذاشتند. زیرا نادر فکر کرد به توپ‌خانه احتیاجی نخواهد داشت.

نادرشاه رحیم‌خان و بزرگان بخارا را روانه بخارا ساخت، برای ابوالفیض‌خان پیغام فرستاد شهر بخارا را تسلیم نماید.

بعد از رفتن رحیم‌خان نادرشاه به عده‌ای از سپاهیانش دستور داد در چهار جوی بمانند، توپخانه و بنه و خواربار مانده در محل را محافظت کنند. خودش با زبده سپاهیانش به طرف بخارا حرکت کرد. با این که نادر اطمینان داشت جنگ و خون‌ریزی روی نخواهد داد معذلک احتیاط را از دست نداد، با دقت و هوشیاری به پیشروی خود ادامه داد.

روز یک شنبه نوزدهم جمادی‌الثانی ۱۱۵۳ نادر شاه به چهار فرسخی جنوب بخارا رسید، سپاهیانش در محل مناسبی اردو زدند، خیمه و خرگاهش را برپا ساختند.

برای این که بداند چه روشی باید پیش گیرد، به یکی از سرداران سپاه خود دستور داد به شهر بخارا برود، به ابوالفیض‌خان بگوید برای تسلیم شدن به اردوگاه بیاید.

رحیم‌خان اتالیق با بزرگان شهر بخارا وقتی که به حضور ابوالفیض‌خان رسیدند گزارشی از آن چه دیده بودند دادند. رحیم‌خان

اظهار داشت ایستادگی در برابر سپاه عظیم نادرشاه غیرممکن است، در صورت استقامت تردیدی نیست شهر بخارا در مدت کوتاهی با خاک یکسان خواهد شد. بزرگان شهر بخارا که به حضور نادرشاه رسیده بودند گفته‌های رحیم‌خان را تصدیق نمودند، ضمناً از بزرگواری و جوانمردی نادرشاه بحث کردند. آنچه راجع به سلطان هند شنیده بودند، موضوع تاج بخشی نادر را شرح داده صلاح ابوالفیض را در تسلیم شدن دانستند.

ابوالفیض پس از شنیدن گفته‌های رحیم‌خان و بزرگان بخارا تصمیم گرفت شهر بخارا را تسلیم نادر نماید.

قوائی رسید، جنگ شروع شد...

در این مواقع که ابوالفیض در فکر تسلیم شدن بود افراد قبایل و ایلاتی که در کنار رودخانه با علیقلی‌خان روبرو شده بودند و چندین هزار نفر از قبایل میان کال، آق‌یالو، خجند، اندیجان و سنگرات که شنیده بودند سپاهیان ایران به سرزمین توران آمدند به حضور ابوالفیض آمده گفتند: آمدیم دست به دست هم بدهیم، انتقام خون کسان خود را که در جنگ با پسر نادر شهید شدند از خود نادر بگیریم. ابوالفیض‌خان که متوجه شد عده زیادی افراد مصمم برای جنگ کردن دوش به دوش لشکریانش آمده‌اند مردد گردید. به فرماندهان قبایل و ایلات گفت: سپاهیان نادر زیاد و تجهیزاتشان کامل است. نادر سلطان هند را به زانو درآورده بسیار نیرومند است، ما چگونه خواهیم توانست از عهده‌اش برآئیم؟!

فرمانده ایل آق‌بالو، اظهار داشت: وقتی که عده‌ای از خودگذشتگی نشان دهند، از دل و جان به قصد خونخواهی و انتقام کشیدن بجنگند، حریف هر کس باشد ذلیل خواهد شد.

سرانجام بعد از گفتگوی زیاد و بحث بسیار ابوالفیض تصمیم گرفت شهر را سنگربندی نماید، در اطراف شهر قوای گرد آمده را برای جنگیدن با سپاهیان نادر مهیا و آماده سازند، تا زمانی که قدرت دارد ایستادگی کند. چون داستان تسلیم شدن پادشاه هند را شنیده بود فکر کرد: در صورتی که شکست خوردم مانند سلطان هند تسلیم می‌شوم. نادر که جوانمرد است، بدون شک گذشت خواهد کرد و با من کنار خواهد آمد.

قوای ابوالفیض و ایلات و قبایلی که به کمکش آمده بودند در دو منزلی بخارا برای جنگ صف‌آرائی کردند.

کسانی که به حضور نادر شرفیاب شده بودند، از تعداد قوای ایران و وسائل و تجهیزات آنان خبر داشتند، به ابوالفیض گوش زد نمودند، کاری از پیش نخواهد برد. محمدرحیم حکیم اتالیق که از طرف نادر مورد محبت قرار گرفته بود بخصوص اصرار داشت ابوالفیض کاری نکند که مورد سخط و غضب نادرشاه قرار گیرد. با وجود تمام نصایحی که از راه دلسوزی و محبت نمودند، سران ازبک که می‌خواستند با نادرشاه دست و پنجه نرم کنند به وسوسه پرداختند، سرانجام ابوالفیض را برای پایداری مصمم ساختند.

ابوالفیض مردی مدبر و سیاس بود. از طرفی حاضر شد قوایش را بفرستد با نادر بجنگند، از طرف دیگر شخصاً در شهر بخارا ماند و برای مقابله و مقاتله از شهر خارج نگردید.

فرماندهی سپاهیانی که آمده بودند به عهده سردارانشان واگذار نمود. ابوالفیض فکر کرد: اگر کاری از پیش بردند، توفیقی حاصل کردند به نفع او خواهد بود. اگر هم شکست خوردند حساب خود را از آنان جدا کرده در برابر نادرشاه سرتسلیم فرود می‌آورد و گزندی نخواهد دید.

نادرشاه به محمدرحیم‌خان و همراهانش گفته بود: ابوالفیض به معیت سران و بزرگان شهر بخارا باید شخصاً به اردو بیآیند و تسلیم شوند.

نادرشاه چند روز در انتظار ماند، چون خبری از بخارا نشد چند نفر مأمور کرد به شهر بخارا روند و تکلیف را روشن نمایند.

سوارانی که مأمور شده بودند، در نزدیکی شهر بخارا با سپاهیانی که برای جنگیدن با نادر مهیا و آماده بودند مواجه گردیدند، دانستند گروه کثیری از ازبکان برای مبارزه و دفاع از شهر بخارا، خارج از شهر منتظر می‌باشند.

نادرشاه متوجه بود و خبر داشت دستجاتی در آن طرف رودخانه با علیقلی‌خان روبرو شده عقب‌نشینی کردند. وقتی شنید در اطراف شهر بخارا جمع شدند به سپاهیانش دستور داد برای جنگیدن آماده باشند.

شبانه چند توپ سنگین آوردند و در بلندی‌ها جای دادند، تعدادی توپ سبک را برای برپا نمودن در محل و موقعیت مناسب در نزدیکی شهر بخارا نگاهداشتند.

سران قوای ازبک همین که متوجه شدند قوای نادرشاه نزدیک گردیده به فکر افتادند پیشدستی نمایند و حمله آغاز کنند. صبح خیلی زود سواران ازبک که سحرگاهان به طرف اردوی نادر حرکت کرده بودند حمله‌ور شدند، حمله بسیار شدید و سخت بود ولی با پایداری سخت و شدید قوای ایران که کاملا هوشیار و برای مقابله آماده و مهیا بودند مواجه گردید.

ازبکان تصور می‌کردند در اولین حمله گروه بیشماری از سپاهیان ایران را به خاک و خون خواهند کشید. برعکس این خیال و تصور تعداد زیادی از حمله کنندگان شربت مرگ چشیدند.

نادرشاه که شخصاً برای جنگیدن مهیا و آماده بود با تبرزین تعدادی از ازبکان را هلاک کرد. هر ضربه‌ای که می‌زد و هر نفری که می‌کشت یادی از مادر عزیزش که در چنگ ازبکان اسیر شده بود نموده چهار سال اسارت خودش را به خاطر می‌آورد.

توپها به موقع به کار افتادند و به شلیک پرداختند، ازبکان که از تجهیزات زنبورک نادرشاه باخبر نبودند گرفتار وحشت و آشفتگی گردیدند. حمله اول با شکست مواجه گردید، ازبکان تعدادی تلفات برجای گذاشته پس کشیدند، برای حمله مجدد خود را مهیا و آماده ساختند.

این مرتبه نادر پیشدستی کرد، حمله شدیدی آغاز نمود، این حمله به حدی شدید و برق‌آسا بود که سران ازبک به کلی روحیه

خود را باختند، دانستند از جنگ کردن با نادرشاه ثمره‌ای جز مرگ و فنا نصیب و بهره خود و افرادشان نخواهد گردید.

فرمانده قبیله آق‌یالو که در حمله اول تعدادی از نفرات خود را از دست داده بود، برای این که در حمله متقابل نادر در امان بماند سپاهیان خود را پس کشید، در گیرودار حمله فرمان عقب‌نشینی صادر کرد و با سپاهیانش به سرعت فرار کردند.

ابوالفیض به سردارانی که مورد اعتمادش بودند دستور داده بود اگر وضع را نامناسب دیدند عقب‌نشینی نموده به شهر برگردند، خود را به خطر نیاندازند. فرار فرمانده و سپاهیان آق‌یالو روحیه سپاهیان ابوالفیض را متزلزل ساخت، آنان هم عقب‌نشینی نمودند، به طرف دروازه‌های شهر به راه افتادند و سپاهیان قبایل خجند، اندیجان میال کال و لنگرات را سپر بلا ساختند.

در حمله متقابل نادر عده زیادی از ازبکان نقش زمین گردیدند، تعداد زیادی زخم برداشتند، هر کس توانست فرار کرد و جان به در برد.

ابوالفیض که انتظار نداشت به این سرعت شکست بخورد، محمدرحیم‌خان را خواست و گفت: چاره‌ای باید کرد!

محمدرحیم‌خان اظهار داشت: سعی خواهم کرد، برای این که توفیقی حاصل شود باید بگوئیم، جنگجویانی که شکست خوردند به بخارا ارتباط نداشتند.

به سپاهیان ابوالفیض که توانسته بودند فرار کنند و به شهر وارد شوند دستور داده شد از شرکت خود در جنگ خارج شهر بحثی ننمایند و جان خود را به خطر نیاندازند.

ابوالفیض تسلیم شد...
کلید شهر بخارا تقدیم گردید...

محمدرحیم‌خان حکیم اتالیق با بزرگان شهر بخارا بار دیگر به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردیدند.

نادرشاه به محمدرحیم‌خان فرمود: تصور می‌کردم با مرد سر و کار دارم، شما را مرد حکیم و عاقلی می‌پنداشتم.

محمدرحیم‌خان عرض کرد: در تصوری که قبله‌عالم فرمودند نباید خللی وارد شود. ابوالفیض با تمام بزرگان شهر برای شرفیابی حاضرند، اگر زودتر شرفیاب نشدند از آن جهت بود که شهر بخارا را عده‌ای از قبایل سرکش محاصره کرده بودند، ما می‌خواستیم به حضور قبله‌عالم مشرف شویم، اما گذشتن از بین قبایلی که شهر را در محاصره داشتند میسر نگردید.

نادرشاه با این که متوجه بود عده‌ای از سپاهیان ازبک عقب‌نشینی کرده به شهر بخارا وارد شدند، معذلک مصلحت در آن دید بحث نکند، گفته محمدرحیم‌خان و همراهانش را بپذیرد، چون و چرا ننماید.

محمدرحیم‌خان عرض کرد: اینک که قوای ظفر نمون حضرت ظل‌الله راه را باز کرده‌اند برای کسب اجازه شرفیابی به حضور، خدمت رسیده‌ایم.

نادرشاه فرمود: ما منتظر هستیم ابوالفیض و بزرگان شهر را هرچه زودتر ببینیم.

محمدرحیم‌خان به شهر برگشت: ابوالفیض را از نگرانی خارج ساخت و گفت، دروغ مصلحت‌آمیزی گفتم، نادرشاه هم آن را قبول فرمود و بحثی نکرد، شاید هم از راه جوانمردی صلاح در آن دید، دروغ مصلحت‌آمیزی که عرض کرده بودم بپذیرد. در هر حال برای پذیرائی و دیدار شما و بزرگان شهر مهیا و آماده است.

عصر روز بیستم جمادی‌الثانی سال ۱۱۵۳ هجری ابوالفیض و تمام بزرگان شهر بخارا برای شرفیابی به حضور قبله‌عالم از شهر خارج شدند و در قراکول یا کاراکول به این افتخار نائل گردیدند.

تشریفات مفصلی برای شرفیابی راه انداخته بودند. سواران نادر، گارد مخصوص حضرت ظل‌الله با لباس‌های رنگارنگ، سراپا مسلح در طرفین راه عبور به حال احترام ایستاده بودند، ابهت و جلال و عظمت درگاه شاهنشاه ایران چشمهای ابوالفیض و همراهانش را خیره ساخت. شاهزادگان، علیقلی‌خان، سرداران بزرگ سپاه ایران در خارج سراپرده نادر ایستاده بودند، در موقع ورود ابوالفیض احترامات لازم را بجا آوردند.

نادرشاه که از پادشاه شکست خورده هندوستان پذیرائی کرده بود، تجربه داشت و می‌دانست شرفیاب شدگان چه وضع و حالی دارند، به این جهت محبت بسیار در حق آنان کرد، ابوالفیض که در برابر ابهت و جلال دربار و بارگاه قبله‌عالم روحیه خود را باخته به پای قبله‌عالم افتاده بود از زمین بلند کرد. نسبت به او مهربانی فرمود. حضرت ظل‌الله دستور فرمودند، از بزرگان شهر بخارا در چادر دیگر پذیرائی کنند. به هر یک از آنان به فراخور مقامی که داشتند خلعت و انعام داد. از حال و احوال ابوالفیض و کسانش جویا شد، گفته‌های محمدرحیم‌خان را قبول کرد، به هیچ‌وجه از کج‌روی و کج رفتاری ابوالفیض‌خان بحثی نکرد.

ابوالفیض‌خان استدعا کرد قبله‌عالم و شاهزادگان و سرداران سپاه میهمان او باشند و مردم شهر بخارا را سرافراز فرمایند.

نادرشاه این استدعا را پذیرفت. امر فرمود چند نفر از سردارانش همراه ابوالفیض به شهر بخارا بروند و ترتیبات لازم را بدهند.

سردارانی که مأمور شدند، در قبضه کردن شهر دهلی ورزیده شده خوب می‌دانستند چه وظایفی دارند. این عده با سواران خود در حالی که نسبت به ابوالفیض و همراهانش کمال احترام را رعایت می‌کردند همان شب به بخارا وارد شدند، دروازه‌ها و نقاط حساس شهر را اشغال کردند.

از صبح روز بیست و یکم جمادی‌الثانی ۱۱۵۳ مردم شهر بخارا که از جریان شرفیابی ابوالفیض و بزرگان شهر به حضور قبله‌عالم خبر شده بودند برای آئین بستن شهر و برپا ساختن طاق نصرت به فعالیت پرداختند.

آن روز و آن شب جنب و جوش عظیمی در سراسر بخارا برقرار بود. کاخ عظیم ابوالفیض را برای پذیرائی قبله‌عالم و شاهزادگان آماده و مهیا ساختند.

دستجاتی از سپاهیان ایران برای حفظ نظم وارد شهر گردیدند، بین اردوی نادر و شهر بخارا پیکهائی در رفت و آمد بودند، تمام اخبار را به سمع قبله‌عالم می‌رساندند.

سواران ابوالفیض که دو روز قبل برای نیست و نابود کردن سپاهیان نادرشاه مهیا و آماده بودند، دوش به دوش آنان بدون این که دشمنی داشته باشند، فعالیت به خرج می‌دادند.

شهر بخارا یک پارچه سرور و شادی بود، همگی خوشحال بودند، برای پذیرائی از شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران و سپاهیان دلیر و نیرومندی که سرزمین هند را فتح کرده بودند آماده و مهیا بودند.

نادرشاه در میان استقبال پرشور مردم به شهر بخارا وارد شد.

صبح روز چهارشنبه ۲۲ جمادی‌الثانی ۱۱۵۳ قبله‌عالم با تشریفات عظیمی در حالی که ابوالفیض‌خان و تمام بزرگان شهر بخارا در رکابش بودند به طرف شهر حرکت کرد. در تمام طول راه و در مدخل شهر طاق‌های نصرت و پیروزی برافراشته بودند، شهر را آئین بسته مردم برای دیدن حضرت ظل‌الله بی‌قرار و بی‌تاب بودند.

در سر راه گوسفند و گاوان زیادی قربانی کردند، مردم با فریادها و هلهله‌هائی که کشیدند ابراز شادی کردند.

سپاهیان ابوالفیض‌خان دست نخورده در شهر بودند و دوش بدوش سواران ایران پاسداری می‌کردند. نیروی ابوالفیض‌خان از افراد سواره و پیاده اوزبک و ترکمن تشکیل یافته بود. این افراد سوار و پیاده که در شهر پراکنده بودند و همگی مسلح بودند هر لحظه ممکن بود در اثر تحریکی دست به اسلحه بزنند و برای قلع و قمع سواران نادر پا به رکاب نمایند.

نادرشاه که در پایتخت هندوستان گرفتار فاجعه‌ای عظیم شده بود، میل نداشت در بخارا با چنان وضعی مواجه گردد، در عین حال هم میل داشت با ابوالفیض‌خان و مردم بخارا در کمال محبت رفتار نماید و برای فتح کردن باقیمانده سرزمین ترکستان و به خصوص گوشمالی دادن ایلبارس زمینه را آماده و مهیا نماید، خیلی با احتیاط رفتار می‌کرد.

ابوالفیض‌خان تقاضا کرده بود قبله‌عالم و همراهانش میهمان او باشند، او هم قبول کرده بود اما به سردارانش فهمانده بود هوشیار باشند و مواظب، صحیح است سپاهیان ابوالفیض‌خان چندین هزار نفر بودند، ولی بدون این که توجه جلب شود در موقعی که قبله‌عالم وارد شهر بخارا گردیدند، هر نفر سپاهی ترکمن و اوزبک که در مسیر بود و یا در شهر حرکت می‌کرد به وسیله دو نفر از سربازان ایران محافظت می‌گردید.

سربازان ایران دستور داشتند، هر کس کوچکترین خطائی کرد امانش ندهند، بدون سر و صدا جانش را بگیرند و خلاصش کنند. غیر از افراد مسلحی که مراقب فردفرد سربازان ابوالفیض‌خان بودند، در میدانگاههای شهر، در نقاطی که ممکن بود، دستجات زیادی از سربازان ایران حاضر و مهیا بودند تا در صورتی که لازم شود حمله نمایند، سربازان ابوالفیض‌خان را خلع سلاح کنند، فرصت ندهند شورش و بلوائی شبیه به آنچه در هندوستان اتفاق افتاد ایجاد گردد.

شاید در فکر بعضی از سرداران سپاه اوزبک و ترکمن و شاید هم خود ابوالفیض‌خان و نزدیکانش خیال تجاوز و حمله و غافلگیر کردن نادر و سپاهیانش گذشته بود ولی احتیاط ها و پیش بینی‌های لازمی که از طرف قوای ایران شده بود اجازه نمی‌داد هیچگونه حمله‌ای آغاز شود و در این زمینه خطائی از کسی سربزند.

نادرشاه تجربه داشت و می‌دانست ماندن چندین هزار سپاهی که دیروز در میدان جنگ از راه دشمنی تیغ بر کف علیهش می‌جنگیدند مانند انبار باروت می‌ماند که کوچکترین جرقه آن را مشتعل می‌سازد با کمال مهر و محبت بدون این که سوءظن و ناراحتی ایجاد کند دستور داد اولا پس از ورود به قصر افسران و سرداران سپاه ابوالفیض به حضورش شرفیاب گردند تا مورد تفقد و عنایت قرار گیرند، ثانیاً سپاهیان ابوالفیض را با تمام تجهیزاتی که دارند دیدن کند.

فرمان قبله‌عالم فوراً به مرحله اجرا درآمد، ابوالفیض‌خان دستورالات لازم صادر کرد.

قبله‌عالم با همراهان، پس از عبور از دروازه شهر و پیمودن خط سیری که قبلا تعیین شده بود به قصر ابوالفیض نزول اجلال فرمودند. بزرگان شهر دسته دسته برای عرض تهنیت شرفیاب گردیدند، عده‌ای به دریافت خلعت مفتخر شدند. در شهر بخارا خطبه به نام قبله‌عالم خواندند، سکه به نام نادرشاه ضرب کردند.

سرداران سپاه ابوالفیض‌خان به حضور شرفیاب گردیدند. قبله‌عالم با مهر و محبت رفتار نمودند. یک یک سرداران سپاه ابوالفیض را مورد تفقد و عنایت خاص قرار دادند و فرمودند: برای دیدن سپاهیان ابوابجمعی افسران تشریف‌فرما خواهند شد.

قبله‌عالم به حدی نسبت به بزرگان و افسران و مردم شهر محبت و عنایت فرمودند که تصور نمی‌رفت کسی پا از حدود خود فراتر نهد و خطائی مرتکب شود، با این حال نادر میل داشت خیالش از هر نظر آسوده باشد، به این جهت عجله داشت از سپاهیان ابوالفیض قبل از اقدام کردن به هر کاری دیدن کند.

دومین دستور قبله‌عالم اجرا گردید، سرداران و افسران که خلعت و انعام گرفته همگی غرق در محبت و سخاوت شاهنشاه ایران شده بودند، سربازان ابوابجمعی خود را گرد آورده برای عبور کردن از برابر حضرت ظل‌الله آماده و مهیا گردیدند.

در برابر قصر ابوالفیض‌خان جایگاه وسیعی بود. تمام سپاهیان ابوالفیض‌خان در آنجا گرد آمدند. گارد مخصوص قبله‌عالم و چند هنگ از سپاهیان ایران هم برای مقابله با هر پیش آمدی مهیا و آماده بودند، بدون این که توجه را جلب نمایند مراقب اوضاع بودند.

با کسب اجازه از پیشگاه قبله عالم، سپاهیان ابوالفیض‌خان به حرکت درآمدند و عبور از مقابل قبله‌عالم شروع گردید. نادرشاه متوجه شد سپاهیان ابوالفیض نه تنها مجهز و ورزیده هستند بلکه از مردان دلیر و شجاعی تشکیل یافته است، نادرشاه فکر کرد از وجود

این قبیل افراد در جنگ‌های آینده خوب می‌تواند استفاده کند.

بعد از آن که بازدید سپاه و عبور از برابر قوای قبله عالم و ادای احترام تمام شد. حضرت ظل‌الله اظهار تمایل فرمودند، بیست هزار نفر از زبده‌ترین افرادی که در برابر رژه رفتند برگزیده شوند و بلافاصله به طرف خراسان حرکت نمایند. امر فرمود به هر نفر سرباز و افسر از خزانه‌اش سه ماه حقوق بپردازند، تمام وسائل حرکت را مهیا سازند. ضمناً به ابوالفیض‌خان فرمودند هر موقع کوچکترین ناراحتی برای او پیش آید پیکی بفرستد بلافاصله سپاهی بی‌حد خواهد فرستاد، در صورت لزوم شخصاً خواهد آمد و دشمنان ابوالفیض‌خان را برجای خود خواهد نشاند.

فرمان قبله‌عالم به سپاهیان ابوالفیض ابلاغ گردید و گفتند: هر کس داوطلب خدمت در رکاب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله باشد، بلافاصله سه ماه حقوق و وسائل رفتن به مشهد برایش مهیا و آماده می‌گردد. سلحشوران توران زمین که طالب عظمت و بزرگی بودند، جوانمردی و سخاوت نادرشاه را می‌دیدند و متوجه گردیده بودند سربازان ایران تا چه حد در رفاه هستند، بیش از عده‌ای که نادرشاه خواسته بود برای رفتن به خراسان داوطلب گردیدند.

نادرشاه امر فرمود: بیست هزار نفر افراد ورزیده و لایق و شایسته برگزیدند، وسائل حرکتشان را مهیا و آماده ساختند، حقوق سه ماه آنان را پیش پرداختند.

ابوالفیض‌خان که فریفته نادرشاه و سجایای اخلاقیش شده بود کمر به خدمت بست، سعی داشت جبران مافات بنماید، محبت نادرشاه را به سوی خود جلب کند.

نادرشاه که افکار دور و درازی برای توسعه خاک ایران در غرب داشت و مایل بود با روس و عثمانی به تصفیه حساب پردازد، میل داشت از جانب شمال شرق و شرق ایران خاطرش جمع باشد. او اطمینان داشت از جانب ایلات افغان و مردم هندوستان در آینده آسوده است. تاج بخشی که در هندوستان کرده بود برای همیشه سلطان هند را مدیون خود ساخته بود به علاوه غراماتی که دریافت داشته بود آن‌قدر زیاد بود که مردم هندوستان هوس سرکشی و طغیان را از یاد برده بودند.

باز هم تاج بخشی...
طرح خویشاوندی...

نادرشاه از تحقیقاتی که قبلا نموده بود، خوب می‌دانست ابوالفیض‌خان برای پرداخت غرامت جنگ چیزی ندارد که تقدیم کند، او حاکم بود و حکومت می‌کرد و از راه گرفتن حق و حساب و درآمد املاک خود زندگیش را می‌گذراند. به نادر خبر داده بودند ابوالفیض‌خان در حرمسرای خود دو دختر زیبا که مانند جواهر تابناک هستند مخفی دارد. نادر فکر کرد در مورد ابوالفیض‌خان باید رفتار دیگری مناسب وضعی که دارد بنماید، تا او را برای همیشه در اختیار داشته باشد، خاطرش از جانب سرزمین توران آسوده گردد. فکری که در مورد ابوالفیض‌خان نمود، بکر بود و بدین ترتیب آن را به مرحله اجرا درآورد.

اولا ـ تمام خاک ترکستان را کشور واحدی نمود و ابوالفیض‌خان را به پادشاهی سرزمین توران برگزید، بساط تاج‌گذاری را برایش مهیا ساخت. نادر دستور داد به سرعت ترتیبات لازم را دادند، او می‌خواست شاه شاهان باشد و چون یک مرتبه از بخشیدن تاج کیف و لذت برده بود می‌خواست باز هم تاج بخشی کند.

طبق فرمان نادرشاه تاجی زیبا با جواهراتی که همراه داشت برای ابوالفیض‌خان ساختند، لباسی فاخر برایش دوختند، برای مراسم تاج بخشی جشن مفصلی برپا کردند. در آن جشن که روز ۱۵ رجب ۱۱۵۳ هجری قمری برابر ۱۶ اکتبر سال ۱۷۴۰ میلادی برپا شد، شاهنشاه در برابر تمام بزرگان ترکمن و اوزبک تاج سلطنت بر سر ابوالفیض‌خان گذاشتند، او را شاه ابوالفیض خطاب کرده فرمودند: از درگاه قادر متعال می‌خواهم برای مردم سرزمین ترکستان منشأ فیض و برکت، شاهی عادل، مهربان و رعیت دوست باشید.

نادرشاه پس از آن که تاج بر سر شاه ابوالفیض گذارد، اجازه فرمود در مساجد خطبه به نام ابوالفیض بخوانند، دستور داد سکه شاهی به نامش ضرب کنند.

ثانیاً ـ حدود خاک ایران تا سواحل رودخانه اکریه توسعه یافت و تمام سرزمین جنوب رودخانه جزو خاک ایران گردید.

ثالثاً ـ نادرشاه فکر کرد، از آن دو گوهر زیبائی که در حرم ابوالفیض هستند و ابوالفیض نسبت به آنان کمال علاقه را دارد خواستگاری کند. دختر بزرگ با فرزندش رضاقلی‌میرزا و دختر کوچک با پسر برادرش علیقلی‌خان که یادگار برادرش ظهیرالدوله ابراهیم‌خان بود وصلت نمایند.

نادر از این وصلت چند نظر داشت که میل داشت آن نظرات را تأمین کند: یکی آن که با ابوالفیض‌خان قرابت و قوم و خویشی پیدا کند در نتیجه برای تحکیم روابط آینده از این قرابت که بسیار سودمند و مفید بود حداکثر استفاده برد، دیگر آن که رضاقلی که مجرد بود و علیقلی که شایسته بود صاحب زنانی زیبا می‌گردیدند و خشنودی خاطرشان فراهم می‌شد.

نادرشاه میل نداشت برای خواستگاری دختران شاه‌ابوالفیض شخصاً اقدام کند. او میل داشت شاه ابوالفیض‌خان شخصاً دختران خود را پیش‌کش کند و برای انجام چنین وصلتی افتخار نماید. برای این که به این نتیجه برسد نسبت به شاه ابوالفیض‌خان باز هم محبت کرد، او را برادر خطاب نمود، در برابر عموم نسبت به او در کمال احترام رفتار کرد و شئونات شاه‌ابوالفیض را رعایت نمود.

شاه‌ابوالفیض مفتون و واله و شیدای نادرشاه گردید، دو دختر زیبایش به ثمر رسیده بودند. رضاقلی‌میرزا، علیقلی‌خان مردانی برازنده و شایسته بودند. شاید به طور اتفاق، شاید هم بر سبیل عمد شاه ابوالفیض را متوجه ساختند، اگر دخترانش را به عقد این دو سردارشجاع که یکی پسر و دیگر پسربرادر نادرشاه هستند درآورد پایه‌های سلطنتش مستحکم خواهد گردید. شاید حکیم اتالیق که مرد مدبر و سیّاسی بود، مورد اعتماد ابوالفیض و ضمناً نسبت به ناد، شاه

علاقه داشت محرک اصلی بود.

هرچه بود، هر تقدیر بود، سرانجام شاه‌ابوالفیض استدعا کرد چنین افتخاری نصیبش گردد، محبت و برادری با وصلت دو خاندان سلطنت استحکام و دوام یابد.

خواستگاری دختران ابوالفیض برای رضاقلی و علیقلی‌میرزا...

نادرشاه استدعای شاه‌ابوالفیض را که خواسته قلبیش بود پذیرفت، دستور داد عده‌ای از زنان حرمسرایش به حرم ابوالفیض بروند، دختران ابوالفیض را برای کسب چنین افتخار بزرگی خواستگاری کنند.

رضاقلی‌میرزا و علیقلی‌خان دانستند وصلتی در پیش است، بعد از جنگهائی که در رکاب شاهنشاه ایران نموده‌اند غنیمتی بهره و نصیب آنان خواهد گردید. برای این که بدانند دختران ابوالفیض چگونه‌اند و آیا از زیبائی بهره‌ای دارند و یا وصلت برای تأمین نظر سیاسی و حفظ مصالح است؟! به تکاپو افتادند.

رضاقلی‌میرزا که با خواجه‌باشی دوست بود به فکر افتاد از طریق او بر این موضوع آگاه گردد.

خواجه‌باشی به رضاقلی‌میرزا خبر داد، هر دو دختر ابوالفیض از نظر زیبائی بی‌نظیر هستند اما دختر کوچک سرآمد است و نسبت به دختر بزرگ به نظر او زیباتر است.

رضاقلی‌میرزا باز هم تحقیق کرد، سرانجام بر او محرز و مسلم گردید، دختر کوچک ابوالفیض زیباتر از دختر بزرگتر می‌باشد. ندیده و نشناخته فریفته دختر کوچکتر شد، خواست به هر ترتیب شده با دختر کوچکتر ابوالفیض وصلت نماید.

نادرشاه وصف دختران ابوالفیض را شنید، شاید هم ناراحت شد چرا دختر کوچک را برای فرزندش رضاقلی‌میرزا خواستگاری نکرده است و او را برای پسر برادرش علیقلی‌خان در نظر گرفته است. شاید هم این موضوع را ضمن صحبت در حضور رضاقلی‌میرزا ابراز کرد، چنین به نظر می‌آید به او گفته باشد: «رضاقلی، اقبال علیقلی بلند است، چنین به نظر می‌آید بدون این که توجهی شده باشد، یا خودش خواسته باشد، گوهر زیبائی نصیبش گردیده است.»

رضاقلی‌میرزا که شخصاً نمی‌توانست و حجب و حیا به او اجازه نمی‌داد آنچه در دل دارد بگوید به مادر خوانده‌اش، به خاله‌اش گوهرشاد که نسبت به او علاقه داشت متوسل گردید. استدعا کرد از پدرش درخواست کند، دختر کوچکتر را برای او نامزد نماید.

گوهرشاد به هر ترتیب بود استدعای رضاقلی‌میرزا را به عرض قبله‌عالم رساند.

نادرشاه که به گوهرشاد علاقه داشت، به خصوص از روزی که مادر ولیعهد شده و نصرالله‌میرزا جای رضاقلی‌میرزا را گرفته بود برقدر و منزلتش افزوده شده بود. در جواب گفت: هرچند درخواست رضاقلی‌میرزا معقول می‌باشد اما انجام آن توهینی به علیقلی خواهد بود، ادب و نزاکت اجازه نمی‌دهد چنین رفتاری بشود، نصیب و بهره او چنین بود، باید با دختر بزرگتر ازدواج کند.

رضاقلی‌میرزا که ندیده و نشناخته فریفته و دلباخته دختر کوچک ابوالفیض شده ضمناً نمی‌خواست از علیقلی عقب بماند، بسیار اندوهگین گردید، شاید ضمن اظهار دلتنگی و در حال آشفتگی حرفی زد که بعداً آن حرف به گوش نادر رسید و رنجش خاطرش را فراهم ساخت.

رضاقلی ناراضی بود...
نادر به فکر افتاد خودش به نوائی برسد...

مقدمات جشن عروسی را مهیا می‌ساختند و آماده می‌کردند. در قصر ابوالفیض‌شاه جنب و جوش عظیمی برپا بود، تاج بخشی نادرشاه سبب گردیده بود تمام مردم بخارا ابراز علاقه نموده از فتوت، جوانمردی بزرگی، سخاوت و کرم حضرت ظل‌الله بحث کنند. جنگجویان ترکمن و ازبک فریفته اخلاق قبله‌عالم شده همگی نسبت به شاهنشاه ایران، نسبت به سرداران سپاه ایران، نسبت به فرد فرد سربازان ایران که در رکاب چنین شاهنشاه عظیم‌الشأنی می‌جنگیدند احترام قائل بوده با کمال محبت رفتار می‌کردند.

ابوالفیض تاج سلطنت بر سر گذارده شاه شده بود اما آنقدر به نادرشاه علاقه پیدا کرده بود، تا آن حد برای شاهنشاه ایران احترام قائل بود که بدون اجازه شاهنشاه ایران نمی‌نشست، هر وقت به حضور قبله‌عالم می‌رسید دست نادرشاه را می‌بوسید. خیلی دلش می‌خواست نادرشاه جوانمرد به عوض این که دو دخترش را به رضاقلی و علیقلی می‌دهد شخصاً آن دو را به حرمسرای خود می‌برد و داماد شاه بخارا می‌شد، شاید فکر می‌کرد اگر نادر بزرگوار دامادش می‌شد مقام و مرتبت و عظمت سلطنتش بیشتر می‌گردید.

نادرشاه هم که وصف دختران ابوالفیض را شنیده بود شاید فکر می‌کرد، چرا خودش برای تحکیم روابط دوستی ایران و توران به چنین وصلتی تن در نداده است.

برای نادرشاه شاهنامه فردوسی را خوانده بودند، اشعار حماسی فردوسی، به خصوص شعرهای رزمی را حفظ داشت، وقتی که تبر در دست داشت و جنگ می‌کرد، هنگامی که با ضربات تبر یکی بعد از دیگری سواران دشمن را مانند برگ درختان در فصل خزان به زمین می‌ریخت، وقتی از کشته پشته می‌ساخت و هنگامی که عده‌ای را اسیر می‌کرد و به بند می‌کشید بی‌اختیار این شعر در گوشش طنین می‌افکند و مرتب تکرار می‌کرد:

بـریـد و دریـد و شکست و ببست
یـلان را سر و سینه و پا و دست

از داستانهای شاهنامه که به خاطر نادر مانده داستان رفتن رستم به خاک توران و سرگذشت عشق و عاشقی او با دختر افراسیاب بود، حتی اسم دختر افراسیاب که در اول شعری آمده است از خاطرش محو گردیده بقیه آن در خاطرش مانده بود. وقتی که وصف دختران ابوالفیض را شنید بی‌اختیار باقیمانده شعر را زیر لب زمزمه کرد...

... منم دخت افراسیاب　　　　برهنه ندیده تنم آفتاب

نادرشاه خیلی میل داشت نام دختر افراسیاب را که در اول

شعر فردوسی آمده به خاطر می‌آورد اما... هرچه جستجو کرد و در خاطر خود کاوش نمود چیزی به نظرش نیآمد. خیلی میل داشت از اطرافیان آن را بپرسد اما سئوال کردن این موضوع را صحیح نمی‌دانست و فکر می‌کرد نظرها را به خود جلب خواهد نمود. شاید هم نام افراسیاب را به ابوالفیض تغییر می‌داد و این شعر را وصف‌الحال و زبان حال دختر ابوالفیض به حساب می‌آورد و فکر می‌کرد او که از رستم برتر و بالاتر است او که پهلوان‌تر و نامورتر از رستم است چرا در سرزمین توران عشقی نکند؟ چرا فکری برای خودش نکرده است!؟

بعد از چند مرتبه رفتن و آمدن بانوان حرمسرای نادر به حرم ابوالفیض و آشنا شدن با زنان و دختران ابوالفیض اسامی آن دو دختر در مکالمات تکرار شد. نادر شنید نام دختر بزرگ ابوالفیض، منیژه است. شعر فردوسی با شنیدن نام منیژه تکمیل گردید، نادر راحت شد، راحتی از نظر سجع و قافیه شعر بود اما در دلش شور و غوغائی برپا گردید. خواست اطلاعاتش درباره دختران ابوالفیض به خصوص منیژه دختر بزرگ تکمیل شود.

گوهرشاد که از نادرشاه استدعا کرده بود، دختر کوچک به رضاقلی‌میرزا داده شود بعد از چند مرتبه آمدن و رفتن برای نادر توضیح داد، صحیح است دختر کوچک ابوالفیض زیبا و قشنگ است اما زیبائی منیژه خواهر بزرگش به نظر من خیلی بیشتر است، اگر من مرد بودم منیژه را بیش از خواهر کوچکش دوست می‌داشتم و به او بیشتر دل می‌بستم.

نادرشاه پرسید: چرا؟ منیژه چه مزیتی بر خواهرش دارد؟!

گوهرشاد عرض کرد: منیژه از نظر کمال و اخلاق نظیر ندارد. خواهر کوچکش در نظر اول جذاب است ولی همین که پای صحبت کردن پیش آید منیژه برتری و رجحان خود را بر خواهر کوچکتر علنی می‌سازد، شنونده را مفتون و واله و شیدای خود می‌نماید. به نظر من رضاقلی آن طور که خودش خیال می‌کند مغبون نشده و منیژه ارزنده‌تر است.

نادر سئوال کرد: مگر باز هم رضاقلی از این وصلت ناراضی است!! آیا اظهار تأسف می‌کند!؟

گوهرشاد عرض کرد: کار دل است، خواهر کوچکتر نظر رضاقلی را گرفته، تصور می‌کنم با منیزه خوشبخت نخواهد شد و این وصلت مایه دلخوری و ناراحتی او خواهد گردید.

گفتگوهائی که نادر با گوهرشاد کرد امیدی در دلش افکند. از طرفی ندیده دلبستگی به منیژه پیدا کرده از طرف دیگر چون می‌شنید رضاقلی راضی نیست، هوسش برانگیخته شد خودش به نوائی برسد.

خواجه‌باشی متوجه شد... اجازه گرفت قدمی بردارد.

خواجه‌باشی که مورد اعتماد قبله‌عالم بود، مرتب به حرم ابوالفیض می‌رفت و می‌آمد، به نوبه خود حس کرد منیژه دختر بزرگ ابوالفیض سجایای اخلاقی و زیبائیهای معنوی دارد که بر جذابیت و قشنگی خواهر کوچکتر می‌چربد، او هم به عرض حضرت ظل‌الله رساند: شاهزاده رضاقلی‌میرزا بی‌خود ناراحت شده است، خاتون بزرگ منیزه خیلی بهتر از خواهرش خاتون کوچک است.

نادرشاه از همه می‌شنید منیژه به زیبائی خواهرش نیست اما زیبائیهای دیگری دارد که او را سرآمد می‌سازد.

همگی گفتند: رضاقلی‌میرزا ندیده عاشق خواهر کوچکتر شده برای وصلت کردن با خواهر بزرگتر رغبتی ندارد.

نادرشاه مایل بود افکار رضاقلی به نحوی باشد که همگی بدانند او نمی‌خواست با دختر بزرگ ابوالفیض وصلت کند. نادر از دل و جان طالب این وصلت بود و آرزو داشت، منیژه‌ای که فکر می‌کرد تنش را برهنه آفتاب ندیده است، از آن خود سازد ولی می‌خواست این عمل به نحوی انجام شود که نگویند، میل داشت زنی برای پسرش بگیرد، خودش او را تصاحب کرد و حق پسرش را پایمال ساخت.

نادر که نقشه‌های جنگی عظیم می‌کشید و همه را عملی می‌ساخت برای طرح این نقشه درمانده بود، راستی نمی‌دانست چگونه رفتار کند؟ که هم خواهش و تمنای دل خودش انجام شود، هم رضاقلی پسرش نرنجد، هم مردم رفتارش را صحیح و معقول دانسته بر او خرده نگیرند.

خواجه‌باشی که متوجه گردید از طرفی رضاقلی‌میرزا منیژه را نمی‌خواهد، از طرف دیگر قبله‌عالم مرتب راجع به منیژه سئوالاتی می‌فرمایند مشکوک شد، فکری به خاطرش رسید، برای این که تکلیف خود را بداند دل به دریا زد و عرض کرد: سر و جانم فدای خاک پایت. اگر رضاقلی میرزا نخواهد با منیژه دختر بزرگ ابوالفیض ازدواج کند، برای شاه‌ابوالفیض مایه سرشکستگی خواهد شد، قبله‌عالم باید فکری بفرمایند چنین وضعی پیش نیآید!

نادرشاه فکری کرد و اظهار داشت: به عقیده تو چه باید کرد؟!

خواجه‌باشی عرض کرد: قبله‌عالم باید فداکاری بفرمایند باید شخصاً از این سرشکستگی جلوگیری بفرمایند، باید شخصاً جبران بفرمایند. نادرشاه که این فکر را داشت، وصلت با منیژه آرزوئی برایش شده بود، اظهار داشت: منظورت چیست؟ مقصودت را واضح‌تر بگو! مگر چنین چیزی می‌شود؟!

خواجه‌باشی که از لحن نادرشاه حدس می‌زد، بی‌میل نیست، عرض کرد: منیژه لایق همسری قبله‌عالم می‌باشد، برای رضاقلی‌میرزا بعدها فکری خواهند فرمود، حیف است این دختر به همسری حضرت ظل‌الله افتخار پیدا نکند.

نادرشاه خندید و گفت: مگر چنین چیزی ممکن است؟! ما دستور دادیم، رضاقلی‌میرزا با دختر بزرگ ابوالفیض وصلت کند.

خواجه‌باشی عرض کرد: البته دستور فرمودید، اما کار دل است، رضاقلی‌میرزا نمی‌تواند دختر ابوالفیض را خوشبخت کند، این دختر حیف است، نباید بدبخت شود. او لایق همسری...

نادر حرف خواجه را قطع کرد و گفت: دختر راضی

خواهد بود؟ پدرش ابوالفیض... نه خواجه... به نظرم غیرممکن است.

خواجه‌باشی عرض کرد: قربانت گردم، شما اراده بفرمائید، شما قبول کنید، بقیه کارها با غلام، باید عرض کنم:

اولاً ـ دختر از خدا می‌خواهد همسر قبله‌عالم باشد.

ثانیاً ـ پدرش باید سر به آسمان بساید چنین افتخاری نصیبش گردیده است.

ثالثاً ـ مردم خواهند گفت، اینهم یک بزرگواری دیگر، قبله‌عالم می‌خواستند دختر ابوالفیض را به ازدواج شاهزاده رضاقلی‌میرزا درآورند، رضاقلی‌میرزا نخواست. حضرت ظل‌الله فداکاری کردند، از خودگذشتگی نشان دادند و جور فرزند را کشیدند.

نادر که متوجه شد خواجه‌باشی راه‌حلی برای موضوع مورد نظرش پیدا کرده است با خنده و مزاح فرمودند: ای حرامزاده خوب عبارت می‌سازی و نقشه می‌کشی اما مگر می‌شود!؟

خواجه‌باشی عرض کرد: فقط اجازه بفرمائید، بقیه کارها با غلام.

نادر با قیافه جدی گفت: مواظب باش، برای فداکاری حاضریم، اما... میل نداریم مزخرف بگویند.

خواجه‌باشی قیافه چروک خورده‌اش از هم باز شد، تعظیمی کرد، برای اجرای نقشه‌ای که به سرعت در فکر خود طراحی کرد، از حضور قبله‌عالم خارج شد.

خواجه‌باشی رضاقلی را راضی کرد...

رضاقلی میرزا ناراحت و در عذاب بود، او می‌دانست حرفی که پدرش زده است باید انجام شود، بر او مسلم بود برخلاف میل پدرش نمی‌تواند قدمی بردارد. اما چه کند؟ چطور حاضر شود با دختر بزرگ ابوالفیض وصلت کند، در حالی که دختر کوچکتر که زیبا و قشنگتر است همخوابه علیقلی پسرعمویش شود.

خواجه‌باشی در موقعی که رضاقلی‌میرزا در این افکار غوطه‌ور بود کسب اجازه نمود به حضور شاهزاده شرفیاب شود.

رضاقلی‌میرزا اجازه فرمود خواجه‌باشی بیآید. چون می‌دانست در اطراف ازدواج بحث خواهد شد! با بی‌میلی خواجه‌باشی را پذیرفت.

خواجه زمین ادب بوسید و عرض کرد: انشاءالله مبارک است! قبله‌عالم امر فرموده‌اند هرچه زودتر بساط عروسی برپا شود اما حیف و صد حیف... اگر شاهزاده با دختر کوچک ابوالفیض وصلت می‌فرمودند خوب بود، نمی‌دانید مثل قرص آفتاب می‌درخشد. حیف... صد حیف...

رضاقلی گفت: فایده‌اش چیست، حرف شاه بابا یکی است، گفته دختر بزرگ را بگیرم چاره‌ای ندارم و باید تن به قضا بدهم.

خواجه‌باشی عرض کرد: به زور که نمی‌شود اگر شما نخواهید وصلت کنید، اگر زن نخواهید...

رضاقلی صحبت خواجه را قطع کرد و گفت: این چه حرفیه‌می‌زنی؟! تو پدرم را نمی‌شناسی! مگر می‌شود بالای حرفش حرفی زد، او دستور داده من خواهر بزرگتر را بگیرم، برو برگرد هم ندارد، باید خواسته‌اش عملی شود، من مجبورم با دختر بزرگ ابوالفیض وصلت کنم، هر که هست، هرچه هست، بدون چون و چرا باید داماد شوم.

خواجه‌باشی عرض کرد: آن دختری که خوبه به شما نمی‌دهندو آن که بده به زور می‌خواهند به شما بدهند، غلام اگر به جای شما بودم به شاه بابا عرض می‌کردم، اگر باید وصلت کنم با دختری که کوچکه، اگر اون نیست من زن نمی‌خوام و خودم را خلاص می‌کردم.

رضاقلی گفت: چی میگی، حواست پرته، پدرم را نمی‌شناسی، حرفش یک کلامه، برو برگرد هم نداره.

خواجه‌باشی عرض کرد: فرموده با دختر کوچک نباید وصلت کنید، بسیار خوب، حرف یک کلامه و بر و برگرد هم نداره، اما... راجع به آن دیگری اختیار دل شما را که نداره. شما بفرمائید من زن نمی‌خواهم، متشکرم، اگر خوبه خودتان بگیرید.

رضاقلی‌میرزا اظهار داشت: مگر می‌شود از این حرف‌ها با پدرم بزنم، چطور می‌توانم به او بگویم دختر پیره را خودتان بگیرید، آخر این چه حماقتی است، خواجه‌باشی پیر شدی و خرفت، من که چنین جرأتی ندارم. من اصلا قادر نیستم جلو پدرم چنین حرفی را به زبان آرم.

خواجه‌باشی با بی‌حوصلگی اظهار داشت: صحیح است که به قبله‌عالم نمی‌توانید حرفی بزنید، اطمینان دارم چنین جرأتی در شما نیست اما به خاتون بزرگ به گوهرشاد خانم می‌توانید بگوئید، زن نمی‌خواهید. به او که می‌توانید خبر بدهید برای وصلت کردن با دختر بزرگ ابوالفیض حاضر نیستید.

رضاقلی‌میرزا اظهار داشت: آن وقت چه خواهد شد!

خواجه‌باشی عرض کرد: غلام از نظر علاقه‌ای که به شاهزاده دارم فکری به خاطرم رسیده بعد از این همه محبت که از شما دیده‌ام نمی‌خواهم برخلاف میل دل شما کاری انجام شود، تا وقت نگذشته خدمت خاتون بزرگ برسید، امیدوارم بتوانم کاری انجام دهم، شما به گوهرشاد خانم بفرمائی وصلت نخواهید کرد، بقیه‌اش با من.

رضاقلی‌میرزا انعامی به خواجه‌باشی داد، برای ملاقات کردن گوهرشاد حرکت کرد.

ملاقات و بحث رضاقلی‌میرزا با گوهرشاد ساعتی به طول انجامید. گوهرشاد تمام حرفهای رضاقلی را شنید، سرانجام گفت: منظورت چیست؟! چطور من می‌توانم به پدرت بگویم تو وصلت نخواهی کرد، تو دختر ابوالفیض را نمی‌خواهی، مگر چنین چیزی می‌شود؟!

رضاقلی‌میرزا قبل از آن که گوهرشاد را ترک نماید آخرین حرفی که خواجه‌باشی به او زده بود به خاطر آورد و گفت: آنچه می‌توانم بگویم این است که من وصلت نخواهم کرد، به خواجه‌باشی هم خبر دادم برای چنین وصلتی حاضر نیستم.

گوهرشاد گفت: دیوانه شدی، خواجه که مثل سگ باوفائی

است، هرچه گفتی ممکنه بره به شاه‌بابا بگوید، آنوقت چه خواهد شد؟! خدایا رحم کن!

رضاقلی‌میرزا گفت: ممکنه جزئی وفائی هم به ما داشته باشد، ما که به او بدی نکردیم، شاید کاری از دستش برآید، تو را خدا او را بخواه بگو فکری کنه، من بهتر می‌دانم خودم را فنا کنم تا این که دختر بزرگ ابوالفیض را بگیرم. اگه آن دختره خوبه بابام خودش او را بگیره...

گوهرشاد از جرأت و جسارتی که رضاقلی‌میرزا به خرج داده به خود اجازه داده بود چنان صحبتهائی کند بسیار ناراحت شد، چون متوجه بود نادرشاه نسبت به او مظنون گردیده از ولایتعهدی خلعش ساخته است بر آینده آن جوان رعنا بیمناک گردید و گفت: رضاقلی‌میرزا، سرپیچی از امر پدر برایت گران تمام خواهد شد، می‌ترسم، کاری نکن شاه‌بابا عصبانی شود و اسباب زحمت بیشتری برایت فراهم کند.

رضاقلی‌میرزا که به سبب خلع شدن از ولیعهدی دل پری داشت جواب داد: هرچه می‌خواهد بشود. پدرم دیگه آبروئی برای من باقی نگذاشته، جلو همه منو خوار و خفیف کرده، هرچند نصرالله برادرم را چون جان شیرین دوست دارم، از این که او ولیعهد شده خیلی خوشحالم، معذلک پدرم باعث سرشکستگی من شده، حالا هم خیال داره دختری که من دوست ندارم به من بده، زور که نیست. من دلم نمی‌خواهد، اختیار خودم را دارم که برخلاف میلم با کسی که دوست ندارم وصلت نکنم.

گوهرشاد با این که رضاقلی‌میرزا دوست داشت، مادر بود. پسرش نصرالله‌میرزا ولیعهد شده بود، از صحبتی که رضاقلی‌میرزا کرد به خوبی استنباط نمود برگزیده شدن فرزندش نصرالله‌میرزا به ولایتعهدی مایه دلخوری برادر بزرگترش شده است. از طرز بیان رضاقلی‌میرزا حس کرد، از پدر کینه و نفرتی در دل دارد، ضمناً حس کرد نسبت به برادرش نصرالله‌میرزا، نسبت به جگرگوشه عزیزی که مایه سرافرازی و دلخوشی خودش بود، نظر خوبی ندارد. برانگیخته شدن این احساسات و عواطف گوهرشاد را به فکر انداخت.

رضاقلی‌میرزا گوهرشاد را از جان و دل دوست داشت. گوهرشاد مثل مادر او را بزرگ کرده بود، گوهرشاد با این که خاله‌اش بود ولی خوب می‌دانست او را بزرگ کرده است، در این موقع که نام نصرالله‌میرزا برادر خود را برد و عقده دل خود را پیش خاله و نامادری خود گشود، متوجه شد کار خوبی نکرده است، چون گوهرشاد به فکر فرو رفته بود برای جبران گفته خود اظهار داشت: خیال نکنی سلطنت کردن را دوست دارم، من خیلی خوشحالم برادرم نصرالله‌میرزا به جای پدرم سلطنت خواهد کرد، راستش را بخواهی من خسته شدم، سلطنت کردن کار پرمسئولیتی است، در مدتی که پدرم به هندوستان رفته بود و من مجبور بودم خودم کارها را رتق و فتق کنم، با این که سایه پدرم بر سرم بود، مردم از او حساب می‌بردند، جانم به لب رسید، خدا را شکر که پدرم مرا معاف کرد و راحت شدم... اما اگر منو سرشکسته نکرده بود، تمام سربازان و اطرافیانش نفهمیده بودند بهتر بود. حقش بود منو صدا می‌کرد به من می‌گفت برو خودت استعفا بده، آنوقت من خودم تقاضا می‌کردم برادرم به جای من برگزیده شود، به عقیده تو که منو بزرگ کردی، مادری در حقم کردی، اگر اینطور رفتار می‌کرد بهتر نبود؟!

گوهرشاد بدون این که توجه به گفته‌های رضاقلی‌میرزا داشته باشد، سری حرکت داد، اینطور نشان داد حرفهای رضاقلی‌میرزا را تصدیق کرده است، اما حواسش پیش پسرش بود، فکرش متوجه عزیز دلش نصرالله‌میرزا بود، گوهرشاد آرزو داشت پسرش به جای پدر بر تخت سلطنت نشیند، شاه شود همگی در برابر او سر تعظیم فرود آورند رضاقلی‌میرزا هم مانند همه در جلوش تعظیم کند، طوق بندگی و اطاعتش را بر گردن نهد.

رضاقلی‌میرزا که متوجه شد، باز هم گوهرشاد در فکر است، ناراحت شد، به رسم ایام کودکی گفت: مادرجان به چه چیز فکر می‌کنی؟

گوهرشاد به خود آمد، اظهار داشت: فکر می‌کنم چطور شاه‌بابا را راضی کنم، حالا تو میل نداری با این دختر اوزبک وصلت کنی نباید تو را مجبور کند.

رضاقلی‌میرزا گوهرشاد را در آغوش کشید و گفت: قربان تو. اگر چنین کاری انجام دهی یک دنیا ازت ممنون و متشکرم، زودتر خواجه‌باشی را احضار کن، تا وقت نگذشته فکری کن، تو را خدا خلاصم کن.

گوهرشاد اظهار داشت: هرچند کار دشواری است ولی سعی خواهم کرد.

رضاقلی‌میرزا گوهرشاد نگران را بوسید و خارج شد.

بر گوهرشاد مسلم شد، رضاقلی‌میرزا نسبت به پدرش و برادرش کینه و نفرت دارد. حس کرد برای پسرش نصرالله‌میرزا که چون جان شیرین دوست داشت رقیبی خطرناک، رقیبی زخم خورده وجود دارد، به این جهت فکر کرد، به هر ترتیب شده باید خود را به نادر برساند. برای حفظ موقعیت فرزندش، برای ذلیل کردن رقیب جگرگوشه‌اش چاره‌ای بیاندیشد.

خواجه‌باشی حس حسادت گوهرشاد را برانگیخت.

خواجه‌باشی منتظر بود، همین که رضاقلی‌میرزا گوهرشاد را ترک کرد به نحوی خود را به او رساند، پرسید: چه شد، خاتون راضی شدند؟

رضاقلی‌میرزا گفت: قول داده است، برو خواجه‌باشی، اگر توانستی فکری به حالم کنی، انعام خوبی به تو خواهم داد.

خواجه‌باشی که متوجه بود نقشه‌اش به خوبی پیش می‌رود پرسید: خاتون بزرگ احضارم خواهند فرمود یا خودم خدمتشان برسم. رضاقلی‌میرزا که عجله داشت و فکر می‌کرد وقت نباید بگذرد، گفت: تو خودت برو، بگو تو را دیدم و فرستادم، زود باش، تا دیر نشده، تا وقت نگذشته چاره‌ای کن!؟

خواجه‌باشی با وجود تأکیدی که رضاقلی‌میرزا کرد، با این که خودش میل داشت هرچه زودتر خاتون بزرگ را ببیند. معذلک صلاح در آن دید صبر کند تا گوهرشاد احضارش نماید.

این انتظار زیاد طول نکشید، هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که کنیزی به سراغش آمد و گفت: خاتون بزرگ خواسته‌اند به حضورشان شرفیاب گردید.

خواجه‌باشی در راه، قسمت دوم نقشه خود را طراحی کرد. فکر کرد به نحوی رفتار کند که گوهرشاد تصور نماید رضاقلی‌میرزا را ندیده و با او صحبتی نکرده خواسته دل او را نمی‌داند چیست؟ خواجه‌باشی با خود اندیشید از راه دیگری وارد شود، گوهرشاد را برانگیزد تا شوهرش را وادار سازد، مجبورش کند دختر بزرگ ابوالفیض را به عقد خود درآورد.

گوهرشاد همین که چشمش به خواجه‌باشی افتاد گفت: خواجه‌باشی کمتر سراغ ما می‌آئی.

خواجه‌باشی با گردن کج عرض کرد: غلام و چاکرم، از روزی که این دخترک هندی قلب شاهنشاه را تسخیر کرده راحتی بر جان نثار حرام شده است، لحظه‌ای آرامم نمی‌گذارد.

گفته خواجه‌باشی مانند تیری که به هدف اصابت کند در قلب گوهرشاد اثر کرد. گوهرشاد آن روزهائی که مالک قلب نادر بود به خاطر آورد، چه روزهای خوشی بود؟! آن روزها نادر مال او و متعلق به او بود، هیچکس جز او را در آغوش نمی‌گرفت، حس حسادت زنانه‌اش برانگیخته شد، از این که شوهرش چند زن گرفته هر روز با دیگری به سر برده کمتر به او می‌پردازد ناراحت شد.

خواجه‌باشی که متوجه شد مطلب را خوب شروع کرده است، دنبال صحبت را گرفت و گفت: هیچ فکر نمی‌کردم با وجود خاتون بزرگ و خاتون‌های دیگر قبله‌عالم اینطور مفتون و واله شیدای یک دختر هندی بشوند. حضرت ظل‌الله به غیر از او به کسی نظر ندارند، سوگلی او است و اینطور که من می‌بینم حالاحالاها مالک قلب قبله‌عالم خواهد بود، روز به روز هم بیشتر خودش را جا می‌کند.

گوهرشاد گفت: من تو را عاقل‌تر می‌دانستم، شوهر من هوسی است، خاطرت جمع باشد همین که دختر دیگری پیدا شد و نظرش را گرفت می‌رود سراغ او، ستاره امروز با آمدن دیگری غروب می‌کند.

خواجه‌باشی عرض کرد: من که فکر نمی‌کنم، هیچوقت قبله‌عالم اینطور به یک زن دلبستگی نشان ندادند، من نمی‌دانم این دختر چه سحر و جادوئی کرده، چه کار کرده که حضرت ظل‌الله اینطور خاطرخواهش هستند.

گوهرشاد گفت: اینها خیالاته، من شوهرم را بهتر از هر کس می‌شناسم، او هوسی است، می‌خواهی کاری کنم دخترک هندی از چشمش بیفته سراغش نره.

خواجه‌باشی عرض کرد: فکر نمی‌کنم، تصور نمی‌کنم بشود کاری کرد. اگر از جان نثار کاری ساخته باشد حاضرم به خاتون بزرگ کمک کنم.

گوهرشاد که از طرفی احساسات مادریش برای حفظ جگرگوشه‌اش در برابر رقیب برانگیخته شده از طرف دیگر احساسات زنانه‌اش در برابر هوو، هووای که شوهرش را ضبط نموده بود جریحه‌دار شده بود و مسببین را که رضاقلی و ستاره بودند مقصر می‌دانست و می‌خواست از آنها انتقامی گرفته باشد گفت: خواجه‌باشی قول می‌دهی به من کمک کنی!

خواجه‌باشی عرض کرد: گوشت و پوست و استخوانهای من متعلق به خاتون بزرگ است، حضرت علیه خوب می‌دانند هر کس در حرم قبله‌عالم می‌آید، هرقدر در نظر حضرت ظل‌الله عزیز باشد در نظر جان نثار جای خاتون بزرگ را نمی‌گیرد. امر بفرمائید اطاعت می‌کنم.

گوهرشاد گفت: تو خوب می‌دانی و شنیدی رضاقلی میل ندارد با دختر پادشاه بخارا وصلت کند، باید کاری کنیم نادر با این دختر وصلت کند.

خواجه‌باشی که می‌دید نقشه‌اش به خوبی پیش می‌رود، گوهرشاد پیشدستی نموده آنچه او می‌خواست بگوید بر زبان آورده است، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، برای این که خوشحالی خود را کتمان کند حال استعجاب به خود گرفت و عرض کرد: مگر چنین چیزی امکان دارد، قبله‌عالم امر فرمودند رضاقلی‌میرزا با دختر شاه بخارا وصلت کند. دختر می‌داند، پدرش حاضر شده، همه مردم فهمیدند چنین وصلتی در پیش است، حالا چطور می‌شود این وصلت را به هم زد، برخلاف فرموده قبله‌عالم رفتار کرد، من که راستش چشمم از این پیشنهاد شما آب نمی‌خورد.

گوهرشاد پوزخندی زد و گفت: اگر تو کمک کنی، اگر با من همکاری کنی، هرچه می‌گویم عمل کنی خواهی دید مثل آب خوردن کارها روبه راه می‌شود.

خواجه‌باشی عرض کرد: جان نثار برای این که نقشه خاتون بزرگ عملی شود حتی از فدا کردن جان خود دریغ ندارم، اما... این کار خیلی مشکل است، تصور نمی‌کنم عملی شود.

گوهرشاد گفت: خیلی ساده‌تر از آن است که تو تصور می‌کنی، خوب گوش بده، چند کار باید بشود که باید پابه پای من بیائی، هرچه من می‌گویم انجام دهی، البته اگر نقشه من عملی شد انعام خوبی به تو خواهم داد.

خواجه‌باشی عرض کرد: اختیار دارید، خانه‌زاد توقع انعامی ندارم، آرزوی غلام این است که هر خدمتی از دستم برآید انجام دهم، امر بفرمائید تا اطاعت کنم.

گوهرشاد اظهار داشت: قبل از هر کار باید شوهرم را برانگیزم، باید به او بفهمانم رضاقلی میرزا حاضره بمیره ولی شوهر این دختر اوزبک نشود.

خواجه‌باشی عرض کرد: قبله‌عالم خوب می‌دانند، رضاقلی‌میرزا از این وصلت راضی نیستند، ولی چون امر فرموده‌اند و امرشان باید اجرا شود نمی‌دانم تمرد کردن از فرمان صادره شاهنشاه چه عاقبتی خواهد داشت؟!

گوهرشاد گفت: در صورتی که به شوهرم بفهمانم دختره خیلی قشنگ و زیبا است، برخلاف آنچه شایع است و رضاقلی‌میرزا تصور کرده از خواهر کوچکترش بهتر است، اگر شوهرم را به هوس بیاندازم و وصف دختر را بنمایم، ضمناً به او بقبولانم در صورتی که رضاقلی‌میرزا حاضر به وصلت نباشد، توهینی به پادشاه بخارا می‌شود که باید به وسیله شوهرم جبران شود، آن وقت حاضر خواهد شد.

خواجه‌باشی عرض کرد: فکر بسیار خوبی است. در این که دختر بزرگ پادشاه بخارا زیبا و قشنگ است حرفی نیست، به نظر من او جذاب‌تر و زیباتر از خواهر کوچکش می‌باشد، هیچ تردیدی هم نیست رضاقلی‌میرزا مایل به این وصلت نیست، همان طور که خاتون بزرگ فرمودند به قبله‌عالم باید عرض شود برای این که توهینی به پادشاه بخارا نشود باید فداکاری فرمایند و شخصاً با دختر بزرگ پادشاه بخارا وصلت فرمایند.

گوهرشاد گفت: آفرین خواجه‌باشی، خوب متوجه شدی! می‌ماند دختر و پدرش و مردم. فکر می‌کنم اگر دختر بداند زن حضرت ظل‌الله می‌شود خوشحال‌تر خواهد شد. پدرش هم که افتخار بزرگی نصیبش می‌گردد، حرفی نخواهد داشت. برای مردم هم بدون هیچگونه شک و تردیدی تفاوتی نخواهد داشت کی عروس و کی داماد خواهد شد، آنان میل دارند تشریفات عروسی را ببینند.

خواجه‌باشی که نقشه طراحی شده در فکر خود را از زبان گوهرشاد شنید، خوشحال گردید، عرض کرد: نقشه بسیار خوبی طراحی فرمودید، هرچند فکر نمی‌کنم عملی شود و قبله‌عالم با دلبستگی که به این دختر هندی دارند به دیگری نظر داشته باشند معذلک برای انجام هر خدمتی که امر بفرمائید حاضرم.

گوهرشاد اظهار داشت: هیچکس نباید بفهمد در این باره بین من و تو صحبتی شده است.

خواجه‌باشی عرض کرد: فکر نمی‌کنم سر به بدنم سنگینی کرده باشد. اگر قبله‌عالم خدای نکرده بوئی ببرند سر من یکی برباد رفته است.

گوهرشاد خندید و گفت: نترس ما می‌خواهیم یک دختر ترگل ورگل زیبا به آغوش حضرت ظل‌الله بیاندازیم، به چنین خدمتی پاداش می‌دهند، سر کسی را قطع نمی‌کنند. من اطمینان دارم شوهرم خیلی خوشحال خواهد شد برای مرتبه دیگر داماد شود، به حجله‌خانه برود.

خواجه‌باشی که حس کرد از گفتن و یادآوری حجله رفتن شوهر با دیگری خاتون بزرگ مکدر شدند، عرض کرد: جان‌نثار از این که این دختر هندی از نظر بیافتد خوشحال خواهم شد، خاتون بزرگ نمی‌دانند چه رنجی نصیب غلام شده است!؟

گوهرشاد که متوجه شد، رقیب شکست خواهد خورد، کدورت خاطرش زدوده شد، گفت: زود باش برو خبر بده می‌خواهم شوهرم را ببینم، کار بسیار واجبی دارم. منظورم را که فهمیدی، اگر سئوالی کرد، اگر مشورت کرد، اگر نظرت را خواست، اگر پرسید، دیگر خوب می‌دانی چه جواب باید بدهی. دختر پادشاه بخارا قشنگ، برای رضاقلی‌میرزا حیفه، لایق حضرت ظل‌الله است، رضاقلی‌میرزا حاضر به وصلت نیست، به پادشاه بخارا توهین میشود، قبله‌عالم باید فداکاری فرمایند، نگذارند بعد از آن که تاج‌بخشی فرمودند، همگی خوشحال گردیده‌اند دلخوری ایجاد شود، نباید برای پادشاه بخارا سرشکستگی به بار آید. به خانواده ابوالفیض هم باید بگوئیم خوشا به حال شما، سعادتمندترین مردم روی زمین هستند. مرغ سعادت بر سر شما پر و بال ریخت، خدا را شکر کنید حضرت ظل‌الله، قبله‌عالم مایل گردیدند، شما را خوشبخت کنند، فداکاری فرمودند. برای این که شما را سرافراز فرمایند حاضر شدند با دختر شما وصلت نمایند.

اگوهرشاد از نادر خواست، فداکاری کند؟!

خواجه‌باشی از نتیجه‌ای که عایدش شده بود بسیار خوشحال گردید، وقتی به حضور قبله‌عالم شرفیاب شد عرض کرد: قربان خاک پای مبارک گردم، خاتون بزرگ گوهرشاد استدعا دارند به حضور حضرت ظل‌الله برسند.

نادر که می‌دانست خواجه‌باشی در کاری که شروع کرده است توفیق خواهد یافت، خندید و گفت: راستش را بگو، به نظرم می‌خواهی باز هم دردسری برای من ایجاد کنی، تعدادشان کم است که می‌خواهی یکی هم بر آنان علاوه کنی.

خواجه‌باشی سر تعظیم فرود آورد و عرض کرد: قربانت گردم، حیف بود، به سر مبارک ماهه...

نادر خندید و گفت: دیگه، از بس تعریف کردی، داری مرا به هوس می‌اندازی، برو به گوهرشاد بگو او را خواهم دید.

خواجه‌باشی تعظیم کرد، از حضور قبله‌عالم مرخص گردید.

در حالی که شور و نشاطی در دل نادر برانگیخته شده، بی‌اختیار شعر فردوسی:

«منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب»

به خاطرش می‌آمد و آن را زمزمه می‌کرد، کلمات شعر را پیش و پس می‌نمود و آن را به این شکل «منم منیژه دختر ابوالفیض ندیده تنم را برهنه آفتاب» تکرار می‌نمود، بارها کلمات «حیف بود» را به خاطر آورد، اندک اندک به این نتیجه رسید که از ابتدأ خبط و اشتباهی شده بود، منیژه برای او بود، گلی لایق دست او بود، رضاقلی جوان کم تجربه حق نداشت، لیاقت نداشت شوهر منیژه شود.

عبارت «منیژه حیف بود. رضاقلی لیاقت نداشت» چند مرتبه تکرار شد، گذشته به خاطر نادر آمد، خواهر کوچک شاه‌تهماسب زیبا را به یاد آورد، بی‌اختیار آهی کشید و گفت: راستی حیف بود، چقدر زیبا و قشنگ بود، رضاقلی احمق او را از کف داد، نه رضاقلی لیاقت ندارد.

از یادآوری این گذشته فکری به کله نادر خطور کرد، برای این که امتناع رضاقلی موجه جلوه‌گر شود موضوعی به خاطرش آمد. برای این که آن را وانمود کند، برای این که آن را در ذهن رضاقلی اندازد از جای برخاست، به طرف سراپرده گوهرشاد راه افتاد.

از روزی که ستاره زیبا وارد زندگی نادر شده بود،

گوهرشاد و خانم‌های دیگر حرمسرا کمتر از نعمت دیدار قبله‌عالم برخوردار می‌شدند. وقتی نادرشاه قدم به حرمسرا می‌گذاشت اگر وضع مزاجی ستاره به نحوی بود که نادر نمی‌توانست با او باشد بین دیگران بر سر شرفیابی به حضور حضرت ظل‌الله رقابت بود، همگی مایل بودند از نعمت دیدار قبله‌عالم برخوردار گردند.

سابقه نداشت در آن موقع روز قبله‌عالم به سراپرده یکی از خاتون‌های حرم وارد شوند. وقتی همگی متوجه شدند حضرت ظل‌الله به سراپرده خاتون بزرگ مادر ولیعهد وارد شدند، فکر کردند بدون شک و تردید خبر مهمی است. حتی ستاره هم که شب گذشته را در آغوش پرمهر و محبت قبله‌عالم سحر کرده بود دانست موضوع مهمی بوده که حضرت ظل‌الله در آن وقت روز به ملاقات گوهرشاد رفته‌اند.

نادرشاه وقتی وارد سراپرده گوهرشاد شد گفت: چه کار داشتی که در این وقت روز لازم دانستی مرا ببینی.

گوهرشاد عرض کرد: مشغله و گرفتاری قبله‌عالم شبها زیاد است، کمتر به کنیز می‌رسند، چون موضوع مهم بود استدعا کردم روز شرفیابی حاصل کنم.

نادرشاه گفت: حرف بزن، منظورت را بگو.

گوهرشاد عرض کرد: راجع به دختر شاه ابوالفیض...

نادرشاه حرف گوهرشاد را قطع کرد و پرسید: کدام دختر؟

گوهرشاد عرض کرد: دختر بزرگ شاه‌ابوالفیض، آن که اسمش منیژه است.

نادرشاه پرسید: آن که باید زن رضاقلی بشود؟!

گوهرشاد عرض کرد: چه اصراری است که قبله‌عالم می‌فرمایند، رضاقلی‌میرزا مایل نیست وصلت کند.

نادرشاه گفت: چه حماقتی است. شنیدم منیژه دختر ابوالفیض بسیار قشنگ و زیبا است. به من گفته‌اند از نظر اخلاق و صفات به مراتب بر خواهر کوچکترش برتری دارد.

گوهرشاد عرض کرد: با تمام این احوال رضاقلی‌میرزا استدعا دارد او را معاف فرمائید.

نادرشاه آنچه در فکر خود پرورانده بود به صورت سئوالی درآورد، پرسید: گوهر جان تو فکر نمی‌کنی رضاقلی بعد از مرگ مادر شاهرخ نمی‌خواهد زن دیگری بگیرد، خیال نمی‌کنی به احترام روح او از داشتن زن دیگری امتناع می‌نماید.

گوهرشاد با این که از رضاقلی چنین حرفی نشنیده بود، با این که می‌دانست رضاقلی دردش کجا است. چون دختر کوچک ابوالفیض را به او نداده‌اند نمی‌خواهد دختر بزرگتر را بگیرد معذلک در برابر سئوال نادر صلاح دید، بگوید: اتفاقاً صحیح است، می‌خواستم همین موضوع را به عرض برسانم، رضاقلی‌میرزا عزای مادر شاهرخ را دارد، مایل نیست زن دیگری بگیرد.

نادرشاه متعجب گردید، پرسید: خودش در این باره با تو صحبتی کرده است!؟

گوهرشاد در برابر این سئوال ندانست چه بگوید و چه جواب دهد، فکر کرد: اگر بگوید بله، ممکن است رضاقلی را احضار کند و عکس آن را بشنود.

تردید و تأمل گوهرشاد نادرشاه را از تعجب خارج ساخت، دانست فکر متعلق به خودش بود. رضاقلی در این باره صحبتی با گوهرشاد نکرده است، به این جهت در صدد برآمد فکر خود را تلقین نماید، گوهرشاد را وادار کند این فکر را به رضاقلی بقبولاند و موضوع خاتمه یابد. این عبارت: «من می‌دانستم رضاقلی از فرمان من تخطی نمی‌کند، اما در برابر این احساسات و احترامی که برای روح مادر شاهرخ قائل است نمی‌بایستی اصرار کنم!» گوهرشاد را به کلی راحت کرد. نادر باز هم به صحبت خود ادامه داد و گفت: «رضاقلی تودار است، آنچه در دل دارد به زبان نمی‌آورد. من اطمینان دارم که حتی در این باره با تو صحبتی نکرده است ولی تو گوهر از فحوای صحبتش، از طرز بیانش، از عباراتی که گفته است این موضوع را درک کرده‌ای.»

گوهرشاد که می‌دید نادرشاه با فرمایشات خود او را از محظور خارج ساخته است، خوشحال شد و عرض کرد: هیچ‌چیز بر قبله عالم مکتوم نمی‌ماند.

نادرشاه گفت: بسیار خوب، دیگر اصراری نخواهم کرد. به ابوالفیض خواهیم گفت، دخترش را به یکی از سرداران ما بدهد. رضاقلی را از این وصلت معاف خواهیم داشت.

گوهرشاد که یک قسمت از نقشه‌اش را انجام شده یافت خوشحال گردید. اما او نقشه مهم‌تری داشت و آن از نظر انداختن ستاره هندی از چشم شوهرش بود، او می‌خواست هووی خود را گرفتار ناراحتی و حرمان کند، به این جهت عرض کرد: منیژه حیفه، به علاوه تاج و تخت ابوالفیض را به او عطا فرموده‌اید. او شاه است. دختر شاه باید با شاه و شاهزادگان وصلت کند.

نادرشاه گفت: نصرالله فرزند من و تو با دختر زیبای اورنگ زیب خوش است. فکر نمی‌کنم حاضر شود با دختر ابوالفیض وصلت کند. شاهزاده دیگری هم نیست که بتواند با دختر بزرگ ابوالفیض وصلت نماید. پس خواهیم گفت دختر بزرگش بماند برای خودش.

گوهرشاد عرض کرد: حضرت ظل‌الله تصور نمی‌فرمایند، چنین خبری برای ابوالفیض چقدر مایه سرشکستگی خواهد شد.

نادر خوب می‌دانست، خواجه‌باشی آن طور که باید ترتیبْ کار را داده است. به این جهت میل نداشت از طرف خودش ابرازی شود. او منیژه را می‌خواست، میل داشت داماد شود، اما مایل بود بر او تحمیل شود، می‌خواست همگی بدانند چون رضاقلی نتوانست وصلت کند، مجبور شده فداکاری کند. به این جهت در برابر سئوال گوهرشاد سکوت کرد، شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: چطور می‌شود این سرشکستگی را جبران کرد!؟

گوهرشاد که مایل بود خوش خدمتی نشان دهد، خودش را فدائی شوهر نامهربان و بی‌وفایش نشان دهد، عرض کرد: یک راه چاره وجود دارد.

نادر به فکر این که ممکن است گوهرشاد چاره‌جوئی دیگری بنماید با این که اطمینان داشت جز وصلت کردن خودش با منیژه چاره دیگری را نخواهد گفت معذلک خندید و به حال استهزأ گفت: به نظرم راه چاره این است که من خودم یک مرتبه دیگر وصلت کنم.

گوهرشاد عرض کرد: اتفاقاً راه چاره همین است و بس.

نادر گفت: این چه فکری است!؟ این چه خیالی است؟! مگر چه خبر است!؟ نادر برای این که دل گوهرشاد را به دست آورد و نشان دهد او را دوست دارد به صحبت خود ادامه داد و گفت: سیاست ایجاب کرده است، حفظ مقام سلطنت سبب شده است، برای این که روابط دوستی و محبت برقرار بماند چند زن بگیریم... ولی... تو خوب می‌دانی که...

گوهرشاد که از شنیدن بیانات نادر بوی مهر و محبت استنباط می‌کرد، از خود بیخود شد، عرض کرد: قربان تو شوهر مهربان بروم، باز هم از نظر سیاست باید فداکاری کنی. دختر ابوالفیض را هم باید خودت بگیری، نباید بگذاری ابوالفیض سرشکسته شود، مدتها است که از من گذشته به من لطفی نداری، به دیگران هم خواهم فهماند مصالح مملکت ایجاب می‌کرده است... قبول کن... خواهش می‌کنم.... رویم را زمین نزن... استدعایم را جان من، جان نصرالله قبول کن...

نادر مدتها بود که قبول کرده بود، او دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید: منیژه را می‌خواهم، زودتر بروید، بگوئید بساط عروسی را برای من به راه بیاندازند ولی صلاح در آن دید باز هم امتناع کند، باز هم به نحوی رفتار نماید، که همگی بگویند: فداکاری کرده است، از خودگذشتگی نشان داده است. به ابوالفیض منت گذاشته است، دخترش را سرافراز کرده است.

گوهرشاد که نادر را در فکر دید گفت: شوهر عزیز به دختر ابوالفیض فکر کن، اگر به او بگویند رضاقلی ترا نخواسته است، اگر ببیند خواهر کوچکش شوهر کرده و او بی‌نصیب مانده است، چه خواهد شد؟! تخت و تاج بخشیدن به جای خود، احساسات و عواطف قلب پاک یک دختر مهربان را نباید پایمال کرد!

نادر به حال تسلیم و رضا گفت: نمی‌دانم چه بگویم من امر کرده بودم رضاقلی با دختر ابوالفیض وصلت کند، خود دختر، پدرش، مردم چه خواهند گفت!؟

گوهرشاد عرض کرد، اجازه بده بقیه‌اش را من انجام خواهم داد.

نادرشاه گفت: هرچند هیچوقت عقل خودم را دست زن نداده‌ام اما... خیلی خاطرت را می‌خواهم گوهر که اختیار خودم را به دست تو می‌دهم.

همگی دانستند رضاقلی عزادار است. نادر جور فرزند را می‌کشد...

خواجه‌باشی که خوب می‌دانست قبله‌عالم واله و شیدای منیژه شده ندیده میل دارد با او وصلت کند، شروع به فعالیت کرد. برای این که افکار و اذهان را متوجه سازد گفته‌های گوهرشاد آنچه را شخصاً در فکر پرورانده بود به هر کس رسید ابراز داشت، داستان فداکاری حضرت ظل‌الله از دهان به گوش، به طور راز مگو انتشار یافت.

گوهرشاد به رضاقلی‌میرزا گفت: برو دست و پای پدرت را ببوس، به او بفهمان عزاداری مادر شاهرخ اجازه نمی‌دهد به دیگری فکر کنی و با زن دیگری وصلت کنی.

رضاقلی‌میرزا که به هیچ‌وجه به این فکر نبود و به سبب دیگری برای وصلت حاضر نشده بود، از این فکر خنده‌اش گرفت و گفت: من کی این حرف را زدم، اگر نخواستم وصلت کنم برای این بوده که فردا علیقلی به من فخر نفروشد.

گوهرشاد که مانند مادر رضاقلی را بزرگ کرده و مانند بچه خود با او رفتار می‌کرد گفت: چقدر بی‌عقلی، حالا که خدا خواسته با این فکر شاه‌بابا تو را از وصلت کردن با دختر ابوالفیض معاف می‌کند، چرا می‌خواهی خلاف آن را بگوئی؟!

گوهرشاد به حرم ابوالفیض رفت، منیژه را در آغوش کشید و گفت: دخترجان کوکب اقبالت بلند است، آنقدر وصف تو را گفتم، آنقدر از قشنگی و زیبائی تو گفتم که قبله‌عالم را حاضر کردم تو را به همسری خود مفتخر فرمایند.

به شاه‌ابوالفیض گفتند: رضاقلی به علت این که عزادار است نمی‌توانست وصلت کند، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله چون خاطر شخص ابوالفیض را می‌خواهد، از آنجائی که به او علاقه شخصی دارند این افتخار را نصیبش فرموده دختر بزرگش را به عقد خود درمی‌آورند. محبت و لطف و عنایت را به منتها حد می‌رسانند.

این گفته‌ها در افکار انتشار یافت، قصه یک کلاغ و چهل کلاغ شروع شد، می‌گفتند:

ـ دختر بزرگ ابوالفیض رضاقلی‌میرزا را لایق خود ندانسته استدعا کرده و گفته است، فقط حاضر است به عقد شاه ایران درآید والا وصلت نمی‌کند.

ـ شاه‌ابوالفیض شخصاً به حضور نادر رسیده خواسته دخترش منیژه را به عرض رسانده است.

ـ قبله‌عالم حضرت ظل‌الله هم منت گذاشته قبول فرموده‌اند.

رضاقلی‌میرزا نفس راحتی کشید، از این که متوجه شد بدون این که دردسری برایش ایجاد شود خلاف آنچه پدرش دستور داده بود رفتار شده است خوشحال گردید. چون مایل نبود با وجود سوابق گذشته مورد بی‌مهری پدر قرار گیرد فکر کرد: به حضورش شرفیاب شود، به اسم این که به احساسات وقعی گذاشته شده و چون عزای مادر شاهرخ را داشته است از وصلت جدید معافش فرموده است تشکر کند.

ابوالفیض همین که دانست حضرت ظل‌الله شخصاً داوطلب گردیده‌اند دامادش شوند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، در برابر کرامت و سخاوت و جوانمردی نادر حاضر بود جانش را بدهد، چه افتخاری برایش از این بالاتر که نادرشاه بزرگ، فاتح دهلی، شاهنشاه

سرزمین ایران دامادش باشد؟!

منیژه وقتی دانست همسر شاهنشاه عظیم‌الشأن و بزرگ ایران می‌گردد دگرگون شد، از شعف سرازپا نمی‌شناخت. برایش مشکل بود چنین تصوری بنماید، از خود سئوال می‌کرد: با او چه کند؟ چه بگوید؟ چگونه رفتار کند؟!

گوهرشاد و خواجه‌باشی که چرخاننده اصلی و اساسی این عروسی بزرگ بودند مرتب فعالیت می‌کردند. هر کس سئوالی داشت، مطلبی می‌خواست بداند به گوهرشاد و خواجه‌باشی مراجعه می‌کرد.

مقدمات عروسی راه افتاد...
نادر منیژه را دید و پسندید...

شور و غوغا و نشاط عظیمی شهر را فرا گرفت.

منجمین ساعت سعد و نحس کردند. هنگام وصلت را تعیین نمودند.

چراغانی راه افتاد، مردم شهر می‌خواستند در برابر جوانمردی و صفا و وفای نادرشاه بزرگ به منتها حد علاقه و محبت نشان دهند.

نادشاه از پیش آمدی که شده بود بسیار مشعوف و خوشحال بود. اما به کسی ابراز نمی‌کرد. خواجه‌باشی مرتباً گزارش اوضاع را می‌داد. نادرشاه خنده‌کنان می‌گفت: آخر کار خودت را کردی!

خواجه‌باشی تعظیم می‌کرد، از این که خاطر قبله‌عالم را مسرور ساخته بود سرازپا نمی‌شناخت.

ابوالفیض در اولین شرفیابی پس از دانستن موضوع عرض کرد: شنیدم حضرت ظل‌الله چنین افتخار بزرگی نصیبم می‌فرمایند، اگر سر بر آسمان سایم و فخر کنم سزا است.

نادر گفت: فرزندم رضاقلی داغ‌دار است، نخواستم دخترت زندگیش را با غم شروع کند.

ابوالفیض عرض کرد: الخیر فی ماوقع.

نادرشاه به خاطر آورد، این عبارت را برای خلع شاه‌تهماسب تفویض کردن امور به او، برپا کردن مقدمات سلطنتش گفته‌اند. یادش آمد این عبارت عربی چقدر خیر و خوبی و خوشی در پی داشته است. به این جهت بی‌اختیار مسرت خاطر برایش ایجاد شد، پرسید: خوب ابوالفیض بگو بدانم، دخترت چه می‌گوید؟ آیا او مایل به چنین وصلتی است؟!

ابوالفیض عرض کرد: تصدقت گردم، از این که او را لایق همسری خود دانسته‌اید و چنین افتخاری نصیبش فرمودید، بسی خرسند است.

نادرشاه خندید و گفت: ابوالفیض در مذهب ما دیدن کسی که می‌خواهیم با او وصلت کنیم برای یک مرتبه حلال است. میل دارم منیژه را ببینم. قبل از آن که او را به عقد خود درآورم نظرش را بفهمم.

ابوالفیض عرض کرد: آرزوی من این است منیژه نظر برادر عزیز و بزرگوارم را جلب کند. او دختری مهربان و باوفا، دارای یک دنیا لطف و صفا است. خدا کند نظر کیمیا اثر قبله‌عالم را به خود جلب نماید.

آن شب در کاخ ابوالفیض حضرت ظل‌الله برای صرف کردن شام دعوت گردیدند. شام خصوصی بود و دوستانه، ابوالفیض قرار گذاشته بود دخترانش شام بیآورند، سفره را مرتب کنند.

نادرشاه وصف منیژه را شنیده ندیده خاطرش را می‌خواست، وقتی او را دید مفتون او گردید. انگشتری زیبا به همراه آورده بود، آن را به انگشت منیژه کرد. منیژه با ادب و احترام دست نادر را بوسید. نادر خواهر کوچکتر را دید ولی قد رشید و ملاحت و خطوط چهره منیژه را بیشتر پسندید.

نادرشاه دستور داد، هرچه زودتر بساط عقد و عروسی، نشاط و سرور و خوشی را برپا سازند.

خواجه‌باشی ستاره را راضی کرد...

به ستاره خبر دادند، نادرشاه می‌خواهد دختر ابوالفیض را بگیرد، با او عروسی کند، او نادر را دوست داشت. از این که به آغوش دیگری برود، با دیگری خوش بگذراند ناراحت شد.

خواجه‌باشی که مواظب بود به ستاره گفت: حضرت ظل‌الله برای این وصلت مجبور شدند، این یک نوع از خودگذشتگی و فداکاری است، برای این که ابوالفیض رنجیده خاطر نشود، برای این که مراتب محبت و وداد بین دو کشور برقرار و پایدار بماند، برای این که هر روز کشت و کشتار به راه نیافتد چنین وصلت‌هائی لازم است. قبله‌عالم بارها مجبور شده‌اند از دشمن دختر بگیرند تا در نتیجه وصلت دشمنی‌ها به دوستی مبدل گردد. آن طور که من می‌بینم قبله‌عالم خاطر بانو را می‌خواهند، دل در گرو دیگری نمی‌دهند، باید مواظب باشید، خدا نکرده چیزی نگوئید که خاطر خطیر حضرت ظل‌الله مکدر شود. ببینید قبله‌عالم شما را دیدند، خواستند و پسندیدند. از آن روز که به حرم حضرت ظل‌الله قدم گذاردید تا امروز منتهای محبت در حق بانو کرده‌اند، خدای نکرده حرفی نزنید، کاری نکنید که قبله‌عالم آزرده‌خاطر شوند.

ستاره وقتی به حرم نادرشاه قدم گذاشت زنان دیگری نیز بودند، اما او سوگلی حرم قبله‌عالم بود. نادر از بودن با او لذت می‌برد، او هم از بودن با نادرشاه به منتها حد کیف می‌کرد، حس می‌کرد اگر تمام روز و شب نادر در آغوشش باشد باز هم کم است. اگر قرار باشد چند ساعت شب را دور از او بگذراند، دلش او را بخواهد و او در کنارش نباشد چه خواهد شد؟! اما گفته‌های خواجه‌باشی، نصایحی که به او کرد سبب شد تظاهری نکند، حرفی نزند، غم دل خود را ابراز نکند، در برابر نادر خود را خوشحال و سعادتمند نشان دهد، به روی خود نیآورد، راجع به وصلتی که می‌گفتند مصلحتی است بحثی ننماید.

نادر از دوروئی رضاقلی ناراحت شد...

رضاقلی‌میرزا در هنگام شرفیابی به حضور پدر عرض کرد: از این که استدعایم پذیرفته شد، معافم فرمودید یک دنیا متشکر و ممنونم، اجازه می‌خواهم دست مبارک را ببوسم. (دست پدر را

بوسید.)

نادرشاه گفت: وقتی که شنیدم به علت این که عزای مادر شاهرخ را داری نمی‌خواهی زن اختیار کنی حس کردم حق داری، مادر شاهرخ زن خوبی بود، من هم از مرگش خیلی متأثر شدم. حیف از او...

رضاقلی‌میرزا به حال تأثر عرض کرد: یک دنیا ممنونم که به حالم رحمت آوردید.

نادر که می‌دانست، رضاقلی‌میرزا، چرا برای وصلت حاضر نشده و آنچه ابراز می‌کند مطلبی است که خود او به وسیله گوهرشاد در دهانش گذارده است، نسبت به رضاقلی رنجیده‌خاطر گردید. با کمال تأسف می‌دید، پسر ارشدش که منتهای محبت درباره‌اش می‌نماید برخلاف آنچه در دل دارد تظاهر می‌نماید، ظاهر و باطنش یکی نیست و دروغ می‌گوید.

برای این که به فرزند دوروی خود درسی داده باشد، آزمایشی از او به عمل آورد گفت: دیشب که در قصر ابوالفیض بودم منیژه و خواهرش را دیدم، دو خواهر شاه‌تهماسب به خاطرم آمدند، چقدر خوب بود، یادت می‌آید چه عروسی به راه انداختند! خواهر بزرگ را من گرفتم، خواهر کوچک را هم برای تو گرفتم. آن شب ما با هم به حجله رفتیم، چه شب خوبی بود، یادت می‌آید، وقتی آن خاطرات به یادم آمد فکر کردم چرا اینجا هم آن خاطرات را تجدید نکردم، چرا خواهر بزرگ را خودم نگرفتم و خواهر کوچکتر را برای تو عقد نکردم، راستی حیفم آمد چرا دختر کوچک ابوالفیض را برای تو نگرفتم و آن گل زیبا را برای علیقلی گرفتم، حیف...

رضاقلی‌میرزای جوان کم تجربه که آرزو داشت دختر کوچک ابوالفیض را به او بدهند بی‌اختیار و بدون توجه گفته‌های لحظه قبل را فراموش کرد، عرض کرد: حیف... صد حیف...

نادرشاه دیگر فرصت نداد رضاقلی حرفی بزند، آنچه می‌خواست بداند دانست ولی دلش نخواست پیش از این پرده دریده شود و دوروئی فرزندش بیشتر علنی گردد، به این جهت گفت: بله حیف، صد حیف که دیر شده دیگر کاری نمی‌شود کرد، قولی داده شده علیقلی رنجیده خاطر خواهد شد... وقت باقی است بعد از چندی که عزای مادر شاهرخ تمام شد زن فراوان است. برو فرزند زیاد غصه مادر شاهرخ را نخور، آنچه گذشته، گذشته است، باید فکر آینده بود، اگر دیوانگی و حماقت نمی‌کردی، اگر تهماسب بیچاره کور بینوا را نمی‌کشتی به عزا گرفتار نمی‌شدی... برو عنقریب باید به میدان جنگ برویم، سعی کن عشق و عاشقی، عزا و غم و غصه را از دل بیرون کنی، باید مردانه به‌جنگی خبط های گذشته را جبران کنی.

رضاقلی‌میرزا متوجه گردید، گفته‌های پدرش نیش‌دار است، به این جهت دیگر لازم ندید بحثی کند، اجازه مرخصی خواست و عرض کرد: برای رفتن به میدان جنگ حاضر و مهیا هستم.

علیقلی‌میرزا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید...

علیقلی سر از پا نمی‌شناخت، خوشحال بود، از این که نادر نسبت به او محبت کرده است، با این که رضاقلی فرزندش، جگرگوشه‌اش به دختر کوچک ابوالفیض نظر داشت معذلک آن دختر زیبا و قشنگ را به او داده بینهایت مشعوف بود، از این که متوجه شد دختر دیگر ابوالفیض به حرم نادرشاه وارد خواهد شد و او با عمویش هم دوش خواهد بود از حد فزون مسرور گردید.

علیقلی بیشتر از آن جهت خوشحال بود که عمویش او را به رضاقلی ترجیح داده خواهش فرزندش را رد کرده است. او به حدی مشعوف و مسرور بود که حتی در برابر رضاقلی نمی‌توانست خودداری کند و خوشحالی و سعادت خود را ابراز ننماید.

رضاقلی که دلش سوخته بود، ضمناً می‌خواست دل علیقلی را بسوزاند بعد از آن که از پدر جدا شد با او روبرو گردید و گفت: پدرم می‌گفت حیف!

علیقلی خندید و پرسید: حیف برای چه؟

رضاقلی‌میرزا که از گفتگوی با پدر عصبانی بود، دق دلی داشت گفت: حیف از این که دختر کوچک ابوالفیض را به تو داده است؟!

علیقلی که حس کرد رضاقلی این حرف را از سوز دل می‌زند خندید و اظهار داشت: شاه عموجانم حق دارند. گویا دختر ابوالفیض خیلی زیبا و قشنگ است. راستی حیف ولی...

رضاقلی گفت: ولی چه حرف بزن.

علیقلی گفت: ولی حیف که دیر شده فردا عقد می‌بندند، کارها تمام می‌شه، اقبالم بلند بود، از عمو جانم متشکرم که کمال لطف را به من فرمودند.

رضاقلی‌میرزا در برابر خنده‌ها، کنایه‌های علیقلی دیگر نتوانست دوام بیاورد، به این جهت بدون این که حرفی بزند و خداحافظی کند با غیظ و غضب از او جدا شد.

علیقلی که از گوهرشاد شنیده بود تا چه حد رضاقلی سعی کرده است نادر دستور دهد دختر کوچک را برایش عقد کنند، او را محروم سازند بسیار ناراحت بود.

از کوچکی دو پسر برادر رقیب هم بودند، این رقابت ادامه داشت. گوهرشاد که متوجه بود و در این خبرچینی‌ها نظر داشت رضاقلی را از چشم علیقلی بیاندازد، رقابت آندو را شدیدتر سازد تا پسرش نصرالله که ولیعهد شده بود در امان بماند. گوهرشاد برای این که علیقلی نسبت به نصرالله‌میرزا محبت داشته باشد اظهار داشت: پیکی از مشهد آمده، پسرم نصرالله خیلی خوشحال شده است که تو با دختر قشنگ و زیبای ابوالفیض وصلت خواهی کرد، از من خواسته است به تو تبریک بگویم.

نادر به منیژه رسید...

بساط عقد و عروسی را در کاخ ابوالفیض برپا کردند، همگی شاد بودند، همگی خوش بودند، تنها یک نفر ملول بود، فقط یک نفر ناراحت بود آن هم رضاقلی بود، حتی ستاره که می‌دید هووئی سرش می‌آید و در قلب شوهر عزیزش جائی می‌گیرد به اندازه رضاقلی‌میرزا ناراحت و ناراضی نبود، ستاره خود را خوش و خندان

نشان می‌داد و فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: وصلتی برای حفظ روابط دوستی می‌شود، شوهرم چند صباحی با این وصلت روی خوش نشان می‌دهد، ولی دختر ابوالفیض با تمام جوانی و زیبائی نخواهد توانست گرمی و حرارت، محبت و علاقه‌ای که نادر در آغوش من حس می‌کند به او ارزانی دارد.

نادرشاه، شب قبل از عقدبندان و رفتن به حجله به ستاره گفت: ستاره جایگاهش رفیع است، هرکس نمی‌تواند ستاره شود!

این گفته که در یک لحظه دلدادگی ابراز شد ستاره را دلخوش ساخت، دیگر لازم نمی‌دید در این باره بحث کند.

نادرشاه مرتب انعام می‌داد، خلعت می‌بخشید. با جواهرات زیبائی که از هندوستان آورده بود، دستور داد عروس را زینت کردند، او را آراستند.

منیژه دختر ابوالفیض باسواد بود، با ادبیات سر و کار داشت، از شعر و شاعری سررشته داشت. شنیده بود، قبله‌عالم به اشعار فردوسی علاقه دارند. او هم داستان لشکرکشی ایران به توران، جنگ رستم و افراسیاب را از کتاب خطی که در گنجینه پدرش بود خوانده به خصوص گفته‌های منیژه دختر افراسیاب را به خاطر سپرد.

آن شب ابوالفیض دست دخترش را در دست شاهنشاه ایران قرار داد، خیر و سعادت و خوشی برای آنان خواست، نقل و نبات و سکه بر سر شاه داماد و عروس ریختند. زنان و کودکان، کنیزکان و خواجگان هله کشیدند، سکه‌ها را جمع کردند و بیرون رفتند.

نادر و منیژه در حجله‌گاه تنها ماندند.

نادر کهنه‌کار بود، چندین مرتبه حجله رفته مراسم را می‌دانست، او می‌خواست با اطلاعاتی که دارد به حداکثر هنرنمائی بنماید، منیژه زیبا را واله و شیدای خود سازد، نه تنها از نظر قدرت و اهمیتی که د ارد، نه از آن نظر که شاه است و اقتدار دارد، بلکه از آن نظر که مرد است و محبت دارد و قلب دارد، بر او دست یابد و عروس را از آن خود سازد.

منیژه سرگردان و حیران بود. چند روز قبل تصور چنین افتخاری را نمی‌کرد، باور نمی‌توانست بکند که به عقد شاهنشاه ایران درآید و زن رسمی قبله‌عالم فاتح هندوستان گردد.

نادر که دختر ابوالفیض را سرگردان وحیران می‌دید، لذت می‌برد. منیژه مانند آهوئی که در چنگال شیری گرفتار شده باشد ولی از این اسارت و گرفتاری لذت برد تسلیم بود. او فهمیده بود، فضایل و کمالاتی داشت اما در برابر نادرشاه بزرگ با آن ابهت و عظمت نمی‌دانست چه بگوید، همه چیز را فراموش کرده بود، هیچ چیز به خاطرش نمی‌آمد.

شعر فردوسی مرتباً در فکر نادر طنین می‌انداخت: «برهنه ندیده تنم آفتاب» نادر هوس کرد آنچه را آفتاب ندیده ببیند، او شاه بود، او اقتدار داشت، او ابوالفیض پدر منیژه را به زانو درآورده بود، او تمام گردنکشان و طاغیان را بر جای خود نشانده بود، او هرچه خواسته بود انجام داده بود. حالا هم می‌خواست آنچه را که آفتاب قدرت نداشته است ببیند به چشم خود ببیند و بر آفتاب فخر بفروشد.

منیژه اولین مرتبه‌ای بود که با مردی در تنهائی روبرو شده بود. به او گفته بودند، نباید کاری کند خاطر خطیر قبله‌عالم مکدر گردد، باید تسلیم محض باشد، اما پیشروی گستاخانه حضرت ظل‌الله ناراحتش ساخت. با ناز و کرشمه در صدد برآمد ایستادگی کند. دفاع و امتناع منیژه برای قبله‌عالم لذت‌بخش بود. نادر تعجیلی نداشت، او می‌خواست این حجله رفتنش با حلجه رفتنهای قبلی تفاوت داشته باشد، او میل داشت رفتاری که با زنهای قبلی خود نموده است در اینجا تکرار نکند. نادر در میدانهای جنگ برای پیروزی بر حریفان، برای فتح کردن قلعه‌ها، برای تصرف نمودن شهرها نقشه‌های جدیدی می‌کشید، ابتکار به خرج می‌داد، اشتباهات گذشته‌اش را تصحیح می‌کرد، اکثراً برق‌آسا عمل می‌کرد و حریف را از پا درمی‌آورد. او می‌خواست بعد از چند مرتبه حجله رفتن به نحوی غیر از گذشته‌ها عمل نماید. نادر میل نداشت برق‌آسا پیشروی نماید، او می‌خواست از این عروسی غیرمترقبه‌ای که پیش آمده بود به حداکثر تمتع ببرد و به حداکثر ممکن درک لذت نماید و لذت بدهد.

آن شب نادر و منیژه کیف کردند، سیمین تنی که آفتاب برای دیدنش نامحرم بود در معرض دید قبله‌عالم قرار گرفت، نادر سایه خدا، قبلگاه عالمیان معبودی یافت، قبله‌ای پیدا کرد، در برابر آن لعبت طناز واله و شیدا گردید، در عیشی وصف‌ناپذیر غرق شد... اما...

بر گوهرشاد، ستاره، رضاقلی چه گذشت؟!

گوهرشاد که به یاد گذشته‌های خود بود، به یاد آن روزها بود که نادر به او تعلق داشت، جز او به دیگری اعتنا نمی‌کرد، خواب به چشمش نمی‌آمد، از پهلوئی به پهلوئی غلط می‌زد، مراحل مختلفی که شوهرش در آغوش منیژه می‌گذراند، در نظر خود مجسم می‌ساخت، بی‌تاب می‌شد، حس می‌کرد ستاره و هووهای دیگرش نیز مانند او گرفتار هستند و عذاب می‌کشند کم و بیش لذت می‌برد، او برای سعادت فرزندش نصرالله‌میرزا دست بالا زده بود و شخصاً برای از نظر انداختن رضاقلی در رساندن نادر به منیژه اقدام کرده بود، مجموعه احساسات و عواطف و هوسها افکار ضد و نقیضی در مخیله گوهرشاد ایجاد کرده خواب از چشمانش ربوده بود.

اولین شبی بود که ستاره رنج می‌کشید، رنجی بی‌پایان، رنجی بزرگ و عظیم. او حس می‌کرد محبوبش، شوهر عزیزش در آغوش دیگری است. نادر به او گفته بود: جایگاه ستاره رفیع است، ولی او دلش می‌خواست جایش بالا نباشد و در بازوهای شوهر عزیزش به سر برد، از نوازشهای ماهرانه او برخوردار گردد. او غریب بود، به غیر از محبت نادر دلخوشی نداشت، در این شب ستاره تنهائی و رنج تنهائی را به منتهای حد حس کرد، حسادت زنانه‌اش اوج گرفته عذابش داد، او هم به خواب نرفت. آن شب طولانی، آن شبی که تصور می‌کرد سحر ندارد، در منتهای سختی گذراند.

رضاقلی‌میرزا که بعداً متوجه شده بود دختر بزرگ ابوالفیض برخلاف آنچه خیال می‌کرده قشنگ و زیبا بوده نصیب پدرش

گردیده است رنج می‌برد، به خود می‌گفت: این چه حماقتی بود که من کردم، برخلاف میل پدرم رفتار نمودم، خود را از لذتی محروم ساختم، چه نتیجه‌ای عایدم شد هیچ. اگر به عوض پدر به حجله رفته بودم، پدرم چه کیفی می‌برد. عجب احمقی هستم من. رضاقلی‌میرزا فکر کرد: شاید تمام این نقشه‌ها برای این بود پدرم خودش حجله برود و کیف کند، در برابر این فکر به خود نهیب زد: این چه حرفی است؟! اگر می‌خواست چه مانعی داشت از اول برای خودش بگیرد، تقصیر با خود من بود، من درخواست کردم، من التماس کردم، من حماقت به خرج دادم و نخواستم. در این هنگام حرف پدر به خاطرش رسید و به خود گفت: اگر از اول دختر بزرگتر را خودش می‌گرفت و کوچکتر را به من می‌داد چقدر خوب می‌شد اما حالا... علیقلی چه لذتی می‌برد، چه کیفی می‌کند، با آن زیباصنم چه حظی می‌کند. از این یادآوری بی‌اختیار شده در حالی که آهی کشید گفت: آخ از دست این پدر، راستی که به من بی‌لطف شده، مقام مرا غصب کرده به برادر کوچکم داده است، حق مسلم مرا به دیگری تفویض کرده است. گوهرشاد مادر نصرالله چقدر خوشحال است، او هم خیلی سنگ به سینه زد تا پدرم عروسی کرد. می‌شود گفت تمام اینها بازی بود که دختر زیبائی به آغوش پدرم برود، آن هم به این ترتیب که همه خیال کنند، پدرم فداکاری کرده، ازخودگذشتگی نشان داده، برای این که ابوالفیض سرشکسته نشود دخترش را به عقد خود درآورده است.

رضاقلی‌میرزا از حد فزون گرفته خاطر بود، در تمام شب لحظه‌ای نیارمیده خیالات عجیب و غریبی به کله‌اش وارد می‌شد. انعکاس بعضی خیالات چهره‌اش را وحشتناک می‌ساخت، چشمانش برق می‌زد، دندانهایش به هم فشرده می‌شد. او می‌دانست در همه جا چشم‌ها و گوشهای پدرش حاضر هستند، برایش خبر می‌برند. در لحظاتی که چنین تصوراتی می‌نمود می‌ترسید، سعی می‌کرد زود آن خیالات را از خود دور سازد زیرا وحشت داشت آن خیالات و تصورات با این که درونی بوده بازگو نمی‌شود، معذلک از پدرش مخفی نماند و خدا نکرده اسباب زحمتش شود.

مملکتداری بالاتر از عیش و عشرت...

تمام مردم بخارا غرق در شادی و شعف بودند. دو عروسی بزرگ در شهر برپا شده بود. شاهنشاه ایران زمین با دختر پادشاه توران وصلت کرد، در نتیجه اختلافات از بین رفته دوستی و مودت برقرار می‌شد. به این جهت مردم از حد فزون خوشحال بودند.

همه کس مایل بود بداند در حجله‌خانه چه گذشته شاهنشاه ایران چه کرده است؟! شایعات بسیاری به راه افتاد اما غیر از خواجه‌باشی کسی نفهمید و ندانست، چه کیف و لذتی نصیب نادرشاه و منیژه گردیده است!؟

نادرشاه عادت داشت صبح خیلی زود حتی بعد از شب زفاف از حجله خارج گردد ولی افراط در بیخوابی و شب زنده‌داری، شاید هم خستگی حاصله در اثر طولانی ساختن مراحل وصل سبب گردید صبح بعد از عروسی استراحت کند.

از حجله‌خانه که خارج شد همه کسانی که از اطراف رسیده بودند به حضور پذیرفت، با کمال تأسف شنید که دسته‌ای از افغانان در اطراف شهر کابل شورشی برپا ساخته دست به چپاول و غارت دراز کرده‌اند. نادر از دانستن این موضوع ناراحت شد سردارجلایر را احضار کرد، دستور داد فوراً با عده‌ای از سربازان ابوابجمعی خود به طرف مشهد حرکت کند، با نیروئی که چند روز قبل از بخارا به خراسان فرستاده بود به طرف کابل قشونکشی کند. دمار از روزگار طاغیان و باغیان برآورد. نادرشاه فرمود: ترحم کردن بر این راهزنان دیگر صلاح نیست، سردارجلایر به هیچ کس ابقاً نکن، به هیچ فرد باغی و طاغی امان نده، جان تمام نابکاران را بگیر تا درس عبرتی شود. اگر به طرف هندوستان فرار کردند آنها را تعقیب کن تا ریشه آنان را از بیخ و بن برنکنده‌ای آسوده ننشین و استراحت نکن.

نادرشاه به منشی امر فرمود فرمانی به نام تمام والیان و فرمانداران شهرهای غزنین، سند، پیشاور، هرات، کابل، نادرآباد و حتی بلوچستان بنویسند. به تمام حکام و بزرگان کتباً امر فرمود، از هرگونه کمکی به سردارجلایر کوتاهی ننمایند. به این ترتیب نادرشاه فرماندهی کل سپاه شرق را به عهده سردارجلایر که مورد اعتماد و اطمینانش بود واگذار کرد.

سردارجلایر که از روزهای اول ظهور نادر در رکابش بود و نسبت به او علاقه خاصی داشت، با این فرمان مقام و منزلت بزرگی پیدا کرد. سربازان و افسران جلایری که در هنگ جلایر بودند از مقام و مرتبتی که نصیب سردارشان شده بود خوشحال گردیدند زیرا ثمره وفاداری و خدمتگزاری سردارجلایر عایدشان می‌شد. سردارجلایر در رأس سپاه برگزیده شده‌اش با مهمات و سلاح کافی، پول به حد لازم، خواربار به قدر احتیاج، با دلی شاد و خندان و سرشار از مهر و محبت نسبت به شاهنشاه به سوی مشهد حرکت کرد.

پیک دیگری که به لباس تاجر درآمده سرزمین خیوه را زیرپا گذاشته بود چگونگی اوضاع آن شهر را به عرض قبله‌عالم رساند. بر نادرشاه مسلم گردید ایلبارس خیره‌سر پس از تسلیم شدن ابوالفیض بسیار ناراحت گردیده خشمش از حد فزون است، برای جنگ و ستیز با قوای ایران شخصاً قیام نموده، مرتباً نفرات و اسلحه و مهمات جمع آوری می‌کند.

نادرشاه که مایل بود اوضاع خیوه مانند بخارا بدون خونریزی و جنگ فیصله یابد، مراتب دوستی و وداد برقرار گردد، به ابوالفیض‌شاه دستور داد از جهت دوستی و آشنائی که با ایلبارس دارد او را نصیحت کند. چند نفر نماینده نزد ایلبارس بفرستد، به او بفهماند جنگ کردن با نادر شاهنشاه ایران ثمره‌ای جز نابودی و فنا برایش ندارد. برایش پیغام بفرستد، در صورت تسلیم شدن زجر و زحمتی نخواهد داشت به جای خود، بدون اجر هم نخواهد ماند.

ابوالفیض که بعد از تسلیم شدن منتهای محبت و لطف از طرف نادرشاه نصیبش گردیده بود و از حد فزون داماد عزیز خود نادرشاه را دوست داشت عرض کرد: اجازه فرمائید از جانب خود چند نفر را خواهم فرستاد، آنچه لازم است برای ایلبارس پیغام خواهم

داد، از جوانمردی و بزرگواری شاهنشاه ایران داستانها برایش نقل خواهم کرد، به او خواهم فهماند در صورتی که با تمام سپاهیانش بیاید، تسلیم شود و سر در قدم شاهنشاه بزرگ ایران بگذارد، برایش درخواست عفو و بخشش خواهم نمود، در حضور شاهنشاه استدعا خواهم کرد فرمانروائی خوارزم را به خود او واگذار فرمایند.

نادرشاه که متوجه شد ابوالفیض قصدش را درک کرده و دانسته است چه کند، پدرزن خود را مورد تفقد و عنایت قرار داد.

شاه‌ابوالفیض چند نفر از افراد مورد وثوق و اعتماد خود را برگزید. آنچه لازم می‌دانست برای ایلبارس پیغام فرستاد. به وسیله آن به ایلبارس نصیحت کرد، برای نجات خود و سپاهیانش فوراً تسلیم شود، مشت را با شمشیرهای آخته سپاهیان شکست‌ناپذیر ایران برابر ننماید.

نادرشاه برای این که در میدان جنگ از قید زن آزاد باشد به علیقلی‌میرزا دستور فرمود به معیت حرمسرایش به جانب مشهد حرکت کند. بدین ترتیب به همگی نشان داد هیچ چیز برایش خوشتر و خوش آیندتر از حضور یافتن در میدان جنگ نیست.

چند روز پس از آن که فرستادگان ابوالفیض به طرف خوارزم حرکت کردند، نادر که چند صباحی در منتهای خوشی و سعادت به سر برده بود به سپاهیانش دستور فرمود برای حرکت به سوی خوارزم مهیا و آماده گردند. نادرشاه دستور فرمود چند نفر قبلا در راهی که می‌خواهد برود برای دانستن چگونگی اوضاع و خبر آوردن برایش حرکت کنند، تا وضع راهها و دهات را قبل از پیشرفت به سوی آن سرزمین بداند.

جنب‌وجوشی در بین سپاهیان نادر برقرار گردید، همگی خوش و خرم بودند، بعد از چند صباحی عیش و خوشی لازم بود حرکتی کنند تا به تنبلی و رخوت و سستی گرفتار نگردند.

حرکت به سوی خیوه...
تهیه مقدمات نبرد با ایلبارس شقاوت‌پیشه...

سحرگاه روز ۱۶ ماه رجب ۱۱۵۳ کوس و کرنای حرکت به صدا درآمد، سپاهیان نادرشاه مانند سیل خروشان به طرف خیوه به حرکت افتادند، در سرزمین ناشناس با حزم و احتیاط پیشروی شروع گردید.

موقعی که سپاهیان نادرشاه به دوازده فرسخی چهارجوی رسیدند خبر آوردند گروه زیادی از ترکمن‌های خیوه به فرماندهی محمدعلی اوشاک، با هنگهائی از اوزبکان به طرف چهارجوی پیش می‌آمدند و در حدود شش فرسخ بیشتر با سپاهیان ایران فاصله ندارند.

طلایه‌داران سپاه ایران در خواجه قلعه‌سی چاتمه زده برای روبرو شدن با حریف مهیا شدند.

نادرشاه دسته‌ای از چابک سواران خود را برگزید، عصر روز ۲۰ ماه رجب به راه افتاد، شبانه دوازده فرسخ را طریق نمود، صبح روز ۲۱ ماه رجب از پل چهارجوی گذشت، خود را به قلعه چهارجوی که در دست عده‌ای از سواران ایران بود رساند و به انتظار رسیدن قوای محمدعلی اوشاک نشست.

جاسوسان ایلبارس، همین که دانستند نادرشاه با سپاهی گران به چهارجوی وارد شده است خود را به ایلبارس رسانده چگونگی را اظهار داشتند. ایلبارس که می‌دانست محمدعلی اوشاک با قوای کمی که در اختیار دارد نخواهد توانست در برابر نادرشاه ایستادگی کند، پیغام داد از پیشروی به طرف چهارجوی خودداری نموده از روبرو شدن با قوای ایران خودداری نماید.

همین که نادرشاه متوجه گردید سپاه خیوه از پیشروی به سوی قلعه چهارجوی خودداری نموده از آمدن به سوی قتلگاه خودداری کرده‌اند، دو نفر از سرکردگان اوزبک را که وارد سپاهیان شده بودند احضار کرد، به آنان دستور داد نزد ایلبارس خان بروند. به او بگویند: در صورتی که فوراً تسلیم نشود سپاهیان ایران به طرف خوارزم حرکت خواهند کرد، اگر حرکت کردند، هرچه در راهشان باشد ویران و هر کس بخواهد ایستادگی نماید به خاک هلاک افکنده خواهد شد.

ایلبارس که مردی بی‌باک و متهور بود، نه تنها به پیغامهای شاه‌ابوالفیض وقعی نگذاشت بلکه برای گفته‌های فرستادگان نادر نیز ارزشی قائل نگردید. چون مردی شقی و سرسخت بود امر کرد فرستادگان شاه‌ابوالفیض و سرکردگان اوزبک که نادرشاه فرستاده بود سربریدند. او تصور کرد با کشتن فرستادگان شاه ایران و شاه توران ترس و هراسی در دلها خواهد افکند ولی نمی‌دانست که این رفتار ناجوانمردانه‌اش نادر را به خشم درمی‌آورد.

نادر که متوجه شد ایلبارس سربه راه نخواهد گردید، برای این که فرصت فرار به او ندهد، برای این که اجازه ندهد تهیاتی ببیند لازم دید هرچه زودتر حمله آغاز نماید، ایلبارس سرکش و شقاوت‌پیشه را غافلگیر نموده دمار از روزگارش بکشد.

عصر روز ۲۱ ماه رجب پیشتازان قوای ایران از کنار رودخانه به طرف غرب به راه افتادند و به سرزمین خوارزم قدم گذاردند. نادرشاه به فرماندهان سپاه حمله خود، امر فرمود به سرعت پیشروی کنند. شش فرسخ فاصله تا قوای محمدعلی اوشاک را بپیمایند. بدون درنگ بر آنان تاخت آورده امانشان ندهند و کارشان را بسازند.

سپاهیان پیشتاز ایران در تاریکی شب به سرعت شش فرسخ راه را طی کردند. قوای ترکمن و اوزبک تحت فرماندهی محمدعلی اوشاک را غافلگیر نمودند، جنگ سخت و شدیدی درگرفت. با این که سپاهیان ایران در اثر شش فرسخ راه‌پیمائی خسته شده بودند، با این که تعدادشان به مراتب از قوای ترکمن و اوزبک کمتر بود، معذلک فداکاری و از خودگذشتگی به منتهای حد از خود ابراز داشتند، برق‌آسا به قوای ترکمن و اوزبک حمله بردند و با حملات دامنه‌داری که کردند قدرت دفاعی آنان را درهم شکستند. قبل از آن که سپاهیان ایران به کمک برسند آنان را تقویت کنند، قوای محمدعلی اوشاک شکست سختی خورده تلفات زیادی دادند. عده‌ای

زخمی گردیده دسته‌ای اسیر شدند، تعداد کمی توانستند جان سالم از میدان کارزار به در برند.

سواران ایران که شاهد فتح و پیروزی را در آغوش کشیده بودند فراریان را تعقیب کردند، دسته‌هائی دیگر از اوزبکان و ترکمنان را به خاک هلاک افکندند، باز هم اسیرانی گرفتند.

نادرشاه از فتحی که نصیب سپاهیانش گردید خوشحال شد، برای این که عمده قوایش برسند و برای حمله نهائی صف‌آرائی کنند، به پیشتازان و سوارانی که همراهش آورده بود استراحت داد.

سپاهیان ایران بعد از چند روز رسیدند. همین که نادرشاه همه چیز را مهیا و آماده دید دستور حرکت صادر کرد.

روز ۲۸ رجب قوای پیاده و سوار ایران از راه زمین، توپخانه و نیروی دریائی ازراه آمودریا به طرف خوارزم حرکت کردند. سپاه ایران با حزم و احتیاط پیش می‌رفتند. ما بین نیروی زمینی و دریائی ارتباط برقرار بود. این لشکرکشی که با همکاری سپاهیان زمینی و دریائی می‌شد برای نادرشاه و تمام سپاهیان خواه دریائی و خواه زمینی جالب بود و اهمیت خاصی داشت.

روز ۱۳ شعبان بعد از پانزده روز طی طریق کردن سپاهیان ایران به دوه بویونی رسیدند. به نادرشاه خبر داده بودند، ایلبارس‌خان در سه فرسخی دوه بویونی در قلعه عظیم هزاراسب مقر گرفته و برای پایداری و ایستادگی خود را مهیا ساخته است.

نادرشاه امر فرمود سپاهیان ایران در دوه بویونی (دوه‌بوین به معنی گردن شتر) اردوگاه را برپا سازند زیرا در نظر گرفت آن نقطه را مرکز فرماندهی قرار دهد، مخزن مستحکمی برای بنه و آذوقه بسازد. نادرشاه پس از فراغت به طرف فتناک حرکت کرد و در آنجا اطراق نمود. (گویند در این نواحی گرد و خاک ناشی از حرکت قوای نادر، به حدی بود که هوا را تاریک نمود و عده‌ای از سربازان و سپاهیان نادر را گرفتار چشم درد ساخت.)

نادرشاه ازاین که در سه فرسخی قلعه عظیم هزاراسب دستور توقف داد، قصد دیگری داشت و آن تشویق کردن دشمن به حمله بود.

تصرف قلعه هزاراسب...
ایلبارس به قلعه خانقاه پناه برد...

قلعه هزار اسب که کلید خوارزم به حساب می‌آمد یکی از قلعه‌های مستحکم و تسخیرناپذیر بود.

ایلبارس‌خان همین که شنید نادرشاه به نزدیکی قلعه رسیده است امر فرمود خندقهای اطراف قلعه را پر از آب کردند، دروازه‌ها و درهای قلعه را مستحکم نموده در برج و باروی قلعه گروهی از سربازانش به پاسداری پرداختند. منظور ایلبارس‌خان این بود هرقدر بیشتر برایش میسر گردد. سپاهیان نادرشاه را به خاک هلاک افکند، وقتی که قوای حریف مستأصل و تلفات زیاد داد از قلعه به خارج آید، حمله آغاز نماید و کار آنان را یکسره کند.

نادرشاه درباره قلعه هزاراسب تحقیقات کافی داشت، می‌دانست از خیلی قدیم هزاران اسب مورد نظر بوده است. ابوالفیض داستان لشکرکشی سلطان سنجر سلجوقی به قلعه هزار اسب را برای نادرشاه شرح داده بود. شعری که انوری درباره این قلعه گفت و به دستور سلطان سنجر آن را بر تیری نوشته به داخل قلعه پرتاب کرده بودند برای نادر خوانده بودند. آن دو بیت چنین است:

ای شاه همه ملک زمین حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز به یک حمله هزار اسب بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

جوابی که رشید و طواط گفته و بر تیری نوشتند و برای سلطان سنجر پس فرستادند چنین بوده است:

گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد
یک خر ز هزار اسب نتواند برد

به نادر گفتند: جوابی که فرستاده شد بر سلطان‌سنجر گران آمد، خواست نشان دهد از رستم گرد برتر و بالاتر است به این جهت فرمان حمله صادر کرد، پس از جنگهای شدید قلعه هزار اسب را فتح کرد، محافظین قلعه را از دم تیغ گذراند، می‌خواست رشید وطواط شاعر را نیست و نابود کند. انوری وساطت کرد و جانش را خرید.

نادرشاه که میل نداشت وقت خود و نفرات خود را تلف سازد بعد از آن که سپاهیانش استراحت کافی نمودند به فکر افتاد قلعه هزار اسب را دور بزند، ارتباطش را با خیوه قطع کند. برای رسیدن به مقصود یک دسته از سواران خود را انتخاب کرد، قلعه هزار اسب را دور زد، جناح چپ قلعه که به رودخانه آمودریا محدود می‌شد زیر نظر گرفت.

ایلبارس‌خان از نظر آذوقه و خواربار در مضیقه بود، او خوب می‌دانست اگر رابطه‌اش با خیوه قطع گردد قحطی و گرسنگی در قلعه هزار اسب گریبان سربازانش را خواهد گرفت و مجبور خواهد شد تسلیم گردد. برای این که گرفتار چنین ناراحتی نشود شبانه سربازان خود را از قلعه بیرون کشید و به طرف خوارزم به راه انداخت.

ایلبارس‌خان فکر کرده بود، بدون سر و صدا، بدون این که توجه نادرشاه را جلب کند، قلعه هزار اسب را تخلیه نماید و نادرشاه و سپاهیانش را مدتها در اطراف قلعه سرگردان سازد، به این جهت دسته دسته سپاهیانش را به طرف خوارزم فرستاد و خودش با سواران زبده‌ای که داشت آخر از همه از قلعه خارج شد و به طرف خیوه راه افتاد.

نادرشاه و سربازانش با چند دسته از سواران ایلبارس‌خان که از تیره‌های ترکمن یموت و تکه از جنگجویان سرسخت بودند برخورد نمودند، شدیدترین حملات را به آنان وارد آورند. ترکمن‌ها با سرسختی مقاومت و ایستادگی نمودند ولی حملات و یورشهای سربازان نادرشاه به حدی شدید بود که از آن عده زیاد به غیر از چند نفر سولر که هراسان توانستند فرار کنند و از معرکه جان به در برند کسی باقی نماند و همگی به قتل رسیدند.

فراریان به سرعت خود را به ایلبارس‌خان رساندند، توضیح دادند چه بلای عظیمی در سر راهست چگونه حمله کردند، به چه سرعت حساب همگی را رسیدند!؟

ایلبارس‌خان که فکر نمی‌کرد نادرشاه چنین قدرت و نیروئی در اختیار دارد و تا این حد سوارانش از جان گذشتگی و شدت عمل دارند به طرف قلعه خانقاه حرکت کرد. قلعه خانقاه آنقدر بزرگ نبود که بتواند تمام سپاهیانش را جا دهد به این جهت دستور داد خارج قلعه اردو بزنند، خودش با تنی چند از اطرافیان به قلعه وارد شد، از برج و باروی قلعه اطراف را زیرنظر گرفت. چند دسته از سواران ایلبارس‌خان مأمور گردیدند در راههای اطراف قلعه پاسداری کنند، در صورتی که حمله‌ای از طرف حریف شد فوراً خبر دهند تا ایلبارس‌خان با تمام قوا به کمک بشتابند و کار حمله‌کنندگان را یکسره نمایند.

نادرشاه که با احتیاط پیش می‌رفت و مرتب از وضع ایلبارس‌خان و سپاهیانش خبر داشت، همین که دانست ایلبارس‌خان در خارج قلعه خانقاه اردو زده است امر فرمود مهلت ندهند، قبل از آن که ایلبارس‌خان فرصتی بیابد و سپاهیان خود را جابه جا کند، قبل از آن که سنگرهائی تهیه بیند حمله را آغاز نمایند.

جنگ شدید، شکست ایلبارس...

نادرشاه که در تعقیب دشمن لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، شبانه با سوارانش طی طریق می‌کرد، ایلبارس‌خان و سپاهیانش را غافگیر نمود. ایلبارس تصور می‌کرد فرسنگها با نادرشاه فاصله دارد. سپاهیانش اطمینان داشتند حداقل چند روز وقت لازم است تا نادرشاه برسد. سحرگاهان که سر از خواب برداشتند و قلعه خانقاه را در محاصره دیدند متعجب شدند، مردانه برای جنگیدن با سپاهیان ایران صف آرائی کردند.

نادرشاه امر فرمود کوس و کرنای جنگ را به صدا درآورند، با شدت هرچه تمامتر حمله آغاز نمودند، جنگی وحشت‌انگیز شروع شد.

سپاهیان ایلبارس‌خان برای حفظ جان خود مردانه می‌جنگیدند.

سواران نادرشاه که در جنگهای متعدد پیروزی نصیبشان شده کارآزموده بودند با منتهای دلاوری و بی‌باکی حمله نموده از کشته پشته می‌ساختند.

سربازان ترکمن و ازبک با وجود تمام سرسختی که به خرج دادند نتوانستند ایستادگی نمایند، حملات سواران ایران به حدی برق‌آسا بود که جناحهای سپاه ایلبارس درهم ریخته صفوف آنان را درهم شکستند. کشته فراوان بود، سواران نادرشاه از کشته پشته‌ها ساختند.

هنوز ساعتی از حمله سپاهیان ایران نگذشته بود که باقی مانده سربازان ایلبارس‌خان متوجه گردیدند بسیاری از یاران خود را از دست داده‌اند، تفرقه بین آنان افتاده از هم جدا افتاده‌اند. تفرقه به شکست شدید منجر شد، سوارانی که مانده بودند فرار کردن را بر فرار ترجیح دادند.

دسته‌ای از سپاهیان ایلبارس که از صف مجزا شده بود، به طرف خوارزم حرکت کرده به سرعت فرار نمودند. نادرشاه به یک دسته از سواران نیزه‌دار امر فرمود به تعقیب آنان بپردازند و یک نفر را زنده نگذارند. هرکس تسلیم شد اسیر کنند و به اردو برگردانند.

سواران ایلبارس‌خان به تاخت می‌رفتند، هرقدر ممکن بود سرعت به خرج می‌داد تا جان سالم به در برند. نیزه‌داران نادرشاه نیزه به دست آنان را تعقیب نموده با نیزه یک به یک را از خانه زین ربوده به خاک و خون کشیدند، از این دسته سواران ایلبارس که به طرف خیوه فرار می‌کردند یک نفر زنده نماند.

ایلبارس‌خان و قسمتی از سوارانش توانستند جان به در برند و به قلعه خانقاه پناه برند.

تمام اسلحه و مهمات، توپخانه و بنه قوای ایلبارس‌خان به دست سپاهیان ایران افتاد.

چون ایلبارس‌خان می‌دانست با رفتاری که نموده است مورد عفو و بخشایش قرار نخواهد گرفت و نادرشاه بر او رحمت نخواهد آورد، به اطرافیانش گفت: تا آخرین نفس باید ایستادگی کنیم، سرانجام باید مرد، پس تا آنجا که قدرت هست باید نفرات حریف را از پا درآورد.

نادرشاه امر فرمود توپخانه را از کشتی‌ها پیاده کردند و بر بلندیهای اطراف قلعه خانقاه که بر دیوارهای قلعه مسلط بود آنها را کار گذاشتند. وقتی توپها را کار گذاشتند فرمان شلیک صادر شد. سه روز و سه شب مرتباً بدون وقفه قلعه خانقاه که مانند نگین انگشتر محاصره شده بود زیر آتش توپخانه قرار گرفت. گلوله‌های سنگین، خمپاره‌ها مرتب روی دیوارهای قلعه فرو می‌ریخت و خرابی به بار می‌آورد.

نادرشاه که متوجه گردید ایلبارس مردی سرسخت و لجوج می‌باشد و ممکن است پایداری و ایستادگی بنماید برای راه یافتن به قلعه دستور داد، عده‌ای به نقب زدن پردازند. از زیر زمین به داخل قلعه راهی باز کنند.

ایلبارس‌خان و همراهانش که قسم خورده بودند تا آخرین لحظه ایستادگی و پایداری نمایند، با این که سه بار دیوارهای قلعه فرو ریخته بود، با این که گلوله‌ها و خمپاره‌ها مرتب فرو می‌ریخت مقاومت به خرج می‌دادند.

نقب‌زنها از چند نقطه به طرف دیوار قلعه پیش رفته، در زیر دیوارها سوراخ‌هائی کردند، باروت بردند و انباشتند، فتیله کشیدند و آتش زدند، چند انفجار شدید قلعه را به لرزه درآورد، شکاف‌های عمیقی در دیوارهای قلعه ایجاد گردید. راه برای حمله سپاهیان ایران که آماده و مهیا بودند باز شد.

ایلبارس‌خان و همراهانش که متوجه شدند قلعه گشوده شد، عنقریب سپاهیان ایران وارد خواهند شد و جانشان را خواهند گرفت، به فکر افتادند تقاضای عفو و بخشایش نمایند، شاید شاهنشاه ایران بر آنان رحمت آورد.

چند نفر از سران اوزبک پارچه‌های سفید بر سر نیزه کرده از یکی از شکاف‌های قلعه که ایجاد شده بود به سوی سپاهیان ایران راه افتادند. به دستور قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله، توپخانه از تیراندازی خودداری نمود. سران اوزبک به حضور قبله‌عالم رسیدند، زمین ادب بوسیدند، استدعا کردند فرمان آتش بس داده شود، عرض کردند با عرض پوزش برای تسلیم شدن حاضریم. ایلبارس‌خان امان می‌خواهد تا به حضور برسد و سر در قدم شاهنشاه گذارد.

نادرشاه فرمود، سرسختی و نفهمی و گستاخی ایلبارس قابل بخشش نیست. نامرد پستی که نمایندگان برادر تاجدارم ابوالفیض و رسولان مرا کشته است، از جوانمردی و مردانگی بهره‌ای ندارد، مانند سگ کشته خواهد شد. ایلبارس پست پلید به قصاص خونهای ناحقی که در این دشت پهناور خوارزم در این چند روزه ریخته شده باید به فجیع‌ترین وجهی کشته شود. بخشایش ایلبارس کثیف از آئین جوانمردی به دور است. اگر آمد و تسلیم شد بسیار خوب، اگر نیامد ما آنقدر قدرت و نیرو داریم که به جنگ ادامه دهیم و او را از پا درآوریم. ما با شما و سواران ایلبارس که تحت فرمانش هستید و تا این لحظه طبق دستور فرمانده خود ایستادگی و پایداری کرده‌اید کاری نداریم، شما مردان شجاع و دلیری هستید، ما استقامت و وفاداری شما را می‌پسندیم اما به آن کسی که چندین هزار نفر افراد دلیر و شجاع مانند شما را از روی نفهمی و حماقت به کشتن داده است ترحم نخواهیم کرد. اگر می‌خواهید زنده بمانید، اگر مایل هستید جنگ ادامه نیابد و باقیمانده کشته نشوید بروید، ایلبارس را کت بسته به حضور ما بیاورید.

سران اوزبک از حضور قبله‌عالم مرخص گردیده، به طرف قلعه خانقاه مخروبه راه افتادند. در بین راه با یکدیگر کنکاش نمودند چه کنند؟! به ایلبارس چه بگویند!؟ چگونه او را حاضر کنند تسلیم شود! تا خودشان جان سالم به در برند.

پس از مباحثاتی که کردند به این نتیجه رسیدند بگویند، ایلبارس‌خان شخصاً باید شرفیاب شود و استدعای عفو و بخشایش نماید.

نادرشاه که به کرات با طاغیان و یاغیان حیله‌گر روبرو شده بود، اکثراً از او درخواست عفو و بخشایش نموده برای این که تسلیم شوند مهلتی درخواست نموده و در آن فاصله فرار کرده برایش مشکلاتی ایجاد کرده بودند امر فرمود تمام شب قلعه را در محاصره نگاهدارند، متوجه باشند ایلبارس و کسانش فرار نکنند.

ایلبارس خواست فرار کند اما...

ایلبارس‌خان که می‌دانست تسلیم شدن یعنی مرگ، یعنی نیستی و فنا، به فکر افتاد شبانه با نزدیکانش از قلعه خارج شود و فرار کند. مقدمات فرار را تهیه دید، بدون این که به کسی خبر دهد به معیت بیست نفر از کسانی که مورد اعتمادش بودند، شب از نیمه گذشته از قلعه خارج گردید.

او می‌خواست از تاریکی شب استفاده کند. با همراهانش از آن حدود فرار کند. دستور داد سم اسبان را نمد پیچیدند تا صدائی ایجاد نشود. آنچه قیمتی داشت و سبک وزن بود با خود برداشتند و آذوقه و آب لازم را بر ترک اسبان بستند، اسلحه کافی برداشتند. امیدوار بودند جان سالم به در برند.

سواران نادرشاه که طبق دستور قبله‌عالم بیدار بودند و مرتب پاسداری می‌کردند، با تردستی و مهارت ایلبارس و همراهانش را دستگیر نمودند. تا ایلبارس رفت بفهمد چه شده و چه اتفاقی افتاده است اسیر و گرفتار گردید، کتهایش بسته شد. دیگر ایستادگی فایده نداشت. صبح روز بعد ساکنین قلعه از طرفی، سپاهیان نادرشاه از طرف دیگر خبر شدند ایلبارس دربند است.

ساکنین قلعه خانقاه همین که دانستند ایلبارس و کسانش دستگیر گردیده‌اند درهای قلعه را باز کردند، بیرقی سفید بر فراز دروازه قلعه برافراشتند. کسانی که روز قبل به حضور قبله‌عالم شرفیاب شده بودند با گروه دیگری از قلعه خارج شده برای عرض بندگی و اطاعت به طرف اردوگاه ایران به راه افتادند. بقیه ساکنین قلعه هم قلعه را رها کرده حیران و سرگردان خارج شدند.

در اردوی ایران غوغائی برپا بود. همگی می‌دانستند، ایلبارس و کسانش در آن روز به سزای خود خواهند رسید و سزای جنایات و خیانت‌هائی که کرده خواهند دید.

به قبله‌عالم عرض کردند: مردم قلعه خانقاه برای عرض عبودیت اجازه شرفیابی می‌طلبند، نادرشاه امر فرمودند در میدانگاهی که برابر قلعه است جمع شوند. ضمناً امر فرمودند ایلبارس نابکار و کسانش را نیز در همان میدان کت بسته حاضر کنند.

هنوز ساعتی نگذشته بود امر شاهنشاه را اجرا کرده بودند. سپاهیان ایران در اطراف میدان حلقه زده بودند. در یک طرف میدان ساکنین قلعه جمع شده در طرف دیگر ایلبارس و کسانش را کت بسته نگاهداشته بودند.

قبله‌عالم سوار بر اسب از خیمه و خرگاه خود خارج گردیدند، وسط میدان تشریف آوردند. سربازان ایران با فریاد زنده‌باد شاهنشاه، زنده‌باد نادرشاه، موکب همایونی را استقبال کردند. ساکنین قلعه خانقاه هم به تبعیت از سپاهیان ایران با فریادهای زنده باد شاهنشاه ایران بندگی و اطاعت خود را ابراز داشتند.

نادرشاه در وسط میدان از اسب فرود آمد. سرداران سپاه به حضور قبله‌عالم رسیدند، عرض بندگی کردند، نادرشاه فرمودند: در طول عمر خود بسیاری گردنکش و طاغی و یاغی را به زانو درآوردیم، در بین تمام آنها کسی را به نابکاری، رذالت و پستی ایلبارس مادر به خطا ندیده بودیم. ایم مرد نابکار پلید، به جان خودش و کسانش رحم نکرد به جای خود، هزاران نفر از مردم این سرزمین را به کشتن داده است، برخلاف آئین جنگ و مردانگی، برخلاف فتوت و جوانمردی نمایندگان بیگناهی که فرستاده بودیم، سربه نیست کرده است. سزای این جنایتکار کثیف مرگ است. کسانش را در برابر چشمان آن نابکار یکی بعد از دیگری بکشید، آخر دفعه هیکل نحس خودش را قطعه قطعه کنید تا عبرت دیگران گردد.

هنوز این فرمان صادر نشده بود که چند نفر میرغضب شروع

کردند. در برابر چشمان از حدقه برآمده ایلبارس یکی بعد از دیگری همراهانش را از دم تیغ گذراندند. چند نفر از شدت ترس قبل از آن که سر از تنشان جدا شود قالب تهی کرده بودند ولی امر حضرت ظل‌الله اجراً گردید. میرغضبان سر از تنشان جدا کردند.

بعد از آن که بیست نفر همراهان ایلبارس کشته شدند، میرغضبان به سراغ ایلبارس قساوت پیشه رفتند. طبق امری که قبله‌عالم فرموده بودند به شقه کردن و قطعه قطعه کردن بدنش پرداختند.

ایلبارس از شدت درد به خود می‌پیچید، می‌خواست مردانه جان دهد و اظهار عجز نکند ولی طاقت نیاورد. می‌دانست جانش را خواهند گرفت و دست از او نخواهند کشید، به این جهت به فکرش رسید شجاعت به خرج دهد، ناسزائی نثار نادرشاه نماید.

میرغضبان که مواظب کار خود بودند، همین که ایلبارس دهان گشود، خواست اظهار وجودی کند با یک حرکت سریع زبانش را از بیخ بریدند، در برابرش به زمین انداختند. ایلبارس مثل درندگان می‌غرید، نعره می‌کشید. دستها و زبانش را بریده بودند، گوش‌هایش را از جا برکنده بودند. دماغش را بریدند. یکی بعد از دیگری اعضای بدنش را قطع کردند، خون مانند فواره از جاهای بریده شده فوران می‌کرد، اندک اندک غرش و نعره زدن به خرخر کردن و ناله کردن مبدل شد. ایلبارس دیگر نتوانست سرپا بایستد و هیکلش نقش زمین گردید. سرانجام سر از تنش جدا کردند، راحتش نمودند و لاشه‌اش را شقه کردند.

در تمام مدتی که فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله اجراً می‌گردید، ساکنین قلعه خانقاه مانند بید بر خود می‌لرزیدند. نمی‌دانستند سرانجام آنان چه خواهد شد!؟

سربازان خطاکار هم مجازات شدند...
ساکنین قلعه خانقاه آزاد شدند...

عده‌ای از سربازان که در اطراف قلعه پاس می‌دادند، وقتی که دیدند ساکنین قلعه خارج گردیدند، به طرف قلعه هجوم آوردند. چند نفری برج و باروی قلعه را اشغال کردند. سی نفر از سربازان که بعد از سفر جنگی هندوستان به قوای نادر پیوسته بودند همین که قلعه را خالی دیدند به چپاول و غارت پرداختند، هر کدام چیزی از موجودی قلعه را به چنگ آورده خوشحال و خندان از قلعه خارج گردیدند.

خروج این عده سی نفری از قلعه مواجه با زمانی بود که به امر نادرشاه کار ایلبارس و کسانش خاتمه یافته بود. سر و صدا و فریاد غارتگران توجه قبله‌عالم را جلب کرد، امر فرمودند آن عده را به حضورش بیاورند.

سربازان که شاد و خندان و از غارتهائی که به چنگ آورده بودند لذت می‌بردند به حضور قبله‌عالم رسیدند.

نادرشاه به تحقیقات پرداختند. همین که توجه فرمودند، این عده قبل از آن که دستوری صادر شده باشد بدون کسب اجازه برای به چنگ آوردن غنائمی خودسرانه به قلعه رفته‌اند، خشمگین و غضبناک شدند. امر فرمودند آنچه از قلعه آورده‌اند به صاحبانشان که در طرف دیگر میدان ترسان و لرزان ایستاده بودند پس بدهند.

نادرشاه از سرکرده این دسته سربازان سؤال فرمودند: کی به شما دستور داده بود به قلعه بروید؟ چه کسی اجازه داده بود اموال مردم را غارت کنید!؟

سربازان که متوجه خشم و غضب شاهنشاه گردیدند، فهمیدند و دانستند خطائی مرتکب شده‌اند ناراحت گردیدند. چند نفر زانو به زمین زده تقاضای عفو و بخشش نمودند.

نادرشاه فریاد کشید: من سرباز غارتگر، سرباز چپاولگر لازم ندارم، جلاد...

میرغضبان که تازه از کار ایلبارس و کسانش فارغ شده بودند دست به کار شدند.

برای عبرت سپاهیان، برای این که نظم و ترتیب رعایت شود، برای این که خودسری و خودخواهی توسعه نیابد، نادرشاه به التماسها، به درخواست‌های سی نفر سرباز خطاکار وقعی نگذاشت، سرهای آن سی نفر سرباز یکی بعد از دیگری از تن جدا شد و در کنار سرها و تن‌های ایلبارس و کسانش ریخته شد.

نادرشاه به ساکنین قلعه خانقاه فرمودند: شماها آزادید، آنچه را سربازان خطاکار من از قلعه آورده بودند بردارید، به قلعه برگردید، راحت و آسوده زندگی کنید.

ساکنین قلعه خانقاه که بر سرنوشت خود بیمناک بودند، وقتی متوجه شدند شاهنشاه ایران این همه عظمت فکر و روح دارد، سزای خطاکاران حتی سربازان خودش را شدیداً می‌دهد، با کسانی که خلافی و خطائی نکرده باشند بر سر مهر است خوشحال شدند. آنان که زندگی را بازیافته بودند، برای سلامتی شاهنشاه ایران دعا کردند، در جلوش به خاک افتادند، از شادی گریستند و یکدیگر را بوسیدند.

شاهنشاه ایران به خیمه و خرگاه خود بازگشتند. کشته شدگان را به خاک سپردند، ساکنین قلعه خوشحال و خندان، رقص‌کنان و پای‌کوبان به قلعه بازگشتند.

به این ترتیب کار ایلبارس‌خان طاغی و قلعه خانقاه یکسره گردید.

ابوالخیر از خیر جنگ گذشت
و به طرف آرال فرار کرد...

ایلبارس‌خان امیدها در دل داشت، قبل از آن که به این سرنوشت گرفتار شود، در آن هنگام که کوس لمن‌الملکی می‌زد برای مقابله با نادرشاه از اطراف کمک خواسته بود، پیکهائی به اطراف فرستاده از آن جمله از ابوالخیرخان سردسته قزاقها که در دامنه کوه‌های آرال به سر می‌برد استمداد کرده کمک خواسته بود.

ابوالخیرخان با چندین دسته از سواران قزاق و اوزبک برای کمک به ایلبارس‌خان به طرف خیوه حرکت کرده بود، هنگامی ابوالخیر و سپاهیانش رسیدند که کار ایلبارس یکسره شده خودش را قطعه قطعه کرده سپاهیانش منهدم گردیده بودند.

ابوالخیرخان به تحقیقات پرداخت، از سرنوشت ابوالفیض‌خان

و ایلبارس‌خان و سپاهیان عظیم خوارزم باخبر گردید، دانست نادرشاه بسیار نیرومند و جنگجویان ایران دلاور و قشون ایران شکست‌ناپذیر است. برای این که به سرنوشت ایلبارس‌خان گرفتار نشود فکر کرد نماینده‌ای به حضور قبله‌عالم فرستاده اظهار اطاعت و بندگی کند.

شهر خیوه پایتخت خوارزم دارای دیوار عظیم و برج و باروهای محکمی بود، استحکامات شهر را مردم شهر تسخیرناپذیر می‌دانستند. در گیرودار حوادث، شهر خیوه با خندق‌های اطرافش از دستبرد مصون مانده هر نیروئی برای تسخیر شهر آمده بود خسته و مانده شده سرانجام شهر را گذاشته پی کار خود رفته بودند.

اوزبکهای ساکن خیوه با توجه به این سوابق آذوقه کافی گرد آوردند. خندق‌ها را پر از آب نمودند، برج و بارو و دروازه‌های شهر را مستحکم نموده میل داشتند در برابر سپاهیان ایران ایستادگی نمایند.

ابوالخیر که متوجه شد مردم خیوه به برج و باروی شهر، به استحکامات شهر غره شده قصد سرکشی دارند با توجه به نیروهای سپاهیان ایران سران اوزبک را نصیحت کرد و گفت: سپاهی که تا قلب هندوستان رفته و فاتح و پیروز برگشته است، سپاهی که ایلبارس‌خان را به زانو درآورده است به سهولت شهر خیوه را تصرف خواهد کرد، بهتر است نماینده‌ای بفرستیم و تسلیم شویم.

یکی از سران اوزبک گفت: هرچیز را نهایتی است. این سپاه نیرومند که این همه فتح و پیروزی نصیبش شده یک روز هم باید شکست بخورد. آن روز نزدیک است، بدون شک نادر در برابر همین شهر خیوه شکست خواهد خورد. شکت هم نخورد، تردیدی نیست چند صباحی سرگردان شده سرانجام خسته می‌شود و شاه ایران مجبور خواهد گردید راه خود را پیش گیرد و برود. ما آذوقه به حد کفایت داریم، اسلحه و مهمات ما کافی است. برج و باروی شهر خیوه تسخیرناپذیر است، ما تسلیم نخواهیم شد، نماینده هم نخواهیم فرستاد.

ابوالخیرخان که متوجه شد مردم خیوه به استقامت و پایداری و پیروزی خود ایمان دارند برای این که به چنگ سپاهیان ایران نیافتد، برای این که در محاصره نماند و از بین نرود از مردم شهر خداحافظی کرد، به اسم این که اگر بماند آذوقه شهر زودتر تمام خواهد شد سپاهیانش را از شهر خارج نمود، به سرعت به طرف سرزمین‌های آرال فرار کرد.

نادرشاه پس از پایان کار قلعه خانقاه به طرف شهر خیوه حرکت فرمود.

نادرشاه وقتی که به شهر خیوه رسید متوجه گردید مردم شهر خندقها را آب انداخته‌اند، برای پایداری و استقامت در برابر نیرویش مهیا و آماده می‌باشند.

بنا به عادتی که داشت قبل از آن که حمله آغاز نماید و دستور دهد برج و باروی شهر را با توپهای سنگین بکوبند، به تحقیق پرداخت. نادر مایل بود در حداقل مدت و با کمترین زحمت شهر راتصرف نماید.

برج و باروی شهر خیوه بسیار مستحکم بود، نادر متوجه شد به سهولت نمی‌تواند رخنه‌ای در آنها ایجاد کند. گذشتن از خندق‌های آب هم دشوار و مشکل می‌باشد، مدافعین شهر که در برجها و باروها حاضر یراق هستند حساب هر کس را بخواهد از خندقها بگذرد می‌رسند.

نادرشاه شاهکاری زد...
ساکنین قلعه خیوه تسلیم شدند...

نادرشاه سوار بر اسب شد، شخصاً از اطراف شهر بازدید دقیقی نمود، یکی از شاهکارهای بی‌نظیری که تا آن روز در هیچیک از جنگها انجام نداده بود نظرش را جلب کرد.

شهر خیوه در بلندی قرار گرفته بود، دشت‌های زیر شهر در سطح پائین‌تری قرار گرفته بودند، نادر پس از آن که به این موضوع توجه کرد با نظر تیزبینش نقاطی از خندقها را مشخص و معین نمود، دستور داد تعداد زیادی از سربازانش بیل به دست مشغول کار گردیدند و چند نهر ساختند. سه روز تمام سربازان شب و روز مشغول کندن این نهرها بودند. حتی شب‌ها نیز استراحت مختصری نموده طبق امر و فرمان حضرت ظل‌الله به کار خود ادامه دادند.

ساکنین شهر خیوه، مدافعین آن قلعه مستحکم مرتباً از برجها و باروهای شهر ناظر فعالیت سربازان قبله‌عالم بودند، همگی متوجه گردیدند عده‌ای سرباز مشغول فعالیت می‌باشند، لحظه‌ای آرام ندارند. نهرهای عظیمی برابر دیوارهای جنوبی شهر حفر می‌نمایند.

حدسیات زیاد بود:

ـ عده‌ای فکر می‌کردند، سربازان نادر این نهرهای عظیم را برای آن حفر می‌نمایند که در آنها سنگر بگیرند و زمستان از سرما محفوظ بمانند.

ـ دسته‌ای می‌گفتند: این بی‌شعورها پی می‌کنند، می‌خواهند دیوارهای عظیمی که مشرف به شهر باشد بسازند، شاید هم خیال دارند شهر دیگری در جوار شهر خیوه برپا سازند.

ـ گروهی می‌خندیدند.

ـ عده معدودی که دنیادیده بودند، سرد و گرم ایام چشیده و از هنرنمائی‌های نادرشاه داستانها شنیده بودند، در آتش انتظار می‌سوختند و از خود سئوال می‌کردند: نادر چه می‌کند؟ نادر چه خیال دارد؟ می‌خواهد چه کند؟

آتش انتظار روزبه روز شعله‌ورتر می‌گردید، همه مردم شهر منتظر بودند.

چهارمین روز بود که سربازان دلیر ایران در اطراف شهر خیوه جمع شده بودند. در این چهار روز حتی یک گلوله توپ مصرف ننموده یک تیر خالی نکرده بودند. شاید عده‌ای از اهالی شهر فکر می‌کردند، به علت این که قوای نادر حرکتی ندارند و اقدامی نمی‌نمایند، فعالیتی به خرج دهند، شبانه از دروازه شمالی خارج شده بر قوای نادر شبیخون بزنند.

نهرهائی که نادر امر فرموده بود حفر کنند حاضر و مهیا

گردیدند. آخرین قسمت نقشه می‌بایستی هنگام شب انجام شود.

پس از چند ساعت فعالیت شبانه به وسیله نقبهائی خندقها به نهرهائی که آب را به دشتها می‌بردند متصل گردیدند.

آب خندقها از راه این نقب‌ها به نهرها وارد گردید و از آنجا به طرف دشت‌های زیر شهر سرازیر گردید.

مدافعین شهر خیوه متوجه بودند در هنگام شب فعالیت زیاد است. اما در تاریکی تشخیص نمی‌دادند چه عملیاتی انجام می‌شود.

همین که هوا روشن شد متوجه گردیدند، آب خندق‌ها به طرف دشت‌های پائین شهر سرازیر شده و آبهای خندق‌های حافظ دیوارهای شهر به وسیله نهرهائی که کنده بودند بیرون کشیده شده‌اند.

انتشار این خبر در شهر خیوه ترس و رعبی ایجاد کرد زیرا پس از خشک شدن خندق‌ها کار شهر یک سره بود. حفظ کردن تمام دیوارهای شهر غیرممکن می‌نمود.

بزرگان شهر جمع شدند، در برابر وضع جدید به کنکاش پرداختند، همگی اعتراف کردند در برابر نبوغ و عظمت فکر نادرشاه بزرگ نخواهند توانست کاری انجام دهند، کسی که فرسنگها راه طی نموده ارتش عظیم سلطان هند را به زانو درآورده است خیلی زود چاره آنان را خواهد نمود. برای این که کشت و کشتاری نشود، برای این که تلفاتی ندهند به فکر افتادند تسلیم شوند، اما چگونه و با چه ترتیباتی؟! در این باره بحث بسیار شد، سرانجام قرار گذاشتند دروازه‌های جنوبی شهر را که قوای ایران در آنجا تمرکز یافته‌اند باز نمایند. بیرق‌های سفیدی بر فراز برج و باروهای شهر برافرازند. ریش سفیدان شهر کلید شهر را با پیش کشی‌های زیاد ببرند، به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله تقدیم نمایند. از جسارتی که شده بود معذرت بخواهند.

دیده‌بانان سپاه نادر باز شدن دروازه‌های شهر، افراشته شدن پرچم‌های سفید بر بالای برج و باروی شهر خیوه را مشاهده نمودند. گزارش آن را به عرض قبله‌عالم رساندند.

نادرشاه بسیار خوشحال گردید. از این که بدون جنگ و خونریزی، بدون این که تلفات داده شود شهر خیوه تسلیم می‌شد بسیار خرسند گردید.

ریش سفیدان شهر سه ساعت از نیمه روز گذشته با تشریفات کلید شهر را آوردند، به پیشگاه شاهنشاه بزرگ ایران تقدیم کردند. از گستاخی که شده بود پوزش خواستند و عرض کردند:

گر عظیم است از فرو دستان گناه

از شاهنشاه بزرگ ایران عفو کردن اعظم است.

نادرشاه جوانمرد فرمود: «مدتها است عده‌ای یاغی و طاغی از خدا بی‌خبر صفحات شمال ایران را مورد چپاول و یغما قرار داده‌اند. قبل از آن که ما بخواست قادر متعال پا به رکاب کنیم، ظلم و ستم از حد فزون روا داشته‌اند. ایلبارس نابکار از غیبت ما استفاده کرده عده‌ای از مردم بی‌پناه را اسیر کرده به این صفحات آورده است. ما سزا و جزای آن خیره‌سر را دادیم، او و همراهانش را به شدیدترین وجه ممکن سزا دادیم. شما سر تسلیم فرود آوردید، آئین جوانمردی و مردانگی ایجاب می‌نماید به کسانی که اسلحه زمین می‌گذارند و تسلیم می‌شوند ترحم شود. به پیروی از آئین مردانگی و جوانمردی به پیروی از این خصلت شریف ایرانی ما حتی به چشم اسیر و تسلیم شده به شما نظر نمی‌کنی، از این لحظه به بعد شما که سر تسلیم فرود آوردید در نظر ما و سپاهیان ما محترم می‌باشید شهر خیوه آزاد است، مردمش در امان می‌باشند. اسیران ایرانی را آزاد کنید. ما میل داریم از جوانان غیور و سلحشور اوزبک گروهی را وارد سپاه خود سازیم. برای اجرای صحیح آنچه گفتیم دستجاتی از سپاهیان ما به داخل شهر خواهند آمد، ترتیبات کار را خواهند داد.»

در زندانهای شهرخیوه در حدود چهار هزار نفر ایرانی اسیر بودند که به فوریت آزاد شدند. اسیران برای پابوسی شاهنشاه ایران آمدند. در حالی که اشک شادی از چشمانشان جاری بود شرح غمها، بدبختیهای خود را عرضه داشتند. این افراد کسانی بودند که در جنگ با ترکمنان و اوزبکان، زن و بچه، پدر و مادر، برادر و خواهر خود را از دست داده کس و کاری نداشتند. همه می‌پرسیدند: آزاد شدیم بسیار خوب، اما کجا برویم؟! گله‌های ما را غارت کردند، زندگی ما را برباد دادند، هرچه بود بردند، باقیمانده‌اش را آتش زدند، ما کس و کاری نداریم ملجأ و پناهی نداریم!؟

نادرشاه دستور داد، به هر کس که مایل است برود، اسب و آذوقه و لباس بدهند، وسایل حرکتش را آماده کنند تا به هر کجا مایل است برود. آن عده که بی‌پناه هستند دستجمعی به شمال ابیورد کوچ داده شوند، در آنجا شهری برای آنان ساخته شود تا در آن سرزمین مقر گیرند و به راحتی زندگی نمایند.

اسیران آزاد شده به جان نادرشاه دعا کردند، از سرنوشتی که نصیبشان شده بود خوشحال گردیدند.

در تمام سرزمین خوارزم بیش از هشت هزار نفر اسیر ایرانی بودند که به فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله آزاد گردیدند. در حدود چهار هزار نفر از آزاد شدگان در چهار فرسخی شمال ابیورد در شهری که نزدیک چشمه خلجان برپا گردید و خیوه‌آباد نامیده شد، مسکن داده شدند.

نادرشاه برای این که کار مردم خوارزم به خود خوارزمیان واگذار گردد به تحقیق پرداخت، متوجه گردید از نوادگان چنگیز طاهرخان نامی مورد توجه و علاقه مردم می‌باشد. طاهرخان را به حضور پذیرفت. طاهرخان مردی موقر و شجاع و دلیر بود، در برخورد اول نادرشاه او را شایسته و لایق دانست، به این جهت فرمانروائی خوارزم را به او واگذار کرد. برای هر یک از بخش‌های خوارزم بخشدارانی برگزید و به موجب فرمانهای صادره آنان را به کار گمارد.

نادرشاه آنقدر محبت و مهربانی به اوزبکان و مردم سرزمین خوارزم نمود که با طیب خاطر ۳۰۰۰۰ نفر از بهادران اوزبک وارد در سپاهیان نادر گردیدند و هنگ خاصی را تشکیل دادند. نادرشاه اوزبکان را مجهز نمود، وسائل جنگی لازم در اختیار آنان قرار داد.

پس از آن که بخشهای مختلف خوارزم آرامش یافتند قبله‌عالم امر به بازگشت فرمودند. روز ۱۷ رمضان سال ۱۱۵۳ سپاهیان ایران از خیوه به طرف چهارجوی حرکت کردند. بعد از ۱۷ روز راه‌پیمائی وارد چهارجوی گردیدند.

حکیم‌بیک اتالیق به نمایندگی ابوالفیض شاه با پیش کشیهائی که آورده بود به حضور قبله‌عالم رسید. نادرشاه از حکیم‌بیک اتالیق به گرمی پذیرائی کرد. هدایائی را که پدرزنش فرستاده بود با خوشروئی پذیرفت.

نادر از کلات و ابیورد دیدن کرد. بازگشت به مشهد...

نادرشاه پس از چند روز راه مرو را پیش گرفت و به طرف کلات مسقط الرأس خود به راه افتاد.

نادرشاه دستور داده بود تمام غنائم هندوستان را به قلعه مستحکم کلات ببرند. حالا که از جنگ ترکمنستان خلاص شده بود می‌خواست به آنجا برود، ترتیبی برای کار آن غنائم بدهد. برای نگاهداری و حفاظت آنچه آورده بود دستوراتی صادر نماید.

قلعه کلات از نظر توجهی که نادرشاه به آنجا داشت روزبه روز آبادتر و معمورتر می‌گردید. وقتی نادرشاه به کلات رسید مورد استقبال ساکنین قرار گرفت. نادرشاه امر فرمود مسجد و بازار و چهارسوی بزرگی برای شهر بسازند. ساختمانهای دیگری که لازم بود برپا سازند. به تمام ذخایری که آورده بود و در قلعه مستحکم جای داده بودند سرکشی کرد. برای این که هدایائی به آستان قدس رضوی تقدیم نماید شخصاً جواهرات و سلاحهای قیمتی را از نظر گذراند. آنچه که مایل بود تقدیم نماید انتخاب کرد.

پس از چند روز توقف در کلات، نادرشاه راه ابیورد را پیش گرفت، به سرزمین‌هائی که قدمهای اول زندگی را در آنجا برداشته بود باز هم قدرت گذاشت. خاطرات ایام گذشته را در این سفر مرور کرد، به هر کجا قدم می‌گذاشت مورد استقبال گرم مردم قرار می‌گرفت. در بین مردم بسیار کسانی بودند که خاطراتی از نادرقلی داشتند، او را می‌شناختند، نادرشاه به خصوص به تمام این افراد محبت می‌کرد. به آنان انعام و خلعت می‌داد، حوائج آنان را تأمین می‌کرد. همگی نادر فاتح بزرگ، شاهنشاه با فر و جاه، زنده کننده ایران، نجات دهنده مملکت از یوغ بیگانگان و خاتمه دهنده ملوک‌الطوایفی و خانخانی را دوست داشتند، با فریادهای «زنده باد، شادباش» او را دلشاد می‌ساختند.

نادرشاه از ذخایری که با خود از هندوستان آورده بود هدایای گرانبهائی انتخاب کرده بود که در موقع تشریف به آستان قدس رضوی آنها را به خزانه حضرت رضا علیه‌السلام تقدیم کرد.

در موقعی که زیارت‌نامه می‌خواندند نادر به یاد ایام گذشته افتاد. شاید به خاطر آورد در هر مرتبه که به زیارت آمده بود از حضرت توقعی داشته برای پیشرفت کارهایش تقاضای کمک کرده بود. این مرتبه خوشحال بود استدعائی ندارد زیرا سراسر ایران را امنیت بخشیده بود، تا قلب هندوستان پیش رفته بود، ترکستان را به حیطه تصرف آورده بود. دیگر تقاضائی از حضرت نداشت، خود را نیرومند و قوی می‌دانست، کامروا بود و همه چیز داشت، شاید ضمن ادای تشکر و سپاسگزاری، تقدیم آن همه هدایا را میزان و معیاری از حقشناسی باطن خود می‌دانست و شاید هم فکر می‌کرد لطف و عنایت و محبت حضرت ثامن‌الائمه را با آبادانیهائی که در آستان قدس رضوی نموده و آنچه ساخته و بنا کرده جبران نموده است.

نادرشاه پس از ورود به مشهد اولین کاری که کرد تشرف به آستان قدس رضوی بود. بعد از آن که زیارت کرد و وظیفه مذهبی خود را انجام داد، قدم به شهر گذاشت. از زیر طاقهای نصرتی که مردم برایش برپا کرده بودند عبور کرد. مردم شهر گاو و گوسفند زیادی در سر راهش قربانی کردند، تمام شهر مشهد یک پارچه شادی و شعف بود. تمام ساکنین شهر از آمدن قبله‌عالم خرسند بودند زیرا شاهنشاه ایران را از خود می‌دانستند و قدرش را می‌شناختند.

شرفیابی نمایندگان محمدشاه، تقدیم هدایا... اظهار لطف کتبی نادرشاه به سلطان هند...

نمایندگان محمدشاه از هندوستان به هدایای قیمتی و چند زنجیر فیل عظیم‌الجثه در همین موقع وارد شهر مشهد گردیدند. نادرشاه نمایندگان را به گرمی پذیرفت و از اوضاع هندوستان سؤالاتی کرد، قمرالدین‌خان وزیر و سران دیگر کشور هندوستان که مورد لطف و عنایت حضرت نادر قرار گرفته بودند، هر یک پیش کش‌هائی فرستاده و اظهار بندگی و اطاعت کرده بودند. برای نصراللەمیرزا و عروس قبله‌عالم نیز از طرف محمدشاه هدایائی آورده بودند.

محمدشاه در برابر تاج بخشی که حضرت نادر نموده بود، حقیقتاً خود را مدیون می‌دانست، او شنیده بود اجدادش به هر کجا قدم می‌گذاشتند سیل خون جاری نموده به هیچکس ابقاً نمی‌کردند چه رسد به این که تاج و تخت پادشاهی را به خودش بازگرداند.

بعد از حرکت نادر، مردم پایتخت هندوستان از محمدشاه تقاضا کردند راجع به قتل عام و کشتار دهلی تحقیقاتی به عمل آید. در تحقیقاتی که شد محرز و مسلم گردید تقصیر از هندیان بوده است والا نادر جوانمرد، نادر بزرگوار ممکن نبود چنین دستوری صادر نماید و به قتل‌عام مردم دهلی فرمان دهد. بر مردم هندوستان مسلم گردید اشتباهاتی که شده بود نادرشاه را به این سرزمین کشانده خبط هائی که از عده‌ای سر زده بود آن همه ناراحتی به بار آورده بود. مردمان فهمیده می‌گفتند: اگر نمایندگان شاهنشاه ایران را نکشته بودند، اگر به دزدان و غارتگران قبایل افغانی پناه نمی‌دادند هیچگاه گرفتار آن همه مصیبت نمی‌شدند. شاید بیش از همه محمدشاه خود را مقصر می‌دانست، در هر حال آنچه محرز و مسلم بود، بعد از حرکت نادرشاه از هندوستان از شاه گرفته تا بزرگان و آحاد مردم نسبت به

نادر شاهنشاه ایران و جوانمردیش به دیده احترام نگاه می‌کردند، او را شاهنشاهی کبیر و خلیق و عظیم‌الشأن می‌دانستند، به همین جهت بود که علاوه بر آن همه خساراتی که پرداخته بودند باز هم هدایا و پیش‌کشی‌های قیمتی فرستاده بودند و از همه مهمتر بخشی از خاک آت تک را که خراج سالیانه آن در حدود یکصد و بیست هزار تومان در سال بود به قبله‌عالم نادرشاه واگذار نموده فرمان واگذاری را به حضورش فرستادند.

پاسخ نامه و وصول هدایا از جانب سلطان هند به توسط حسنعلیخان

«... رایحهٔ ریحان خلت و وداد شمیم سنبلستان محبت و اتحاد اعنی نامهٔ عنبرین شمامهٔ والای حضرت عالی منزلت مطرح اشعه فیوضات الهی و مهبط انوار عنایات نامتناهی مهر جهانتاب اوج سلطنت و شهریاری و بدر عالم افروز سپهر عظمت و ابهت و جهانداری نقاوهٔ خاندان رفیع‌الشأن گورگانی خلاصهٔ دودمان منیع‌الارکان صاحب قرانی برادر والاگهر خدیو دارا شکوه نیک اختر که از شمایم گلزار صفحه‌اش روایت صحت مزاج قدسی امتزاج شریف به مشام ادراک می‌رسد و از عطرسائی بهارستان عباراتش نفحات مسکة‌الفتوحات استقامت وجود سعادت‌آلود گرامی نکهت بخش[1] دماغ هوس می‌گردید در هنگام ابواب ظفر بر روی شاهد اقبال باز و نسر طایر عقاب پیکر به جناح استعجال به جانب روم و بغداد در پرواز بود محصوب شهامت و معلی نشان حسنعلیخان سمت و رود یافت و پرتو انواع بهجت و سرور از اضائه خورشید مضامین مهرانگیزش بر سراچه دل الفت منزل تافت و هدایای دوستان و تحایف یک جهتانه به موجب تفصیل عطر بیز محفل مودت و زینت برو دوش شاهد محبت گردیده در این وقت که حسنعلیخان از درگاه خلافت بنیان رخصت انصراف می‌یافت حکایت شوق عالی و دوستیهای از ریا و قصور خالی به تقریر اوست که به عرض عالی برساند همواره به اعلام اخبار مسرت آثار سلامتی ذات مقدس صفات و انهأ مهمات بهجت‌افزای خاطر و محرک سلسله موالات باشند باقی آفتاب بیزوال دولت و جهانداری مصون از زوال باد.

در حاشیه حوادث

برای این که داستان از نظر تاریخ‌نویسی تکمیل شود لازم است اجمالا به وقایع مهمی که اتفاق افتاده اشاره شود.

۱ ـ از جمله اتفاقاتی که در سفر ترکستان پیش آمد این بود نادرشاه دستور داد تمام بیگانگان و خارجیان را به حضورش معرفی نمایند. نادرشاه میل داشت بداند خارجیان چه نقشی بازی کردند و آیا در برانگیختن ایلبارس و ابوالخیر و دیگر یاغیان و طاغیان دخالتی نداشته‌اند؟!

از جمله کسانی که به حضور نادرشاه معرفی شدند دو نفر انگلیسی به نام تامپسن و هک بودند.

نادرشاه از این دو نفر انگلیسی پرسید در آن سرزمین چه می‌کنند؟

دو نفر انگلیسی خود را تاجر معرفی کردند و عرض نمودند برای تجارت به آن سرزمین آمده‌اند. نادر آنان را آزاد گذاشت به تجارت ادامه دهند.

این بازرگانان که غیر از بازرگانی فعالیتهای دیگری داشته‌اند و بعداً جریان مسافرت خود را در ایران و ترکستان نوشته‌اند راجع به ملاقات خود با قبله‌عالم نادرشاه چنین توضیح داده‌اند:

«تمام سربازان ایرانی به لباسهای گرانبهای ابریشمی ملبس بودند و سکه‌های زیادی در جیب داشته همگی سرحال، بشاش و خندان بودند.»

۲ ـ در خیوه ده نفر روسی هم اسیر بودند. نادرشاه آنان را آزاد کرد، به هر نفر از آنان یک اسب، پنجاه روبل خرج سفر داد تا به کشور خود بازگردند. این ده نفر روسی که از آزادی خود بسیار خوشحال بودند تحت نظر زنایف به کشور خود بازگشتند.

۳ ـ کسانی که چشم و گوش نادر محسوب می‌گردیدند و همه جا مراقب بودند به نادر خبر داده بودند محمدرضاخان کرکرلو حاکم مرو و عده‌ای از طاغیان از آن جمله رحیم سلطان رضاقلی‌میرزا را در هنگامی که قبله‌عالم در هندوستان بود تشجیع نموده به او پیشنهاد کرده بودند مقام سلطنت را اشغال کند.

موقعی که نادرشاه به مرو رسید محمدرضاخان را از مقام خود معزول نمود، شاه قلیخان قاجار را به جایش منصوب کرد. رحیم سلطان و کسان دیگری که همدستش بودند اعدام کرد. عبدالقاضی‌خان پسر ایلبارس را با خود همراه بود.

۴ ـ برای خوش آمد نادرشاه تحقیقاتی نموده بودند. محل تولد نادر را به طور تقریب کشف نموده در آنجا گنبدی برپا کرده نامش را مولودخانه گذاشته بودند. نادر قبل از رفتن به کلات مولود خانه را بازدید کرد، لباس، خوراک و پول‌بین کسانی به آنجا کوچ داده شده بودند تقسیم کرد، همگی را دعاگوی خود ساخت.

۵ ـ در کلات نادرشاه مقبره‌ای از سنگ مرمرسیاه برای خود ساخت، سنگهای سیاه مقبره را از مراغه حمل کرده بودند.

۶ ـ تقی‌خان شیرازی که از رضاقلی‌میرزا دل پرخونی داشت زیرا در موقعی که نادرشاه در هندوستان بود با او بدرفتاری کرده بود در سفر ترکستان به حضور قبله‌عالم شرفیاب شد و توانست محبت نادر را جلب نماید. نادرشاه تقی‌خان شیرازی را به بیگلربیگی فارس منصوب نمود، در بعضی تاریخ‌ها چنین آمده است: «تقی‌خان شیرازی در برانگیختن قبله‌عالم حضرت ظل‌الله علیه رضاقلی‌میرزا ولیعهد نقش موثری بازی کرده است.»

۷ ـ نادرشاه مدت دو ماه در مشهد بود، تقریباً این شهر پایتخت ایران شده بود زیرا از نظر جغرافیائی بیش از اصفهان مرکزیت داشت. شهر مشهد زادگاه نادر بود. نادر میل نداشت در اصفهان که پایتخت صفویه بود سکنی کند.

شهر مشهد در این ایام سیصد هزار نفر جمعیت داشت، تامپسن که در ترکستان به حضور نادرشاه باریافته و اجازه گرفته بود برای انجام امور بازرگانی به ایران آید، در سال ۱۱۵۴ هجری قمری وارد شهر مشهد گردید. نامبرده راجع به این شهر چنین می‌نویسد: «شهر مشهد در زمان صلح مرکز مهم بازرگانی است، هر روز

کاروان‌های زیادی از هندوستان، بخارا قندهار، بلخ و بدخشان به مشهد وارد می‌شوند، کالاهای فراوان می‌آورند. بازارهای مشهد وسیع و پر از مال‌التجاره است. مردم زیادی از مذاهب مختلف و ملیتهای متفاوت در بازارهای شهر دیده می‌شوند که به خرید و فروش مشغول هستند. نادرشاه برای آبادانی شهر مشهد از تمام نقاط ایران و مستملکاتی که به دست آورده بود، جماعاتی را به مشهد فرستاد. برای بهبود اوضاع شهر از هیچگونه اقدامی مضایقه نکرد.»

۸ - از جمله هدایائی که نادر به آستان قدس رضوی تقدیم نمود تعدادی قالیهای ابریشمین بود، چهارده چراغ که از طلای تمام عیار بود اهدأ کرد. امر فرمود در صحن مطهر حوضی از مرمرسفید گرانبها ساختند. برای آوردن سنگهای این حوض از هرات، نادرشاه با شخصی قرارداد بست، دوازده روزه سنگها را حمل کند و تحویل دهد.

۹ - با این که نادرشاه چنان که قبلا اشاره شد دستور داده بود در بالا خیابان در جوار حرم مطهر حضرت رضا مقبره‌ای برایش بسازند، امر فرمود در کلات از سنگهای سیاهی که از مراغه حمل کرده بودند مقبره دیگری برایش بسازند. سنگهای قبر تیمور و دروازه‌های مدرسه سمرقند که بسیار نفیس بودند در این موقع به مشهد رسیدند. نادر قصد داشت آنها را به آستان قدس رضوی تقدیم نماید. اما همین که سنگهای قبر تیمور را دید، عظمت گذشته تیمور را به خاطر آورد، متوجه گردید کار خوبی نکرده است، به این جهت دستور داد سنگهای قبر تیمور را به سمرقند برگردانند و بر جای خود نصب کنند، ضمناً امر فرمود، دروازه‌های مدرسه سمرقند را نیز به جای خود بازگردانند.

۱۰ - در مدتی که قبله‌عالم در مشهد بود از فرصت استفاده کرد و به حساب‌رسی پرداخت، کسانی که حسابدار بودند و مالیاتهائی از مردم گرفته بودند مورد بازخواست قرار گرفتند. نادرشاه متوجه نادرستی عده‌ای گردید، دانست آنچه به عنوان مالیات گرفته‌اند به جای آن که تحویل خزانه دولت دهند شخصاً تصاحب کرده‌اند.

تمام کسانی که به خزانه خیانت کرده و اختلاس نموده بودند به شدیدترین وجهی عقوبت دیدند. برای این که درسی به خائنین خزانه دولت داده شود، تعداد زیادی از مقصرین در میدان عمومی سر بریده شدند و به هلاکت رسیدند.

برای این که چشم طمع طمعکاران بسته شود امر فرمود آن عده که تقصیر کمتری داشتند سکه‌های گداخته در چشمانشان ریخته شود.

نادر وقتی که متوجه گردید عده‌ای از مردم مالیات می‌گیرند که به وسیله آن چرخهای مملکت بچرخد ولی به جای آن که مالیات گرفته شده را به خزانه واریز کنند شخصاً تصاحب نموده‌اند و صرف زندگی خود کرده‌اند به حدی برآشفت که نه تنها مقصرین اصلی را کشت و مقصرین دست دوم را با سکه گداخته کور کرد، بلکه اموال و دارائی آنان را مصادره نمود، زن و بچه و کسان نزدیک آنان را به خاک سیاه نشاند تا درس عبرتی برای دیگران گردد.

نادرشاه به اطرافیانش فرمود: این دزدیها که از خزانه مملکت شده نه تنها برای شخص دزد کیف و لذت داشته بلکه زن و بچه‌اش نیز از آن کیف و لذت و راحتی زندگی برخوردار شده‌اند آنان هم استفاده کرده‌اند حالا که دزد شناخته شده و کیفر می‌بینند کس و کارش، زن و بچه‌اش، تمام اطرافیانش که از دزدیهای او تمتع برده‌اند باید جز او سزای خود را ببینند.

نادرشاه می‌گفت: سربازان من، سرداران و سپاهیان من در کوه و صحرا، در جنگلها، در زیر بارانهای سیل‌آسا، در میان برف و بوران، در راههای سخت و دشوار روز و شب جان بکنند، سینه خود را سپر گلوله گرم و تیغ و سنان نمایند، لحظه‌ای آرامش و راحتی و آسایش نداشته باشند آن وقت یک عده کارد به شکم خورده، یک عده از خدا بی‌خبر بی‌شرافت، یک عده بی‌وجدان مأمور وصول مالیات که باید برای چرخیدن چرخهای مملکت و روبه راه کردن زندگی سربازان من که حافظ استقلال و عظمت مملکت هستند، امنیت و آسایش و راحتی برای مردم ایجاد می‌کنند، کار کنند، به فکر جیب خود و کیف و لذت خود باشند، خوش بخورند و خوش بگردند، در حالی که عده‌ای جان بر کف گرفته‌اند و هر لحظه به کام مرگ می‌روند این بیشرفها شیره‌جان مردم را بمکند و بخورند.

شدت عملی که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نسبت به ذیحسابان خطاکار به خرج دادند سابقه نداشت.

به سرعت این خبر در سراسر کشور شاهنشاهی پخش گردید. تمام ذیحسابان ایالات و ولایات به خصوص خطاکاران دانستند رسیدگی به حساب نزدیک می‌باشد، هر لحظه ممکن است بازرسان برسند، مو را از ماست بکشند به این جهت همگی در صدد برآمدند دفاتر حساب تنظیم کنند، آنچه خورده و برده‌اند به خزانه دولت برگردانند.

۱۱ - به نادر خبر دادند امیر مهراب بیگ وزیر هرات قصور و کاخ‌هائی ساخته املاک و مستغلاتی جمع کرده است و خون مردم را به شیشه کرده است نادرشاه ناراحت شد، به شرح زیر به خاطی هشدار داد:

نامه نادرشاه به حاکم دارالسلطنه هرات

... آن که امیرمهراب بیک وزیر هرات بداند که در این وقت به عرض همایونی رسید که آن وزارت پناه در قلعهٔ هرات طرح عمارات عالیه و خلوت و قهوه‌خانه و حرمسرا بنیاد نموده است و املاک و مستغلات بنا نهاده همچنان که تدبیر و عرصه را به دشمن تنگ کرده بود وسعت دستگاه او عرصه را بر اهل قلعه تنگ کرده. نواب همایون ما که در رعایت سرای دهر بر اهل هر مملکت و شهر رتبهٔ سروری داریم همیشه خانه بدوش و از ساغر زحمت و خونابهٔ رنج جرعه نوشیم. آن وزارت پناه که ادنی چاکران این خاندان است با وصف این که او را به هیچ قسم در تسخیر آب و گل آن دیار حقی نیست به چه جهت ریشهٔ تصرف در خاک آن سرزمین فرو برده و راه و رسم خدمت را فراموش کرده این که ادعای خدمت می‌کند او را چه خدمتی به این دولت می‌باشد؟ حکم خر حماله‌الحطب دارد که

مصرفش حمل هیمه و آب است، اگر متحمل این بارو به مهمیز ضرب و شتم فرمان‌بردار شد مشت جوی در آخور او ریخته می‌شود والا گردن او عرضهٔ شمشیر آبدار خواهد بود. در این مدت به غیر از این که مشغول خودسازی بوده و گاهی به رسم تفنن مشغول راه و رسم لهو و لعب و گاهی دوبرهم زنی را پیشهٔ اندیشهٔ خود نمود دیگر چه کرده به هر حال مقرر فرمودیم که عالیجاهان مشارالیها عمارات جدیده و حمام و املاکی را که در دارالسلطنهٔ هرات تحصیل کرده به جهت دیوان ضبط نموده و خانه‌ای که سکنای او را کفاف دهد به تصرف او بدهند. می‌باید به همان خانهٔ محقر و سامان مختصر اکتفا نموده بساط بزرگی را که چیده‌اند برچینند و اوقاتی را که صرف رنگینی اوضاع و تحصیل عقار و ضیاع می‌نماید صرف معاش این دولت نماید که به حول و قوهٔ یزدانی مادام که تنور این دولت افروخته است نان جفا کشان این شاهراه پخته است احتیاجی به خریدن بستان و باغ ندارند والسلام.

حرکت به سوی داغستان...
ایستادگی در برابر سیل خروشان...

نادرشاه از مرگ برادرش ابراهیم‌خان غمی به دل داشت. همیشه به خاطر داشت لزگیان ساکن داغستان قاتل ظهیرالدوله هستند و باید به جرم قتل برادر به شدیدترین وجهی تنبیه گردند. هر وقت به یاد برادر می‌افتاد در عین آن که غمگین بود آتش خشمش فروزان می‌شد، در ضمیر خود با روح برادر شهید شده‌اش عهد و میثاق می‌بست به زودی سزای قاتلینش را خواهد داد. نادر هر وقت چهره برادرش ابراهیم‌خان را به خاطر می‌آورد تمام مردانگی‌ها، جوانمردی‌های او را در نظر مجسم می‌ساخت. به همین جهت بود که پسر برادر را عزیز داشت، چنان که دیدیم در خوارزم برای برادرزاده جشن عروسی باشکوهی به راه انداخت، او سعی داشت از راه محبت کردن به برادرزاده روح برادر عزیزش را شاد سازد.

بعد از آن که نادرشاه امور حکومت را در مشهد روبه راه کرد و تمام امور را حل و فصل نمود به فکر افتاد به طرف داغستان قشون‌کشی نماید. انتقام خون برادرش را بگیرد، ضمناً لزگیان خود سر و طاعی را برجای خود بنشاند. هرچند بعد از مراجعت از هندوستان لشکری مرکب از ۱۵۰۰۰ نفر به فرماندهی عبدالغنی‌خان و فتحعلی‌خان افشار برای سرکوبی لزگیان به سوی داغستان فرستاده بود و در موقع رسیدن به مشهد باز هم چند لشکر به داغستان گسیل داشت، معذلک میل داشت شخصاً به آن حدود برود، در آن جائی که به برادرش ضربت زدند و شهیدش کردند، در آن مکانی که تن برادرش را قطعه قطعه کردند، از کشته پشته سازد، سیل خون جاری سازد و داغی که بر دل دارد تسکین دهد.

نادرشاه به نصرالله میرزا ولیعهدش امر فرمود در خراسان بماند، به رتق و فتق امور بپردازد.

چند روز به عید نوروز مانده (روز چهارشنبه ۲۶ ذیحجه سال ۱۱۵٤ هجری قمری) بعد از توقف ۵۶ روز در مشهد، نادرشاه به عزم داغستان، از شهر خارج گردیدند.

رضاقلی‌میرزا و امامقلی فرزند سوم نادر در این مسافرت در رکاب بودند. هفت روز بعد از حرکت از مشهد قبله‌عالم به قوچان رسیدند. در این سرزمین مراسم سلام عید نوروز با فر و شکوه برپا گردید. درباریان و بزرگان که در رکاب بودند، برای دستبوسی در روز عید شرفیاب شده عیدی و خلعت گرفتند، تمام لشکریان از برابر حضرت ظل‌الله عبور کردند.

بعد از برگزاری مراسم عید نوروز قبله‌عالم راه گرگان را پیش گرفتند. فصل بهار بود، رگبارهای بهاری، طغیان رودخانه‌ها، وجود سیلابها مشکلاتی ایجاد می‌کرد، عبور آن همه قوا و مهمات را مشکل می‌ساخت. بین قوچان و دشت گرگان آذوقه و خواربار کم بود، صدمات و لطمات وارده به قوای همایونی زیاد بود برای عبور از دره گرگان به خصوص که رودخانه گرگان طغیان کرده بود و از آن جهت که ۲۳ مرتبه قوای نادر از یک طرف رودخانه به طرف دیگر عبور کردند، زیان و خسارت زیادی به سپاهیان نادر وارد آورد. پیشروی سپاهیان نادر به سبب بارندگی و سیلاب خیلی به کندی انجام می‌شد، سپاهیان نادر به زحمت روزی یک فرسخ و نیم راه پیش می‌رفتند. به هر نقطه‌ای مناسب بود می‌رسیدند اطراق می‌کردند، خیمه و خرگاه نادرشاه را برپا می‌نمودند. یک شب بارندگی شدید بود. سیل آمد و رودخانه طغیان کرد، هرچه در سر راهش بود از جا کند و برد، چند هزار نفر سرباز و بیش از صد رأس قاطر و بار و بنه را آب برد، طغیان رودخانه به حدی بود که سطح آب از حد فزون بالا آمد، چند چادر نگهبانان نادرشاه را آب برد. آب تا نزدیکی چادر شاه بالا آمده باز هم بالاتر می‌رفت، رودخانه می‌غرید، و آب سرعت و شدت هرچه در سر راهش می‌یافت برمی‌کند و می‌برد. نگهبانان به حضور شرفیاب شده استدعا کردند اجازه فرمایند چادر همایونی را به نقطه‌ای مرتفع‌تر منتقل نمایند.

نادرشاه که بر تخت نادری تکیه داده سیل خروشان را تماشا می‌کرد خیلی خونسرد فرمود: سیل تاکنون خسارت زیادی وارد آورده به گروهی از سربازان عزیز من نیمه شب شبیخون زده آنان را برده است، خون من رنگین‌تر از آنان نیست، اگر مقرر و تقدیر این است ما هم به سرنوشت سربازان غرق شده و سیل‌زده گرفتار شویم از آن گریزان نیستیم، تمام اطرافیان قبله‌عالم نگران بودند و بالا آمدن آب را به چشم دیده از ترس می‌لرزیدند اما نادرشاه خونسرد در جای خود نشسته مثل این بود به رودخانه سرکش می‌گوید: تا کی ادامه خواهی داد! این همه قربانی گرفته‌ای تو را کافی نیست که باز هم به شور و طغیان خود ادامه می‌دهی.

باران متوقف گردید، مثل این که رودخانه گرگان در برابر هیبت و صلابت و خونسردی نادر شرم کرده باشد فروکش نمود. طغیان رودخانه خوابید، اندک اندک زمین اطراف خشک شد. قبله‌عالم همین که هوا مناسب گردید به مسافرت خود ادامه دادند و از دره گرگان به طرف دشت گرگان پیش رفتند. نادرشاه که متوجه



لباس زنان ایرانی در زمان نادرشاه

گردید سربازانش صدمه دیده خسته شده‌اند امر فرمود در بالای رود اترک در محل مناسبی اردو زدند، چند روزی به آنان استراحت داد تا خستگی از تنشان بیرون آید.

در این موقع که قبله‌عالم برای چند روز در دشت گرگان استراحت می‌فرمودند پیکی از داغستان رسید، جریان جنگ با نیروی متمرکز در داغستان را به عرض رساند و خاطر خطیر قبله‌عالم را خشنود ساخت.

گزارش نبرد داغستان...

پیکی که از داغستان آمده بود عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسایت گردم، عبدالغنی‌خان فرمانده سپاهیان ظفر نمون حضرت ظل‌الله پس از ورود به سرزمین داغستان به تحقیق پرداختند، متوجه گردیدند، لزگیان جار و تله که در دامنه‌های جنوبی و شمالی کوههای قفقاز پراکنده بودند جمع شده در سه محل سنگربندی کرده‌اند. این سه محل که عبارت بودند از: جار، جاروخ، آغزی بیر، در دامنه‌های جنوبی کوههای مرکزی قرار گرفته‌اند. عبدالغنی‌خان پس از اطلاع بر این موضوع با فتحعلی‌خان افشار و سرداران دیگر سپاه مشورت کردند، قرار حمله به سوی سنگرهای دشمن را گذاردند.

روز ۱۵ ذیحجه ۱۱۵۴ هجری قمری، قوای ظفر نمون حضرت ظل‌الله به فرماندهی عبدالغنی‌خان برابر سنگرهای اولیه دشمن که در جار برپا شده بود رسیدند. حمله به طرف سنگرها شروع شد، با این که سنگرهای لزگیان در بلندی قرار گرفته و جنگجویان لزگی از نظر موقعیت بر سپاهیان دلیر قبله‌عالم برتری داشتند معذلک در برابر فشار و حمله شدید سربازان رشید ایران تاب مقاومت نیاوردند. لزگیانی که در سنگرهای جار بودند به زحمت توانستند جان به در برند و به طرف سنگرهائی که در جاروخ برپا شده بود عقب‌نشینی نمایند، علت این که توانستند خود را نجات دهند این بود که دامنه شرقی کوه در دست آنان بود و قوای ایران نتوانستند آن را محاصره نمایند.

سربازان ایران سنگرهای جار را به سرعت اشغال کردند، برای این که فرصت نفس کشیدن و استراحت کردن به لزگیان داده نشود به فرمان سردارعبدالغنی‌خان به طرف سنگرهای جاروخ به راه افتادند. سنگرهای جاروخ در ارتفاعات بود موقعیت لزگیان به مراتب بهتر از سنگرهای اولیه که در جار قرار داشتند بود. با این حال قوای ظفر نمون همایونی سرمست از پیروزی و فتح اولیه به پیشروی خود ادامه دادند. حملات سریع و شدید و پی درپی عرصه بر لزگیان تنگتر نمود. لزگیان که از سنگر اول عقب‌نشینی نموده بودند هراس و وحشت در دل سرنشینان سنگرهای جاروخ انداخته با قبال و طالع حضرت ظل‌الله در برابر حملاتی که بر آنان شد تاب مقاومت نیاوردند. فرار و عقب‌نشینی از سنگرهای دوم شروع شد، عده زیادی از لزگیان اسیر شدند، تعدادی کشته شده بقیه به طرف سنگرهای آغزی بیر عقب‌نشینی کردند.

سنگرهای آغزی‌بیر در بالای کوه بود. این سنگرها به وسیله معبر تنگ و باریکی به دامنهٔ کوه ارتباط داشت. این گذرگاه را چند نفر تفنگ‌دار می‌توانستند ببندند و عبور لشکریان عظیمی را غیرممکن سازند. لزگیان به خوبی این موقعیت را می‌دانستند و اطمینان داشتند عبور از این گذرگاه و فتح سنگرهای آغزی‌بیر برای سپاهیان ایران غیرممکن است.

گروهی از ابدالیان رشید به حضور عبدالغنی‌خان رسیدند، اجازه خواستند به اقبال و طالع همایونی سینه کوه را پیش گیرند، خود را بالای گذرگاه برسانند، مدافعین لزگی را از پا درآورند، گذرگاه را باز کنند، راه عبور برای بقیه قوا آماده سازند. سردارعبدالغنی‌خان اجازه فرمود حرکت کنند و نقشه خود را عملی سازند، شخصاً با سپاهیانش برای این که مدافعین تنگه را سرگرم نماید به بازی دادن آنان پرداخت. صدای تیراندازی مرتب در کوه می‌پیچید.

ابدالیان از سنگلاخهای دشوار و صعب‌العبور سینه کوه خود را بالا کشیدند، با دلاوری و زحمتی فوق‌العاده خود را به مدافعین گذرگاه رساندند، عرق‌ریزان و نفس‌زنان با از جان گذشتگی حساب آنان را رسیدند. معبر باز شد، سربازان رشید حضرت ظل‌الله که از صبح لحظه‌ای آرامش و قرار نداشتند به پیشروی ادامه دادند.

لزگیان که در سنگرهای مرتفع آغزی بیر برای دفاع مهیا بودند با وجود تمام دلاوری‌ها و از جان‌گذشتگی همین که مشاهده نمودند سپاهیان ایران بعد از آن جنگهای طاقت‌فرسا باز هم به پیشروی ادامه می‌دهند و پیش می‌آیند اجل را در برابر خود دیدند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت، شب فرا رسید اما سربازان رشید قبله‌عالم دست‌بردار نبودند، می‌خواستند کار را یکسره نمایند و جنگ را به پایان برسانند.

لزگیان که عرصه را بر خود تنگ دیدند، چون نمی‌توانستند فرار کنند و راه گریزی نداشتند، به پرتاب کردن قطعات سنگ از بالای کوه پرداختند. چند نفر از تفنگداران رشید قبله‌عالم غافلگیر شدند، به قعر دره پرتاب گردیدند و جان خود را نثار قدم همایونی نمودند اما... دیگران همین که فهمیدند لزگیان چه حیله‌ای به کار بردند، با دقت بیشتر در حالی که خود را در پناه سنگها مخفی می‌ساختند به پیشروی ادامه دادند.

شب فرا رسیده بود، لزگیان در تاریکی شب مرتب به پرتاب کردن سنگ ادامه می‌دادند اما از این کار خود نتیجه‌ای نگرفتند. تفنگداران افغان به اقبال و طالع شاهنشاه بالاخره به بالای کوه رسیدند، با فریادهای رعدآسا از اطراف عرق‌ریزان و نفس‌زنان در حالی که می‌دویدند به طرف سنگرهای آغزی‌بیر هجوم آوردند.

عده‌ای از لزگیان که می‌دانستند بعد از آن همه ناجوانمردی که کرده‌اند سزائی جز مرگ نخواهند داشت برای این که اسیر نشوند، از بالای کوه خود را به دره‌های اطراف پرتاب کردند. آن عده که مقاومت می‌کردند در جنگهای تن به تن زخمی گردیدند، تعدادی کشته شدند، عده‌ای هم اسیر گردیدند، از این جنگ بزرگ که صبح روز ۱۵ ذیحجه ۱۱۵۴ شروع شد و نزدیک به نیمه شب خاتمه یافت چند نفر توانستند جان به در برند. بدین ترتیب به اقبال و طالع حضرت ظل‌الله لزگیان جار که از رشیدترین جنگجویان

کوهستان داغستان بودند تار و مار شدند، تمام بار و بنه، خواربار و آذوقه، توپهای جنگی و مهماتی که داشتند به تصرف قوای ظفر نمون قبله‌عالم در آمد.

صبح روز ۱۶ ذیحجه ۱۱۵۴ هجری قمری به فرمان سردارعبدالغنی‌خان، جان‌نثار برای عرض گزارش به حضور حضرت ظل‌الله حرکت نمودم، امروز با سرافرازی چشمم به جمال قبله‌عالم روشن گردید.

نادرشاه از این گزارش بسیار خوشش آمد، دستور داد خلعت و انعام به پیک بدهند و چون روز و شب بدون استراحت طی طریق کرده بود وسائل استراحتش را مهیا سازند.

شاهنشاه امر فرمودند برای سردارعبدالغنی‌خان و سردارفتحعلی‌خان افشار و افسران خلعتهائی فرستاده شود ضمناً دستور فرمود مبلغ ده هزار تومان بین دلاوران رشید ابدالی و افغانی تقسیم کنند.

نادر برای انتقام کشیدن خون برادر، راه داغستان را پیش گرفت...

عبدالغنی‌خان و فتحعلی‌خان افشار پس از قلع و قمع کردن لزگیان جار به طرف لزگیان تله لشکرکشی نموده پس از جنگ و زد و خورد شدید آن دسته از لزگیان را که مقاومت شدید نمودند شکست داده یکایکشان را از دم تیغ گذراندند. آن عده که حاضر به تسلیم شدند اسیر گردیدند، خوش و خرم از فتح و پیروزی‌هائی که نصیبشان شده بود عزم بازگشت داشتند.

لزگیان در ارتفاعات بودند و سپاه اعزامی برای رسیدن و دست‌یابی بر آنان بدون این که بیم و هراسی به خود راه دهند ارتفاعات را تسخیر نموده وارد سنگرهای لزگیان شده بودند. عده‌ای از افغانان دلاور که پیشقدم شده برای تسخیر سنگرها منتهای شجاعت را به خرج داده بودند نسبت به لزگیان که استقامت نموده و سختی را نشان داده بودند ترحم ننموده به فجیع‌ترین وجهی آنان را به قتل رسانده بودند، کسانشان را اسیر نموده چون برای رسیدن به ارتفاعات سختی تحمل نموده هر لحظه جانشان در خطر بوده است بر اسیران هم رحمت نیاورده شقاوت به خرج دادند.

شاید بر اثر این شقاوتها که در زیر آسمان کبود انجام شد، انقلابی پدید آمد، آسمان تیره و تار گردید، ابر و مه همه جا را فرا گرفت، برف و کولاک کرد و سپاهیان نادر را در خود گرفت، در موقعی که لشکر فاتح و پیروز از ارتفاعات سرازیر می‌شدند برف هنگامه کرد، طبیعت از کسانی که شدت عمل به خرج داده بودند انتقام کشید.

هنوز نادر از دشت گرگان به راه نیافتاده بود پیک دیگری رسید و ماجرای حمله سپاهیان اعزامی به لزگیان تله و شکست آنان را به عرض رساند، ضمناً گزارش داد در موقع بازگشت از قوائی که به قلل مرتفع کوه بالا رفته و آنجا را تسخیر کرده بودند ۲۰۰ نفر از دلاوران افغانی در برف گیر کرده جان سپرده بازنگشته‌اند.

نادرشاه بعد از شنیدن این گزارش مصمم گردید شخصاً به داغستان برود، در سرزمینی که برادرش را کشته‌اند و بدنش را قطعه قطعه کرده‌اند اثری از او باقی نگذاشته‌اند قدم گذارد، اگر طاغی و یاغی و گردنکشی باقی مانده انتقام خون برادر را از او بازستاند، اگر جنگی هم نشود لااقل فاتحه‌ای برای برادر سربه نیست شده‌اش بخواند.

سپاهیان نادر از گرگان به طرف مازندران حرکت کردند. خرابه‌های قلعه‌ای توجه نادرشاه را جلب نمود. راجع به آن قلعه تحقیقاتی فرمود.

به نادر گفتند: این قلعه اولاد است.

نادر سئوال کرد: اولاد کیست؟

در جواب عرض نمودند: اولاد از پهلوانان قدیم ایران است.

یکی از ملتزمین رکاب که شاهنامه فردوسی را حفظ بود و به هر مناسبتی از اشعار فردوسی برای قبله‌عالم می‌خواند و خاطر همایونی را شاد می‌ساخت، این شعر را برای او خواند:

یکی نامداری دلیر و جوان — بدان مرز اولاد بد پهلوان

نادرشاه اظهار تمایل فرمودند داستان اولاد را بدانند. همانطور که پیش می‌رفتند اشعار فردوسی خوانده شد، قبله‌عالم دانستند: هنگامی که رستم دستان، یل نامی ایران برای رهائی کیکاووس شاهنشاه ایران به مازندران می‌رفت در نزدیک قلعه اولاد در یکی از چمنزارهای اطراف قلعه اسب خود را رها کرد تا چرا کند، خودش هم در سایه درختی سپرش را زیر سر گذاشت و به استراحت پرداخت.

دشتبان که برای بازدید چمنزارها از آن سو عبور می‌کرد اسبی را در چمن به چرا مشغول دید. خواست بداند صاحب اسب کی و کجا است، که چنین گستاخی نموده اسب خود را در چمنزار متعلق به اولاد نامدار رها کرده است.

دشتبان به بالین رستم آمد، فریاد برآورد، او را از خواب خوش بیدار کرد، به اعتاب دشنام‌گویان از رستم پرسید: به چه اجازه قدم به چمنزارهای پهلوان نامدار اولاد گذاردی؟ چطور جرأت کردی چنین جسارتی به خرج دهی؟!

چون رستم به دشتبان اعتنائی نکرد. دشتبان خیره‌سر گستاخ شد به رستم حمله برد تا او را با خفت و خواری از چمنزار اولاد بیرون کند. رستم خشمگین شد، برای این که درسی به دشتبان گستاخ بدهد از جای خود برخاست، دو گوش دشتبان را از جا کند و در کف دستش قرار داد و گفت: برو به اربابت شکایت کن تا بیاید حق او را هم بدهم تا به نوکرهایش دستور دهد با رهگذران مهربانتر رفتار کنند.

دشتبان که از سوزش درد به خود می‌پیچید گریه‌کنان در حالی که دو گوشش را در کف دست داشت و خون از جای گوشهای برکنده شده‌اش جاری بود به نزد اولاد شکایت برد.

اولاد از دیدن دشتبان قوی هیکل با آن حال زار متعجب شد، خواست بداند چه کسی است که چنین جرأتی به خرج داده است؟! دارای چه نیرو و قدرتی می‌باشد که دشتبان را به این حال و روز انداخته است. اولاد به سوی رستم آمد، نام و نشان و از پشت و پناهش سئوال کرد.

بدو گفت اولاد نام تو چیست

چه مردی شاه و پناه تو کیست؟

سوُقصد...
سوُظن و بدگمانی...

نادرشاه از شنیدن این داستان خوشش می‌آمد. آن روز روز ۲۸ صفر سال ۱۱۵۵ هجری قمری بود، در نزدیکیهای قلعه راه از وسط جنگل عبور می‌نمود، شاهنشاه در جلو، رضاقلی‌میرزا در عقب، ملتزمین رکاب بعد از آن و سپاهیان در عقب می‌آمدند. صدای تیری بلند شد، گلوله صفیرزنان از زیر بازوی قبله‌عالم گذشت، به شست دست چپ که افسار را داشت اصابت نمود و از پشت گوش اسب وارد کاسه سر اسب گردید. در اثر این ضربت مغز اسب متلاشی گردید، آناً به زمین غلتید، قبله‌عالم که از پیش آمد چنین وضع غیرمترقبه‌ای حیران شده بودند قبل از آن که فرصت کنند پاهای خود را از رکاب بیرون کشند با مرکب به زمین غلتیدند.

اطرافیان که از شنیدن صدای تیر و به زمین غلتیدن راکب و مرکوب حیرت زده و متعجب گردیده بودند به سرعت از اسبهای خود به زمین جستند، به کمک قبله‌عالم شتافتند. رضاقلی‌میرزا دستور داد سپاهیان فوراً در جنگل پراکنده گردند، سوُقصد کننده را جستجو نمایند، زنده دستگیرش نموده به حضور بیآورند.

حکیم‌باشی آمد. قبله‌عالم که حیرت‌زده بود معاینه کرد.

همگی خوشحال شدند گلوله‌ای که اسب به آن عظمت را در یک لحظه از پا درآورد به قبله‌عالم آسیبی نرسانده فقط خراش کوچکی در زیر بغل قبله‌عالم ایجاد کرده بود. شست دست چپ را زخم‌بندی کردند. همگی سجده شکر به جا آوردند قبله‌عالم صحیح و سالم می‌باشند، ناراحتی برای وجود ذیجودشان به بار نیآمده است.

سواران گارد شاهنشاهی، تمام سپاهیان برای یافتن تیرانداز تمام جنگل و اطراف قلعه اولاد را جستجو کردند، با وجود تمام سعی و کوششی که نمودند از او اثری نیافتند.

نادرشاه از این پیش آمد بسیار خشمگین شد، فکر می‌کرد: چه کسی ممکن است به جانش سوُقصد نموده باشد؟ چه کسی جرأت کرده است تا این حد گستاخی به خرج دهد، کمین کند و به سویش تیراندازی نماید!؟ نادر بدون این که به کسی ابرازی نماید، بدون این که حرفی بزند فکر می‌کرد، تیرانداز پشت‌گرمی داشته بدون شک توطئه‌ای در کار بوده است، با خود می‌اندیشید و از خود سئوال می‌کرد: چه کسی ممکن است توطئه کرده باشد؟! چه کسی ممکن است قصد گرفتن جانش را داشته باشد!؟

در لحظات تنهائی که در این فکر وارد می‌شد با توجه به رفتاری که رضاقلی‌میرزا نموده بود از خود سئوال می‌کرد: آیا ممکن است پسر من، نور چشم من چنین توطئه‌ای کرده باشد؟ اولین مرتبه‌ای که این فکر مغزش را خلید به حدی متغیر و ناراحت شد که حدی بر آن متصور نبود. نادرشاه میل نداشت چنین تصوری نماید و چنین خیالی در فکرش وارد شود، به این جهت بی‌اختیار فریاد کشید و غرید: نه ممکن نیست، غیرممکن است، باور کردنی نیست!

با این که می‌خواست این خیال را از فکر خود دور سازد معذلک هر وقت رضاقلی‌میرزا را در برابر خود می‌دید طنین صدائی در ضمیرش بلند می‌شد: او را از ولایتعهدی معزول کردی، گاردش را منحل کردی، در برابر عموم خوار و خفیفش کردی، او هم خواست نباشی تا بتواند مقام از دست رفته خود را به چنگ آورد.

نادر عصبانی می‌شد، ناراحتیش را ابراز می‌کرد، دستور می‌داد تنهایش بگذارند، منظور این بود همگی بروند، رضاقلی‌میرزا هم از جلوی چشمش برود تا او را نبیند و خیالش مشوش نگردد.

زخم شست التیام می‌یافت اما سوُظن و بدگمانی که فکر نادر را فرا گرفته بود التیام نمی‌یافت. روزبه روز، ساعت به ساعت لحظه به لحظه شدت پیدا می‌کرد او مایل نبود کسی بر آنچه فکر می‌کند واقف شود، دستور اکید صادر کرده بود به هر ترتیب شده تیرانداز را پیدا کنند. نادرشاه می‌خواست بداند: آیا توطئه‌ای در کار بوده است؟ آیا فرزند ارشدش در این توطئه دخالت داشته است؟

نادرشاه سرگذشت پادشاهان دیگر را شنیده بود، وقتی که به خاطر می‌آورد شاه‌عباس بزرگ، کسی که در همه جا اثری از بزرگی و عظمتش وجود دارد، چشمان پسر خود را کور کرد، دیدگان جهان بینش را نابینا کرده است، وقتی به یاد می‌آورد شاه‌تهماسب اول چند پسرش را کشته است از خود سئوال می‌کرد: آیا حق نداشته‌اند چنین عملی را انجام دهند؟ فکر می‌کرد بدون تردید کور شدگان نظر سوئی داشته‌اند، شاید قصد جان پدر را کرده بودند که به چنان سرنوشتی گرفتار گردیده‌اند.

مجموعه این افکار سبب شده بود نادرشاه ناراحت گردد، قیافه‌اش غضبناک و خشمناک بماند نه تنها نسبت به رضاقلی‌میرزا بلکه نسبت به عده‌ای از اطرافیانش مظنون گردد، از این که تیراندازی پیدا نشده بود در تعجب بود. فکر می‌کرد توطئه‌کنندگان نخواسته‌اند او را دستگیر نمایند، با خود می‌اندیشید چطور ممکن است آن همه سپاهی نتوانند یک نفر آدم را که از چند متری به سوی من تیر انداخته است پیدا کنند!؟ بدخلقی و ناراحتی قبله‌عالم به خوبی محسوس بود، تمام ملتزمین رکاب حس می‌کردند حضرت ظل‌الله ناراحت هستند و از این که قبله‌عالم ناراحت بودند همگی احساس ناراحتی می‌نمودند.

سپاهیان نادرشاه به تهران رسیدند. چون نادرشاه نمی‌توانست روی رضاقلی‌میرزا را ببیند و از دیدنش ناراحت می‌شد، دستور داد در تهران بماند. برای این که رفتار او را تحت نظر داشته باشد به چند نفر از افراد مورد اعتماد خود دستور داد وضعش را در نظر بگیرند، تمام کسانی که با او ملاقات می‌نمایند و از او دیدن می‌کنند، کوچکترین حرکاتش را به او خبر بدهند.

با وجود پیشواز گرم و تجلیل بی‌سابقه‌ای که مردم تهران از شاهنشاه عظیم‌الشأن نمودند، نادرشاه چون دلخوش نبود و فکرش آزارش می‌داد تهران را ترک گفت و راه قزوین را پیش گرفت. در قزوین هم زیاد توقف نکرد، از راه قراچه‌داغ به طرف قفقاز پیشرفت.

نادر سعی داشت افکار تیره و تار را از خود دور نماید، نسبت به مردمی که به پیشواز می‌آیند محبت کند آنان را مورد تفقد قرار

دهد.

وقتی به قفقاز رسید تیره‌های لزگی که باقیمانده بودند به حضورش شرفیاب شدند، عرض بندگی و اطاعت نمودند.

روز اول جمادی‌الثانی ۱۱۵۵ هجری قمری سپاهیان شاهنشاهی در گموخ که در شمال داغستان قرار گرفته است اردو زدند. حضرت نادر خوشحال بودند که عبدالغنی و فتحعلی خان سراسر داغستان را امنیت بخشیده‌اند.

تغییر اخلاق نادرشاه محسوس بود...

نادرشاه بر اثر سوءقصدی که به جانش شده بود اخلاقش تغییر کرده رفتارش با اطرافیان و مردم عوض شده بود. او نسبت به همه کس و همه چیز بدگمان شده چنین تصور می‌نمود، عده‌ای در کمین هستند و می‌خواهند آزارش دهند.

تغییر اخلاق و رفتار نادر را نه تنها اطرافیانش بلکه افرادی که قبلا او را دیده و بعد از سوءقصد هم به زیارتش نائل گردیدند حس می‌کردند. از جمله کسانی که به این موضوع توجه نموده است کالوشکین نماینده روسیه می‌باشد.

کالوشکین طبق دستورهائی که از سن‌پطرزبورگ دریافت کرده بود، در هنگامی که نادرشاه در تهران بود به حضور قبله‌عالم بار یافت، مراتب دوستی و مودت روسیه را نسبت به شاهنشاه ایران اعلام نمود.

علت این که روسیه چنین اقدامی نموده کالوشکین را به حضور نادر فرستاده بود این است که سفیرکبیر ایران در دربار روسیه گزارشاتی از سوءنیت دربار روسیه نسبت به ایران فرستاده نادر را از جانب روسها نگران ساخته بود.

کالوشکین که سابقاً به حضور نادرشاه باریافته مفتون جوانمردی و بزرگواری نادر شده بود ضمناً مأموریت داشت درباره مقاصد نادرشاه نسبت به روسیه گزارشی تهیه نماید و برای دربار روسیه بفرستد. حقیقت این است که بعد از فتح هندوستان در تمام کشورهای همجوار ایران رعب و ترسی ایجاد شده همگی ترس داشتند و متوجه بودند اتفاقی پیش نیاید تا جنگی برپا شود و از جانب شاهنشاه ایران ضرب شستی ببینند.

کالوشکین در هنگام شرفیابی متوجه گردید اخلاق و رفتار قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نسبت به گذشته بسیار تغییر کرده است. او که سابقاً آزادانه به حضور حضرت نادر رسیده مورد محبت قرار گرفته بود، در این شرفیابی که بعد از چند روز تقاضا دست داد، کبر و غرور و نخوت خاصی در نادرشاه دید، در شرحی که برای دربار روسیه فرستاد، چنین نوشت:

«نادر همانند بخت‌النصر سرمست از باده پیروزیهائی که نصیبش گردیده است ضمن صحبت به من فهماند، تسخیر هندوستان برایش دشوار نبوده است. برای این که سادگی و سهولت فتح هندوستان را برای من روشن سازد گفت، من فقط با یک پا حرکت کردم تمام هندوستان را فتح نمودم، تردیدی نیست اگر با دو پا حرکت کنم تمام دنیا را تسخیر خواهم کرد.»

در گزارشی که کالوشکین از تهران به روسیه فرستاد ضمناً توضیح داد: «از آنچه حس کردم نادرشاه نسبت به دولت عثمانی نظر خوبی ندارد ولی از رفتار و حرکات او، از گفته‌هایش اینطور استنباط کردم نسبت به روسیه هم نظر مساعدی ندارد، هیچگونه اطمینانی نمی‌توان داشت که نسبت به روسیه حسن‌نیتی داشته باشد. آنچه بر من مسلم گردیده است نادر نسبت به گذشته بسیار تغییر کرده است، این تغییر اخلاق را تمام اطرافیان نادرشاه حس کرده‌اند، همگی بر جان خود ایمن نیستند و تزلزل خاطر دارند.»

علوی خان طبیب مخصوص نادر...

نادشاه در موقعی که پایتخت هندوستان را فتح کرد و مناسبات دوستانه‌ای با محمدشاه برقرار ساخت پزشک حاذقی به او معرفی گردید. این پزشک علوی‌خان بود. علوی‌خان طبیب فهمیده و دانائی بود. نادر که متوجه شد علوی‌خان در طبابت مهارت دارد از او خواست طبیب مخصوصش باشد و در رکابش به ایران بیاید.

علوی‌خان نمی‌توانست از فرمان نادرشاه سر باز زند به خصوص که سلطان‌محمدشاه اصرار داشت در خدمت باشد.

علوی‌خان که گرفتار محظور بزرگی شده بود، نمی‌دانست چه کند؟ فکری به خاطرش رسید، برای این که بتواند از حضور نادر مرخص گردد عرض کرد: «زهی سعادت و افتخار بر بنده بی‌مقدار که در رکاب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله باشم و خدمات ناقابلم مورد پسند خاطر ملوکانه باشد. اما... باید عرض کنم پروردگار متعال برای زیارت خانه‌اش در مکه معظمه جان‌نثار را دعوت فرموده است و رفتن حج بر من واجب گردیده است، شاید لطف و عنایت و توجه حضرت ظل‌الله هم نسبت به جان‌نثار از آن جهت باشد که قادر متعال اراده فرموده است تسهیلی در رفتن این بنده بی‌مقدار به زیارت خانه‌اش ایجاد گردد، تردیدی نیست حضرت ظل‌الله برای این که جان‌نثار بتوانم به زیارت خانه خدا بروم یاریم خواهند فرمود.»

نادرشاه قول داد به موقع تسهیلات لازم و وسایل سفر به مکه معظمه را برای علوی‌خان فراهم سازد، او را به زیارت خانه خدا بفرستد.

موقعی که نادرشاه از دهلی به طرف ایران حرکت می‌کرد قول خود را به علوی‌خان تجدید نمود، به این ترتیب علوی‌خان در رکاب حضرت ظل‌الله به راه افتاد.

علوی‌خان که طبیت حاذق و فهمیده‌ای بود خیلی زود وضع مزاجی نادر را درک کرد، سلامتی حضرت ظل‌الله را زیرنظر گرفت، او بود که زخم شست قبله‌عالم را بعد از سوءقصدی که علیهش شده بود زخم‌بندی کرده زود بهبودی داد.

علوی‌خان مورد محبت و علاقه نادر بود. هر روز ساعتی در حضور بود، از وضع مزاج نادر باخبر می‌گردید.

علوی‌خان فقط پزشک جسم نادر نبود، چون مردی دقیق و فهمیده بود وضع روحی نادر را نیز زیر نظر داشت. بعد از سوءقصد با تمام قوا کوشید بدگمانی و سوءظنی که در فکر نادر وارد شده بود

برطرف سازد، سعی کرد حضرت نادر مانند گذشته باشد.

هرچند قدرت و هیبت نادر زیادتر از آن بود که علوی‌خان بتواند نادر را تحت سیطره خود درآورد ولی حرفهای او بی‌اثر نبود.

موقعی که حضرت ظل‌الله به قزوین رسید، علوی‌خان که ادامه خدمت را با تغییر روحیه نادر دشوار و مشکل می‌دید از قولی که حضرت نادر داده بود استفاده کرد، تقاضا نمود، اجازه فرمایند، از راه کرمانشاه به طرف خانه خدا برای زیارت حرکت نماید.

هرچند نادرشاه که به علوی‌خان عادت کرده بود میل نداشت از خدمتش برود، معذلک چون قول داده بود دیگر نتوانست خلاف قولی که داده بود رفتار نماید. به این جهت وسائل حرکت علوی‌خان را مهیا فرموده به منتها حد در حقش محبت نمود.

بعد از رفتن علوی‌خان دیگر آن مراقبت‌ها و توجه‌های دائمی نبود، نادرشاه اطمینانی که به علوی‌خان داشت نسبت به کسان دیگر نداشت، مثل این بود گم کرده‌ای دارد.

وضع روحی و مزاجی نادرشاه بعد از رفتن علوی‌خان رو به وخامت نهاد. زود عصبانی می‌شد، زودرنج شده بود، برای کوچکترین خطائی که می‌شد بهانه می‌گرفت، گرفتار خشم شدید می‌شد، دستورات شدید می‌داد، روزبه روز ترس و وحشت اطرافیانش از او زیادتر می‌گردید.

به جرم قتل برادر عده‌ای لزگی را کشت، حمله ازبکان به خیوه بر عصبانیتش افزود...

وقتی به داغستان رسید. از این که عبدالغنی و فتحعلی‌خان سراسر داغستان را امنیت بخشیده بودند خوشحال بود ولی در فکرش بود برای انتقام کشیدن خون برادر آمده است، به این جهت به یک سلسله تحقیقات پرداخت شخصاً به میدانی که در آنجا جنگ شده و برادرش کشته شده بود رفت، بالاخره تعدادی از لزگیان را که در آن میدان جنگ بودند پیدا کرد، آنان را برای انتقام گرفتن و شادی روح و روان برادر مرحومش قربانی کرد.

پیکهائی که اتفاقات مملکتی را برای نادر خبر می‌آوردند در موقعی که نادر در گموخ (قموق) قلب داغستان بود خبر آوردند: «اوزبکانی که به طرف آرال عقب‌نشینی کرده بودند برای بازگرفتن خوارزم جنبش عظیمی نموده با سپاهیان زیادی آماده حمله به خیوه گردیده‌اند. نورعلی‌خان فرزند ابوالخیرخان به باغیان پیوسته قلعه خیوه را محاصره کرده‌اند، بعد از چند روز که قلعه در محاصره بود توانسته‌اند به داخل آن راه یابند و قلعه را بگشایند. نورعلی‌خان بعد از تسخیر قلعه خیوه طاهرخان را دستگیر نموده است، خودش حکمران خوارزم شده طاهرخان و اعوان و انصار و کسانش را از دم تیغ گذرانده است. تمام کسانی که نسبت به حضرت نادرشاه وفادار بوده‌اند بیرحمانه کشته است.»

نادر از شنیدن این اخبار ناراحت گردید، چون میل داشت کار داغستان را یکسره نماید، دستور داد سیف‌الدین‌خان بیات به اتفاق علیخان قرخلو به مشهد بروند برای شاهزاده نصرالله‌میرزا امریه‌ای فرستاد به کمک دو سرداری که فرستاده است به طرف خوارزم قشون‌کشی کند، باغیان را بر جای خود بنشاند، نورعلی‌خان و تمام همراهانشان را دستگیر نموده مادرانشان را به عزایشان بنشاند.

نادرشاه برای تصرف آوار که ناحیه کوهستانی و صعب‌العبوری بود و عده‌ای از باغیان و طاغیان در آنجا کمین کرده بودند حرکت کرد. فصل پائیز شروع شده هوا سرد بود. مردم کوهستان‌نشین که با محل آشنا بودند و به وضع هوای جایگاه خود عادت داشتند در برابر حملات قوای نادر ایستادگی کردند. نادرشاه متوجه گردید سردی هوا به کمک اهالی کوهستانی شتافته از حملات خود نتیجه‌ای نخواهد گرفت، به این جهت قوای خود را از نواحی کوهستانی به کرانه بحر خزر کشاند.

نظر مورخین...

۱ - مورخین عقیده دارند اگر نادرشاه یک ماه زودتر به آوار لشکرکشی کرده بود و با سردی هوا مواجه نمی‌گردید تمام آن نواحی کوهستانی را فتح می‌کرد.

۲ - اگر به روسیه حمله می‌کرد به سهولت می‌توانست هشترخان را به تصرف خود درآورد. چون در این موقع روسیه با سوئد مشغول جنگ بود و نیروی کافی برای مقابله با قوای ایران حاضر نداشت بدون تردید توفیق زیادی نصیب نادر می‌شد. باز هم مورخین معتقدند اگر این اتفاقات می‌افتاد نادرشاه بهتر می‌توانست با عثمانیان برابری کند.

۳ - نکته‌ای که در اکثر تواریخ به چشم می‌خورد این است که اگر نادرشاه در اثر گلوله‌ای که به طرفش خالی کردند از پا درمی‌آمد و جان می‌سپرد خیلی بهتر بود. اکثر مورخین می‌نویسند، اگر نادر در آن سوءقصد کشته شده بود به نفع خودش و به نفع ایران بود. زیرا در آن موقع نادرشاه افغانستان، هندوستان و ترکستان را فتح نموده در اوج قدرت و عظمت بود، در آن هنگام در سراسر ایران و در بین سپاهیانش محبوبیت خاصی داشت. عثمانیان و روسها از او ترس داشتند و به حدود ایران نظری نداشته حریم گرفته بودند، قسمتی از خاک عربستان هم در تصرفش بود بحریه‌ای که ساخته بود خلیج‌فارس را در تصرف داشتند. خلاصه آن که همگی متفق‌القولند بعد از سوءقصد به جان نادر اخلاق و رفتارش تغییر کرده عظمت و قدرتش که در اوج بود در جهت حضیض به چرخش درآمد.

داغستانیان جسارت به خرج دادند... نادر به فکر ساختن کشتی افتاد... روسها مواظب اوضاع بودند...

در موقعی که نادرشاه سپاهیان خود را به طرف کناره‌های دریای خزر می‌کشاند، خبر دادند دسته‌ای از قبایل قراچه‌داغ در مناطق جنگل زار به قوای ایران حمله برده‌اند، عده‌ای از آنان کشته اثاثه آنان را به یغما برده‌اند. حمله‌کنندگان گستاخی را به حدی رسانده بودند که به چادرهای حرم نادرشاه حمله کرده بودند و چند نفر از کنیزکانش را ربوده بودند.

نادرشاه وقتی که این خبر را شنید به حدی خشمگین و

عصبانی شد که لرزه بر اندام تمام اطرافیانش افتاد. از این که عده‌ای سرباز و افسر که وظیفه داشتند چادرهایش را حفاظت کنند اهمال کرده سستی به خرج داده‌اند، به عده‌ای مهاجم فرصت داده‌اند به حرمسرایش دست‌اندازی کنند بسیار برآشفت تمام افسران و سربازان را برای عبرت دیگران به قتل رساند. قسم یاد کرد خاک داغستان را ترک نخواهد کرد مگر این که تمام باغیان و طاغیان را سربه نیست کند، داغستان داغی عظیم بر دل نادر گذاشته بود، برادرش را در این سرزمین کشته شده چند تن از کنیزکان حرمسرایش به اسارت رفته بودند. چنین پیش آمدهائی برای نادر بزرگ غیرقابل تحمل بود.

نادر نمی‌توانست گستاخی که شده بود بدون جواب بگذارد، به این جهت از دربند به طرف طوایف قراچه‌داغ پیشروی را آغاز نمود.

برای این که بتواند در برابر سپاهیان جسور داغستانی در صورت لزوم ایستادگی کند در هر دو یا سه فرسخ قلعه نیرومندی برپا ساخت. لشکرکشی در زمستان برای نادر و سپاهیانش در مناطق کوهستانی آن هم در نقاط سرد دشوار و مشکل بود. نادر روز پنجم شعبان به حمله پرداخت و تا روز دهم رمضان بدون این که نتیجه‌ای عایدش شود لشکرکشی نمود. چون باران سیل مانندی می‌آمد و حرکت و پیشرفت را مشکل می‌ساخت نادر ادامه لشکرکشی و جنگ را به نفع خود ندانست و به دربند مراجعت نمود. در سه فرسخی شمال غربی دربند خیمه و خرگاهش را برپا ساختند و آنجا را مرکز سپاهیانش قرار داد.

تهیه آذوقه و علوفه در فصل زمستان آن هم در ناحیه کوهستانی به خصوص که در اثر جنگهای متوالی اکثر آبادی‌هایش ویران گردیده بود دشوار و مشکل بود.

برای این که احتیاجات سپاهیان تهیه گردد می‌بایستی از راه دریا به سواحل دوردست رفت و وسیله تهیه کرد.

نادرشاه به فکر افتاد در دریای خزر تعدادی کشتی تهیه نماید. برای ایجاد قوای بحری لازم بود متخصصین را احضار نماید، وسایل لازم برای ساختن کشتی آماده سازد. روسها در دریای خزر کشتی‌هائی داشتند این کشتی‌ها برای حمل و نقل کالا و تجارت بین بنادر دریای خزر در رفت و آمد بودند. نادرشاه فکر کرد تا تهیه کشتی‌های اختصاصی از وجود کشتی‌های روسی بهره‌مند گردد.

کالوشکین نماینده روسی به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردید و خبر داد الیزابت پطرونا دختر پطر کبیر امپراطور روسیه مراتب محبت و دوستی خود را به وسیله او نسبت به شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران ابراز داشته آرزو کرده است دو کشور ایران و روسیه که در جوار یکدیگر هستند از این وداد و دوستی به حداکثر ممکن بهره‌مند گردند.

نادرشاه به کالوشکین گفت: از این که قانوناً تاج و تخت روسیه به دختر پطرکبیر رسیده و حق به حق‌دار داده شده است بسیار مسرور و خوشحالیم.

نادرشاه نسبت به کالوشکین به منتها حد محبت نمود، از او خواست ترتیبی بدهد ده کشتی به طور موقت به قرض دولت ایران داده شود. برای این که کالوشکین دلگرم گردد امر فرمود، یک دست لباس بسیار فاخر به او خلعت دادند. هزار روبل هم نقداً انعام داد.

نادرشاه فکر کرد، چند کشتی را برای حمل آذوقه و مایحتاج سپاهیانش اختصاص دهد و با چند کشتی دیگر از راه دریا لشکرکشی به داغستان را به نحو ساده‌تری انجام دهد.

کالوشکین در برابر تمام محبت‌هائی که نادرشاه در حقش نموده عرض کرد شرحی به دربار دولت متبوع خود خواهم نوشت، درخواست شاهنشاه ایران را به اطلاع خواهم رساند. برای این که به قول خود وفا نماید درخواست نادرشاه را به دولت روسیه ابلاغ کرد. ضمناً شرح مبسوطی راجع به نظرات نادرشاه نوشت، به اطلاع رساند تحویل دادن ده کشتی به شاهنشاه ایران صلاح نیست زیرا:

اولاً ـ پس گرفتن این کشتی‌ها مشکل خواهد بود.

ثانیاً ـ نادرشاه قصد دارد در دریای خزر بحریه‌ای به راه اندازد و کشتی‌های نیرومندی بسازد. اگر به چنین اقدامی دست زند فاتحه بحریه روسیه در دریای خزر باید خوانده شود.

توصیه‌ای که کالوشکین برای ندادن کشتی نموده بود اثر خود را بخشید. دربار روسیه به تقاضای نادرشاه در مورد واگذاری و قرض دادن ده کشتی بلاجواب ماند. اما نادر کسی نبود که بیکار بنشیند او احتیاج داشت در بحر خزر برای پیشرفت مقاصدی که داشت کشتی داشته باشد، به این جهت دستور داد وسائل ساختن کشتی فراهم نمایند، در دریای خزر بحریه‌ای به راه اندازند.

زمستان گذشت، عید نوروز فرا رسید. طبق معمول سنواتی مراسم سلام در اردوگاه برپا گردید. تمام بزرگان و فرماندهان به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله شرفیاب شدند، سپاهیان از برابر نادرشاه عبور کردند.

همین که هوا مناسب شد و سردیش شکست با وجود باران‌های سیل‌آسای بهاری حمله به طاغیان و باغیان سرسخت شروع گردید.

نادرشاه از این جنگ که به طول انجامیده تا این زمان نتایج درخشانی عایدش نشده بود، راضی نبود.

بعضی افراد طوایف قموق به حدی گستاخ و جسور شده بودند که در برابر فروش اسب و آذوقه قیمتهای گزافی مطالبه می‌کردند. از مجموعه رفتارهائی که شده بود و می‌شد نادر برآشفت، مایل بود به هر قیمتی شده است گوشمالی سختی به لزگیان بدهد.

نادرشاه عصبانی و خشمگین بود، اوضاع و احوال هم به نحوی می‌چرخید که بیش از پیش خاطرش را مکدر می‌ساخت.

به نادرشاه خبر دادند طوایف قموق علاوه بر این که اسبها و وسائل را گران فروخته‌اند به لزگیان هم کمک نموده و می‌نمایند.

نادرشاه با قوای فراوان در سه مرحله به شدت به طرف لزگیان حمله کرد. لزگیان با سرسختی پایداری نمودند، با این که تلفات زیادی دیدند معذلک نادرشاه نتوانست کار آنان را بسازد، در سومین جنگی که برپا شده بود لزگیان جرأت و جسارت را به منتها

حد رساندند.

لزگیان خوب می‌دانستند اگر نادرشاه را از پا درآورند، سپاهیان ایران را بدون فرمانده سازند پیروزی به چنگ خواهند آورد و خلاص خواهند گردید، به این جهت عده‌ای از سواران چابک لزگی قرار گذاشتند با از جان گذشتگی به نادرشاه حمله کنند، به هر تقدیر و به هر ترتیب شده است کارش را بسازند.

نادرشاه که بسیار خشمگین بود، برای این که زودتر به نتیجه برسد و کار لزگیان را بسازد شخصاً در میدان جنگ حاضر می‌شد، با تبرزین غوغا می‌کرد، از کشته پشته می‌ساخت. به هر طرف یورش می‌آورد و حمله می‌کرد از هیبتش همگی را ترس فرا می‌گرفت، از برابرش فرار می‌کردند، جاخالی می‌نمودند. نادرشاه فرمان می‌داد اطرافیانش به تعقیب آنان بروند.

لزگیان از خودگذشته منتظر بودند، مترصد بودند در یکی از لحظات که اطرافیان نادر به تعقیب دسته‌ای رفته‌اند اطراف نادر خلوت است به سرعت حمله کنند، جرأت و جسارت به خرج دهند نادرشاه را از پا درآورند.

این موقع مناسب فرا رسید. لزگیان از جان گذشته هجوم آوردند، اسب نادر را پی کردند، نادر به موقع توانست از اسب فرود آید، به دفاع از خود پردازد. چند نفر از لزگیان سوار اطراف نادر را گرفتند و با شمشیرهای آخته حمله کردند نادر با شمشیر و تبرزین به دفاع از خود پرداخت. دو دست نادرشاه به سرعت در هوا می‌چرخید و در هر حرکت راکب و یا مرکوبی را از پا درمی‌آورد. اسبهای ضربت دیده از سواران اطاعت نمی‌کردند، حرکات بیجایشان در آن لحظات وسیله‌ای شد. در این فرصت کم محافظین نادرشاه رسیدند، با شدت حمله کردند و آن دسته لزگی را که گستاخانه و بی‌پروا می‌جنگیدند از پا درآوردند، نادر را از خطر بزرگی که احاطه‌اش نموده بود رهائی بخشیدند.

نادرشاه خوب متوجه گردید تا مرگ فاصله‌ای نداشت، به طرز معجزه‌آسائی از مرگ رهائی یافت. شاید نادر در این لحظات فکر می‌کرد: چه شده به فاصله کمی با این گستاخی قصد جانش را کرده‌اند. در جنگ‌های مازندران تیر به سویش خالی کردند، در اینجا لزگیان با این سماجت محاصره‌اش نمودند. نادرشاه هیچوقت به فکر جان خود و حفظ موقعیت خود نبود، شاید در این لحظات حس می‌کرد، باید مواظب خود باشد و بیشتر به مراقبت اطرافیان و اطراف خود بپردازد.

نادرشاه در خاک داغستان سخت گرفتار شده بود. در هیچ یک از تواریخ به آنچه می‌نویسم اشاره‌ای نشده است ولی هیچگونه تردیدی نیست که آمدن نادرشاه به سرحد روسیه در حکم زنگ خطری بود، درباریان روسیه که می‌دانستند نادرشاه تا قلب هندوستان رفته است گرفتار ترس و وحشت شده کالوشکین را به حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه از آن جهت فرستاده بودند که اوضاع را مرتب خبر دهد و نظرات نادر را به اطلاع آنان برساند. بنا به توصیه کالوشکین نه تنها کشتی به نادر قرض ندادند بلکه به لزگیان کمک نموده آنان را به پایداری و استقامت و ادامه دادن به جنگ تحریض و ترغیب کرده‌اند، شکی نیست عده زیادی سپاهیان روس در لباس لزگیان با لشکریان نادر جنگیده‌اند.

ولیعهد بر اوزبکان چیره شده و خاطر پدرش را شاد کرد...

نصرالله‌میرزا همین که دستور پدر را برای حمله به نورعلی‌خان دریافت نمود سپاهی گران گرد آورد، لشکرکشی به سوی خوارزم را شروع نمود.

اوزبکان که شنیده بودند قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در گوشه دیگر ایران در داغستان سرگرم است، به همین جهت از موقعیت استفاده کرده حمله را آغاز نموده بودند، همین که شنیدند ولایتعهد با توپخانه مفصل و تجهیزات کامل و سپاهی بیشمار به طرف خوارزم حرکت فرموده‌اند، ناراحت شدند.

در اوایل بهار نصرالله‌میرزا به مرو رسید. سران قبایل اوزبک به حضور حضرت ولایتعهد شرفیاب گردیدند، مراتب بندگی و عبودیت و اخلاص خود را عرضه داشتند و از رفتار نورعلی‌خان اظهار ندامت و پشیمانی کردند و گفتند: نورعلی‌خان اگر گستاخی نموده است ما دخالتی نداشته و نداریم.

نصرالله‌میرزا شرحی به خاکپای پدرتاجدار نوشت، مراتب تسلیم شدن سران اوزبک را به عرض رساند، پیکی تندرو را مأمور نمود عریضه را به حضور شاهنشاه برساند، سپس برای امنیت بخشیدن سراسر خوارزم از مرو حرکت کرد و به پیشروی پرداخت.

نادرشاه که نسبت به نصرالله‌میرزا دلبستگی داشت، او را عزیز و گرامی می‌داشت، همین که گزارش فرزند را دریافت کرد خوشحال شد، برای این که خطری برای فرزند دلبندش پیش نیاید، برای این که ناراحت نشود شرحی نوشت، دستور داد از تنبیه اوزبکان چشم‌پوشی نماید. آنان را ببخشاید هرچه زودتر به مشهد جایگاه و مقر حکومت خود بازگردد.

شاهزاده نصرالله‌میرزا احتیاجی نداشت جنگی بنماید، زیرا در همه جا اوزبکان تسلیم شده مراتب بندگی و عبودیت را ابراز داشتند. حضرت ولایتعهد پس از دریافت فرمان پدر مبنی بر بخشودن اوزبکان مراتب را به اطلاع عموم رساند.

ابوالمحمد فرزند ایلبارس‌خان که جزو چاکران درگاه در آمده بود و از ملتزمین رکاب خاصه بود به فرمانروائی خوارزم انتخاب گردید. شاهزاده دستور فرمود، فرمان حکومت را به نامش نوشتند، او را به نام ابوالغازی ملقب ساختند. به عده‌ای از سران اوزبک خلعت و انعام عنایت فرمودند.

شاهزاده نصرالله‌میرزا برای این که به پدر عزیزش کمکی بشود تعداد زیادی از سواران اوزبک را که از نظر جنگی شایستگی داشتند برگزید، وسایل حرکت و لوازم زندگی آنان را مهیا ساخت، حقوق کافی به آنان داد، تحت نظر سرداران آزموده آنان را قرار

داد، امر فرمود به طرف داغستان حرکت کشد، به افتخار جنگیدن در رکاب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نائل گردند.

ضمناً منظور شاهزاده نصرالله‌میرزا از فرستادن چهار هنگ سواران اوزبک به داغستان این بود بعد از آن که به خراسان مراجعت کرد باز آشوب و اغتشاش شروع نشود. به پیروی ازاین فکر و برای این که امنیت در سرزمین خوارزم برقرار شود، سرکشان و یاغیان اسیر شده تکه و یموت را که مرتباً آشوب و اغتشاش برپا می‌کردند به طرف خراسان کوچ دادند.

در گزارشی مبسوط، جریان لشکرکشی به خوارزم را نوشت و برای پدر تاجدارش فرستاد، خوش و خرم از این که بدون زحمت توانسته است سراسر خاک خوارزم را امنیت بخشد به مشهد برگشت.

امام مسقط به تحریک بیگانگان بحریه ایران را از بین برد...

از اتفاقات مهمی که در نبودن نادرشاه در ایران روی داد طغیان امام مسقط علیه بیگلربیگی فارس بود، چنان که به تفصیل آمد یکی از اقدامات مؤثر نادر در خلیج‌فارس تشکیل بحریه و تصرف تمام سواحل این خلیج بود که به بهترین نحو آن را عملی ساخت. یاغیان و طاغیان را به زانو درآورد، بحرین را که ملک طلق ایران است از دست اعراب گرفت و امام مسقط را مجبور فرمود باج و خراج به ایران بدهد.

در هنگامی که نادرشاه به طرف هندوستان لشکرکشی کرد، از جمله کسانی که تصور نمودند ایران بی‌سرپرست شده از بازگشت نادر خبری نخواهد شد، سلطان‌بن مرشد امام مسقط بود. او فکر می‌کرد نادرشاه در هندوستان شکست خواهد خورد، سپاهیانش از پا درخواهند آمد، برای مرتبه دیگر ایران ملوک‌الطوایفی خواهد گردید و بساط خان خانی به راه خواهد افتاد. امام مسقط با داشتن چنین فکری می‌اندیشید چرا باج و خراج بدهد؟ چرادر فکر چاره نباشد؟ چرا سراسر خلیج‌فارس را به تصرف خود درنیاورد؟ در تعقیب این اندیشه به تهیه قوای بحری پرداخت. تعداد زیادی کشتی تهیه کرد. اسلحه و مهمات کافی جمع‌آوری نمود، تعداد زیادی کشتی تهیه کرد. اسلحه و مهمات کافی جمع‌آوری نمود، تعداد نفرات برای جنگهای دریائی آماده ساخت، بدون این که قوای ایران متوجه گردند، بی‌سر و صدا تهیات لازم دید، برای این که بتواند نظر خود را انجام دهد از کشتی‌های مختلف خارجی که به عنوان تجارت کردن در فکر تهیه پایگاههائی در دریاها و سواحل دریاها بودند به خصوص از کشتی‌های کمپانی شرق انگلستان کمک‌های لازم گرفت.

تاسیس بحریه جدید ایران به دست توانای نادرشاه خطر بزرگی برای انگلستان، پرتقال و اسپانیا که کشتیهایشان در آب‌های خلیج‌فارس رفت و آمد می‌نمود ایجاد کرده بود زیرا:

اولاً - آمد و رفت این کشتی‌ها تحت بازرسی دقیق قرار گرفت.

ثانیاً - بحریه ایران اجازه نفوذ یافتن و پایگاه ساختن به قوای دریائی این سه کشور که در آن ایام به فکر ایجاد پایگاههای استعماری و استثماری برای خود بودند نمی‌دادند.

برانگیخته شدن امام مسقط برای تهیه قوای بحری و حمله به قوای بحری ایران بدون شک بی‌مقدمه نبوده است، تردیدی نیست ناخدایان کشتی‌های دولتهای سه گانه که به مسقط آمد و رفت داشتند و تجارت می‌کردند در پیدایش چنین فکری در امام مسقط بی‌دخالت نبوده‌اند.

کاپیتن‌های کشتیهای خارجی که به مسقط می‌رسیدند، ضمن شرفیابی به حضور امام مسقط چگونگی بحریه ایران را به اطلاع می‌رساندند، از کمیت و کیفیت وسائل و مهمات و امکانات کشتیهای جنگی ایران بحث می‌نمودند، امام مسقط را متوجه می‌ساختند، بحریه ایران آنقدرها قوی نیست و می‌گفتند: در صورتی که به کشتیهای جنگی ایران شبیخون زده شود، بدون آن که توجهشان جلب گردد، مورد حمله قرار گیرند، هیچگونه تردیدی نیست که به سرعت درهم شکسته خواهند شد. به امام مسقط توصیه می‌کردند: به جای تهیه کشتی‌های بزرگ جنگی از بلم‌های کوچک که مجهز به توپ‌های سبک مناسب باشد استفاده کند. برای توفیق یافتن حیله جنگی به کار برد، کشتیهای جنگی ایران را با حیله و تزویر غرق کند.

سلطان‌ابن مرشد تحت تأثیر قرار گرفت، به تهیه لوازم پرداخت به او خبر دادند کشتیهای جنگی ایران در بندرعباس متمرکز گردیده‌اند، به او گفتند نادرشاه به هندوستان رفته در غیابش کارها راکد است، کسی توجه به امور بحری ندارد به او فهماندند موقع مناسب است و باید هرچه زودتر اقدام نماید.

امام مسقط برای استفاده بردن از موقعیت و خلاص کردن خود از باج و خراج دادن با تجهیزات کافی به طرف بندرعباس حرکت کرد.

کشتی‌های جنگی ایران در بندرعباس لنگر انداخته به هیچ‌وجه خبر نداشتند چه وقایعی ممکن است پیش آید. شاید از آمدن بلم‌ها و قایقهای کوچک که تصور می‌کردند برای ماهیگیری در دریا حرکت می‌نمایند باخبر شدند و متعرض نگردیدند و به هیچ‌وجه احساس خطری نکردند.

هرچه بود شبانه قایق‌ها و بلم‌های جنگی که پیش قراولان و طلایه‌داران چند کشتی جنگی تهیه شده و خریداری شده توسط امام مسقط بودند، به نزدیکی کشتی‌های جنگی ایران رسیدند. نفرات کشتی‌ها در ساحل بودند و در تمام کشتی‌ها غیر از چند نفر که کشیک می‌دادند و کشتی‌ها را حفظ می‌نمودند کسی نبود.

در تاریکی شب افراد ورزیده امام مسقط بدون سر و صدا از قایق‌ها به آب افتادند، شنا کنان خود را به کشتی‌های ایران رساندند، بدون دغدغه‌خاطر و با کمال مهارت چند نفر محافظ هر کشتی را از پا درآورند. قایق‌ها هم نزدیک شدند، وسائل آتش زدن کشتی‌ها را فراهم ساختند، آنچه اسلحه و مهمات ممکن بود به قایقها انتقال دادند، نزدیکی سحرگاهان بحریه ایران را آتش زدند. در بدنه کشتیها قبلا

سوراخهائی ایجاد کرده بودند، بدین ترتیب کشتی‌ها را در حال سوختن به قعر آب فرستادند.

شعله‌های آتش نظر ناخدایان و سرنشینان کشتی‌ها که در ساحل پیاده شده بودند جلب کرد، اقداماتی که برای نجات کشتی‌های جنگی کردند به نتیجه نرسید. قوای امام مسقط که بدون تلفات به چنان پیروزی و فتح بزرگی رسیده بودند عقب‌نشینی کردند و از معرکه دور شدند و جان سالم به در بردند.

سلطان‌ابن‌مرشد به بیگلربیگی فارس پیغام فرستاد دیگر باج و خراجی نخواهد پرداخت و توصیه کرد فکر ساختن بحریه جدید را از سر به در کنند زیرا هرچه تهیه نمایند زیر وزبر خواهد کرد و اجازه نخواهد داد در قلمرو او کشتی جدیدی به فعالیت بپردازد.

نادرشاه دستور داد، ادبش کنند...

در موقعی که نادرشاه از هندوستان برمی‌گشت، به او خبر دادند در غیابش امام مسقط چه به روز بحریه ایران آورده است و چگونه کشتی‌های ایران را غرق ساخته است؟! نادرشاه از آنچه پیش آمده بود برآشفت، به فکر افتاد هرچه زودتر درس عبرتی به سلطان ابن‌مرشد بدهد.

چون تهیه کشتی از هندوستان را مناسب تشخیص داد پیکی به خدمت نظام‌الملک فرمانفرمای دکن فرستاد، از او خواست فوراً بدون درنگ ۲۰ فروند کشتی جنگی به بندرعباس گسیل دارد. در صورتی که این کشتی‌ها موجود نیست. فوراً ساخته شود.

نظام‌الملک در اجرای امر نادرشاه منتهای سرعت را به خرج داد. بیست فروند کشتی جنگی ساخته و پرداخته گردید و به بندرعباس فرستاده شد. پیک نظام‌الملک از طرفی، پیک بیگلربیگی فارس از طرف دیگر در داغستان به حضور قبله‌عالم نادرشاه رسیدند، گزارش امر را عرضه داشتند.

نادرشاه امر فرمود کلبعلی‌خان کوسه احمدلو برادرزنش که مورد اعتماد و اطمینانش بود به همراهی بیگلربیگی فارس با قوای کافی به طرف مسقط حرکت کنند. پوزه سلطان‌ابن مرشد را به خاک بمالند، مادرش را به عزایش بنشانند.

کلبعلی‌خان کوسه احمدلو با بیگلربیگی فارس مشورت نمودند، برای چیره شدن بر امام مسقط ۵۰۰۰ نفر پیاده و ۱۵۰۰۰ نفر سوار کافی دانستند. این عده سپاهی را برگزیدند، با اسلحه و مهمات و آذوقه کافی به وسیله کشتی‌های رسیده از هندوستان به طرف مسقط حرکت نمودند.

امام مسقط که از فتح و پیروزی حاصله سرمست بود و در اوج سعادت به سر می‌برد، فکر نمی‌کرد نادرشاه بتواند بحریه‌ای تهیه کند، چه رسد به این که به این سرعت حمله آغاز نماید. او خود را فرمانروای خلیج‌فارس می‌دانست، با قوای بحری که داشت به تمام بندرگاهها می‌رفت، از همه باج و خراج می‌خواست.

به او خبر دادند، کشتی‌های کوه‌پیکر جنگی به طرف عمان و مسقط پیش می‌آیند، دستور داد برای مقابله حاضر گردند. در این مدت سلطان‌ابن مرشد توانسته بود تعدادی کشتی جنگی سبک حاضر کند ولی این کشتی‌ها در برابر بیست کشتی عظیمی که برای نادرشاه از هندوستان فرستاده بودند پشیزی ارزش نداشتند.

کشتی‌هائی که نظام‌الملک فرستاده بود به توپهای سنگین مجهز بودند و بر کشتی‌های امام مسقط از هر جهت برتری و رجحان داشتند.

امام مسقط نامردانه به بحریه ایران شبیخون زده، با حیله و تزویر کشتی‌های ایران را غرق کرده بود اما کلبعلی‌خان کوسه احمدلو روز روشن در کمال شجاعت و رشادت دستور داد قایقها و بلم‌ها و کشتی‌های جنگی سلطان ابن‌مرشد را به توپ بستند.

جنگ دریائی بسیار سختی شروع شد.

سپاهیان دریائی امام مسقط می‌کوشیدند از تیررس توپهای کشتی‌های جنگی بحریه ایران خود را در امان نگاهدارند ولی نتیجه‌ای نداشت.

کشتی‌های جنگی ایران قوای بحری امام مسقط را با صف‌آرائی ماهرانه‌ای از اطراف محاصره نمودند و اجازه نمی‌دادند، هیچیک از قایقها و کشتی‌ها و بلم‌هائی که در محاصره افتاده بودند خط محاصره را شکسته فرار نمایند.

تفنگداران که ناظر هنرنمائی توپهای کشتی بودند مهیا و آماده برای حمله در کشتی‌های جنگی ایران نشسته منتظر موقعیت و فرصت مناسب برای آغاز حمله بودند. قایقهائی که نزدیک می‌شدند. بلم‌هائی که از زیر آتش گلوله توپ‌های سنگین به کنار می‌آمدند و در تیررس تفنگها قرار می‌گرفتند به وسیله تفنگ گلوله‌باران می‌شدند و سرنشینان خود را از دست می‌دادند.

کشتی‌های جنگی حلقه محاصره را مرتباً تنگتر می‌کردند و بر شدت فعالیت خود می‌افزودند. کشتی‌های امام مسقط هم بیکار نبودند، اما در برابر کشتی‌های بزرگ جنگی بحریه ایران تاب ایستادگی و مقاومت نداشتند.

جنگ دریائی با شدت ادامه یافت، سرانجام تمام کشتی‌های امام مسقط که با گلوله‌های توپ سوراخ شده بودند غرق گردیدند، چند کشتی آتش گرفت. عده‌ای از سرنشینان کشتیها در اثر اصابت گلوله کشته شدند، عده‌ای خود را به آب افکنده می‌خواستند از راه شنا خود را نجات دهند.

تفنگداران دریائی ایران به هیچکس امان ندادند، در نتیجه جنگ دریائی به پیروزی قوای بحری ایران خاتمه یافت.

وقت آن رسیده بود قوای پیاده و سوارنظام که در کشتی‌ها بودند در ساحل پیاده شوند و به جنگ در خشکی ادامه دهند.

هنگامی که جنگ در دریا غوغا می‌کرد به امام مسقط خبر دادند کشتیهای کوه‌پیکر ایران مشغول فعالیت می‌باشند.

سلطان‌ابن مرشد برای این که قوای دریائی خود را نجات دهد تمام نفراتی که در خشکی داشت گردآوری نمود، خواست فعالیتی به خرج دهد اما کشتیها از ساحل دور بودند و دسترسی به

آنها مشکل بود. امام مسقط می‌دانست پس از پیروزی و فتح در دریا قوای بحری ایران قصد پیاده شدن خواهند داشت، به این جهت قوای خود را بر فراز برج وباروی قلعه لو فرستاد و آنان را برای جنگ و کارزار آماده ساخت.

سپاهیان ایران بدون این که در جنگ دریائی کوچکترین آسیبی نصیبشان گردد برای پیاده کردن سربازان کشتیها را به ساحل نزدیک کردند. منتها به عوض این که در نزدیکی قلعه در آنجا که سربازان امام مسقط سنگر بسته بودند پیاده کنند در نقطه مناسب دیگری پیاده شدند. برای این که قوای امام مسقط مشغول شوند و در موقع پیاده شدن سپاهیان ایران مزاحمتی ایجاد نکنند، کلبعلی‌خان کوسه احمدلو حیله‌ای به کار برد، بدین ترتیب که به چهار کشتی از بیست کشتی مأموریت داد در برابر ساحل در آن قسمت که سربازان امام مسقط جمع شده سنگربندی کرده‌اند به توپ‌اندازی و سربازان به تیراندازی پردازند تا سربازان امام مسقط را سرگرم کنند.

این حمله موثر افتاد. سربازان سلطان‌ابن مرشد به تصور این که قوای ایران در آن نقطه از کشتی پیاده می‌شوند با تمام نیرو به جلوگیری پرداختند... کشتیهای دیگر ایران به دو دسته تقسیم شدند و از آن نقطه دور گردیدند، عده‌ای در طرف راست، دسته‌ای در طرف چپ در نقاطی از ساحل که مناسب بود سربازان خود را پیاده کردند. این دو دسته سربازان پیاده شده از کشتی‌ها با سرعت به طرف قلعه لو حرکت نمودند و قلعه را از دو طرف محاصره کردند.

امام مسقط که شخصاً بر میدان جنگ نظارت داشت متوجه گردید قوای ایران از دو طرف پیش آمدند و قلعه را احاطه نمودند.

حملات سربازان ایران بسیار شدید بود. از طرفی کشتیهائیکه سربازان خود را پیاده نموده بودند در برابر ساحل مسقط صف‌آرائی کرده از دریا به ساحل تیراندازی می‌نمودند، از طرف دیگر پیاده‌نظام و سواران ایران در خشکی غوغائی به راه انداخته بودند.

امام مسقط می‌خواست نیرنگ بزند اما...

سلطان‌ابن مرشد امام مسقط که متوجه پیشرفت سریع سپاهیان ایران بود فکر کرد: در صورتی که در قلعه لو باز هم بماند، طولی نخواهد کشید به محاصره خواهد افتاد و کارش یکسره خواهد گردید. چون از طرفی عده‌ای از سربازانش در قلعه سحار بودند و از طرف دیگر قلعه سحار مستحکم‌تر و برج و باورش قویتر بود با سران سپاهش شور کرد و گفت: سپاهیان دشمن تصور می‌نمایند من در این قلعه و در اینجا هستم، روی این اصل تمام فشار خود را وارد خواهند آورد. من به قلعه سحار خواهم رفت، در موقعی که سربازان دشمن سرگرم این قلعه هستند و تمام نیرویشان به این طرف متمرکز است به آنان حمله خواهم کرد، به حسابشان خواهم رسید. شما باید در این قلعه همت کنید، مردانگی به خرج دهید، توجه داشته باشید اگر فتح و ظفر نصیب ما گردد با کشتی‌های کوه‌پیکری که آورده‌اند و از آن ما خواهد شد تمام دریاها را تسخیر خواهیم کرد. دیگر هیچکس قادر نخواهد بود در برابر ما ایستادگی کند.

همدستان و کسان امام مسقط رأی سلطان ابن‌مرشد را پذیرفتند و گفتند: قبل از آن که قلعه لو محاصره کامل شود باید خارج شوید تا ناراحتی برای شما پیش نیاید و زودتر به قلعه سحار برسید.

امام مسقط چند نفر از پهلوانان را برای حفاظت جان خود برگزید، از در پشت قلعه خارج گردید. قبل از آن که سپاهیان ایران متوجه گردند، خودش را به قلعه سحار رساند.

سپاهیانی که در قلعه سحار جمع بودند، نمی‌دانستند چه کنندو بلاتکلیف بودند، همین که امام مسقط را دیدند خوشحال گردیدند.

سلطان‌ابن‌مرشد، توضیح کافی به آنان داد و نقشه جنگ را که طراحی کرده و سرنشینان قلعه لو نیز بر آن واقف بودند برای سرنشینان قلعه سحار تشریح کرد، آینده زیبا را برای آنان مجسم نمود، از غیرت و همت آنان کمک خواست. تمام سربازان و کسان امام مسقط برای فتح و پیروزی بر حریف می‌جنگیدند.

سربازان ایران دارای روحیه قوی بودند. به آنان گفته شده بود: در صورتی که از طرف آنان مختصر کوتاهی شود، در صورتی که به سرعت کار دزدان دریائی ساخته نشود و توفیقی نصیب آنان نگردد، مرگشان حتمی است و بازگشت به وطن برایشان میسر نخواهد بود. «مرگ هست و بازگشت نیست» شمار سربازان ایران شده بود.

بیگلربیگی فارس که با کوسه احمدلو فرماندهی سپاه را در اختیار داشتند، با یکدیگر همکاری می‌کردند، تمام سربازان می‌دانستند دو فرمانده دارند و از هر دو نفر اطاعت می‌کردند.

بین بیگلربیگی فارس و کلبعلی‌خان کوسه احمدلو مذاکراتی به عمل آمد. با یکدیگر قرار گذاشته بودند یک نفر در دریا بماند، دیگری در ساحل پیاده شود. تا در صورتی که خدای نکرده به آن که پیاده شده صدمه‌ای وارد شد سپاه بی‌فرمانده باقی نماند.

در موقعی که سربازان می‌خواستند پیاده شوند، بیگلربیگی فارس می‌خواست در وهله اول پیاده شود. کوسه احمدلو اصرار ورزید و خواهش کرد به او اجازه داده شود به ساحل برود.

از بیگلربیگی فارس استدعا کرد مواظب پیاده شدن قوا در ساحل باشد و ترتیب کار کشتی‌ها را که مهمتر می‌باشد شخصاً به عهده گیرد، در صورتی که آسیبی به او رسید و یا لازم شد قوا پس بکشند و به کشتی سوار شوند بر آنان فرمان‌فرمائی نماید. اگر هم جنگ ادامه یافت و روز دیگر هم لازم شد جنگ بکنند، بیگلربیگی فارس فرماندهی قوا در زمین را بر عهده گیرد و کوسه احمدلو فرماندهی قوای دریائی را داشته باشد.

بیگلربیگی فارس که مسن‌تر از کلبعلی‌خان کوسه احمدلو بود در برابر اصرار زیاد تسلیم گردید، به این ترتیب کوسه احمدلو فرماندهی سپاهیان پیاده شده در ساحل را بر عهده داشت. او که بارها در رکاب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله جنگیده با روشهای سریع حمله آشنائی داشت به سرعت قلعه لو را محاصره کرد. با تعدادی توپ که از کشتیها پیاده کرده بودند به برج و باروی قلعه حمله نمود.

دیده‌بانان سپاه ایران که مواظب بودند، حرکت عده‌ای از افراد و فرار آنان را از پشت قلعه مشاهد کردند، خبر آن را به کلبعلی‌خان کوسه احمدلو دادند.

کوسه احمدلو عده‌ای را برای تعقیب فراریان فرستاد. از تحقیقاتی که این دسته کردند فهمیدند امام مسقط با همراهانش فرار کرده به قلعه سحار پناهنده شدند.

کوسه احمدلو که می‌خواست سر مار را بکوبد، همین که دانست سلطان‌ابن مرشد به قلعه سحار رفته است صلاح در آن دید کار قلعه سحار را در مرحله اول یکسره نماید. بعد از آن که امام مسقط را از پا درآورد کار قلعه لو خودبه خود خاتمه خواهد یافت. به این جهت عده‌ای را در اطراف قلعه لو گمارد، خود با دسته‌ای از سپاهیان به طرف قلعه سحار حرکت کردند. ضمناً پیکی به خدمت بیگلربیگی فارس فرستاد، مراتب را به اطلاع رساند و از او خواست فرماندهی سپاهیانی که قلعه لو را در محاصره دارند شخصاً برعهده گیرد.

آمدن نیروی دریائی نادر غیرمترقبه بود، امام مسقط فرصت آن که قلعه سحار را مستحکم سازد نداشت. سلطان‌ابن مرشد فکر نمی‌کرد، هنوز به قلعه سحار نرسیده سپاهیان نادر خواهند رسید و قبل از آن که درهای قلعه بسته شود حمله را آغاز خواهند کرد.

تعداد سربازان امام مسقط در قلعه سحار زیاد بود. چون تعداد سپاهیان ایران که به همراهی کوسه احمدلو برای تسخیر قلعه سحار آمده بودند زیاد نبود سلطان‌ابن مرسد با اطرافیانش شور و مشورتی کرد و گفت: چون خسته و کوفته هستند و بلافاصله بعد از پیاده شدن از کشتی تا این قلعه آمده‌اند خیلی زود می‌توانیم بر آنان چیره شویم. این عده به پای خود به سوی مرگ آمده‌اند. به جای این که در قلعه بنشینیم باید مانند صاعقه بر سر آنان فرود آئیم و حسابشان را برسیم. اگر این دسته کوچک را از پا درآوریم، روحیه بقیه را متزلزل خواهیم ساخت، خیلی زود حسابشان را تصفیه خواهیم کرد.

امام مسقط و همدستانش از در پشت قلعه خارج شدند، با شمشیرهای آخته به طور ناگهانی به طرف سپاهیان ایران یورش آوردند، حمله آغاز گردید.

جنگ تن به تن شدیدی شروع شد.

سربازان دلیر ایران که می‌دانستند «بازگشت غیرممکن است» مگر این که فتح و پیروزی نصیبشان گردد، مردانه و دلیرانه می‌جنگیدند.

عربهای همدست امام مسقط هم به منتها حد کوشش به خرج می‌دادند. سلطان‌ابن مرشد که مردی شجاع بود سپاهیان خود را تهییج می‌نمود، از آنان می‌خواست شدیداً حمله کنند. ضمن دستوراتی که می‌داد صحنه جنگ را اداره می‌کرد.

یکی از سربازان تفنگدار ایران که متوجه شد فرمانده کیست و چرخاننده صحنه جنگ چه کسی است؟ تمام فکر خود را متوجه از پا درآوردن امام مسقط ساخت. او توانست به موقع تفنگ خود را خالی کند و کله پرشور سلطان‌ابن مرشد را که هدف قرار داده بود از مغز تهی سازد.

اعرابی که در اطراف امام مسقط می‌جنگیدند فریاد رعدآسای امام مسقط را که زود قطع شد شنیدند.

اسب عربی زیبای امام مسقط که در اثر عقب افتادن امام، دهانه‌اش کشیده شده بود، ایستاد. انتظار داشت فرمان حرکت به او داده شود.

چند نفری که نزدیک بودند به تصور این که امام زخم برداشته به سرعت نزدیک شدند. خواستند او را از صحنه کارزار کنار ببرند تا زخم‌های دیگری بر پیکرش وارد نگردد. وقتی که نزدیک شدند و دیدند سوراخی در پیشانیش ایجاد شده از پشت کله خون مخلوط با قطعات سفید مغز خارج گردیده دانستند کار امام ساخته است، روحیه خود را باختند، بی‌اختیار فریاد کشیدند: «واویلا، امام ما کشته شد!»

سربازان ایران که این فریاد را شنیدند خوشحال گردیدند و به فریاد بلند آن را تکرار کردند.

این فریادها از طرفی روحیه همدستان امام مسقط را خراب کرد، از طرف دیگر انبساط خاطر سربازان رشید ایران را فراهم ساخت.

کلبعلی‌خان کوسه احمدلو بسیار خوشحال گردید، حمله را با شدت بیشتر ادامه داد.

اعراب که روحیه خود را باخته بودند در کمال یأس، برای حفظ جان خود می‌جنگیدند و مانند برگ خزان بر زمین می‌افتادند.

این جنگ تن به تن هول‌انگیز دوامی نیاورد، در مدتی کمتر از یک ساعت تمام اعراب مسقط و عمان که همراه امام مسقط از قلعه سحار خارج شده بودند به خاک هلاک افتادند.

کلبعلی‌خان کوسه احمدلو دستور داد، سر امام مسقط را از تن جدا کردند، به نیزه زدند. سرهای کشه شدگان دیگر را نیز از تن جدا ساختند و به نیزه زدند.

تسخیر مسقط...

کسانی که در قلعه سحار باقی مانده بودند درهای قلعه را باز کردند برای تسلیم شدن از قلعه خارج گردیدند.

کلبعلی‌خان عده‌ای از سپاهیانش را فرستاد، به سرعت قلعه سحار را اشغال کنند. خودش با بقیه سپاهیان پیروزمندش به طرف قلعه لو بازگشت.

سربازان ایران که قلعه‌لو را در محاصره داشتند، وقتی متوجه شدند در مدت کوتاهی برادرانشان فاتح گردیدند، به خصوص وقتی فهمیدند سلطان‌ابن مرشد امام مسقط کشته شده است و باقیمانده سپاهش اسیر گردیده‌اند، خوشحال شدند، با روحیه قویتر تیراندازی به طرف قلعه لو را ادامه دادند.

همدستان امام مسقط که انتظار داشتند سلطان‌ابن مرشد با سپاهیانی که در قلعه سحار دارد به کمک خواهند آمد، وقتی دیدند سربازان ایران با تعداد زیادی سرهای بریده شده که به نیزه زده‌اند برگشته‌اند، دانستند ا نتظاری نباید داشته باشند. اعراب اسیر شده که

زیر نظر سربازان ایرانی بودند، به خوبی نشان می‌دادند امام مسقط کاری از پیش نبرده است. سرنشینان قلعه‌لو، همدستان امام مسقط با چنین روحیه‌ای نمی‌دانستند چه کنند!؟

عده‌ای خیال می‌کردند سربازان حیله‌ای به کار برده‌اند و از خود سئوال می‌کردند: مگر ممکن است به این سرعت امام مسقط را کشته سپاهش را شکست داده باشند. با این که این وقایع اتفاق افتاده بود معذلک این حقیقت مسلم را نمی‌توانستند باور کنند.

بیگلربیگی فارس که از کشتی پیاده شده فرماندهی سپاهیان محاصره کننده قلعه لو را بر عهده گرفته بود، کلبعلی‌خان کوسه احمدلو را در آغوش کشید، به او تبریک گفت.

برای این که سرنشینان قلعه لو زودتر تسلیم شوند صلاح در آن دیدند سرهای کشته شدگان را به وسیله چند نفر اسیر به قلعه بفرستند و پیغامی برای آنان بفرستند تا هرچه زودتر تسلیم شوند.

این فکر را عملی ساختند، سرهای بریده را از نوک نیزه‌ها پائین آوردند، چند جوال پر کردند، چند نفر از اعراب اسیر شده را انتخاب نمودند، سرهای بریده را به آنان دادند، گتفند به قلعه ببرند و تحویل سرنشینان قلعه بدهند، به آنان بگویند در صورتی که تسلیم نگردند بهره و نصیبی غیر از این نخواهند داشت.

اسیرانی که مأمور شده بودند، سرهای بریده را به قلعه بردند. سرنشینان قلعه از دیدن سر امام مسقط متحیر و مبهوت گردیدند، فکر کردند. وقتی که فرمانده و بزرگشان به این سرعت از پا درآمده تکلیف آنان معلوم است.

چند نفر بستگان امام مسقط می‌خواستند به جنگ ادامه دهند و انتقام بکشند، اما اعراب دیگر این جنگ را بی‌نتیجه دانسته صلاح می‌دانستند تسلیم شوند. بین این دو دسته بحث شروع شد بالاخره دسته اخیر توفیق یافتند، همگی را متقاعد سازند.

مقدمات تسلیم شدن فراهم گردید.

چند نفر از نزدیکان و بستگان امام مسقط که متوجه شدند همگی خیال تسلیم شدن را دارند و آنان نیز چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارند، پس از عزاداری و گریه و زاری زیادی که در برابر سر بریده امام مسقط و سرهای دیگر نمودند، خودکشی کردند و خود را راحت نمودند.

این رفتار سرنشینان قلعه لو را منقلب ساخت، آنان را گرفتار تردید کرد.

مهلتی که کلبعلی‌خان کوسه احمدلو برای تسلیم شدن تعیین نموده بود، به پایان رسید.

توپخانه به کار افتاد، صدای غرش توپها، تخریب قسمتهائی که گلوله به آنجا اصابت می‌کرد سرنشینان قلعه را متوجه حقیقت ساخت. همگی می‌دانستند، از دو راه: ماندن در قلعه و جنگیدن و کشته شدن تا نفر آخر و یا تسلیم شدن و ادامه حیات دادن می‌بایستی یکی را انتخاب کنند.

تردید و دو دلی کنار گذاشته شد، ایستادگی و پایداری فایده نداشت، سرانجام درهای قلعه را گشودند، در حالی که عده‌ای از ریش سفیدان بیرقهای سفیدی در دست داشتند بدون سلاح، برای تسلیم شدن از قلعه خارج گردیدند و به حضور بیلگربیگی فارس و کلبعلی‌خان کوسه احمدلو شرفیاب شدند، مراتب عبودیت و بندگی خود را ابراز داشتند.

عده‌ای مأمور تسخیر قلعه گردیدند. تمام اسلحه و مهمات جمع‌آوری شده به وسیله امام مسقط را ضبط کردند. خزائن و جواهراتش را صورت‌برداری نمودند. آنها را در صندولی بسته‌بندی کردند تا به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله ارسال نمایند.

امام مسقط سلطان‌ابن مرشد حرمسرائی داشت که در آن تعداد زیادی زنان قشنگ و زیبا زندگی می‌کردند، عده زیادی از کسانی که در قلعه سحار کشته شده بودند نیز متأهل بودند، هر کدام زنان متعددی داشتند. اکثر زنان و کنیزان خریداری شده بودند و از اربابان خود و امام مسقط دل پرخونی داشتند، از این که آزاد شده از قید و بند رهائی یافته بودند خوشحال گردیدند.

سربازان غالب، سربازان فاتح بعد از سفر طولانی که در دریا کرده بودند، بعد از جنگ سختی که نموده بودند صاحب همه چیز مغلوبین گردیدند. جشن و چراغانی برپا کردند، به افتخار فتح و پیروزی که عایدشان گردیده بود به پای‌کوبی و عیش و عشرت پرداختند.

قصرهای امام مسقط انباشته از آذوقه و همه گونه وسائل آسایش و راحتی بود، سربازان فاتح چند صباحی به کیف کردن و لذت بردن پرداختند.

جواهرات و خبر فتح و پیروزی بر مسقط و عمان به وسیله پیک‌هائی که انتخاب گردیدند به قبله‌عالم فرستاده شد. پیکها راه دریا را پیش گرفتند و به طرف سواحل شمال خلیج‌فارس حرکت کردند.

گزارش فتح مسقط به عرض نادر رسید...

در گزارشی که بیگلربیگی فارس و کلبعلی‌خان کوسه احمدلو به حضور قبله‌عالم فرستادند جزٔ به جزٔ وقایع را شرح دادند، ضمناً راجع به سیف‌ابن سلطان‌ابن مرشد فرزند امام مسقط که مرد موقر و محترمی بود و به سبب اختلافاتی که با پدرش داشت در حبس به سر می‌برده است توضیحاتی به عرض رساندند. از توضیحاتی که فرستاده بودند چنین استنباط می‌شد سیف‌ابن سلطان از هواخواهان قبله‌عالم حضرت نادرشاه بوده با پدرش که یاغی شده کشتی‌های ایران را غرق نموده بود اختلاف داشته است. چون حرکت پدر خود را ناجوانمردانه می‌دانسته است به همین سبب در برابر امام مسقط گستاخی نموده به حبس افتاده بود.

در بین کسانی که تعیین شده بودند تا به حضور قبله‌عالم حضرت نادرشاه برسند یک نفر از افرادی که مورد اعتماد و اطمینان و چشم و گوش شخص نادر بود نیز وجود داشت. گزارش رسمی فرستاده شده را برای نادرشاه خواندند. پیک مورد اعتماد هم در خلوت شرفیاب گردید، جزٔبه جزٔ آنچه اتفاق افتاده بود شرح داد نادر بسیار خوشحال گردید زیرا آنچه در گزارش بود با مطالبی که پیک

خاصش شخصاً تحقیق نموده بود و به عرض رساند تطبیق می‌کرد.

جواهراتی که فرستاده بودند به خصوص مرواریدهای غلتان درشتی که در بین آنها بود نظر حضرت ظل‌الله را جلب کرد و خاطر خطیرشان را شاد نمود.

امر صادر فرمودند شرحی به بیگلربیگی فارس و کلبعلی‌خان کوسه احمدلو بنویسند، مراتب رضامندی خاطر خطیر شاهانه را ابلاغ نمایند.

راجع به فرماندار جدید مسقط و عمان امر صادر گردید، سیف‌ابن سلطان‌ابن مرشد به امارت برگزیده شود. ضمناً تأسف خاطر مهر مظاهر قبله‌عالم از سرانجامی که امام مسقط درگذشته یافته بود ابلاغ گردیده به خصوص این نکته تذکر داده شود که حاصل خیره‌سری امام مسقط جز اتلاف نفوس و غرق تعدادی کشتی و به قتل رسیدن خود و اعوان و انصارش چه نتیجه‌ای داشته و چه طرفی بربسته و چه حاصلی برداشته است.

نادرشاه انعام و خلعت برای تمام سرداران سپاهش فرستاد، امر فرمود به تمام سربازان و دریانوردان، مواجب یک سال به عنوان پاداش پرداخت گردد.

پیکهائی که جواهرات را به حضور قبله‌عالم بردند با خلعت و انعامها و دستخط های ملوکانه به مسقط و عمان مراجعت کردند.

سیف‌ابن سلطان‌ابن مرشد که مورد احترام بیگلربیگی فارس و کلبعلی‌خان کوسه احمدلو قرار گرفته بود، وقتی دانست از طرف قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به امارت برگزیده شده خدا را شکر کرد، از آن همه لطف و عنایتی که در حقش شده بود سپاسگزاری کرد.

باز هم چند صباحی به عنوان خداحافظی جشن و سرور ادامه یافت. موقعی که سربازان ایران به کشتی‌ها نشسته می‌خواستند سواحل مسقط و عمان را ترک گویند اثرات شوم آن جنگهای خونین و آن همه کشت و کشتار از خاطرها محو گردیده غم فراق دلها را می‌خلید و عده‌ای را زجر می‌داد.

اخلالگری، جاسوسی، هوس، می و معشوق...

نادرشاه از وضعی که داغستان برایش ایجاد کرده بود بسیار ناراضی بود. به او خبر داده بودند روسها دسیسه می‌نمایند. حمل و نقل وسائل و آذوقه از راه دریا بسیار سهل بود اما نادرشاه کشتی نداشت و روسها کشتی در اختیار نادرشاه قرار ندادند.

بین هشترخان و بندر انزلی کشتی که به سروان آلتن تعلق داشت آمد و رفت می‌کرد. فرماندهی این کشتی با سروان ودوروف بود، کارکنان کشتی انگلیسی و روسی بودند.

نمایندگان نادرشاه برای حمل مواد و آذوقه از راه دریا با سروان آلتن وارد مذاکره گردیدند، وقتی که کشتی در بندرانزلی کناره گرفت و به پیاده کردن محمولات خود پرداخت، از طرف دولت ایران ترتیباتی داده شد که کشتی تقریباً در اختیار ایران درآمد.

برای رساندن آذوقه به بندر به خصوص برای حمل برنج دو مرتبه از این کشتی استفاده شد، در نتیجه تسهیلاتی برای سپاهیان نادر ایجاد گردید.

کمپانی روسی که حمل و نقل آذوقه و خواربار از راه دریا به داغستان را در انحصار خود درآورده بود و منویات دولت روسیه که نرساندن آذوقه به سپاه ایران بود سرلوحه اقدامات خود قرار داده بود، از این که نادرشاه با تصرف کشتی سروان آلتن این مشکل را حل کرده بود، بسیار ناراحت گردید.

دولت روسیه کمپانی کشتی‌رانی خود را تحت فشار قرار داد، نمایندگان کمپانی هم نسبت به سروان آلتن و سروان ودوروف صاحب و فرمانده کشتی رفتار بسیار خشنی در پیش گرفتند.

سروان آلتن در برابر رفتار خشنی که نمایندگان کمپانی روسی دربند ورشت نسبت به او کردند برآشفت، برای این که بیش از پیش نمایندگان کمپانی کشتی رانی روس را نسبت به خود برانگیزد با نمایندگان دولت ایران همکاری بیشتری شروع کرد.

نمایندگان کمپانی روس که متوجه شدند با رفتاری که سروان آلتن پیش گرفته مشکل آذوقه سپاهیان ایران که در داغستان می‌جنگند حل خواهد شد و مورد بازخواست دولت روسیه قرار می‌گیرند به فکر افتادند به نحوی غائله را کوتاه نمایند.

سروان آلتن انگلیسی بود، با سرمایه‌ای که از انگلستان آورده بود در غازیان یک کشتی حمل و نقل ساخت، با چند نفر انگلیسی که دریانورد بودند و به کمک سروان ودوروف و عده‌ای ملوان روسی که استخدام کرده بود کشتی را اداره می‌کردند.

تا زمانی که سروان آلتن کشتی خود را در اختیار شاهنشاه ایران قرار نداده بود، دولت روسیه توجهی به رفتار سروان آلتن انگلیسی نداشت ولی از آن روز که دانستند کشتی متعلق به یک فرد انگلیسی است و علیه دستورات دولت شوروی و کمپانی روسی که عامل اجرای دستوراتشان می‌باشد، رفتار کرده است به فکر افتادند از دخالت این فرد اجنبی که بدون تردید طبق نقشه و دستوری از طرف دولت انگلیس در دریای خزر به فعالیت پرداخته بود جلوگیری کنند.

چند نفر مأمور روسی به خصوص زنی زیبا برای خاتمه دادن به این فعالیت انتخاب گردیدند، در موقعی که کشتی در بندر انزلی لنگر انداخته مشغول بارگیری بود، مأمورین روسی توانستند بعنوان ملوان به خدمت سروان ودوروف وارد شوند. جاسوسه زیبا هم دل سروان آلتن را ربود چند روزی که کشتی بارگیری می‌کرد سروان آلتن به حدی از پیکر جاسوسه زیبای روسی لذت نصیبش گردید که مفارقت از او را نتوانست تحمل کند، تصمیم گرفت او را با خود به کشتی آورد تا در روی دریا سرگرمی داشته باشد و از زندگی لذتی برد. جاسوسه زیبا در برابر پیشنهاد سروان آلتن استقامت ورزید، کرشمه و ناز بسیار کرد، سروان آلتن را بیشتر مفتون خود ساخت، بالاخره حاضر شد به کشتی برود.

سروان آلتن آن جاسوسه زیبا را به سروان و دوروف فرمانده کشتی معرفی نمود، جاسوسه زیبا که در فن دلربائی مهارتی به سزا

داشت از همان نظر اول، از همان لحظه اول دل از سروان ودوروف بود.

ودوروف که مردی ورزیده و هیکلی درشت داشت و در هر کجا قدم می‌گذاشت مورد توجه زنان قرار می‌گرفت از این که در رفتار جاسوسه زیبا احساس تمایلی دیده بود، به فکر افتاد به نوبه خود از او تمتعی برد، حالی کند و از آن ماهرو که هم وطنش بود سهمی داشته باشد.

همین که کشتی حرکت کرد، جاسوسه زیبا به عنوان گردش کردن در عرشه کشتی به راه افتاد، مقصودش این بود نقشه طراحی شده را هرچه زودتر به ثمر برساند.

جاسوسان دیگری که به عنوان ملوان وارد خدمت ودوروف شده بودند به نوبه خود مشغول گردیدند تا تعداد انگلیسهائی که در کشتی کار می‌کنند، بشناسند، از وضع آنان و نیرو و قدرتشان اطلاع حاصل نمایند.

جاسوسه زیبا با یک دنیا لطف و صفا به سروان ودوروف نزدیک شد، از او راجع به دریا، پرندگانی که در ساحل پرواز می‌کردند، ماهیانی که در دریا شنا می‌نمودند و گاهی به کشتی نزدیک می‌شدند به شیرین زبانی سئوالاتی می‌کرد.

سروان ودوروف که در برابر آن همه زیبائی و محبت محو گردیده بود با حسرت به سئوالات جواب می‌داد.

جاسوسه زیبا که با حرکات و رفتار و سئوالات خود نور امیدی در دل سروان ودوروف ایجاد کرده بود با مهارت آن را زیادتر می‌نمود تا آنجا رسید که سروان ودروف که به خود جرأتی داد، در برابر سئوالی که جاسوسه زیبا کرد:

ـ چه پرنده زیبائی، چه گردن قشنگی دارد، چقدر ظریف است. اسم این پرنده چیست؟

جواب داد: این پرنده زیبائی و قشنگی و ظرافتی ندارد، اگر زیبا و قشنگ و ظریف بود اینطور کشتی را تعقیب نمی‌کرد، این پرنده دریائی زیباپسند است، از آن جهت دنبال کشتی می‌آید که بی‌بال و پری زیبا و قشنگتر و ظریفتر از خود یافته است. کاش من هم پروبال داشتم و می‌توانستم مثل این پرنده همه جا به دنبال شما بیایم.

جاسوسه زیبا مانند کسی که مفتون و واله و شیدا گردیده است، با نگاهی که یک دنیا عشق و محبت از آن خوانده می‌شد به سروان ودوروف نظر کرد. آهی کشید، به او فهماند دلش برای او در قفسه سینه می‌تپد و به او دلباخته است. در همین موقع سروان آلتن به عرشه کشتی آمد، آن دو را در حال راز و نیاز دید.

سروان ودوروف از دیدن جاسوسه زیبا در آن حال دگرگون شد. تپش قلبش زیاد گردید. میخواست بازوها را باز کند. آن پرنده زیبا و قشنگ را در آغوش کشد و کام دل از او بستاند.

دگرگون شدن حال و وضع سروان ودورف به آن حد واضح و آشکار بود که جاسوسه زیبا رامتوجه ساخت، جاسوسه که به دقت مواظب اطراف بود و آمدن سروان آلتن را دید آهسته به سروان ودوروف فهماند متوجه حرکات و چشمهای خود باشد.

سروان ودوروف بی‌اختیار سر برگرداند، سروان آلتن صاحب اختیار جاسوسه زیبا را در چند قدمی خود مشاهده کرد که با قدمهای آهسته پیش میاید. اگر جاسوسه زیبا او رامتوجه نساخته بود شاید مانند عقابی به روی سروان آلتن میپرید و کارش را میساخت تا به راحتی و بدون مزاحمتی جاسوسه زیبا را به اختیار خود درآورد.

جاسوسه زیبا درحالی که میخندید چند قدم به پیشواز سروان آلتن رفت و گفت: عزیزم تو به من نگفته بودی در کشتی فرمانده نیرومند خوش صحبت و لطیفه گوئی داری، من از آشنائی با سروان ودوروف بسیار خوشحالم، در حالی که این مطالب را می‌گفت و به طرف سروان ودوروف میخندید خود را در آغوش سروان آلتن انداخت، دست‌هایش را دور گردن آلتن حلقه کرد، بدون پروا لبهای خود را به لبهای سروان آلتن چسباند. بوسه‌ای طولانی و شیرین تحویل سروان آلتن داد.

اگر اشاره جاسوسه نبود، اگر اظهار محبت و لطف جاسوسه زیبا مانع نشده بود سروان ودوروف که تهییج شده بود آتش بجان سروان آلتن میزد ولی جاسوسه زیبا با رفتار خود به او فهماند، باید صبر کند و عجالتاً در آتش حسرت بسوزد.

چند نفر مأمور روسی که به کشتی وارد شده بودند برای اینکه با تمام سرنشینان کشتی دوست گردند آن شب در عرصه کشتی بساطی راه انداختند، از راه خواندن و پای کوبی توجه تمام ملوانان را به خود جلب کردند. موقعی که می‌زدند و می‌خواندند جاسوسه زیبا هم دلش خواست از تماشای آنان لذت برد. سروان آلتن که واله و شیدا و مفتون بود و در برابر تمایلات آن زیبای هوس‌انگیز نمیتوانست تاب مقاومت بیاورد با او به عرشه کشتی آمد.

سروان ودوروف هم که تمام حواسش متوجه آن زیبای دل‌انگیز بود، همین که دانست به عرشه کشتی آمده است خود را به جمع ملوانان رساند.

آمدن آن زن زیبا به عرشه کشتی وجد و سرور زایدالوصفی در بین ملوانان ایجاد کرد.

چند نفری که مأمور بودند نقش خود را به بهترین وجهی بازی میکردند، زدن و رقصیدن و آواز خواندن آنان در اثر آمدن صاحب فرمانده کشتی گرمتر گردید.

جاسوسه زیبا که میخواست تمام ملوانان کشتی را مفتون خود سازد، به موقع از نیروی آنان استفاده کند، بدون اینکه از سروان آلتن اجازه بخواهد در میان کف زدن ملوانان آواز خواند و رقصید با حرکات دلفریب خود غوغائی بپا کرد.

سروان آلتن میدانست روسها اعم از زن و مرد آواز و رقص را دوست دارند. به این جهت وقتی که دید سروان ودوروف در برابر محبوبش به رقص پرداخت نه تنها زیاد متعجب نگردید بلکه از راه کف زدن و همراهی با ملوانان مشوق رقص هوس‌انگیز دلدارش با سروان ودوروف گردید.

جاسوسه زیبا ضمن رقصیدن در عرشه کشتی، ضمن آوازهائی که خواند، از راه نگاههائی که به سروان ودوروف نمود به او فهماند

خاطرش را میخواهد، به او دلبستگی و علاقه دارد، در یکی از آوازهایش به او فهماند که اسیر است و آرزو دارد از قفس آزاد گردد.

این آواز زبان حال پرنده محبوسی بود ولی آنچه میبایستی سَروان ودوروف از آن استنباط کرد، از جان و دل حاضر شد در راه رهائی کسی که قرار و آرامش را به هم زده است بکوشد.

سروان آلتن صاحب کشتی با چند نفر هموطنش که زمام امور کشتی را در اختیار داشتند و ناظر بر کلیه امور کشتی بودند با خونسردی توأم باخشونت نسبت به ملوانان رفتار میکردند. ملوانان از آن چند نفر انگلیسی دل پرخونی داشتند ولی چون اختیار کشتی با آنان بود نمیتوانستند ابراز وجودی بنمایند، مجبور بودند کار کنند و ازاوامر آنان اطاعت نمایند.

ملوانان جدید که مأمور بودند و با زبردستی مقدمات کار را فراهم میساختند روحیه هموطنان خود را قوی ساختند، فاصله‌ای بین آنان و آن چند نفر انگلیسی ایجاد کردند.

وضع کشتی به کلی دگرگون شد ظاهراً سرور و نشاط و خوشی حکمفرما گردید، ملوانان باجدیت بیشتر به کار مشغول شده محصول کارشان زیادتر شد و رضایت خاطر سروان آلتن جلب گردید، اما در باطن آتشی در قلبها به خصوص قلب سروان ودوروف مشتعل شد.

کشتی به دربند رسید. گندم و برنج و آذوقه‌ای که از بندر انزلی آورده بودند بسرعت تخلیه شد، طبق دستور نادرشاه علاوه بر کرایه مقرر کشتی مبالغی به سروان آلتن صاحب کشتی و سروان ودوروف فرمانده کشتی و یک یک ملوانان به عنوان انعام دادند. نادرشاه به این ترتیب میخواست آنان را تشویق نماید تا بر فعالیت خود بیافزایند، کشتی را سریعتر برانند. باز هم خواربار و آذوقه برسانند.

همین که کشتی بارهای خود را تخلیه کرد، راه دریا را در پیش گرفت.

جاسوسه زیبا در مدت توقف کشتی از اطاق سروان آلتن خارج نشد، به کمک یکی از مأمورین موظف که بنا به درخواستش مستخدم اطاق او شده بود نقشه لازم طراحی شد، قرار بود آن شب در وسط دریا نقشه طراحی شده عملی گردد.

زمزمه‌های عاشقانه ... قتل فجیع ... موقوف شدن حمل آذوقه ...

جاسوسه زیبا به سروان ودوروف فهمانده بود، اگر سروان آلتن نبود، با کمال میل و رغبت حاضر بود با او به سر برد.

سروان ودوروف هم تصمیم گرفت، به جاسوسه زیبا بفهماند، هر موقع اشاره‌ای شد و اجازه رسید کار سروان آلتن یکسره خواهد شد. سروان ودوروف میدانست اگر سروان آلتن صاحب کشتی نباشد او که فرمانده است اختیاردار و صاحب کشتی هم خواهد شد.

صاحب کشتی شدن و از آن بالاتر صاحب آن لعبت طناز گردیدن سروان ودوروف را مصمم ساخته بود هرچه زودتر دست به کار شود. چون میل داشت توفیق کامل نصیبش گردد، ناکامی برایش به بار نیاید، احتیاط و حزم را پیشه خود ساخت، بر نفس سرکش خویش مهار زد و در برابر سروان آلتن اطاعت محض ابراز داشت.

جاسوسه زیبا با مأمورین مقدمات کار را به خوبی فراهم ساختند. آن شب ودکای مفصلی بخورد تمام سرنشینان کشتی دادند، موقعی که خواندن و رقصیدن در عرشه کشتی شروع شد همگی مست و در منتهای وجد و نشاط بودند، جاسوسه زیبا ومأمورین هشیار و برای اجرای نقشه‌ای که طراحی شده بود مهیا و آماده و مواظب اطراف و جوانب بودند.

نقشه طراحی شده به نحوی بود که سروان آلتن و چند نفری که با او بودند و میبایستی سر به نیست گردند، بدون اینکه طغیان و سرکشی در کشتی ایجاد شود بدون آنکه در وضع کشتی تغییری داده شود، بدون اینکه ملوانان متوجه گردند و ناراحتی به بار آورند میبایستی نقشه طراحی شده عملی گردد. مهمترین قسمت نقشه طراحی شده از بین بردن سروان آلتن و انداختن پیکر او به دریا بود. مأمورین حتی قطعه‌های آهن و طنابهائی که میبایستی جسدها را به قعر دریا ببرند و اثری از آنان برجای نگذارند تهیه و جایگاه آنها را مشخص کرده بودند.

جاسوسه زیبا رقصید و آواز خواند، در موقعی که سروان ودوروف تهییج شده در برابرش میرقصید به او فهماند دلش در هوای او است، آرزو دارد آن شب را در آغوش او بدون سر خر بگذراند، همین که رقصش را تمام کرد مانند کسی که خسته است خود را به سروان آلتن که مست وخراب بود رساند، دست او راگرفت و به طرف اطاق خود که در آن طرف عرشه بود کشاند. در موقعی که حرکت میکرد با ایماء و اشاره به سروان ودوروف فهماند وقت مناسبی رسیده موقع همت است.

سروان ودوروف که سر از پا نمیشناخت لحظه‌ای بعد به دنبال سروان آلتن راه افتاد.

در عرشه کشتی ملوانان میزدند و میخواندند. امواج دریا کشتی را بالا و پائین میبرد. جاسوسه زیبا قبل از آنکه با سروان آلتن وارد اطاق شود برای اینکه از نسیم خنک دریا استفاده کند، برای اینکه در آن گوشه خلوت، در زیر اشعه نقره فام ماه از بوسه‌های محبوب لذتی ببرد و لذتی بدهد، به کنار کشتی رفت، او مواظب بود و خوب متوجه گردید، سروان ودوروف مانند سایه دنبالشان آمده است.

جاسوسه زیبا به صدای بلند در حالی که عبارات محبت‌آمیزی میگفت، سروان ودوروف را با زمزمه‌های خود راهنمائی میکرد:

عزیزم چه شب دل‌انگیزی است.

برای عشقبازی من و تو چقدر موقع مناسب است.

امواج دریا منتظرند من و تو را در آغوش یکدیگر ببینند.

قدمی بردار.
هیچ مانع و رادعی در بین نیست.
همگی سرگرم عیش و نوشند.
فرصت را از دست نده.

سروان آلتن در حالی که به نرده کنار کشتی تکیه داده امواج دریا را تماشا میکرد به صدای محبوبه گوش میداد و لذت میبرد.

جاسوسه زیبا به شانه سروان آلتن تکیه زده نغمه‌های عشق که آوای مرگ بود و بیچاره آلتن سرمست از باده ناب از آن خبری نداشت در گوشش فرو میخواند و او را محو اداء و اطوار خود ساخته به طور کامل توجهش را به طرف خود معطوف ساخته بود.

سروان ودوروف آهسته آهسته از عقب نزدیک شد. برای اینکه صدای پایش شنیده نشود کفشهای خود را درآورده بود. هیچکس متوجه نبود، فقط جاسوسه زیبا مواظب بود و با وجود تمام مهارتی که در کار خود داشت معذلک سراپای وجودش میلرزید.

اگر سروان آلتن مست نبود، اگر در حال بیخبری به سر نمیبرد، اگر مفتون و شیدا نبود بدون شک و تردید درک میکرد، وضع غیر عادی است، شاید میهفمید حال محبوبش دگرگون است... شاید هم حس میکرد ولی تصور مینمود عشق و محبت معشوق را به آن حال درآورده است.

در تاریکی، در میان امواج خروشان دریا، دست سروان ودوروف بالا رفت، با ضرب پائین آمد، دهان سروان آلتن باز شد، خواست فریادی بکشد، اما دست لطیف و ظریف محبوب جلوی دهانش را گرفت و صدا را در گلویش خاموش ساخت. چند ضربت کاری دیگر در پی ضربت اول بر پیکر از حال رفته و بی‌رمق و بی‌جان سروان آلتن وارد آمد. نعش سروان آلتن نقش صحنه کشتی گردید. سروان ودوروف که رقیب را از پا درآورده بود به طرف جاسوسه زیبا که با مهارت صدای ضربت دیده را در گلویش خفه کرده بود پیش رفت، خواست مزد خود را دریافت کند.

جاسوسه زیبا خود را عقب کشید و اظهار داشت: فکری برای از بین بردن نعش کن، ممکن است ملوانان برسند و مزاحم گردند.

سروان ودوروف در عین مستی متوجه وضع وخیمی که ممکن است پیش آید گردید. برای به آب انداختن نعش سروان آلتن پیش رفت، خواست جسد را بلند کند و در آب اندازد.

جاسوسه زیبا گفت: ممکن است روی آب بیاید و به‌ساحل برسد و مورد بازخواست قرار گیری، چیزی سنگین به پایش ببند.

سروان ودوروف که راهنمائیهای محبوب دلبند را به جان و دل خریدار بود و در این لحظات حس میکرد چقدر عاقلانه فکر مینماید بیش از پیش مفتون و شیدا گردیده برای انجام دستورات عزیز دلش برای پیدا کردن قطعه آهن و طنابی به راه افتاد.

جاسوسه زیبا گفت: در اطاق منتظرت هستم، بعد از آنکه آنرا از بین بردی به سراغم بیا.

یکی از جاسوسانی که با چشمان تیزبین‌خود ناظر صحنه بود همین که جاسوسه زیبا دور شد رفقای خود را خبر کرد.

ملوانان میکوبیدند و میرقصیدند، کیف میکردند و توجه نداشتند در دو قدمی آنان در آنطرف عرشه کشتی چه خبر است؟

چند نفر جاسوسی که مواظب بودند همین که دانستند کار سروان آلتن ساخته شده است خبر قتل را آهسته به‌گوش ملوانان نزدیک خود رساندند.

سروان ودوروف مشغول بود، قطعه آهنی که تهیه کرده بود با طناب به جسد سروان آلتن ببندد فکر میکرد لحظه‌ای بعد که جسد را به آب انداخت و اثری از آن جسد باقی نماند حاکم بر مقدرات کشتی خواهد بود، کشتی از آن او خواهد شد که هیچ محبوبه زیبای سروان آلتن نیز از آن او و متعلق به او خواهد گردید.

سروان ودوروف مست از پیروزی به کار خود ادامه میداد، در آن لحظه که از بستن قطعه‌های آهن فارغ شده میخواست نعش سروان آلتن را به دریا اندازد، چند دست قوی از طرفین به او نزدیک شده یکمرتبه دستها و شانه‌هایش را مقید ساختند. سروان ودوروف حرکتی به خود داد، خواست خود را نجات دهد.

یکی از ملوانان که با چراغ‌های بادی نزدیک شده بود فریاد کشید: قاتل، جانی، صاحب کشتی را کشتی!

ملوانان دیگر با نفرت و کینه به طرف سروان ودوروف حمله بردند، میخواستند، با دست و پنجه‌های خود چشم‌های قاتل را از جا برکنده گوشت تنش را قطعه قطعه نمایند.

ملوان دیگری که از دسته جاسوسان بود فریاد کشید: مواظب باشید آسیبی به او نرسد. باید او را در بندرگاه تحویل مقامات دولتی دهیم تا به سزای قتلی که کرده است برسد.

چند نفر هموطن سروان آلتن که از ماجرای قتل ارباب خود با خبر گردیدند، از وضعی که پیش آمده بود مشوش گردیده نمیدانستند چه کنند؟!

ملوانان دست‌ها و پاهای سروان ودوروف را با طناب محکم بستند. ساعتی بعد در گوشه زندان کشتی سروان ودوروف به خود آمد، از آن حال مستی و رخوتی که در اثر پیش‌آمد آن وقایع گرفتار شده بود خارج گردید، اما چاره‌ای نداشت، کاری از دستش ساخته نبود. نمی‌توانست حرکت کند، نمی‌توانست از جای خود برخیزد. اگر هم قادر به حرکت بود، اگر دست و پایش باز بود خروج از زندان تنگ و مستحکم کشتی برایش امکان نداشت.

جاسوسه زیبا مانند کسی که از وقایع اطلاعی ندارد بر مرگ محبوب گریست، برای این که مزاحمتی برایش ایجاد نکنند در اطاق ماند، شایع گردید در اثر ضربه‌ای که از شنیدن قتل سروان آلتن به روحیه‌اش وارد گردیده غش کرده است.

کشتی به بندرگاه رسید، جاسوسان که کار خود را انجام داده بودند کشتی را تحویل مقامات دولتی دادند، بازپرسی شروع شد، سروان ودوروف به زندان بندر تحویل گردید. کشتی توقیف شد، ملوانان مرخص گردیدند تا در کشتی دیگری که در بندرگاه

بود مشغول کار شوند. پرونده قتل سروان آلتن به دست معاونش سروان ودوروف، تکمیل گردید و به جریان افتاد!

آنچه مورد توجه دولت روسیه بود به نتیجه رسید، خواربار و آذوقه لازم برای سپاهیان ایران که می‌بایستی از راه دریا حمل و نقل شود نرسید و از این جهت سپاهیان ایران با وجود تمام پیش‌بینی‌ها و فعالیتی که نادرشاه به خرج می‌داد در مضیقه افتادند.

بالاخره نادر فهمید در پشت قیافه لزگیان روسها کارشکنی می‌کنند... طاعون هم مزید علت گردید...

داغستانیان که از طرف شمال به وسیله دستجاتی که به آنها می‌پیوست مرتب تقویت می‌گردیدند، اسلحه و مهمات و خواربار دریافت می‌داشتند، لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند. اکثر شبها به سپاهیان نادر شبیخون می‌زدند، از هر طرف که می‌توانستند حمله می‌کردند. با وجود تلفات و صدماتی که می‌دیدند معذلک با رفتار جسورانه خود ناراحتی برای سپاهیان ایران ایجاد می‌نمودند.

نادرشاه برای جلوگیری از خساراتی که به خصوص در هنگام شب به سپاهیانش وارد می‌آوردند در شمال طبرسران اردوگاه مستحکمی برپا ساخت. ساختن این استحکامات به زحمت پیش می‌رفت زیرا هر شب لزگیان و قراچه‌داغیان حمله می‌کردند، ساخته‌های روز را خراب می‌کردند، به محافظین تلفات و خسارات وارد می‌آوردند.

دز این اردوگاه سپاهیان ایران از هر جهت در مضیقه بودند. آذوقه و خواربار به حد کفایت نبود. شبیخونها و فشاری که از طرف داغستانیان وارد می‌آمد قرار و آرام را از سپاهیان نادر گرفته بود.

نادرشاه بزرگ نمی‌دانست گستاخی و جسارت داغستانیان و قراچه‌داغیان چه علت دارد؟ او توجه نداشت دولت روسیه با تمام قوا پشتیبان آن قبایل می‌باشد، شاید هم توجه داشت ولی چون دلیل و مدرکی نداشت نمی‌توانست ابراز کند، می‌خواست به هر تقدیر شده آنان را به زانو درآورد، او مایل نبود عقب‌نشینی کند. با این که از پش‌آمد اوضاع نگران بود معذلک نمی‌توانست قبول کند قبل از رسیدن به نتیجه قطعی و پیروزی بر قبایل داغستانی قوای خود را از آن حدود دور سازد.

روز به روز هوا گرمتر می‌شد، وضع آذوقه و خواربار خراب بود، نه تنها خوراک سپاهیان جیره‌بندی شده بود بلکه اجباراً مصرف آب هم جیره‌بندی شده بود.

نادرشاه به حدی از وضع خراب اردوگاهش ناراحت گردید که آن مکان را «ایران خراب» نامید. آنچه ناراحتی نادرشاه را به منتها حد رساند این بود که بیماری طاعون در بین سپاهیانش شایع گردید.

گرسنگی و تشنگی را ممکن بود تحمل کرد و با مقدار کم غذا و آب ساخت اما پایداری در برابر طاعون کشنده و بی‌رحم امکان نداشت.

اسیرانی که از سرزمین افغانستان به خدمت نادر وارد شده بودند از طاعون صدمه زیاد دیدند، تلفات آنان زیاد بود.

نادر در برابر بلای طاعون نتوانست ایستادگی کند. سپاهیانش به کلی روحیه خود را باختند و هر لحظه انتظار داشتند اجل به سراغشان آید. سربازانی که حاضر بودند در رکاب نادر در میدان جنگ جان‌بازی کنند از ابتلای طاعون و مردن از آن بیماری وحشت داشتند.

نادرشاه که موقعیت را وخیم دید، مجبور شد ایران خراب را ترک گوید و باقیمانده سپاهیان خود را به اردوگاه دیگری در سی فرسخی شمال طبرستان در نزدیکی بیناق انتقال دهد.

کالوشکین نماینده دولت روسیه در دربار شاهنشاهی سعی و کوشش داشت اطرافیان نادرشاه را متقاعد سازد، لشکرکشی به داغستان برای ایرانیان نتیجه‌ای ندارد. با این که می‌دانست حضرت نادرشاه زیرک و باهوش می‌باشد و اگر ابرازی نماید ممکن است متوجه آنچه در خفا می‌گذرد گردد معذلک اجازه شرفیابی خواست، از آنچه برای سپاهیان ایران پیش آمده است ابراز تأسف نمود. از کشتاری که بیماری طاعون نموده است، از این که خواربار به حد کفایت در آن حدود نیست بحث نموده چنین وانمود کرد، شاید مشیت خداوند نیست حضرت ظل‌الله در آن حدود توفیقی حاصل فرمایند.

نادرشاه که تا حدی متوجه شده بود وضع از چه قرار است و جسارت و گستاخی داغستانیان و قبایل آن حدود از کجا سرچشمه می‌گیرد در برابر اصرار کالوشکین ظنش به یقین مبدل شد، فهمید آنچه می‌کشد از دولت روسیه است نه چند قبیله سرحدی، شاید ضمن صحبتش گوشه و کنایه‌ای زد که کالوشکین را ناراحت ساخت.

کالوشکین بعد از شرفیابی به حضور شاهنشاه ایران شرحی به دولت روسیه نوشت، خطر عظیمی که در سرحدات جنوب روسیه وجود دارد گوشزد ساخت و توصیه کرد فوراً سرحدات روسیه و ایران را مستحکم سازند، سپاهیان عظیمی در آن حدود آماده دارند. کالوشکین در گزارش خود متذکر گردید: «گرسنگی و قحطی، طاعون کشنده در اراده شاهنشاه سرسخت و لجوج ایران خللی وارد نیاورده است، اگر قدم به خاک روسیه بگذارد و از سرحد تجاوز کند، اگر آذوقه و خواربار به دستش برسد خطر بزرگی روسیه را تهدید می‌نماید. فوراً باید اقدام شود، لحظه‌ای نباید وقت تلف گردد. کمک به داغستان و لزگیان باید زیادتر شود.»

این گزارش در دربار روسیه اثر خود را بخشید، قوای روسیه در سرحد تقویت گردید، کمک‌هائی که به قبایل سرحدی می‌شد بیش از پیش گردید.

نادر سخت خشمگین بود... نماینده روسیه مرد... نادر اجباراً به ایران خراب بازگشت.

نادرشاه دست به یک سلسله جنگهای محلی زد، تمام طوایف طبرسران را با این که تقویت می‌شدند به زانو درآورد و بر آنان پیروز

گردید. کلید داغستان قلعه مستحکم آوار بود و قبایل قموق که در آن حدود می‌زیستند و از طرف دولت روسیه تقویت گردیده بودند و اسباب زحمت نادر را فراهم می‌کردند مورد توجه نادر قرار گرفتند. نادرشاه مقدمات حمله بر قلعه آوار و از پا درآوردن قبایل قموق را وجهه همت خود قرار داد.

به نادرشاه خبر دادند نیروی عظیمی روسها برای حمایت کردن قبایل قموق فرستاده‌اند، در صورتی که قوای ایران بخواهد به قبایل قموق حمله نماید با سپاه عظیم روسیه روبرو خواهد گردید. نادرشاه نقشه فتح قلعه آوار را طراحی نمود، سپاهیان ایران به طرف آق‌قرشا حرکت کردند. در برخورد اول شکست نصیب سپاهیان نادرشاه گردید، با این حال حمله متقابل شروع شد و آق‌قرشا به تصرف سپاهیان ایران درآمد.

لزگیان که توانستند عقب‌نشینی کنند با دستجات دیگر و کمک‌هائی که رسید سنگربندی نمودند، شش هزار نفر از جلوداران سپاه ایران را محاصره کردند، از اطراف به شدت به حمله پرداختند، عده زیادی را کشتند، تعداد کمی از سپاهیان به دام افتاده توانستند حلقه محاصره را شکسته عقب‌نشینی کنند.

نادرشاه به حدی از عقب‌نشینی جلوداران سپاهش متغیر گردید که دستور داد فرماندهان و افسران عقب نشسته را گردن زدند.

نادرشاه فریاد کشید: زن صفتان چرا برگشتید؟ می‌خواستید ایستادگی کنید؟ می‌خواستید تا آخرین نفر پایداری کنید!؟

نادرشاه با سه هزار نفر از زبده سپاهیانش از راه باریکی از وسط جنگل به طرف آوار پیش راند.

لزگیان که آن حدود را خوب می‌شناختند، در قصبه‌ای که در سر راه بود کمین کردند. تلفات سنگینی به همراهان نادر وارد آوردند.

نادرشاه متوجه گردید پیشرفت به طرف قلعه آوار دشوار و مستحکم می‌باشد، به این جهت نقشه خود را عوض کرد، برای تصرف قلعه مستحکم قریش که در بالای کوه قرار گرفته بود به فعالیت پرداخت. عده‌ای از سپاهیان نادر به زحمت از کوه بالا رفتند، مدت سه شبانه روز برق‌آسا به قلعه قریش حمله کردند، لحظه‌ای از پا ننشستند تا توانستند آن قلعه را فتح نمایند.

قلعه قریش مرکز فرماندهی قبایل قراچه‌داغی بود. چند نفر از فرماندهان توانستند جان به در برند و به آوار پناهنده شوند، بقیه قراچه‌داغیان که در قلعه مانده بودند چاره‌ای جز تسلیم نداشتند.

ناکامیهائی که در سرزمین داغستان نصیب نادرشاه و لشکریانش گردید با وجود فتح قلعه قریش جبران نشد.

نادرشاه می‌خواست به هر ترتیب شده یاغیان و طاغیان آن حدود را منکوب سازد. اما کمک‌های روسیه به لزگیان و قراچه‌داغیان و داغستانیان از طرفی، نرسیدن آذوقه و خواربار از طرف دیگر، از آنها بالاتر ضایعات و تلفات جبران‌ناپذیری که طاعون وارد آورد، دیگر امکان پیشرفت و توفیق زیادتر را غیرممکن ساخت.

کالوشکین که مواظب حرکات قوای ایران بود و مرتب اخبار مربوط به جنگ را برای دربار روسیه می‌فرستاد، در اثر فعالیت زیادی که به خرج داد خسته و رنجور گردید، تداویهای لازم انجام شد ولی نتیجه نبخشید.

کالوشکین دارفانی را بدرود گفت.

خبر مرگ کالوشکین نادرشاه را متأثر ساخت. مراتب تأسف خود را ابراز نمود.

دربار روسیه هم بسیار اندوهناک شدند زیرا نماینده‌ای فعال را از دست داده بودند، برای این که فعالیت‌های کالوشکین تعقیب گردد واسیلی براتیشف را به نمایندگی تعیین و به حضور نادرشاه فرستادند.

هوا رو به سردی می‌رفت، ادامه جنگ در کوههائی که از برف مستور می‌گردید طاقت‌فرسا بود. نادرشاه متوجه شد در صورتی که بخواهد در آن حدود بماند لشکر سرما بزرگترین ضربات را بر پیکر سپاهیانش وارد خواهد ساخت، عده زیادی سرباز از کف خواهد دادو به این جهت صلاح در آن دید به ایران خراب برگردد و مرکز اردوی خود را در فصل زمستان در آن مکان برقرار سازد.

سوءقصد کننده پیدا شد.

از آن روز که به جان نادرشاه سوءقصد شده بود، عده‌ای به دنبال کسی که جرأت و جسارت به خرج داده گستاخی را به آن پایه رسانده بود قصد جان حضرت ظل‌الله را بنماید، راه افتادند. جاسوسان زبردست مأموریت یافتند به هر تقدیر شده جنایتکار را پیدا نمایند و او را زنده به حضور قبله‌عالم ببرند.

نادرشاه علاقه داشت کسی که جرأت به خرج داده قصد جانش را نموده است شخصاً ببیند، میل داشت از او تحقیقات کند، بداند محرک او چه کسی بوده است؟! چرا برای کشتن او قدم پیش گذاشته است؟!

سوءقصدی که به جان نادر شده بود به شکل کابوسی درآمده خاطر نادرشاه را سخت آزار می‌داد. هر شب در موقعی که می‌خواست استراحت کند به آن فکر می‌کرد، از خود سئوال می‌نمود: چه کسی از کشته شدنش نفع می‌برده است؟! در اکثر موارد به خاطرش می‌رسید رضاقلی فرزندش که مورد بی‌مهری قرار گرفته است محرک اصلی می‌باشد، هر وقت به این نتیجه می‌رسید بر خود می‌لرزید، دلش نمی‌خواست چنین باشد، میل نداشت فرزند عزیزش در این توطئه دخالت داشته باشد. سعی می‌کرد در ضمیر خود دلائلی پیدا کند تا نور چشم خود را تبرئه نماید. به خود گفت: ممکن است فرزند شخصی را کشته باشم، پدر داغدیده‌اش کمر به قتلم بسته باشد. شاید پدری را کشته باشم، فرزندش قصد انتقام گرفتن را داشته است، امکان دارد برادری به خونخواهی برادرش کمر به قتلم بسته باشد. از همه ساده‌تر ممکن است شخصی رفیق مورد علاقه خود، یا دوست مورد محبت، یا قوم و خویش عزیزی را از دست داده باشد، خانه و زندگیش برباد رفته باشد، بخواهد انتقام بگیرد. تردیدی نیست پسرم، پاره جگرم که آن همه زحمت کشیده‌ام تا بزرگش

کرده‌ام، به فکر آلوده کردن دست خود به خون من نبوده است. چنین چیزی امکان ندارد!؟

گاهی داستانهائی که از شاهان قدیم شنیده بود به خاطرش می‌آمد بسیار اتفاق افتاده بود برای رسیدن به پادشاهی برادر به برادر، پسر به پدر رحم نکرده دست به خون یکدیگر دراز کرده بودند. نادرشاه نسبت به شاه‌عباس بزرگ علاقه داشت، او را بزرگترین شاهنشاه خاندان صفوی می‌دانست زیرا هرجا قدم می‌گذاشت آثار خوبی از او یادگار مانده بود و همه کس او را به نیکی یاد می‌کرد. برایش تعریف کرده بودند شاه‌عباس بزرگ چشمان یکی از فرزندانش را از جا برکنده بود. راجع به این که چرا چنین دستوری داده بود، نادرشاه فکر می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که آن فرزند خطائی عظیم مرتکب شده که شاه‌عباس عادل و مهربان مجبور گردیده است او را از دو چشم نابینا سازد. راجع به خطای مرتکب شده فکر می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید بدون شک قصد اشغال مقام پدر را داشته است.

نادرشاه از این که نمی‌دانست چه کسی و برای چه منظوری قصد جانش را داشته است، رنج می‌برد ولی رنج درون را به کسی ابراز نمی‌داشت. پیشرفت نکردن در میدان‌های جنگ داغستان، ناکامیهای مختلف رنج درون نادر را زیادترمی‌ساخت، روزبه روز اخلاقش تغییر می‌کرد، بی‌حوصلگی به خرج می‌داد، عصبی می‌شد و با اطرافیانش به خشونت رفتار می‌کرد. کسی جرأت نداشت به او نزدیک شود، هیچکس جسارت نمی‌ورزید برای رفع کدورتهای خاطر شاهنشاه قدمی پیش گذارد.

به نادرشاه خبر دادند شخص جنایتکار را در نزدیکی هرات دستگیر نموده‌اند. در گزارشی که با پیک سریع‌السیر برایش فرستاده بودند توضیح داده بودند جنایتکار اهل یوسف‌زای و جزء نگهبانان دلاور خان تایمانی بوده است اسمش نیکقدم است، حسب‌الامر با مراقبین خاص به حضور فرستاده می‌شود.

نادرشاه از دریافت این خبر از حد فزون مسرور گردید، از این که بالاخره حقیقت کشف خواهد شد خرسندی خاطر خود را ابراز نمود. دستور داد برای کسانی که توانسته بودند جانی را دستگیر نمایند و او را زنده به حضورش بیآورند خلعت و انعام حاضر نمایند.

نادرشاه میل داشت هیچکس با نیکقدم تماس نگیرد، می‌خواست شخصاً از او تحقیقات بنماید، او میل نداشت اشخاص دیگر با جانی تماس بگیرند زیرا فکر می‌کرد ممکن است او را تحت تأثیر قرار دهند و به او تلقین کنند خلاف حقیقت صحبتی نماید.

اظهار نظر مورخین...

در بعضی کتابهای تاریخ نوشته‌اند:

۱ - با وجود تمام دستوراتی که نادرشاه داده کسی با نیکقدم جنایتکار تماس نگیرد معذلک میرزاعلی اکبر شیرازی وزیر قبله‌عالم که خواهرش در حرم نادرشاه به سر می‌برد و خودش مورد توجه شاهنشاه بود، از نظر حسادتی که خواهرش به ستاره داشت و دلتنگی‌هائی که شخصاً از رفتار قبله‌عالم داشت به رئیس قراولانی که نیکقدم جانی را می‌آوردند و از بستگانش بود خبر داد، به نیکقدم تلقین نماید اگر بخواهد جانش سالم به در رود باید اظهار کند، او کشیک خاصه ولیعهد بوده و به دستور او قصد جان شاهنشاه را نموده است.

می‌نویسند: علی‌اکبر شیرازی و خواهرش از آن جهت چنین فکر شیطانی را پروراندند که می‌دانستند نادرشاه با این که به فرزندش رضاقلی علاقه دارد معذلک به او مظنون است. تصور می‌کردند، اگر این ظن قوی شود تردیدی نیست نادر عصبی خواهد شد، جان فرزندش را خواهد گرفت. پس از آن تردیدی نیست از رفتاری که نموده از آن جهت که فرزند برومند خود را از پا درآورده معذب خواهد گردید، بدون تردید عذاب وجدان سبب خواهد شد گوشه‌گیری کند، در نتیجه اطرافیانش را آرام خواهد گذاشت.

۲ - راجع به این که نیکقدم جزو کشیک خاصه ولیعهد بوده است در بعضی کتابهای تاریخ چنین متذکر گردیده‌اند: بعد از کشت و کشتاری که نادرشاه در قبیله یوسف‌زای نمود، نیکقدم فراری گردید و به مشهد آمد. در آن موقع رضاقلی‌میرزا ولیعهد و در مشهد حکومت می‌کرد، نیکقدم به حضور ولیعهد رسید، حال و وضع خود را بیان نمود، استدعا کرد وارد خدمت شاهزاده شود، رضاقلی‌میرزا از پذیرفتن نیکقدم که مورد سخط و غضب پدر قرار گرفته بود خودداری کرد ولی چون دلش به حال نیکقدم سوخت مبلغی به او داد تا در مضیقه مالی نباشد.

۳ - در بعضی کتابهای تاریخ نوشته‌اند: در موقعی که نیکقدم شرح حال خود را به عرض ولیعهد رساند، چون ولیعهد در فکر بود هرچه زودتر به مقام سلطنت برسد به گوشه و کنایه به نیکقدم فهماند، با بودن پدرش نمی‌تواند او را به خدمت بپذیرد، ضمناً به او گفت تو که مردی جسور و پرقدرت هستی، تو که در تیراندازی مهارت داری چرا عجز و لابه می‌کنی، شخص باید رفع ظلم از خود بنماید. نیکقدم از این گوشه و کنایه‌ها تهییج شده به فکر این که اگر نادرشاه را بکشد، رضاقلی‌میرزا شاه خواهد شد و چون در نتیجه فعالیت او تاج و تخت را به دست آورده به او منتهای محبت روا خواهد داشت و او را به خدمت خواهد پذیرفت، تصمیم گرفت نادرشاه را از پا درآورد و راه جلوس نمودن رضاقلی‌میرزا را بر تخت سلطنت هموار سازد.

۴ - میرزامهدی که در زمان نادرشاه می‌زیسته و تاریخ جهانگشای نادری را نوشته است محرک قتل نادر را میرزا نام یکی از فرزندان دلاورخان تایمانی می‌داند، در صفحات آخر کتاب که بعد از قتل نادرشاه نوشته و علتی برای رعایت احتیاط و دگرگون جلوه‌گر ساختن حقایق نداشته است، چنین متذکر می‌گردد: «وسوسه‌هائی که درباریان فتنه‌انگیز نمودند و گوشه و کنایه‌هائی که زدند توهماتی در ذهن شاه ایجاد نمودند و سعایت را به آن پایه رساندند که ذهن قبله‌عالم نسبت به فرزندش مسموم گردید و او را مسبب و محرک قتل خود دانست.»

۵ - عده‌ای از مورخین رضاقلی‌میرزا را در توطئه قتل پدر

مسئول می‌دانند، دسته‌ای دیگر از آن جمله بازن و لرشه عقیده دارند: «رضاقلی‌میرزا در سوءقصد کردن نسبت به جان پدرش، هیچگونه دخالتی نداشته است.»

۶ - در بعضی کتابهای تاریخ هم به این موضوع اشاره کرده‌اند که بعد از عزل رضاقلی‌میرزا از ولایتعهدی و خفت و خواری که نصیبش گردید نیکقدم را به قتل پدر تحریک نمود.

بازجوئی از سوءقصد کننده...

آنچه در کتب تاریخ نوشته و انگیزه‌ای که نیکقدم را به سوءقصد کردن علیه جان نادرشاه برانگیخته است به اجمال ذکر شد. آنچه محرز و مسلم می‌باشد این است که نیکقدم مورد استنطاق خاص از طرف نادرشاه قرار گرفت.

رئیس قراولان به حضور قبله‌عالم رسید، عرض کرد: مقصر را حسب‌الامر صحیح و سالم آورده‌ام.

نادرشاه سئوال کرد: میدانی چه تقصیری مرتکب شده است؟!

رئیس قراولان عرض کرد: امر شده بود مقصر را فوراً به حضور برسانم دستور نداشتم او را استنطاق کنم روزی هیجده فرسخ راه طی کرده‌ایم.

نادرشاه امر فرمود حبسی را به حضورش آوردند. دو نفر سرباز که از مقصد همراه مقصر آمده بودند نیکقدم را در حالی که به دست و پا و گردنش زنجیر بسته بودند، به حضور نادر آوردند. هرچند خسته و کوفته بود و زنجیرها اجازه نمی‌دادند قد خود را کاملا راست نماید به چشمان نادرشاه بدون ترس و واهمه نگاه کرد.

نادرشاه به رئیس قراولان و سربازان دستور فرمود، خارج شوند، او را با حبسی تنها بگذارند.

نادرشاه به خاطر داشت در نزدیکی رودخانه قصد جانش را کرده بودند، به یاد داشت بیتاره او را از خواب بیدار کرد، اینطور به فکرش رسید آن کسی که در آنجا می‌خواست خود را به چادر برساند و فرار کرد و خود را به رودخانه انداخت بدون شک باید همین شخص باشد.

نادر وقتی که با نیکقدم تنها شد فرمود: مرتبه دوم بود که قصد جان مرا داشتی!؟

نیکقدم عرض کرد: اشتباهی رخ داده جان‌نثار چنین جسارتی نکرده‌ام. نادرشاه فرمود: اشخاص ترسو دروغ می‌گویند، مردان دلیر و شجاع هیچوقت دروغ نمی‌گویند. وقتی از پشت سنگها شلیک کردی تو را به چشم خود دیدم. تو خوب می‌دانی چشم من خطا نمی‌کند.

نیکقدم عرض کرد: اگر جسارت می‌نمایم معذورم خواهید فرمود. چشمان قبله‌عالم اشتباه کرده است، من شلیک نکردم.

نادرشاه فرمود: تو که خوب می‌دانی و شنیدی من همیشه نسبت به دشمنانم، نسبت به کسانی که بزرگترین خطا را مرتکب شده‌اند، وقتی از در صدق و صفا وارد شوند ترحم می‌کنم، من از دروغ خوشم نمی‌آید، چشم من اشتباه نکرده است!!

نیکقدم عرض کرد: دست و پایم بسته است، اختیار جانم در کف قبله‌عالم می‌باشد، می‌توانید امر بفرمائید چاکر را بکشند.

نادر فرمود: کاری را شروع کردی، تیرت خطا رفت و به نتیجه نرسیدی، اگر ابله و سفیه نباشی، دستور می‌دهم دست و پایت را باز کنند، نه تنها جانت را به تو می‌بخشم بلکه امر می‌کنم آزادت کنند به هر کجا میل داری بروی، تو خوب می‌دانی حرف من، قول من تا چه اندازه ارزش دارد.

نیکقدم که فکر کرده بود به محض رسیدن به خدمت نادرشاه دستور خواهد داد به فجیع‌ترین ترتیب ممکن جانش را بگیرند از شنیدن فرمایشات شاهنشاه که با کمال خونسردی ادا می‌شد متعجب بود، نمی‌دانست چه جواب بدهد و چه بگوید؟!

نادرشاه که با چشم مراقب کوچکترین تغییر قیافه نیکقدم بود و می‌کوشیدبا نظر تیزبین خود از مکنونات قلب آن جنایتکار باخبر گردد، به صحبت ادامه داد: سرزمینی که در آن متولد شده‌ای جای بسیار خوبی است. کوهستان یوسف‌زای باصفا است، دختران قشنگ و زیبائی دارد، زندگی خوب است، لذت دارد، من که حاضر شده‌ام جان تو را ببخشم، من که حاضرم به تو آزادی اعطا کنم آیا بهتر نیست دست از حماقت برداری و حقیقت را بگوئی؟!

نیکقدم از شنیدن عباراتی که نادر می‌گفت دگرگون شد. حفظ حیات، ادامه زندگی نویدهائی که شاهنشاه ایران می‌داد زیبا و دل‌انگیز بود، اما چه بگوید چه مطلبی عنوان کند؟! چه خبری به شاهنشاه ایران بدهد!؟

نادرشاه با فراست و کیاستی که داشت متوجه انقلاب درونی و فکری نیکقدم بود، خوب می‌دید چگونه تلاش می‌نماید؟! چطور جستجو می‌کند چیزی بگوید، حرفی بزند تا جان خود را حفظ نماید، برای این که بیشتر خاطرش را مطمئن سازد، برای این که او را مطمئن سازد، فرمود: راست بگو، حرف بزن، من رحم دارم، میل ندارم خونت بریزم؟ چه فایده دارد کشته شوی، چرا نمی‌خواهی آنچه در دل داری بازگو کنی، اگر مهر خموشی بر لب نگاهداری، اگر ساکت بمانی و حرف نزنی کشته خواهی شد، جانت را سفیهانه برباد خواهی داد، اما اگر حرف بزنی، اگر راست بگوئی تو را خواهم بخشید.

نیکقدم نظری به چهره قبله‌عالم انداخت، صداقت و مرحمت در نگاه شاهنشاه خواند. فکر کرد: اگر حرف بزند و یا نزند در صورتی که رأی حضرت ظل‌الله بر مرگش باشد دستور خواهد داد او را از پا درآورند اما اگر به قولی که داده است وفا کند و بر عهدی که ببندد پایدار بماند امکان زندگی و حیات، امکان برگشت به کوههای باصفای یوسف‌زا و امکان لذت بردن از زندگی خواهد داشت.

نادر متوجه گردید قیافه نیکقدم دگرگون شده، امید به حیات و زندگی قلق و اضطرابی در وجناتش پدید آورد. به این جهت باز هم اتمام حجت کرد، باز هم اطمینان به او داد و گفت: راست

بگو، آزادت خواهم کرد، تو را نخواهم کشت، حرف بزن، حقیقت را بگو!؟

نیکقدم عرض کرد: خطائی نکردم، قصدی نداشتم، تیر را من خالی نکردم، رحم کنید.

نادرشاه کلام نیکقدم را قطع کرد و گفت: باز هم که یاوه‌سرائی می‌کنی، باز هم دروغ می‌گوئی، من خودم تو را به چشم دیدم، چشمان من خطا نمی‌کنند، حرف بزن راست بگو، وقت مرا تلف نکن، اگر بخواهی در دروغ گفتن اصرار ورزی کشته خواهی شد، راست بگو، راستی موجب رستگاری و سبب نجات تو خواهد بود.

نیکقدم عرض کرد: اگر قبله‌عالم به سر خود و به پیغمبر خدا قسم یاد فرمایند که سالم به وطنم، به زادگاهم برخواهم گشت چیزی که می‌دانم به عرض خواهم رساند اطمینان دارم آنچه عرض خواهم کرد مفید و مؤثر خواهد بود و خدمتی به حضرت ظل‌الله نموده‌ام.

نادرشاه فرمود: به سر خودم قسم، به پیغمبر اکرم قسم یاد می‌کنم که اگر راست بگوئی تو را آزاد کنم تا سالم به کوههای پر از صفای یوسف‌زای برگردی.

نیکقدم در آستانه مرگ و فنا بود، شاید در این لحظه فکر می‌کرد، وعده‌هائی که نادرشاه به او می‌دهد برای این است که او حرف بزند. بعد از آن که حرف زد ممکن است بهانه‌ای بر او گیرد و جانش را بستاند. در هر حال حرف بزند یا نزند اختیار جانش در دست شاه است، اگر حرف بزند و نادر به قول خود وفا کند ممکن است زنده بماند، پس چرا حرف نزند چرا چیزی نگوید و خود را خلاص نکند؟! نیکقدم پنجه‌های دستان به زنجیر کشیده‌اش را به یکدیگر قفل کرد، فشاری به آنها وارد آورد، صدای اصطکاک استخوانهای انگشتانش سکوت را به هم زد، چشمان خود را به چشمان شاهنشاه دوخت و عرض کرد: قبله‌عالم همه چیز را می‌دانند، کتمان کردن فایده ندارد، حال که امانم داده‌اند، به سر مبارک و به پیغمبراکرم قسم یاد فرمودند، آنچه می‌دانم عرض می‌کنم. فکر می‌کنم شاهنشاه از سئوالی که خواهم کرد همه چیز را دریابند.

لحظه حساسی بود، نادرشاه گرفتار اضطراب عجیبی گردید. قلبش شدیداً می‌تپید، با این حال خونسردی خود را حفظ کرد، منتظر بود آن مرد جنایتکار حقایق را بگوید.

با این که اصرار داشت حقیقت را بداند اما قلبش گواهی می‌داد حقیقتی که انتظار شنیدن آن را دارد بسی تلخ و ناگوار است. نادرشاه از مدتها پیش در فکر خود خیالاتی پرورانده بود، شاید در این لحظه که نیکقدم می‌خواست حرف بزند تردیدی در فکر نادر ایجاد گردید، شاید می‌خواست فریاد بزند و بگوید، لازم نیست حقیقت را بگوئی، نمی‌خواهم آن را بشنوم، نه هیچ لازم نیست اما...

اعتراف...

نیکقدم با طمأنینه، با اطمینان خاطری که به دست آورده بود عرض کرد: چه شخصی بیش از همه ممکن است از مرگ قبله‌عالم فایده ببرد!؟

این سئوال مانند پتکی گران، مانند گرزی وزین که بر مغز نادرشاه فرود آید اثر بخشید. برای این که خونسردی خود را حفظ نماید، برای این که همه چیز را بداند، برای این که کاملا بر حقیقت آگاه شود، پلکهای چشمان خود را فرو بست، قیافه‌اش آرام بود اما فشاری که به انگشتان دستش وارد آورد آنقدر شدید بود که ناخنهایش در گوشت دستش فرو رفتند. او قبلا فکر کرده بود پسرش، جگرگوشه‌اش قصد جانش را داشته است ولی این فکر هر وقت به مخیله‌اش وارد شده آزارش داده بود، کوشیده بود، سعی کرده بود آن را واهی، خیال بیجا تصور نماید ولی اینک از زبان کسی که به قصد جانش تیر رها کرده است می‌شنید رضاقلی پسر ارشدش، کسی که آن همه آرزو و آن همه امید درباره‌اش داشته است کسی که آن همه محبت در حقش نموده است، کسی که وجودش را مایه افتخار و سرافرازی می‌دانسته است، قصد جانش را داشته نابودی و فنایش را می‌خواسته است.

نادر می‌خواست فریاد بزند و بگوید: ای جانی پست فطرت، تو دروغ می‌گوئی، تو بیخود جگرگوشه مرا متهم می‌سازی. رضاقلی من، فرزند دلبند من، ممکن نیست به تو مرد پست و پلید چنین دستوری داده باشد! اما...

نیکقدم با صراحت این سئوال را مطرح کرده بود، این سئوال واضح و روشن بود. لحظه‌ای به خاطر نادر رسید شخص دیگری غیر از فرزندش، غیر از رضاقلی عزیزش دخالت داشته توطئه چیده است، فکر کرد دشمنان زیادند، کسانی که ضربت دیده‌اند فراوانند. شاید دیگری باشد و یا دیگرانی باشند، این فکر با رقه امیدی در دل نادر انداخت. برای این که حقیقت را بداند، برای این که فرزندش تبرئه شود، برای این که اطمینان خاطر حاصل کند، پلکها را از هم گشود، با خونسردی کامل بدون این که تغییری در طنین صدایش ایجاد شده باشد فرمود: باقی را بگو، راست بگو، بی‌پرده حرف بزن! قسم خوردم اگر راست بگوئی زنده خواهی ماند والا به خدای لایزال همین لحظه جانت را خواهم گرفت، اول بگو بدانم تو تیر را خالی کردی.

نیکقدم متوجه گردید شاهنشاه با تمام مهارتی که در حفظ ظاهر می‌نماید منقلب است. انکار چه فایده داشت، دست و پایش بسته بود، اسیر بود و اختیارش در کف نادرشاه بود. اگر اقرار کند ممکن است جانش در امان بماند، به این جهت عرض کرد: بر قبله‌عالم چیزی پوشیده نیست، دروغ گفتن ثمره و فایده‌ای ندارد، تفنگ را من در کردم. باید عرض کنم در تیراندازی کمتر خطا می‌کنم، همیشه تیرم به هدف اصابت کرده است، این مرتبه نفهمیدم چه شد که دستم لرزید و تیرم خطا رفت.

نادرشاه فرمود: می‌دانستم تو تیر انداختی. گفتم چشمانم خطا نمی‌کند، حال بگو بدانم چرا چنین کردی؟! چه چیز باعث شد که به سوی من تیراندازی کنی!

نیکقدم عرض کرد: زندگی من بعد از جنگی که کردیم و شکست خوردیم برباد رفته بود، چیزی در بساطم باقی نمانده بود، در

جنگ همه چیز خود را از دست داده بودم، فقط جانم را به سلامت به دربرده راه خراسان را پیش گرفتم، برای این که زندگی خود را ادامه دهم به حضور ولیعهد رسیدم، وضع نابسامانی خود را عرض کردم، درخواست نمودم مرا به خدمت خود بپذیرد. خیال کردم به من کمک خواهد نمود و مرا درمی‌یابد. اما...

نادرشاه برای تشجیع نیکقدم فرمود: خوب، بعد چه شد؟!

نیکقدم عرض کرد: رضاقلی‌میرزا حاضر نشد مرا به خدمت بپذیرد او می‌ترسید قبله‌عالم متغیر گردند، باید عرض کنم قبلا من در جزو کشیک خاصه ولیعهد بودم، او خوب مرا می‌شناخت.

نادرشاه فرمود: خوب، بعد چه شد؟!

نیکقدم عرض کرد: حضرت ولیعهد که خوب مرا می‌شناخت دلش به حالم سوخت، به من فرمود: مردی دلیر و شجاع هستی، اگر در برابر پدرم گستاخی نکرده بودی و فراری نبودی باز هم تو را به خدمت می‌پذیرفتم ولی در حال حاضر میسر نیست، بیا این چند اشرفی را بگیر زندگی کن، خدا بزرگ است، اگر روزی شاه شدم کار خوبی به تو خواهم داد.

نادرشاه سؤال فرمود: چه مبلغ به تو داد؟!

نیکقدم عرض کرد: بیست اشرفی، ضمناً به من فرمود، هر وقت احتیاج داشتی به سراغ من بیا باز هم به تو کمک خواهم کرد.

نادرشاه فکر کرد تا اینجا که رضاقلی خطائی نکرده است، او به یک مرد فراری که سابقاً در خدمتش بوده کمک نموده است. برای این که گرفتار خشم و غضب نشود و روزی مورد بازخواست قرار نگیرد با وجود رضایت از کار آن مرد او را به خدمت نپذیرفته است. این فکر تا حدی راحتش کرد، بی‌اختیار مکنونات قلب خود را به زبان آورد و گفت: ولیعهد غرضی نداشته، دلیل تیراندازی به سوی من چه بوده است؟!

نیکقدم عرض کرد: حضرت ولیعهد دلش به حال و روز من سوخت. این که فرمودند تا شاه زنده است نمی‌توانند کاری برایم بنمایند گوشه و کنایه‌ای بود که من تکلیف خود را بدانم و با حضرت ولیعهد درد دل بکنم.

نادرشاه فرمود: مواظب باش از راه راست منحرف نشوی و دروغ نگوئی.

نیکقدم عرض کرد: دروغ گفتن چه ثمری دارد، نجات من در راستی است به این جهت یک کلمه دروغ نمی‌گویم، قبله‌عالم قسم یاد فرمودند اگر راست بگویم آزادم می‌فرمایند، پس آزادی را وقتی به چنگ می‌آورم که راست بگویم، به سر مبارک قسم یک کلمه خلاف و دروغ عرض نخواهم کرد.

نادرشاه فرمود: بسیار خوب، بعد چه شد؟!

نیکقدم عرض کرد: بیست اشرفی را گرفتم، عرض کردم این پول کم است، خیلی زود تمام می‌شود. حضرت ولیعهد فرمودند سه ماه دیگر بیا ممکن است باز هم به تو کمک کنم و پول بیشتری به تو بدهم. در موقعیتی که دارم بیش از این کاری از دستم ساخته نیست. باید عرض کنم قبله‌عالم به من و ایلم خیلی زجر داده بودند، به خصوص وضع یکی از اقوامم را که در قفس انداخته و در ملأعام بدون غذا و آب در زیر آفتاب سوزان قرار داده بودند بسیار ناراحتم کرده بود. صدای ضجه و ناله، صدای استغاثه او همیشه در مخیله‌ام باقی بود، چند روز نعره کشید، التماس کرد، مانند حیوانات سبع و وحشی زوزه کشید، از تشنگی و گرسنگی شب و روز نالید، هیچکس جرأت نداشت نزدیک شود و لقمه‌ای نان، جرعه‌ای آب به آن بیچاره برساند، سرانجام او مرد و خاطره‌اش از فکر من خارج نگردید. حضرت ولیعهد در موقعیتی که داشت نمی‌توانست به من کمک کند. اما... اگر شاه می‌شد بدون شک می‌توانست مرا در زمره سواران خاصه خود وارد نماید، جاه و منصبی به من بدهد، پول فراوان در اختیارم قرار دهد. کینه‌ای که در دل داشتم به من جرأت داد، به ولیعهد عرض کردم اگر خدمت بزرگی به او بنمایم به من چه خواهد داد؟!

حضرت ولیعهد فرمود: تا زمانی که ولیعهدم نمی‌توانم کاری انجام دهم اما اگر روزی شاه شدم، دستم باز شد، اختیار کار خود را داشتیم، کار بزرگی به تو خواهم داد. هزار اشرفی هم سکه ضرب شده در اختیارت می‌گذارم.

نادرشاه فرمود: خوب، بعد چه شد؟!

نیکقدم عرض کرد: در برابر محبت شاهزاده و وعده‌ای که می‌داد با توجه به کینه‌ای که از قبله‌عالم در دل داشتم گستاخی به خرج دادم و گفتم: برای این که حضرت ولیعهد به سلطنت برسند و به عهد خود وفا کنند می‌روم شاه را می‌کشم، تا سه ماه دیگر برمی‌گردم.

نادرشاه فرمود: خوب، ولیعهد چه گفت؟!

نیکقدم عرض کرد: دروغ نباید بگویم، شاهزاده فرمود در برابر من این حرفها را نزن، هیچ حاضر نیستم چنین مطلبی را بشنوم.

نادرشاه منقلب گردید، از طرفی فکر می‌کرد، فرزندش نخواسته در چنین توطئه‌ای وارد شود، از طرف دیگر می‌اندیشید رضاقلی با گفته‌های خود این جنایتکار را تهییج و تشجیع کرده است. به خود می‌گفت: اگر مرا دوست داشت، اگر مایل نبود این مرد گستاخ برای قتل من قیام کند می‌بایستی همانجا دستور می‌داد گردنش را بزنند، جانش را بگیرند، سرب گداخته در دهانش بریزند، چشمانش را کور کنند، زبانش را از دهان بیرون کشیده از بیخ و بن برکنند.

نیکقدم به صحبت خود ادامه داد و گفت: در آن موقع حس کردم زیاده‌روی نمودم به این جهت درصدد برآمدم هرچه زودتر از ولیعهد دور شوم و فکر خود را قبل از آن که شاهزاده درباره‌ام تصمیمی بگیرد عملی سازم. قبل از آن که خداحافظی کنم به حضرت ولیعهد عرض کردم، قسم بخورید به خدا و پیغمبر اگر روزی برگشتم و به مقام سلطنت رسیده باشید هزار اشرفی و کاری که وعده فرموده‌اید به من خواهید داد.

فکر نادرشاه دگرگون شده بود، از این که فرزندش شنیده بود کسی قصد جانش را دارد ولی اقدامی نکرده بود در عذاب و

ناراحت بود. فکر می‌کرد نیکقدم دروغ نمی‌گوید، برای این که بداند ولیعهدش، فرزندش، جگرگوشه‌ای چه کرده است با کمال صبر و حوصله به گفته‌های آن مرد یوسف‌زائی گوش داد.

نیکقدم آخرین ضربه را وارد آورد و گفت: وقتی که اصرار کردم، ولیعهد قسم یاد کرد اگر روزی شاه شود هزار اشرفی، منصب و کاری که وعده فرموده است به من عنایت خواهد نمود.

نادرشاه دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ نماید. در حالی که از غضب به خود می‌لرزید فریاد کشید: تحقیق خواهم کرد، وایِ به حالت اگر دروغ گفته باشی، اگر یاوه به هم بافته باشی دماری از روزگارت خواهم کشید که درس عبرتی برای دیگران گردد.

نیکقدم عرض کرد: قبله‌عالم قدرت دارند، هرچه بخواهند می‌توانند انجام دهند، جان من در اختیار حضرت ظل‌الله است، قسم خوردید، من هم راست گفتم.

نادرشاه فرمود: قسمی که خوردم برجا است، اطمینان داشته باش اگر راست گفته باشی آزاد خواهی شد، سلامت به کوههای یوسف‌زای خواهی رفت.

نیکقدم عرض کرد: به سر مبارک قسم، به پیغمبر خدا قسم آنچه گفتم راست بود، یک کلمه خلاف حقیقت به عرض نرساندم.

نادرشاه فرمود: خواهیم دید، خوب بگو بدانم بعد از آن که تیرت خطا رفت چه کردی و کجا رفتی؟!

نیکقدم عرض کرد: چون می‌دانستم دنبالم هستند به کوه زدم، مدت یک هفته خود را مخفی کردم، بعد از آن اطمینان حاصل نمودم، فرار کردم، از آن حدود دور شدم.

نادرشاه سؤال کرد، نزد رضاقلی برگشتی.

نیکقدم گفت: فایده‌ای نداشت، اطمینان داشتم او چیزی به من نخواهد داد، او قول داده بود اگر شاه شد کار و پول به من بدهد، او که شنیدم از ولیعهدی افتاده بود چه می‌توانست بکند!؟ از اینها گذشته او تهران بود و رفتن من به آنجا خیلی مشکل و دشوار بود.

نادر لحظه‌ای ساکت و خاموش ماند، در این لحظه فکر می‌کرد: چه کند! چگونه رفتار نماید؟! فکر کرد برای این که تحقیقات را ادامه دهد، برای این که حقیقت را دریابد لازم است رضاقلی را احضار نماید، تا زمانی که رضاقلی نیامده و تحقیقات را از او شروع نکرده است باید نیکقدم دربند باشد، یا هیچکس ملاقات نکند، هیچکس با او تماس نگیرد.

نیکقدم منتظر بود، او همه چیز را گفته هر لحظه انتظار داشت جلاد احضار شود، به فجیع‌ترین وجهی جانش را بگیرد، این انتظار بیهوده بود زیرا...

نادرشاه سر برداشت و گفت: تا آمدن رضاقلی در حبس خواهی بود، زبانت را نگه دار، با کسی صحبت نکن، باز هم تکرار می‌کنم، قسم به پیغمبر اکرم، قسم به جان خودم اگر آنچه گفته‌ای راست باشد آزاد خواهی شد، به کوه‌های یوسف‌زای برخواهی گشت، در صورتی که دروغ گفته باشی برای عبرت دیگران جانت را خواهم گرفت.

نیکقدم مسرور گردید، سر فرود آورد و عرض کرد: اختیار جانم را دارید.

نادرشاه افسری که نیکقدم را آورده بود احضار کرد، به او دستور داد، نیکقدم را در حبس مجرد نگاهدارد، هیچکس حق مراوده با او را ندارد، هیچکس حق ندارد با او حرف بزند.

احضار رضاقلی‌میرزا...

افسر تعظیم نمود. سربازانی که نیکقدم را آورده بودند وارد شدند محبوس را تحویل گرفتند و بردند.

آمدن نیکقدم، تحقیقاتی که نادرشاه شخصاً از او نمود در بین درباریان جنب و جوشی ایجاد کرد، همگی مایل بودند بدانند حبسی کیست؟ چه کاره است؟ تحقیقات مربوط به چه امری بوده است!؟ هر یک از درباریان در این باره حدسی می‌زد، زیرگوشی با دیگری نظر خود را ابراز می‌داشت و نظر او را می‌خواست. همگی مترصد بودند از طرف قبله‌عالم مطلبی عنوان شود. بر هیچکس پوشیده نبود موضوع مهمی است، وقتی که شنیدند حضرت ظل‌الله چند پیک تندرو خواسته‌اند، در خلوت دستوراتی فرموده‌اند بیشتر کنجکاو گردیدند. اما هرچه کردند بفهمند پیک برای چه احضار شده و چرا به سرعت حرکت کردند، چیزی دستگیرشان نشد زیرا...

نادرشاه چند نفر پیک مخصوص که سر نگهدار بودند احضار فرموده، شخصاً به آنان دستور داده بود به سرعت به تهران بروند، به حضور رضاقلی‌میرزا رسیده بگویند: اگر آب در دست دارد بگذارد و فوراً حرکت کند. نادرشاه به پیکهای مخصوص خود سفارش کرد به هیچکس مقصد و مأموریت خود را ابراز ننمایند.

آن چند نفر پیک بلافاصله پس از دریافت فرمان مأموریت با اسبان تیزرو راه تهران را پیش گرفتند، بدون درنگ شب و روز راه بین داغستان و تهران را پیمودند.

رضاقلی‌میرزا که مورد بی‌مهری پدر قرار گرفته در تهران بسر می‌برد، حس می‌کرد کسانی مراقب حرکات و رفتارش هستند، خوب می‌دید در عین حال که نسبت به او کمال احترام را دارند مواظبش می‌باشند.

رضاقلی‌میرزا که در هنگام مسافرت پدر به هندوستان در اوج عظمت بسر برده بساط شاهی گسترده بود از چنین وضع و موقعیتی ناراضی بود، پدرش به منتها حد بی‌مهری در حقش نموده از مقام ولیعهدی معزولش ساخته بود، گارد مخصوصش را از بین برده به حال یک نفر اسیر، اما اسیر محترمی او را درآورده بود. او خوب می‌دانست جاسوسان پدرش در همه جا هستند، هر حرفی بزند، هر حرکتی بکند خبرش را به پدرش خواهند داد به این جهت سعی داشت کاری نکند، حرفی نزند که خشم پدر را زیادتر نموده آزادیش را محدودتر سازد.

چند نفر پیک تندرو رسیدند، به حضور رضاقلی‌میرزا شرفیاب شدند، پیغام حضرت ظل‌الله را ابلاغ کردند.

رضاقلی‌میرزا سؤال کرد: برای چه قبله‌عالم احضارم فرموده‌اند؟

عرض کردند: اطلاعی نداریم.

رضاقلی‌میرزا برای حرکت مهیا گردید زیرا غیر از اطاعت کردن امر پدر چاره‌ای نداشت. فکر می‌کرد شاید پدرم لازم دیده است در جنگهای داغستان شرکت کنم، شاید مایل است رفتار گذشته‌اش را جبران کند، شاید از بی‌مهربهائی که کرده است پشیمان شده می‌خواهد محبتی در حقم بنماید.

رضاقلی‌میرزا از این که جنگهای داغستان طولانی شده بود، از این که جسته گریخته شنیده بود شکستهائی نصیب پدرش شده است ناراحت بود، با خود می‌اندیشید اگر برای جنگیدن احضارم کرده باشد هنرنمائی خواهم کرد، شجاعت و دلاوری را به آن حد خواهم رساند که محبت پدرم را جلب کنم، برای مرتبه دیگر مقام از دست رفته را بازیابم. درطول راه آنقدر افکار گوناگون مخیله رضاقلی را پر کرد، آنقدر خیالات مغزش را فرا گرفته بود که قرار و آرامش را به کلی از بین برده بود، خواب نداشت، شب و روز طی طریق می‌کرد تا زودتر به حضور پدر برسد. گاهگاه همانند کابوسی این فکر جرقه مانند مغزش را میخلید: «اگر تیر اصابت کرده بود، اگر پدرم کشته شده بود» رضاقلی‌میرزا سعی داشت این فکر را از خود براند اما فایده نداشت زیرا عقبه اصابت تیر و کشته شدن پدرش آنقدر زیبا و دل‌انگیز بود که نمی‌توانست از فکر کردن خودداری کند.

نادرشاه رنج می‌برد، رنجی عظیم...

از آن لحظه که نادرشاه از زبان نیکقدم شنید، فرزندش رضاقلی‌میرزا می‌دانسته و حتی با وعده دادن پول و منصب کسی را که قصد جانش داشته است تهییج نموده به کلی دگرگون شد، وضع و حالت عجیبی پیدا کرده بود. در برابر کوچکترین ناملایم عصبی می‌شد، خشم و غضب بر او مستولی می‌گردید، برای کوچکترین خطا جلاد را احضار می‌کرد، خطاکار را به دیار عدم می‌فرستاد. کمترین تنبیه برکندن چشمان خطاکار بود.

رعب و ترس در دل تمام اطرافیان افتاده بود، همگی می‌ترسیدند. سعی می‌کردند از نظر قبله‌عالم مخفی بمانند. تا کسی احضار نمی‌شد تقاضای شرفیابی نمی‌کرد.

نادرشاه چشم به راه بود، انتظار داشت پسرش برسد. تحقیقات را از سر شروع کند، راجع به این که چه تنبیهی بنماید، با چنین پسر خطاکاری که قصد جانش داشته آرزوی مرگش را در مخیله می‌پرورانده است چگونه رفتار کند، او را به چه عذابی گرفتار نماید، ساعتها فکر کرد. در عالم خیال پسر را گرفتار عذاب و عقوبت نمود، دلش سوخت. بارها آرزو کرد، آنچه نیکقدم گفته است دروغ محض باشد. نادرشاه فکر می‌کرد: اگر نیکقدم دروغ گفته باشد، چگونه او را عذاب دهد؟ به چه نحو جانش بستاند تا عبرت دیگران شود.

مجموعه این افکار خاطر نادرشاه را مشوش نموده بود، میل به غذا نداشت، نابسامانی جنگهای داغستان، نامساعد بودند اوضاع و احوال، نامناسب شدن وضع اطرافیان و درباریان دست به دست هم داده وضع روحی و فکری نادرشاه را وخیم ساخته بود.

نادرشاه فکر می‌کرد: چگونه تحقیقات را از رضاقلی شروع نماید؟ چگونه مطلب را از او سئوال کند!؟ در صورت انکار او را با نیکقدم در چه حال و وضعی روبرو سازد!! اگر با وجود روبرو شدن با نیکقدم باز هم انکار کرد، آیا لازم است او را شکنجه کند و عذاب دهد تا اقرار نماید. اگر باز هم اقرار نکرد و در انکار کردن پافشاری نمود چگونه رفتار کند؟ به این مراحل که می‌رسید بی‌اختیار از اعماق وجودش فریاد برمی‌آمد... نه ممکن نیست... پسرم، جگرگوشه‌ام... رضاقلی من هرگز چنین افکاری نداشته است، نیکقدم بدجنس و بداصل دروغ گفته و خواسته از من انتقام بگیرد... نه، نه... امکان ندارد.

از مواجه شدن با فرزند ناراحت بود...

پاسی از شب گذشته رضاقلی‌میرزا به اردو رسید، کوفته و خسته بود ولی آرزو داشت به رسم همیشه فوراً شرفیاب گردد تا از دیدن پدر، از شنیدن صدای گرمش خستگی از تن بیرون کند، نگرانیهایش را رفع نماید.

به نادرشاه خبر دادند شاهزاده رضاقلی‌میرزا به اردو آمده قصد شرفیابی دارد.

با این که نادرشاه میل داشت همان لحظه تحقیقات را شروع کند و روشن گردد معذلک به علت ناراحتی و قلق و اضطرابی که در خاطرش ایجاد گردیده بود صلاح ندانست فوراً پسر را به حضور بپذیرد. او می‌خواست در این امید که پسرش گناهی ندارد شب دیگری را بگذراند. به این جهت دستور داد به رضاقلی‌میرزا بگویند: «استراحت کند، فردا صبح احضار خواهد شد!»

دستور نادرشاه به رضاقلی‌میرزا ابلاغ گردید.

رضاقلی‌میرزا از این که نتوانسته بود فوراً به پابوس پدر مشرف گردد ناراحت شد، هیچوقت چنین اتفاقی برایش نیافتاده بود، هر وقت از سفری می‌آمد، هر وقت پدرش از جنگی برمی‌گشت، در اولین فرصت، به محض رسیدن یکدیگر را می‌دیدند، چه اتفاقی افتاده است که این مرتبه فوراً او را نپذیرفت، مانند بیگانه‌ای با او رفتار کرد؟! رضاقلی که از خستگی راه فرسوده شده بود در برابر وضعی که پیش آمده بود به کلی ناراحت گردید. شام نخورد، ناراحت خوابید، تمام شب گرفتار خیالات گوناگون بود، صبح زود رختخواب را ترک کرد، برای شرفیاب شدن به حضور پدر خود را مهیا ساخت.

نادرشاه به رسم و عادتی که داشت صبح خیلی زود از خواب برخاست، برای بازدید اردوگاه، برای انجام کارهای لازم از جایگاه سلطنتی خارج گردید. وقت و مدت بازدید و گردش روزانه نادرشاه در اردو معین بود، آن روز برخلاف روزهای دیگر این بازدید و گردش به طول انجامید.

نادرشاه تمام شب فکر کرده بود، هنگام صبح در موقعی که از اردو بازدید می‌کرد تمامش در این فکر بود چگونه تحقیقات را شروع کند؟ چه سئوالاتی از فرزندش بنماید؟! ضمن گردش به طرف جایگاهی که اسیران و محبوسین را نگاه می‌داشتند رفت، دلش می‌خواست به او خبر دهند، نیکقدم گستاخ شبانه از حبس فرار کرده

است، وقتی دانست محبوس در قید و بند است ناراضی شد.

به هر ترتیب بود بازدید و گردش روزانه تمام شد. همگی می‌دیدند قیافه نادرشاه بیش از هر روز گرفته و مکدر است، همگی می‌دیدند کم حوصله است و توجهی به کسی ندارد اما هیچکس نمی‌دانست، چه انقلابی در فکر و روح شاهنشاه ایران وجود دارد!؟

نادرشاه به جایگاه سلطنتی وارد گردید برخلاف همیشه رضاقلی‌میرزا فوراً به حضور طلبیده نشد، این انتظار مهیج بود زیرا افراد دیگری احضار شدند. رضاقلی‌میرزا از کم لطفی، از بی‌مهری پدرش رنج می‌برد و فکر می‌کرد در اولین لحظه‌ای که شرفیاب شد گله کند و علت را سؤال نماید؟

درباریان که متوجه بودند برخلاف همیشه نادرشاه نسبت به فرزندش عنایتی ندارد سعی داشتند به نحوی رضاقلی‌میرزا را سرگرم سازند، از رنجش خاطرش بکاهند، اما فایده‌ای نداشت!

نزدیک ظهر بود نادرشاه امر فرمود رضاقلی‌میرزا را به حضورش بفرستند، ضمناً دستور اکید داد در موقعی که رضاقلی‌میرزا شرفیاب است هیچکس، به هیچ عنوان وارد نشود.

در چند لحظه‌ای که فاصله شد بی‌اختیار نادرشاه نظری به تبرزین، به شمشیر و خنجری که داشت انداخت از این که آن سلاحها در دسترس بودند اطمینان حاصل کرد، مثل این که با دشمنی روبرو می‌شود احتیاط کرد.

رضاقلی تحت بازجوئی قرار گرفت...

رضاقلی‌میرزا وارد شد، همیشه که به حضور پدر شرفیاب می‌شد تقریباً به حال دویدن به سوی پدر می‌رفت، خود را به روی دست‌ها و دامن پدر می‌انداخت، آنها را می‌بوسید و می‌بوئید. نادرشاه هم عادت داشت دستی پر از مهر و عطوفت به سر فرزند بکشد و صورتش را ببوسد.

رضاقلی‌میرزا که از چندی پیش مورد بی‌مهری پدر قرار گرفته بود، به علت این که مدتی طول کشید تا احضار شده است حالت قهری به خود گرفته بود. به عوض این که به دست و دامن پدر بیافتد در برابر نادر تعظیمی کرده و ایستاد.

نادرشاه نگاهی به قیافه رضاقلی‌میرزا کرد. متوجه شد رنگش زرد شده، قیافه‌اش سرد و نگاهش بی‌فروغ است، شاید در این لحظه به فکر نادر رسید: «خاطی است و می‌داند بر خطاکاریش واقف هستم که با چنین قیافه‌ای در برابرم ظاهر گردیده است»، شاید به علت ایجاد همین فکر بود که بدون مقدمه سؤال کرد: میدانی برای چه احضار شدی؟!»

رضاقلی عرض کرد: علت احضار را کسی به من نگفته است!

جواب رضاقلی‌میرزا سردو کمی خشن بود.

پدر و پسر لحظه‌ای چشم در چشم یکدیگر دوختند.

نادرشاه متوجه شد نگاههای فرزندش سرد و بی‌روح است. برای این که سؤال دیگری طرح کند، برای این که تحقیقات را شروع نماید به فکر فرو رفت. با این که چند روز مرتب فکر کرده بود، با این که سؤالات زیادی در نظر داشت معذلک در این لحظه تمام آنها را فراموش کرد. از جای خود برخاست قدمی زد، بالاخره تصمیم گرفت، در برابر رضاقلی ایستاد و گفت: به خاطر داری در موقعی که تهران می‌رفتیم خواستند مرا بکشند!

رضاقلی‌میرزا سر به زیر انداخت، بدون این که به چشمان پدرش نگاه کند جواب داد: به خاطرم هست. شکر خدا را نتوانستند توفیقی حاصل کنند.

نادرشاه در حالی که کاملا مراقب حرکات و سکنات و رفتار رضاقلی بود، کوچکترین تغییرات صورتش را در نظر داشت اظهار داشت: شنیدی، آن مردی که با تفنگ به من قراول رفت و تیر انداخت پیدا شده است... اقرار هم کرده است.

رضاقلی‌میرزا از شنیدن این موضوع متعجب گردید، به چشمان پدر که خیره به او دوخته شده بود نظر کرد بی‌اختیار گرفتار ترس شد، سؤال کرد: آن مرد کیست، علت این که آن کار قبیح را انجام داد چیست؟؟

نادرشاه با صدای رساگفت: آن مرد را تو خوب می‌شناسی. مدتها جزو کشیک مخصوص تو بوده، اسمش را هم بدون شک به خاطر داری، او نیکقدم یوسف‌زائی است...

رضاقلی‌میرزا از شنیدن آنچه پدرش می‌گفت، از لحن قاطع، از طرز بیان و ادای کلمات دگرگون شد، حس کرد رنگش برافروخته شده است، معذلک سعی و کوشش نمود خونسردی خود را حفظ کند، در حالی که در چشمان پدرش نگاه می‌کرد گفت: نیکقدم، به خاطرم هست، هیچ فراموش نمی‌کنم آمده بود از من کار می‌خواست و تقاضای کمک و مساعدت می‌کرد.

نادرشاه که متوجه شد قسمتی از گفته‌های نیکقدم صحیح است منقلب گردید، برافروختگی رنگ رضاقلی‌میرزا دلیل بارزی بر صحت گفته‌های نیکقدم بود، نادرشاه با صدای رساتر اظهار داشت: وقتی که نیکقدم را وارد کشیک خاصه خودت می‌کردی خبر داشتی در کنار رودخانه سند قصد جان مرا کرده بود، می‌دانستی او در عداد کسانی بود که می‌خواستند مرا بکشند.

رضاقلی‌میرزا با صدائی که کمی لرزش داشت بی‌اختیار عرض کرد: بله می‌دانستم.

نادرشاه از شنیدن این جواب به حدی برانگیخته شد که می‌خواست گلوی رضاقلی‌میرزا را بگیرد و بفشارد، با مشتهای گره کرده بر مغزش بکوبد، فریاد بزند: «پست فطرت می‌دانستی، با این حال او را وارد خدمت کردی، پروردی که روز دیگر او را برای کشتن من بفرستی.» با وجود این اقرار و اعتراف صحیح معذلک نادرشاه به خود فشار آورد، برای این که ناراحتی خود را تسکین دهد به حرکت درآمد، به قدم زدن پرداخت.

رضاقلی‌میرزا خیلی زود متوجه شد حماقت کرده است. او خوب فهمید از شنیدن جوابی که داد چگونه پدرش برانگیخته شد، برای این که رفع و رجوع کند، برای این که پدرش را از بدگمانی خارج نماید عرض کرد: «رفتار جوانمردانه پدر را همیشه سرمشق

زندگی خود قرار داده‌ام، بارها دیده‌ام افرادی که شمشیر به روی قبله‌عالم کشیده‌اند مورد عفو قرار گرفته‌اند و بعداً از خدمتگزاران صدیق و باوفا گردیده‌اند. قبله‌عالم فرموده بودند: مردان یوسف‌زای جنگجو و دلیر هستند، شجاعت دارند، می‌دانستم آنان خطا کرده بودند، شنیده بودم بعداً مورد عفو قرار گرفته‌اند، به این جهت فکر نمی‌کردم به خدمت پذیرفتن نیکقدم یوسف‌زای مورد پسند خاطر شاهنشاه نخواهد بود.

هرچند گفته‌های رضاقلی‌میرزا توانست موقتاً تسکینی در فکر برانگیخته شده و منقلب نادر ایجاد نماید، او را از اوج خشم و غضب پائین بیآورد اما... طرز بیان، به خصوص ادای کلمات «قبله‌عالم، شاهنشاه» به جای پدر، لحن گفته طوری بودکه مجرمی برای دفاع از خود عبارت‌پردازی کرده است.

نادرشاه برای مرتبه دیگر در برابر رضاقلی‌میرزا ایستاد و گفت: تو هرگز به من نگفتی او را به خدمت پذیرفتی.

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: آنقدر مهم نبود که عرض کنم، در یک سال که در کشیک خاصه بود، خیلی شجاعت و دلاوری از خود به خرج می‌داد، وفادار بود، هرگز خیال نمی‌کردم، پذیرفتن او به خدمت خطائی باشد، به علاوه شاهنشاه بر همه چیز واقف بودند. یک یک افراد کشیک خاصه مرا می‌شناختند، هرگز تصور نمی‌کردم قبله‌عالم بر این موضوع واقف نباشند. به سر مبارک قسم می‌خورم از پذیرفتن او به خدمت قصدی نداشتم.

نادرشاه که متوجه شد رضاقلی سعی دارد خطای خود را از راه قسم خوردن آن هم به شکلی که تمام درباریان و مردم عادی قسم می‌خورند رفع و رجوع کند و خود را تبرئه سازد برانگیخت و با خشونت گفت: خریت کردی، قسم هم می‌خوری، آن هم به سر مبارک من، سری که برای تو ارزشی ندارد.

رضاقلی‌میرزا رنگ به رنگ می‌شد، سر به زیر انداخته حرفی نمی‌زد، با سکوت خود اندک اندک شک پدر را به یقین مبدل می‌ساخت.

نادرشاه برای این که بیشتر اطمینان پیدا کند. برای این که تحقیقات خود را کامل کند. پس از لحظه‌ای اظهار داشت: وقتی که نیکقدم مشهد آمد، کمک خواست، به او پول دادی اینطور نیست؟!

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: یک سال به من خدمت کرده بود، گرسنه بود، کار می‌خواست چون نتوانستم به او کار بدهم مقداری پول به او دادم...

نادرشاه حرف رضاقلی را قطع کرد، با لحن مخصوصی اظهار داشت: برای کار هم به او وعده دادی...؟!

طرز بیان این عبارت مانند خنجری در قلب رضاقلی‌میرزا اثر کرد، سراپایش لرزید، حس کرد پدرش به او مظنون گردیده است.

نادرشاه که متوجه گردید گفته‌اش تا چه حد اثر کرده است با همان لحن مخصوص علاوه کرد: نیکقدم بعد از وعده‌ای که دادی در کوهها مخفی شد، در سر راه من کمین کرد مرا بکشد، اینطور رضاقلی‌میرزا مستأصل، مبهوت و متحیر، حیران و سرگردان مانند صاعقه‌زده‌ای بر جای خود ایستاد، نمی‌دانست چه جواب گوید؟! در حالی که سر به آسمان بلند کرد و از خدا کمک طلبید، برای تبرئه خود با صدایی لرزان گفت: خدایا، چگونه ممکن است شاهنشاه خیال کند من چنین چیزی را می‌دانستم، چطور ممکن است ذهن قبله‌عالم نسبت به من اینطور تاریک باشد!»

نادر استیصال فرزند، استغاثه او را به درگاه خدا شنید، در این لحظه شاید مهر پدریش می‌خواست به غلیان آید، می‌خواست همه چیز را فراموش کند، اما... رضاقلی‌میرزا به هیجان آمد، در این لحظه که متوجه شد پدرش او را خطاکار می‌داند خواست حرارتی به خرج دهد شاید خود را تبرئه سازد، در حالی که به خشم درآمد، در حال فریاد زدن عرض کرد: اینها خیالات است آن هم خیالات واهی!؟

نسبت دادن خیال، آن هم خیالات واهی به نادرشاه قابل تحمل نبود، این جرأت و جسارتی که رضاقلی‌میرزا به خرج داد و چنین بی‌ادبی کرد می‌بایستی درهم شکسته شود. باید به او فهمانده شود نادر بزرگ، نادری که از شنیدن نامش همگی به لرزه درمی‌آیند. نادری که تا قلب هندوستان پیش رفته و تمام گردنکشان را به زانو درآورده است خیال نمی‌کند، آن هم خیال واهی. نادرشاه با حال غضب جلو رفت، در برابر رضاقلی ایستاد، در حالی که خیره به چشمان او نگاه می‌کرد با لحن قاطع گفت: خیال... آن هم خیال واهی... گوش کن... نیکقدم را خودم استنطاق کردم، شخصاً از او سئوال نمودم، او همه چیز را به من گفت... او گفت تو به او پول دادی، وعده کردی اگر مرا کشت نه تنها پول زیاد بلکه کار هم به او بدهی...

رضاقلی خواست حرفی بزند و اعتراض کند.

نادرشاه با تشدد امر کرد: ساکت باش، گوش بده، وقتی نیکقدم پیش تو آمد اوقاتت تلخ بود، چون از ولیعهدی عزلت کرده بودم، عصبانی بودی، ناراحت بودی...

باز هم رضاقلی خواست اعتراض کند اما نادرشاه اجازه نداد و به صحبت خود ادامه داد...

ساکت شو، گوش بده... وقتی هند بودم، خیال کردی از سفر برنخواهم گشت، برای خودت بساط شاهی برپا کردی، صاحب اقتدار و عظمت شدی، هر کار دلت خواست کردی بیچاره شاه‌تهماسب کور و دو پسرش را کشتی برای این که خاری از پیش پای خودت برداشته باشی، یادت هست، بعد از آن که این عمل را انجام دادی چگونه بیچاره خواهر شاه‌تهماسب خودش را از بین برد، بله تو راه نشستن بر تخت سلطنت را در جلو خودت صاف می‌کردی و هنوز من نمرده بودم کوس لمن‌الملکی می‌زدی، حکام ولایات را عوض کردی، کشیک مخصوص برای خودت درست کردی... خلاصه می‌خواستی شاه بشوی، تمام این‌ها را خبر دارم، راجع به تمام کارهائی که از روی جوانی و نفهمی انجام دادی فکر کردم، برای هر عمل خلافی که انجام دادی عذری تراشیدم، تو را در فکر خودم تبرئه کردم، برای این که پسرم هستی، برای این که جوانی، برای این که

زحمت کشیدم تا تو را به ثمر رساندم، تمام خطاهائی که مرتکب شده بودی همه را بخشیدم... برای این که تنبیه شوی کشیک مخصوصت را از بین بردم، حدود اختیاراتی که به تو داده بودم کم کردم، برادرت را به جایت انتخاب کردم، ناراحت شدی، خواستی انتقام بکشی.

رضاقلی‌میرزا که رنگ و روی خود را باخته مانند مرده‌ای به زحمت سرپا ایستاده بود، چند مرتبه کوشید حرف پدر را قطع کند، به گفته‌هایش اعتراض نماید، اما... نادرشاه به او فرصت نداد، پشت‌سر هم به صحبت خود ادامه داد. گاهی با شدت، زمانی به نرمی عباراتی در حال طعنه زدن و مسخره کردن بیان نمود، سرانجام اظهار داشت: تو خوب می‌دانی، من بی‌رحم نیستم، تو خوب فهمیدی نادر پدر تو جوانمرد است، تو بارها شاهد بودی دشمنانم، کسانی که قصد جانم را داشته‌اند، کسانی که برای از بین بردنم دست به اسلحه بردند، در برابرم ایستادگی کردند بخشیدم... گرچه خطاکاری، گرچه رفتارت پسندیده نبوده است معذلک چون پسرم هستی اگر راست بگوئی، اگر حقیقت را آن طور که بود برایم بگوئی، اگر اعتراف کنی از کرده پشیمانی تو را می‌بخشم، تو خوب مرا می‌شناسی، خوب می‌دانی چقدر از دروغ گفتن بدم می‌آید، ترس به خودت راه نده، راست بگو، حقیقت را اعتراف کن. به خدای لایزال اگر راست بگوئی، اگر بدانم از کاری که کردی پشیمانی کاری به تو نخواهم داشت ولی اگر اصرار داشته باشی دروغ بگوئی، اگر بخواهی مرا گول بزنی آن وقت مجبور خواهم شد با تو که فرزندم هستی مانند خطاکاران دیگر رفتار کنم... بگو، زودباش حقیقت را بگو.

یک حرکت بیجا، آتش خشم نادرشاه افروخته شد...

رضاقلی‌میرزا به جای این که خود را تبرئه کند، به عوض آن که با عبارتی ذهن و فکر پدر خود را تسکین دهد گرفتار ترس و رعب گردید، در حالی که از شنیدن اظهارات پدر مبهوت و متحیر شده بود در حالی که سعی می‌کرد صدایش نلرزد اظهار داشت: چه بگویم، فایده حرف زدن من چیست؟ قبله‌عالم بنده را مقصر می‌دانند، دیگر چه حرفی بزنم، چه بگویم. وقتی که انصاف شاه این باشد که مرا مقصر بداند دیگر چه می‌توانم بگویم، من کاری نکردم، من مستحق این همه ملامت و سرزنش نیستم. من بی‌آبرو شدم، من ذلیل شدم، آنقدر در برابر درباریان و اطرافیان خفیف و بی‌مقدار شدم که دیگر نمی‌توانم سر بلند کنم، شاه مرا طرد کرده است، همه جا چشمها مراقب حرکات و رفتار من هستند، گوشها حرفهایم را می‌شنوند، همه خبرکشی می‌کنند و جاسوس من هستند، حالا هم حرفهای یک مرد بی‌سر و بی‌پا، مردی که در ازای خوبی که به او کردم می‌خواهد در حقم بدی کند، مدرک قرار داده‌اید. آخر من چه بگویم، این چه رفتاری است که شاه نسبت به ولیعهد خود روا داشته است. شاه وعده می‌دهد، از حس ترحم خودحرف می‌زند، منظور این است که من قبول کنم مقصر هستم و خطا کردم، کدام خطای من تا امروز بخشیده شده است. کی و کجا مهر و محبتی در حقم شده است. به خاطر ندارم یک مرتبه مورد عنایت و لطف قرار گرفته باشم، شما پدرم هستید ولی مدتها است حس می‌کنم همیشه از من نفرت داشتید...

رضاقلی‌میرزا اندک اندک ضمن حرف زدن از بهت و حیرت خارج شد، صدایش محکم گردید، عقده‌هائی که آزارش می‌دادند، دردهائی که بر دل داشت، خفتهایی که کشیده جوش و خروشی در قلبش ایجاد کرد و اثرات آن در حرکات و رفتار و خطوط چهره‌اش منعکس گردید، در حال فریاد کشیدن اظهار داشت: «بله شما همیشه از من نفرت داشتید، شما پسر عمویم را حتی بر من ترجیح دادید. شما هیچ وقت برای من ارزشی قائل نبودید، رحم... رحم... من می‌دانم تمام این صحبتها برای این است که جان مرا بگیرید.» رضاقلی‌میرزا در حالی که این جمله را ادا می‌کرد بی‌اختیار دستش به طرف قبضه شمشیرش رفت.

نادرشاه که می‌دید با چه کینه‌ای پسرش حرف می‌زند، به خصوص وقتی که متوجه شد رضاقلی دستش به قبضه شمشیرش رفت. تصور کرد خیال شومی دارد، از مشاهده این وضع برآشفت، بی‌اختیار در برابر گستاخی فرزند دستش به طرف دسته تبر رفت، تبر خود را سر دست بلند کرد و فریاد کشید: «ناخلف، کارت به جائی کشیده که مرا تهدید می‌کنی. آنچه می‌خواستم بفهمم فهمیدم، هرچه می‌خواستم به گوش خود بشنوم شنیدم. جنس خودت را بروز دادی.» نادرشاه در حالی که مانند شیر می‌غرید، نعره کشید: «بیآئید»

همه این فریاد رعدآسا را شنیدند. در حالی که از ترس می‌لرزیدند، حاجبان درگاه وارد شدند و تعظیم کردند...

نادرشاه رضاقلی‌میرزا را نشان داد و فریاد کشید: «ببرید، اسلحه‌اش را بگیرید، حبسش کنید، هیچکس حق ندارد او را ببیند، ببرید، زود او را ببرید...»

رضاقلی‌میرزا که متوجه شد گستاخی به خرج داده در برابر خشم و غضب ناگهانی که عارض پدرش شده بود از ترس به لرزه افتاد عرض کرد: «قصدی نداشتم، غرضم تهدید نبود، فکر می‌کنم احمقانه حرف زدم، آخر من تقصیر ندارم، از شنیدن آن همه ناروا دیوانه شده بودم» رضاقلی‌میرزا بعد از گفتن این عبارات سر به زیر انداخت و ایستاد.

نادرشاه که در اوج خشم و غضب بود به زحمت خود را حفظ کرد.

حاجبان متعجب و متحیر در برابر دستوری که قبله‌عالم داده بود، نمی‌دانستند چه کنند!؟ هر وقت چنین دستوری داده می‌شد می‌ریختند، با خفت و خواری شخص مورد غضب را می‌گرفتند، با شدت و سرعت اورا بیرون می‌بردند. اگر می‌خواست ایستادگی کند با شدت و خشونت او را می‌کشاندند. اما این مرتبه شخصی که مورد غضب قرار گرفته بود فرزند شاه، ولیعهد سابق است، با او چگونه رفتار کنند؟! هیچگاه برای اصغای دستور و امر ثانوی تأمل نمی‌کردند، اما در این مورد پس از شنیدن فرمان اول تأمل کردند، به انتظار دستور ثانوی، دست به سینه ایستادند.

نادرشاه که از خشم و غضب به خود می‌پیچید، قادر نبود فرمان خود را تکرار کند، برای این که تنها شود، برای این که روی فرزند خطاکار خود را نبیند، با دست و سر به حاجبان اشاره‌ای کرد، این اشاره تکلیف آنان را مشخص نمود. رضاقلی‌میرزا هم متوجه شد، در حالی که از ترس بر خود می‌لرزید و مرگ را به چشم می‌دید به طرف در به راه افتاد. حاجبان تعظیم‌کنان خارج شدند.

بعد از آن که رضاقلی‌میرزا سرافکنده و شرمسار، پریده رنگ بیرون رفت، نادرشاه به فکر فرو رفت، به آنچه اتفاق افتاده بود، به صحبت‌هائی که شده بود، به جوابهائی که رضاقلی داده بود اندیشید، در حدود یک ساعت در تنهائی کوشید و سعی کرد خشم و غضب خود را فرو نشاند، تلاش کرد فرزندش را به نحوی تبرئه کند. دلش می‌خواست آنچه در فکرش بود خطا می‌بود، آرزو داشت آنچه شنیده است صحیح نبود، جگرگوشه‌اش خطائی مرتکب نشده بود. دلش می‌خواست نیکقدم دروغ گفته باشد.

نیکقدم تصمیم گرفت، ثابت قدم باشد...

نیکقدم پس از استنطاق اولیه‌ای که شده بود به حبس مجرد افتاد، هیچکس با او مراوده نداشت، طبق دستوری که قبله‌عالم صادر فرموده بودند از نظر غذا در رفاه بود، اما هم صحبتی نداشت، کسی جرأت نمی‌کرد برخلاف امر صادر شده، یک کلمه با او حرف بزند. نیکقدم با خود حرف می‌زد، جزئیات استنطاقی که پس داده بود به خاطر می‌آورد و روزی چند مرتبه آنها را تکرار می‌کرد.

راجع به این که چه خواهد شد، تا کی در حبس مجرد خواهد بود، تا کی آن وضع ادامه خواهد داشت، فکرها کرده بود. برایش مسلم بود تا زمانی که رضاقلی‌میرزا برسد در حبس خواهد بود. فکر می‌کرد وقتی رضاقلی‌میرزا برسد، شاه از او تحقیق خواهد کرد، تردیدی نیست رضاقلی‌میرزا خواهد گفت آنچه گفته دروغ است، شکی نیست برای تبرئه خود ایستادگی خواهد کرد. شاه برای این که بداند تا چه حد گفته رضاقلی‌میرزا صحیح است، بدون تردید باز هم او را احضار خواهد کرد و استنطاق تجدید می‌شود، شاید هم برای رسیدن به نتیجه آنان را روبرو کند. نیکقدم با خود فکر می‌کرد، شاه در صورتی ممکن است به قول خود وفا کند که دروغ نگفته باشم، اگر فکر کند دروغ گفته‌ام تردیدی نیست من را خواهد کشت، به این جهت سعی و کوشش داشت آنچه را گفته است خوب به خاطر بسپارد و از آن عدول نکند...

روزها در نظر نیکقدم طولانی بود. در گوشه حبس فکر می‌کرد ممکن است شاه او را نبخشد و به قولی که داده وفا نکند، ممکن است با وجود پایداری سرانجام دستور قتلم را بدهد. چرا باعث قتل جوانی بشوم، رضاقلی‌میرزا که به من بدی نکرده است، اگر آخرش باید کشته شوم چرا اورا به کشتن بدهم، اگر بگویم دروغ گفتم لااقل او نجات خواهد یافت. گاهگاه در برابر محبت‌هائی که رضاقلی‌میرزا کرده بود، نیکقدم تصمیم می گرفت اگر احضار شد بگوید: آنچه گفتم صحیح نبوده است و رضاقلی‌میرزا را نجات بدهد اما... همیشه بعد از رسیدن به این فکر کینه‌توزی و نفرت بر نیکقدم چیره می‌شد و به خود می‌گفت: شاه به عهد خود وفا کند یا نکند، مرا بکشد یا زنده بگذارد، باید داغی به دلش بگذارم، باید کاری کنم در عذاب و ناراحتی به سر برد، باید آسایش از او سلب گردد، باید طعم عزای نزدیکترین فرد به خود، جگرگوشه خود را بچشد... باید او هم گرفتار عذاب گردد. مجموعه این افکار و تخیلات توأم با حس انتقامجوئی سبب شد نیکقدم از آنچه گفته است برنگردد. تصمیم گرفت هر موقع احضار شد، اگر با شاهزاده رضاقلی‌میرزا هم روبرو شد جز آنچه گفته است چیزی نگوید.

بازجوئی مجدد از نیکقدم به ضرر رضاقلی‌میرزا تمام شد...

آنچه نیکقدم فکر کرده بود به مرحله عمل نزدیک گردید. نادرشاه بعد از آن که از پسرش استنطاق کرد، در صدد برآمد مرتبه دیگر تحقیقاتی از نیکقدم بنماید. شاید در خاطر نادرشاه حالت شک و تردیدی ایجاد گردید، زیرا فکر کرد پسرش مانند خودش سرکش و یک دنده است. این که در آخر گفته: «احمقانه حرف زدم، دیوانه شده بودم!» ممکن است صحیح باشد، شاید آن مرد یوسف‌زائی برای کشیدن انتقام، برای ارضای حس کینه‌توزی خود چنین حرفهائی را زده باشد. اگر اینطور باشد چه خوب می‌شود!

نادرشاه برای این که اطمینان حاصل کند، برای این که حقیقت را بداند امر فرمود نیکقدم را بیاورند.

در مدتی که طول کشید نیکقدم را از حبس بیاورند نادرشاه به فکر افتاد چگونه سئوال کند؟ تحقیقات را به چه ترتیب شروع کند؟ اگر نیکقدم دروغ گفته چگونه دروغش را بفهمد.

وقتی که نیکقدم وارد شد و زمین ادب بوسید، نادرشاه قیافه‌اش عادی بود، از آن همه خشم و غضب اثری در چهره‌اش دیده نمی‌شد. نادرشاه با مهربانی و محبت گفت: نیکقدم در این چند روزه ناراحت نبودی.

نیکقدم عرض کرد: ناراحتی نداشتم، غذا بسیار خوب بود، نگهبانان هم بدرفتاری با من نکردند.

نادرشاه فرمود: منظورم این است که وجدانت راحت بود.

نیکقدم عرض کرد: از چه نظر قربان؟!

نادرشاه فرمود: از این که دروغ گفتی!

نیکقدم عرض کرد: چه چیز را دروغ گفتم. اختیار جان من در دست قبله‌عالم است.

نادرشاه فرمود: ببین نیکقدم، خطائی مرتکب شدی، قصد جان ما را کردی، خدائی که حافظ جان بندگان خود هست، با این که تیرانداز ماهری هستی جان ما را حفظ فرمود. آن روز قسم خوردم اگر راست بگوئی آزادت کنم، امروز یک قسم دیگر می‌خورم، به جان خودم، به خدا و رسول خدا قسم می‌خورم، اگر دروغ هم گفته‌باشی آزادت خواهم کرد، من میل دارم حقیقت را بدانم، دوست و دشمن خود را تشخیص بدهم، یا حقیقت را بگو. ممکن است برای

حفظ جان خودت دروغ مصلحت‌آمیز گفته باشی. به پیغمبر اکرم آزادت خواهم کرد، هرچه باشد قصد جانت را ندارم، حقیقت را بگو.

نیکقدم که تمام فکرهایش را قبلا کرده و مصمم بود برخلاف آنچه گفته است کلمه‌ای نگوید. عرض.کرد: به سر مبارک قسم، آنچه عرض کرده‌ام یک کلمه‌اش خلاف نبود. قبله‌عالم امر فرموده بودید اگر حقیقت را گفتم عفوم خواهید فرمود، دلیل نداشت در برابر وعده‌ای که فرمودید دروغ بگویم، آنچه بود گفتم وقتی که راستی موجب رستگاری است چرا دروغ‌پردازی کنم.

نادرشاه هرچه اصرار کرد و هرقدر در تحقیق مهارت به خرج داد نتوانست مطلب جدیدی از نیکقدم بشنود. نیکقدم ثابت قدم بود و آنچه در مرتبه اول تحقیق عرض کرده بود مرتباً تکرار می‌نمود، نیکقدم خوب می‌دانست اگر یک کلمه برخلاف آنچه گفته است بگوید، روزگارش سیاه خواهد شد. او پسر ارشد شاه، کسی که روزی ولیعهد بود متهم ساخته بود. وای به حالش اگر از آنچه گفته برگردد. نیکقدم خوب حس می‌کرد نادرشاه رنج می‌برد، خوب می‌فهمید زجر می‌کشد و از این که شنیده پسر عزیزش، جگرگوشه‌اش قصد جانش را داشته است تا چه حد دگرگون می‌باشد. نیکقدم که نادرشاه را دوست نداشت و به سبب کینه‌ای که از او به دل داشت قصد جانش را نموده بود از دانستن این موضوع لذت می‌برد، قلباً کیف می‌کرد. در لحظاتی که تنها بود با خود می‌اندیشید، نادرشاه کسی نیست که از خطای فرزند بگذرد. بدون شک و تردید برای عبرت سایرین درسی به جگرگوشه‌اش خواهد داد، بعداً از آنچه کرده است رنج خواهد برد، زجر بیشتری خواهد کشید و به این ترتیب قصاص شده است. نیکقدم با داشتن چنین روحیه و فکری در دادن جواب به نادرشاه هیچگونه تزلزل خاطری به خود راه نداد. در برابر سئوالات متعددی که نادرشاه نمود به او اطمینان داد آنچه گفته است صد درصد صحیح می‌باشد.

نادرشاه فرمود: اگر تو را با رضاقلی روبرو کنم...

نیکقدم عرض کرد: در برابر شاهزاده آنچه واقع شده بدون کم و زیاد تکرار خواهم کرد، اطمینان دارم وقتی که شاهزاده باچاکر روبرو شوند و حقیقت را بشنوند انکار نخواهند فرمود، به فرض این که بخواهند انکار کنند، قبله‌عالم از وجنات و حرکات و رفتار ایشان حقیقت را درک خواهند فرمود.

نادرشاه امر فرمود: نیکقدم را به زندان بردند، هنگامی که تنها شد مضطر و حیران بود. رضاقلی را دوست داشت، چقدر زحمت کشیده بود تا پسری رشید و شجاع به بار آورده است. در برابر رفتاری که پسرش نموده بود و از خود سئوال می‌کرد: چه عقوبتی، چه تنبیهی برایش معین کند.

نادرشاه مستأصل بود، نمی‌دانست چه کند!

تمام اطرافیان نادر، تمام درباریان کم و بیش واقف شده بودند وضع قبله‌عالم از چه قرار است، همگی می‌دانستند رضاقلی‌میرزا که از ولایتعهدی برکنار شده مورد سخط و غضب حضرت ظل‌الله قرار گرفته است، قصد جان شاهنشاه را داشته و به وسیله مرد یوسفزائی که اسیر شده و در بند است می‌خواسته است سوءقصد خود را عملی سازد. جسته گریخته شنیدند نیکقدم یوسفزائی تمام مطالب را اعتراف کرده است. نادرشاه هم که حقیقت را دانسته پس از یک سلسله تحقیقاتی که از رضاقلی میرزا نموده فرزند را به حبس انداخته است.

عده‌ای به حال رضاقلی‌میرزا متأسف بودند، فکر می‌کردند سرنوشتی جز مرگ نصیبش نخواهد شد. دسته‌ای خیال می‌کردند نادرشاه به حال فرزند رحمت آورده قصد جانش را نخواهد کرد ولی حداکثر ممکن عذابش خواهد داد، او را برای همیشه از خود خواهد راند. در چنین موقعیتی همگی سعی داشتند از قبله‌عالم دور باشند، کمتر با حضرت ظل‌الله مواجه گردند. حالت بهت و رعب و ترسی همگی را فرا گرفته بود، هیچکس نمی‌دانست با وضعی که پیش آمده چه خواهد شد؟!

نادرشاه میل به غذا نداشت، تردید داشت چه کند، درباره اتفاقی که پیش آمده بود نمی‌دانست با چه کسی مشورت نماید، برای این که از غم جانکاهی که گریبانش را گرفته بود رهائی یابد دستور فرمود کوزه‌ای شراب آوردند. چند جام نوشید، امر فرمود چند نفر از خواص شرفیاب شدند، نادر حس می‌کرد احتیاج دارد درددل را با دیگران در میان گذارد، شاید راه‌حلی پیدا شود، شاید دیگری چیزی بگوید، از بار غم و غصه‌اش بکاهد.

در بین کسانی که احضار شدند، از افرادی که به ظاهر شاه را دوست دارند و در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند ولی در باطن لحظه‌ای قرار و آرام ندارند و از رنج بردن قبله‌عالم لذت می‌برند، حضور دارند. نادرشاه واقعه را آن طور که اتفاق افتاده بود تشریح کرد، از فرد فرد حاضرین نظر خواست.

درباریان محافظه‌کار با احتیاط جواب می‌دادند. همگی تصدیق می‌کردند رضاقلی گناهی عظیم مرتکب گردیده است. اما با خواندن شعر:

«گر عظیم است از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم است»

از قبله‌عالم درخواست می‌نمودند بر شاهزاده ترحم فرمایند.

یکی از درباریان مورد اعتماد عرض کرد: شاهزاده جوان است، ممکن است در حال غضب و خشم چیزی گفته باشد و یا قصدی داشته است ولی تردیدی نیست بعداً پشیمان گردیده، در صورتی که توبه کند و انابه نماید بر قبله‌عالم فرض و واجب است به احساسات پدری مراجعه فرمایند و شاهزاده جوان، کم حوصله و کم تجربه را ببخشند.

درباری دیگری با خواندن این شعر:

«ای کریمی که از خزانه غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم   تو که با دشمنان نظر داری»

مطلب را شروع و عرض کرد: دشمنان قبله‌عالم اگر تسلیم شوند مورد لطف و عنایت قرار می‌گیرند، تردیدی نیست شاهزاده نسبت به پدر بزرگوار خود دشمنی ندارند، در صورتی که از کرده پشیمان و تائب هستند، حق این است که مورد عفو قرار گیرند.

یکی از درباریان عرض کرد: مملکت ایران از هم پاشیده بود، دست خدا به حرکت درآمد، در مدت زمان کوتاهی این آب و خاک را سر و سامان بخشید، از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب سراسر خاک ایران از چنگ اجانب و بیگانگان خلاص گردید، یاغیان و طاغیان منکوب شدند، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله دست خدا هستند. دست خدا را بندگان خدا باید پرستش کنند. در برابرش سجده نمایند، کسی که نسبت به دست خدا قصد سوئی داشته باشد خطائی عظیم مرتکب گردیده است، برای عبرت دیگران، برای این که همگی بدانند کسی که چنین قصدی را داشته باشد چه گناهی عظیم مرتکب گردیده است، اغماض نباید بشود. حضرت ظل‌الله با نظر تیزبین و فکر رزین به موقع تشخیص داده‌اند و وقتی که فرزند ارشد را از ولایتعهدی خلع فرمودند اقدام بجا و موثری به عمل آوردند، خوشبختانه در بین فرزندان شاهنشاه عظیم‌الشأن جانشینی برای احراز مقام ولایتعهدی موجود بود و حضرت نصرالله‌میرزا از هر حیث شایستگی داشتند. ما که در اینجا جمع شدیم ببخشید ما را احضار فرمودید و از ما انتظار دارید در مشورتی که فرمودید خیانتی ننمائیم، باید آنچه حق و حقیقت است بگوئیم نظر خود را به عرض برسانیم. به عقیده جان‌نثار اغماض نباید بفرمایند منتها چون شاهزاده جوان است و بدون شک محبت پدری و احساسات خانوادگی در بین است تا آنجا که مقدور و میسر باشد به طوری که خطاکاران تجری حاصل ننمایند ارفاق خواهند فرمود. مصالح عالیه مملکت، حفظ تاج و تخت ایجاب می‌نماید اغماضی نشود.

آغاباشی به حمایت رضاقلی برخاست

در بین احضار شدگان تنها کسی که از شنیدن گفته‌های درباریان متملق چاپلوس رنج می‌برد و حس می‌کرد با صحبتهائی که شده خطا و جرم رضاقلی‌میرزا را بزرگ جلوه‌گر ساخته‌اند، فنای شاهزاده محرز و مسلم است، آغاباشی باوفا بود.

در اثر شنیدن گفته‌های اطرافیان که خطای شاهزاده را عظیم جلوه‌گر ساختند، نادرشاه به فکر افتاد فرزند خطاکارش را به شدیدترین وجهی تنبیه نماید.

آغاباشی که متوجه شد حتی یک نفر از درباریان سعی نکرد از غضب قبله‌عالم نسبت به فرزندش بکاهد اجازه خواست نظر خود را به عرض برساند.

نادرشاه که می‌دانست آغاباشی خیرخواه و قابل اطمینان می‌باشد اجازه فرمود نظر خود را به عرض برساند.

آغاباشی عرض کرد، جان همه ما در دست قبله‌عالم است، هیچگونه تردیدی نیست که هر امری صادر بفرمایند به جان خریداریم، ما همه چاکران درگاهیم، هیچگونه تردید و شکی نیست که اگر مصلحت ایجاب کند، اگر لازم باشد برای عبرت دیگران هر یک از ما فنا شویم فکر نمی‌کنم هیچیک از حاضرین چون و چرا در کار بیاورند. ما همه از چاکری گذشته جان‌نثار و فدائی هستیم. اگر قبله‌عالم اراده فرمایند بدون لا و نعم جان خود را تقدیم می‌نمائیم. در موردی که پیش آمده هیچکدام از ما شک و تردیدی به خود راه نمی‌دهیم که مقصر باید مجازات شود، برای عبرت دیگران تنبیه شود. اما حالا که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله اجازه فرمودند یکی از بندگان درگاه و از چاکران جان‌نثار نظر خود را عرض نماید اجازه می‌خواهم به عرض برسانم، به عقیده جان‌نثار شاهزاده مقصر نیستند، ممکن است بی‌احتیاطی نموده باشند، جوانی کرده باشند اما چاکر درگاه می‌تواند قسم یاد کند، سرشت و طینت پاک شاهزاده آن طور نبود که قصد جان پدر، قصد آزار و اذیت رساندن به پدری که هستی و حیاتش را مدیون او می‌باشد داشته باشد، خداوند متعال در قرآن کریم فرموده است: «همین که شخصی مورد سوءظن قرار گرفت نباید گناهکار تشخیص داده شود»، سیاست کردن، تنبیه نمودن شخص مظنون هم بدون این که حقیقت معلوم شود صحیح نیست که هیچ بلکه گناهی عظیم است.

نادرشاه و تمام درباریان که برای مشورت احضار شده بودند متوجه طرز بیان و طرز استدلال آغاباشی شدند، از این که می‌دیدند یک نفر از بین آنان پیدا شده با وجود غضب زایدالوصف قبله‌عالم مخالف خوانی می‌کند متعجب بودند.

آغاباشی برای حفظ جان شاهزاده، برای این که خشم و غضب قبله‌عالم را فرو نشاند، برای این که از رنج و زجری که می‌کشید بکاهد، به صحبت خود چنین ادامه داد: عرض کردم فطرت شاهزاده رضاقلی‌میرزا پاک است، ما همگی او را می‌شناسیم، تمام سجایای اخلاقی و صفات نیک پدر در او جمع می‌باشد. منتها جوان است و به مقتضای سن جوانی ممکن است بی‌احتیاطی کرده باشد. آنچه واضح و مسلم می‌باشد این است که مرد یوسف‌زائی تقصیر دارد، او قصد جان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را داشته است، او کمین کرده از کمین‌گاه تیر جان سوزی به سوی حضرت ظل‌الله رها نموده است، خدای لایزال، پروردگار بزرگ که حافظ جان قبله‌عالم می‌باشد با وجود این که تیرانداز ماهری تیر را رها ساخته آن را هدر برده است، این مرد لجوج کینه‌توز، این کسی که دو مرتبه قصد جان شاهنشاه را نموده چه قابل اطمینان است که حرفش صحیح باشد. او فکر کرده است مرتکب خطائی بزرگ و عظیم شده، او می‌داند سزای چنین خطائی مرگ است، از کجا برای نجات جان خود، برای این که تخفیفی در تنبیهش داده شود دروغ نگفته است و پای شاهزاده را به میان نکشیده باشد، بدون تردید آن مرد یوسف‌زائی لجوج که یک مرتبه قصد جان قبله‌عالم را نموده چون به نتیجه نرسیده بار دیگر در صدد برآمده قصد جنایتکارانه خود را انجام دهد کینه و عنادش به منتها درجه است، برای تسکین آن حاضر شده به فرزند دلبند، به جگرگوشه شاهنشاه تهمت بزند و از این راه خود را تسکین دهد. آتش کینه‌ای را که به دل دارد خاموش سازد.

نادرشاه از شنیدن بیانات آغاباشی شکفته شد، دلش می‌خواست آنچه آغاباشی گفته است راست باشد، آرزو داشت آن مرد یوسف‌زائی برای نجات دادن جان خودش دروغ گفته باشد. از خدا می‌خواست به سبب کینه و عداوتی که با او دارد پای رضاقلی را وسط کشیده باشد.

تمام درباریان که می‌دیدند قبله‌عالم با صبر و حوصله بیانات آغاباشی را گوش می‌دهند احساس ناراحتی نمودند. به خصوص آن عده که خواسته بودند به شدیدترین وجهی رضاقلی‌میرزا تنبیه شود در عذاب بودند.

آغاباشی که مجلس را ساکت دید و حضرت ظل‌الله را مستعد شنیدن تشخیص داد، برای این که آخرین دفاع از حق رضاقلی‌میرزا بنماید عرض کرد: یک موضوع دیگر هم به نظرم آمده که باید به عرض برسانم، اگر نگویم به قبله‌عالم خیانت کرده‌ام، البته آنچه می‌گویم نظری است و هیچگونه دلیلی ندارم، فکر می‌کنم شاید کسانی باشند که با رضاقلی‌میرزا غرض شخصی داشته باشند. وجودش را برخلاف مصلحت خود بدانند، این اشخاص اگر باشند. ممکن است توطئه‌ای کرده باشند، آن مرد یوسف‌زائی را آلت اجرای منویات خود نموده باشند، به او گفته باشند، تلقین کرده باشند چنین اتهامی را به فرزند ارشد شاهنشاه وارد آورد و آن شاهزاده جوانمرد، آن جوان پاک سرشت را شریک جرم خود سازد.

نادرشاه که از شنیدن صحبت‌های آغاباشی تسکین یافته بود، دلش می‌خواست باز هم آغاباشی به گفته‌های خود ادامه دهد، باز هم برای تبرئه فرزندش دلیل و برهان بیاورد، به خصوص راجع به کسانی که ممکن است در تحریک کردن نیکقدم دخالتی داشته‌اند مطالب تازه‌ای بشنود.

درباریان بوقلمون صفت رنگ عوض کردند اما...

آن عده از حاضرین که مورد مشورت قرار گرفته و اظهار نظرهائی علیه شاهزاده رضاقلی‌میرزا کرده بودند سخت بیمناک شدند زیرا گفته‌های آغاباشی ممکن بود برای آنان گران تمام شود. آنان بدون این که توجه داشته باشند چون نادرشاه را در غضب و خشم دیده بودند برای خودشیرین کردن، برای خوش آمد قبله‌عالم آنچنان مطالبی را اظهار داشته بودند، حال که متوجه می‌شدند آن خوش‌خدمتی و خوش رقصی ممکن است به قیمت جانشان تمام گردد، در فکر بودند به نحوی خود را تبرئه سازند، به شکلی ادای مطلب کنند تا خاطر حضرت ظل‌الله را از جانب خود آسوده سازند.

آغاباشی که متوجه شده بود حرفهایش اثربخش بوده همگی را دگرگون ساخته است، جرأت وجسارتی به خرج داد و عرض کرد: قربان خاک پایت گردم، به عقیده جان نثار شاهزاده رضاقلی‌میرزا بیگناه است، او غیر از جوانی و بی‌تجربگی و خامی تقصیری ندارد، مقصر حقیقی و واقعی آن مرد یوسف‌زائی است، قبله‌عالم نباید خاطر خود را مشوش سازند، نسبت به فرزند دلاور و جگرگوشه عزیز خود بدگمانی داشته باشند. حضرت ظل‌الله برای عبرت سایرین اگر مصلحت بدانند باید مقصر حقیقی را سیاست فرمایند و اگر کسانی او را تحریک کردند نیز به سزای خود برسند.

هیچگاه آغاباشی در برابر قبله‌عالم تا این حد سخن‌سرائی نکرده بود، هیچوقت چنین فرصتی پیدا نکرده بود فصاحت و بلاغت خود را علنی سازد، او رضاقلی‌میرزا را دوست داشت، خوب می‌دانست تا چه حد نادرشاه هم به فرزند خود علاقه دارد، به این جهت سعی و کوشش نمود با گفته‌های خود تعدیلی در افکار قبله‌عالم بدهد.

گفته‌های آغاباشی حقیقتاً در نادرشاه اثر کرده بود تمام حاضرین حس کردند از اثرات خشم و غضبی که چهره شاه را فرا گرفته بود کاسته شده است. یکی از کسانی که با شدت علیه رضاقلی‌میرزا صحبت کرده بود کسب اجازه نمود و عرض کرد: بیانات آغاباشی صحیح بود، حضرت ظل‌الله باید توجه بفرمایند اگر محرکی وجود دارد و افراد پلیدی هستند که آن مرد یوسف‌زائی را تحریک کرده باشند به شدیدترین وجهی سیاست شوند. ما همه که بندگان درگاه هستیم و حاضریم سر و جان خود را فدای قبله‌عالم نمائیم منظوری غیر از حفظ سلامتی و بقای عمر حضرت ظل‌الله نداریم. مقصود همگی جان‌نثاران و غلامان درگاه این است که مقصر و یا مقصرین شدیداً تنبیه و سیاست شوند تا دیگر کسی جرأت نکند، فکر نکند ممکن است به جان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله سوءقصدی بنماید. به خصوص اگر محرکینی که قصد فساد دارند باشند، باید برای عبرت دیگران، برای این که در آینده نتوانند به عمل پست و پلید خود ادامه دهند، باید به شدیدترین وجهی تنبیه گردند. تا رأی همایونی چه باشد؟!

نادرشاه که بحث را کافی می‌دانست و خوب توجه داشت تمام حاضرین طرز صحبت و بیان خود را عوض خواهند کرد و گفته‌هایشان نتیجه‌ای نخواهد داشت، اظهار نمود: فکر نمی‌کنم نیکقدم با رضاقلی غرض داشته باشد، رضاقلی به او محبت کرده در هنگام سختی به او کمک نموده است. راجع به این که کسان دیگری آن مرد یوسف‌زائی را تحریک کرده باشند، هرچند کسی با او رابطه نداشته و ما دستور داده بودیم مراقب و مواظبش باشند، معذلک باز هم تحقیق خواهیم کرد.

یکی از حاضرین که در ابتداء علیه رضاقلی‌میرزا صحبت کرده بود، از بیانات قبله‌عالم خوشحال شد زیرا متوجه گردید شاهزاده در نظر قبله‌عالم محکوم شده است و آنچه قبلا عرض نموده بیجا نبوده تأیید نظرات حضرت ظل‌الله بوده است، برای این که در صورت تغییر عقیده قبله‌عالم از قرب و منزلت خود نکاهد اجازه صحبت خواست و عرض کرد: نظر حضرت ظل‌الله کاملا صحیح است، در صورتی که آن مرد یوسف‌زائی جزو کشیک خاصه شاهزاده رضاقلی‌میرزا و مورد عنایت و محبت قرار گرفته است دلیلی ندارد علیه ولینعمت خود صحبتی بنماید ولی یک موضوع ممکن است پیش آمده باشد و آن این است که آن مرد یوسف‌زائی مقصود و منظور را درست درک نکرده باشد. ممکن است اشتباه فهمیده باشد شاید شاهزاده

رضاقلی‌میرزا قصد و غرض خاصی نداشته‌اند ولی فرمایشاتشان سوءتعبیر شده است.

آغاباشی که متوجه شد باز هم طرز بیان و صحبت حاضرین در جهت نظرات قبله‌عالم برای محکوم نمودن شاهزاده سیر می‌نماید عرض کرد: قبله‌عالم خوب می‌دانند جان‌نثار، بندهٔ آستان جز خیر و صلاح نظری ندارم. باز هم عرض می‌کنم به نظر خاکسار شاهزاده رضاقلی‌میرزا گناهی ندارد.

نادرشاه جواب نداد، ساکت ماند، سکوتش لحظاتی به طول انجامید، این سکوت طولانی ناراحت کننده بود. تمام حاضرین ساکت و صامت در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده بودند انتظار داشتند، هرچه زودتر مرخص شوند و از آن جلسه مشورتی که سرانجامش معلوم نبود بیرون روند.

بعد از آن که نادرشاه مدتی فکر کرد متوجه شد از مشورت هم چیزی عایدش نگردید، او خوب اطرافیان خود را می‌شناخت و می‌دانست اگر علیه کسی در خشم باشد همگی خشمش را تأیید می‌نمایند، اگر برعکس به کسی محبتی داشته باشد همگی غلو خواهند کرد، او خوب متوجه گردید آنان قادر نخواهند بود کمکی به او بنماید و برای تعیین سرنوشت حقیقی فرزندش راهی پیشنهاد نمایند. او خوب می‌دانست اگر بگوید: لازم است فوراً سر از تن فرزندش جدا کنند، همگی تأیید خواهند نمود، اگر اظهار کند: فرزندش مقصر نیست، همگی خواهند گفت: صحیح است! به این جهت همگی را مرخص کرد.

گفته‌های آغاباشی در دل شاه اثر کرده بود، آغاباشی در طول خدمت منتهای فداکاری و از خودگذشتگی را نشان داده بود تنها کسی که خواسته بود از خشم و غضبش بکاهد او بود. نادرشاه گفته‌های آغاباشی را در خاطر خطور می‌داد دلش می‌خواست هرچه گفته راست باشد، رضاقلی‌میرزا تقصیری نداشته باشد. راجع به این که ممکن است محرکینی وجود داشته باشد مدتی فکر کرد. شب خیلی دیر به خواب رفت، ناراحت خوابید، سرانجام فکر کرد فردا صبح باید کار را فیصله دهد مقصر را تنبیه کند، باید به وضعی که پیش آمده است خاتمه دهد تا بتواند به کارهای دیگری که دارد برسد.

کسانی که مورد مشورت قرار گرفته بودند به نزدیکان خود گفتند: جلسه مشورت برای چه بوده است؟! نزدیکان هم به نزدیکان خود موضوع را بازگو کردند. هنوز چند ساعتی از روز نگذشته بود که در تمام اردو داستان شاهزاده رضاقلی‌میرزا و شرکت او در سوءقصد علیه جان قبله‌عالم منتشر گردید. همگی انتظار داشتند ببینند سرانجام چه خواهد شد؟! حضرت ظل‌الله با فرزند خطاکار خود چه خواهند کرد!؟ عده‌ای به جوانی و دلاوری و رشادت شاهزاده فکر می‌کردند، حیف می‌دانستند ناراحتی برایش ایجاد شود.

در مواجهه دادن رضاقلی با نیکقدم رضاقلی به جان آمد و پرخاش کرد.

نادرشاه برای این که فرمانی صادر نکند که موجب پشیمانی باشد دستور داد برای مرتبه سوم نیکقدم در برابرش حاضر شود، به او گفت: در اطراف آنچه گفته‌ای فکر کردم قول داده بودم اگر راست گفتی تو را نکشم آزادت بگذارم به سرزمین یوسف‌زای برگردی، هنوز هم به قول خود باقی هستم زیرا قسم یاد کرده‌ام و میل دارم هرچه زودتر به قول خود، به عهدی که نمودم وفا نمایم. اما تو برخلاف رفتار کردی دروغ گفتی، بر من مسلم شده است که دروغ گفتی، دشمنی با رضاقلی سبب شده به او تهمت بزنی، از ترس جان خودت ادعای دروغ کردی، برای آخرین مرتبه از تو می‌خواهم راست بگوئی، به خدای لایزال اگر باز هم دروغ بگوئی میرغضب را احضار خواهم کرد، دستور خواهم داد ذره ذره جانت را بگیرند تا حقیقت را بگوئی.

نیکقدم عرض کرد: قبله‌عالم اقتدار دارند. هرچه مایل باشند می‌توانند انجام دهند. راست گفته باشم یا دروغ ارزشی ندارد، حضرت ظل‌الله هرچه بخواهند انجام خواهند داد، من از جان خود به تنگ آمدم، امر بفرمائید زودتر خلاصم کنند.

نادرشاه فرمود: قسم خوردم اگر راست بگوئی جانت در امان است، دروغ را کنار بگذار، راست بگو.

نیکقدم عرض کرد: هرچه بود عرض کردم. وقتی که قبله‌عالم قسم یاد کردند اگر راست گفتم جانم در امان است، دیگر چرا دروغ بگویم؟! آنچه گفتم راست بود، دیگر عرضی ندارم!؟

نادرشاه که متوجه شد نیکقدم از گفته‌های خود برنمی‌گردد، اصرار دارد آنچه گفته راست است. دستور داد او را خارج نمایند، سپس امر فرمود رضاقلی را بیاورند.

رضاقلی‌میرزا که آن شب تا صبح خواب به چشمش نرفته و به عاقبت کار خود فکر کرده بود، پریده رنگ وارد شد. او مأیوس بود، اطمینان داشت به شدیدترین وجه تنبیه خواهد شد. او می‌دانست پدرش گذشت نخواهد داشت و حالا که به فکرش رسیده سوءقصد علیه جانش به دستور او بوده دست از او برنخواهد داشت.

نادرشاه که فرزند عزیزش را در آن حال و وضع دید به رحم آمد، عواطف پدرانه‌اش به تلاطم آمد و گفت: دیروز حقیقت را نگتی، حالا حاضری آنچه واقع شده است بگوئی.

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: چه فایده، هرچه بگویم باور نخواهید کرد.

نادرشاه فرمود: چرا باور نکنم، هرچه هست راست بگو باور می‌کنم.

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: راستش این است که تقصیری ندارم، گناهی نکردم، فایده این راست گفتن چیست، از این همه خفت و ذلت خسته شدم، از جانم سیر شدم، زودتر خلاصم کن.

نادرشاه امر فرمود نیکقدم را آوردند.

رضاقلی نظری به نیکقدم که کاملا خونسرد بود افکند.

نیکقدم در برابر رضاقلی‌میرزا تعظیم نمود.

نادرشاه سؤال کرد: این مرد را می‌شناسی؟

رضاقلی عرض کرد: خوب می‌شناسم.

نادرشاه به نیکقدم فرمود: آنچه برای من گفتی تکرار کن.

نیکقدم آنچه را که گفته و چندین مرتبه تمرین کرده بود تا غیر از آن چیزی نگوید، تکرار کرد.

رضاقلی‌میرزا حرفهای نیکقدم را شنید، آنچه راست بود با سر تصدیق کرد، چند مرتبه هم زیر لب آهسته در حالی که کلمه دروغ را به زبان آورد تکذیب کرد.

وقتی که گفته‌های نیکقدم تمام شد، نادرشاه از رضاقلی‌میرزا پرسید: در برابر آنچه گفت، حرفی داری؟!

رضاقلی عرض کرد: هرچند حرف زدن فایده ندارد معذلک عرض می‌کنم قسمتهائی از آنچه گفت صحیح است، یک قسمتهائی هم دروغ است، قبلا هم عرض کردم، باز هم عرض می‌کنم، این که می‌گوید به او وعده دادم، رشوه دادم که جسارت کند و قصد جان شاه را بنماید دروغ می‌گوید، من هیچ تقصیری ندارم، اگر این دروغ را باور کردید دیگر حرف زدن من چه فایده دارد، من دیگر حرفی ندارم.

نادرشاه فرمود: وقتی که با این مرد حرف می‌زدی چه کسانی حاضر بودند، تردیدی نیست در اطراف تو افرادی بودند که حرفهای شما را شنیدند، آن اشخاص را معرفی کن تا راجع به صحبت‌های شما تحقیق کنم و بدانم چه حرفهائی زدید.

رضاقلی‌میرزا عرض کرد: کسی حاضر نبود، ما تنها بودیم. شاهدی برای گفتگوهائی که شده ندارم.

نادرشاه با غیض و غضب فرمود: تنها بودید، با هم قرار گذاشتید، به او پول دادی، تشویق کردی، وعده دادی، او هم که خرج راهش را دریافت داشته بود حرکت کرد، آمد آنچه را می‌خواستی انجام دهد. در خلوت و تنهائی او را پذیرفتی برای این که می‌خواستی...

رضاقلی‌میرزا دیگر نتوانست تحمل کند. حرف پدر را قطع نمود و عرض کرد: موقع عصر بود، در چادر تنها نشسته بودم، اجازه خواست، گفتم بیاید. قصد و غرضی نداشتم، تقصیری ندارم، گناهی نکردم، به او کمک کردم، کمک کردن که گناه نیست.

نادرشاه که می‌دید رضاقلی کودکانه از خود دفاع می‌نماید خنده مسخره‌آمیزی کرد.

رضاقلی‌میرزا دیگر نتوانست خود را حفظ نماید. خنده استهزاء آمیز پدر آتش به جانش زد. او حس می‌کرد پدرش غضبناک است، او خوب می‌دید از شدت خشم به خود می‌پیچید، او خوب می‌فهمید گفته‌هایش، دفاعی که می‌نماید بی‌اثر است. برای این که آنچه در دل دارد گفته باشد، برای این که عقده‌ها را بگشاید بی‌اختیار فریاد کشید هی بخند، باز هم بخند، خوب می‌دانم خنده‌ات که تمام شد حکم قتل مرا صادر می‌کنی، تو که رحم نداری، تو که انصاف نداری، تو که هزاران نفر را به دست خودت کشتی مگر ممکن است به من رحم کنی، معطل چه هستی، چرا آزارم می‌دهی، تبرزینت را بردار، جانم را بگیر، خلاصم کن.

نادرشاه ازشنیدن گفته‌های رضاقلی‌میرزا که در منتهای شدت اداء می‌شد متعجب گردید، خشمش از حد فزون شد، **رگهای شقیقه** و گردنش از شدت غضب برآمده گردید، **خون چشمهایش را پر** کرد فریاد کشید: هان ناخلف چه گفتی؟!

رضاقلی‌میرزا که حس می‌کرد لحظات آخر عمرش رسیده است دست از جان شست، با رشادت سینه سپر ساخته و گفت: من از این ذلت به تنگ آمدم، این زندگی نیست، گفتم معطل چه هستی، چرا خلاصم نمی‌کنی، اگر خودت نمی‌خواهی دستت به خونم آلوده شود دستور بده جلادانت که حاضرند بیایند و جانم را بگیرند.

نیکقدم که ناظر این صحنه بود و می‌دید، پدر و پسر مانند دو عقاب خشمگین در برابر یکدیگر ایستاده‌اند لذت می‌برد. او هدفی داشت، اینک که می‌دید به آرزویش می‌رسد و عنقریب پدر و پسر به جان یکدیگر خواهند افتاد کیف می‌کرد.

رضاقلی‌میرزا متوجه نیکقدم گردید، او را مورد خطاب قرار داد و گفت: خدا لعنتت کند، ای دروغگوی کذاب، کاش تیرت به هدف خورده بود و دنیائی نجات یافته بود.

رضاقلی به مرگ راضی بود اما...

نادرشاه از شنیدن این اعتراف، این عبارتی که حکم قتلش در آن مستتر بود بر خود لرزید. فکر کرد، پسرش جگرگوشه‌اش آرزوی مرگش را داشته است و دارد. ناراحتی که از شنیدن این عبارت به او دست داد از حد فزون بود، دسته تبرزین رادر بین پنجه‌اش فشار می‌داد، آنقدر غضبناک بود که ماهیچه‌های بازویش نزدیک بود بی‌اختیار حرکت کند و با یک حرکت تبرزین فرق پسر را بشکافد.

رضاقلی‌میرزا که متوجه شد حرف نابجائی زده است از اوج خشم پائین آمد. او می‌خواست باز هم حرف بزند اما خوب می‌دید در اثر آنچه گفته چه رنج عظیمی نصیب پدرش کرده است، او حس می‌کرد غوغائی در فکر پدرش ایجاد نموده است. دیگر بر او مسلم بود کشته خواهد شد.

نادرشاه خیره خیره به رضاقلی نظر کرد، در حالی که کوشید از شدت صدایش بکاهد فرزند را مخاطب ساخت و گفت: پس تو آرزوی مرگ مرا داشتی! پس تو می‌خواستی تیر به هدف اصابت کند؟!

رضاقلی که لحظه‌ای ساکت شده بود عاجزانه، به حال التماس گفت: بس کن، شمشیرت را بکش خونم را بریز و هلاکم کن، زجرم نده، اگر تو نمی‌خواهی مرا بکشی سلاحم را بده خودم به زندگی پر از ذلت خودم خاتمه دهم.

نادرشاه در برابر تضرع پسر که آرزوی مرگ می‌کرد و استدعا داشت فوراً کشته شود وضع و حال عجیبی داشت. لحظه‌ای قبل مصمم بود فی‌المجلس جانش را بگیرد، صدایش را در حلقومش خفه کند ولی حالا که می‌دید پسرش با شهامت مرگ را استقبال می‌نماید، فکر دیگری در مخیله‌اش پیدا شد، در حالی که می‌کوشید بر خشم و غضب خود مسلط گردد فرمود: نه، هرگز، دستم را به خون تو آلوده نخواهم کرد، به هیچ‌وجه حاضر نیستم خلاصت کنم.

اگر کشته شوی راحت خواهی شد، فرصت آن را نخواهی داشت فکر کنی چه گناه بزرگی مرتکب شده‌ای!؟ تو باید زنده بمانی، تو باید وقت آن را داشته باشی به گناه عظیمی که کرده‌ای فکر کنی، باید به خطای بزرگی که نموده‌ای معترف شوی، از این که زنده ماندی و تو را به سزایت نرساندم شکر کنی. برای این که خوب فکر کنی، برای این که بدانی چقدر جوانمردی و بزرگواری در حقت نموده‌ام، برای این که تمام حواست متوجه پستی و دنائتی که کرده‌ای بشود. برای این که باز هم هوسهائی به سرت نیافتد از فردا به عالم تاریکی وارد خواهی شد.

رضاقلی باز هم جسارت کرد...

رضاقلی‌میرزا مفهوم حرف پدر را حس کرد. خوب دانست فردا چشمانش را از دست خواهد داد، از شنیدن آنچه پدر گفت بی‌اختیار سراپای وجودش لرزید، شاید از این که کشته نمی‌شد و از مرگ رهائی یافت خوشحال گردید، شاید از این که می‌شنید دیده‌هایش را از کف خواهد داد و کور خواهد شد به فکر عظمت بدبختی خود افتاد، در هر حال ندانست چرا و برای چه با صدائی لرزان گفت: رحم کردی، حاضر نشدی خونم را بریزی و خلاصم کنی، حکمت را دادی، فردا چشم‌های مرا برمی‌کنی، به من بگو آنها را به دامن چه کسی خواهی انداخت که از کوری من لذت برد؟!

نادرشاه که سعی کرده بود خودداری کند و حکم ناروائی صادر ننماید، از شنیدن این عبارت پایه خشمش برای مرتبه دیگر اوج گرفت و فرمود: گستاخ، برو گم شو! تف بر تو، دیگر میل ندارم روی نحست را ببینم.

رضاقلی‌میرزا دیگر حرفی نزد، سر به زیر انداخت، از جایگاه پدر خارج شد، لحظه‌ای بعد نیکقدم را به زندان بردند.

تمام درباریان دانستند فردا فرمان قبله‌عالم باید اجراء شود، همگی به خاطر آوردند شاه‌عباس بزرگ هم فرزند خود را از دو چشم کور کرد، شاید هم تعجب کردند چه شده که چرخش روزگار در مدت کوتاهی، دو پادشاه بزرگ را بر آن داشته چشمان فرزندان عزیز خود را برکنند.

کسانی که در پشت پرده‌ها گوش می‌دادند و گفته‌های رضاقلی‌میرزا را شنیده بودند دو موضوع را به خاطر سپردند و هرجا رسیدند تکرار کردند:

ـ برای خاطر چه کسی رضاقلی محکوم شد؟ چشمانش را به چه کسی خواهند داد!؟

ـ آغاباشی خبر دارد. نیکقدم را تحریک کرده‌اند دروغ بگوید؟!

تکرار این دو موضوع و اضافه شدن شایعات سبب گردید همگی فکر کنند کسانی هستند که وجود رضاقلی‌میرزا در دربار مخالف مصالحشان می‌باشد. این اشخاص کوشیدند فکر قبله‌عالم را نسبت به حضرت ولیعهد دگرگون سازند. آنقدر فعالیت به خرج دادند، آنقدر وسوسه کردند تا حضرت ظل‌الله رضاقلی‌میرزا را از ولایتعهدی عزل فرمودند. به این هم اکتفا نکردند کوشیدند رضاقلی‌میرزا را از سر راه خود بردارند، به این جهت نیکقدم را تحریک کردند دروغ بگوید و شاهزاده را متهم سازد.

گوهرشاد قیام کرد...
از ستاره خواست وساطت کند...

این گفتگوها و شایعات به اندرون سرایت کرد، ساکنین حرمسرای نادر نیز از آنچه پیش آمده بود باخبر گردیدند. بیش از هر کس گوهرشاد مادر نصرالله‌میرزا که به ولیعهدی برگزیده شده بود تحت تأثیر قرار گرفت. با این که گوهرشاد از ولیعهد شدن فرزندش نصرالله‌میرزا بسیار خوشحال گردیده بود معذلک رضاقلی را دوست داشت، بعد از مرگ خواهرش او را بزرگ کرده بود، رضاقلی او را مادر خطاب می‌کرد و مدتها تصور می‌نمود جز او مادری ندارد.

گوهرشاد وقتی متوجه شد تمام درباریان عقیده دارند کسی که نفعی از برکنار شدن و کور شدن رضاقلی می‌برد وسوسه کرده آنقدر توطئه چیده تا چنین روزی پیش آمده است، بر خود و بر آینده فرزندش نصرالله‌میرزا ترسید. از طرفی فکر کرد، اگر دست نادر برای کور کردن یکی از فرزندانش باز شد فردا ممکن است برای فرزندش نیز چنین سرنوشتی و یا بدتر از آن پیش آید، از طرف دیگر با خود گفت از کجا که این تصور پیش نیاید که نصرالله‌میرزا و من که مادرش هستم در این توطئه دست نداشته‌ایم اگر چنین فکری پیش آید چگونه می‌توان خلاف آن را ثابت کرد!؟

محبت مادری و خاله‌ای از یک سو، آینده هراس‌انگیز از شایعات ساخته می‌شد از سوی دیگر، سبب شد گوهرشاد به فکر چاره بیافتد. کور شدن رضاقلی آن جوان برومند برایش بسیار ناگوار بود ولی چه می‌توانست انجام دهد، چه کاری از دستش ساخته بود؟!

روزهای جوانی سپری شده دیگر سوگلی حرم نبود. نادر به او توجه و التفاتی نداشت، به او کاری نداشت، در عین این که مورد احترام بود و در حرمسرا عنوان خاتون بزرگ داشت، از این بزرگی بهره‌ای نمی‌برد. او مادر ولیعهد بود ولی مالک قلب و جسم شوهرش دیگری بود. از روزی که ستاره آن دختر زیبای هندی قدم به حرمسرای نادر گذاشته بود زنان دیگر نادر قدر و منزلتی نداشتند، با این که بعد از ستاره مجدداً نادر ازدواج کرد، زیبا صنم‌های دیگری به حرمسرایش وارد گردیدند. معذلک ستاره زیبا بیش از دیگران شب‌های نادر را در اختیار داشت. گوهرشاد بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسید وساطتی که خودش بنماید بی‌اثر است. با خود اندیشید اگر بتواند کاری کند ستاره زیبا به رحم آید و از نادر بخواهد فرزندش را ببخشد شاید اثر داشته باشد و آن جوان زیبا چشمان قشنگ خود را از کف ندهد. گوهرشاد زن بود. مکر و حیله زنانه‌اش به کار افتاد، با خود فکر کرد نادر کسی نیست که از گفته خود برگردد، تردیدی نیست حکمی که نموده اجراء خواهد کرد. ستاره اگر وساطت کند ممکن است مرد سخط و غضب قرار گیرد. شاید هم از نظر نادر بیافتد. از کجا معلوم که بار دیگر توجه نادر به سوی او که هنوز هم جوان و زیبا است جلب نگردد. گوهرشاد بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسید خود را کوچک کند، از ستاره زیبا طلب

کمک کند، از او بخواهد به هر تقدیر شده به حضور نادر برود، شفاعت کند، شاید چشمان آن جوان برومند را از برکنده شدن برهاند.

تمام اهل حرم از شنیدن فرمان شاه منقلب گردیدند. رضاقلی را دوست داشتند، حیف بود او را کور کنند و یک عمر زندگانی‌اش را در ظلمت و تاریکی فرو برند.

کنیزکان حرم، خواجگان از شنیدن این موضوع از حد فزون متأثر گردیدند. عده‌ای ندبه و زاری را شروع کردند.

همه می‌دانستند در برابر فرمان قبله‌عالم کاری از کسی ساخته نیست، هیچکس نمی‌تواند مشیت حضرت ظل‌الله را برگرداند.

گوهرشاد گریه‌کنان و زاری‌کنان به سراغ ستاره رفت و گفت: شنیدی شاه چه دستوری داده است؟! بیچاره فرزند خواهرم را می‌خواهد کور کند. یک عمر زحمت کشیدم، جان کندم تا این جوان به این سن و سال رسیده است، حالا می‌خواهد چشمانش را از کاسه درآورد و بقیه عمر از نعمت دیدن او را محروم کند.

ستاره گفت: شنیدم چه واقع شده و از آنچه پیش آمده است بسیار متأثر هستم.

گوهرشاد در حالی که زار زار می‌گریست، دست در دامن ستاره افکند و لابه‌کنان اظهار داشت: از برای خدا همتی کن، فرزند خواهرم، این جوانی که مثل فرزندم بزرگ کردم و دوست دارم دریاب، به خدا او گناهی ندارد. تو جوانی، تو قشنگی، تو خوشگلی، شاه تو را دوست دارد، به تو علاقه دارد، رحم کن، برو وساطت کن! می‌خواهی بگوئی شاه استبداد رأی دارد، از حرفی که زده برنمی‌گردد، تصمیم خودش را عوض نمی‌کند، اما... رضاقلی‌میرزا پسر اوست، جگرگوشه او است. اگر تو که مالک قلبش هستی وساطت کنی، اگر تو جرأت و جسارت به خرج دهی، بدون تردید او را خواهد بخشید، رضاقلی را عفو خواهد کرد. شنیدم دلیری به من گفته‌اند شجاع و دلاوری، حس می‌کنم زیبائی و قشنگی و حسن جمال با رقت قلب توأم است. برای خدا، تو را به جان نادر، تو را به جان خودت، رحم کن، رحم کن.

سیلاب اشک از دیدگان گوهرشاد فرو می‌ریخت و دامن ستاره را تر می‌کرد.

ستاره متعجب بود. از روزی که قدم به حرم نادر گذاشته بود مورد رشک و حسادت زنان دیگر بخصوص گوهرشاد بود، خاتون بزرگ به او التفاتی نداشت اما حالا اینطور خود را کوچک کرده به پایش انداخته از او طلب کمک می‌نمود. شوهرش مالک قلبش به او گفته بود نسبت به خاتون بزرگ مؤدب باشد، او را محترم بشمارد. امر شوهر کافی بود به خصوص که گوهرشاد مادر ولیعهد و معزز ومحترم بود. او می‌دید خاتون محترم و معزز به پایش افتاده و زار می‌زند و التماس می‌کند. از وضعی که پیش آمده بود ناراحت شد، سعی کرد گوهرشاد را بلند کند. کوشید اشکهایش را پاک نماید، استدعا کرد صبر و حوصله داشته باشد و به عرایضش گوش بدهد. بعد از آن که مختصر تسکینی در حال گوهرشاد ایجاد شد اظهار داشت: من چه قابل هستم در چنین موضوعی تقاضائی از قبله‌عالم بنمایم، شما مادر حضرت ولیعهد هستید، شما شاهزاده رضاقلی‌میرزا را روی زانو و در آغوش پر از مهر خود بزرگ کرده‌اید، شما مورد احترام حضرت ظل‌الله می‌باشید، او شما را دوست دارد و به شما علاقمند است، هیچگونه تردیدی نیست اگر شما وساطت کنید، اگر شما از او استدعا کنید بیشتر مؤثر خواهد بود. یقیناً به حرف شما گوش خواهد داد، اطمینان دارم اثر حرف شما که مادر فرزندش می‌باشید زیادتر است. استدعا دارم از من نخواهید کاری که نمی‌توانم انجام دهم. من که هستم، از دست من کاری ساخته نیست.

گوهرشاد با شدت بیشتر گریست، التماس و استدعا را از حد فزون ساخت، آنقدر زاری کرد و ندبه نمود، برای جوانی رضاقلی‌میرزا طلب ترحم کرد که اشک از چشمان ستاره جاری گردید.

گوهرشاد گفت: تو قشنگی، تو زیبائی، می‌دانم شاه تو را دوست دارد. هر حرفی بزنی، هر خواهشی بکنی قبول خواهد کرد، فکر کن کوری چه بدبختی است، برای حفظ سلامتی خودت، برای رضای خدا، برای حفظ دو چشم جوان بیچاره‌ای که بیگناه است برو از او شفاعت کن.

ستاره در حالی که به شدت می‌گریست و منقلب شده بود اظهار داشت: ممکن نیست، من نمی‌توانم، این چه خواهشی است از من می‌کنید، جان مرا بخواهید راحت‌تر می‌توانم بدهم تا این که برخلاف میل قبله‌عالم از او خواهشی کنم.

گوهرشاد در حالی که زانوهای ستاره را در بغل گرفته بود در حالی که دستهای ظریفش را می‌بوسید با صدائی که می‌لرزید باز هم التماس کرد: رحم کن، رضاقلی جوان است، در زندگی امیدها دارد، اگر کور شود، اگر نبیند، اگر دنیا در نظرش تیره و تار گردد، بدبخت می‌شود. او بی‌گناه است. تردیدی نیست بعد از چند روز شاه خواهد فهمید تقصیری ندارد، آنوقت تأسف خواهد خورد، اگر تو شفاعت کنی، اگر تو بخواهی بر او رحمت آورد، آن روز روسفیدتر و عزیزتر خواهی شد، آن روز شاه تو را بیشتر دوست خواهد داشت زیرا خواهد دانست تو جلوی غیض و خشم و شدت عملش را گرفتی. تو دلیری، تو، شجاعی، جرأت داشته باش، زندگی یک جوان بیگناه را نجات بده، خدا به تو اجر خواهد داد، خدا تو را عزیزتر خواهد کرد رحم کن، برای خدا، در راه خدا رحم کن!

گفته‌های گوهرشاد تا حدی در دل ستاره اثر کرد، با خود اندیشید: اگر رضاقلی بیگناه باشد، اگر بعد از کور شدنش نادر پشیمان شود و غصه بخورد، چاره‌ای نخواهد بود، تردیدی نیست اگر وساطت کند اگر طلب بخشایش بنماید بعداً بی‌اثر نخواهد بود.

تارهای موی سفید نقره‌فام گوهرشاد در بین موهای سیاهش نظر ستاره را جلب کرد، خاتون بزرگ استدعا می‌کند. التماس می‌نماید، تقاضا دارد، اگر به تقاضایش جواب دهد، اگر برابر میلش رفتار کند ممکن است در آینده مورد محبتش قرار گیرد.

با این که این افکار در مخیله ستاره ایجاد گردید، معذلک

باز هم می‌ترسید، او خوب می‌دانست قبله‌عالم به خشم درمی‌آید. وقتی که حکم صادر می‌نماید از آن عدول نمی‌کند، آن را تغییر نمی‌دهد، با توجه به این اندیشه در کمال یأس اظهار داشت: اگر من وساطت کنم، اگر برخلاف حکمی که قبله‌عالم فرمود حرفی بزنم هرگز مرا نخواهد بخشید، شاید هم امر بفرماید جانم را بگیرند، شاید دستور دهد صدایم را که برخلاف امرش تقاضائی کردم در گلویم خفه سازند.

گوهرشاد صحبت ستاره را با حال زار قطع کرد و گفت: تو برای رضای خدا، برای نجات بیگناهی قدم برمی‌داری، استدعائی می‌کنی، خدا تو را حفظ خواهد کرد، رحم کن...

ستاره دیگر تاب نیاورد، با حال زار تقاضا کرد، برای رضای خدا حالا دست از من بردارید، به من اجازه بدهید فکر کنم، به من فرصت بدهید ببینم چه کاری از دست من ساخته است.

گوهرشاد که متوجه شد تا حدی گفته‌هایش در ستاره اثر کرده است باز هم التماس کرد، تقاضا نمود و گفت: فکر ندارد، فرصت لازم نیست، برای رضای خدا، برای نجات یک جوان بیگناه، جوانی که پسر ارشد شاه است فوراً اقدام کن، قسم بخور، قول بده الساعه تقاضای شرفیابی می‌کنی، وقت می‌گذرد، دیر می‌شود، ممکن است دستور بدهد حکمی که داده اجراء کنند، رحم کن، زود باش قسم بخور، قول بده.

ستاره مستأصل و بیچاره گفت: بسیار خوب، قول می‌دهم، قسم می‌خورم، همین که قبله‌عالم از دیوان‌خانه به اندرون تشریف‌فرما شدند شرفیاب می‌شوم، استدعا می‌کنم، حالا دست از من بردارید، به من رحم کنید، من دیگر طاعت ندارم شما را در این حال ببینم، رحم کنید، من دیگر نمی‌توانم این وضع را ادامه دهم، رحم کنید.

گوهرشاد که قول گرفته بود دست از دامن ستاره برداشت، در حالی که او را در آغوش کشیده می‌بوسید گفت: خدا خیرت بدهد، خدا اجرت بدهد، ممنونم، یک دنیا متشکرم، تو که قسم خوردی، تو که وعده دادی برای خاطر خدا زودتر اقدام کن، می‌ترسم وقت بگذرد و دیر بشود.

پس از آن که ستاره قول داد فوراً اقدام خواهد کرد و به وعده خود وفا خواهد نمود، گوهرشاد از جایگاه او خارج شد، خوشحال از نتیجه‌ای که گرفته بود منتظر شد اثر آن را ببیند.

با این که ستاره قول داده بود... خواجه‌باشی او را برحذر داشت...

بعد از رفتن گوهرشاد ستاره که مدتی گریه کرده بود به سکسکه افتاد، از شدت اضطراب و ناراحتی ضعف کرد و از حال رفت، چند دقیقه‌ای روی مخده‌اش دراز کشید. او قول داده بود، قسم خورده بود، می‌بایستی اقدام کند، هرچه زودتر قبله‌عالم را ببیند باید از او استدعا کند، از او بخواهد به فرزندش، به جگرگوشه‌اش رحم کند. برای این که وقت نگذرد، برای این که دیر نشود کوشید بر ضعف خود مسلط شود، سعی کرد بر جای خود بنشیند، همین که حالش جا آمد کنیزکی را احضار کرد. دستور داد فوراً آغاباشی را به حضورش بیاورد.

تا آمدن آغاباشی چندین مرتبه به فکرش رسید منصرف شود، تقاضای شرفیابی ننماید، از قبله‌عالم استدعائی نکند ولی... هر مرتبه که این فکر به سرش می‌آمد چشم‌های گریان، حال نزار گوهرشاد به خاطرش می‌آمد، قول و وعده‌ای که داده بود، قسمی که خورده بود ناراحتش می‌ساخت در چنین وضع و حالی آغاباشی وارد شد.

آغاباشی که متوجه شده بود گوهرشاد از ستاره دیدن کرده است و کم و بیش حدس می‌زد این ملاقات برای چه منظور بوده است؟! بسیار ناراحت بود.

ستاره به آغاباشی که محرم رازش بود تمام قضایا را شرح داد و گفت: قول دادم وساطت کنم، استدعای عفو نمایم، قسم خوردم.

آغاباشی به حال تغییر گفت: این چه قولی است که دادی، این چه قسمی است که خوردی، مگر شوخی است، این کار دیوانگی است. وقتی که قبله‌عالم امری صادر فرمایند، حکمی بنمایند امکان ندارد آن را تغییر دهند. به چه جرأت چنین قولی دادی، مگر نمی‌دانی اگر حضرت ظل‌الله روز باشد و بفرمایند شب است نه تنها هیچکس حق ندارد خلاف آن را بگوید، بلکه برای تأیید فرمایشات قبله‌عالم بایداظهار داشت، بَه‌بَه، ماه و ستارگان چه درخشنده‌اند!

ستاره بی‌حوصله گفت تمام این مطالب را می‌دانم، اما حفظ دو چشم، چراغ بدن، فروغ زندگی فرزند ارشد قبله‌عالم مورد نظر است. او جوان است، اگر چشمانش را بر کنند یک عمر بدبخت و سیه روزگار خواهد شد. اگر او بیگناه باشد، اگر تقصیری نکرده باشد، اگر بیجهت کور شود...

آغاباشی عرض کرد: چه دلیلی بر بی‌تقصیری و بیگناهی شاهزاده داری. وقتی که شواهدی موجود است و او را مقصر می‌سازد، چرا قول دادی؟! چرا قسم خوردی؟! کاش از تو این خواهش را نکرده بودند. با جان خود بازی می‌کنی.

ستاره اظهار داشت: خوب می‌دانم، آنقدر گریه و زاری و التماس را نمی‌توانستم ندیده بگیرم و رد کنم، طاقتم از کف رفته بود، دیگر تحمل نداشتم ببینم وعده کردم، قسم خوردم، دیگر نمی‌توانم کاری کنم، باید استدعا کنم.

آغاباشی عرض کرد: چه خواهی گفت؟! چه چیزی را استدعا خواهی کرد؟

ستاره حیرت زده گفت: نمی‌دانم، چیزی ندارم بگویم.

آغاباشی عرض کرد: صلاح نیست شرفیاب شوید.

ستاره گفت: ممکن نیست، قسم خوردم، قول دادم، وعده کردم نمی‌توانم برخلاف عهدی که کردم، برخلاف قسمی که خوردم رفتار کنم ولو آن که جان ناقابلم را از کف بدهم باید شرفیاب شوم، باید چشمان فرزند ارشد قبله‌عالم را نجات داد...

آغاباشی که متوجه شد ستاره خوش قلب و پاک دل تا سرحد فداکاری برای نجات دادن شاهزاده حاضر گردیده است اظهار داشت: باید قبلا فکر کنی. در موقع شرفیابی باید به نحوی صحبت

کنی که حضرت ظل‌الله رنجیده خاطر نشوند.

ستاره گفت: حقیقت را خواهم گفت! عرض خواهم کرد خاتون بزرگ تقاضا کردند شرفیاب شوم، از کنیز خواستند استدعا کنم به جوانی شاهزاده رحم فرمایند.

آغاباشی عرض کرد: این تقاضا بی‌فایده است، به این استدعا قبله‌عالم ترتیب اثر نخواهند داد، بدون تردید وقتی که چنین تقاضائی بشود و روی امری که حضرت ظل‌الله صادر فرموده‌اند حرفی زده شود غضبناک خواهند گردید، برای خدا، برای حفظ جان خودت دست بردار، چنین وساطتی نکن.

ستاره آنقدر اصرار کرد که خواجه‌باشی برای شرفیابیش قدم پیش گذاشت...

ستاره اظهار داشت: غیرممکن است، هرچه باید پیش بیاید خواهد آمد، آغاباشی مهربان، می‌دانم وساطت کردن از شاهزاده در چنین وضع دیوانگی است ولی برای خدا با من بحث نکن، هیچ شکی نیست قبله‌عالم فرزند خود را دوست داشته است، تردیدی نیست قلب حضرت ظل‌الله رئوف است، شاید خدا خواست و دلش به رحم آمد. بیا این انگشتری که قبله‌عالم به من لطف فرموده‌اند و تاکنون از آن استفاده نکردم به حضور حضرت ظل‌الله ببر، آن روز که این انگشتر را به من عنایت فرمودند امر فرمودند موقعی که لازم است شرفیاب شوم و دشواری در کار است آن را به حضورشان بفرستم، این اولین مرتبه‌ای است که می‌خواهم از آن استفاده کنم.

آغاباشی باز هم استغاثه کرد، باز هم استدعا نمود. از خشم و غضب قبله‌عالم داستانها گفت، تمنی کرد انجام چنین خدمتی را از او نخواهد.

ستاره اظهار داشت: آغاباشی غیر از تو کسی را ندارم، برای خدا کمک کن، من می‌دانم تو شاهزاده را دوست داری، او جوان است، اگر چشمانش را کور کنند بقیه عمر بدبخت خواهد شد، شاید بیگناه باشد، اگر بیگناهیش به ثبوت برسد فردا قبله‌عالم رنج خواهند کشید، از این که جگرگوشه خود را از دو چشم نابینا کرده‌اند ناراحت خواهند شد. اگر امروز بشود جلوگیری کرد، اگر بشود انجام این تصمیم را لااقل به عقب انداخت به حضرت ظل‌الله خدمتی شده است. توکل بر خدا کن، انگشتر را به حضور قبله‌عالم ببر.

آغاباشی در برابر التماس و درخواست ستاره سوگلی حرم حضرت ظل‌الله منقلب گردید، حیران و سرگردان نمی‌دانست چه کند!؟

ستاره که آغاباشی را گرفتار تردید و ناراحت دید گفت: خوب، اگر جانت را آنقدر دوست داری که حاضر نیستی به خدمت قبله‌عالم بروی خودم خواهم رفت. شخصاً شرفیاب خواهم شد. هرچه می‌خواهد بشود. در برابر قسمی که خوردم، در برابر عهدی که کردم، در برابر وعده‌ای که دادم از جان گذشته‌ام، هرچه پیش آید آغوش باز استقبال می‌کنم.

ستاره از جای خود بلند شد. ساری که داشت به سر کشید، خواست خارج شود.

آغاباشی همین که متوجه شد ستاره تصمیم دارد به دیوانخانه برود، شخصاً تقاضای شرفیابی کند ناراحت گردید. فکر کرد اگر چنین وضعی پیش آید سرش را برباد خواهد داد، گناهش بخشوده نخواهد شد. هرچه کرد ستاره را از رفتن منصرف نماید میسر نگردید بالاخره سر به آسمان گرداند و گفت: پروردگارا خودت رحم کن، برای رضای تو، برای رضای خاتون به حضور قبله‌عالم شرفیاب خواهم شد. خدایا خودم را به دست تو سپردم.

آغاباشی بعد از استغاثه به درگاه قادر متعال انگشتر را گرفت به طرف جایگاه قبله‌عالم حرکت کرد، او می‌لرزید و از مواجه شدن با حضرت ظل‌الله می‌ترسید، اما نور امیدی در دلش بود. فکر می‌کرد: اگر قبله‌عالم اصرار ورزد، برای اجرای امرش پافشاری نماید، آن روز که پشیمان شود خطری برای او نخواهد بود. آغاباشی عقیده داشت در کار رضاقلی‌میرزا اخلال‌هائی شده است، حس می‌کرد گوهرشاد با وجود تمام سعی و کوششی که کرده است تا ستاره را برای شفاعت به نزد قبله‌عالم بفرستد، از این که فرزندش نصرالله‌میرزا به ولایتعهدی برگزیده شده و بعد از کور شدن رضاقلی‌میرزا بدون رقیب خواهد شد خرسند و خوشحال است، از این موضوع بالاتر، چون ستاره قلب نادر را قبضه کرده است به طوری که به گوهرشاد اعتنائی نمی‌شود، آغاباشی فکر کرد شاید در این رفتار گوهرشاد مکر و حیله‌ای درکار باشد تا ستاره از نظر انداخته شود.

با وجود تمام افکار و تخیلات گوناگونی که در مغز آغاباشی ایجاد شده بود معذلک توکل بر خدا جلو رفت.

نادر به حکیم‌باشی متوسل گردید... رضاقلی مغرور طلب بخشایش نکرد...

نادرشاه آن روز از حد فزون غمگین و ناراحت بود زیرا تصمیم گرفته بود چشمان فرزندش رضاقلی را از کاسه درآورد.

همگی می‌دانستند تصمیمی که گرفته شده است اجراء خواهد شد.

میرغضب می‌دانست دیر یا زود احضار خواهد شد و باید امر شاه را عملی سازد.

با این حال نادرشاه مردد بود، دلش نمی‌خواست چشمان فرزندش را کور کند. او مایل بود وضعی پیش آید و تصمیم خود را عوض نماید، هرچند رفتار پسرش بسیار زننده بود معذلک دلش می‌خواست در آن لحظات آخر تقاضای عفو کند، کسی را وساطت بفرستد، از آنچه انجام داده است عذر بخواهد.

درباریان ناراحت بودند، هیچکس جرأت نداشت وساطت کند، حرفی بزند، همگی سعی داشتند کمتر با نادرشاه مواجه گردند. از هر کس نادرشاه سئوالی می‌کرد، با جوابهای دو پهلو، با عبارت تملق‌آمیز مواجه می‌گردید.

نادرشاه حس می‌کرد تمام درباریان از او دوری می‌نمایند، احساسات و عواطف پدری، شاید هم عوامل دیگری سبب گردید حکیم‌باشی را احضار نماید.

هرچند حکیم‌باشی از نظر حفظ سلامتی و تجویز داروهائی که

می‌کرد مورد توجه نادرشاه بود، با این که نادرشاه با او شوخی می‌کرد و مزاح می‌نمود معذلک وقتی به او گفتند باید شرفیاب شود، بسیار ناراحت گردید، زیرا موقع بدی بود، در هر حال با احتیاط به حضور قبله‌عالم رسید.

نادرشاه فرمود: حکیم‌باشی خبرداری چه شد؟!

حکیم باشی با احتیاط عرض کرد: راجع به چه موضوعی!؟

نادرشاه فرمود: راجع به این پسر بی‌عقل...

حکیم‌باشی سکوت کرد و سر به زیر انداخت و جوابی نداد.

نادرشاه حکیم‌باشی را خوب می‌شناخت، اطمینان داشت یک کلمه حرف نخواهد زد، خوب می‌دانست در این قبیل موارد اظهار عقیده‌ای نمی‌کند، به این جهت فرمود: به سبب خطائی که مرتکب شده است تصمیم گرفته‌ایم تنبهش کنیم اما میل دارم قبل از اجرای امر بدانیم حرفی دارد بزند، آیا چیزی دارد بگوید؟! نزد او بروید، سؤال کنید، هرچه گفت بدون آن که تحریفی بشود، بدون آن که چیزی به آن علاوه شود، برای من بازگو کنید.

حکیم‌باشی بدون آن که اظهاری بنماید، سر تعظیم فرود آورد و خارج شد.

نادرشاه با این که به حکیم‌باشی توصیه کرد هرچه رضاقلی گفت عیناً برایش نقل کند، دلش می‌خواست حکیم‌باشی بعد از ملاقات فرزندش بیآید. آنچه رضاقلی نگفته است و اطمینان داشت نخواهد گفت بسازد و بگوید. نادرشاه پسرش را خوب می‌شناخت، می‌دانست مانند خودش سرسخت و لجوج و یک دنده است، با این حال آرزو داشت و دلش می‌خواست حکیم‌باشی در این مورد دروغ مصلحت‌آمیزی بگوید، به عوض رضاقلی از خودش عباراتی که او را خوش آید بسازد.

نادرشاه سعی داشت به کارهای خود برسد، در رتق و فتق امور بکوشد، تلاش می‌کرد رفتار خود را عادی نشان دهد تا درباریان و مراجعین خیال نکنند تغییری در حالش ایجاد گردیده است، با وجود تمام سعی و کوششی که می‌کرد معذلک خودش حس می‌نمود رفتارش تصنعی است. از آن لحظه که به حکیم‌باشی مأموریت داده بود رضاقلی‌میرزا را ببیند در حال انتظار به سر می‌برد، دل به کاری نمی‌داد، کم حوصله بود، چند مرتبه امر فرمود همین که حکیم‌باشی آمد فوراً او را به حضورش بیاورند.

بالاخره حکیم‌باشی آمد، شرفیاب شد، عرض کرد: شاهزاده رضاقلی‌میرزا می‌گوید، من خطائی نکردم، دیگر حرفی ندارم بگویم. حکیم‌باشی به عرض رساند: سعی کردم شاهزاده صحبت دیگری بنمایند، اما ایشان مأیوس هستند، او فرزند ارشد قبله‌عالم است، او جوانی مغرور و در عین حال رنجیده‌خاطر است، او می‌گوید پدرم حکم داده از آنچه گفته و دستوری که داده برنخواهد گشت، دیگر چه فایده دارد من حرف بزنم! چه بگویم!؟

نادرشاه از گفته‌های حکیم‌باشی به خوبی فهمید، پسرش تقاضای ترحم نکرده است، خوب دانست عذر تقصیر نخواسته است، قبل از آن که حکیم‌باشی را مرخص نماید پرسید: خوب عقیده تو چیست؟!

حکیم‌باشی عرض کرد: به نظر چاکر شاهزاده رضاقلی‌میرزا به سبب غرور و نخوتی که دارد و از آن نظر که می‌داند قبله‌عالم از امری که فرموده‌اند عدول نخواهند فرمود مایل نیست خودش را کوچک کند، اگر استدعای عفو و رحمت آوردن بر حالش را نمی‌نماید به آن سبب است که فرزند شاهنشاه می‌باشد. خیلی معذرت می‌خواهم، اگر جسارت می‌شود عفوم فرمائید، جان‌نثار پیرم، عمرم را کرده‌ام، چند صباحی دیگر باید در برابر عدل الهی بایستم، نمی‌توانم امروز ساکت باشم، به علاوه قبله‌عالم نظر جان‌نثار را سؤال فرمودند، نمی‌توانم آن را مکتوم دارم. به نظر چاکر شاهزاده رضاقلی‌میرزا تقصیری ندارد، آن مرد یوسف‌زای از نظر دشمنی که داشته دروغ گفته، تهمتی زده است.

نادرشاه فرمود: حکیم‌باشی مهمل نگو، در حق من دشمنی کرده صحیح اما در حق او که پولش داده، وعده کار داده، تشویقش کرده چه دشمنی داشته است، برو پیرمرد...

حکیم‌باشی که متوجه شد گفته‌هایش اثری ندارد تعظیم کرد و خارج شد.

نادرشاه به تردید و دودلی خاتمه داد. به خود گفت: امری صادر کرده‌ام، می‌بایستی اجرا شود، گذشت زمان تغییری در آن ایجاد نخواهد کرد، هیچکس قادر نیست آن را تغییر دهد، پس هرچه زودتر اجرا گردد بهتر است. کاری که باید انجام شود دیگر در اطرافش فکر نباید کرد. قصد جان شاه نمودن از طرف هر کس باشد، سزایش مرگ است، اگر گذشتی بشود ممکن است این فکر در کله‌های دیگر هم رسوخ کند، وقتی که ببینند به پسر خودم رحم نکردم دیگر کسی جرأت نخواهد کرد، هر کس بشنود برای انجام وظیفه حتی به پسر خودم ترحم ننمودم حساب خودش را خواهد کرد، باید نظم و ترتیب در کارها باشد. مجموعه این افکار سبب شد دستور دهد امرش را اجراء نمایند. نسق‌چی‌باشی احضار شد دستور لازم صادر گردید.

خواجه‌باشی اجازه خواست ستاره شرفیاب شود...

آغاباشی اجازه خواست شرفیاب شود، نادرشاه بعد از صدور اجرای حکم غمگین و ملول نشسته بود، ناراحتی و عذاب دردناکی قیافه‌اش را درهم شکسته بود، وقتی که شنید آغاباشی تقاضای شرفیابی می‌نماید با بی‌حوصلگی اجازه فرمود، همین که چشمش به آغاباشی افتاد با صدائی بس سخت و خشن فرمود: تو دیگر چه می‌خواهی، ملتفت حرفت باش.

آغاباشی از دیدن آن قیافه و شنیدن این عبارات دلش فرو ریخت، سربه زیر انداخت، با ترس و لرز در حالی که چشم به زمین دوخته بود عرض کرد: قربان خاک پای مبارک گردم، این خانم را ستاره خانم دادند، امر فرمودند شرفیاب شوم و استدعا کنم اجازه فرمائید به حضور قبله‌عالم برسند.

نادرشاه از دیدن خانم و شنیدن صحبت‌های آغاباشی